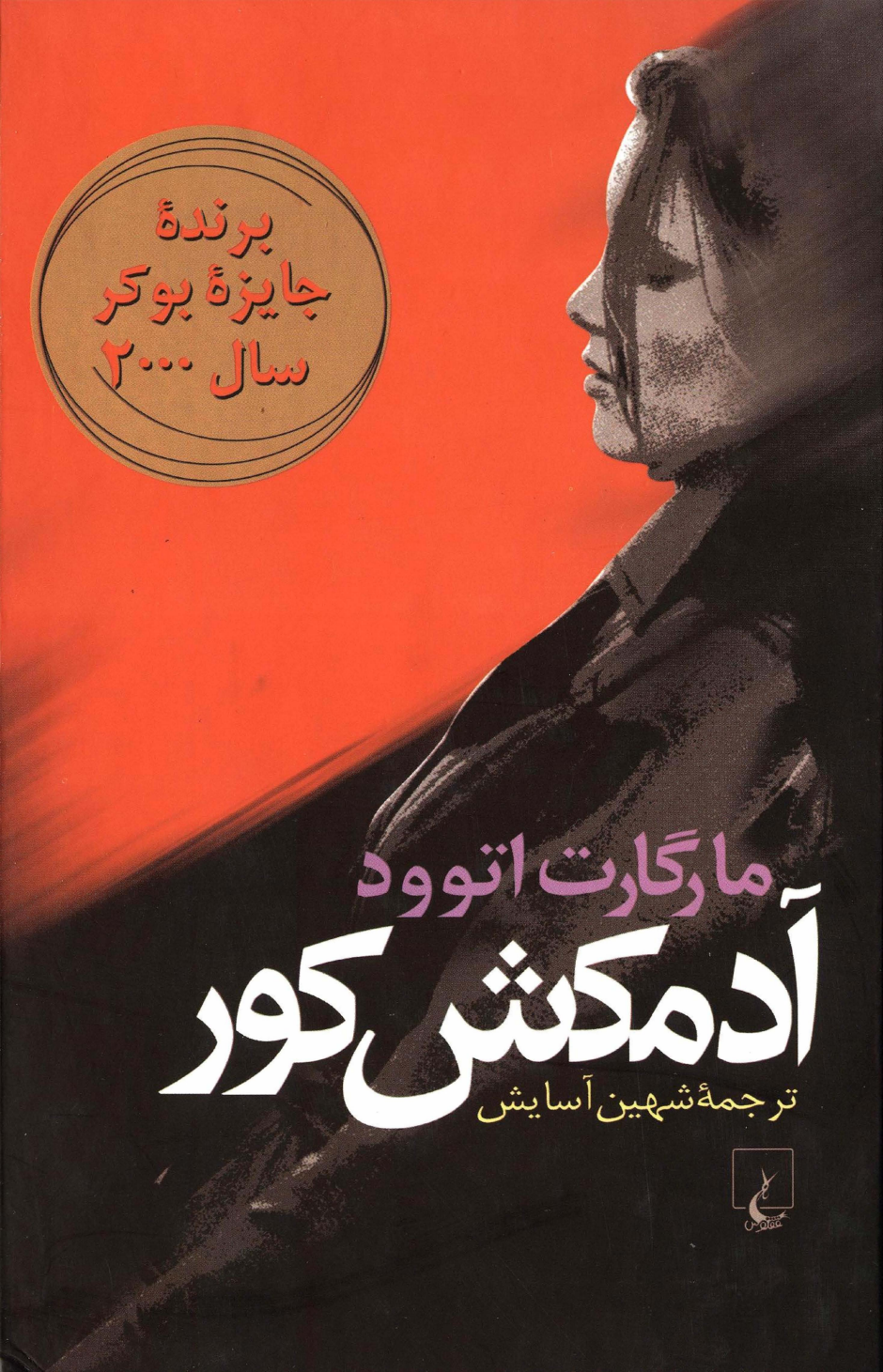
برندهٔ
جایزهٔ بوکر
سال ۲۰۰۰

مارگارت اتوود

آدمکش کور

ترجمهٔ شهین آسایش



آدمکش کور

ادبیات جهان ـ ۳۷
رمان ـ ۴۱

اتوود، مارگارت النور، ۱۹۳۹ ــ م. Atwood, Margaret Eleanor
آدمکش کور / مارگارت اتوود؛ ترجمه شهین آسایش. ــ تهران: ققنوس، ۱۳۸۲.
۶۵۵ ص. ـ (ادبیات جهان؛ ۴۷. رمان؛ ۴۱)
ISBN 978-964-311-385-8
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: *The Blind Assassin*
۱. داستان‌های آمریکایی ــ قرن ۲۰ م. الف. آسایش، شهین، مترجم. ب. عنوان.
PS ۳۵۵۲ / آ۹۶۴ت ۸۱۳/۵۴
آ۲۳۱الف

کتابخانه ملی ایران ۸۱-۲۵۴۵۳م

آدمکش کور



مارگارت اتوود

ترجمهٔ شهین آسایش

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۱

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Blind Assassin

Margaret Atwood

© O.W. Toad Ltd 2000

© حق چاپ فارسی این کتاب را شرکت اُ. دبلیو. تائود
به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.
تمام حقوق محفوظ است.

انتشارات ققنوس
تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،
شمارهٔ ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

مارگارت اتوود
آدمکش کور
ترجمهٔ شهین آسایش
چاپ ششم
۱۱۰۰ نسخه
۱۳۹۱
چاپ شمشاد
شابک: ۸ ـ ۳۸۵ ـ ۳۱۱ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸
ISBN: 978-964-311-385-8
www.qoqnoos.ir
Printed in Iran
۲۱۰۰۰ تومان

فهرست

بخش اول

پل..... ۱۳
معمای مرگ هفته..... ۱۶
آدمکش کور: گیاهان ماندگار برای باغ سنگی..... ۱۸

بخش دوم

آدمکش کور: تخم‌مرغ آبپز ۲۳
گریفین را در قایق بادبانی‌اش پیدا کردند..... ۲۹
آدمکش کور: نیمکت پارک..... ۳۱
خواهرزاده نویسنده در اثر سقوط کشته شد ۳۶
آدمکش کور: فرش‌ها ۳۷
آدمکش کور: قلبی که با ماتیک کشیده شده ۴۴
اهدای جایزه لورا چیس ۵۲

بخش سوم

اهدای جایزه ۵۷
جعبهٔ نقره‌ای..... ۶۶
کارخانه دکمه‌سازی..... ۷۳
آویلیون ۸۲

جهیزیه ۹۴
گرامافون ۱۰۵
روز پختن نان ۱۱۵
روبان‌های سیاه ۱۲۹
سودا ۱۳۳

بخش چهارم

آدمکش کور: کافه ۱۴۱
پشتیبانی چیس از کارهای امدادی ۱۴۶
آدمکش کور: روتختی حاشیه مخملی ۱۴۸
تقدیر از بنت ۱۵۴
آدمکش کور: پیامبر ۱۵۶
ارتش شورش اعتصابیون را سرکوب می‌کند ۱۶۴
آدمکش کور: اسب‌های شب ۱۶۶
شایعهٔ روز تورنتو ۱۷۱
آدمکش کور: زنگ مفرغی ۱۷۳

بخش پنجم

پالتوی خز ۱۸۱
سرباز خسته ۱۹۱
دوشیزهٔ خشونت ۲۰۱
دگرگونی اوید ۲۱۲
پیک‌نیک کارخانه دکمه‌سازی ۲۲۲
بخشندگان قوت ۲۳۶
رنگ کردن با دست ۲۵۰
زیرزمین سرد ۲۶۳
زیرشیروانی ۲۷۶

اتاق امپریال ۲۸۶
رستوران آرکادین ۲۹۵
رقص تانگو ۳۰۷

بخش ششم

آدمکش کور: کت و دامن چهارخانه مورب ۳۱۹
پارچه زربفت قرمز ۳۲۴
پیدا شدن دختر مدرسه خانوادهٔ هزار فامیل ۳۳۰
آدمکش کور: پیاده‌روی در خیابان ۳۳۲
آدمکش کور: دربان ۳۴۰
شایعهٔ داغ تورنتو ۳۵۰
آدمکش کور: بیگانه‌ای در یخ ۳۵۲

بخش هفتم

صندوق ۳۶۳
آتش جهنم ۳۷۱
کارت‌پستالی از اروپا ۳۸۳
کلاه پوست تخم‌مرغی ۳۹۵
شیفته ۴۰۳
سانی ساید ۴۱۱
زانادو ۴۲۰

بخش هشتم

آدمکش کور: داستان‌های گوشتخواران ۴۳۳
در جستجوی یک صفت ۴۴۳
آدمکش کور: زنان هلویی آع آع ۴۴۵
گریفین دولت را از کمونیست‌های اسپانیا برحذر می‌دارد ۴۵۵

آدمکش کور: کباب‌پزی کلاه سیلندر ۴۵۷

بخش نهم

رختشویخانه ۴۶۵
زیرسیگاری ۴۷۴
مردی که سرش آتش گرفته بود ۴۸۴
واترنیکسی ۴۹۱
درخت شاه بلوط ۵۰۲

بخش دهم

آدمکش کور: مردان مارمولکی زنور ۵۰۷
شایعهٔ داغ تورنتو ۵۱۲
نامه‌ای از بلاویستا ۵۱۴
آدمکش کور: برج ۵۱۶
انتقام‌جویی کمونیست‌ها در بارسلون ۵۲۰
آدمکش کور: ایستگاه یونیون ۵۲۱

بخش یازدهم

اتاقک ۵۲۷
بچه گربه ۵۳۲
منظرهٔ زیبا ۵۴۰
ماه درخشان ۵۴۶
کافه تریای بتیز ۵۵۵
پیام ۵۶۵

بخش دوازدهم

تمجید گریفین از پیمان مونیخ ۵۷۳

جلال و شکوه شاهانه درگاردن پارتی شاهانه ۵۷۵
آدمکش کور: اتاق نو ید ی..... ۵۷۷
آدمکش کور: پرده‌های زرد..... ۵۸۴
آدمکش کور: تلگراف ۵۸۸
آدمکش کور: تخریب ساکیل نورن..... ۵۹۰

بخش سیزدهم

دستکش‌ها ۵۹۵
آتش خانه‌ها..... ۶۰۱
شیرینی فروشی دایانا..... ۶۰۷
تُنده ۶۱۷

بخش چهاردهم

قفل طلایی..... ۶۲۵
پیروزی می‌آید و می‌رود ۶۳۱
تودهٔ آوار ۶۴۱

بخش پانزدهم

آدمکش کور، پایان سخن: دست دیگر..... ۶۴۹
آیریس چیس گریفین ۶۵۱
یک بانوی فراموش‌نشدنی..... ۶۵۱
در آستانه..... ۶۵۳

آغا محمدخان قاجار را مجسم کنید که فرمان می‌دهد تمام جمعیت شهر کرمان را بدون استثناء به قتل برسانند یا کور کنند.

سربازانش با حرارت دست به کار می‌شوند. ساکنان شهر را به صف می‌کشند، سرهای بزرگسالان را می‌برند، چشمان کودکان را درمی‌آورند... بعد صفی از کودکان کورشده شهر را ترک می‌کنند. بعضی از آن‌ها بیرون شهر سرگردان می‌شوند، راهشان را در کویر گم می‌کنند و از تشنگی هلاک می‌شوند. گروهی دیگر به آبادی‌های کوچک می‌رسند... آوازهایی در بارهٔ نابودی سکنه کرمان می‌خوانند... .

ـ ریزارد کاپوشنسکی

در دریای بی‌انتها شنا می‌کردم، ساحل ناپیدا بود.
تانیت* بی‌رحم بود، دعاهایم مستجاب شد.
ای که عشق در دلت دمیده است، به یادم آر.

ـ نوشته روی یک بستوی (برای نگهداری خاکستر مرده)
خاکسپاری کارتاژی

دنیا شعله‌ای است مشتعل در ظرف شیشه‌ای تیره.

ـ شیلا واتسون

---

* الههٔ باروری در اساطیر مصر.

بخش اول

پل

ده روز بعد از تمام شدن جنگ، خواهرم لورا[1] خود را با ماشین از روی پل به پایین پرت کرد. پل در دست تعمیر بود و لورا درست از روی علامت خطری گذشت که به همین خاطر آن‌جا نصب کرده بودند. ماشین شاخه‌های نوک درختان را که برگ‌های تازه داشتند شکست، بعد آتش گرفت، دور خود چرخید و به داخل نهر کم‌عمق دره‌ای افتاد که سی متر از سطح خیابان فاصله داشت. قطعه‌هایی از پل روی ماشین افتاد، و چیزی جز تکه‌های سوخته بدن لورا باقی نماند.

پلیس خبرم کرد. ماشینی که لورا با آن دچار حادثه شده بود مال من بود، از روی شمارهٔ ماشین پیدایم کرده بودند. بدون شک پلیس به خاطر نام فامیل ریچارد، خیلی مؤدبانه این خبر را داد. می‌گفتند ممکن است تایرهای ماشین به ریل تراموا گیر کرده یا ترمز ماشین خوب کار نکرده باشد، اما لازم بود بگویند که دو شاهد معتبر ــ یک وکیل دعاوی و یک کارمند بانک ــ دیده‌اند که لورا عمداً فرمان ماشین را منحرف کرده و به همان راحتی که آدم پایش را از لبه پیاده‌رو به وسط خیابان می‌گذارد ماشین را به دره پرت کرده است. دستکش‌های سفید لورا توجه آن‌ها را جلب کرده بود و دیده بودند که چطور فرمان ماشین را منحرف کرده است.

فکر کردم دلیل تصادف ترمز ماشین نبوده است. لورا برای این کار دلیلی داشت. البته دلایل او مثل دلایل آدم‌های دیگر نبود. اما در هر حال کار بی‌رحمانه‌ای کرده بود.

---

1. Laura

به پلیس گفتم: «تصور می‌کنم می‌خواهید کسی هویت او را تأیید کند. من برای تأیید هویتش می‌آیم.» انگار صدایم را از راه دوری می‌شنیدم. واقعیت این بود که به سختی می‌توانستم حرف بزنم؛ دهانم بی‌حس بود و تمام صورتم از شدت درد منقبض شده بود. انگار از پیش دندانپزشک آمده بودم. از دست لورا به خاطر کاری که کرده بود عصبانی بودم، اما از پلیسی هم که می‌خواست بگوید لورا این کار را عمداً کرده عصبانی بودم. دور سرم هوای داغی جریان داشت؛ حلقه‌ای از گیسوانم مانند جوهری که در آب پخش شده باشد در این هوا می‌چرخید.

پلیس گفت: «خانم گریفین[1] متأسفانه در این مورد تحقیقات محلی صورت خواهد گرفت.»

گفتم: «طبیعتاً، ولی این یک حادثه بوده است. رانندگی خواهرم هیچ وقت خوب نبود.»

صورت بیضی‌شکل لورا را مجسم می‌کنم که موهایش را شینیون کرده و یک پیراهن یقه گرد دکمه‌دار سرمه‌ای، خاکستری یا سبز چرک پوشیده است. رنگ تیره‌ای که به اجبار و به خاطر پشیمانی از کاری که کرده است انتخاب کرده و نه به میل خود. لبخند خفیفی هم به لب دارد و ابروانش را برای تحسین آن منظره بالا برده است.

و آن دستکش‌های سفید: مثل این‌که خواسته باشد از من سلب مسئولیت کند.

وقتی ماشین از روی پل گذشت و برای یک لحظه حساس در آفتاب بعدازظهر معلق ماند و مانند یک سنجاقک درخشید و سرنگون شد، لورا به چه فکر می‌کرد؟ به الکس[2]، به ریچارد، به پدرم و ورشکستگی او و یا بدشانسی‌اش؛ شاید هم به خدا و توافق سه جانبه خودش، یا به آن دفترهای مشق مدرسه که لابد آن روز صبح در قفسهٔ جوراب‌هایم پنهانش کرده بود، و می‌دانست تنها کسی هستم که آن را پیدا خواهم کرد.

بعد از رفتن پلیس برای عوض کردن لباس به طبقه بالا رفتم. برای رفتن به

---

1. Griffen 2. Alex

سردخانه به دستکش و کلاه توردار احتیاج داشتم. کلاهی که چشمانم را بپوشاند. ممکن است چند خبرنگار آن‌جا باشند. باید تلفن کنم یک تاکسی بیاید. باید به ریچارد هم تلفن کنم. اگر این خبر را بشنود می‌خواهد تأسفش را اعلام کند. سراغ قفسه لباس‌هایم رفتم، لباس سیاه و دستمال هم لازم داشتم.

کشو راکه کشیدم دفترها را دیدم. نخی راکه دورش پیچیده شده بود باز کردم. متوجه شدم که دندان‌هایم به هم می‌خورد و تمام بدنم یخ کرده است، حتماً با شنیدن این خبر دچار شوک شده بودم.

به یاد رنی[1] افتادم، وقتی که بچه بودیم، رنی بود که هر وقت جایی از بدنمان را می‌بریدیم یا زخمی می‌کردیم، روی زخم دوا می‌گذاشت و باندپیچی‌اش می‌کرد. مادرمان یا استراحت می‌کرد، یا به کار مهم‌تری مشغول بود، اما رنی هر وقت لازمش داشتیم آن‌جا بود. بغلمان می‌کرد و روی میز سفید آشپزخانه، کنار خمیر پای سیبی که برای پختن آماده‌اش می‌کرد، یا جوجه‌ای که تکه‌تکه‌اش می‌کرد، یا ماهی‌ای که دل و روده‌اش را درمی‌آورد، می‌نشاندمان و برای این که گریه نکنیم یک تکه قند به دهانمان می‌گذاشت. «به من بگو کجات درد می‌کنه، جیغ نکش، آروم شو و فقط بگو کجات درد می‌کنه.»

اما بعضی‌ها نمی‌توانند بگویند کجایشان درد می‌کند. نمی‌توانند آرام شوند. هیچ وقت نمی‌توانند جیغ نکشند.

---

1. Reenie

روزنامه تورنتو استار، ۲۶ ماه مه ۱۹۴۵

معمای مرگ هفته

خبر اختصاصی استار

ضایعهٔ هفته گذشته خیابان سنت‌کلر که به مرگ یک نفر منجر شد توسط پزشکی قانونی سانحه اعلام شد. در این سانحه ماشین لورا چیس[1]، دوشیزهٔ ۲۵ ساله، که به سمت غرب حرکت می‌کرد منحرف شد و از موانعی که برای تعمیر قسمتی از پل در جاده گذاشته بودند رد شد و به دره کوچک زیر پل افتاد و آتش گرفت. دوشیزه چیس بلافاصله کشته شد. خانم ریچارد ای. گریفین، همسر کارخانه‌دار مشهور و خواهر دوشیزه چیس، شهادت داد که خواهرش به سردرد بسیار بدی مبتلا بود که بر بینایی‌اش اثر می‌گذاشت. وی امکان مست بودن دوشیزه چیس را رد کرد و اظهار داشت که او اصلاً مشروب الکلی نمی‌نوشید.

بنا به نظر پلیس تایر اتومبیل به ریل تراموا گیر کرده و موجب سانحه شده است. بدین ترتیب اقدامات احتیاطی شهرداری برای جلوگیری از بروز چنین حوادثی مورد تردید قرار گرفت، اما چنین مسئله‌ای از سوی گوردن پرکینز[2]، مهندس متخصص شهرداری، منتفی اعلام شد.

این سانحه سبب شده است که مردم دوباره به وضع خطوط تراموا در این قسمت خیابان اعتراض کنند. آقای هرب تی. جولیف[3]، نماینده

---

1. Chaise
2. Gordon Perkins
3. Herb T. Jolliffe

محلی مردم، به گزارشگر روزنامهٔ استار گفت که این اولین باری نیست که به خاطر اهمال در تعمیر خطوط آهن چنین حادثهٔ بدی رخ می‌دهد. نماینده شهرداری منطقه باید به این مسئله توجه کند.

آدمکش کور. نوشتهٔ لورا چیس.

رین‌گولد، جیمز و مورو، نیویورک ۱۹۴۷

سرآغاز: گیاهان ماندگار برای باغ سنگی

فقط یک عکس از او دارد. عکس را در یک پاکت قهوه‌ای که رویش نوشته «بریدهٔ روزنامه‌ها» گذاشته است، و آن را در میان صفحات کتاب گیاهان ماندگار برای باغ سنگی که کس دیگری نمی‌خواندش، پنهان کرده است.

عکس را با دقت حفظ کرده است، چون تقریباً تنها چیزی است که از او دارد؛ یک عکس سیاه و سفید که با یکی از آن دوربین‌های جعبه‌ای دست و پا گیر قبل از جنگ گرفته شده؛ دوربینی که دهانهٔ آکاردئونی‌شکل دارد، با فلاش کار می‌کند و جعبه خوش‌ساخت و چرمی‌اش با بندها و قلاب‌های پیچیده‌ای که دارد به پوزه‌بند شبیه است. عکس آن دو را، آن زن و مرد را، در پیک‌نیک نشان می‌دهد. پشت عکس کلمه پیک‌نیک با مداد نوشته شده است ــ بدون اشاره به نام زن یا مرد. لازم نیست نام آن‌ها را بنویسد، نامشان را می‌داند.

زیر یک درخت که لابد درخت سیب است نشسته‌اند؛ آن موقع متوجه درخت نشده بود. زن بلوزی سفید که آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده و دامنی گشاد که آن را به دور زانوهایش جمع کرده پوشیده است. بلوز حالتی دارد که وزیدن نسیم را نشان می‌دهد. شاید هم بلوز به بدنش

چسبیده است؛ شاید هوا خیلی گرم بوده. هوا گرم بود، هنوز وقتی دستش را روی عکس می‌گذارد می‌تواند گرمایی را که از آن بیرون می‌زند احساس کند. درست مانند گرمای یک سنگ گرم در نیمه شب.

مرد کلاه روشنی به سر دارد. کلاه کمی به پایین کشیده شده و روی صورتش سایه انداخته است. به نظر می‌رسد که صورتش بیش از صورت دختر از آفتاب سوخته است. دختر به طرفش لبخند می‌زند. به یاد نمی‌آورد تاکنون به کس دیگری این طور لبخند زده باشد. قیافه‌اش در آن عکس خیلی جوان به نظر می‌رسد، اما آن زمان فکر نمی‌کرد این‌قدر جوان باشد. مرد هم لبخند می‌زند ــ سفیدی دندان‌هایش به نور چوب کبریت شبیه است ــ اما دستش را، مثل این که نخواهد کاری بکند، یا نخواهد عکسش گرفته شود، بالا گرفته؛ شاید هم می‌خواهد خود را از کسانی محافظت کند که ممکن است در آینده از میان پنجره روشن این کاغذ چهارگوش براق نگاهش کنند. در آن دست حائل، ته سیگاری دیده می‌شود.

وقتی تنهاست پاکت قهوه‌ای را از جای پنهانی‌اش درمی‌آورد، عکس را از میان بریده‌های روزنامه بیرون می‌کشد، روی میز می‌گذارد و مثل این که به آب استخر یا چاه نگاه کند از بالا خیره‌اش می‌شود ــ انگار که پشت انعکاس صورتش در آب در جستجوی چیز دیگری است ، چیزی که از دستش افتاده و از دست داده اما می‌بیندش که مثل جواهری در میان شن‌ها برق می‌زند. جزئیات عکس را بررسی می‌کند. انگشت مرد را که در اثر نور فلاش دوربین یا آفتاب کمرنگ به نظر می‌رسد، تاخوردگی لباس‌هایشان را، برگ‌های درختان را، و میوه‌های گرد کوچکی را که از آن‌ها آویزان بودند ــ سیب بودند؟ ــ و چمن روی زمین را. آن موقع باران نیامده بود و چمن زرد شده بود.

در یک طرف عکس، که با نگاه اول دیده نمی‌شود، یک دست دیده می‌شود که در حاشیه عکس با قیچی از مچ قطع شده و انگار دورش انداخته باشند، روی چمن به حال خود افتاده است.

ابری که در آسمان آبی است به بستنی‌ای شباهت دارد که روی کروم ریخته شده باشد. انگشتان زردشده از سیگار مرد به طور محو ولی درخشان از دور برق می‌زند.

بخش دوم

آدمکش کور: تخم‌مرغ آبپز

مرد می‌گوید، چه جور داستانی دوست داری؟ یک داستان عاشقانه که در آن مردها کت و شلوار پوشیده‌اند، یا کشتی‌ای که در یک ساحل بی‌آب و علف به گِل نشسته باشد؟ انتخاب با توست: جنگل، جزایر گرمسیری، کوهستان. یا داستانی در یک کرهٔ دیگر ــ موضوعی است که خیلی خوب می‌توانم در باره‌اش بنویسم.

یک کرهٔ دیگر؟ واقعا!

مسخره نکن، فضا جای مناسبی است. آن جا هرچه بخواهی اتفاق می‌افتد. سفینه‌های فضایی و لباس‌های چسبناک، اسلحه‌هایی با اشعه کشنده، مریخی‌هایی که بدنشان به بدن ماهی مرکب عظیم‌الجثه می‌ماند؛ از این جور چیزها.

زن می‌گوید، تو انتخاب کن. تو بلدی داستان بسازی. کویر چطور است؟ همیشه دلم می‌خواسته کویر را ببینم. کویری که یک آبادی هم در آن باشد. البته شاید بد نباشد چند درخت خرما هم داشته باشد. ضمن حرف زدن پوسته روی نان ساندویچش را می‌کند. این قسمت نان را دوست ندارد.

در کویر نمی‌شود خیلی چیزها را گنجاند. مگر این‌که چند قبر به آن اضافه شود. آن وقت می‌توانی یک دسته زن عریان هم داشته باشی، با بدن‌های خوش‌تراش و لطیف، لبان یاقوتی، گیسوان مواج لاجوردی و چشمانی چون گودال‌هایی پر از مار. اما فکر نمی‌کنم تو از آن‌ها خوشت بیاید. چیزهای هولناک به دردت نمی‌خورد.

از کجا می‌دانی. شاید خوشم بیاید.

شک دارم. آن‌ها به درد آدم‌های عامی می‌خورند. تصویر این جور زن‌ها برای جلد کتاب مناسبند ــ آن‌ها به پر و پای آدم‌ها می‌پیچند. باید با قنداق تفنگ راندشان.

می‌شود چنین داستانی با آن قبرها و زن‌ها در جای دیگری از فضا اتفاق بیفتد؟

از سفارشات بلندبالا خوشم نمی‌آید، ولی بگذار ببینم چه کار می‌توانم بکنم. می‌توانم چند دختر باکره هم‌که زره فلزی و زانوبند نقره‌ای و جامه بدن‌نما به تن دارند در داستان بیاورم. به اضافه یک گله گرگ گرسنه.

خوب، هیچ کوتاهی نمی‌کنی.

به جای این لباس‌ها، کت و شلوار می‌خواهی؟ کشتی‌های تفریحی، رومیزی‌های کتان سفید، دست بوسیدن و ته‌مانده غذاها؟

نه، خیلی خوب، هر کار که فکر می‌کنی بهتر است بکن.

سیگار می‌کشی؟

زن سرش را به نشانه نه تکان می‌دهد. مرد با کشیدن چوب کبریت به ناخن شستش سیگاری برای خود روشن می‌کند.

زن می‌گوید، خودت را آتش می‌زنی.

هنوز که این کار را نکرده‌ام.

زن به آستین پیراهن سفید یا آبی کمرنگش که به بالا تا شده، بعد به مچ و پوست تیره‌تر دستش نگاه می‌کند. از بدنش نور می‌تابد، باید انعکاس نور آفتاب باشد. چرا هیچ کس خیره‌اش نشده؟ با وجود این، در این‌جا، در معرض عموم، خیلی جلب توجه می‌کند. دور و بر آن‌ها آدم‌های دیگری هستند که به پیک‌نیک آمده‌اند، روی چمن نشسته‌اند یا دستشان را زیر سر تکیه داده‌اند و دراز کشیده‌اند. با وجود این، احساس می‌کند آن‌جا تنها هستند؛ انگار درخت سیبی که زیرش نشسته‌اند درخت نیست و یک چادر است؛ انگار با کشیدن یک خط گچی به دورشان از دیگران جدایشان کرده‌اند و کسی نمی‌بیندشان.

مرد می‌گوید، پس جایی در فضا با چند قبر و دختران باکره و گرگ‌های گرسنه، اما به صورت قسطی، قبول داری؟

قسطی؟

منظورم را که می‌فهمی، مثل اثاث خانه.

زن می‌خندد.

نه، جدی می‌گویم. می‌توانی کوتاه‌مدتش کنی، ممکن است گفتن این داستان چندین روز طول بکشد. باید دوباره همدیگر را ببینیم.

زن مکث می‌کند. خیلی خوب. بگذار ببینم می‌توانم بیایم. اگر بتوانم می‌آیم.

خیلی خوب. بگذار فکر کنم. باید لحن صدایش عادی باشد. شاید اگر اصرار کند عقیدهٔ دختر عوض شود.

بگذار ببینم، در یک کره دیگر. در کره کیوان، نه آن‌جا خیلی نزدیک است. در کره زیکرون که در بعد دیگری از فضا واقع شده، دشتی پوشیده از قلوه‌سنگ وجود هست. در شمال این دشت اقیانوسی به رنگ بنفش وجود دارد. در غرب آن سلسله‌کوهی است که زنان بی‌شوهری که در قبرهای مخروبهٔ آن منطقه ساکنند پس از غروب آفتاب در آن پرسه می‌زنند. ببین، چه راحت قبر هم در داستان آورده‌ام. زن می‌گوید، چه آدم با وجدانی.

به قولی که دادم عمل می‌کنم. جنوب این دشت را شن‌های سوزان می‌پوشاند و شرق آن را چند دره عمیق که احتمالاً زمانی رودخانه بوده‌اند.

آن‌جا، مانند کره مریخ، کانال هم دارد؟

بله، کانال و چیزهای دیگر هم دارد. نشانه‌های زیادی از تمدنی که زمانی بسیار پیشرفته بوده وجود دارد. هرچند در حال حاضر چادرنشینان بدوی ساکنان این منطقه‌اند. وسط این دشت یک تپهٔ بزرگ پوشیده از قلوه‌سنگ وجود دارد. زمین اطراف آن اگر چند بوته خاردار را نادیده بگیریم، بایر است. می‌شود گفت آن‌جا کویر است. از ساندویچ پنیر چیزی مانده؟

زن دستش را توی پاکت قهوه‌ای می‌برد. نه، اما یک تخم‌مرغ آبپز داریم. هیچ وقت این‌قدر خوشحال نبود. همهٔ عناصر داستان تازه است.

مرد می‌گوید، درست مطابق دستور دکتر. یک بطری لیموناد، یک تخم‌مرغ آبپز و تو. تخم‌مرغ را بین کف دو دستش می‌گذارد، پوسته‌اش را خرد و از تخم‌مرغ جدا می‌کند. زن دهان مرد، فک و دندان‌هایش را تماشا می‌کند. می‌گوید کنار من در پارک آواز می‌خواند. بیا این هم نمک.

متشکرم، هرچه لازم بوده آورده‌ای.

مرد ادامه می‌دهد، کسی صاحب این دشت بایر نیست. یا به عبارت دیگر پنج قبیله مختلف ادعای مالکیت آن را می‌کنند، اما هیچ کدامشان قدرت کافی ندارند که دیگران را از بین ببرند. همه آن‌ها گاه با گله حیواناتشان که گوسفندان آبی‌رنگ شروری هستند، یا با کالای بی‌ارزش تجاریشان بر پشت حیواناتی که نوعی شتر سه چشم هستند، از کنار این تپه پوشیده از قلوه‌سنگ عبور می‌کنند.

این تپه به زبان‌های مختلف آن‌ها: پاتوق مارهای پرنده، پشته سنگریزه، اقامتگاه مادران عربده‌کش، دره فراموشی، و گودال استخوان‌های فرسوده نامیده می‌شود. هر قبیله داستان مشابهی در بارهٔ این پشته سنگ می‌گوید. می‌گویند زیر این سنگ‌ها یک پادشاه گمنام مدفون است. نه تنها پادشاه، بلکه باقیمانده شهر باشکوهی که پادشاه بر آن حکومت می‌کرد نیز زیر این سنگ‌ها دفن شده است. شهر در یک جنگ از بین رفت و پادشاه هم دستگیر شد و به نشانه پیروزی دشمن از یک نخل به دار آویخته شد. بدن او را در مهتاب قطعه قطعه کردند و رویش، به عنوان سنگ قبر، قلوه‌سنگ ریختند. بقیه ساکنان شهر، از زن و مرد و بچه‌ها گرفته تا حیوانات همه کشته شدند. همه را با شمشیر کشتند و با تبر قطعه قطعه کردند. هیچ موجود زنده‌ای جان سالم به در نبرد.

چه وحشتناک.

هر جای زمین که بیل فرو کنی یک چیز وحشتناک بیرون می‌آید. چیزی تاجرانه. کار ما هم از برکت استخوان‌ها رونق می‌گیرد. بدون چنین استخوان‌هایی داستانی وجود ندارد. لیموناد داریم؟

نه تمام شد. بگو.

کسانی که شهر را تسخیر کردند نام آن را از خاطره‌ها پاک کردند، و به همین دلیل، به گفتهٔ مسافران، کسی نام آن را نمی‌داند و مردم فقط از منهدم شدنش خبر دارند. بنابراین پشته سنگ از یک یادبود عمدی و یک فراموشی عمدی حکایت می‌کند. مردم این ناحیه شیفته تضاد و تناقضند. هر کدام از این قبیله‌ها ادعا می‌کنند مهاجم فاتح شهر بوده‌اند. هر کدام کشتار مردم شهر را با لذت به خاطر می‌آورند. هر کدامشان معتقدند که خدای آن‌ها، به خاطر اعمال بدی که در شهر

PersianPDF.com

انجام می‌شد، این کشتار را مقرر کرد. می‌گویند، پلیدی شیطان را باید با خون پاک کرد. در آن روز خون مانند آب جاری شد، بنابراین از آن پس باید این‌جا خیلی پاک شده باشد.

هر چوپان یا پیشه‌وری که از این‌جا عبور می‌کند یک سنگ به پشته اضافه می‌کند. این یک رسم قدیمی است. این کار را به یاد مرده‌ها انجام می‌دهند. اما چون کسی نمی‌داند مرده‌های زیر سنگ‌ها چه کسانی بوده‌اند، همه به حساب احتمال سنگ می‌اندازند. آن‌ها این‌جا و آن‌جا می‌روند و می‌گویند آنچه در آن شهر اتفاق افتاد خواست خدا بود، و با نهادن یک سنگ به این پشته به خواست خدا احترام می‌گذارند.

روایت دیگری می‌گوید شهر اصلاً نابود نشد. شاه و ساکنان شهر با جادویی که فقط شاه می‌دانست، به جای دیگری برده شدند و همزادانشان جانشینشان شدند، و همزادان سوزانده و کشته شدند. شهر واقعی به شهر بسیار کوچکی تبدیل شد و در غاری میان آن پشته سنگ جای گرفت. همهٔ چیزهایی که زمانی در آن شهر بود، از جمله قصرها و باغ‌های پردرخت و پرگل هنوز آن‌جا هستند؛ و مردم شهر که به کوچکی مورچه‌اند، چون گذشته به زندگی ادامه می‌دهند، لباس‌های کوچکشان را می‌پوشند، مهمانی‌های کوچکشان را می‌دهند، داستان‌های کوچکشان را تعریف می‌کنند، و آوازهای کوچکشان را می‌خوانند.

شاه از آنچه پیش آمده مطلع است، و گاه کابوس‌هایی می‌بیند، اما بقیه مردم شهر از این موضوع بی‌خبرند و نمی‌دانند چقدر کوچک شده‌اند. نمی‌دانند مردم دیگر تصور می‌کنند آن‌ها مرده‌اند. حتی نمی‌دانند که آن‌ها را از مرگ نجات داده‌اند. برای آن‌ها آن سقف سنگی آسمان است و نوری که از سوراخی به کوچکی سنجاق به شهر می‌تابد خورشید.

برگ‌های درخت سیب خش‌خش می‌کنند. زن به آسمان و بعد به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند. خیلی دیر شده. نگاهی به پوسته‌های تخم‌مرغ و کاغذ ساندویچ مچاله‌شده می‌اندازد و می‌گوید سردم است، می‌توانی آشغال‌ها را دور بیندازی؟

عجله داری؟ هوا که سرد نیست.

زن می‌گوید، باد از سمت آب می‌وزد. باید جهتش عوض شده باشد. به جلو خم می‌شود، دارد بلند می‌شود.

مرد تند می‌گوید، به این زودی نرو.

باید بروم. دلواپسم می‌شوند. دیر که بروم می‌خواهند بدانند کجا بوده‌ام.

دامنش را صاف می‌کند، بازوهایش را حلقه می‌کند و از آن‌جا دور می‌شوند، سیب‌های سبز کوچک تماشایش می‌کنند.

روزنامه گلوب اند میل، ۴ ژوئن ۱۹۴۷

گریفین را در قایق بادبانی‌اش پیدا کردند

گزارش اختصاصی گلوب اند میل

جسد ریچارد گریفین، کارخانه‌دار ۴۷ ساله که گفته می‌شود کاندیدای مورد نظر حزب محافظه‌کار پیشرو در محله سنت دیویس تورنتو بود، بعد از چند روز بی‌خبری در نزدیکی اقامتگاه تابستانی‌اش آویلیون واقع در بندر تی‌کوندروگا[1]، جایی که تعطیلاتش را می‌گذراند، پیدا شد. جسد آقای گریفین در قایق بادبانی‌اش به نام واترنیکسی که در اسکله‌ای در رودخانه یوگز لنگر انداخته بود، پیدا شد. ظاهراً علت مرگ او خونریزی مغزی بوده است. پلیس گزارش داد که هیچ نوع جنایتی در کار نبوده.

آقای گریفین که مالک یک امپراتوری تجاری در زمینهٔ پارچه، لباس و صنایع سبک بود، شخصیت بسیار برجسته‌ای به شمار می‌رفت. وی به خاطر کوشش‌هایش در طول جنگ برای تهیه قسمت‌هایی از اونیفورم، اسلحه و ملزومات سربازان متفقین مورد تحسین قرار گرفت. او یکی از شرکت‌کنندگان دائمی کنفرانس‌های پاگ‌واش[2] و یکی از رهبران باشگاه امپایر و گرانیت کلاب بود. او یک گلف‌باز ماهر و یکی از اعضای سرشناس باشگاه قایق‌های تفریحی سلطنتی کانادا به شمار می‌رفت. نخست وزیر در خانه شخصی‌اش در کینگزمیر[3] از آقای گریفین

---

1. Ticonderoga
2. Pugwash
3. Kingsmere

تجلیل کرد و اظهار داشت: «آقای گریفین یکی از تواناترین مردان این کشور بود. همه ما از مرگ او متأسفیم.»

آقای گریفین شوهرخواهر لورا چیس فقید بود، که نخستین کتابش بهار امسال، پس از مرگش منتشر شد. از بستگان آقای گریفین خواهرش خانم وینفرد[1] گریفین مشهور و همسرش آیریس چیس (گریفین) و دختری به نام ایمی[2] به جای مانده‌اند. مراسم تشییع جنازه روز چهارشنبه در کلیسای سن سیمون حواری برگزار خواهد شد.

1. Winfred 2. Aimee

آدمکش کور: نیمکت پارک

چطور در زیکرون آدم‌هایی مثل ما زندگی می‌کردند؟ منظورم این است که اگر زیکرون در بعد دیگری از فضا باشد، نباید ساکنانش شبیه بزمجه‌هایی که حرف می‌زنند، یا چیزی شبیه آن باشند؟

فقط در نوشته‌های عامه‌پسند چنین موجودات ساختگی‌ای وجود دارند. واقعیت به این صورت بود: زیکرونی‌ها حدود چند میلیون سال قبل از تاریخی که از آن صحبت می‌کنیم، توانایی پیدا کردند که از بعدی از فضا به بعد دیگری سفر کنند. زیکرونی‌ها زمین را مستعمره خود کردند. آن‌ها حدود هشتاد هزار سال قبل به این‌جا آمدند. همراه خود مقداری تخم‌گیاه نیز آوردند، همین سبب شد ما امروز میوه‌هایی چون سیب و پرتقال داشته باشیم. البته موز، نه. با یک نگاه به موز می‌شود فهمید که به شکل کاملی از جایی خارج از این کره آمده است. آن‌ها حیواناتی چون اسب و سگ و بز و نظیر آن را با خود به زمین آوردند، و به این ترتیب آتلانتیس به‌وجود آمد. بعد زیرکی زیاده از حدشان سبب نابودیشان شد. ما بازماندگان عقب‌ماندهٔ آن‌هاییم.

آها، فهمیدم. چه داستان مناسبی.

در شرایط ما داستان مناسبی است. از مختصات زیکرون این است که دارای هفت دریا، پنج ماه، و سه خورشید است که قدرت‌ها و رنگ‌های متفاوت دارند.

چه رنگ‌هایی؟ شکلاتی، وانیلی یا توت‌فرنگی؟

حرف‌هایم را جدی نمی‌گیری؟

معذرت می‌خواهم. سرش را به طرف او خم می‌کند. حالا دارم گوش می‌دهم. می‌بینی؟

مرد می‌گوید: شهر ــ که بهتر است آن را به نام قبلی‌اش ساکیل نورن[1] بنامیم که ترجمه تقریبی‌اش مروارید سرنوشت است ــ حتی کسانی را که ادعا می‌کنند پدرانشان آن را از بین بردند به ستایش وادار می‌کند، حتی اینان از شرح زیبایی‌های سابق این شهر لذت می‌برند. آب چشمه‌ها را به وسیله کانال‌هایی که در سنگ کنده بودند به باغ‌ها و حیاط‌های شیب‌دار قصرهای متعدد شهر آورده بودند. باغ‌ها از گل و فضا از آوای پرندگان سرشار بود. شهر را دشت‌های سرسبزی دربر گرفته بود که حیوانات در آن می‌چریدند. باغ‌های میوه، بیشه‌ها و جنگل‌های شهر را هنوز سودجویان قطع نکرده یا دشمنان کینه‌توز به آتش نکشیده بودند. دره‌های خشک امروز، رودخانه‌های پر آب بودند؛ کانال‌های آب مزارع دور شهر را آبیاری می‌کرد، و خاک آن‌قدر پربار بود که گفته می‌شد سنبلهٔ غلات حدود هشت سانتی‌متر بود.

اشراف ساکیل نورن را اسنیفارد[2] می‌نامیدند. آن‌ها مهندسان ماهر فلز و مخترعان نابغهٔ ابزار مکانیکی بودند و اسرار صنعتشان را به دقت حفظ می‌کردند. تا آن زمان ساعت، کمان تفنگی و تلمبه دستی را اختراع کرده بودند، ولی آن‌قدر پیشرفت نکرده بودند که موتوری اختراع کنند که به وسیله سوخت کار کند، و هنوز از حیوانات برای حمل و نقل استفاده می‌کردند.

مردهای اسنیفارد ماسک‌هایی از پلاتین بافته شده به صورت داشتند که با پوست صورتشان حرکت می‌کرد و به آن‌ها کمک می‌کرد احساسات واقعیشان را پنهان کنند. زن‌ها صورتشان را با حجابی ابریشمی از جنس پیلهٔ بید چاز[3] می‌پوشاندند. سزای کسی که اسنیفارد نبود و صورتش را می‌پوشاند مرگ بود، زیرا نفوذناپذیر بودن ترفند مخصوص اشراف بود. اسنیفاردها لباس‌های مجلل می‌پوشیدند، در موسیقی صاحب‌نظر بودند و برای نشان‌دادن سلیقه و مهارتشان سازهای مختلفی می‌نواختند. آن‌ها از روابط عاشقانه درباری لذت می‌بردند، مهمانی‌های باشکوه برپا می‌کردند و با زن‌های یکدیگر روابط نامشروع داشتند. به خاطر این روابط با هم جنگ می‌کردند، ولی شوهری که تظاهر به بی‌اطلاعی از رابطه نامشروع زنش می‌کرد بیش‌تر مورد احترام بود.

---

1. Sakiel - Norn 2. Snilfard 3. chaz

رعیت‌ها، غلامان و بردگان، یگنیرود[1] نام داشتند. آن‌ها تونیک‌های مستعملی که یک شانه‌اش عریان بود می‌پوشیدند، و البته تونیک زن‌ها در قسمت یک پستان عریان بود، که این خود وسیله تمسخر مردان اسنیفارد بود. یگنیرودها از بخت خود ناراضی بودند، اما به بی‌اعتنایی تظاهر می‌کردند. گاهی هم شورش می‌کردند، که البته با بی‌رحمی سرکوب می‌شد. پایین‌ترین طبقه اجتماع بودند.

به نظرم این داستان از عقاید بلشویکی‌ات سرچشمه می‌گیرد. می‌دانستم که دیر یا زود چنین چیزی می‌بافی.

نه، فرهنگی که برایت تعریف می‌کنم از بین‌النهرین باستانی گرفته شده است. این فرهنگ، یا بعضی از قسمت‌های آن در قانون حمورابی و قوانین هیتی‌ها ثبت شده است. در هر حال آن قسمت مربوط به حجاب و فروختن زن‌ها از آن‌جا آمده. می‌توانم مأخذ آن را هم نشانت دهم.

خواهش می‌کنم امروز به من مأخذ نشان نده. نمی‌توانم باورش کنم، خیلی بی‌رمقم. دارم از حال می‌روم.

ماه اوت است و هوا بیش از حد داغ شده. رطوبت به صورت مِهی نامرئی به تدریج آن‌ها را فرا گرفته است. روشنایی ساعت چهار بعدازظهر به کرهٔ آب شده شباهت پیدا کرده. آن‌ها، نه خیلی نزدیک به هم، روی نیمکتی در پارک نشسته‌اند. درختی که رویشان سایه انداخته یک درخت چنار است که برگ‌هایش بی‌حال شده‌اند، زمین زیر پایشان ترک خورده است و چمن دور و برشان خشکیده. یک پرنده به خرده نان و کاغذ مچاله نوک می‌زند. جای چندان خوبی نیست. یک شیر آب آشامیدنی چکه می‌کند و سه بچه، یک دختر که پیراهن تابستانی پوشیده و دو پسر که شورت پوشیده‌اند کنار آن بازی می‌کنند.

لباس زن زرد کمرنگ است؛ بازوهایش که از موهای نرم کمرنگی پوشیده شده از آرنج به پایین برهنه‌اند. دستکش‌های کتانی‌اش را درآورده و با دست‌های نگرانش آن‌ها را به صورت یک توپ مچاله کرده است. مرد به نگرانی‌اش اهمیت

---

1. Ygnirod

نمی‌دهد. دلش می‌خواهد فکر کند که ماندن زن در آن‌جا برایش گران تمام می‌شود. زن کلاه حصیری گردی شبیه کلاه دختر مدرسه‌ها دارد؛ گیسوانش با سنجاق به عقب جمع شده‌اند و یک رشته از موی مرطوبش از زیر سنجاق درآمده است. رسم بود رشته‌ای از مو را قیچی می‌کردند و نگه می‌داشتند تا به صورت حلقه به گیسوانشان وصل کنند؛ اگر مرد بودند آن را کنار قلبشان نگه می‌داشتند. هیچ وقت نفهمیده بود چرا مردم این کار را می‌کرده‌اند.

مرد می‌پرسد، کجا باید بروی؟

خرید، کیف خریدم را نمی‌بینی. چند جفت جوراب خریدم، جنسشان خیلی خوب است، بهترین نوع جوراب ابریشمی است. وقتی آن‌ها را می‌پوشی اصلاً معلوم نیست که جوراب پایت است. تبسم می‌کند. فقط پانزده دقیقه وقت برای خرید داشتم.

یکی از دستکش‌هایش روی زمین کنار پایش افتاده. حواس مرد متوجه آن لنگه دستکش است. اگر وقت رفتن نبیندش، برش می‌دارد و در نبودنش آن را بو می‌کند.

مرد می‌پرسد، کی می‌توانم ببینمت؟ باد گرم برگ‌ها را تکان می‌دهد، و نوری که از میان آن‌ها می‌تابد گرده درختان را به صورت ابری طلایی در می‌آورد.

زن می‌گوید، داری مرا می‌بینی.

مرد می‌گوید، این جوری حرف نزن. بگو کی ببینمت. بدن زن که لایه‌ای از عرق آن را پوشانده و برق می‌زند از میان یقه لباسش نمایان است.

زن از روی شانه به دور و بر پارک نگاه می‌اندازد و می‌گوید، الان نمی‌دانم.

مرد می‌گوید، کسی این دور و بر نیست، کسی که بشناسدت.

زن می‌گوید، هیچ وقت معلوم نیست کی سر و کله یک نفر آشنا پیدا شود. معلوم نیست کی آشناست.

مرد می‌گوید، باید یک سگ داشته باشی.

زن می‌خندد، یک سگ، چرا؟

اگر سگ داشته باشی به بهانه گردش سگ بیرون می‌آیی، و من و سگ را با هم به گردش می‌بری.

زن می‌گوید، سگ به تو حسادت می‌کند. و تو فکر می‌کنی سگ را از تو بیش‌تر دوست دارم.

مرد می‌گوید، اما تو سگ را از من بیش‌تر دوست نداری، مگر نه؟

زن چشمانش را کاملاً باز می‌کند، چرا که نه؟

مرد می‌گوید، سگ‌ها نمی‌توانند حرف بزنند.

روزنامهٔ تورنتو استار، ۲۵ اوت ۱۹۷۵

خواهرزاده نویسنده در اثر سقوط کشته شد

گزارش اختصاصی استار

روز چهارشنبه ایمی گریفین، دختر مرحوم ریچارد گریفین، کارخانه‌دار برجسته، و خواهرزاده لورا چیس، نویسنده، را در طبقه زیرین آپارتمانش در خیابان چرچ[1] در حالی که گردنش شکسته بود، مرده یافتند. ظاهراً وقتی پلیس او را پیدا کرد یک روز از مرگش گذشته بود. همسایه‌های ایمی ــ جو و بیاتریس کلی ــ توسط سابرینا، دختر چهارساله خانم گریفین، که هر وقت مادرش نبود برای گرفتن غذا پیش آن‌ها می‌رفت، از مرگش خبردار شدند.

گفته می‌شود خانم گریفین مدت طولانی به الکل و مواد مخدر معتاد بود و چندین بار در بیمارستان بستری شده بود. دختر او، تا وقتی به وضعیتش رسیدگی شود، تحت مراقبت عمه بزرگش خانم وینفرد پرایور خواهد بود. به مادر خانم ایمی گریفین، خانم آیریس گریفین، که در بندر تی‌کوندروگا زندگی می‌کند و خانم پرایور دسترسی نبود تا اطلاعات بیش‌تری در این باره کسب کنیم.

این حادثه ناگوار یکی دیگر از نمونه‌های اهمال‌کاری سازمان خدمات اجتماعی است و نیاز به بالا بردن امکانات محافظت کودکانی را که در چنین شرایطی هستند آشکارتر می‌کند.

---

1. Church

آدمکش کور: فرش‌ها

خط تلفن یا به دلیل رعد و برق خش‌خش می‌کند یا کسی به تلفنش گوش می‌دهد. اما از تلفن عمومی حرف می‌زند و کسی نمی‌تواند ردش را پیدا کند.

زن می‌پرسد، کجایی؟ نباید به این‌جا تلفن کنی.

مرد صدای نفس کشیدنش را نمی‌شنود. می‌خواهد بگوید گوشی تلفن را روی گلویش بگذارد. ولی منصرف می‌شود، هنوز خیلی زود است. می‌گوید، همین نزدیکی‌ها هستم. دو تا چهارراه پایین‌تر از خانه شما. می‌توانم در پارک، آن پارک کوچک که ساعت آفتابی دارد ببینمت.

فکر نمی‌کنم بتوانم بیایم.

برای مدت کوتاهی بیا، بگو می‌خواهی هوای تازه بخوری.

سعی می‌کنم.

در مدخل پارک دو چارچوب سنگی سبک مصری که بالایشان را هم‌سطح کرده‌اند، قرار دارد. اما روی آن‌ها هیچ‌گونه سنگ‌نوشته‌ای حاکی از یک پیروزی، یا نقشی برجسته وجود ندارد بجز یک اطلاعیه: از ریختن آشغال خودداری کنید، و سگ‌ها را مهار شده به پارک بیاورید.

مرد می‌گوید، بیا این‌جا، دور از چراغ.

زن می‌گوید، زیاد نمی‌توانم بمانم.

مرد می‌گوید، می‌دانم. بیا این پشت.

مرد بازویش را می‌گیرد و راهنمایی‌اش می‌کند. زن مانند سیمی که با باد شدید تکان می‌خورد می‌لرزد.

مرد می‌گوید، این‌جا هیچ کس نمی‌تواند ما را ببیند. هیچ خانم پیری توله‌سگش را برای گردش به پارک نیاورده.

زن کوتاه می‌خندد و می‌گوید، و نه پلیسی با باتوم. نور چراغ خیابان از میان برگ‌ها می‌تابد؛ در آن نور کم سفیدی چشمانش برق می‌زند. زن می‌گوید، نباید می‌آمدم، خیلی خطرناک است.

یک نیمکت سنگی مقابل چند بوته قرار دارد. مرد کتش را روی شانه‌های زن می‌اندازد. بوی سیگار در کت فاستونی مانده. کت ته‌بویی از نمک هم می‌دهد. این کت که پوست بدنش را لمس کرده اینک پوست بدن زن را لمس می‌کند.

خوب حالا کمی گرم می‌شوی. ما تسلیم قانون نشدیم و این‌جا پرسه می‌زنیم.

سگ‌های مهار شده چی؟

تسلیم آن‌ها هم نمی‌شویم. دست‌هایش را دور کمر زن حلقه نمی‌کند. می‌داند که زن دلش می‌خواهد او این کار را بکند. قبل از این‌که مرد به او دست بزند، مانند پرنده‌ها که سایه را پیش‌بینی می‌کنند، دست او را روی بدنش حس می‌کند. مرد سیگار می‌کشد و یک سیگار هم به او تعارف می‌کند. این بار قبول می‌کند. کبریت میان دست‌هایشان برق کوتاهی می‌زند و نوک انگشتانش را قرمز نشان می‌دهد.

زن فکر می‌کند، اگر کمی شعله بیش‌تر باشد، استخوان‌هایش را می‌بینم. به اشعه ایکس می‌ماند. ما مانند نوعی مه، یا آب رنگین هستیم. آب هر کاری بخواهد می‌کند و همیشه در سرازیری روان می‌شود. گلویش از دود سیگار پر می‌شود.

مرد می‌گوید، حالا در بارهٔ بچه‌ها برایت حرف می‌زنم.

بچه‌ها، کدام بچه‌ها؟

قسط بعدی است. زیکرونی‌ها. ساکیل نورنی‌ها.

آه. بله.

در داستان بچه‌هایی هم هستند.

بچه‌ای در کار نبود.

آن‌ها بچه‌های بردگان هستند. وجودشان لازم است. بدون آن‌ها نمی‌توانم داستان را بگویم.

دلم نمی‌خواهد در این داستان بچه باشد.

هر وقت دلت خواست می‌توانی بگویی داستان را متوقف کنم. هیچ کس مجبورت نمی‌کند. مثل پلیس که اگر شانس داشته باشی می‌گوید، آزادی بروی. صدایش را پایین نگه می‌دارد. زن خود را کنار نمی‌کشد.

مرد می‌گوید، حالا ساکیل نورن به توده‌ای از سنگ تبدیل شده است، اما زمانی تجارت و بورس در آن رونق زیادی داشت. تقاطعی بود که سه راه زمینی در آن‌جا به هم می‌رسیدند ــ یکی از شرق، یکی از غرب و یکی از جنوب ــ شهر از شمال به وسیله بندری مستحکم، از طریق کانال‌های بزرگ به دریا وصل می‌شد. حالا هیچ اثری از آن کانال‌ها و دیوارهای محکم دفاعی باقی نمانده است. بعد از ویران شدن شهر، دشمنان یا بیگانگان تکه‌های خردشده دیوارها را برای استفاده در آغل حیوانات، آبخورها یا قلعه‌های ابتداییشان با خود بردند، یا باد زیر شن‌های متحرک مدفونشان کرد.

کانال‌ها و بندر به وسیله برده‌ها ساخته شد، که غیرعادی نبود: ساکیل نورن به وسیله همین برده‌ها به قدرت و شکوه رسیده بود. گرچه به خاطر کارهای دستی، به خصوص بافتنی‌اش هم شهرت داشت. اسرار رنگ‌هایی که صنعتگرانش استفاده می‌کردند به شدت حفظ می‌شد. پارچه‌هایش به صافی عسل بودند و مثل انگورهای ارغوانی، یا لیوانی از خون گاو در نور آفتاب برق می‌زد. روبنده‌های ظریفش به نازکی تار عنکبوت بودند، و فرش‌هایش چنان نرم و ظریف که وقتی رویشان راه می‌رفتی فکر می‌کردی روی هوا راه می‌روی، هوایی شبیه گل و آب روان.

زن می‌گوید، خیلی شاعرانه است، تعجب می‌کنم.

مرد می‌گوید، آن‌جا را به شکل یک فروشگاه بزرگ مجسم کن. اگر دقیقاً به تجملی بودن این کالاها فکر کنی، شاعرانه به نظرت نمی‌رسد.

فرش‌ها را بدون استثنا کودکان می‌بافتند، زیرا فقط انگشتان بسیار کوچک کودکان مناسب بافتن چنان کارهای ظریفی بود. اما کار خیلی دقیقی که به این

کودکان داده می‌شد به کور شدن آن‌ها در سنین هشت و نه می‌انجامید، و کوری آن‌ها معیاری بود برای فرش‌فروشان که ارزش فرش را بالا ببرند. می‌گفتند، این فرش ده بچه را کور کرده است. این فرش پانزده بچه را کور کرده، این یکی بیست تا را. چون قیمت فرش نسبت به کودکانی که کور شده بودند بالا می‌رفت، همیشه این تعداد را بیش‌تر از آنچه بود اظهار می‌کردند. رسم خریدار بود که به ادعایشان بخندد. آن‌ها با لمس کردن فرش می‌گفتند، حتماً فقط هفت تا بچه، فقط دوازده تا، فقط شانزده تا. این فرش به زبری یک حوله ظرف خشک‌کنی است. مثل پتوی گداهاست. یک حیوان آن را بافته است.

وقتی بچه‌ها کور می‌شدند، آن‌ها را، چه دختر و چه پسر، به فاحشه‌خانه‌ها می‌فروختند. محصول کودکانی که به این طریق کور شده بودند به بهای گرانی فروخته می‌شد: کار انگشتان آن‌ها آن‌قدر با ظرافت و ماهرانه بود که گفته می‌شد اگر لمسشان کنی مثل آن است که از پوستت گل می‌روید و آب از آن جریان پیدا می‌کند.

بچه‌ها در باز کردن قفل‌ها هم مهارت بسیار داشتند. آن‌هایی که فرار می‌کردند کارشان می‌شد سر بریدن آدم‌ها در تاریکی. به عنوان آدمکش ضروری بودند. حس شنوایی خیلی قوی‌ای داشتند؛ می‌توانستند بی‌سر و صدا راه بروند، و از تنگ‌ترین جاها عبور کنند؛ می‌توانستند تشخیص دهند چه کسی عمیقاً خوابیده و چه کسی بدون وقفه خواب می‌بیند. و به نرمی بال شب‌پره‌ای که به گردن انسان می‌خورد، سر می‌بریدند. خیلی بی‌رحم بودند، و مردم خیلی از آن‌ها می‌ترسیدند. این کودکان وقتی بینا بودند، ضمن فرش بافتن با هم داستان‌هایی زمزمه می‌کردند که در بارهٔ زندگی احتمالی آینده‌شان بود. یک مثل در میان آن‌ها رواج داشت: فقط کورها آزادند.

زن آهسته می‌گوید، این داستان خیلی غم‌انگیز است. چرا برای من داستان غم‌انگیز می‌گویی؟

جایی که نشسته‌اند تاریک‌تر شده است. مرد بالاخره دست‌هایش را دور کمر زن حلقه کرده است، اما هیچ حرکت ناگهانی‌ای نمی‌کند. فقط حواسش متوجه نفس کشیدن زن است. می‌گوید، از همان داستان‌هایی که می‌توانم بنویسم برایت

می‌گویم. به علاوه داستانی می‌گویم که باور کنی. داستان‌های شیرین را باور نمی‌کنی، مگر نه؟

نه باور نمی‌کنم.

تازه خیلی هم غم‌انگیز نیست. بعضی از آن‌ها فرار کردند.

اما آدمکش شدند.

شانس دیگری نداشتند، قبول می‌کنی؟ آن‌ها که نمی‌توانستند تاجر فرش یا صاحب فاحشه‌خانه شوند. پول برای این جور کارها نداشتند. بنابراین مجبور بودند کارهای کثیف را قبول کنند. این را می‌گویند بداقبالی.

زن می‌گوید، این طوری حرف نزن. من چه تقصیری دارم.

من هم گناهی ندارم. بهتر است بگوییم تقصیر پدرانمان است که چنین سرنوشتی داریم.

زن به سردی می‌گوید، این یک بی‌رحمی بی‌مورد است.

مرد می‌پرسد، بی‌رحمی موردار کدام است؟ چه شکلی است و به چه میزانی است؟ روزنامه‌ها را بخوان، من دنیا را اختراع نکردم. در هر حال من جانب آدمکش‌ها را می‌گیرم. اگر تو مجبور بودی سر کسی را ببری یا گرسنه بمانی، کدام یک را انتخاب می‌کردی؟ گرسنگی را یا کشتن دیگران را؟ این کار تازگی ندارد.

زیاده‌روی کرده و خشمش را نشان داده است. زن خود را کنار می‌کشد. دوباره شروع شد، باید به خانه برگردم. برگ‌های دور و برشان گاه تکان می‌خورند. کف دستش را بالا می‌گیرد. چند قطره باران رویش می‌ریزد. رعد و برق نزدیک‌تر می‌شود. کت مرد را از روی شانه‌اش کنار می‌زند. مرد او را نبوسیده است. امشب این کار را نخواهد کرد. زن این کار را مجازاتی تعلیقی تلقی می‌کند.

مرد می‌گوید، کنار پنجره اتاقت، پنجره اتاق‌خوابت بایست، چراغ را روشن بگذار و همان جا بایست.

از این حرف مرد یکه می‌خورد، چرا، برای چه؟

می‌خواهم این کار را بکنی. می‌خواهم مطمئن شوم سلامت به خانه رسیده‌ای، هر چند خواهشش ربطی به سلامتی ندارد.

زن می‌گوید، سعی می‌کنم، اما فقط برای یک دقیقه. تو از کجا مرا می‌بینی؟

زیر درخت، درخت شاه بلوط. آن‌جا می‌ایستم، ولی دیده نمی‌شوم.
زن فکر می‌کند، می‌داند کدام پنجره اتاق‌خوابم است. درخت را هم می‌شناسد. حتماً آن دور و برها پرسه زده و او را دیده است. کمی می‌لرزد.
زن می‌گوید، باران می‌آید، به زودی شرشر خواهد کرد. خیس می‌شوی.
مرد می‌گوید، هوا سرد نیست. منتظرت خواهم شد.

گلوب اند میل، ۱۹ فوریه ۱۹۹۸

خانم وینفرد گریفین در ۹۲ سالگی پس از یک بیماری طولانی در خانه‌اش واقع در محله رزدیل درگذشت. با مرگ خانم گریفین شهر تورنتو یکی از افراد خیر و نیکوکارش را از دست داد. خانم گریفین، خواهر سرمایه‌دار فقید ریچارد گریفین و خواهر شوهرخواهر رمان‌نویس برجسته لورا چیس، عضو هیئت امنای ارکستر سمفونی تورنتو در سال‌های ابتدایی و تا چندی قبل عضو داوطلب کمیته موزه هنری انتاریو و انجمن سرطان کانادا بود. او همچنین از اعضاء فعال باشگاه گرانیت، باشگاه هلیکونین، جونیور لیگ و فستیوال تئاتر دومینیون بود. از بستگان خانم گریفین نوه برادرش سابرینا گریفین به جای مانده که در حال حاضر در هندوستان سفر می‌کند. تشیع جنازه در کلیسای سن سیمون حواری.

و به دنبال آن خاکسپاری در قبرستان مانت پلزنت برگزار خواهد شد. به جای گل اهدای پول به بیمارستان پرنسس مارگارت پذیرفته می‌شود.

آدمکش کور: قلبی که با ماتیک کشیده شده

مرد می‌پرسد، چقدر وقت داریم؟

زن جواب می‌دهد، خیلی، دو ساعت، سه ساعت. همه بیرون رفته‌اند.

برای چه کاری بیرون رفته‌اند؟

نمی‌دانم. پول دربیاورند. خرید کنند. کارهای خوب. هر کاری دلشان بخواهد. یک حلقه مو را پشت گوشش می‌برد و در جایش راست می‌نشیند. احساس می‌کند برای کاری که فرا خوانده شده آماده است. احساس حقارت می‌کند. می‌پرسد، این ماشین مال کیه؟

من آدم مهمی هستم. دوستی دارم که ماشین دارد.

زن می‌پرسد، مسخره‌ام می‌کنی؟ مرد جواب نمی‌دهد. زن دستکشش را بیرون می‌آورد. می‌پرسد، اگر کسی ما را ببیند چی؟

مردم فقط ماشین را می‌بینند. این قراضه مخصوص آدم‌های فقیر است. حتی اگر به چهره‌ات هم نگاه کنند، نمی‌بینندت، انتظار ندارند زنی مثل تو در چنین قراضه‌ای باشد.

زن می‌گوید، بعضی اوقات از من خیلی خوشت نمی‌آید.

مرد می‌گوید، این روزها نمی‌توانم به چیزهای دیگر فکر کنم. اما خوش‌آمدن فرق می‌کند. خوش آمدن وقت می‌برد. وقت ندارم که ازت خوشم بیاید. نمی‌توانم فکرم را به آن متمرکز کنم.

زن می‌گوید، به علامت نگاه کن، نمی‌توانی ماشین را این‌جا نگه داری.

مرد می‌گوید، این علامت‌ها را برای دیگران گذاشته‌اند. بیا این‌جا، این پایین.

کوره‌راه شیاری است مملو از دستمال کاغذی مچاله، کاغذ آدامس و کاپوت استفاده‌شده که به کیسه هوای ماهی‌ها شباهت دارند. بطری و سنگریزه و گل ترک خورده و گندیده سراسر شیار را فرا گرفته است. کفش‌هایش با آن پاشنه‌ها برای چنین جایی نامناسب است. مرد بازویش را می‌گیرد که سر نخورد، زن خود را کنار می‌کشد.

این‌جا مسطح و باز است، مردم ما را می‌بینند.

کی ما را می‌بیند. این‌جا زیر پل است.

پلیس. نکن، این‌جا نه.

مرد می‌گوید، روز روشن پلیس این دور و برگشت نمی‌زند. فقط شب‌ها، با چراغ‌قوه دنبال آدم‌های منحرف و شریر به این‌جا می‌آید.

زن می‌گوید، پس گداها یا دیوانه‌ها این‌جا پیدایشان می‌شود.

مرد می‌گوید، بیا این‌جا، این‌جا، این زیر، توی سایه.

این بوته پیچ زهردار نباشد؟

قول می‌دهم از آن‌ها نباشد. گدا یا دیوانه‌ای هم بجز من در کار نیست.

چطور می‌دانی این پیچ زهردار نیست. مگر قبلاً این‌جا بودی؟

مرد می‌گوید، این‌قدر نترس، دراز بکش.

نکن، پاره‌اش نکن، یک دقیقه صبر کن.

زن صدای خود را می‌شنود. شباهتی به صدایش ندارد. خیلی بی‌نفس است.

روی آسفالت شکل یک قلب که با ماتیک کشیده شده دیده می‌شود که دور آن چهار حرف وجود دارد. یک حرف ع که حرف اول کلمه عشق است آن حروف را به هم وصل می‌کند. فقط کسانی که حروف اول اسمشان را آن‌جا نوشته‌اند و این‌جا بوده‌اند، و با این نوشته، بدون ذکر مشخصاتشان، عشقشان را بیان کرده‌اند، می‌دانند که این نوشتهٔ آن‌هاست. بیرون قلب چهار حرف دیگر جدا از هم مثل چهار نقطه یک قطب‌نما نوشته شده است.

ترتیب نوشتن این چهار حرف، به شکلی غیرملموس کلمه‌ای را تشکیل می‌دهند که سکس را مجسم می‌کنند.

آ غ
و ش

دهان مرد مزه سیگار، و دهان زن مزه نمک می‌دهد. دور و بر بوی علف لگدشده، بوی گربه و مکان‌های متروک می‌دهد. همه جا مرطوب و سبز است، زانوهایشان خاکی و کثیف است. گل‌های قاصد قد کشیده‌اند تا به نور برسند.

از زیر جایی که دراز کشیده‌اند صدای جریان آب نهر به گوش می‌رسد. شاخه‌های پر برگ، بوته‌های پیچک نازکی با گل‌های ارغوانی، ستون‌های سر به آسمان کشیدهٔ پل، تیرهای حمال و صدای چرخ‌هایی که از بالا شنیده می‌شود و آسمان آبی با ابرهای پاره‌پاره بالای سرشان است؛ زمین زیرشان سفت و محکم است.

مرد به پیشانی زن دست می‌کشد، انگشتش را روی گونهٔ او حرکت می‌دهد و می‌گوید، این‌قدر به من علاقه پیدا نکن. یک روز می‌فهمی تنها مردی نیستم که خیلی دوستش داشتی.

زن می‌گوید، مسئله این نیست. در هر حال من خیلی دوستت ندارم. حالا مرد دارد به او می‌گوید نباید روی او حساب کند.

در هر حال وقتی مرا نبینی احساسی که به من داری از بین می‌رود و به مردهای دیگری علاقه‌مند می‌شوی.

زن می‌گوید، منظورت از این‌که تو را نبینم چیست؟

منظورم زندگی بعدی است. وقتی مرده باشم.

بیا راجع به چیز دیگری حرف بزنیم.

مرد می‌گوید، خیلی خوب، دوباره دراز بکش. سرت را این‌جا بگذار. یک بازویش حلقه شده و با دست دیگر در جیب‌هایش به دنبال سیگار می‌گردد، و بعد کبریت را به ناخن شستش می‌کشد.

مرد می‌پرسد، کجا بودم؟

فرش‌باف‌ها، کودکان کور.

آره، یادم آمد.

مرد می‌گوید، ثروت ساکیل نورن به برده‌ها و به خصوص به کودکان برده‌ای که فرش‌های مشهورش را می‌بافتند بستگی داشت. ولی اشاره به این موضوع نحوست داشت. اسنیفاردها ادعا می‌کردند که ثروتشان به برده‌ها بستگی ندارد و به خوبی آن‌ها و به افکار بجای آن‌ها، یعنی قربانی‌های مناسبی که برای خدایان می‌کردند، مربوط است.

آن‌ها خدایان زیادی داشتند. خدایان همیشه به درد می‌خورند و تقریباً هر چیزی را توجیه می‌کنند، و خدایان ساکیل نورن هم از این قاعده مستثنی نبودند. همهٔ این خدایان گوشتخوار بودند: از قربانی کردن حیوانات خوششان می‌آمد، اما بیش از همه خون انسان دوست داشتند. گفته می‌شود، در گذشتهٔ خیلی دور که الان به صورت افسانه از آن یاد می‌شود، وقتی که بنیاد شهر گذاشته شد، نُه پدر مؤمن فرزندان خود را برای قربانی تقدیم خدایان کردند، که به عنوان محافظان مقدس زیر نُه دروازه شهر به خاک سپرده شدند.

در هر کدام از چهار جهت شهر دو دروازه وجود داشت، یکی برای بیرون رفتن از شهر و دیگری برای داخل شدن به آن: بیرون رفتن از همان دروازه‌ای که وارد شهر می‌شدند نحس بود. در دروازه نهم که بالای تپه‌ای در وسط شهر قرار داشت یک ورقه افقی از سنگ مرمر بود که بدون آن‌که بلندش کنند باز می‌شد و بین مرگ و زندگی، جسم و روح تاب می‌خورد. این دروازه‌ای بود که خدایان از آن رفت و آمد می‌کردند. آن‌ها به دو در احتیاج نداشتند، زیرا برخلاف مخلوقات می‌توانستند در آن واحد در هر دو طرف در باشند. پیامبران ساکیل نورن گفته مشهوری داشتند. نفس واقعی بشر کدام است ــ نفسی که از سینه بیرون می‌رود، یا آن‌که به درون سینه می‌آید؟ چنین بود طبیعت خدایان.

دروازه نهم، همچنین محرابی بود که خون قربانی به آن ریخته می‌شد. قربانیان پسر به خدای سه خورشید که خدای روز، نورهای درخشان، قصرها، مهمانی‌ها، آتش، جنگ، مشروبات و کلمات بود اهدا می‌شد؛ دختربچه‌ها به ایزدبانوی پنج ماه تقدیم می‌شد که حامی شب، مه و سایه‌ها، قحطی، غارها، زایمان، خروج و سکوت بود. مغز پسربچه‌ها را در محراب با گرز خرد می‌کردند و بعد آن را به دهان خدا که به کوره‌ای از آتش منتهی می‌شد، پرتاب می‌کردند.

برای قربانی کردن دختربچه‌ها، گلوی آن‌ها را می‌بریدند تا با خونشان پنج ماه رنگ‌پریده را پر کنند که برای همیشه رنگ‌پریده نباشند و ناپدید نشوند.

هر سال به افتخار نه دختری که زیر دروازه‌ها دفن شده بودند، نه دختر قربانی می‌شدند. این قربانی‌ها به «باکره‌های ایزدبانو» معروف بودند، و مردم برای آن‌که خدایان شفیعشان شوند دعا می‌خواندند و مواد خوشبو می‌سوزاندند و گل تقدیمشان می‌کردند. سه ماه آخر سال به نام ماه‌های «بی‌چهره» معروف بودند؛ طی این ماه‌ها هیچ محصولی پرورش داده نمی‌شد، و گفته می‌شد که ایزدبانو روزه گرفته است. در طول این ماه‌ها خدای خورشید در حالت بین جنگ و آتش نوسان می‌کرد، و مادران پسربچه‌ها برای حفظ آن‌ها لباس دخترانه تنشان می‌کردند.

مطابق قانون اشرافی‌ترین خانواده‌های اسنیفارد باید حداقل یکی از دخترانشان را قربانی می‌کردند. قربانی کردن کودک ناقص و معیوب توهین به خدایان بود، و اسنیفاردها به مرور زمان شروع به ناقص کردن دخترانشان کردند تا قربانی نشوند: یک انگشت یا پره‌گوش، یا جای دیگری را می‌بریدند. به زودی ناقص کردن به صورت نمادین درآمد: به این معنا که فقط در قسمت جناق سینه یک خال آبی می‌کوبیدند. وجود چنین علامتی در بدن زنی که اسنیفارد نبود گناه بزرگی به شمار می‌آمد، اما صاحبان فاحشه‌خانه‌ها، که همیشه می‌خواستند پول بیش‌تری به دست آورند، چنین علامت‌هایی را به نشانه افتخار با جوهر روی بدن جوان‌ترین فاحشه‌هایشان می‌گذاشتند. این کار برای مشتریانی جاذبه داشت که دلشان می‌خواست به شاهزاده خانم‌های اسنیفارد که خون آبی در رگ‌هایشان جریان داشت، تجاوز کنند.

اسنیفاردها علاقه‌مند شدند بچه‌های سرراهی را که بیش‌تر بچه‌های زنان برده از ارباب‌هایشان بودند، بزرگ کنند، تا آن‌ها را به جای دختران حلال‌زاده‌شان قربانی کنند. این نوعی تقلب بود، اما چون خانواده‌های اشرافی بانفوذ بودند، اولیای امور این کار را ندیده می‌گرفتند.

بعد خانواده‌های اشرافی از این هم تنبل‌تر شدند، این خانواده‌ها که نمی‌خواستند زحمت بزرگ کردن دختران قربانی را به خود بدهند، با پرداخت پول قابل‌توجهی برای نگهداریشان، آن‌ها را به معبد ایزدبانو می‌دادند. چون هر دختری نام خانوادگی‌اش را با خود می‌برد، خانواده به خاطر آن قربانی اعتبار

بیش‌تری پیدا می‌کرد. داشتن دختر مثل داشتن اسب شرط‌بندی بود. گرچه قربانی کردن این دخترها به اندازهٔ قربانی‌های اولیه اعتبار نداشت، اما در آن زمان عادی قلمداد می‌شد چون دیگر هر چیزی در ساکیل نورن فروشی بود.

دخترانی که وقف قربانی‌کردن شده بودند، در معبد زندانی بودند. برای سالم و زیبا بودن به این دختران غذای خوب می‌دادند. زندانیان معبد برای قربانی‌شدن تربیت می‌شدند تا وظیفه‌شان را با متانت و شجاعت انجام دهند. مراسم قربانی کردن ایده‌آل باید مانند رقص، به نحوی شکوهمند، غنایی، هماهنگ و با ظرافت انجام شود. آن‌ها حیوان نبودند که به شکل بی‌رحمانه‌ای ذبح شوند؛ باید جانشان را آزادانه اهدا می‌کردند. خیلی از دختران باور می‌کردند که رفاه تمام آن سرزمین به قربانی‌شدن آن‌ها بستگی دارد. ساعات طولانی را به دعا کردن می‌گذراندند که فکرشان آماده قربانی‌شدن شود؛ به آن‌ها یاد داده بودند که سر به زیر باشند، با اندوه ملایمی تبسم کنند و سرودهای ایزدبانو را که در باره غیبت، سکوت، عشق بی‌فرجام، تأسف ناگفته و بی‌اعتنایی به دنیا بود، بخوانند. سرودهایی در باره عدم امکان سرود خواندن.

زمان پیش می‌رفت. حالا فقط عده کمی خدایان را جدی می‌گرفتند و آدمی که خیلی مقدس و مطیع بود خل به حساب می‌آمد. با این حال مردم شهر به انجام رسوم کهن ادامه می‌دادند چون همیشه این کار را کرده بودند، گرچه این مراسم دیگر کار اساسی شهر نبود.

بعضی از دخترها، با وجود دور افتادگی از جامعه، فهمیده بودند که آن‌ها را فقط برای حفظ ظاهر و به خاطر یک سنت قدیمی قربانی می‌کنند. بعضی از دخترها با دیدن کارد سعی می‌کردند فرار کنند، بعضی دیگر وقتی گیسوانشان را می‌گرفتند و سرشان را از پشت به سوی محراب خم می‌کردند شروع به جیغ زدن می‌کردند و بعضی دیگر پادشاه را که در چنین مواقعی کار اسقف عالی را انجام می‌داد، نفرین می‌کردند. یکی از این دخترها حتی او را گاز گرفته بود. مردم از این تظاهرات ادواری ترس و خشم ناراحت می‌شدند، چون چنان برخوردهایی بدبختی‌های وحشتناکی را به دنبال داشت. اگر ایزدبانو خروج می‌کرد، ممکن بود بلایی نازل شود. در هر حال بروز چنان احساساتی سبب خراب شدن جشن‌ها

می‌شد. همه حتی یگنیرودها و برده‌ها از تماشای مراسم قربانی لذت می‌بردند، زیرا اجازه داشتند آن روز کار نکنند و به میگساری بپردازند.

بنابراین رسم شد سه ماه قبل از مراسم زبان قربانی را ببرند. کشیش می‌گفت، این نقص نیست، بلکه نوعی بهتر شدن است. آیا برای خدمتگزاران به خدا چیزی مناسب‌تر از سکوت وجود دارد؟

به این ترتیب دختر قربانی بی‌زبان که هیچ وقت نمی‌توانست حرف‌هایی را که برای گفتن دارد بیان کند، در مراسمی که با نوای موسیقی غمگینی همراه بود، با نقاب و با تاجی از گل از پله‌های مارپیچی به سوی دروازهٔ نهم شهر بالا می‌رفت. چیزی شبیه به عروس عزیز دردانه یک خانواده متشخص امروزی.

زن می‌نشیند و می‌گوید، دلیلی ندارد چنین داستانی بگویی. فقط می‌خواهی عصبانی‌ام کنی. از فکر کشتن دختران بی‌چاره در لباس عروسی خوشت می‌آید. شرط می‌بندم که موهایشان هم بور بوده است.

مرد می‌گوید، نمی‌خواهم عصبانی‌ات کنم. به هر حال این‌ها را از خودم درنیاورده‌ام. ریشهٔ تاریخی دارد. هیتی‌ها...

مطمئنم که ریشهٔ تاریخی دارد، اما تو هم از گفتن آن لذت می‌بری. تو انتقام‌جویی؛ نه حسودی، اما خدا می‌داند به چه چیزی حسودیت می‌شود. نمی‌خواهم در باره هیتی‌ها و تاریخ بدانم، این‌ها همه بهانه‌اند.

صبر کن. تو با قربانیان باکره موافقت کردی و خواستی در داستان باشند. من فقط به سفارشات تو عمل می‌کنم. به چی اعتراض داری؟ لباس‌هایشان؟ خیلی تور در آن‌ها به‌کار برده شده؟

زن که احساس می‌کند نزدیک است گریه‌اش بگیرد می‌گوید، بیا با هم دعوا نکنیم.

قصد ناراحت کردنت را نداشتم، بیا.

زن دست او را کنار می‌زند، می‌خواستی ناراحتم کنی. از ناراحت کردن من خوشت می‌آید.

فکر کردم از داستانی که می‌گویم و از توصیف‌ها و دلقک‌بازی‌هایم خوشت می‌آید.

زن دامنش را پایین می‌کشد و پیراهنش را مرتب می‌کند. چرا باید توصیف دختران مردهٔ زبان‌بریدهٔ تورپوش برایم سرگرم‌کننده باشد؟ حتماً فکر کردی خوی حیوانی دارم.

خوب، داستانم را پس می‌گیرم، عوضش می‌کنم. تاریخ را برایت بازنویسی می‌کنم. راضی شدی؟

نمی‌توانی. کلمات کار خودشان را کرده‌اند. حتی نیم‌سطر از آنچه گفته‌ای نمی‌توانی عوض کنی. من می‌روم. برای این‌که از جا برخیزد روی زانوهایش می‌نشیند.

مچ دست زن را می‌گیرد. دراز بکش، هنوز خیلی وقت داریم.

نه، برویم. آفتاب را نگاه کن چه پایین آمده. آن‌ها به زودی برمی‌گردند. ممکن است گرفتاری برایم ایجاد شود. هرچند حدس می‌زنم چنین مسائلی برای تو اهمیتی ندارد، تو فقط می‌خواهی زود، زود...

بگو، حرفت را بزن.

زن با خستگی می‌گوید، منظورم را می‌فهمی.

این طور نیست. معذرت می‌خواهم. خوی حیوانی از آن من است. تقصیر من است اختیار از دستم در رفت. تازه آنچه گفتم یک داستان بود.

زن پیشانی‌اش را به زانوی مرد تکیه می‌دهد. بعد از یک دقیقه می‌گوید، چه کار بکنم؟ بعد از این‌که تو از این‌جا بروی چه بکنم؟

مرد می‌گوید، عادت می‌کنی و به زندگی ادامه می‌دهی. بگذار گرد و خاک لباست را پاک کنم.

با تکان دادن تمیز نمی‌شود.

مرد می‌گوید، بیا، دکمهٔ پیراهنت را ببند، غمگین نباش.

PersianPDF.com

اهدای جایزه لورا چیس

تنظیم از: مایرا استرجس، قائم مقام انجمن دانش‌آموزان قدیمی.

جایزه جدید باارزشی که حاصل بخشش سخاوتمندانه خانم وینفرد گریفین فقید اهل تورنتو می‌باشد، به دبیرستان کلنل هنری پارک‌من اهدا شده است. ریچارد ای. گریفینِ سرشناس که غالباً تعطیلاتش را این‌جا، در بندر تی‌کوندروگا به قایقرانی می‌گذراند، و یادش همیشه زنده خواهد ماند، برادر برجسته خانم گریفین بود. این جایزه که مبلغ دویست دلار است، جایزه یادبود لورا چیس برای آثار هنری نام دارد و به وسیلهٔ هیئت ژوری سه نفره دانش‌آموزان قدیمی به بهترین داستان کوتاه ادبی و اخلاقی دانش‌آموزی که در سال آخر دبیرستان تحصیل می‌کند، اهدا خواهد شد. آقای اف اوانس مدیر مدرسه‌مان، می‌گوید: «از خانم گریفین ممنونیم که با وجود نیکوکاری‌های دیگرش ما را از یاد نبرده.»

جایزه که به نام نویسنده مشهور محلی «لورا چیس» نامگذاری شده، اولین بار در ماه ژوئن، در جشن فارغ‌التحصیلی مدرسه اهدا خواهد شد. خانم آیریس گریفین، خواهر لورا چیس و بازمانده خانواده چیس که در نخستین سال‌های ایجاد این شهر بسیار تلاش نمودند، با بزرگواری قبول کرده است شخصاً این جایزه را به برنده خوشبخت آن اهدا کند. پس تا چند هفتهٔ دیگر وقت باقی است، به بچه‌هایتان بگویید آستین‌ها را بالا بزنند و خلاقیتشان را به‌کار اندازند!

انجمن دانش‌آموزان قدیمی به این مناسبت یک مهمانی چای ترتیب داده است که بلافاصله پس از مراسم جشن فارغ‌التحصیلی در سالن ورزشی برگزار

می‌شود. بلیت‌های این مهمانی در ساختمان جینجر برد در دفتر مایرا استرجس، به فروش می‌رسد. تمام درآمد این برنامه صرف خرید لباس تیم فوتبال مدرسه که خیلی مورد نیاز است، خواهد شد! اهدای کیک و نان شیرینی، به شرطی که مخلفات آن به وضوح مشخص شده باشد، با کمال میل پذیرفته می‌شود.

بخش سوم

اهدای جایزه

صبح نگران بیدار شدم. ابتدا نمی‌توانستم بفهمم چرا، ولی بعد یادم آمد که امروز روز جشن است.

آفتاب شده بود و هوای اتاق گرم بود. نور از میان پرده‌ها می‌تابید و مانند لجن ته حوض در هوا معلق بود. احساس می‌کردم سرم یک کیسه پرشده از خمیر است. خودم را از رختخواب و ملافه‌ای که به دست و پایم پیچیده بود خلاص کردم. پیراهن خوابم از عرق ترسی که چون شاخ و برگ درختان به کناری زده بودمش، مرطوب بود. بعد به هر زحمتی بود به کارهای معمول صبح، تشریفاتی که هر روز انجام می‌دهیم تا خود را عاقل و مورد قبول دیگران نشان دهیم، پرداختم. باید موهایم راکه به خاطر کابوس شبانه سیخ ایستاده بود، شانه کنم، حالت نگاه ناباور چشمانم را از بین ببرم و دندان‌ها را به همان شکلی که هستند مسواک بزنم. خدا می‌داند در خواب چه استخوان‌هایی را جویده بودم.

بعد دستم را به میلهٔ حفاظتی که مایرا مجبورم کرد بخرم می‌گیرم و مواظبم صابون از دستم نیفتد، به زیر دوش می‌روم. می‌دانم که ممکن است سر بخورم. با وجود این باید بوی تیره عرق شبانه روی پوستم را از بین ببرم. به نظرم بدنم بوی بدی می‌دهد که نمی‌توانم تشخیصش بدهم؛ بوی بد یک بدن کهنه و ادرار قیرمانند یک آدم پیر.

بعد از خشک کردن، پودر زدن و مثل این که کپک زده باشم عطر زدن، خود را بازسازی کردم. اما هنوز احساس بی‌وزنی می‌کنم و حالت کسی را دارم که نزدیک است از لبه یک پرتگاه سر بخورد. با احتیاط راه می‌روم، انگار الان کف اتاق زیر پایم خالی می‌شود.

پوشیدن لباس حالم را بهتر می‌کند. بدون داشتن یک داربست راحت نیستم. (اما لباس‌های واقعی‌ام کجا هستند؟ حتماً این لباس بی‌تناسب کمرنگ و این کفش‌های ارتوپدی مال کس دیگری است. اما نه، آن‌ها به من تعلق دارند، و از همه بدتر مناسبم هستند.)

بعد نوبت پله‌ها رسید. می‌ترسم از پله‌ها بیفتم، گردنم بشکند و دراز به دراز در حالی که لباس‌های زیرم پیداست روی زمین بیفتم، و قبل از این‌که کسی پیدایم کند به حوضچه‌ای عفونی تبدیل شوم. مردن به این صورت عجیب نشانهٔ دست و پا چلفتی بودن است. نرده به بغل، پله‌ها را یکی‌یکی پایین آمدم؛ بعد همان طور که انگشتان دست راستم با لمس دیوار مثل سبیل گربه راهنماییم می‌کرد از راهرو به آشپزخانه آمدم. هنوز بیش‌تر چیزها را می‌توانم ببینم. هنوز می‌توانم راه بروم. رنی می‌گفت: باید برای هر چیز کوچکی شکرگزار باشید. لورا می‌پرسید، چه چیز کوچکی؟

میل نداشتم صبحانه بخورم. یک لیوان آب خوردم و با بی‌قراری وقت گذراندم. والتر ساعت ۹:۳۰ دنبالم آمد. مطابق معمول گفت: «هوا خوب گرم شده؟» در زمستان می‌پرسد، هوا خوب سرد شده و در بهار و پاییز خوب مرطوب شده.

مطابق معمول می‌پرسم: «حالت چطوره والتر؟»

مثل همیشه جواب می‌دهد: «خودم را از بلا حفظ می‌کنم.»

جواب دادم: «چه کار خوبی.» لبخند مخصوصش را که شکاف باریکی در صورتش به‌وجود می‌آورد و به گلی که دارد خشک می‌شود شباهت دارد تحویلم داد و در صندلی ماشین مستقرم کرد. گفت: «امروز روز بزرگیست، آره؟» بعد به شوخی گفت: کمربندت را ببند، والّا بازداشتم می‌کنند؛ هنوز در حال و هوای سال‌های جوانی و بی‌خیالی است. از آن جوان‌هایی بود که موقع رانندگی یک دستش را از پنجره بیرون می‌گذاشت و دست دیگرش روی زانوی دوست‌دخترش بود. با یادآوری این‌که مایرا دوست‌دخترش بود حیرت می‌کنم.

ماشین را به نرمی از کنار لبه آسفالت حرکت داد. راه را در سکوت گذراندیم. والتر مردی چهارشانه و درشت‌هیکل، درست شبیه تخته‌سنگ، است و گردنش بیش‌تر به یک شانه اضافی شباهت دارد، تا به گردن. بوی پوتین کهنه و گازوئیل

مـی‌دهد. از پـیراهـن چـهارخـانه و کـلاه بـیسبالش پـیداست کـه در مـراسـم فارغ‌التحصیلی شرکت نمی‌کند. اهل مطالعه نیست که به نفع هر دوی ماست. تا آن‌جا که به او مربوط است لورا خواهر من است و حیف است که مرده؛ همین.

باید با کسی مثل والتر ازدواج می‌کردم. دست‌های ماهری دارد.

نه: باید با هیچ کس ازدواج نمی‌کردم. آن وقت از گرفتاری‌های زیادی جلوگیری کرده بودم.

والتر ماشین را مقابل در دبیرستان نگه داشت. مدرسه به سبک مدرن پس از جنگ ساخته شده و پنجاه سال از عمرش می‌گذرد، اما برای من هنوز تازه است. نمی‌توانم به ساختمان‌های صاف و بی‌روح عادت کنم. ساختمان‌هایی که به صندوق‌های کالا شباهت دارند. جوانان با لبـاس‌های تـابستانی هـمراه پـدر و مادرهایشان در پیاده‌رو، روی چمن و داخل مدرسه موج می‌زنند. مایرا در لباس سفیدی که گل‌های بزرگ رز دارد منتظر ماست و از روی پله‌ها صدایمان می‌کند. زن‌هایی که باسن گنده دارند نباید لباسی که گل‌های بزرگ دارد بپوشند. کرست هم چیز خوبی بود، ولی دلم نمی‌خواهد دوباره مد شود. موهایش که در آرایشگاه درست کرده شبیه کلاه‌گیس وکلای دادگستری است.

به والتر گفت: «دیر کردی.»

«نه، دیر نکردم. بقیه زود آمدند. دلیلی ندارد بی‌کار در گوشه‌ای بنشینند.» عادت دارند در صحبت‌هایشان انگار از یک بچه یا یک حیوان اهلی حرف می‌زنند، مرا به صورت سوم شخص صدا کنند.

والتر بازویم را به دست مایرا داد و ما با هم مثل آدمکی که سه پا دارد از پله‌ها بالا رفتیم. احساس کردم با گرفتن بازویم، زیر دستش چیز گرد شکننده‌ای که با آش رشته پوشیده شده حس می‌کند. باید عصایم را می‌آوردم، اما این‌کاره نبودم، نمی‌توانستم با خودم تا روی صحنه بکشانمش، ممکن است پای کسی به آن بگیرد.

پشت صحنه مایرا پرسید می‌خواهم به دستشویی بروم، حواسش جمع است. بعد مرا بـیرون دسـتشویی نشـاند. گـفت: «فـعلاً هـمین‌جا بـاش.» بـعد همین طور که شلنگ می‌انداخت با عجله دور شد. می‌خواست مطمئن شود همه چیز مرتب است.

چراغ‌های اطراف محوطه دستشویی، مانند چراغ‌های صحنه، لامپ‌های کوچک گرد داشتند؛ نور این چراغ‌ها قیافه آدم را بهتر می‌کند، اما چهره من بهتر نشده بود. قیافه‌ام مریض به نظر می‌رسید، پوست صورتم مانند گوشت خیسانده شده بدون خون بود. ترسیده بودم یا مریض بودم. مطمئناً حالم خیلی خوب نبود.

شانه‌ام را پیدا کردم و سرسری نوک موهایم را شانه زدم. مایرا مرتب اصرار می‌کند مرا به آرایشگاه خودش، که پورت هیر نامیده می‌شود، و عبارت برای مردها و زن‌ها هم به آن اضافه شده ببرد، ولی من مرتب مقاومت می‌کنم. لااقل هنوز می‌توانم بگویم موهایم طبیعی است، هرچند که مثل برق‌گرفته‌ها به بالا وز می‌کند. پوست سرم مانند رنگ صورتی مایل به خاکستری پای موش، از لابلای موها پیداست. اگر در جایی باشم که باد شدید بوزد موهایم مانند پرز گل قاصدک بالا می‌رود و تکه‌ای از یک سر طاس نمایان می‌شود.

مایرا یکی از شیرینی‌های شکلاتی مخصوصش را که برای مهمانی چای انجمن دانش‌آموزان قدیمی پخته بود و مانند یک لایه بتونهٔ پوشیده از شکلات بود، همراه با یک لیوان پلاستیکی پر از قهوه بدمزه‌اش برایم آورده است. نتوانستم چیزی بخورم یا بیاشامم، اما خدا توالت را برای چی آفریده؟ برای این‌که طبیعی جلوه کند خرده‌هایی از کیک را نگه داشتم. بعد مایرا با سر و صدا وارد شد، بغلم کرد و برد، و مدیر مدرسه با من دست داد و از آمدنم تشکر کرد؛ بعد به ناظم دبیرستان، رئیس انجمن دانش‌آموزان قدیمی، سرپرست گروه زبان انگلیسی، یک زن کت و شلواری، نماینده اتاق بازرگانی و بالاخره نماینده مجلس محل معرفی شدم. رفتار همه‌شان به ظاهر خیلی با نزاکت بود. از دوره زندگی سیاسی ریچارد تاکنون این همه دندان‌های براق ندیده بودم.

مایرا مرا تا صندلی‌ام همراهی کرد و بعد یواشکی گفت: «من همین گوشه خواهم بود.» ارکستر مدرسه سازهایش را کوک کرد و بعد همهٔ ما سرود ملی کانادا را خواندیم. سرودی که از بس کلماتش را تغییر می‌دهند اصلاً به گوشم آشنا نیست. این روزها بعضی از کلمات سرود به زبان فرانسه است، که یک وقتی کسی حتی به گوشش نخورده بود. پس از احساس افتخار نسبت به سرودی که بعضی از ما نمی‌توانیم کلماتش را تلفظ کنیم، سر جایمان نشستیم.

بعد کشیش مدرسه دعا خواند، و برای خدا در بارهٔ خیلی از مشکلاتی که جوانان با آن روبرو هستند حرف زد. مسلماً شنیدن این حرف‌ها برای خدا تازگی ندارد و مثل بسیاری از ما حوصله‌اش از شنیدن مجدد آن سر می‌رود. دیگران هم به نوبه خود در این باره صحبت کردند: پایان قرن بیستم است، گذشته، گذشته است و حال نوبت جوان‌ها، نوبت آینده‌سازان است، و چیزهای نظیر آن. حواسم جای دیگری بود؛ اما آن‌قدر می‌دانستم که تنها چیزی که از من انتظار می‌رود آن است که مرتکب اشتباهی در رفتارم نشوم. می‌توانستم دوباره کنار میز خطابه بایستم یا بدون این‌که حرفی بزنم سر میز شام خسته‌کننده‌ای کنار ریچارد بنشینم و اگر کسی چیزی پرسید، که به ندرت اتفاق می‌افتاد، بگویم سرگرمی‌ام باغبانی است. یک دروغ نصفه نیمه، ولی به اندازه کافی خسته‌کننده که طرف را قانع کند.

بعد نوبت فارغ‌التحصیلان رسید که پایان‌نامه‌شان را دریافت کنند. آن‌ها همه زیبا و جوان بودند، زیرا جوانی زیباست. حتی آن‌ها که زشت بودند یا قیافه نچسبی داشتند، و چاق‌ها و کک و مکی‌ها هم زیبا بودند. با چهره‌های برافروخته، در اندازه‌های مختلف از جا بلند شدند. هیچ کدامشان نمی‌دانند چقدر زیبا هستند. با وجود این آدم را ناراحت می‌کنند. جوان‌ها را می‌گویم. به طور کلی حالت ظاهرشان نفرت‌آور است، و در آوازهایشان، مثل این‌که دارند در آب غوطه می‌خورند فین‌فین می‌کنند، و آدم چاره‌ای ندارد جز آن‌که تحملشان کند. نمی‌دانند چقدر خوشبختند.

به ندرت به من نگاه می‌کردند. حتماً به نظرشان یک موجود عجیب بودم، اما تصور می‌کنم هر کسی زمانی به این مرحلهٔ بی‌توجهی می‌رسد. مگر این‌که خونی ریخته شده باشد، یا جنگ، طاعون، قتل و هر نوع آزمایش خطرناک یا خشونتی به وقوع پیوندد که توجه‌شان را جلب کند. خون یعنی ما جدی بودیم.

بعد نوبت دادن جایزه‌ها رسید. رشته‌های: کامپیوتر، فیزیک، نفهمیدم، بازرگانی، ادبیات انگلیسی، و چیز دیگری که باز نفهمیدم. بعد نماینده انجمن دانش‌آموزان قدیمی صدایش را صاف کرد و در بارهٔ ویلفرد گرینفیلد پرایور، این امام زمینی، روضهٔ سوزناکی خواند. ببین چطور وقتی پای پول به میان می‌آید همه چاپلوسی می‌کنند! تصور می‌کنم لکاتهٔ پیر خسیس، وقتی این وصیت را می‌کرد همه این‌ها را پیش خود مجسم کرده بود. می‌دانست که از من خواسته

می‌شود در این مراسم شرکت کنم؛ می‌خواست وقت تحسین‌بخشندگی‌اش، من زیر نگاه سنگین مردم شهر به خود بپیچم. از خودم متنفر بودم که سبب رضایت او می‌شدم، اما از ترس این‌که وحشتزده، گناهکار، بی‌تفاوت و بدتر از همه فراموشکار به نظر برسم، نمی‌توانستم از این کار شانه خالی کنم.

بعد نوبت لورا رسید. سیاستمدار حاضر در جمع خود را موظف می‌دید که افتخار این کار را به عهده بگیرد: شناخت لورا به نکته‌سنجی نیاز داشت. سخنانی در باره‌اش گفته شد: در باره انتسابش به این شهر، شجاعتش و «ازخودگذشتگی‌اش برای رسیدن به هدف‌هایش»، هرچه می‌خواست باشد. چیزی در باره علت مرگش گفته نشد، که با وجود نتیجه بازپرسی، تقریباً همه مردم این شهر معتقد بودند که مرگ او به خودکشی همان قدر نزدیک بود که کلمهٔ ملعون به فحش. و اصلاً اشاره‌ای به کتابش نشد، که مطمئناً بیش‌تر حاضران فکر می‌کردند بهتر است فراموش شود. هرچند از یادها نرفته است: حتی پس از گذشت پنجاه سال هنوز نوشته‌ای جهنمی و تحریم‌شده به حساب می‌آید. درک آن مشکل است: اگر از نقطه‌نظر شهوانی‌بودن به آن نگاه کنیم، که مسائل جنسی چیز تازه‌ای نیست، زبان قبیح آن هم چیزی نیست که هر روز در گوشه و کنار خیابان‌ها نشنوی، و محتویات جنسی آن هم به همان اندازه تکان‌دهنده است که تماشای بند جوراب رقاصه‌های زن.

البته آن موقع داستان دیگری بود. آنچه مردم به خاطر می‌آورند آن‌قدر که به سر و صدایی که چاپش به پا کرد، به خود کتاب ارتباط ندارد. کشیش‌های کلیسا، آن را به عنوان اثری قبیح تحریم کردند و کتابخانهٔ عمومی مجبور شد آن را از قفسه‌های کتابخانه جمع کند، تنها کتابفروشی شهر هم آن را قبول نکرد. صحبت از سانسور کردنش بود. مردم، حتی کسانی که قبلاً فکر باز کردن یک کتاب داستان را هم نکرده بودند، به استراتفورد یا لندن یا حتی تورنتو رفتند که کتاب را دور از چشم دیگران، مثل کاپوت، بخرند. در خانه پرده‌ها را کشیدند، و آن را با ناباوری، با لذت، اشتیاق و شعف خواندند. هیچ چیز به اندازه یک بیل پر از کثافت آدم را به سوادآموزی تشویق نمی‌کند.

(بدون شک معدودی احساسات دوستانه هم ابراز شد. نمی‌توانم آن را بفهمم ــ به نظر من در حد داستان نیست. اما طفلک خیلی جوان بود. شاید اگر نمرده

بود، می‌توانست اثر بهتری به وجود آورد. این بهترین چیزی بود که در باره کتاب گفتند.)

از آن کتاب چه می‌خواستند؟ شهوترانی، هرزه‌نگاری، یا تأیید تردیدهای خودشان. اما شاید بعضی از آن‌ها، با وجود همهٔ ظاهرسازی‌ها، می‌خواستند که فریب داده شوند. شاید به دنبال هوس بودند؛ شاید به این کتاب به صورت یک بسته کادوی اسرارآمیز نگاه می‌کردند، بسته‌ای که ته آن، در میان ورقه‌های کاغذ چیزی پنهان شده بود، چیزی که آن‌ها همیشه آرزوی داشتنش را داشتند، اما نمی‌توانستند به دستش آورند.

آن‌ها می‌خواستند، به غیر از لورا که در واقعیتش شکی نبود، آدم‌های واقعی را در میان صفحات کتاب پیدا کنند. آن‌ها در پی آدم‌هایی بودند که به کسانی که کلمات کتاب خلقشان کرده بود، بخورند. آن‌ها دنبال لذت واقعی بودند. از همه مهم‌تر می‌خواستند بدانند آن مرد کی بود؟ مردی که با آن زن جوان و زیبا، آن معشوق مرده عشقبازی کرده بود. می‌خواستند بدانند کدام مردی با لورا عشقبازی کرده بود. البته بعضی از آن‌ها فکر می‌کردند این مرد را می‌شناسند. شایعات زیادی وجود داشت. برای آن‌ها که می‌توانستند دو دوتا را در هم ضرب کنند، کار سختی نبود. طوری رفتار کرد مثل این که بجز هدفی که داشت به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. هیچ دودی بی‌آتش نیست. این نشان می‌دهد نوشته روی جلد یک کتاب همه چیز را نمی‌گوید.

اما حالا لورا وجود خارجی نداشت، و من در دسترسشان بودم. نامه‌های ناشناس شروع شد. چرا ترتیب انتشار این کتاب کثیف را دادم؟ آن هم در نیویورک، جایی چنان فاسد و کثیف. خجالت نمی‌کشیدم؟ اجازه داده بودم خانواده محترمم، و همراه آن‌ها تمام شهر بی‌آبرو شود. همه می‌دانستند فکر لورا خوب کار نمی‌کرد، و کتاب هم این را ثابت می‌کرد. باید خاطره او را حفظ می‌کردم. باید به آن نوشته کبریت می‌زدم. همان طور که به سرهای نامشخص حاضران، به سرهای مسن‌تر نگاه می‌کردم، می‌توانستم بوی تعفن یک کینه و حسد قدیمی، و محکومیت قدیمی را استشمام کنم که مانند باتلاقی که آبش خشک می‌شود به هوا بلند می‌شد.

به نام کتاب اشاره‌ای نشد، و مانند یک خویشاوند شلختهٔ بی‌آبرو از دید

مردم دور نگه داشته شد. چنان کتاب کوچک و ناچیزی مهمان ناخواندهٔ این مهمانی غیرعادی که مثل حشره‌ای ناتوان در لبهٔ صحنه پرپر می‌زد.

غرق در افکارم بودم که کسی بازویم را گرفت و بلندم کرد و چک جایزه را در پاکتی که روبان طلایی‌رنگی دور آن بسته شده بود، در دستم نهاد. نام برنده اعلام شد، نفهمیدم نامش چه بود.

دختر در حالی که پاشنه کفش‌هایش روی صحنه صدا می‌کرد به سوی من آمد. قدبلند بود؛ دخترهای امروز خیلی بلندقدند، باید از غذاهایی که می‌خورند باشد. لباس سیاهی که در میان لباس‌های تابستانی موقر به نظر می‌رسید پوشیده بود. گیسوانش بلند و سیاه بود. صورت بیضی‌شکلی داشت و ماتیک زده بود؛ اخم خفیفی داشت و پیدا بود که خیلی جدی است. پوستش زرد کمرنگ بود با تـه‌رنگی از قـهوه‌ای. سـرخ‌پوست بـود، یـا عـرب یـا چـینی؟ حـتی در بـندر تی‌کوندروگا چنین چیزی امکان داشت: امروز هر جور آدمی همه جا هست.

دلم ریخت، حسرت عضلات درونم را به هم پیچید. فکر کردم شاید نوه‌ام سابرینا حالا این شکلی باشد. شاید هم نه، از کجا می‌دانم؟ ممکن است حتی او را نشناسم. خیلی وقت است که او را دور از من نگه داشته‌اند؛ او را دور نگه داشته‌اند. چه می‌شود کرد؟

سیاستمدار آهسته گفت: «خانم گریفین.»

تلوتلو خوردم و سعی کردم تعادلم را حفظ کنم. فکر کرده بودم حالا چه حرفی بزنم؟

نفس‌نفس‌زنان در میکروفن گـفتم: «اگـر خـواهـرم لورا ایـن‌جا بـود خـیلی خوشحال می‌شد.» صدایم شبیه جیغ بود. فکر کردم غش می‌کنم. «دوست داشت به مردم کمک کند.» این حقیقت داشت. عهد کرده بودم غیر از واقعیت چیزی نگویم. «خیلی به خواندن و کتاب علاقه‌مند بود.» این هم تا حدودی درست بود. «اگر این‌جا بود آرزوی موفقیتت را می‌کرد.» این هم درست بود.

توانستم پاکت را به او بدهم؛ دختر مجبور شد برای گرفتن پاکت خم شود. در گوشش زمزمه کردم، یا خواستم زمزمه کنم، سعادتمند باشی، مواظب خودت باش. هر کسی که بخواهد با کلمات بازی کند محتاج چنان دعا و هشداری است. آیا واقعاً حرف زده بودم یا دهانم را مثل ماهی باز و بسته کرده بودم؟

لبخند زد و در چشمانش پولک‌های درخشان کوچکی برق زدند و به صورت و موهایش جرقه انداختند. چشمان من، و نور صحنه که خیلی روشن بود گولم زدند. باید عینک آفتابی‌ام را می‌زدم. پلک‌هایم را به هم زدم و همان جا ایستادم. بعد او کار غیرمنتظره‌ای کرد، خم شد و گونه‌ام را بوسید. از طریق لب‌هایش توانستم بافت پوستم را حس کنم: به نرمی دستکش چرمی بچه‌ها، پرچین و چروک، پودر زده و کهنه.

او هم چیزی زمزمه کرد، اما نتوانستم کاملاً بفهمم چه می‌گوید. فقط تشکر ساده بود، یا چیز دیگری، آیا به یک زبان خارجی حرف زد؟

رویش را برگرداند. نور اطرافش آن‌قدر شدید بود که مجبور شدم چشمانم را ببندم. چیزی نشنیده بودم، نمی‌توانستم ببینم. کف‌زدن‌ها مانند صدای بال پرندگان به گوشم می‌خورد. تلوتلو خوردم و نزدیک بود بیفتم. کارمندی که حواسش جمع بود بازویم را گرفت و مرا سر جایم نشاند. به گمنامی برگشتم. به سایه بلندی که به وسیله لورا رویم افتاده بود. از سر راه کنار رفتم.

اما این پیرزن از میان باز شده است، و خون نامرئی‌اش به زمین می‌ریزد. به زودی تهی خواهم شد.

جعبهٔ نقره‌ای

لاله‌های نارنجی، مانند سربازان یک لشکر از جنگ برگشته، به شکلی ناموزون و مچاله باز می‌شوند. مثل این‌که از یک ساختمان بمب‌زده برایشان دست تکان دهم، رسیدنشان را با آرامش خوشامد می‌گویم. هنوز بدون کمک زیادی از من گل می‌دهند. بعضی اوقات خاک و خاشاک باغچه را زیر و رو می‌کنم و شاخه‌های خشک و برگ‌های ریخته را جمع می‌کنم. این تقریباً تنها کاری است که از من ساخته است. دیگر نمی‌توانم زانو بزنم و دستم را توی خاک ببرم.

دیروز رفتم دکتر تا ببینم چرا سرم گیج می‌رود. دکتر گفت چیزی به نام قلب در بدنم پیدا شده. انگار که آدم‌های سالم قلب ندارند. به نظر می‌رسد که بالاخره من برای همیشه زنده نخواهم ماند، مدام کوچک‌تر، خاکستری‌تر و خاکی‌تر می‌شوم. حالا می‌فهمم آرزویی که از خیلی وقت پیش برای مردن داشتم به زودی به وقوع می‌پیوندد، و هرچه زودتر بهتر.

شالی دور خود پیچیده‌ام و در ایوان پشتی که سایبان دارد، پشت یک میز خط‌خطی که از والتر خواستم برایم از انباری بیرون آورد، نشسته‌ام. انباری پر از همان چیزهای معمولی است، چیزهایی که از صاحبان قبلی به جا مانده: مجموعه‌ای از قوطی‌های رنگ خشک‌شده، شیشه‌ای که تا نیمه از میخ‌های زنگ‌زده پر شده، یک قوطی حلبی پر از شن آسفالت، حلقه‌ای از سیم‌هایی که برای نصب قاب عکس از آن‌ها استفاده می‌شود، پرستوهای خشک‌شده و لانه موشی میان یک تشک. والتر آن را با آب‌ژاول شست تا بوی موش از بین برود، اما هنوز بو می‌دهد.

مقابلم یک فنجان چای، یک سیب چهار قاچ شده، و یک دفتر یادداشت که مانند پیژامه‌های قدیمی مردانه خط‌های آبی دارد، قرار گرفته. یک قلم تازه هم خریده‌ام، از آن قلم‌های ارزانقیمت که نوکشان می‌چرخد. یاد اولین قلم خودنویسم می‌افتم، چقدر ظریف بود و با نقره تزئین شده بود. سال ۱۹۲۹ بود. سیزده ساله بودم. لورا بدون اجازه آن را برداشته بود، مثل بقیهٔ چیزها که برمی‌داشت و با بی‌دقتی می‌شکستشان. ولی بخشیدمش. همیشه این کار را می‌کردم؛ مجبور بودم. فقط ما دوتا بودیم. دو نفر که در جزیره محصور از خارمان منتظر بودیم کسی نجاتمان دهد؛ و بقیه در ساحل بودند.

این را برای کی می‌نویسم؟ برای خودم؟ فکر نمی‌کنم. بعید می‌دانم حالش را داشته باشم که بعد بخوانمش. اصلاً بعد یعنی چه وقت؟ برای یک بیگانه، پس از مرگم؟ چنین آرزو یا امیدی هم ندارم.

شاید برای هیچ کس. شاید برای همان کسی می‌نویسم که بچه‌ها نامش را با خطی خرچنگ قورباغه می‌نویسند.

نمی‌توانم مثل گذشته تند بنویسم. انگشتانم دست و پا چلفتی شده‌اند، قلم در دستم می‌لرزد و بی‌هدف حرکت می‌کند. شکل دادن به کلمات وقت می‌گیرد. با وجود این، مثل کسی که در نور ماه خیاطی می‌کند، قوز کرده‌ام و با پشتکار می‌نویسم.

وقتی در آینه نگاه می‌کنم، زن پیری را می‌بینم؛ یا زن پیری را نمی‌بینم، چون دیگر کسی حق ندارد پیر شود، پس زنی مسن را می‌بینم و گاه زن مسن‌تری که شکل مادربزرگی است که هرگز ندیدمش، یا شبیه مادرم، اگر به این سن می‌رسید. گاهی هم صورت زنی جوان را می‌بینم، صورتی که زمانی آن همه وقت صرف آرایشش می‌کردم، یا برایش افسوس می‌خوردم، برای صورتی که حالا در میان صورتم غرق یا شناور شده است، صورتی که به خصوص بعدازظهرها که نور به صورت اریب می‌تابد، آن‌قدر شل و شفاف است که می‌شود مثل یک جوراب بیرونش آورد.

دکتر می‌گوید، به خاطر قلبم لازم است هر روز پیاده‌روی کنم. ترجیح می‌دهم

این کار را نکنم. قدم زدن آن‌قدر ناراحتم نمی‌کند که از خانه بیرون رفتن. احساس می‌کنم مردم خیلی نگاهم می‌کنند. آیا خیره نگاه کردن مردم و زمزمه کردن آن‌ها زاییده تصورم است؟ شاید، شاید هم نه. هرچه نباشد مانند زمینی که در گذشته ساختمان مهمی در آن‌جا قرار داشته، و اینک فقط آجرهایش باقی‌مانده، یک مخروبه هستم.

وسوسه می‌شوم که در خانه بمانم و گوشه‌گیر باشم تا بچه‌های محل به عنوان یک وسیله استهزا و ترس نگاهم نکنند. باید بگذارم بوته‌های دور خانه و علف‌ها بلند شوند، درها در اثر زنگ‌زدگی به چهارچوب‌ها جوش بخورند و خودم در چیزی شبیه لباس در رختخواب بمانم و موهایم بلند شوند و روی بالش پخش شوند، ناخن‌هایم به شکل چنگک بشوند و قطره‌های شمع روی فرش بریزند. اما مدتی قبل تصمیم گرفتم بین رمانتیک بودن و سنتی بودن، دومی را انتخاب کنم. ترجیح می‌دهم روزها مثل سنگ گور صاف و محکم باشم.

شاید نباید برای زندگی کردن به این‌جا برمی‌گشتم. اما آن موقع جای دیگری نداشتم که بروم. به قول رنی، سیلی نقد به از حلوای نسیه.

امروز به خودم آمدم و برای پیاده‌روی از خانه بیرون رفتم. پیاده تا قبرستان رفتم: آدم باید برای این بیرون رفتن‌های احمقانه هدفی داشته باشد. برای این‌که نگاه خیره مردم را کم‌تر حس کنم کلاه حصیری لبه‌پهنم را گذاشتم و عینک تیره به چشم زدم و برای این‌که لبه آسفالت را حس کنم عصایم را بردم. یک زنبیل هم بردم.

در طول خیابان اری راه افتادم و از مغازه خشکشویی، عکاسی، و چند مغازه دیگر که بعد از باز شدن بازار بالای شهر، هنوز به جا مانده‌اند، رد شدم. بعد به کافه رستوران بتیز که حالا صاحب تازه‌ای دارد رسیدم. به زودی صاحبان آن از این کار خسته خواهند شد، اگر نمیرند به فلوریدا نقل مکان خواهند کرد. حالا بتیز یک باغچه کوچک دارد تا توریست‌ها بتوانند آفتاب بگیرند و جزغاله شوند؛ این باغچه پشت کافه است، همان قطعهٔ آسفالت شدهٔ چهارگوشی که قبلاً زباله‌دانی بود. پشت ویترین با حروف درشت نوشته شده که از مشتریان با خوراک تورتلینی و قهوه کاپوچینو پذیرایی می‌شود، انگار همه مردم شهر

می‌دانند آن‌ها چی هستند. ولی واقعاً می‌دانند؛ لااقل برای این‌که بتوانند با پوزخندی ادعا کنند که می‌دانند برای یک بار هم که شده مزه‌شان را امتحان کرده‌اند. نمی‌خواهم آن مواد توی قهوه‌ام باشد. شبیه خمیر اصلاح است. یک قورت که بخوری دهانت کف می‌کند.

غذای مخصوصشان پیراشکی جوجه بود که مدت‌هاست از آن خبری نیست. همبرگر هم دارند، ولی مایرا مرا از خوردنش منع کرده است. می‌گوید گرد گوشت گاو یخ‌زده راکه وقت تکه‌تکه کردنش با اره الکتریکی به زمین می‌ریزد، از روی زمین جمع می‌کنند و با آن همبرگر درست می‌کنند. این‌ها را در مجله‌های توی سلمانی می‌خواند.

قبرستان دروازه‌ای با میله‌های آهنی، و سردری با نقشی پیچیده دارد که رویش نوشته: اگرچه به سایه گاه مرگ وارد می‌شوم از شیطان نمی‌ترسم، زیرا تو با منی. بله، آدم دونفری احساس امنیت بیش‌تر می‌کند: اما تو شخصیت لغزنده‌ای است. همهٔ توهایی که می‌شناختم یک جوری گم شدند. آن‌ها یا جیم شدند یا خیانت کردند یا مثل پشه از پا درآمدند، و حالا کجایند؟

درست این‌جا.

مقبره خانوادگی چیس را می‌شود به آسانی پیدا کرد. بلندترین بنای قبرستان است. دو فرشته خیال‌انگیز سبک ویکتوریا هم دارد که از سنگ مرمر سفید ساخته شده‌اند. فرشته‌ها مثل همهٔ چیزهای آن دوره محکمند و روی یک مکعب بزرگ سنگی که گوشه‌هایش چیزهایی نوشته شده قرار گرفته‌اند. اولین فرشته با سری به یک سو خم شده ایستاده و دستش را به ملایمت روی شانه فرشته دیگر گذاشته است. دومین فرشته زانو زده، و سرش را به زانوی دیگری تکیه داده و با دسته‌ای گل یاس در بغل به مقابل نگاه می‌کند. فرشته‌ها اندام برازنده‌ای دارند، و برجستگی‌های بدنشان در پوشش لطیفی از ماده معدنی مقاوم پیچیده شده، ولی به خوبی مشخص است که زنند. باران اسیدی خرابشان کرده است: چشمانشان که زمانی عمیق بود، انگار آب مروارید آورده باشد، مبهم، نرم و منفذدار شده است. شاید هم چشم‌های من این طور می‌بینند.

من و لورا به این‌جا می‌آمدیم. رنی که فکر می‌کرد رفتن به سر قبر افراد

خانواده به نحوی برای بچه‌ها خوب است، ما را به این‌جا می‌آورد، و بعدها خودمان به این‌جا می‌آمدیم: برای فرار کردن از خانه بهانهٔ مذهبی قابل قبولی بود. لورا، وقتی بچه بود، می‌گفت این فرشته‌ها ما هستیم. به او می‌گفتم ممکن نیست این طور باشد، پدربزرگ و مادربزرگ قبل از این‌که ما به دنیا بیاییم این‌ها را این‌جا نصب کرده‌اند. اما لورا هیچ وقت به این نوع دلیل‌ها توجه نمی‌کرد. او بیش‌تر به شکل اشیا و این‌که چه بودند توجه داشت، نه به چیزهایی که نبودند. او ماهیت آن‌ها را می‌خواست.

سالی دو بار، هیچ دلیلی هم که نداشته باشم، برای نظافت مقبره به این‌جا می‌آیم. زمانی با ماشین می‌آمدم، اما نه حالا: بینایی‌ام برای رانندگی مناسب نیست. خم شدم و با زحمت تمام گل‌های پژمرده‌ای را که این‌جا جمع شده، و آدم‌های ناشناسی که لورا را تحسین می‌کنند آن‌جا گذاشته‌اند، جمع کردم و توی کیسه پلاستیکی انداختم. این قدردانی‌ها، نسبت به گذشته، کم‌تر شده، اما هنوز بیش‌تر از اندازه است. امروز بعضی از گل‌ها نسبتاً تازه بودند. بعضی اوقات چوب‌های بخور، و شمع هم پیدا کرده‌ام. مثل این‌که بعضی‌ها خواسته‌اند روح لورا را احضار کنند.

پس از جمع کردن گل‌ها دور مقبره راه افتادم، و نام افراد خانواده چیس را که روی مکعب کنده شده خواندم. بنجامین چیس و همسر عزیزش آدلیا؛ نوروال چیس و همسر عزیزش لیلیانا، ادگار و پرسیوال که مثل ما پیر نخواهند شد.

و لورا، که روحش همه جا هست.

هفته گذشته عکس لورا را همراه شرحی در باره جایزه که در روزنامه محلی چاپ شده بود، به آن‌ها دادم؛ همان عکس همیشگی‌اش را که روی جلد کتابش چاپ شده بود و تنها عکس اوست. این یکی از آن عکس‌های استاندارد استودیوهای عکاسی است. برای این‌که گردنش حالت زیبایی داشته باشد از بالاتنه پشتش را به عکاس کرده. کمی بیش‌تر حالا به من نگاه کن، لبخند بزن، خوب. گیسوان بلندش مثل گیسوان آن وقت من طلایی است ــ طلایی که ته‌رنگ قرمزش شسته شده باشد. یک بینی کشیده یک صورت قلبی‌شکل، چشمان درشت و درخشان و معصوم؛ ابروان کمانی که نوکشان کمی به سوی بالا

برگشته، و حالتی لجاجت‌آمیز در فک‌ها که اگر نمی‌دانستی متوجه نمی‌شدی، و چهره‌ای آرایش نشده که نوعی حالت برهنگی به آن می‌دهد: به دهانش که نگاه می‌کنید حالت شهوانی دارد.

خوشگل، حتی زیبا. به طور قابل لمسی دست نخورده، مانند یک آگهی صابون طبیعی. صورتش بی‌اعتنا به نظر می‌رسد، و حالت ساده، و ژست باشکوه همه دختران خوب تربیت شده آن زمان را دارد. درست مانند یک صفحه سفید که چیزی روی آن نوشته نشده باشد.

حالا فقط آن کتاب است که خاطره او را زنده نگه می‌دارد.

لورا در یک جعبه کوچک نقره‌ای‌رنگ که به یک قوطی سیگار شباهت داشت برگشت. درست مثل این‌که گوش ایستاده بوده باشم، حدس می‌زدم مردم شهر چه چیزهایی در باره‌اش می‌گفتند. البته که واقعاً خود او نیست، فقط خاکسترش است. آدم فکر نمی‌کرد خانواده چیس مرده‌شان را بسوزانند، سابقه نداشته است، در روزهای بزرگیشان حاضر به چنین کاری نمی‌شدند، اما به نظر می‌رسد که وقتی دیدند بدنش سوخته، فکر کردند این کار را کامل کنند. با وجود این، فکر می‌کنم احساس کردند باید کنار خانواده‌اش باشد. می‌خواستند او را به آن مقبره بزرگشان که دو فرشته دارد ببرند. هیچ مقبره‌ای فرشته ندارد، اما این کار را زمانی کردند که پول در جیبشان باد کرده بود. آن موقع می‌خواستند با پولشان پز بدهند، می‌توانی بگویی می‌خواستند از همه بهتر باشند. پول زیاد داشتند و خواستند همه جا پخشش کنند.

پشت مقبره یک قسمت خالی وجود دارد. آن را به صورت یک جای رزرو دائمی می‌بینم، درست مانند جایی که ریچارد در تئاتر رویال الکساندر به طور دائمی رزرو کرده بود.

طفلک ایمی که در تورنتو، در قبرستان مونت پلزنت و کنار گریفین‌ها، ریچارد و وینفرید و آن سنگ قبر اجق وجقشان دفن شده است. وینفرید این کار را کرد، او با خریدن قبر و تابوت‌های ریچارد و ایمی، ادعای مالکیت آن‌ها را کرد. کسی که پول دارد حق دارد. اگر می‌توانست، از شرکت در مراسم تدفینشان هم منعم می‌کرد.

اما لورا قبل از آن‌ها مرد. آن موقع هنوز وینفرید هنر مرده‌دزدی‌اش را کامل نکرده بود. گفتم لورا، بدون برو برگرد، به شهر خودمان می‌رود. خاکستر او را روی زمین پخش کردم، اما جعبه نقره‌ای را نگه داشتم. خوب شد آن را زیر خاک نکردم و الا تا به حال بعضی از طرفدارانش آن را کش رفته بودند. آن‌ها، آن آدم‌ها هرچه گیرشان بیاید کش می‌روند. سال قبل یکی از آن‌ها را با شیشهٔ مربا و حوله غافلگیر کردم که داشت خاک روی قبر را جمع می‌کرد.

نمی‌دانم سابرینا کجا دفن خواهد شد؟ تصور می‌کنم هنوز در این دنیا باشد: چیزی که خلاف آن باشد نشنیده‌ام. زمان معلوم می‌کند که می‌خواهد کنار کدام یک از خویشاوندانش به خاک سپرده شود؛ شاید هم ترجیح دهد در گوشه‌ای دور از همهٔ ما به خاک سپرده شود.. سرزنشش نمی‌کنم.

اولین بار که از خانه فرار کرد وینفرید زنگ زد و با سردی و عصبانیت محکومم کرد که در فرار کردنش کمک کرده‌ام و شریک جرمش هستم، ولی دیگر نگفت که او را گروگان گرفته‌ام. می‌خواست بگویم سابرینا پیش من است.

برای این که زجرش بدهم گفتم: «اجباری نمی‌بینم چیزی بگویم.» تا آن موقع بیش‌تر او مرا زجر داده بود. او کارت‌ها، نامه‌ها و هدایایی را که برای سابرینا می‌فرستادم برمی‌گرداند. روی پاکت، با دستخط زمخت و بی‌رحمش کلمات: به فرستنده برگردانده شود نوشته شده بود. به او گفتم: «در هر حال مادربزرگش هستم و هر وقت بخواهد پیش من بیاید قدمش روی چشم.»

«لازم نیست یادت بیاورم که قیم قانونی‌اش منم.»

«اگر لازم نیست پس چرا یادم می‌آوری؟»

ولی سابرینا پیش من نیامد. او هیچ وقت پیش من نیامد. حدس زدن این که چرا نیامد مشکل نیست. خدا می‌داند در باره من چه حرف‌ها به او زده بودند. حرف‌های خوبی نزده بودند.

کارخانه دکمه‌سازی

گرمای تابستان به طور جدی شروع شده و مانند چربی سوپ روی شهر نشسته است. زمـانی چـنین هـوایـی را هـوای مـالاریایی مـی‌گفتند؛ هـوای وبـایی. درخت‌هایی که زیرشان راه می‌روم به چترهایی پژمرده بدل شده‌اند، کاغذ زیر دست‌هایم مرطوب است و نوک کلماتی که می‌نویسم، مانند ماتیک روی لب یک آدم مسن نازک می‌شود. تنها بالا رفتن از پله‌ها کافی است تا سبیلی از عرق پشت لبم درست شود.

نباید در چنین هوایی راه بروم، ضربان قلبم تندتر می‌شود. با بدجنسی متوجه این مطلب می‌شوم. حالا که گفته‌اند قلبم ناتوان است و نباید به آن فشار آورم؛ از این کار خوشم می‌آید، مثل این‌که آدم گردن‌کلفتی هستم و قلبم یک بچه ضعیف زر زروست که از دستش به تنگ آمده‌ام.

شب‌ها رعد و برق می‌شود، صدای آن از دور می‌آید، مثل این‌که در آسمان خیره‌سرانه میگساری برپاست. از خواب بیدار می‌شوم و به صدای یکنواخت پنکه گوش می‌کنم. مایرا می‌گوید باید در خانه سیستم تهویه داشته باشم، اما من نمی‌خواهم. تازه پولش را ندارم. به او می‌گویم: «کی پولش را می‌دهد؟» حتماً فکر کرده مثل آن قورباغه داستان پریان، یک الماس در پیشانی‌ام پنهان کرده‌ام.

مقصد پیاده‌روی امروزم کارخانه دکمه‌سازی بود، می‌خواستم قهوه صبحم را آن‌جا بخورم. دکتر گفته است قهوه برایم خوب نیست، اما او فقط پنجاه سال دارد، با شورت کوتاه می‌دود و پاهایش را به مردم نشان می‌دهد. از همه چیز بی‌خبر است، اما باخبر می‌شود. اگر قهوه نکشدم، چیز دیگری می‌کشدم.

خیابان اری استقبال چندانی از توریست‌ها که بیش‌ترشان میانه سال بودند، نمی‌کرد. آن‌ها، قبل از این‌که ناهار بخورند و به جشنواره تئاتری که در آن نزدیکی‌هاست بروند و چند ساعت با فراغت خاطر به تماشای خیانت، سادیسم و زنا بپردازند، بلاتکلیف به داخل مغازه‌ها سرک می‌کشیدند، یا با بدقلقی توی کتابفروشی‌ها می‌گشتند. بعضی از آن‌ها به طرف کارخانه دکمه‌سازی، همان جایی که مقصد من بود می‌رفتند، تا ببینند برای یادبود مرخصی یک شبه‌ای که از قرن بیستم گرفته‌اند، چه سوغاتی ارزان‌قیمتی می‌توانند بخرند. رنی به چنین چیزهایی نام گرد و خاک گیر داده بود. این کلمه را برای توریست‌ها هم به‌کار می‌برد. تا جایی که خیابان اری به خیابان میل می‌پیچد و در طول رودخانه لووتو[1] ادامه پیدا می‌کند، سایه به سایه آن‌ها رفتم. بندر تی‌کوندروگا دو رودخانه دارد، رودخانه یوگز[2] و رودخانه لووتو. این نام‌ها یادگار زمانی است که این‌جا مرکز داد و ستد فرانسوی‌ها بود. ولی این ور دنیا، نام این رودخانه‌ها را به لهجه فرانسه تلفظ نمی‌کنند. ابتدا از جریان تند رودخانه لووتو برای آسیاب استفاده شد و بعد برای کارخانهٔ برق. اما جریان آب رودخانه یوگز عمیق و آرام است و می‌شود تا بیش از سی کیلومتر بالاتر از دریاچه اری در آن کشتی راند. سنگ آهک، اولین صنعت این شهر که از برکت عقب‌نشینی دریا در این‌جا بسیار زیاد است، به وسیله کشتی حمل می‌شد. بیش‌تر خانه‌های این شهر، از جمله خانه من، از این سنگ ساخته شده است.

معادن متروکه هنوز در حومه شهر وجود دارند. جای خالی بریدگی‌های چهارگوش و درازی که از میان سنگ‌های معدنی کنده شده‌اند، هنوز دیده می‌شود؛ انگار ساختمان‌ها را درسته از میان آن برداشته‌اند. گاهی اوقات مجسم می‌کنم که تمام شهر از قسمت کم‌عمق ماقبل تاریخ اقیانوس بلند می‌شود، مثل یک نیلوفر آبی یا انگشتان یک دستکش پلاستیکی که در آن دمیده‌اند، باز می‌شود و مثل فیلم‌های مستندی که باز شدن گل‌ها را نشان می‌دادند، با تکان از زیر آب بیرون می‌آید. آن فیلم‌ها را کی نشان می‌دادند؟ قبل از اختراع فیلم‌های سینمایی. شکارچیان فسیل‌های آن دور و بر، در جستجوی برگ‌های قدیمی، یا

---

1. Louveteau 2. Jogues

ماهی‌هایی که نسلشان از بین رفته، یا نقش‌های مرجان می‌گردند؛ و نوجوانان هم برای میگساری به آن‌جا می‌روند؛ آتش درست می‌کنند، مشروب می‌خورند، مواد مخدر می‌کشند، و کورمال کورمال، مثل این‌که این کار را همین الان اختراع کرده باشند، دستشان را توی لباس‌های همدیگر می‌کنند، و در راه برگشت به خانه اتومبیل پدر و مادرهایشان را داغان می‌کنند.

گردنه رودخانه لووتو، جایی که رودخانه تنگ می‌شود و فرو می‌ریزد، متصل به باغچه پشت خانهٔ من است. شیب رودخانه آن‌قدر زیاد است که مه ایجاد می‌کند و کمی هراسناک است. تابستان‌ها در روزهای آخر هفته توریست‌ها در باریکه راه صخره‌ها قدم می‌زنند، یا لبه صخره می‌ایستند و عکس می‌گیرند. رد شدن بی‌خطر و آزاردهنده کلاه‌های کتانی سفیدشان را می‌توانم ببینم. صخره‌ها ریزش می‌کنند و خطرناکند، اما شهرداری این‌جا هنوز معتقد است هر که بی‌احتیاطی کند باید کفاره‌اش را هم بدهد. در گرداب پایین لیوان‌های کاغذی مغازه اغذیه فروشی جمع می‌شوند و گاه جسدی دیده می‌شود که معلوم نیست کسی هلش داده، خودش پریده یا تصادفی افتاده است. مگر این‌که یادداشتی همراهش باشد.

کارخانه دکمه‌سازی در ساحل شرقی رودخانه لووتو و حدود نیم کیلومتر بالاتر از گردنه است. کارخانه سال‌ها ویران بود، پنجره‌هایش شکسته بودند، سقفش چکه می‌کرد و به لانهٔ موش‌ها و آدم‌های مست بدل شده بود؛ بعد کمیته پرانرژی مردم شهر آن را نجات داد. در آن‌جا تعدادی مغازه ایجاد کردند، باغچه‌ها را گل‌کاری کردند، دیوارهای بیرونی را سمباده کشیدند، اثرات تخریبی گذشت زمان و خرابکاری‌ها تعمیر شدند. ولی اثرات دوده آتش‌سوزی شصت سال قبل هنوز دور پنجره‌های طبقات پایین وجود دارد.

کارخانه از آجر قرمز مایل به قهوه‌ای ساخته شده است، با پنجره‌های بزرگ چند قابه. ساختمان، با توجه به این‌که کارخانه بوده، با تزئیناتی از رزهای سنگی، پنجره‌های سه گوش، شیروانی چهارترک که از ورقه‌های سبز و ارغوانی ساخته شده، هنوز باشکوه است. کنار آن یک پارکینگ تر و تمیز وجود دارد، با

تابلویی که با حروف قدیمی به واردین خوش‌آمد می‌گوید؛ و نوشته‌ای که با حروف کوچک‌تر می‌گوید: پارک ماشین در شب ممنوع است. و زیر آن با حروف خرچنگ قورباغه و با ماژیک سیاه نوشته شده: عددی نیستی. این‌جا هم گاراژ لعنتی‌ات نیست.

در ورودی را پهن‌تر کرده‌اند و یک راه عبور صندلی چرخدار ساخته‌اند، درهای اصلی سنگین هم جایشان را به درهای شیشه‌ای داده‌اند: برای ورود و خروج، علامتِ بکشید و فشار دهید گذاشته‌اند. از آن درهای چهاروجه مدرن قرن بیستم هم که در اغلب ادارات وجود دارد، در آن‌جا کار گذاشته‌اند. داخل ساختمان آهنگ ویولون والس نشاط‌آوری شنیده می‌شود. در سقف محوطه وسط، که از قلوه‌سنگ‌های مصنوعی ساخته شده، یک نورگیر ساخته‌اند. نیمکت‌هایی که تازه رنگ شده و درختچه‌های پلاسیده، و بوتیک‌های مختلف اطراف به آن‌جا حالت بازارچه‌مانندی داده است.

دیوارهای آجری با عکس‌های بزرگ‌شده‌ای از عکس‌های قدیمی آرشیو کارخانه تزئین شده‌اند. نوشته‌ای هم روی دیوار است که از یک روزنامه، یک روزنامه سراسری، به محلی به تاریخ ۱۸۹۹، بریده شده است:

> تصور نکنید این‌جا شبیه آسیاب‌های تاریک و شیطانی انگلستان قدیمی است. کارخانه‌های بندر تی‌کوندروگا با گل‌ها و درختان بسیار محصور شده‌اند و صدای جریان آب به انسان آرامش می‌دهد، تمیزند و تهویه خوب دارند و کارگران بانشاط و مسلطند. شامگاهان نور کارخانه دکمه‌سازی چیس از روی پل باشکوه جوبلی که مانند رنگین‌کمانی از تور آهنی روی آبشاری از رودخانه لووتو پیچ می‌خورد، چشمک می‌زند، در آب درخشان منعکس می‌شود و انسان را به یاد سرزمین سحرآمیز پریان می‌اندازد.

نوشته دروغ نبود. این شهر، لااقل برای مدت کوتاهی، هم ثروت داشت و هم جاهای دیدنی.

بعد عکس پدربزرگم دیده می‌شود، با کت فراک و کلاه سیلندر و سبیل سفید، که با گروهی از افراد متنفذ شهر ایستاده‌اند تا به دوک یورک که سال ۱۹۱۱ به کانادا سفر کرد خوش‌آمد بگویند. بعد عکس پدرم را با یک حلقه گل در کنار

ساختمان یادبود جنگ می‌بینید، مرد بلندقدی با صورت جدی، سبیل و نواری روی چشم چپ؛ از نزدیک که به عکس نگاه می‌کنم چیزی جز مجموعه‌ای از نقطه‌های سیاه نمی‌بینم. یک قدم عقب می‌روم تا ببینم آیا به نقطه به خصوصی نگاه می‌کند، سعی می‌کنم خود را در مسیر نگاهش قرار دهم، اما به من نگاه نمی‌کند؛ با قدی راست و شانه‌های عقب برده، مثل این‌که مقابل جوخه آتش ایستاده باشد، به افق نگاه می‌کند. نگاهش جدی است.

بعد تصویری از کارخانه می‌بینید که بنا به نوشته زیر آن در سال ۱۹۱۱ گرفته شده است. ماشین‌هایی که بازوهایشان شبیه پاهای ملخ است و دنده‌های پرسر و صدا دارند، چرخ‌دنده‌ها و پیستون‌های رکابی که بالا و پایین می‌روند و دکمه درست می‌کنند؛ میزهای بلند با ردیفی از کارگرها که خم شده‌اند و با دست‌هایشان کار می‌کنند. مردها با جلیقه مخصوص و آستین‌های بالازده و عینک‌های محافظ پشت ماشین‌ها کار می‌کنند؛ کارگران پشت میزها زن‌ها هستند که پیش‌بند به تن دارند، موهایشان را به بالا جمع کرده‌اند و دکمه‌ها را می‌شمرند، بعد آن‌ها را در جعبه می‌گذارند یا به کارت‌هایی که نام چیس روی آن‌ها چاپ شده می‌دوزند. هر کارت شش، هشت، یا دوازده دکمه داشت.

پایین راهرو، در انتهای قسمت بازکه با قلوه‌سنگ ساخته شده، یک بار است به نام هول انچی‌لادا[1] که روزهای شنبه موسیقی زنده دارد و آبجوی ساخت کارخانه‌های کوچک آبجوسازی محلی می‌فروشد. مبلمان بار میزهای چوبی است که به جای پایه روی بشکه قرار گرفته‌اند، یک طرف بار هم چکمه‌های قدیمی که از کاج درست شده‌اند، قرار دارند. صورت غذای بار پشت ویترین است و غذاهای عجیب و غریبی را شامل می‌شود: پوست سیب‌زمینی، سوپ گوشت، و ناچوز. به قول مایرا، غذاهای آغشته به چربی، مناسب جوانان طبقهٔ پایین‌تر، یا چیزی شبیه آن. من هیچ وقت وارد بار نشدم. مایرا برای تماشای بار صندلی ردیف اول مغازه بغلی را در اختیار دارد، و حادثه‌ای نیست که در هول انچی‌لادا اتفاق بیفتد و او نبیند. می‌گوید یک پا انداز، و همچنین یک دلال مواد

---

1. Whole Enchilada

مخدر، روز روشن، برای خوردن غذا به آن‌جا می‌روند. آن دو را با زمزمه هیجان‌آمیزی به من نشان داده است. پا اندازکت و شلوار و جلیقه پوشیده بود و به کارگزار بورس شباهت داشت. دلال مواد مخدر سبیل خاکستری داشت و شلوار جین پوشیده بود و شبیه سردسته اتحادیه‌های کارگری قدیمی بود. نام مغازه مایرا که لوازم کادویی و تزئینی دارد جینجربرد هاوس[1] است و انگار نوعی اسپری دارچینی در هوا زده باشند، بوی شیرینی و ادویه می‌دهد. چیزهای مختلفی آن‌جا فروخته می‌شود: شیشه‌های مربا که سرشان با چیت‌های گلدار پوشیده شده، کوسن‌هایی به شکل قلب که از سبزیجات خشک‌شده پر شده‌اند و بوی گیاه می‌دهند، جعبه‌های کار صنعتگران سنتی با لولاهای ابتدایی یقور، لحاف دست‌دوز و برس‌های مستراح که سر آن‌ها به شکل غازی است که پوزخند می‌زند. مایرا عقیده دارد مردم شهری وقتی به این‌جا می‌آیند، دوست دارند براساس برداشتی که از زندگی دهاتی ــ زندگی پدران دهاتی و پشت کوهیشان ــ دارند نمونه‌ای به عنوان یادگاری بخرند و به خانه ببرند.

مایرا خوشش می‌آید از این گنج مخفی‌اش هدیه‌هایی هم برای من بیاورد. چیزهایی را که مردم نمی‌خرند و به عبارت دیگر روی دستش مانده‌اند برایم می‌آورد. یک حلقه گل کج‌شده، یک سری ناقص دستمال سفره که رویشان تصویر آناناس است و یک شمع چاق با بویی که به نظر می‌رسد بوی نفت است. برای تولدم یک جفت دستکش آورد؛ شاید می‌خواهد با این کارش عقیده مرا عوض کند: او معتقد به غسل تعمید است و می‌خواهد قبل از این‌که خیلی دیر شود، به مسیح اعتقاد پیدا کنم. چنین عقایدی در خانواده‌اش معمول نبود: مادرش، رنی، هیچ وقت چندان اعتقادی به خدا نداشت. فقط نوعی احترام دوجانبه احساس می‌کرد، و اگر مشکلی داشت، همان طور که سراغ وکلا را می‌گرفت، به سراغ خدا می‌رفت، اما باید مشکل بزرگی می‌داشت؛ در غیر این صورت صرف نمی‌کرد با خدا درگیر شود. مطمئناً دلش نمی‌خواست او را به آشپزخانه‌اش راه بدهد، چون به اندازه کافی کار دور و برش بود.

---

1. Gingerbread House

PersianPDF.com

بعد از کمی تأمل، از بیسکویت‌فروشی کوکی گرم‌لین[1] یک بیسکویت شکلاتی و بلغور جو و یک فنجان کاغذی قهوه خریدم، روی یکی از نیمکت‌های پارک نشستم، قهوه خوردم، انگشتانم را لیسیدم، به پاهایم کمی استراحت دادم و به موسیقی تودماغی و خوش‌آهنگ تپ گوش دادم.

پدربزرگم بنجامین کارخانه دکمه‌سازی را اوایل دهه ۱۸۷۰ ساخت. آن زمان تقاضای زیادی برای دکمه و هر چیزی که مربوط به لباس بود وجود داشت؛ جمعیت قاره به سرعت بالا می‌رفت، و می‌شد دکمه را به قیمت ارزانی تهیه کرد و فروخت، و به قول رنی، فرصت خوبی برای پدربزرگم بود تا از استعداد خدادادش استفاده کند.

پدربزرگ و خانواده‌اش در سال ۱۸۲۰ به خاطر ارزان بودن زمین و موقعیت‌های ساخت و ساز، از پنسیلوانیا به آن‌جا آمده بودند. شهر در جنگ سال ۱۸۱۲ سوخته بود و احتیاج زیادی به بازسازی داشت. آن‌ها متعلق به فرقه‌ای بودند که ترکیبی از نژاد آلمانی بود و تا هفت پشت پروتستان بودند. مردمی پرکار، اما با علایق متفاوت ــ تعدادیشان زارعان باشرافت بودند، به اضافه سه سوارکار سیرک، دو کارگزار نالایق زمین و یک مختلس خرده‌پا ــ با کمی آینده‌نگری و چشم براه فرصت‌های مناسب. این استعداد در پدربزرگم به صورت قماربازی ظهور کرد، ولی تنها چیزی که رویش قمار کرد، خودش بود.

پدرش در زمانی که همه چیز با آب حرکت می‌کرد، صاحب یکی از اولین آسیاب‌های تی‌کوندروگا بود که غله در آن آسیا می‌شد. وقتی در اثر سکته مغزی مرد پدربزرگم ۲۶ ساله بود. آسیاب به او رسید، پول قرض کرد و از آمریکا ماشین‌آلات کارخانه دکمه‌سازی را خرید. اولین دکمه‌ها از چوب و دکمه‌های بهتر از استخوان و شاخ گاو ساخته شده بودند. دو ماده اخیر را می‌شد به قیمت بسیار ناچیزی از کشتارگاه‌های اطراف تهیه کرد. چوب هم آن‌قدر زیاد بود که همه جا را پر کرده بود و مردم آن را می‌سوزاندند تا از شرش خلاص شوند. با مواد خام ارزان و کارگر ارزان و بازاری که توسعه پیدا می‌کرد، می‌شد پول‌دار نشد؟

---

1. Cookie Gremlin

دکمه‌هایی که در کارخانه پدربزرگم ساخته می‌شد مطابق سلیقه دختری چون من نبود، نه آن دکمه‌های کوچک مرواریدی، نه دکمه‌هایی از کهربای سیاه، و نه دکمه‌های چرم سفید دستکش‌های زنانه. دکمه‌های ساخت کارخانه خانوادگی، در مقایسه با دکمه‌های دیگر مثل گالش‌های لاستیکی در مقابل کفش بودند؛ دکمه‌های زمخت محکم که از آن برای روپوش کار، پالتو، و پیراهن‌های مردانه کارگری استفاده می‌شد. در زیرشلواری‌های بلند و در شکاف جلوی شلوارهای مردانه هم از آن‌ها استفاده می‌کردند. این دکمه‌ها چیزهایی را که آسیب‌پذیر، آویزان، خجالت‌آور و اجتناب‌ناپذیر بودند محافظت می‌کردند، چیزهایی که دنیا به آن‌ها نیاز داشت، اما سرزنششان می‌کرد.

نوه‌های مردی که چنان دکمه‌هایی را می‌ساخت نمی‌توانستند دختران فریبنده‌ای باشند. اما پول، یا حتی شایعه پولدار بودن، همیشه نوعی نور خیره‌کننده دارد، بنابراین من و لورا در هاله بخصوصی بزرگ شدیم. افزون بر آن، در بندر تی‌کوندروگا هیچ کس فکر نمی‌کرد آن دکمه‌ها خنده‌دار یا تحقیرآمیز باشند. دکمه‌ها برای مردم آن‌جا مسئله‌ای جدی بودند: مردم زیادی از وجود آن دکمه‌ها نان می‌خوردند، و به صورت دیگری به آن‌ها نگاه می‌کردند.

پدربزرگم به تدریج آسیاب‌های بیش‌تری خرید و آن‌ها را به صورت کارخانه درآورد. یک کارخانه زیرپیراهن‌دوزی و مخلفات آن، کارخانه دیگری برای جوراب کوتاه، و کارخانه دیگری که اشیائی سرامیکی مثل زیرسیگاری می‌ساخت. پدربزرگ به وضعیت کارخانه‌هایش افتخار می‌کرد: به شکایات کارگرانی که آن‌قدر جرئت داشتند که شکایت کنند گوش می‌داد، اگر به کارگری صدمه‌ای وارد می‌شد و به او خبر می‌دادند اظهار تأسف می‌کرد. ابزار و آلات مکانیکی را از هر نوع که بودند توسعه می‌داد. اولین کارخانه‌دار شهر بود که نیروی برق را به کارخانه آورد. فکر می‌کرد گل و سبزه در بهتر کردن روحیه کارگران اثر می‌گذارد، همیشه گل میمون و آهار که ارزان‌تر بودند و عمر بیش‌تری داشتند می‌خرید. می‌گفت: وضعیت زنان کارگر در کارخانه به امنی اتاق نشیمنشان است. (دوست داشت فکر کند آن‌ها اتاق نشیمن دارند، و فرض می‌کرد این اتاق‌ها امنند.) دوست داشت به فکر همه باشد. به کارگران اجازه نمی‌داد موقع کار میگساری کنند، فحش بدهند و رفتار نامناسب داشته باشند.

شاید هم این‌ها چیزی است که فقط در کتاب تاریخ کارخانجات چیس نوشته شده، کتابی که پدربزرگم در سال ۱۹۰۳ مخارج تهیه و چاپش را داد. کتاب جلد سبز چرمی دارد و نه تنها عنوان بلکه امضای مخصوصش هم با حروف طلایی روی جلد آن چاپ شده است. یک نسخه از این کتاب غیرضروری را به همکارانش می‌داد؛ همکارانی که شاید از این کارش تعجب هم کرده بودند. ولی اگر این کار غیرضروری بود، مادربزرگم، آدلیا[1]، اجازه چاپش را نمی‌داد.

در پارک نشستم و بیسکویت بی‌مزه، چرب و شکننده را که به بزرگی لقمه گاو بود خوردم. نمی‌توانستم آن را بجوم. در چنین هوایی بهتر بود چنین چیزی نمی‌خوردم. کمی هم احساس گیجی می‌کردم، که شاید اثر قهوه بود.

فنجان قهوه را کنار گذاشتم. عصایم با سر و صدا به زمین افتاد. برای برداشتنش یک‌وری خم شدم، اما نمی‌توانستم از زمین برش دارم. بعد تعادلم را از دست دادم و فنجان قهوه‌ام را چپه کردم. قهوه از میان دامنم نشت کرد و گرمای ملایمش را احساس کردم. فکر کردم وقتی از جایم بلند شوم لکه قهوه‌ای‌رنگی روی لباسم خواهد بود، و مردم فکر خواهند کرد آدم شلخته‌ای هستم.

چرا همیشه فکر می‌کنیم در چنان لحظاتی همه تماشایمان می‌کنند؟ معمولاً هیچ کس این کار را نمی‌کند. اما مایرا تماشایم می‌کرد. حتماً آمدنم را دیده بود و از دور مواظبم بود. با عجله از مغازه بیرون آمد. «رنگت به زردی گه شده. مثل این‌که تازه آمده‌ای. بگذار این‌جا را تمیز کنم. خدای من، آیا همهٔ راه را پیاده آمده‌ای؟ نمی‌توانی پیاده برگردی! بهتر است والتر را خبر کنم، تا به خانه ببردت.»

گفتم: «خودم می‌روم. حالم خوب است.» اما گذاشتم والتر را خبر کند.

---

1. Adelia

آویلیون

استخوان‌هایم، مطابق معمول، در این هوای مرطوب درد گرفته است. این درد کهنه شده است: وقایع گذشته به صورت درد منعکس می‌شوند. وقتی درد شدید است نمی‌توانم بخوابم. هر شب آرزوی خواب می‌کنم، برای کمی خواب می‌میرم، ولی خواب مانند یک پردهٔ دودزده پیشاپیشم پرپر می‌زند.

شب گذشته بعد از ساعت‌ها کلافگی در این هوای نم‌دار، از جا بلند شدم، بدون سرپایی از پله‌ها پایین رفتم و در نور ضعیفی که از پنجره به پله‌ها می‌تابید راهم را پیدا کردم. وقتی با احتیاط به پایین رسیدم، با پاهایی که به زمین کشیده می‌شد خودم را به آشپزخانه رساندم و به یخچال سرک کشیدم. چیز زیادی برای خوردن نبود: باقی‌مانده پلاسیده یک دسته کرفس، نانی که دور آن از کپک آبی شده بود، یک لیموی پلاسیده و باقی‌مانده پنیری که در کاغذ چرب پیچیده بود و مثل ناخن نیمه شفاف و سخت شده بود. دچار عادت‌های تنهایی شده‌ام و به آن خو گرفته‌ام، نامرتب و خرده‌خرده غذا می‌خورم. لقمه‌های یواشکی، لذت‌های یواشکی. تغذیهٔ پیک‌نیکی. از توی شیشه با انگشت سبابه کره بادام‌زمینی برداشتم و شکمم را سیر کردم: چرا یک قاشق را کثیف کنم؟

با شیشهٔ کره و انگشت به دهان ایستاده بودم و احساس می‌کردم یک نفر، یک زن دیگر، یک زن نامرئی که صاحب حقیقی خانه است، حالا وارد آشپزخانه می‌شود و از من می‌پرسد در آشپزخانه‌اش چه می‌کنم. قبلاً هم چنین احساسی داشته‌ام. حتی هنگام انجام کارهای ضروری و معمولی روزانه، مثل پوست کندن موز، یا شستن دندان‌هایم، احساس می‌کنم حق کس دیگری را پایمال می‌کنم.

خانه شب‌ها بیش از بقیه اوقات به خانه یک غریبه شباهت دارد. برای این‌که نیفتم دستم را به دیوار می‌گیرم و دور و بر خانه در اتاق‌های جلویی، اتاق ناهارخوری و نشیمن می‌گردم. اشیای مختلفی که مال منند، جدا از من و مثل این‌که مال من نیستند، در حوضچه‌ای از سایه‌ها شناورند. از دید یک دزد به آن‌ها نگاه می‌کنم تا ببینم کدامشان ارزش دزدیدن دارد و کدام ندارد. دزدها چیزهایی را که قیمتش معلوم است می‌برند، قوری نقره را که به مادربزرگم تعلق داشت و شاید ظرف‌های چینی کار دست را و باقی‌مانده قاشق‌هایی که رویشان حروف اول اسم خانواده کنده شده، و تلویزیون را. اما در واقع هیچ کدام از آن‌ها را نمی‌خواهم.

وقتی بمیرم، همه آن‌ها به دقت بررسی خواهند شد و کسی که مسئول این کار باشد کلکشان را خواهد کند. بدون شک مایرا این کار را به عهده خواهد گرفت؛ فکر می‌کند مرا از رنی به ارث برده است. از بازی کردن نقش کسی که حافظ خانواده است خوشش خواهد آمد. به او غبطه نمی‌خورم: هر کسی حتی در زنده بودن یک پا زباله‌دانی است چه برسد به بعد از مردن. اما اگر یک زباله‌دانی خیلی کوچک را هم، پس از مردن صاحبش، تمیز کنید، چندتا از آن کیسه‌های زباله سبز را هم برای خودتان برمی‌دارید: آن فندق‌شکن شکل سوسمار، دگمه سردست مروارید، شانه پوست لاک‌پشت که یک دندانه‌اش شکسته، فندک نقره شکسته، فنجان بدون نعلبکی، تنگ کوچک بدون سرکه. چیزهای کهنه‌ای که استخوان‌های پراکنده یک خانه هستند. چیزهایی چون پاره سفال‌های باقی‌مانده از کشتی غرق شده که با موج به ساحل آمده‌اند.

مایرا متقاعدم کرد یک پنکهٔ پایه‌بلند که از پنکهٔ کوچک پر سر و صدایی که دارم بهتر است، بخرم. پنکه در بازارچه تازه‌ای، آن طرف پل رودخانه یوگز، به حراج گذاشته شده بود. مرا با اتومبیلش برد: خودش آن‌جا کار داشت، بنابراین مزاحمتی برایش نداشتم. از بهانه‌هایی که برای کشاندن من به آن‌جا می‌آورد ناراحت می‌شوم.

سر راهمان از آویلیون[1] یا جایی که زمانی آویلیون نام داشت، و حالا به طور

1. Avilion

غم‌انگیزی تغییرشکل پیدا کرده است می‌گذریم. حالا به آن‌جا والهالا[1] می‌گویند. کدام احمق بوروکراتی فکر کرد این نام مناسبی برای خانه سالمندان است؟ تا آن‌جا که یادم می‌آید بعد از مردن آدم را به چنین جایی می‌بردند، نه در دم‌دمای مردن. اما شاید انتخاب چنین نامی اشاره‌ای هم به مردن باشد.

آویلیون در ساحل شرقی رودخانه لووتو، در محل تلاقی رودخانه، در جایی بسیار استثنایی قرار گرفته است و منظره شاعرانه یوگز را با موقعیت امنی که برای لنگر انداختن قایق‌های بادبانی دارد تکمیل می‌کند. خانه وسیع است اما دور و برش با خانه‌های ویلایی معماری‌سازی که بعد از جنگ ساخته شدند، پر شده است. سه زن پیر روی ایوان نشسته بودند که یکی از آن‌ها در صندلی چرخدار بود و مانند نوجوانان شیطانی که در دستشویی سیگار می‌کشند، سیگار می‌کشید. حتماً یکی از این روزها خانه آتش خواهد گرفت.

داخل آویلیون را، از وقتی به این صورت درآمده ندیده‌ام؛ بدون شک بوی پودر بچه، شاش و سیب‌زمینی گندیده می‌دهد. ترجیح می‌دهم آن را به صورت قبلی‌اش به خاطر آورم، با آن تالارهای خنک وسیع، آشپزخانه وسیع که از تمیزی برق می‌زد، و کاسه بلور فرانسوی پر از گلبرگ‌های خشک شده که روی میز کوچک چوب گیلاس راهروی ورودی قرار داشت. آن‌جا، از وقتی که یادم می‌آید شروع به خراب شدن کرده بود. طبقه بالا، در اتاق لورا، تکه‌ای از گچ جلوی بخاری دیواری، وقتی منقل آهنی درون بخاری از دست لورا افتاد پریده است. حالا من تنها کسی هستم که این را می‌دانم. با توجه به پوست شفاف، رفتار ملایم و گردن کشیده و خوش‌تراشش، هیچ کس فکر نمی‌کرد چنین کار ناشایسته‌ای از او سر بزند.

آویلیون مثل خانه‌های دیگر این شهر از سنگ آهک ساخته نشده است. سازندگانش می‌خواستند یک چیز غیرعادی بسازند، بنابراین نمای ساختمان را از قلوه سنگ‌های گرد رودخانه که با سمنت به هم چسبیده شده ساختند. ظاهر آویلیون شبیه پوست دایناسور زگیل‌دار یا چشمه‌های کتاب‌های مصور است. حالا، فکر می‌کنم آویلیون یک معبد تمام‌عیار جاه‌طلبی بود.

---

1. Valhalla

ساختمان زیبا نیست، اما یک وقتی برای خودش ابهتی داشت ــ قصر یک تاجر بود با یک راه اتومبیل‌رو پیچ‌درپیچ که به ساختمان منتهی می‌شد، و برج‌های کوچک سبک گوتیک و یک ایوان پهن قرقره‌مانند نیم‌دایره مشرف به رودخانه‌ها. روی ایوان، در سال‌های اول قرن بیستم، در بعدازظهرهای بی‌روح تابستان خانم‌ها با کلاه‌های مزین به گل، چای صرف می‌کردند. در گاردن پارتی‌ها گروه چهارنفره نوازنده سازهای زهی را آن‌جا مستقر می‌کردند؛ مادربزرگم و دوستانش در غروب آفتاب زیر نور مشعل‌ها، نمایشنامه‌های آماتوریشان را اجرا می‌کرده‌اند؛ من و لورا بیش‌تر اوقات زیر ایوان قایم می‌شدیم. حالا آن ایوان نشست کرده و به بازسازی احتیاج دارد.

در باغ خانه، زمانی یک عمارت کلاه فرنگی و یک آشپزخانه مخصوص و چندین باغچه گل وجود داشت، با حوضی که ماهی قرمز و نیلوفر آبی داشت، و یک گلخانه شیشه‌ای که با بخار گرم می‌شد و حالا خرابش کرده‌اند، اما آن وقت‌ها در آن فوژر و نیلوفر و گاه لیمو و پرتقال پرورش داده می‌شد. یک اتاق بیلیارد و یک اتاق نشیمن و یک اتاق صبح، و یک کتابخانه هم بود با سربخاری‌ای که به مجسمه‌ای از مدوسا[1] ــ از آن نوع مخصوص قرن نوزدهم ــ مزین بود که لبخندی شوخ و دلنشین بر لب داشت و مارهایی به نشانه افکار پریشان از سرش بیرون آمده بود. سربخاری ساخت فرانسه بود. در اصل سربخاری دیگری با مجسمهٔ دیونیزوس[2]، خدای شراب و انگور، سفارش داده بودند، اما به جای آن سربخاری مدوسا آمده بود و چون برگرداندنش به فرانسه که خیلی دور بود مشکل بود، نگهش داشته بودند.

اتاق وسیع ناهارخوری نورگیر نبود و فقط سه پنجرهٔ شیشه‌ای رنگین داشت که از انگلستان آورده بودند. دیوارهای این اتاق با کاغذ دیواری ویلیام موریس پوشیده شده بود و روشنایی اتاق را چلچراغی با نیلوفرهای برنز به هم پیچیده برعهده داشت. (روی شیشه‌های پنجره‌ها داستان عشق تریستان به ایزوت نشان داده می‌شد. تریستان زانو زده بود، و ایزوت سرش را خم کرده بود و موهای زردرنگش را که به سختی توانسته بودند روی شیشه تصویر کنند، و بیش‌تر به

1. Medusa 2. Dionysus

یک جاروی ذوب‌شده شبیه بود، به پایین ریخته بود. از ایزوت تصویر دیگری هم بود با پارچه چین‌داری که دورش پیچیده شده بود و کنار چنگی ایستاده بود.)

طراحی و دکور خانه با نظر مادربزرگم، آدلیا انجام گرفته بود. او قبل از به دنیا آمدن من مرد، اما شنیده‌ام که به نرمی ابریشم و به سردی خیار بود، و اراده‌ای به سختی اره استخوان‌بر داشت. همچنین زنی فرهنگ‌دوست بود، که به او نوعی صلاحیت اخلاقی می‌داد. البته حالا این طور نیست؛ اما آن زمان مردم معتقد بودند آدم‌های فرهنگ‌دوست انسان‌های بهتری هستند. معتقد بودند توجه به فرهنگ می‌تواند روحیه انسان را بهتر کند. شاید هم فقط زن‌ها این عقیده را داشتند. آن‌ها هنوز هیتلر را ندیده بودند که به اپرا می‌رفت.

نام فامیل دوشیزگی آدلیا، مانفورت[1]، بود. او از یک خانواده اصیل، یا چیزی مشابه آن، از نسل دوم یک خانواده انگلیسی اهل مونترال بود که با فرانسوی‌های هوگنو پیوند بسته بودند. مانفورت‌ها زمانی پولدار بودند. در گذشته هنگام راه‌اندازی راه‌آهن پول زیادی درآورده بودند؛ اما در آن زمان، به خاطر معاملات مخاطره‌آمیز و کم‌کاری وضع مالیشان خراب شده بود. بنابراین چون خواستگار متشخصی برای آدلیا پیدا نشد، او با پول ازدواج کرد، آن هم پول تازه به جیب‌زده؛ پولی که از فروش دکمه به دست می‌آمد. آدلیا وظیفه داشت این پول را مانند نفت تصفیه کند و موجه جلوه‌اش دهد.

(رنی، همان طور که شیرینی زنجبیلی درست می‌کرد، گفت: به میل خودش ازدواج نکرد، بلکه شوهرش دادند. خانواده ترتیب این ازدواج را داد. چنین ازدواجی در چنان خانواده‌هایی مرسوم بود. اما کی می‌تواند بگوید بهتر یا بدتر از ازدواجی است که خود آدم انتخاب می‌کند؟ آدلیا مانفورت به وظیفه‌اش عمل کرد، و شانس داشت که چنین موقعیتی برایش پیش آمد، چون آن موقع ۲۳ سال داشت و سنش بیش‌تر از سن معمول ازدواج دختران آن دوره بود.)

هنوز یک عکس از پدربزرگ و مادربزرگم دارم که در یک قاب‌عکس نقره‌ای با طرح شکوفه‌های نیلوفر قرار دارد و بلافاصله بعد از ازدواجشان گرفته شده است. پشت سرشان یک پرده مخمل حاشیه‌دار و دو گلدان فوژر که روی پایه‌ای

---

1. Monfort

قرار دارد، دیده می‌شود. مادربزرگ آدلیا زن درشت‌هیکل خوش‌قیافه‌ای است که به یک صندلی تکیه داده، لباس چین‌داری پوشیده، دو ردیف مروارید بلند و یک گردنبند به گردن دارد و دستانش مانند گوشت مرغ لوله‌شده بدون استخوان است. پدربزرگ بنجامین، مثل این‌که آماده عکس گرفتن نباشد، محکم اما با کمرویی پشت سر او ایستاده است. به نظر می‌رسد هر دو کرست بسته‌اند.

وقتی به سن بلوغ رسیدم، در سیزده یا چهارده سالگی، به صورت شاعرانه‌ای به آدلیا فکر می‌کردم. شب‌ها از پنجره اتاقم به چمن‌ها و گل‌کاری‌هایی که در مهتاب نقره‌فام به نظر می‌رسیدند خیره می‌شدم و او را می‌دیدم که در لباسی از تور و با حالتی حسرت‌آمیز عبور می‌کند. از روی بی‌میلی و رخوت لبخندی استهزاآمیز می‌زنم. خیلی زود به این خیالبافی‌هایم یک معشوق هم اضافه کردم. معشوقش را بیرون گلخانه، که آن موقع مورد استفاده نبود، ملاقات کرد ــ پدرم علاقه‌ای به درختان پرتقالی که در گرمخانه پرورش یافته باشند نداشت ــ اما من در فکرم آن را بازسازی کرده و با گل‌هایی چون ارکیده و کاملیا پرش کرده بودم. (نمی‌دانستم گل کاملیا چه نوع گلی است، اما در باره آن خوانده بودم.) مادربزرگم و معشوقش درون گلخانه ناپدید می‌شدند، و چه می‌کردند؟ نمی‌دانستم.

در دنیای واقعی، شانس این‌که آدلیا معشوقی داشته باشد صفر بود. شهر خیلی کوچک بود، مردم اخلاقی به شدت محافظه‌کارانه و سنتی داشتند و اگر کسی چنین کاری می‌کرد بدبخت می‌شد. آدلیا احمق نبود، به علاوه از نظر مالی به خود متکی نبود.

مادربزرگ در کنار بنجامین چیس، و به عنوان بانوی خانهٔ او و یک میزبان، زن موفقی بود. او به سلیقه‌اش افتخار می‌کرد و پدر بزرگم هم در این مورد تسلیم بود؛ یکی از دلایل ازدواجش با آدلیا سلیقهٔ او بود. پدربزرگ در آن زمان چهل ساله بود و برای به دست آوردن ثروتش زحمت زیادی کشیده بود و حالا قصد داشت چیزی در مقابل پولش به دست آورد، یعنی بگذارد تازه‌عروسش به او بگوید چه بپوشد و چگونه رفتار کند. او هم به نوع خود طالب فرهنگ، یا لااقل شواهد عینی آن بود. می‌خواست ظروف چینی اصل داشته باشد.

این کار را هم کرد، و مهمانی‌های شامی ترتیب داد که به مهمانان دوازده پرس

غذا در ظروف اصل داده می‌شد. شام با کرفس و آجیل بوداده شروع و به شکلات ختم می‌شد. غذاها عبارت بودند از چیزهایی چون کنسومه، شامی، خوراک مرغ و سبزیجات، ماهی بریان، پنیر، میوه و انگورهای پرورش داده شده در گلخانه که از ظرف انگورخوری کریستال آویزان بودند. حالا که به آن فکر می‌کنم یاد غذای هتل‌های راه‌آهن یا غذای کشتی‌های اقیانوس‌پیما می‌افتم. نخست‌وزیرها به شهر که آن زمان چندین کارخانه‌دار برجسته داشت، و احزاب سیاسی به پشتیبانیشان اهمیت می‌دادند، می‌آمدند و در آویلیون اقامت می‌کردند. در کتابخانه عکس‌هایی از پدربزرگ با سه نخست‌وزیر بود که در قاب‌های طلایی قرار داشتند ــ سر جان اسپارو[1]، سر مکنزی باول[2]، سر چارلز تاپر[3]. آن‌ها مطمئناً غذای آن‌جا را به غذای هر جای دیگری ترجیح می‌دادند.

آدلیا موظف بود ترتیب تهیه و تزئین شام آن‌ها را بدهد، اما از خوردن غذا در حضور آن‌ها خودداری کند. رسم بود در حضور آن‌ها فقط با غذا بازی کند. جویدن و بلعیدن فعالیت‌هایی پر سر و صدا و حیوانی بودند. تصور می‌کنم بعد از تمام شدن شام، دستور می‌داد یک سینی غذا به اتاقش ببرند، و لابد غذا را با هر ده انگشتش می‌خورد.

ساختمان آویلیون در سال ۱۸۸۹ تمام شد، و آدلیا نام آویلیون را برای آن انتخاب کرد. آن نام را از تنیسون گرفته بود:

در دره جزیره آویلیون؛
باران و برف و تگرگ نمی‌بارد،
باد هرگز نمی‌تازد، و در ژرفنای آن،
باغ‌های سرسبز میوه و دره‌های آلاچیق‌مانند
با تاجی از دریا بر فرازشان.

دستور داده بود این شعر تنیسون در طرف چپ داخل کارت تبریک کریسمس چاپ شود. (در آن زمان تنیسون در انگلیس دمده شده بود، و لااقل در میان جوانان اسکار وایلد نامی پیدا کرده بود ــ اما در تی‌کوندروگا همه چیز دمده بود.)

---

1. Sir John Sparrow 2. Sir Mackenzie Bowell 3. Sir Charles Topper

حتماً مردم شهر، حتی افراد متظاهر و مؤدبی که از او با عنوان لیدی یا دوشس یاد می‌کردند، ولی اگر نامشان از لیست مهمانانش حذف می‌شد آدم‌های دیگری می‌شدند، به خاطر این شعر مسخره‌اش کرده بودند. باید در باره کارت کریسمسش گفته باشند، خوب، در مورد تگرگ و برف که شانس ندارد، شاید باید در این مورد با خدا حرف بزند. یا شاید در کارخانه‌ها می‌گفتند، آیا این دور و بر، به غیر از روی پیراهنش، جایی که دره‌های آلاچیق‌مانند داشته باشد دیده‌اید؟ آن آدم‌ها را می‌شناسم و شک دارم که تا به امروز هم فرقی کرده باشند.

آدلیا با کارت کریسمسش به آن‌ها پز می‌داد، اما مطمئنم معنی دیگری هم در آن کارت نهفته بود. آویلیون جایی بود که آرتور شاه برای مردن به آن‌جا رفت. مطمئناً انتخاب آن نام نشان می‌داد که آدلیا تا چه اندازه خود را در تبعید حس می‌کرد. شاید با نیروی اراده به خود تلقین می‌کرد که آویلیون کپی سرهم‌بندی شده‌ای از یک جزیره خوشبختی است؛ اما واقعیت چیز دیگری بود. در واقع می‌خواست مانند وقتی که خانواده‌اش پولدار بودند، یا وقتی که برای دیدن خویشاوندانش به انگلستان می‌رفت، محفلی از هنرمندان، شعرا، آهنگسازان، متفکران سیاسی و نظیر آن‌ها دور و برش باشند. دلش می‌خواست زندگی‌ای رؤیایی با چمن‌های وسیع داشته باشد. اما در بندر تی‌کوندروگا چنین مردمی پیدا نمی‌شدند، و بنجامین هم نمی‌خواست مسافرت کند. می‌گفت باید نزدیک کارخانه‌هایش باشد. به احتمال زیاد نمی‌خواست به جایی برود که مورد استهزا قرار گیرد، یا به جایی برود که ظروف ناشناسی در انتظارش باشند که نداند چگونه از آن‌ها استفاده کند، و آدلیا به خاطر آن خجالت بکشد.

آدلیا بدون او به اروپا یا جای دیگری سفر نمی‌کرد. می‌ترسید رفتن به چنان جاهایی به بازنگشتن وسوسه‌اش کند. می‌ترسید سرگردان بماند و مانند بالنی که بادش را از دست می‌دهد، پولش را از دست بدهد، طعمه آدم‌های بی‌سواد و ناجوانمرد شود و به زن بینوایی تبدیل گردد. با لباس‌های یقه‌بازی که می‌پوشید مستعد چنان حوادثی هم بود.

از چیزهای دیگری که آدلیا دوست داشت، مجسمه بود. در دو طرف گلخانه دو مجسمه سنگی وجود داشتند که من و لورا از آن‌ها بالا می‌رفتیم، به اضافه مجسمه یک جن که در حال جست و خیز بود، با گوش‌های نوک‌تیز و برگ

بزرگی که مانند نشان لیاقت قسمت خصوصی بدنش را می‌پوشاند؛ جن از پشت یک نیمکت سنگی چشم‌چرانی می‌کرد. یک مجسمه پری دریایی هم کنار برکه نیلوفرهای آبی بود، با قیافه نسبتاً معمولی و پستان‌های کوچک دختران تازه رسیده و رشته‌ای از گیسوان مرمری که روی یک شانه‌اش ریخته بود. ما کنار این پری که پایش را با دودلی در آب گذاشته بود سیب می‌خوردیم و ماهی‌های قرمز را که دهانشان را به پاهای او می‌زدند تماشا می‌کردیم.

(می‌گفتند این مجسمه‌ها «اصل» هستند، اما چه جور اصلی؟ و آدلیا چگونه آن‌ها را خریده بود؟ تصور می‌کنم دسته‌ای از دلال‌های شارلاتان اروپایی کپی‌هایش را برای آدلیا به آن نقطه دوردست فرستاده بودند و تفاوت پول اصل و بدل را هم، با این فرض درست که یک زن پولدار امریکایی ملتفت بدلی‌بودنشان نمی‌شود، به جیب زده بودند.)

دو مجسمه مقبره خانوادگی را هم آدلیا طراحی کرد. می‌خواست آن‌جا را به صورت مقبره دودمان خانواده چیس درآورد، قصد داشت نیاکانش را از قبرهایشان بیرون بیاورد و به آن‌جا منتقل کند، اما هیچ وقت موفق نشد. اتفاقاً خودش اولین کسی بود که آن‌جا دفن شد.

آیا وقتی آدلیا مرد پدربزرگ بنجامین نفس راحتی کشید؟ شاید از این‌که هیچ وقت نتوانسته بود مرد دلخواه او باشد خسته شده بود، اما واضح است که تا حد ترس تحسینش می‌کرد. برای مثال بعد از مرگش نباید هیچ چیز در آویلیون تغییر می‌کرد: جای هیچ عکسی عوض نشد و مبلمان هیچ تغییری نکرد. شاید از نظر او تمام خانه بنای یادبود آدلیا بود.

و به این ترتیب من و لورا هم به وسیله او بزرگ شدیم. ما در داخل خانه او و در چهارچوب مفهومی که او از خود داشت بزرگ شدیم. وقتی به دنیا آمدیم او مرده بود اما هرگز نمی‌توانستیم در این باره حرفی بزنیم.

آدلیا سه پسر داشت که پدر من بزرگ‌ترینشان بود. برایشان نام‌های اشرافی: نوروال، ادگار، و پرسیوال را برگزیده بود؛ نام‌هایی که آدم را یاد دوران شاه آرتور می‌انداختند و شباهت کمی هم به نام‌های دوران واگنر داشتند. تصور می‌کنم آن‌ها خوشحال بودند که به نام‌هایی چون آتهر، زیگموند یا اولریخ مفتخر

نشدند. پدربزرگ بنجامین پسرهایش را خیلی دوست داشت، و می‌خواست دکمه‌سازی را یاد بگیرند، اما آدلیا هدف‌های بزرگ‌تری داشت. آن‌ها را به پورت هوپ به دانشکدهٔ ترینیتی فرستاد تا بنجامین و کارخانه دکمه‌سازی‌اش اثر بد رویشان نگذارد. دوست داشت از ثروت بنجامین استفاده کند، اما ترجیح می‌داد کسی نداند این ثروت از کجا آمده است.

پسرها برای تعطیلات تابستان به خانه می‌آمدند. در مدرسه شبانه‌روزی و پس از آن در دانشگاه نسبت به پدرشان که نمی‌توانست زبان لاتین را، حتی به بدی آن‌ها بخواند، احساس حقارت می‌کردند. در باره مردمی که او نمی‌شناخت حرف می‌زدند، آوازهایی می‌خواندند که هیچ وقت به گوشش نخورده بود، و لطیفه‌هایی می‌گفتند که او نمی‌توانست بفهمد. در شب‌های مهتاب با قایق بادبانی کوچکش که آدلیا نام آن را واتر دیکسی، یکی دیگر از آن نام‌های ادبی سبک گوتیک، نهاده بود، به قایقرانی می‌رفتند. ادگار ماندولین و پرسیوال بانجو می‌زد، پنهانی آبجو می‌خوردند و طناب بادبان را بد گره می‌زدند و بنجامین مجبور می‌شد وارسی‌اش کند. سوار یکی از دو ماشین تازه پدربزرگ می‌شدند و در جاده‌های اطراف که نصف سال پوشیده از برف و نصف دیگر سال گلی یا خاکی بود و هیچ چشم‌اندازی هم نداشت رانندگی می‌کردند. لااقل در مورد دو پسر کوچک‌تر شایع بود که با دخترهای ولنگار رابطه دارند و پول به آن‌ها پرداخته‌اند ــ باز خوب بود که به این دخترها پول داده شده بود تا مشکلشان را حل کنند؛ آیا درست بود در خانواده چیس بچه حرامزاده به دنیا بیاید؟ اما چون دخترها از شهر خودمان نبودند، کار آن‌ها خلاف به حساب نیامد؛ لااقل در میان مردان عکس‌العمل بدی نداشت. مردم کمی مسخره‌شان کردند، اما نه خیلی زیاد. از آن‌ها به عنوان بچه‌های نسبتاً روبراه و اجتماعی یاد می‌شد. ادگار و پرسیوال را ادی و پرسی صدا می‌کردند، ولی پدرم را که خجالتی‌تر و جدی‌تر بود نوروال صدا می‌کردند. آن‌ها پسران خوش‌قیافه و مثل همه پسرها کمی شیطان بودند. دقیقاً بگو منظورت از «شیطان» چیست؟

رنی جواب داد: «شیطنت می‌کردند، اما رذالت نه.»

«فرقش چیست؟»

آه کشید و گفت: «امیدوارم هیچ وقت متوجه تفاوت آن نشوی.»

آدلیا در سال ۱۹۱۳ در اثر بیماری سرطان مرد، نوعی سرطان بی‌نام ولی به طور قاطع مربوط به امراض زنانه. در ماه‌های آخر بیماری‌اش رنی و مادرش برای کمک اضافی در آشپزخانه به خانه آن‌ها آمدند؛ آن زمان رنی سیزده ساله بود و بیماری آدلیا اثر عمیقی بر او گذاشت. «پرستار تمام‌وقت داشت و دردش آن‌قدر شدید بود که مجبور بودند هر چهار ساعت یک بار به او آمپول مرفین بزنند. اما در رختخواب نمی‌ماند، و با وجودی که معلوم بود از شدت درد فکرش کار نمی‌کند، درد را تحمل می‌کرد. همیشه مرتب و سرپا بود. با لباس‌های کمرنگ و کلاه توردار در باغ قدم می‌زد. در روزهای آخر بیماری‌اش برای این‌که نگهش دارند، او را به تخت می‌بستند.» وقتی بزرگ‌تر شدم و حرف‌های رنی را کم‌تر باور کردم، برای تحت تأثیر قرار دادنم، فریادهایی را که مادربزرگ در دهانش خفه می‌کرد و سوگندهای بستر مرگش را هم به داستان اضافه کرده بود، ولی هیچ‌وقت نفهمیدم منظورش از این حرف‌ها چه بود. شاید می‌خواست بگوید که من هم باید مثل او باشم و اگر ناراحت شدم به روی خودم نیاورم، یا فقط از شرح آن جزئیات وحشتناک لذت می‌برد؟ تردید ندارم هر دو دلیل را داشت.

وقتی آدلیا مرد پسرها تقریباً بزرگ شده بودند. آیا دلشان برای مادرشان تنگ می‌شد، آیا از مردنش ناراحت بودند؟ البته که ناراحت بودند. می‌توانستند محبت‌هایش را فراموش کنند؟ با وجود این خیلی به آن‌ها سخت می‌گرفت، یا آن‌قدر که می‌توانست، و وقتی به خاک سپرده شد کمی از شدت آن سختگیری‌ها کاسته شد.

پسرها که تنفر از کارخانه دکمه‌سازی را از مادر به ارث برده بودند و واقع‌بینی‌اش را نه، نمی‌خواستند در کارخانه کار کنند. البته می‌دانستند پول از درخت نمی‌روید، اما برنامه‌های دیگری برای پول درآوردن داشتند. نوروال، پدر من، که نقشه‌هایی برای پیشرفت کشور داشت، می‌خواست حقوق بخواند و وارد سیاست شود. آن دو تای دیگر می‌خواستند سفر کنند: قصد داشتند وقتی پرسی دانشکده را تمام کرد در جستجوی طلا به آفریقای جنوبی بروند. راه باز به آن‌ها چشمک می‌زد.

پس کی اداره کارخانجات چیس را به عهده می‌گرفت؟ پس شرکت چیس و پسران چه می‌شد؟ اگر چنین قراری نبود چرا بنجامین آن‌قدر زحمت کشیده بود؟ آن هم حالا که به این نتیجه رسیده بود که علاوه بر جاه‌طلبی‌ها و آرزوهای شخصی، این کار را به خاطر نفس کار کرده است. میراثی ساخته است که از این نسل به نسل دیگر داده شود.

این مسئله یکی از موضوعاتی بود که در صحبت‌های پس از شام به نحوی به آن اشاره می‌شد. اما پسرها پایشان را در یک کفش کرده بودند. نمی‌شود مرد جوانی را که نمی‌خواهد تمام عمرش را صرف دکمه ساختن کند، مجبور به این کار کرد. آن‌ها نمی‌خواستند پدرشان را ناامید کنند، اما در عین حال نمی‌خواستند مسئولیت خطیر چنان باری را به دوش بکشند.

جهیزیه

پنکهٔ تازه را خریدم. در یک جعبه بزرگ مقوایی به این‌جا آورده شد. والتر جعبه ابزارش را آورد و برایم سوارش کرد. وقتی کار تمام شد گفت: «خانم باید خوب کار کند.»

برای والتر قایق، موتور ماشین، چراغ‌ها و رادیوهایی که خراب می‌شوند ــ هر نوع شیئی که مردانی چون او می‌توانند با آن ور روند و درستش کنند ــ حالت مؤنث دارد. چرا از این حرف او احساس اطمینان می‌کنم؟ لابد در گوشه‌ای از ذهن بچگانه و معتقد به سرنوشتم فکر می‌کنم شاید والتر بتواند به کمک انبردست و آچار رینگی‌اش مرا هم درست کند.

پنکه پایه‌دار را در اتاق خوابم گذاشتم و پنکهٔ قدیمی را کشان‌کشان به طبقه پایین و به ایوان بردم؛ جایی گذاشتمش که باد ملایم ولی تکان‌دهنده‌اش به پشت گردنم بخورد و مانند دستی از هوای سرد به ملایمت روی شانه‌ام قرار گیرد. پشت میز می‌نشینم، جریان هوا را احساس می‌کنم و روی کاغذ با قلم و با خطی بد می‌نویسم. نه، قلم کاری نمی‌کند، بلکه کلمات بدون صدا و به آرامی روی کاغذ غلت می‌خورند؛ تنها مشکل جریان دادنِ کلمات از بازوان به انگشتان و از آن‌جا به کاغذ است.

تقریباً غروب شده است. باد نمی‌وزد؛ صدای آب رودخانه که در باغ جریان دارد به تنفسی عمیق شباهت دارد. گل‌های آبی همرنگ با هوا شدند، گل‌های سرخ، سیاه به نظر می‌رسند، گل‌های سفید مانند شب‌تابند. گلبرگ‌های لاله‌ها ریخته‌اند و مادگیشان چون پوزه‌ای سیاه و شهوت‌انگیز باقی مانده است. گل‌های صد تومانی با گلبرگ‌های ژولیده و شل و مرطوب به آخر عمرشان رسیده‌اند، اما

یاس‌ها گل داده‌اند؛ همچنین گل‌های فلوکس. آخرین شکوفه‌های نارنج که به زمین ریخته به کاغذهای رنگینی شباهت دارند که روی سر عروس و داماد می‌ریزند.

پدر و مادرم در ژوئیه ۱۹۱۴ با هم ازدواج کردند. لازم بود کسی در این مورد توضیحات بیش‌تری بدهد.

بهترین کس رنی بود. وقتی ده، یازده، دوازده و سیزده سالم بود به چنین چیزهایی علاقه‌مند بودم، پشت میز آشپزخانه می‌نشستم و مانند قفلی که کلیدی را باز کند رنی را وادار می‌کردم برایم توضیح دهد.

وقتی رنی برای کار تمام‌وقت به آویلیون آمد هفده سال داشت. تا آن موقع در خانه کوچکی در یک محله کارگری در ساحل جنوب شرقی یوگز زندگی کرده بود. می‌گفت مخلوطی از نژاد ایرلندی و اسکاتلندی است، البته نه ایرلندی کاتولیک، یعنی مادربزرگ‌هایش ایرلندی کاتولیک بودند. کارش را به عنوان مراقبت از من شروع کرده بود، اما با کم شدن خدمه، خدمتکار اصلی شده بود و در خانه ما زندگی می‌کرد. چند سال داشت؟ به تو مربوط نیست. سنش آن‌قدر بود که از ما بیش‌تر بداند، و همین کافی بود. اگر در بارهٔ زندگی‌اش کنجکاوی می‌کردم دهانش را می‌بست. زندگی من به خودم مربوط است. چقدر آن زمان این حرف او به نظرم سنجیده می‌رسید و حالا کمال خساست. آن زمان با شنیدن این جواب فکر کردم چه آدم دوراندیشی است. اما حالا که به آن فکر می‌کنم به نظرم جوابش نهایت تنگ‌نظری بود.

به هر حال از تاریخچه خانواده ما، یا لااقل بعضی از قسمت‌های آن باخبر بود. تعریف‌هایی که برایم می‌کرد با توجه به سنم و این‌که موقع صحبت چقدر حواسش پرت بود تغییر می‌کرد. با همه این‌ها به این طریق توانسته بودم آن‌قدر اطلاعات در باره خانواده به دست آورم که بتوانم در ذهنم بازسازیشان کنم. این اطلاعات همان قدر به واقعیت نزدیک بود که یک تصویر کاشیکاری به نسخهٔ اصل. در هر حال به دنبال واقعیت نبودم: می‌خواستم چیزهایی بشنوم که در عین سادگی و سرراستی، خیلی رنگین باشد. چیزی که باب سلیقه بیش‌تر بچه‌هایی

است که می‌خواهند داستان زندگی پدر و مادرشان را بدانند. دلشان می‌خواهد یک کارت‌پستال زیبا ببینند.

به گفته رنی، پدرم در یک برنامه پاتیناژ به مادرم پیشنهاد ازدواج کرده بود. بالای رودخانه در قسمت آبشار، یک خلیج کوچک با جریان کند آب وجود دارد. در زمستان وقتی هوا به اندازه کافی سرد می‌شد، ورقه‌ای از یخ روی خلیج را می‌گرفت و برای اسکی روی یخ مناسب می‌شد. در این‌جا جوانان منتسب به کلیسا پاتیناژ ترتیب می‌دادند.

مادرم پیرو کلیسای متدیست بود، اما پدرم به کلیسای انگلستان منتسب بود. به این ترتیب، مطابق ارزش‌های آن زمان، مادرم از نظر اجتماعی پایین‌تر از پدرم بود. (بعدها فکر کردم اگر مادربزرگم آدلیا زنده بود نمی‌گذاشت چنان ازدواجی سر بگیرد. از نظر او مادرم از طبقهٔ پستی بود، علاوه بر این‌که خیلی خشکه‌مقدس، شهرستانی و صاف و ساده بود. آدلیا پدرم را به مونترال می‌کشاند و وادارش می‌کرد لااقل با دختری نوجوان که لباس‌های بهتری می‌پوشید ازدواج کند.)

رنی می‌گفت، مادرم فقط هجده ساله و خیلی جوان بود، اما دختر احمق و بلهوسی نبود. او تدریس می‌کرد؛ آن زمان حتی اگر زیر بیست سال هم بودی می‌توانستی معلم شوی. البته او مجبور نبود کار کند: پدرش وکیل ارشد کارخانجات چیس بود و زندگی مرفهی داشتند. اما مثل مادرش که در جوانی مرد ــ مادرم نه ساله بوده ــ به مذهبش اهمیت بسیار می‌داد و معتقد بود که باید به کسانی که به اندازه او خوشبخت نبودند کمک کند. رنی با لحن تحسین‌آمیزی می‌گفت، درس دادن به فقرا را به جدیت یک میسیونر مذهبی انجام می‌داد. (رنی غالباً بعضی از کارهای مادرم را که اگر قرار بود خودش انجام دهد احمقانه می‌دانست، تحسین می‌کرد. رنی در میان فقرا بزرگ شده بود و آن‌ها را تنبل می‌دانست. می‌گفت، می‌توانی آن‌قدر به آن‌ها درس بدهی که ضعف کنی، اما درس دادن به بیش‌تر آن‌ها بی‌فایده است و مثل این است که سرت را به دیوار بکوبی. اما مادر خدا بیامرزت این‌ها را نمی‌دید.)

یک عکس ازمادرم دارم که با دو دختر دیگر در مدرسه نرمال، در شهر لندن انتاریو گرفته شده است؛ هر سه با چهره‌ای خندان، دست‌هایشان را دور کمر هم

حلقه کرده‌اند و روی پله‌های جلویی پانسیونشان ایستاده‌اند. برف در یک طرف آن‌ها توده شده و روی پشت‌بام قندیل‌ها دیده می‌شوند. مادرم کت پوست سگ آبی پوشیده است و موهای کمرنگش از زیر کلاهش پیداست. یادم می‌آید نزدیک‌بین بود و باید از عینک پنسی که جانشین عینک‌های ته‌استکانی شده بود استفاده می‌کرد، اما در این عکس عینک ندارد. یکی از پاهایش در پوتین لبه پوستی در عکس پیداست؛ مچ پایش را عشوه‌گرانه برگردانده. قیافه‌اش مثل یک دزد دریایی جوان، جسور و حتی زیباست.

بعد از پایان تحصیل، در نقطه‌ای دورافتاده واقع در شمال‌غربی کشور که آن موقع کشور عقبی نامیده می‌شد، شغل معلمی در یک مدرسه یک‌کلاسه را قبول کرد. از درس دادن به بچه‌های فقیر و آلوده به شپش آن مدرسه یکه خورده بود. جزئیات نکبت‌بار لباس بچه‌های آن‌جا هنوز در ذهنم باقی است ــ در پاییز زیرپیراهنی بچه‌ها به لباس رویشان دوخته می‌شد و تا بهار از تنشان درنمی‌آمد. رنی می‌گفت، البته آن‌جا مناسب خانمی چون مادرت نبود.

اما مادرم احساس می‌کرد یا لااقل امیدوار بود که برای تعداد کمی از آن بچه‌های بدبخت، کاری انجام دهد. بعد برای تعطیلات کریسمس به خانه آمد. مردم به بدن لاغر و صورت بی‌رنگش اشاره می‌کردند و می‌گفتند باید گونه‌هایش صورتی شوند. به این شکل با پدرم به آن برکه یخ‌زده آمد. پدرم زانو زد و بند کفش‌های او را بست.

آن‌ها مدت‌ها قبل از طریق پدرهایشان با هم آشنا شده بودند و قبلاً به طور رسمی همدیگر را دیده بودند. در آخرین تئاتر در باغ آدلیا، پدرم در نقش فردیناند و مادرم در نقش میراندا در اجرای سانسورشده نمایشنامه معبد ــ روابط جنسی‌اش حذف شده بود ــ با هم بازی کرده بودند. رنی می‌گفت، مادرم در یک لباس صدفی و با حلقه‌ای از گل رز، و آن نگاه بدون هدف چشمان درخشان و نزدیک‌بینش خیلی قشنگ شده بود و درست مثل یک فرشته حرف می‌زد. آه دنیای جسور نو که چنین مردمی دارد! می‌توانم حدس بزنم که آن‌ها چگونه به هم علاقه‌مند شدند.

پدرم می‌توانست دنبال زن پولدارتری باشد، اما دنبال کسی می‌گشت که دیده و شناخته باشد، کسی که بتواند به او تکیه کند. پدرم با وجود

ماجراجویی‌هایش ــ ظاهراً یک وقتی ماجراجو بوده ــ آدم جدی‌ای بود، اگر نه، به قول رنی، مادرم پیشنهاد ازدواجش را رد می‌کرد. هر دوی آن‌ها در حد خودشان آدم‌های شرافتمندی بودند و می‌خواستند با کارهای باارزش دنیا را جای بهتری کنند. چه عقاید وسوسه‌انگیز و ایده‌آلی!

بعد از این که چند دور روی برکه اسکی کردند، پدرم به مادرم پیشنهاد ازدواج داد. تصور می‌کنم این کار را با دستپاچگی انجام داد، اما در آن زمان این نشانه اعتماد به نفس مردان بود. در این لحظه به هم نگاه نمی‌کردند، شانه به شانه هم حرکت می‌کردند؛ دست‌های راستشان را از جلو و دست‌های چپشان را از پشت به هم گرفته بودند. (مادرم چی پوشیده بود؟ رنی آن را هم می‌دانست. شال‌گردن آبی بافتنی و دستکش‌های بافتنی همرنگ شال که خودش بافته بود، و پالتو زمستانی سبز شکاری. یک دستمال در لبه آستینش فرو کرده بود. رنی می‌گفت برخلاف خیلی از زن‌ها، مادرم همیشه دستمال همراهش داشت.)

مادرم در آن لحظه حساس چه کار کرد؟ به یخ نگاه کرد و بلافاصله جواب بله نداد، که معنایش بله بود.

دور و برشان پوشیده از سنگ‌های برف گرفته و قندیل‌های سفید بود. زیر پایشان یخ بود و زیر آن رودخانه با گرداب و جریان آب عمیقش دیده نمی‌شد. این تصویری بود که من از آن زمان، وقتی که هنوز من و لورا به دنیا نیامده بودیم، در ذهنم داشتم؛ تصویری سفید، معصوم و به ظاهر جامد، و در عین حال مثل یخ نازک. زیر ظاهر اشیا چیزهای ناگفتنی وجود داشت که به آرامی می‌جوشید.

بعد نوبت حلقه نامزدی و اعلان ازدواج در روزنامه رسید؛ و سپس وقتی مادرم بعد از پایان دوره تحصیلی آن سال، که موظف بود تمامش کند، برگشت، مهمانی‌های چای قبل از عروسی برگزار شد. در این مهمانی‌ها که به صورت زیبایی ترتیب داده می‌شد، از مهمان‌ها با ساندویچ مارچوبه، ساندویچ‌های تزئین‌شده، سه نوع کیک ــ کیک سبک، شکلاتی و میوه‌ای ــ و یک نوع میوه و چای در سرویس چایخوری و سینی نقره پذیرایی می‌شد. روی میزها با گل‌های رز سفید، صورتی، نه قرمز و زرد، تزئین شده بود. برای مهمانی‌های نامزدی از گل رز قرمز استفاده نمی‌کردند. چرا؟ رنی جواب داد، بعدها می‌فهمی.

بعد نوبت به شرح جزئیات جهیزیه می‌رسید. رنی از شرح جزئیات آن لذت

می‌برد ــ پیراهن خواب‌ها، ربدشامبرها که توردوزی شده بود، روبالش‌هایی که حرف اول اسم عروس و داماد روی آن گلدوزی شده بود، ملافه‌ها و ژیپون‌ها. از قفسه‌ها و کشوهایشان و کمدهایی که برای نگهداری ملافه‌ها بود و چیزهای تاشده‌ای که در کمدها بود صحبت می‌شد، اما اشاره‌ای به بدن‌هایی که نهایتاً این ملافه‌ها به دورشان پیچیده خواهد شد نمی‌شد، ظاهراً فقط صحبت از پارچه بود.

بعد صحبت از تهیه لیست نام مهمانان، فرستادن کارت‌های دعوت، گل‌هایی که برای عروسی انتخاب شد و چیزهای دیگر بود.

و بعد، بعد از عروسی جنگ شروع شد. عشق، ازدواج، و بدبختی. به گفته رنی جنگ اجتناب‌ناپذیر بود.

جنگ در اوت ۱۹۱۴ کمی بعد از ازدواج پدر و مادرم شروع شد. هر سه برادر، بدون درنگ، برای رفتن به جبهه نام‌نویسی کردند. حالا که به آن فکر می‌کنم این کار به نظرم شگفت‌آور می‌آید. از آن‌ها یک عکس در لباس و هیبت سربازی وجود دارد که قبل از شروع خدمت گرفته شده است: با قیافه‌های جدی و بی‌گناه، سبیلی تازه‌سبزشده، تبسم‌های بی‌تفاوت و نگاهی مصمم. پدرم قدبلندترین آن‌هاست. این عکس همیشه روی میز تحریرش بود.

آن‌ها به لشکر سلطنتی کانادا، آن لشکری که اگر اهل تی‌کوندروگا بودی به آن می‌پیوستی، ملحق شدند و تقریباً بلافاصله به لشکر بریتانیا که در برمودا بود اعزام شدند تا نیروی کمکی باشند. هر سه سال اول را، آن طور که در نامه‌هایشان نوشته بودند، به رژه رفتن و بازی کریکت، گذراندند.

پدربزرگ بنجامین نامه‌هایشان را مرتب می‌خواند و با گذشت زمان و مغلوبه نشدن جنگ به نفع هیچ کدام از طرفین، عصبی‌تر و بی‌تفاوت‌تر می‌شد. قرار نبود وضع به این صورت باشد؛ اگرچه از قضای روزگار تجارتش شکوفاتر شده بود. اخیراً برای بالا بردن میزان تولید دکمه، از پلاستیک و لاستیک هم استفاده می‌کرد؛ و به دلیل آشنایان تجاری‌ای که آدلیا معرفی کرده بود، کارخانجاتش سفارشات زیادی برای سربازان می‌گرفتند. پدربزرگ مطابق معمول آدم باشرافتی بود و اجناس بنجل تحویل نمی‌داد و سودمدار نبود، اما نمی‌شود گفت که از این سفارشات سود نبرد.

جنگ برای تجارت دکمه خوب است. دکمه‌های زیادی در جنگ گم می‌شوند و باید به جایشان دکمه تازه خرید ــ یک قوطی یا یک کامیون دکمه. دکمه‌ها در اثر انفجار تکه‌تکه می‌شوند و روی زمین می‌افتند، یا در اثر شعله آتش از بین می‌روند. در مورد لباس‌های زیر هم این مسئله صادق است. از نقطه‌نظر اقتصادی جنگ یک آتش معجزه‌آسا بود؛ یک حریق عظیم کیمیاگرانه که دود بلندشده از آن به پول تبدیل می‌شد. یا برای پدربزرگم این طور شد. اما این حقیقت، مثل سال‌های اولیه، سال‌هایی که از کارش احساس رضایت می‌کرد، دیگر خوشحالش نمی‌کرد یا به او اعتماد به نفس بیش‌تری نمی‌داد. می‌خواست پسرانش برگردند. البته آن‌ها تا آن موقع به جای خطرناکی نرفته بودند: هنوز در برمودا بودند و در آفتاب رژه می‌رفتند.

بعد از برگشتن از ماه عسلشان (از جزیره فینگر لیکز[1] نیویورک) پدر و مادرم تا خانه‌ای برای خود تهیه کنند در آویلیون اقامت کرده بودند. بعد مادرم برای سرپرستی از خانه پدربزرگم همان جا ماند. از تعداد خدمتکاران کاسته شده بود، چون همه آن‌هایی که می‌توانستند کار کنند یا کارخانه‌ها به وجودشان احتیاج داشتند یا ارتش. گذشته از این آویلیون باید مخارجش را کم می‌کرد تا نمونه‌ای برای دیگران باشد. مادر اصرار داشت که غذاهای ساده بخورند: تاس‌کباب برای چهارشنبه شب‌ها و لوبیای کبابی ــ غذای مورد علاقه پدربزرگم ــ برای یکشنبه شب‌ها. پدربزرگ هیچ وقت از غذاهای فانتزی آدلیا خوشش نیامده بود.

در اوت ۱۹۱۵ به لشکر سلطنتی کانادا دستور داده شد که به هالیفاکس برگردد تا برای رفتن به جبهه فرانسه مجهز شود. بنابراین یک هفته در بندر هالیفاکس توقف کرد تا تجهیزات و سربازان تازه بگیرد و یونیفورم‌های مناطق گرمسیری سربازان را با یونیفورم‌های گرم‌تری معاوضه کند.

مادرم برای بدرقهٔ پدرم با ترن به هالیفاکس رفت. مردانی که به خط اول جبهه می‌رفتند ترن را پر کرده بودند و مادرم نتوانست یک کوپه جداگانه بگیرد بنابراین تمام راه را نشسته سفر کرد. بسته‌های مسافران و پاهایشان راهروهای ترن را هم پر کرده بود و بدون شک صدای خرخر آدم‌های مست هم بلند بود. همان طور که

---

1. Finger Lakes

به چهره‌های پسرانه دور و برش نگاه می‌کرد، مفهوم جنگ که تا آن زمان برایش فقط یک حرف بود، عینیت پیدا کرد. حالا برایش روشن شده بود که امکان داشت شوهر جوانش هم کشته شود؛ بدنش پاره پاره شود و از بین برود؛ قربانی جنگ شود. با پی بردن به این مسئله احساس ترس و استیصال کرد، اما مطمئناً این احساس با افتخار همراه بود.

نمی‌دانم در هالیفاکس کجا و برای چه مدت با هم بودند. آیا در هتل آبرومندی اقامت کردند، یا چون اتاق خالی در هتل‌ها کم بود در یک مکان ارزانقیمت، یک مهمانخانه کنار لنگرگاه؟ آیا چند روز، یک شب یا چند ساعت با هم بودند؟ بین آن‌ها چه گذشت و با هم چه حرف‌هایی زدند؟ تصور می‌کنم همان حرف‌های معمول، اما کجا بودند؟ امکان پی بردن به این مسئله دیگر ممکن نیست. بعد کشتی و لشکر لنگرگاه را ترک کرد. نام کشتی اس اس کاله دوبین بود. مادرم کنار زن‌های دیگری که شوهرانشان در کشتی بودند در لنگرگاه ایستاد، دست تکان داد و گریه کرد. شاید هم گریه نکرد، گریه را نشانه‌ای از خودخواهی می‌دانست.

نمی‌توانم آنچه را این‌جا اتفاق می‌افتد شرح دهم، بنابراین چیزی در این مورد نمی‌نویسم. فقط امیدوارم این جنگ به نفع بشریت و برای حفظ تمدن و پیشرفت آن باشد. تلفات (خط خوردگی) بی‌شمارند. قبلاً تصورش را هم نمی‌کردم که بشر قادر به چنین کارهایی باشد. آنچه باید تحمل کرد ورای (خط خوردگی). به یاد همه به خصوص به یاد تو لیلیانای بسیار عزیزم هستم. از جایی در فرانسه.

مادرم با اراده قوی این دوری را تحمل می‌کرد. به خدمت به مردم اعتقاد داشت؛ معتقد بود باید آستین‌هایش را بالا بزند و به خاطر جنگ کار مفیدی انجام دهد. یک گروه پشتیبانی ترتیب داد که با حراج خرت و پرت‌های مردم پول جمع می‌کردند. با این پول جعبه‌های توتون و آب‌نبات می‌خریدند و برای سربازانی که در سنگرها می‌جنگیدند می‌فرستادند. برای اجرای این برنامه‌ها درهای آویلیون را به روی مردم گشود. به عقیده رنی این کار به خراب شدن کف اتاق‌ها منجر شد. این گروه، علاوه بر آن حراج‌ها، بعدازظهرهای سه‌شنبه در اتاق نشیمن برای سربازان بافتنی می‌بافتند ــ برای سربازان جدید حوله کوچک، برای

سربازان رده میانه کلاه و برای سربازان رده بالاتر دستکش ــ به زودی یک گروه تازه ــ زنان مسن‌تر و کم‌سوادتر جنوب رودخانه یوگز ــ به آن‌ها پیوست. این زنان که روزهای پنجشنبه می‌آمدند می‌توانستند با چشمان بسته بافتنی ببافند. آن‌ها برای کودکان شیرخوار ارامنه که می‌گفتند از گرسنگی می‌میرند و برای عده دیگری که نامشان پناهندگان خارجی بود لباس می‌بافتند. بعد از دو ساعت کار در اتاق ناهارخوری، جایی که تریستان و ایزوت با دلخوری به پایین نگاه می‌کردند، چای مختصری به آن‌ها داده می‌شد.

وقتی سر و کله سربازان علیل در خیابان‌ها و بیمارستان‌های شهرهای مجاور پیدا شد ــ هنوز تی‌کوندروگا بیمارستان نداشت ــ مادرم به عیادتشان می‌رفت. او به دیدن سربازانی که در بدترین وضع بودند ــ مردانی که به قول رنی نمی‌توانستند در مسابقه زیبایی برنده شوند ــ می‌رفت و با عیادت از آن‌ها رنجور و بهت‌زده می‌شد و احتمالاً همان طور که از لیوان کاکائویی که رنی برای تقویتش به او می‌داد می‌آشامید، گریه می‌کرد. با توجه به وضعی که داشت، بیش از قدرتش کار می‌کرد و به سلامتی‌اش صدمه می‌زد.

در پس این عقیدهٔ آرمانی ــ بیش از توانایی خودکارکردن و به خود نرسیدن و از دست دادن سلامتی ــ عجب فضیلتی نهفته بود! هیچ کس با چنان ازخودگذشتگی‌ای به دنیا نیامده است. فقط با ریاضت فوق‌العاده می‌توان به چنین مرحله‌ای از نادیده گرفتن تمایلات طبیعی رسید. در نسل من به دست آوردن چنین فضیلتی بی‌معنی بود.

من اوایل ژوئن ۱۹۱۶ به دنیا آمدم. مدت کمی بعد از آن، پرسی در تیراندازی شدیدی در یپرس سالینت[1] کشته شد، و ادی در ژوئیه در سوم[2] کشته شد، یا این طور تصور می‌شد، چون آخرین بار قبل از یک انفجار شدید، آن‌جا دیده شده بود. تحمل این اتفاقات برای مادرم خیلی سخت بود، اما برای پدربزرگ خیلی سخت‌تر بود. او در ماه اوت سکته مغزی شدیدی کرد که بر کلام و حافظه‌اش اثر گذاشت.

---

1. Ypres Salient 2. Somme

مادرم به طور غیررسمی اداره کارخانه را به عهده گرفت. چون تنها کسی بود که حرف‌های پدربزرگم را می‌فهمید، یا ادعا می‌کرد می‌فهمد. مادرم تنها وسیله ارتباط بین پدربزرگم، که دوران نقاهت پس از بیماری را می‌گذراند، و دیگران شد: حرف‌های پدربزرگ را برای دیگران ترجمه می‌کرد، هر روز با منشی و سرکارگرهای کارخانه تماس داشت و تنها کسی بود که پدربزرگ اجازه می‌داد دستش را بگیرد و برایش امضا کند؛ و کسی چه می‌داند که بعضی اوقات نظر خود را هم اعمال نمی‌کرد؟

اداره کارخانه چندان هم آسان نبود. وقتی جنگ شروع شد یک ششم کارگران زن بودند. وقتی جنگ تمام شد تعداد آن‌ها به دوسوم رسیده بود. در نتیجه عده‌ای از ترقی زنان ناراحت بودند، غرغر می‌کردند و متلک می‌گفتند. و زن‌ها هم به نوبه خود مردها را ضعیف و کم‌کار و تنبل می‌نامیدند و تحقیرشان می‌کردند. وضع طبیعی، یا آنچه مادرم آن را طبیعی می‌نامید، عوض شده بود. با وجود این، نتیجه کار مادرم خوب بود و توانسته بود همه چیز را خوب اداره کند و نهایتاً پول است که چرخ‌ها را به حرکت می‌اندازد.

پدربزرگم را مجسم می‌کنم که شب‌ها در کتابخانه‌اش، پشت میز تحریر ماهون، در صندلی چرمی سبز میخ‌کوب برنزی‌اش نشسته است. انگشتانش، انگشتان آن دستی که حس می‌کند و آن دست لمس‌شده درهم پیچیده‌اند. در نیمه‌باز است و گوش به زنگ کسی است. سایه‌ای بیرون در می‌بیند. می‌گوید، یا می‌خواهد بگوید، «بیا تو.» اما هیچ کس وارد اتاق نمی‌شود، یا کسی به او پاسخ نمی‌دهد.

پرستار بی‌حوصله از راه می‌رسد. از او می‌پرسد، در تاریکی به چه فکر می‌کند. صدایی می‌شنود که به کلام شباهتی ندارد، و بیش‌تر مثل صدای غار غار کلاغ است. پرستار بازویش را می‌گیرد، به آسانی از صندلی بلندش می‌کند و کشان‌کشان به تختخواب می‌بردش. دامن سفید پرستار خش‌خش می‌کند. پدربزرگ صدای باد را می‌شنود که در میان علف‌های پاییزی می‌وزد. صدای زمزمه برف را می‌شنود.

آیا می‌دانست دو پسرش مرده‌اند؟ آیا آرزو می‌کرد که زنده می‌بودند و

PersianPDF.com

سلامت به خانه برمی‌گشتند؟ آیا اگر به آرزویش می‌رسید زندگی‌اش پایان غم‌انگیزتری داشت؟ شاید، معمولاً این طور است، اما چنان افکاری تسکین‌دهنده نیستند.

گرامافون

شب گذشته مطابق معمول برنامهٔ هواشناسی را تماشا کردم. در جاهای دیگر دنیا سیل آمده: آب گل‌آلود غلت می‌زند، گاوهای ورم کرده روی آب شناورند و مردم سیل‌زده روی سقف خانه‌ها کز کرده‌اند و هزاران نفر را سیل برده است. می‌گویند مردم باید از مصرف بنزین و نفت و سوزاندن درخت‌های جنگل خودداری کنند. اما کی به این حرف‌ها گوش می‌دهد. مطابق معمول همه این‌ها نتیجه حرص و گرسنگی بشر است.

کجا بودم؟ ورق را برمی‌گردانم: جنگ هنوز بیداد می‌کند. کلمه بیداد را برای جنگ به کار می‌برند؛ هنوز هم تا آن‌جا که می‌دانم از این کلمه برای جنگ استفاده می‌کنند. اما من در این صفحهٔ تازه، به تنهایی، و با سیاه کردن سطری با قلم پلاستیکی‌ام جنگ را تمام می‌کنم. تنها کاری که باید بکنم این است که بنویسم: ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸، روز آتش‌بس.

به همین سادگی جنگ تمام می‌شود. توپ‌ها بی‌صدا شده‌اند. مردانی که زنده مانده‌اند با چهره‌ای اندوهبار و لباس‌های خیس از سوراخ‌ها و سنگرهایشان بیرون می‌آیند و به آسمان نگاه می‌کنند. هر دو طرف جنگ احساس شکست می‌کنند. در شهرها و دهکده‌ها، این‌جا و آن طرف اقیانوس زنگ‌های کلیساها به صدا درمی‌آید. (صدای زنگ‌ها یکی از اولین خاطرات کودکی‌ام است. وضع عجیبی بود، هوا پر از صدا، و در عین حال خالی بود. ننی مرا بیرون برد تا صدای زنگ‌ها را بشنوم. صورتش از اشک خیس شده بود. گفت، خدا را شکر.

روز سردی بود. برگ‌های روی زمین یخ‌زده بودند و ورقه نازکی از یخ روی برکه را فراگرفته بود. یخ را با چوب شکستم. مادرم کجا بود؟)

پدرم در سوم زخمی شده بود، اما زخم‌هایش خوب شد و به مقام ستوان دومی ارتقاء یافت. دوباره در ویمی ریج زخمی شد که زیاد صدمه ندید و به مقام سروانی رسید و مجدداً به صورت بدی در بورلون وود[1] زخمی شده بود و در انگلستان دوران نقاهت را می‌گذراند که جنگ تمام شد.

پدرم در استقبال پیروزمندانه‌ای که در هالیفاکس برای لشکر بازگشته از جنگ برگزار شد، و در رژه‌ها و مراسمی که به این مناسبت برگزار شد حضور نداشت، اما وقتی مراجعت کرد مردم تی‌کوندروگا استقبال فوق‌العاده‌ای از او کردند. با دیدنش فریاد شادمانی سر دادند و دست‌هایشان را دراز کردند تا برای پیاده شدن از ترن کمکش کنند، و بعد مکث کردند. او یک چشم و یک پای سالم داشت. صورتش نحیف، بخیه‌خورده و عاری از احساس بود.

خداحافظی‌ها ممکن است بسیار ناراحت‌کننده باشند، اما مطمئناً بازگشت‌ها بدترند. حضور عینی انسان نمی‌تواند با سایه درخشانی که در نبودنش ایجاد شده برابری کند. زمان و فاصله لکه‌ها را محو می‌کنند؛ بعد ناگهان عزیز سفرکرده بازمی‌گردد و نور بی‌رحم آفتاب هر نقطه صورت، حتی جوش‌ها و چروک‌ها و موهای ریز را هم به خوبی نشان می‌دهد.

پدر و مادرم این طور همدیگر را دیدند. چگونه می‌توانستند آن همه تغییری راکه در دیگری ایجاد شده بود بپذیرند؟ گیرم تغییرات را از روی غفلت پیش‌بینی نکرده بودند، اما این دلیل می‌شود که از دیدن آن همه دگرگونی دلخور نشوند؟ با این حال دلخوریشان را با سکوت و به ناحق در خود نگه داشتند، زیرا نمی‌شد کسی را به خاطر آنچه پیش آمده بود سرزنش یا محکوم کرد. هیچ کس مسئول این کار نبود. چگونه می‌توان طوفان را سرزنش کرد؟

روی سکوی ایستگاه راه‌آهن ایستاده‌اند. ارکستر جاز شهرداری آهنگی می‌نوازد. پدرم لباس نظامی پوشیده است؛ مدال‌های لباسش مانند سوراخ

---

1. Bourlon Wood

گلوله‌هایی هستند که از میان آن‌ها برق تیره بدن واقعی و فلزی او دیده می‌شود. احساس می‌کند برادران از دست رفته و نامرئی‌اش در کنارش ایستاده‌اند. مادرم بهترین پیراهنش را که یقه برگردان و کمر دارد پوشیده است و کلاهی با روبان نو به سر دارد، و لبخند لرزانی به لب. هیچ کدام نمی‌دانند چه بکنند. دوربین‌های روزنامه‌ها عکس می‌گیرند. مثل کسی که حین ارتکاب جرم غافلگیر شده باشد، به دوربین خیره شده‌اند. پدرم چشم‌بند سیاهی روی چشم راستش دارد. چشم چپش با حالتی خصمانه خیره شده است. زیر چشم‌بند وجود زخم‌هایی تار عنکبوتی احساس می‌شود، زخم‌هایی که عنکبوتش، چشم ازدست‌رفتهٔ اوست.

«بازگشت وارث قهرمان چیس.» روزنامه‌ها با این عنوان پرطمطراق ورودش را خبر دادند: او حالا وارث پدرش شده است، یعنی هم پدر و هم برادرهایش را از دست داده است. حالا تمام آن امپراتوری در اختیار اوست. مثل این است که در گل گیر کرده باشد.

آیا مادرم با دیدنش گریه کرد؟ ممکن است. حتماً، گویی هر کدام به لژ اشتباهی رفته باشند، یکدیگر را نامطمئن بوسیده‌اند. این زن توانای غمگین با آن عینک پنسی زنجیر نقره‌ای به گردن، که به یک خاله باکرهٔ ترشیده شباهت داشت، آن زنی نبود که پدر می‌شناخت. نسبت به یکدیگر بیگانه بودند، و باید متوجه شده باشند که همیشه برای هم بیگانه بوده‌اند. چقدر نور آفتاب زننده بود. چقدر از آنچه بودند، پیرتر خواهند شد؟ نه نشانه‌ای از مرد جوانی بود که یک وقتی مشتاقانه روی یخ زانو زد تا بندهای کفشش را ببندد، و نه اثری از آن دختر جوانی که با طنازی محبت او را پذیرفته بود.

چیز دیگری هم مثل یک شمشیر بین آن‌ها پیدا شد. فاحشه‌هایی که هیچ وقت مادرم اشاره‌ای به آن‌ها نکرد. باید اولین بار که پدرم دست به او زد به این مطلب پی برده باشد، احترامی که به هم داشتند از میان رفته بود. شاید تا وقتی در برمودا بود، و بعد در انگلستان، زمانی که پرسی و ادی کشته شدند و خود زخمی شد، در مقابل وسوسه رفتن با این زنان مقاومت کرده بود. بعد به زندگی و هرچه سر راهش پیدا شده بود چسبیده بود. چرا مادرم نتوانسته بود موقعیت او را در آن شرایط درک کند؟

مادرم می‌دانست که باید موقعیت او را درک کند؛ این را فهمیده بود، اشاره‌ای به آن نکرده بود و از خدا خواسته بود که به او قدرت دهد تا پدرم را ببخشد، و او را بخشیده بود. اما برای پدرم، زندگی آمیخته با بخشودگی آسان نبود. صبحانه در هاله‌ای از بخشودگی. قهوه و بخشودگی. نان تست و کره و بخشودگی. از رفتار مادرم عاجز شده بود، آیا می‌توانست چیزی را که راجع به آن حرفی زده نمی‌شد انکار کند؟ مادرم به پرستارهایی که در بیمارستان‌های مختلف از پدرم مراقبت کرده بودند حسادت می‌کرد. دلش می‌خواست پدرم سلامتی‌اش را فقط مدیون او بداند، می‌خواست پدرم به وفاداری خستگی‌ناپذیر او اهمیت دهد. دیکتاتوری روی دیگر فداکاری است.

در هر حال پدرم سالم نبود. در واقع فریادهایش در تاریکی، کابوس‌هایش، عصبانیت‌های ناگهانی‌اش، کاسه یا لیوانی که به زمین یا دیوار، ولی نه به سوی مادرم، پرت می‌شد گواه روحیه خرد شده‌اش بود. او شکسته بود و احتیاج به بند زدن داشت: پس مادرم هنوز می‌توانست برایش مفید باشد. سعی می‌کرد محیط آرامی برایش به وجود آورد، لوسش می‌کرد، بغلش می‌کرد، روی میز صبحانه‌اش گل می‌گذاشت و شامی را که دوست داشت می‌پخت. باز جای شکر داشت که پدرم به بیماری وحشتناکی مبتلا نشده بود.

با این حال اتفاق بدتری افتاده بود، پدرم کافر شده بود. خدا در بالای سنگرها مانند بادکنکی ترکیده بود و چیزی غیر از خرده‌های تزویر از او باقی نمانده بود. مذهب فقط چوبی بود که با آن سربازان را می‌زدند، و هر کس ادعایی جز این داشت، پر از مزخرفات خشکه‌مقدسانه بود. شجاعت و مردانگی پرسی و ادی و مرگ هراسناکشان به چه دردی خورده بود؟ با مرگ آن‌ها چه کاری انجام شده بود؟ آن‌ها به خاطر بی‌عرضگی یک دسته پیرمرد جانی نالایق کشته شده بودند. این طور مردنشان با این که در کشتی اس اس کاله دوبین گردنشان را می‌زدند و در اقیانوس می‌انداختنشان چه فرقی داشت؟ پدرم از هر صحبتی در باره جنگ حتی به بهانهٔ خدا و تمدن بشری بیزار بود.

مادرم از حرف‌های او وحشت کرده بود. آیا منظورش این بود که مرگ پرسی و ادی دلیل مهمی نداشته است؟ که همه آن مردان بر سر هیچ و پوچ مرده‌اند؟ در مورد خدا چی؟ چه کسی غیر از خدا در این دوران سخت مواظب آن‌ها بود؟ از او

تقاضا می‌کرد که لااقل عقاید کفرآمیزش را بروز ندهد و در خود نگه دارد، و بعد از این‌که چنین حرفی می‌زد خجالت می‌کشید، چون با این حرف می‌خواست بگوید که عقیده همسایه‌ها برایش اهمیت بیش‌تری دارد تا رابطهٔ روح زنده پدرم با خدا.

ولی پدرم به خواست مادرم احترام می‌گذاشت. می‌توانست لزوم آن را ببیند. در هر حال فقط وقتی مشروب می‌خورد چنان حرف‌هایی می‌زد. قبل از جنگ این طور مرتب و در ساعت معینی مشروب نمی‌خورد، اما حالا این کار را می‌کرد. مشروب می‌خورد و پای ناقصش را روی زمین می‌کشید و در اتاق قدم می‌زد. بعد شروع می‌کرد به لرزیدن. مادرم سعی می‌کرد آرامش کند، اما او نمی‌خواست آرام شود. به برج کوچک آویلیون می‌رفت و سیگار می‌کشید. در واقع رفتن به آن‌جا بهانه‌ای بود که تنها باشد. در آن بالا با خودش حرف می‌زد، خودش را به دیوار می‌کوبید و آن‌قدر مشروب می‌خورد که از حال می‌رفت. نمی‌خواست در حضور مادرم چنان رفتاری داشته باشد، عقیده داشت هنوز هم نجیب‌زاده است، یا می‌خواست که این‌گونه باشد. نمی‌خواست مادرم را بترساند. به نظرم از مراقبت‌های صمیمانه مادرم هم عصبانی می‌شد.

درست مثل حیوانی که یک پایش در تله گیر کرده باشد یک قدم سبک و یک قدم سنگین برمی‌داشت، و سعی می‌کرد فریادهای خروشانی را که می‌کشید خفه کند، شیشه‌ها را می‌شکست. و این صداها مرا که اتاقم زیر برج کوچک بود، از خواب بیدار می‌کرد.

صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم که پایین می‌آمد؛ بعد سکوت برقرار می‌شد و بیرون اتاق دربسته‌ام طرح بدنش نمایان می‌شد. نمی‌توانستم ببینمش، اما می‌توانستم وجود هیولایی با یک چشم غم‌انگیز را احساس کنم که پایش را به زمین می‌کشید. به صداها عادت کرده بودم، فکر نمی‌کردم مرا اذیت کند، اما با احتیاط مقابلش ظاهر می‌شدم.

هر شب این کار را نمی‌کرد. با مرور زمان حمله‌ها کم‌تر و کم‌تر می‌شدند. همیشه با جمع شدن لبان مادرم حدس می‌زدم چنین حمله‌ای در شرف وقوع است. نوعی رادار داشت که می‌توانست امواج خشمی را که درون پدرم می‌جوشید پیش‌بینی کند.

مادرم را دوست نداشت؟ نه، هیچ این طور نبود. دوستش داشت و به نحوی به او وفادار بود. اما نمی‌توانست با او ارتباط برقرار کند. مادرم هم همین طور. انگار چیزی مثل یک طلسم آن‌ها را به رغم با هم بودن، با هم غذا خوردن، و خوابیدن در یک رختخواب، برای همیشه از هم دور نگه داشته بود.

به آدمی که آرزوی رسیدن به کسی را دارد که روز و شب جلو چشمش است، چه احساسی دست می‌دهد؟ نمی‌دانم.

بعد از چند ماه پدرم ولگردی‌های افتضاح‌آمیزش را شروع کرد. البته نه در شهر خودمان. به بهانه «انجام کارهای تجاری» سوار ترن می‌شد و برای می‌خوارگی و عیاشی به تورنتو می‌رفت. مطابق معمول همه خیلی زود از آبروریزی مطلع می‌شوند. ولی عجیب است که به خاطر آن مردم به مادر و پدرم احترام بیش‌تری می‌گذاشتند. چه کسی می‌توانست پدرم را، با همه مصیبت‌هایی که دیده بود، سرزنش کند؟ مادرم هم، با وجود بلاهایی که به سرش آمده بود، یک کلمه شکایت‌آمیز از دهانش بیرون نمی‌آمد، که باید این طور می‌بود.

(من چگونه این‌ها را می‌دانم؟ به شکلی غیرمعمول. در جایی چون خانهٔ ما، آدم از سکوت، از لب‌هایی که روی هم فشرده می‌شدند، از سری که برمی‌گشت، از نگاه‌های سریع زیرچشمی، و از شانه‌هایی که سنگینی بار خمشان می‌کرد، بیش‌تر می‌شد چیز فهمید، تا از حرف‌هایی که گفته می‌شد. بیخود نبود که من و لورا عادت کرده بودیم پشت درها گوش بایستیم.)

پدرم چندین عصا داشت با دسته‌های مختلف عاج، نقره و ماهون. همیشه وسواس داشت خوب لباس بپوشد. هیچ وقت کسی فکر نمی‌کرد تجارت خانوادگی را دنبال کند، اما حالا که این کار را می‌کرد می‌خواست آن را به بهترین وجه انجام دهد. می‌توانست همه چیز را بفروشد، ولی خریداری نبود، آن هم به قیمتی که او در نظر داشت. به علاوه فکر می‌کرد، اگر نه به یاد پدرش، که به یاد برادرانش موظف است این مسئولیت را قبول کند. با وجودی که دیگر پسرانی در میان نبودند و فقط یک پسر باقی مانده بود، دستور داد سربرگ‌های کارخانه را به چیس و پسران تغییر دهند. می‌خواست صاحب دو پسر شود، احتمالاً برای

این‌که جانشینی برای دو برادر ازدست‌رفته‌اش داشته باشد، می‌خواست خانواده را حفظ کند.

مردان کارخانه ابتدا به او احترام می‌گذاشتند، البته نه فقط به خاطر مدال‌هایش. به محض پایان جنگ زن‌ها از کار کناره گرفتند، تا مردانی که می‌توانستند کار کنند، جایشان را بگیرند. اما کار به اندازه کافی نبود: تقاضای دوران جنگ به پایان رسیده بود. در تمام کشور کارخانه‌ها را می‌بستند و کارگران را بی‌کار می‌کردند، اما نه در کارخانهٔ پدرم. او سربازان ازجنگ‌برگشته را استخدام می‌کرد، آن هم بیش از گنجایش کارخانه. می‌گفت تجار کشور باید مقداری از پولی را که به خاطر جنگ به دست آورده‌اند با استخدام مردانی که جنگیده‌اند بپردازند، و ناسپاس بودن کشور از آن‌ها نفرت‌انگیز است. عده کمی از تجار این کار را کردند. بقیه مثل این بود که کور بودند و آن مردان بی‌کار را نمی‌دیدند، در حالی که پدرم که یک چشمش واقعاً کور بود نمی‌توانست نادیده‌شان بگیرد. بنابراین به مرتد و دیوانه بودن مشهور شد.

ظاهرم نشان می‌داد که دختر پدرم هستم. بیش‌تر شکل او بودم؛ سرسختی و چهرهٔ اخمو و بدبینی او را ارث برده بودم. (و نهایتاً مدال‌های او هم به من رسید.) وقتی سرکشی می‌کردم رنی می‌گفت، طبیعت سرسختی دارم. می‌داند این را از کی به ارث برده‌ام. اما لورا دختر مادرم بود. تا حدودی پرهیزکاری او را داشت؛ پیشانی بلند و معصوم مادرم را هم ارث برده بود.

ولی ظاهر آدم‌ها گول زننده‌اند. من هیچ وقت نمی‌توانستم خودم را با اتومبیل از پل پرت کنم. پدرم می‌توانست این کار را بکند. مادرم نمی‌توانست.

حالا پاییز سال ۱۹۱۹ است و ما سه نفر، پدرم، مادرم و من، سعی می‌کنیم با هم کنار بیاییم. شبی از ماه نوامبر است و تقریباً وقت خوابیدن رسیده است. در اتاق نشیمن آویلیون نشسته‌ایم. چون هوا سرد شده، بخاری دیواری را روشن کرده‌اند. مادرم که تازه از یک بیماری اسرارآمیز که گفته می‌شود به اعصابش ارتباط دارد بهبودی یافته، خیاطی می‌کند؛ البته می‌تواند کسی را برای این کار استخدام کند، اما دوست دارد دست‌هایش مشغول باشند. دکمه یکی از لباس‌هایم را که کنده شده می‌دوزد. می‌گفتند بد لباس می‌پوشم. یک سبد خیاطی کنار دست

سرخ‌پوستان روی میز عسلی است. توی آن قیچی و قرقره‌ها و وسیله رفوگری و همچنین عینک دوربینش قرار دارد. برای فاصلهٔ نزدیک عینک لازم ندارد.

پیراهن آبی آسمانی یقه‌باز سفید با سردست‌های دوتکه سفید به تن دارد. موهایش خیلی زود شروع به سفید شدن کرده‌اند. به همان اندازه که نمی‌خواست دستش را قطع کند، نمی‌خواست موهایش را رنگ کند، و به این ترتیب به نظر می‌رسید صورت جوانش در آشیانه‌ای از پر نرم کمرنگ قرار گرفته است. گیسوان از وسط فرق باز کرده‌اش در پشت سر با موج‌های درشت و با چند حلقه و پیچ به گره تو در تویی ختم شده است. (پنج سال بعد، وقتی مرد، این مدل مو مد شده بود، البته نه درست به قشنگی قبل.) مژه‌هایش به سوی پایین است و گونه‌هایش به گردی شکمش. تبسم ملایمی به لب دارد. چراغ برق با نور زرد مایل به صورتی‌اش روشنایی کمرنگی به صورتش می‌اندازد.

پدرم روبرویش، روی یک کاناپه تکیه داده است ولی حالت بی‌قراری دارد. دستش روی زانوی پای بدش قرار دارد؛ پا به بالا و پایین تکان می‌خورد. (به کلمات پای خوب و پای بد علاقه‌مند شده‌ام. پای بد چه کار کرده که آن را بد می‌نامند؟ چون قطع شده و از نظر پنهان است باید تنبیه شود؟)

من کنارش نشسته‌ام، ولی خیلی نزدیک نیستم. دستش پشت سرم، روی پشتی کاناپه قرار دارد، اما لمسم نمی‌کند. کتاب درسم مقابلم است و برای این که بداند بلدم از روی آن می‌خوانم. ولی حروف را نمی‌شناسم، فقط شکلشان را و کلماتی را که به عکس‌ها می‌خورد حفظ کرده‌ام. روی یک میز گوشهٔ اتاق یک گرامافون قرار دارد که بلندگویش به یک گل بزرگ فلزی شباهت دارد. صدایم مانند صدایی است که گاهی از آن گرامافون شنیده می‌شود؛ صدایی زیر و کوتاه که از دور به گوش می‌رسد. صدایی که می‌شود با اشارهٔ یک انگشت ساکتش کرد.

پ می‌شه گفت پای سیب
از درخت نمی‌شه چید
بعضی‌ها زیاد زیاد می‌خورنش
بعضی‌ها این شب عید اون شب عید.

به پدرم نگاه می‌کنم ببینم به خواندن من توجه دارد یا نه. بعضی اوقات وقتی با او حرف می‌زنید حرف‌هایتان را نمی‌شنود. متوجه می‌شود که به او نگاه می‌کنم و تبسم خفیفی می‌کند.

ب می‌شه گفت بچه
ناز و خوشگل و عزیز
با دو دست کوچولو
با پاهایی خیلی ریز.

پدرم دوباره به بیرون خیره می‌شود. (آیا خود را بیرون پنجره می‌بیند که مانند یک یتیم، و شبگرد که برای همیشه از داشتن پدر محروم شده است به داخل این اتاق نگاه می‌کند؟ آیا به خاطر این منظره آرام کنار بخاری، و تصویر مرفهی که به یک آگهی شیک شباهت دارد جنگیده بود؟ یک همسر بسیار خوب و مهربان و باردار با گونه‌های گلگون، یک کودک حرف گوش کن. یک زندگی بی‌روح و کسل‌کننده. آیا به‌رغم کشتار بی‌معنی و بوی زننده جنگ، دلش برای آن تنگ شده است؟)

آ می‌شه گفت آتش
حسابی به درد خوره
اما غفلت که کنی
زندگیت رو می‌بره.

تصویر کتاب، عکس یک مرد لنگ است که بدنش با شعله‌های آتش پوشیده شده است، آتش به شکل بال از سر و شانه‌هایش، و به شکل شاخ‌های کوچک از سرش بیرون زده است، از روی شانه‌اش به پشت سر نگاه می‌کند و لبخندی شیطانی و وسوسه‌انگیز به لب دارد و هیچ لباسی به تن ندارد. از او خوشم می‌آید، چون آتش و هیچ چیز دیگری نمی‌تواند به او صدمه بزند. با مدادهایم شعله‌های بیش‌تری به او اضافه کرده‌ام.

مادرم سوزن را به درون دکمه می‌برد و نخ را می‌کشد. با صدایی نگران‌تر

حروف خوش‌صدای م و ن و حروف عجیب ک و ر و حرف آوازمانند س را می‌خوانم. پدرم به شعله‌های آتش و مزارع و جنگل‌ها و خانه‌ها، شهرها و مردها و برادرها که دود می‌شوند، خیره شده و پای بدش مانند سگی که در خواب می‌دود، بدون اختیار حرکت می‌کند. این‌جا خانه او و قلعه تسخیرشدهٔ اوست؛ و او انسان گرگ‌نماست. بیرون پنجره آفتاب سرد لیمویی خاکستری می‌شود. هنوز نمی‌دانم که به زودی لورا متولد می‌شود.

روز پختن نان

کشاورزان می‌گویند، باران به اندازه کافی نباریده. سیرسیرک‌ها با صدای زیرشان هوا را می‌شکافند؛ در جاده‌ها گرد و خاک بلند می‌شود؛ صدای بال ملخ‌ها از میان علف‌های حاشیه مزارع به گوش می‌رسد. برگ درختان افرا مانند دستکش‌های شل از درخت آویزانند؛ سایه‌ام در پیاده‌رو خش‌خش می‌کند.

صبح زود و قبل از این‌که آفتاب بالا بیاید پیاده‌روی می‌کنم. دکتر وادارم کرده است؛ می‌گوید برایم خوب است، اما برای چه؟ در این پیاده‌روی‌های اجباری پایان‌ناپذیر به قلبم به صورت یک مصاحب نگاه می‌کنم؛ دوتایی مانند توطئه‌گران ناراضی در نوعی توطئه ناخواسته، با طناب به هم بسته شده‌ایم. کجا می‌رویم؟ به سوی روز بعدی. نمی‌توانم فکر نکنم که چیزی که زنده‌ام نگه داشته، همان چیزی است که روزی می‌کشدم. به این ترتیب این چیزی شبیه عشق، شبیه نوعی عشق است.

امروز دوباره به قبرستان رفتم. کسی یک دسته گل نارنجی و قرمز آهار روی قبر لورا گذاشته بود؛ گل‌هایی با رنگ‌های تند که اصلاً آرامش‌بخش نیستند. اگر اشتباه نکنم یک هواخواه بنجل یا یک آدم تقریباً دیوانه آن‌ها را از باغچه جلو کارخانه دکمه‌سازی کنده است؛ اما خوب، مثل کارهای خود لوراست. تصور خیلی مبهمی از مالکیت داشت.

در مراجعت جلوی مغازه اغذیه‌فروشی توقف کردم. به خاطر گرمای بیرون این کار را کردم. احتیاج داشتم در سایه باشم. راستش را بخواهید این مغازه با وجود ظاهر مثلاً مدرنش: کاشی‌های زرد و رنگ و رورفته، میزهای سفید

پلاستیکی که به کف مغازه میخ شده، و صندلی‌های قالب‌ریزی شده چسبیده به آن، جای امروزی‌ای نیست و به یک کودکستان، در محله‌ای فقیرنشین‌تر از این‌جا یا به مرکز تجمع آدم‌های روانی شباهت دارد. هیچ چیزی نیست که برای صدمه زدن به دیگران بتوان از آن استفاده کرد؛ حتی کارد و چنگال‌ها پلاستیکی‌اند. بوی روغن سرخ کرده با بوگیر اسانس کاج و قهوهٔ بی‌رنگ مخلوط شده است.

یک چای سرد و یک شیرینی سنتی لعاب‌دار خریدم، که مانند لیوان‌های یک بار مصرف بین دندان‌هایم صدا می‌کرد. بعد از این‌که نصف آن را خوردم، همان اندازه که می‌توانستم، در حالی که مواظب بودم سر نخورم به طرف دستشویی رفتم. در پیاده‌روی‌هایم نقشه‌ای از محل تمام دستشویی‌های قابل دسترسی تی‌کوندروگا را در ذهن دارم تا در صورت نیاز بتوانم از آن‌ها استفاده کنم؛ در حال حاضر دستشویی اغذیه‌فروشی بیش از همه مورد علاقه‌ام است. نه این‌که از بقیه تمیزتر باشد، یا کاغذ توالت داشته باشد؛ نه به این خاطر که روی در و دیوارش چیزهایی نوشته شده است. روی در و دیوار همهٔ دستشویی‌ها چیزهایی نوشته شده است، اما مرتب رویشان را رنگ کرده‌اند، در حالی که نوشته‌های دستشویی اغذیه‌فروشی عمر بیش‌تری دارند. بنابراین نه‌تنها نوشته‌ها را می‌بینی، بلکه تفسیرهایی را هم که از این نوشته شده می‌بینی.

در حال حاضر، بهترین نوشته‌ها در توالت وسطی است. اولین جمله با مداد و به خطی شبیه نوشته‌های روی قبرهای رومی است که خیلی خوب روی دیوار حک شده است: چیزی را که حاضر نیستی بکُشی نخور.

بعد با ماژیک سبز: چیزی را که حاضر نیستی بخوری، نکُش.

زیر آن با خودکار: نکُش.

زیر آن با ماژیک سرخابی: نخور.

و زیر آن، آخرین کلمه تا امروز، با حروف درشت سیاه: لعنت بر سبزی‌خواران ــ همهٔ خدایان گوشتخوارند ــ لورا چیس.

بنابراین لورا زنده است.

رنی می‌گفت، لورا خیلی طول داد تا به این دنیا آمد. مثل این بود که فکر می‌کرد شاید آمدن به این دنیا اصلاً کار خوبی نباشد. بعد هم که به دنیا آمد تا مدتی مریض بود و نزدیک بود بمیرد، تصور می‌کنم هنوز مردد بود زنده بماند. اما بالاخره تصمیم گرفت سعی‌اش را بکند و به زندگی چسبید و حالش بهتر شد.

رنی معتقد بود که مردم تصمیم می‌گیرند کی می‌خواهند بمیرند؛ همین طور هم تصمیم می‌گیرند به دنیا بیایند یا نه، وقتش را هم خودشان انتخاب می‌کنند. یک بار وقتی به سن جواب دادن رسیده بودم، مثل این‌که بخواهم به بحث خاتمه بدهم، گفتم، من هیچ وقت نخواستم به دنیا بیایم؛ و رنی جواب داد، البته که می‌خواستی بیایی، مثل همه آدم‌های دیگر. به نظر رنی وقتی زنده‌ای به زندگی می‌چسبی.

مادرم بعد از تولد لورا بیش از گذشته احساس خستگی می‌کرد. چابکی‌اش را از دست داده بود. اراده‌اش سست شده بود؛ روزهایش را به سختی می‌گذراند. دکتر می‌گفت باید بیش‌تر استراحت کند. رنی به خانم هیلکوت[1] که برای شستن رخت‌ها می‌آمد، گفت حالش خوب نیست. مثل این بود که مادر قبلی‌ام را پری‌ها دزدیده بودند، و این مادر دیگر، این زن مسن‌تر و خاکستری‌تر و شل‌تر و بدون امید را به جایش گذاشته بودند. آن موقع چهار سالم بود و از تغییری که در او ایجاد شده بود وحشت کرده بودم. دلم می‌خواست بغلم می‌کرد و به من اطمینان‌خاطر می‌داد؛ اما مادرم دیگر مثل گذشته نبود و انرژی این کار را نداشت. (چرا می‌گویم دیگر مثل گذشته نبود؟ او محبت مادری‌اش را بیش‌تر به صورت آموزش ما نشان می‌داد تا عزیز کردنمان، قلباً همیشه معلم بود.)

به زودی فهمیدم اگر ساکت بمانم و برای جلب توجه الم‌شنگه راه نیندازم، و از همه مهم‌تر اگر بتوانم کمک کنم، به خصوص وقتی که قرار بود نوزاد بخوابد ــ کاری که تا مدت‌ها برایش آسان نبود ــ کنارش باشم و گهواره‌اش را تکان بدهم، اجازه خواهم داشت در اتاق پیش مادرم بمانم؛ و الا از اتاق بیرونم می‌کردند. بنابراین خودم را به ساکت بودن و کمک کردن عادت دادم.

---

1. Hillcoate

اما شاید باید جیغ و داد می‌کردم. باید بهانه‌گیری می‌کردم. رنی می‌گفت، به چرخی روغن می‌زنند که صدا کند.

(عکس آن زمانم در یک قاب‌عکس نقره‌ای روی میز کنار تخت مادرم بود. پیراهن تیره‌ای با یقه سفید تور پوشیده‌ام، پتوی برودری دوزی‌شدهٔ نوزاد را محکم گرفته‌ام و ملامت‌بار به دوربین یا هر کسی که عکسم را می‌گیرد نگاه می‌کنم. در این عکس خود لورا دیده نمی‌شود. از او غیر از نوک سرش که از موهایی به نرمی پر پوشیده شده و یک انگشت کوچک که شست مرا گرفته، دیده نمی‌شود. آیا به خاطر این‌که گفته بودند انگشت نوزاد را بگیرم عصبانی بودم، یا از او حمایت می‌کردم؟ محافظتش می‌کردم یا نمی‌خواستم ولش کنم؟)

لورا نوزاد ناآرامی بود، ولی بیش‌تر مضطرب بود تا بدعنق. بعد به کودک ناآرامی بدل شد. در اشکاف‌ها و کشوها نگرانش می‌کردند. انگار همیشه به صدای چیزی شبیه ترنی از باد ساخته و بی‌صدا که از راه دور یا از زیر اتاق، به او نزدیک می‌شد گوش می‌داد. خیلی زود پریشان می‌شد. دیدن یک کلاغ مرده، یا گربه‌ای که زیر ماشین رفته بود، یا یک ابر تیره در آسمان صاف، به گریه‌اش می‌انداخت. از سوی دیگر مقاومت عجیبی در مقابل دردهای جسمی داشت: معمولاً اگر دهان یا جای دیگرش را می‌سوزاند گریه نمی‌کرد. نحوست، نحوست طبیعت او را به گریه می‌انداخت.

به خصوص از سربازان معلول، سربازان از جنگ برگشته، لات‌ها، بی‌کاره‌ها و گداها که آن‌قدر خرد شده بودند که کاری از آن‌ها ساخته نبود می‌ترسید. مرد بدون پایی که با چهارچرخه به اطراف حرکت می‌کرد، همیشه ناراحتش می‌کرد. شاید خشمی که در چشمان آن مرد بود ناراحتش می‌کرد.

لورا مثل همه کودکان خردسال کنایه‌ها را نمی‌فهمید و به اولین برداشتش از کلمات عمل می‌کرد و واقعاً عمل می‌کرد. نمی‌توانستید بگویید، گم شو، یا پر توی دریاچه، و منتظر نتیجه آن نباشید. رنی با سرزنش می‌گفت، به لورا چی گفتی، هنوز یاد نگرفته‌ای چه جوری با او حرف بزنی؟ اما حتی خود رنی هم این را خوب

یاد نگرفته بود. برای این‌که از سؤالات عجیب لورا جلوگیری کند به او گفت، زبانش را گاز بگیرد، و لورا تا چند روز نمی‌توانست چیزی بجود.

حالا به مرگ مادرم می‌رسم. لطفی ندارد اگر بگویم که این واقعه همه چیز را عوض کرد، اما حقیقت دارد، بنابراین می‌نویسم:

این واقعه همه چیز را عوض کرد.

یک سه‌شنبه که روز پختن نان بود این اتفاق افتاد. نان هفتگی ما در آشپزخانه آویلیون پخته می‌شد. با وجودی که یک نانوایی کوچک در تی‌کوندروگا وجود داشت، رنی می‌گفت که خوردن نان نانوایی کار آدم‌های تنبل است، زیرا نانوا برای این‌که آرد کم‌تری مصرف کند به خمیر نان گچ اضافه می‌کند و مایهٔ خمیرش را هم زیادتر می‌کند تا نان پف کند و مردم فکر کنند نان بیش‌تری می‌خرند. برای همین خودش نان می‌پخت.

آشپزخانه آویلیون مانند میخانه‌های سبک ویکتوریا تاریک نبود. همه چیز سفید بود، دیوارهای سفید، میز آشپزخانه سفید و اجاق چوبی سفید. کف آشپزخانه کاشی‌های سفید و سیاه داشت و پنجره‌ها که تازه بزرگشان کرده بودند، پرده‌های زرد نرگسی داشتند. (پنجره‌ها را بعد از جنگ بزرگ کردند که یکی از هدایای حاکی از شرمساری و آشتی‌طلبی پدرم به مادرم بود.) به نظر رنی آن‌جا مدرن‌ترین آشپزخانه بود و به خاطر چیزهایی که مادرم در باره میکرب‌ها، مضرات آن‌ها و جاهایی که پنهان می‌شوند، به او آموخته بود، بی‌نهایت تمیز بود.

در روزهای نان‌پزی رنی تکه‌ای خمیر به ما می‌داد که با آن آدمک درست کنیم؛ برای چشم‌ها و دهانش هم کشمش می‌داد. بعد برایمان می‌پختش. من نانم را می‌خوردم، اما لورا نگهش می‌داشت. یک بار رنی در کشو بالایی قفسه اتاق لورا یک ردیف از آن آدمک‌ها را که مثل سنگ سخت شده بودند و مانند مومیایی‌های کوچولو در یکی از دستمال‌هایش پیچیده شده بودند، پیدا کرد. رنی گفت وجودشان موش‌ها را جلب می‌کند و باید به زباله‌دانی انداخته شوند، اما لورا آن‌ها را در یک قبر مشترک در باغچه آشپزخانه که پشت بوته ریواس قرار

گرفته بود، به خاک سپرد و گفت باید برایشان دعا کنیم، و الا دیگر شام نخواهد خورد. همیشه اگر می‌خواست کاری بکند برای انجام دادنش خیلی چک و چانه می‌زد.

رنی چاله‌ای برای دفن کردن آدمک‌ها کند. آن روز باغبان به مرخصی رفته بود؛ بنابراین چون یک کار ضروری بود از بیل او که هیچ کس اجازه نداشت دست به آن بزند، استفاده کرد. همان طور که لورا آدمک‌های نانی‌اش را در یک ردیف مرتب در قبرشان می‌گذاشت رنی گفت، «خدا به شوهرش رحم کند، به لجبازی یک خوک است.»

لورا گفت: «ولی من شوهر نمی‌کنم و تنها در گاراژ زندگی خواهم کرد.»

من هم برای این‌که از قافله عقب نمانم گفتم، «من هم شوهر نخواهم کرد.»

رنی گفت: «شک دارم. تو رختخواب گرم و نرم تمیزت را دوست داری. اگر بخواهی در گاراژ زندگی کنی باید روی سمنت بخوابی و همه جایت روغنی و بنزینی می‌شود.»

گفتم: «من در گلخانه زندگی می‌کنم.»

رنی گفت: «آن‌جا را گرم نمی‌کنند و در زمستان از سرما یخ می‌زنی و می‌میری.»

لورا گفت: «من توی یکی از ماشین‌ها می‌خوابم.»

در آن سه‌شنبه وحشتناک صبحانه را با رنی در آشپزخانه خوردیم. صبحانه سبوس گندم، شوربا و مارمالاد بود. بعضی اوقات با مادر صبحانه می‌خوردیم، اما آن روز او خیلی خسته بود. مادر مقرراتی‌تر بود و ما را مجبور می‌کرد راست‌تر بنشینیم و خرده‌های نان را هم بخوریم. می‌گفت: «گرسنگی ارامنه را به یاد داشته باشید.»

شاید دیگر آن موقع ارامنه گرسنگی نمی‌کشیدند. مدت‌ها بود که جنگ تمام شده بود و نظم برقرار. اما بدبختی آن‌ها به صورت نوعی شعار در ذهن مادر باقی مانده بود. نوعی توسل، نوعی ورد. خرده‌های نان به یاد آن ارامنه که معلوم نبود حالا کجا بودند، خورده می‌شد؛ نخوردن آن‌ها بی‌حرمتی بود. من و لورا حتماً اهمیت این ورد را دریافته بوده‌ایم، زیرا هیچ وقت بدون اثر نبود.

آن روز مادر خرده‌های نانش را نخورد. خوب یادم می‌آید. لورا به او گفت پس چرا خرده نان‌ها را نمی‌خوری، آن ارامنه گرسنه چی؟ و بالاخره مادرم گفت که حالش خوب نیست. وقتی این حرف را زد، مثل این بود که مرا برق گرفت، چون فهمیدم که جریان از چه قرار است. مدت‌ها بود می‌دانستم.

رنی گفت خدا آدم‌ها را همان طور که نان درست می‌شود می‌آفریند، برای همین است که شکم مادرها وقتی می‌خواهند بچه‌دار شوند، بزرگ می‌شود؛ خمیر پف می‌کند. گفت چال‌های گونه‌هایش جای شست خداست. گفت او سه تا چال در صورتش دارد، اما بعضی‌ها هیچ چالی در صورتشان ندارند چون خدا همه را یک‌جور نمی‌آفریند، و الا از آن‌ها خسته می‌شود. این شاید به نظر عادلانه نیاید، ولی نهایتاً عادلانه است.

آن زمان لورا شش ساله و من نه ساله بودم. می‌دانستم که بچه‌ها از خمیر درست نمی‌شوند. این داستان به درد بچه‌های کوچکی مثل لورا می‌خورد. با وجود این دقیقاً نمی‌دانستم این کار چگونه انجام می‌شود.

مادرم بعدازظهرها در ساختمان کلاه فرنگی می‌نشست و یک بلوز کوچولو می‌بافت، مثل همان‌ها که برای پناهندگان خارجی بافته بود. می‌خواستم بدانم این را هم برای پناهندگان می‌بافد؟ تبسم می‌کرد و می‌گفت، شاید. بعد از مدتی چشمانش بسته می‌شد و عینک گردش از روی چشم‌ها پایین می‌آمد. به ما می‌گفت، پشت سرش چشم دارد و هر کار بدی که بکنیم می‌بیند. مجسم می‌کردم این چشم‌ها مثل عینک صاف و بدون رنگ و درخشانند.

اهل خواب بعدازظهرها نبود، آن هم این‌قدر طولانی. خیلی از کارهایش غیرعادی بود. لورا نگران نبود، اما من نگران بودم و به آنچه به من گفته بودند یا از حرف‌های دیگران فهمیده بودم فکر می‌کردم. به من گفته بودند «مادرت حالش خوب نیست. باید مواظب لورا باشی که مزاحمش نشود.» یا شنیده بودم (رنی به خانم هیلکوت گفت) «دکترها از حال خانم راضی نیستند. شاید کم‌بنیه شده. البته به روی خودش نمی‌آورد، اما حالش خوب نیست. بعضی مردها نمی‌توانند بدون زن زندگی کنند.» بنابراین می‌دانستم خطری که مادرم را تهدید می‌کند به سلامتی‌اش و به پدرم ارتباط دارد، اما نمی‌دانستم این چه خطری است.

گفتم که لورا نگران نبود، ولی بیش از گذشته به مادرم می‌چسبید. وقتی مادرم استراحت می‌کرد همان گوشه و کنار در جای خنکی چهارزانو می‌نشست، یا وقتی چیزی می‌نوشت پشت سرش می‌ایستاد. وقتی مادر در آشپزخانه بود، لورا دوست داشت زیر میز آشپزخانه باشد. یک کوسن و کتاب الفبایش را که یک موقع مال من بود با خود به زیر میز می‌برد.

حالا لورا می‌توانست بخواند، یا لااقل حروف الفبا را می‌خواند. حرف مورد علاقه‌اش ل حرف اول اسمش بود، ل مثل لورا. من هیچ وقت حرف مورد علاقه‌ای نداشتم که نامم با آن شروع شود ــ نام من آیریس[1] بود که با حرف آ شروع می‌شود، حرفی که شروع کلمهٔ آن است و برای هر چیزی به‌کار برده می‌شود.

ل می‌شه گفت لی‌لی آبی
یه گل پاک و...

تصویر کتاب دو کودک را در کلاه‌های حصیری قدیمی کنار گل لی‌لی آبی نشان می‌داد که یک فرشته عریان با بال‌های درخشان رویش نشسته بود. رنی می‌گفت، اگر به چنین فرشته‌ای بربخورد با یک مگس‌کش به سراغش خواهد رفت. این را به شوخی می‌گفت، البته به من و نه به لورا، چون ممکن بود لورا حرفش را باور کند و ناراحت شود.

لورا فرق داشت. معنای فرق داشتن یعنی عجیب و غریب بودن، اما من رنی را سؤال‌پیچ می‌کردم که «چه فرقی دارد؟»

رنی می‌گفت، «مثل بقیه نیست.»

اما، با همه این‌ها، شاید لورا با آدم‌های دیگر فرقی نداشت. مثل همه آدم‌ها بود که بعضی از رفتارهای عجیب و غریب و متفاوتشان را پنهان می‌کردند، ولی چون او این کار را نمی‌کرد، از رفتارش می‌ترسیدند، یا به نحوی مضطرب می‌شدند؛ البته هر چه بزرگ‌تر می‌شد بیش‌تر کارهای غیرعادی می‌کرد.

صبح سه‌شنبه بود و رنی و مادرم در آشپزخانه نان می‌پختند، نه، رنی نان

1. Iris

می‌پخت و مادرم چای می‌خورد. رنی به مادرم گفته بود، هوا خیلی گرفته است و ممکن است رعد و برق شود. بهتر است او در آشپزخانه نماند و بیرون زیر سایه‌بان استراحت کند؛ اما مادر به او گفته بود که از بی‌کاری متنفر است. گفته بود دوست ندارد بی‌کار باشد و دلش می‌خواهد پیش رنی بماند.

تا آن‌جا که به رنی مربوط بود، مادر اگر دلش می‌خواست می‌توانست روی آب هم راه برود، و در هر حال به حرف او گوش نمی‌داد. بنابراین همان طور که مادر نشسته بود و چایی‌اش را می‌خورد، رنی خمیر نان را می‌چرخاند، با دو دستش خمیر را فشار می‌داد، می‌چرخاند و فشار می‌داد. دستانش از آرد پوشیده شده بود و مثل این بود که دستکش‌هایی از آرد سفید به‌دست دارد؛ روی پیش‌بندش هم آردی شده بود. زیر بغلش عرق کرده بود و نرگس‌های زرد پیراهنش تیره شده بود. بعضی از قرص‌های نان آماده شده و در سینی بودند؛ یک حوله مرطوب رویشان کشیده شده بود. بویی شبیه بوی قارچ مرطوب آشپزخانه را پر کرده بود.

برای پختن نان باید تنور پر از آتش باشد، بنابراین هوای آشپزخانه گرم شده بود، و به خاطر گرمای آشپزخانه پنجره باز بود و هوای گرم بیرون هم به داخل می‌آمد. آرد را از خمره بزرگی که در آبدارخانه بود می‌آوردند. ما اجازه نداشتیم از آن خمره بالا برویم، چون دماغ و دهانمان آردی و کثیف می‌شد. رنی بچه‌ای را می‌شناخت که برادر و خواهرانش او را توی خمرهٔ آرد انداخته بودند و چیزی نمانده بود بمیرد.

من و لورا زیر میز آشپزخانه بودیم. من یک کتاب مصور بچه‌ها را که مردان بزرگ تاریخ نام داشت می‌خواندم. ناپلئون با دستی در جیب کت در جزیره سنت هلن در تبعید به سر می‌برد. فکر کردم دلش درد می‌کند. لورا بی‌قرار بود. از زیر میز بیرون خزید تا آب بخورد. رنی گفت: «می‌خواهی خمیر نان بدهم که آدمک درست کنی؟»

لورا گفت: «نه.»

مادرم هم گفت: «نه، متشکرم.»

لورا زیر میز خزید. زیر میز دوجفت پا می‌دیدیم، پاهای لاغر مادر و پاهای چاق رنی در کفش‌های کهنه‌اش، و ران‌های لاغر مادر و چاق رنی در جوراب‌های

صورتیشان. صدای خفهٔ برگرداندن و ضربه زدن به خمیر نان به گوش می‌رسید. بعد ناگهان فنجان چای شکست و مادر روی کف آشپزخانه بود، و رنی کنار او زانو زده بود. می‌گفت: «اوه، خدای من. آیریس بدو، پدرت را صدا کن.»

به کتابخانه دویدم. تلفن زنگ می‌زد، ولی پدر آن‌جا نبود. به طبقه بالا و به طرف برج کوچک که معمولاً کسی حق ورود به آن را نداشت رفتم. در برج باز بود. آن‌جا چیزی جز یک صندلی و چندین زیرسیگاری وجود نداشت. در اتاق جلویی و اتاق صبحانه و در گاراژ هم نبود. فکر کردم باید در کارخانه باشد، اما آن‌جا تا خانه‌مان خیلی فاصله داشت و راهش را هم خوب بلد نبودم.

به آشپزخانه رفتم و به زیر میز، جایی که لورا نشسته بود و زانوانش را بغل کرده بود، خزیدم.

گریه نمی‌کرد. لکه‌هایی مثل لکه‌های خون، روی کف سیاه و سفید آشپزخانه دیده می‌شد. انگشت زدم. خون بود. طعم خون می‌داد. حوله‌ای برداشتم و پاکش کردم. به لورا گفتم: «نگاه نکن.»

بعد از مدتی رنی به طبقه پایین آمد و به دکتر تلفن زد. دکتر در مطبش نبود و مطابق معمول جایی مشغول پرسه‌زدن بود. بعد به کارخانه زنگ زد و سراغ پدرم را گرفت. گفت: «هر جا هست پیدایش کنید و بگویید زود خودش را به خانه برساند.» بعد دوباره به طبقه بالا دوید. یادش رفت به نان که خیلی پف کرده و بعد پفش از بین رفته و خراب شده بود سر بزند.

رنی به خانم هیلکوت گفت: «در این هوا و رعد و برقی که به دنبالش بود نباید در آن آشپزخانه داغ می‌ماند، اما به خودش نمی‌رسد، و هر چیزی را هم نمی‌شود به او گفت.»

خانم هیلکوت با صدای شفقت‌آمیز و علاقه‌مند گفت: «آیا خیلی درد داشت؟»

رنی جواب داد: «بدترین از این‌ها دیده‌ام، خدا به او رحم کرد. مثل یک بچه گربه افتاد، اما به اندازه چند سطل خون از دست داد. باید تشکش را بسوزانیم، فکر نمی‌کنم بتوانیم آن را به هیچ صورتی تمیز کنیم.»

خانم هیلکوت گفت: «عیب ندارد، عزیزم همیشه می‌تواند یکی دیگر داشته باشد. قسمتش بوده که این یکی را از دست بدهد، حتماً یک مشکلی بوده.»

رنی گفت: «آن‌طور که شنیدم دیگر نمی‌تواند. دکتر می‌گوید که بهتر است این آخرین باشد، چون یک حاملگی دیگر او را می‌کشد، و این بار هم نزدیک بود بمیرد.»

خانم هیلکوت گفت: «بعضی از زن‌ها نباید ازدواج کنند. ازدواج برای آن‌ها مناسب نیست. کسی که ازدواج می‌کند باید قوی باشد. مادر خود من ده بچه زایید، و یک مژه هم نزد. البته هر ده تا زنده نماندند.»

رنی گفت: «مادر من یازده بار زایید. تا وقتی مرد حامله بود.»

از تجربیات گذشته‌ام می‌دانستم که حالا هر کدام سخت جان بودن مادرش را به رخ دیگری خواهد کشید، و به زودی راجع به رختشویی حرف خواهند زد. دست لورا را گرفتم و با نوک پا از پله‌ها بالا رفتیم. نگران و کنجکاو بودیم. می‌خواستیم بدانیم چه بلایی سر مادرمان آمده، می‌خواستیم بچه گربه را هم ببینیم. بیرون اتاق مادرم، کنار ملافه‌های آغشته به خون، توی یک لگن لعابی بود. اما بچه گربه نبود. چیزی شبیه یک سیب‌زمینی پختهٔ خاکستری بود و یک سر خیلی بزرگ داشت؛ به هم پیچ خورده بود و چشمانش را، مثل این‌که نور اذیتش کند، محکم بسته بود.

لورا آهسته گفت: «این چیه؟» سرپا نشست و به دقت نگاهش کرد.

گفتم: «بیا برویم پایین.» دکتر هنوز در اتاق بود، صدای قدم‌هایش را می‌شنیدیم. نمی‌خواستم ما را ببیند، چون می‌دانستم ما نباید این مخلوق را ببینیم، می‌دانستم نباید آن را می‌دیدیم. به خصوص لورا. ظاهر بدی مثل یک حیوان له شده داشت، که معمولاً دیدن آن لورا را به جیغ زدن وا می‌داشت، و مرا به خاطر آن سرزنش می‌کردند.

لورا گفت: «یک نوزاد است. هنوز کامل نشده.» به طور خارق‌العاده‌ای آرام بود. «بی‌چاره، نمی‌خواست به دنیا بیاید.»

عصر رنی ما را به دیدن مادر برد. دو بالش زیر سرش بود؛ بازوهای لاغرش بیرون ملافه بودند؛ موهای سفیدش شفاف شده بود. حلقه عروسی‌اش در انگشت دست چپش برق می‌زد، مشت‌های گره‌کرده‌اش ملافه‌ها را در دو طرفش می‌فشرد. دهانش را، انگار که در بارهٔ چیزی فکر می‌کند، محکم بسته بود؛ حالت

وقتی را داشت که در ذهنش فهرستی درست می‌کرد. چشمانش بسته بودند و مژگان تابدار رو به پایینش، بزرگ‌تر از وقتی که باز بودند نشانشان می‌داد. عینکش، خالی و درخشان، روی میز کنار تخت، کنار پارچ آب قرار داشت.

رنی آهسته گفت: «خوابیده، تکانش ندهید.»

چشمانش کمی باز شد و دهانش لرزش خفیفی کرد؛ انگشتان دستی که نزدیک ما بود باز شد. رنی گفت: می‌توانید ببوسیدش، اما نه خیلی محکم. به حرفش گوش کردم. لورا سرش را به سختی به پهلوی مادر و به زیر بازوی او فرو کرد. بوی اسطوخدوس، آهار ملافه‌ها، و بوی صابون مادر، و ته بویی از زنگ‌زدگی و بوی شیرین اسیدی برگ‌هایی که در هوای مرطوب می‌پوسند به مشام می‌رسید.

مادر پنج روز بعد مرد. رنی گفت از شدت تب و به خاطر آن‌که خیلی ضعیف شده بود و نتوانست توانایی‌اش را بازیابد مرد. در این مدت دکتر می‌آمد و می‌رفت، و گروهی پرستاران تر و تمیز و بدعنق هم می‌آمدند و می‌رفتند، و صندلی راحتی اتاقش همیشه اشغال بود. رنی با لگن و حوله و فنجان و شوربا از پله‌ها بالا و پایین می‌رفت. پدر با حالتی بی‌قرار بین خانه و کارخانه در رفت و آمد بود و مثل گداهای ژولیده به سر میز شام می‌آمد. معلوم نشد آن بعدازظهری که هیچ کس نتوانست پیدایش کند کجا بود.

لورا در راهرو طبقه بالا چمباتمه زده بود. به من گفته بودند برای این‌که سر راه نباشد با او بازی کنم، اما نمی‌خواست بازی کند. بازوهایش را دور زانوانش حلقه کرده بود و چانه‌اش را روی آن‌ها گذاشته بود. قیافه‌اش متفکر بود و حالت صورتش طوری بود که انگار دارد آبنبات می‌مکد. اجازه نداشتیم آبنبات بخوریم. اما وقتی مجبورش کردم نشانم دهد چه می‌مکد، فقط یک سنگ گرد سفید در دهانش بود.

در این هفتهٔ آخر اجازه داشتم هر روز صبح مادر را ببینم، اما فقط چند دقیقه. اجازه نداشتم با او حرف بزنم (چون رنی می‌گفت). درهم برهم حرف می‌زد. فکر می‌کرد جای دیگری است. روز به روز حالش بدتر می‌شد. گونه‌هایش برجسته

شده بودند. بوی شیر، و بوی یک چیز خام می‌داد، چیزی نامطبوع؛ بوی کاغذی که گوشت در آن پیچیده باشند.

قیافه‌ام در این دیدارها اخمو بود. حس می‌کردم خیلی بیمار است و به خاطر این از دستش ناراحت بودم. احساس می‌کردم به نحوی به من خیانت می‌کند، فکر می‌کردم پشت پا به مسئولیت‌هایش می‌زند و خود را از انجام وظایفش کنار می‌کشد. به فکرم نمی‌رسید که ممکن است بمیرد. قبلاً می‌ترسیدم بمیرد، اما حالا آن‌قدر دلگیر بودم که احتمال مردنش را از یاد برده بودم.

در آخرین صبحی که نمی‌دانستم آخرین روز زندگی اوست، به گذشته شبیه‌تر شده بود. ضعیف‌تر بود، در عین حال حواسش جمع‌تر بود. مثل این‌که مرا دید، نگاهم کرد و آهسته گفت: «نور این‌جا خیلی زیاد است. می‌توانی پرده را بکشی؟» کشیدم و به کنار تختش برگشتم. دستمالی را که رنی داده بود تا اگر گریه‌ام گرفت اشک‌هایم را پاک کنم، در دستم مچاله می‌کردم. دستم را گرفت؛ دستش داغ و خشک و انگشتانش مثل یک سیم نرم بودند.

گفت: «دختر خوبی باش. امیدوارم برای لورا خواهر خوبی باشی، می‌دانم سعی‌ات را خواهی کرد.»

سرم را تکان دادم. نمی‌دانستم چه بگویم. احساس می‌کردم قربانی بی‌عدالتی شده‌ام. چرا همیشه، به جای این‌که او خواهر خوبی برای من باشد، من باید خواهر خوبی برای او باشم؟ حتماً مادرم لورا را بیش از من دوست دارد.

شاید این طور نبود؛ شاید هر دوی ما را یک اندازه دوست داشت. یا شاید آن‌قدر قدرت نداشت که کسی را دوست داشته باشد. از مرحلهٔ دوست‌داشتن گذشته بود و به فضای سرد و یخ‌زده، به ماورای گرما و مغناطیس فشرده عشق رسیده بود. عشقش، هدیه‌ای مثل یک تکه کیک جامد و قابل لمس بود که به ما داده شده بود. تنها مسئله این بود که تکهٔ بزرگ‌تر نصیب کدام یک از ما می‌شد.

(مادرها چه ماهیتی دارند؟ طرح‌های خام، لولوی سرخرمن، یا عروسک مومی‌ای که سنجاق به آن بزنند؟ راحتشان نمی‌گذاریم و وادارشان می‌کنیم خود را به میل ما، به خاطر گرسنگی، هوس‌ها و نقص‌هایمان، شکل دهند. تا وقتی خودم مادر نشدم این را نمی‌فهمیدم.)

مادرم با آن چشمان آبی آسمانی‌اش خیره نگاهم می‌کرد. به زحمت

چشمانش را باز نگه می‌داشت. حتماً یک لکه صورتی خیلی دور به نظرش می‌آمدم. با چه زحمتی حواسش را متوجه‌ام کرده بود! با وجود این، به آن زن شکیبایی که می‌شناختم شبیه نبود.

می‌خواستم به او بگویم که در موردم اشتباه می‌کند. نمی‌خواستم خواهر خوبی باشم: برعکس می‌خواستم خواهر بدی باشم. گاهی لورا را انگل صدا می‌کردم و می‌گفتم به من کاری نداشته باشد، و همین هفتهٔ قبل، وقتی دیدم یکی از پاکت‌هایم را با زبانش تر می‌کند، به او گفته بودم که چسب آن پاکت از اسب‌های جوشیده شده درست شده، و او با شنیدن آن دچار حال تهوع شد و به فین‌فین افتاد. بعضی وقت‌ها خودم را پشت بوته یاسی که کنار گلخانه است پنهان می‌کردم و در حالی که انگشتانم را در گوش‌هایم فرو می‌کردم تا صدایش را که دنبالم می‌گردد و پیدایم نمی‌کند، نشنوم کتاب می‌خواندم. بنابراین غالباً، با حداقل آنچه از من انتظار می‌رفت، کارم را از پیش می‌بردم.

اما نمی‌توانستم مخالفتم را با خواست مادرم به زبان بیاورم. نمی‌دانستم که به زودی با نظری که از من دارد؛ و با عقیدهٔ خوب بودنم که مانند نشانه‌ای به من سنجاق شده، و هیچ موقعیتی وجود ندارد که آن را به سوی او پرتاب کنم تنها می‌مانم. (مثل رابطه‌ای که بین مادران و دختران معمول است، اگر او زنده مانده بود و من بزرگ‌تر شده بودم.)

PersianPDF.com

روبان‌های سیاه

خورشید سرخ‌فام با تأمل غروب می‌کند. در شرق آسمان رعد و برق به چشم می‌خورد، بعد ناگهان صدای رعد به گوش می‌رسد و یک در به هم می‌خورد. خانه با وجود پنکه تازه مثل فر داغ است. چراغ بیرون روشن است. بعضی اوقات در نور کم بهتر می‌بینم.

از هفته گذشته چیزی ننوشته‌ام. اشتیاقی نداشتم. چرا چنان وقایع غم‌انگیزی را به روی کاغذ بیاورم؟ اما به خودم که می‌آیم می‌بینم دوباره شروع کرده‌ام به نوشتن. با خطی خرچنگ قورباغه ولی خوانا نوشتنم را که مانند اثر تیره‌ای از جوهر روی صفحه آرام می‌گیرد، از سر گرفته‌ام. آیا قصد دارم اثری از خود به جا گذارم؟ بعد از همهٔ کوشش‌هایی که برای پنهان کردن آیریس و اثر نسبتاً کوتاهش کردم، می‌خواهم رازم را افشا کنم: هویت کسی را آشکار کنم که در پیاده‌رو حروف اول نامش را نوشته، یا جای آن علامت ایکس روی نقشه را که یک دزد دریایی به نشانه جای پنهانی غنایمش در خشکی به جا گذاشته لو بدهم.

چرا این‌قدر به نوشتن خاطراتمان علاقه‌مندیم؟ حتی وقتی که هنوز زنده‌ایم، می‌خواهیم وجودمان را، مانند سگ‌هایی که بـه شـیر آتش‌نشـانی مـی‌شاشند اثبات کـنیم. عکس‌هـای قـاب کـرده‌مان را، دیـپلم‌هایمان را، کـاپ‌های روکش نقره‌شده‌مان را به نمایش می‌گذاریم؛ حروف اول نامهان را روی ملافه‌هایمان می‌دوزیم، نامهان را روی تنه درختان حک می‌کنیم، یا با خط بد روی دیوارهای دستشویی می‌نویسیم. همه این‌ها زاییده یک احساس است: امید! یا به کلام ساده‌تر جلب‌توجه! حداقل در پی شاهدی هستیم. نمی‌توانیم تحمل کنیم صدایمان، مانند رادیویی که از کار می‌افتد، سرانجام ساکت شود.

روز بعد از تشییع جنازه مادرم، رنی از من و لورا خواست به باغ برویم. گفت، تمام روز سرپا بوده و می‌خواهد استراحت کند و پاهایش را بالا بگذارد. گفت: «دیگر توانایی ندارم.» زیر چشمانش لکه‌های سرخ پیدا شده بود. فکر می‌کنم برای این‌که کسی ناراحت نشود، یواشکی گریه کرده بود و می‌خواست یک بار دیگر، وقتی ما نیستیم این کار را بکند.

گفتم: «شیطانی نمی‌کنیم.» نمی‌خواستم بیرون بروم، بیرون خیلی روشن و درخشان بود، و پلک چشمانم صورتی شده و ورم کرده بود، اما رنی گفت باید برویم بیرون، هوای تازه برایمان خوب است. به ما نگفت برویم بیرون بازی کنیم. چون این کار یک روز بعد از مرگ مادر بی‌احترامی به او بود فقط به ما گفت، بروید بیرون.

بعد از تشییع جنازه در آویلیون از مردم پذیرایی شد. مجلس عزاداری نداشتیم. عزاداری ساکنانِ آن طرف رودخانه یوگز پر سر و صدا و نامناسب و همراه با میخوارگی بود. عزاداری ما یک مهمانی معمولی بود. جمعیت زیادی ــ کارگران کارخانه، زن‌ها و بچه‌هایشان و افراد سرشناس شهر چون وکلا، روحانیان، کارشناسان بانک و پزشکان ــ برای تشییع جنازه آمده بودند، اما مهمانی برای همه نبود. هرچند همه آمدند. رنی به خانم هیلکوت که آمده بود کمک کند گفت، اگر مسیح بود مقدار غذا را چند برابر می‌کرد، اما سروان چیس مسیح نبود و مردم انتظار نداشتند همه را به خانه‌اش دعوت کند. ولی پدرم، مطابق معمول، ندانسته بود چه کار کند، و رنی خدا خدا می‌کرد مردم زیر دست و پا له نشوند.

مدعوین با چشمانی اشکبار، مؤدبانه و خیلی کنجکاو خانه را پر کردند. رنی هم قبل و هم بعد از مهمانی قاشق‌ها را شمرد و گفت، کاش از ظروف دم‌دستی استفاده کرده بودم، بعضی‌ها برای این‌که یادگاری از آویلیون ببرند، هرچه به دستشان بیاید برمی‌دارند، و با آن طرز غذا خوردنشان شاید بهتر بود به جای قاشق بیل می‌گذاشتم.

با وجود این مقداری غذا ــ گوشت، کیک و شیرینی ــ باقی ماند. من و لورا برای خوردن آن‌ها یواشکی به آبدارخانه می‌رفتیم. رنی می‌دانست چه کار می‌کنیم، اما نیرویی برایش باقی نمانده بود که بگوید: «اشتهایتان را برای شام از

دست می‌دهید.» یا «به غذاهای آبدارخانه ناخنک نزنید» یا «این همه غذا می‌خورید به موش تبدیل می‌شوید.» یا «یک ذره دیگر بخورید می‌ترکید»، یا یکی دیگر از آن هشدارهای معمولی‌اش را که همیشه از شنیدنش سرحال می‌آمدم.

این بار ما را به حال خود گذاشته بود که هرچه دلمان خواست بخوریم. من یک عالم شیرینی و تکه‌های گوشت و کیک میوه خوردم. ما هنوز پیراهن سیاهمان را که خیلی گرم بود به تن داشتیم. رنی موهایمان را محکم بافته بود و هر موی بافته را با دو روبان سیاه پاپیون زده بود. چهار پاپیون سیاه محکم برای هر کدام‌مان.

بیرون پلک‌هایم را از نور آفتاب به هم کشیدم. از سبزی زیاد برگ‌ها، زردی و سرخی تند گل‌ها، و جنبش جسورانه‌شان ناراحت شدم. فکر کردم آن‌ها را بکنم و به زمین بیندازم تا خشک شوند. احساس تنهایی، بدعنقی و پف‌کردگی می‌کردم. قند خونم بالا رفته بود.

لورا می‌خواست از مجسمه کنار گلخانه بالا برویم، ولی من مخالفت کردم. بعد می‌خواست به کنار پری دریایی سنگی برود و ماهی‌ها را تماشا کند. ضرری در آن نمی‌دیدم.

جلوتر از من روی چمن جست و خیز می‌کرد. به طرز ناراحت‌کننده‌ای آرام بود، مثل این‌که به چیزی در این دنیا اهمیت نمی‌دهد؛ در تمام مدت تشییع جنازه مادر این طوری بود. به نظر می‌رسید از غصه مردم دور و برش تعجب کرده بود. چیزی که بیش‌تر عذابم می‌داد این بود که مردم به خاطر این حالتش بیش‌تر برایش غصه می‌خوردند.

می‌گفتند: «حیوونکی، خیلی بچه است، هنوز نمی‌فهمد چه بلایی سرش آمده.»

لورا گفت: «مادر پیش خدا رفته.» این یک تفسیر رسمی از مردن بود. از حرف‌هایی بود که مردم می‌زدند؛ اما لورا با آن معیار دوگانهٔ آدم‌های دیگر این حرف را نمی‌زد، بلکه با رفتار آرام و لجوجانه‌ای که دلم می‌خواست به خاطر آن کتکش بزنم، نشان می‌داد که این مسئله را پذیرفته است.

روی لبه حوض نشستیم. برگ‌های نیلوفر آبی زیر نور آفتاب مثل لاستیک

برق می‌زدند. باید روحیه لورا را با شرایط هماهنگ می‌کردم. به پری دریایی تکیه داده بود و پاهایش را تکان می‌داد، انگشتش را به آب می‌زد و زمزمه می‌کرد. گفتم: «آواز نخوان، مادر مرده.»

با حالتی ازخودراضی گفت: «نه، نمرده. او و نوزاد به بهشت رفته‌اند.»

هلش دادم، اما نه به طرف حوض، زیاد هم بی‌عاطفه نبودم. به طرف چمن هلش دادم. فاصله زیادی نبود و چمن هم نرم بود. چیزیش نشد. به پشت افتاد و غلت زد و مثل این‌که باور نکند که این کار را با او کرده‌ام، با چشمانی متعجب نگاهم کرد. دهانش مانند کودکی که شمع تولد را فوت می‌کند، به شکل شکوفه رز باز شد و گریه کرد.

(اعتراف می‌کنم که خشنود شدم. می‌خواستم او هم به اندازه من رنج ببرد. از این‌که به خاطر بچه بودن از همه چیز معاف می‌شد، خسته شده بودم.)

لورا، انگار کارد خورده باشد، بلند شد و جیغ‌زنان از راه پشتی به سوی آشپزخانه رفت. دنبالش دویدم. بهتر بود وقتی کسی را می‌دید آن‌جا باشم که تقصیر را به گردن من نیندازد. به صورت عجیبی می‌دوید: بازوهایش در هوا معلق بود، پاهای دراز و باریکش یک‌وری شده بود، روبان‌های محکم نوک موهای بافته‌اش تکان می‌خورد و دامن سیاهش بالا و پایین می‌رفت. یک بار توی راه زمین خورد، و این بار خودش را زخمی کرد و پوست دستش خراشیده شد. وقتی این را دیدم دلم خنک شد: کمی خون بدجنسی‌ام را کامل می‌کرد.

سودا

کمی بعد، همان ماهی که مادرم مرد، دقیقاً یادم نیست کی، پدرم گفت می‌خواهد مرا با خود به شهر ببرد. پدر هیچ وقت به من یا لورا توجه نداشت و ما را در اختیار مادر یا رنی گذاشته بود. بنابراین از این پیشنهاد تعجب کردم.

لورا را با خود نمی‌برد، حتی حرفش را هم نزد.

خبر این سفر کوتاه را سر میز صبحانه به من داد. اصرار داشت من و لورا صبحانه را مثل گذشته با او صرف کنیم، و نه در آشپزخانه و با رنی. ما در یک طرف میز دراز می‌نشستیم و او در طرف دیگر. به ندرت با ما صحبت می‌کرد. روزنامه‌اش را می‌خواند و ما جرئت نداشتیم خواندنش را قطع کنیم. (ستایش یا تنفر؛ فقط یکی از این دوتا. از احساسات ملایم‌تر استقبال نمی‌کرد.)

آفتاب از پشت شیشه‌های رنگی، نورهای رنگارنگی روی او می‌انداخت، مثل این بود که در جعبهٔ رنگ‌های نقاشی فرو شده باشد. هنوز رنگ کبالت گونه‌ها و آلبالویی درخشان انگشتانش را به خاطر دارم. چنان رنگ‌هایی به من و لورا هم تابیده بود. بشقاب‌هایمان را کمی به راست و چپ می‌بردیم تا سبوس گندم خاکستری‌رنگ درون بشقاب‌هایمان به رنگ سبز، آبی، بنفش یا قرمز تبدیل شود: یک غذای سحرآمیز که بنا به حالت من یا لورا می‌توانست به تلخی زهر یا خوشمزه باشد. بعد ضمن خوردن، به آرامی برای همدیگر شکلک درمی‌آوردیم. می‌خواستیم بدون این‌که او را ناراحت کنیم بتوانیم به رفتارمان ادامه دهیم. خوب، باید یک طوری خودمان را سرگرم می‌کردیم.

در آن روز غیرعادی پدرم زودتر از کارخانه برگشت و ما با هم پیاده به شهر رفتیم.

در آن زمان شهر خیلی دور نبود، هیچ جا در آن زمان دور نبود. پدرم ترجیح می‌داد پیاده برود تا خود رانندگی کند یا در اتومبیلی که راننده دارد به این طرف و آن طرف برود. تصور می‌کنم به خاطر پای بدش می‌خواست نشان دهد می‌تواند راه برود. دوست داشت دور و بر شهر با قدم‌های بلند راه برود، و با آن‌که می‌لنگید این کار را می‌کرد. من به زحمت می‌توانستم پا به پای او راه بروم و سعی می‌کردم خود را با قدم‌های ناموزونش وفق بدهم.

پدرم گفت: «به مغازه بتیز می‌رویم و آن‌جا برایت یک سودا می‌خرم.» رنی می‌گفت، کافه بتیز جای دهاتی‌هاست نه آدم‌هایی چون من و لورا. برای ما کسر شأن است به چنین جاهایی برویم. سودا هم چیز خوبی نیست و دندان‌هایتان را خراب می‌کند. از پیشنهاد دو چیزی که همیشه از آن منع شده بودم دستپاچه شدم.

خیابان اصلی بندر تی‌کوندروگا پنج کلیسا و چهار بانک داشت که همه‌شان سنگی و خپله بودند. با وجودی که بانک‌ها مناره نداشتند، بعضی اوقات باید نامشان را می‌خواندی تا بتوانی تفاوت بینشان را تشخیص دهی.

کافه بتیز کنار یکی از این بانک‌ها بود. یک سایبان سبز راه‌راه داشت و عکسی از یک پای جوجه روی شیشه ویترینش بود. عکس شبیه کلاه چین‌دار نوزادان بود و انگار از خمیر شیرینی درست شده بود. داخل کافه نور زردرنگی می‌تابید و بوی وانیل و قهوه و پنیر در فضا پیچیده بود. سقف کافه از حلب قالب زده ساخته شده بود و پنکه‌هایی که از آن آویزان بود پره‌هایی شبیه پره‌های هواپیما داشتند. چند زن کلاه به سر پشت میزهای تزئین شده سفید نشسته بودند. پدرم برایشان سر تکان داد و آن‌ها هم سر تکان دادند.

یک طرف کافه اتاقک‌های چوبی سیاه‌رنگ داشت. پدرم وارد یکی از آن‌ها شد و من هم خودم را روبرویش روی صندلی سر دادم. پرسید چه نوع سودایی دوست دارم، و من که عادت نداشتم با او بیرون بروم خجالت می‌کشیدم چیزی بگویم. بعد هم نمی‌دانستم سودا چند نوع است. عاقبت یک سودای توت‌فرنگی برای من و یک قهوه برای خودش سفارش داد.

زن پیشخدمت پیراهن سیاه پوشیده بود، کلاه کپی سفید به سر داشت، ابروهایش را مثل هلال نازک کرده بود و لب‌های قرمزش مثل مربا برق می‌زد. پدرم را سروان چیس صدا کرد و پدرم هم او را اگنس[1]. قهوهٔ پدرم را بلافاصله آورد. موقع راه رفتن با کفش‌های پاشنه‌بلندش کمی لق می‌زد. وقتی قهوه پدرم را می‌داد دست او را لمس کرد. (متوجه این کارش شدم، ولی معنای آن را درک نکرده بودم.) بعد سودای مرا در لیوانی آورد که شبیه قیف بود و به کلاه وارونه گذاشته شدهٔ آدم‌های جاهل‌مسلک می‌ماند. دو نی در لیوان سودا بود. گاز سودا به دماغم خورد و از چشمانم اشک آمد.

پدرم یک دانه قند توی قهوه‌اش انداخت و آن را با قاشق هم زد، و قاشق را کنار فنجان گذاشت. از لبه لیوان سودا با دقت او را زیر نظر گرفتم. ناگهان به نظرم رسید که قیافه‌اش فرق کرده؛ انگار تا به حال ندیده بودمش ــ باریک‌تر، و نه چندان استوار، ولی جزئیات چهره‌اش نمایان بود. به ندرت از چنان فاصله نزدیکی او را دیده بودم. موهایش را که در قسمت بالای پیشانی کمی ریخته بود و از دو طرف کوتاه بود به عقب شانه کرده بود. چشم خوبش مانند کاغذ آبی، آبی صاف بود. صورت صدمه‌دیده و هنوز خوش‌قیافه‌اش همان حالت بی‌تفاوتی را که صبح‌ها، غالباً سر میز صبحانه به خود می‌گرفت داشت. انگار به یک آواز یا انفجاری در دوردست گوش می‌داد. سبیلش بیش از گذشته خاکستری شده بود و وقتی فکر می‌کردم به نظرم عجیب می‌آمد که مردها چنان موهایی در صورتشان درمی‌آورند و زن‌ها نه. حتی لباس‌های معمولی‌اش در آن نور و بوی وانیل، اسرارآمیز به نظر می‌رسید؛ مثل این بود که به کس دیگری تعلق دارد و فقط آن‌ها را به امانت گرفته است. فهمیدم چرا: خیلی برایش بزرگ بودند. هیکلش کوچک شده بود، گرچه کشیده‌تر به نظر می‌رسید.

لبخند زد و پرسید از سودا خوشم آمد. بعد ساکت شد و به فکر فرو رفت. بعد از قوطی سیگار نقره‌ای که همیشه همراهش بود سیگاری درآورد، روشن کرد و دودش را بیرون داد. بالاخره گفت: «باید قول بدهی هر اتفاقی که افتاد از لورا مواظبت کنی.»

---

1. Agnes

سرم را به طور جدی تکان دادم. منظورش از هر اتفاقی چه بود؟ چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟ اتفاق ناخوشایندی که نمی‌توانستم نامی روی آن بگذارم. شاید می‌خواهد به مسافرت برود، به راه دور. داستان‌های جنگ را فراموش نکرده بودم. ولی توضیحی نداد.

گفت: «دست بدهیم؟» دست‌هایمان را از دو طرف میز به هم نزدیک کردیم و فشردیم. دست‌هایش مانند دسته یک چمدان چرمی محکم و خشک بود. با تنها چشم آبی‌اش ارزیابی‌ام می‌کرد تا ببیند می‌تواند به من اعتماد کند یا نه. چانه‌ام را بالا گرفتم و شانه‌هایم را راست نگه داشتم. خیلی دلم می‌خواست نظر خوبی را که به من دارد حفظ کنم.

بعد گفت: «با ده سنت چی می‌توانی بخری؟» از سؤالش یکه خوردم و زبانم بند آمد. نمی‌دانم. به من و لورا پول نمی‌دادند که خودمان چیزی بخریم، ننی می‌گفت ما هنوز ارزش دلار را نمی‌دانیم.

از جیب کت تیره‌اش دفتر یادداشتی که جلدش از پوست خوک بود بیرون آورد و یک ورق آن را کند. بعد شروع کرد به صحبت در بارهٔ دکمه‌ها. گفت، وقتی بزرگ‌تر شوم باید احساس مسئولیت بیش‌تری بکنم و بهتر است هرچه زودتر اصول ساده اقتصاد را یاد بگیرم.

گفت: «تصور کن می‌خواهی کارَت را با دو دکمه شروع کنی.» ادامه داد، باید به اندازه بهای درست کردن دکمه‌ها پول خرج کنی، درآمد خالصت پولی است که از فروش آن دکمه‌ها بعد از کسر مخارج به دست آورده‌ای. بعد می‌توانی مقداری از آن سود را برای خودت برداری و بقیه‌اش را صرف ساختن چهار دکمه بکنی، و بعد آن‌ها را بفروشی تا بتوانی هشت دکمه بسازی. با مداد نقره‌ای‌اش جدول کوچکی کشید: دو دکمه، بعد چهار دکمه، بعد هشت دکمه. دکمه‌ها به صورت گیج‌کننده‌ای چند برابر شدند؛ در ستون کنار آن‌ها، پول‌ها روی هم توده شد. مانند پوست کندن نخودسبز بود، نخودها در یک کاسه و پوست آن‌ها در کاسهٔ دیگر. پرسید که فهمیده‌ام یا نه.

با دقت به چهره‌اش نگاه کردم، جدی به نظر می‌رسید. همیشه می‌شنیدم که از کارخانه دکمه‌سازی به عنوان یک چیز شوم و طوق لعنت، یک تله و شن لغزان، نام می‌برد. البته وقتی مشروب می‌خورد از این حرف‌ها می‌زد، حالا به

اندازه کافی حواسش جمع بود. به نظر نمی‌رسید توضیح می‌دهد، بیش‌تر معذرت‌خواهی می‌کرد. علاوه بر جواب به سؤالش چیزی از من می‌خواست. مثل این‌که می‌خواست او را به خاطر جرمی که کرده ببخشم و تبرئه کنم؛ اما نمی‌توانستم بفهمم چه کار بدی با من کرده است.

گیج شده بودم و احساس می‌کردم صلاحیت کاری را که از من می‌خواهد ندارم، آنچه از من می‌خواست در توانایی‌ام نبود. این اولین باری بود که مردی انتظاراتی از من داشت که بیش از توانایی‌ام بود، اما آخرین بار نبود.

جواب دادم: «بله.»

مادرم در هفته آخری که زنده بود حرف عجیبی به من زد، ولی آن موقع فکر نکردم حرفش عجیب است. گفت: «پدرت، برخلاف ظاهرش، دوستت دارد.»

مادرم عادت نداشت با ما در باره احساساتمان حرف بزند و غیر از دوست داشتن خدا، در باره دوست داشتن خود یا دیگران صحبت کند. اما پدر و مادر فرزندانشان را دوست دارند. این حرفش را به عنوان یک اطمینان‌خاطر تلقی کردم. پدرم، برخلاف ظاهرش، مانند پدران دیگر بود، یا این طور به نظر می‌رسید.

حالا که به آن فکر می‌کنم، حرفش را پیچیده‌تر می‌یابم: شاید یک هشدار. شاید هم یک مسئولیت. حتی اگر این جمله برخاسته از عشق و محبت بود، خیلی چیزها روی آن انباشته شده بود، و وقتی به عمق مسئله می‌رسیدی چه پیدا می‌کردی؟ نه هدیه ساده‌ای از طلای خالص و براق؛ بلکه چیزی قدیمی و شاید مصیبت‌بار، که مانند یک طلسم آهنی در میان استخوان‌های کهنه زنگ زده بود. این عشق نوعی طلسم بود، اما یک طلسم سنگین؛ طلسمی که با یک زنجیر محکم آهنی به گردنم آویخته شده بود و هر جا می‌رفتم همراهم بود.

بخش چهارم

آدمکش کور: کافه

باران بند نیامده است، اما به شدت ظهر نمی‌بارد. از روی درخت‌ها و سطح خیابان‌ها مه بلند می‌شود. از جلو ویترین مغازه رد می‌شود. روی شیشه ویترین یک فنجان سفید نقاشی شده است. دور فنجان خط‌های سبز دارد و از رویش بخاری به شکل سه خط لرزان بیرون می‌آید. بخار به انگشتانی می‌ماند که از روی لیوان شیشه‌ای خیس به پایین سر خورده باشد. روی در مغازه با حروف طلایی که ور آمده کلمه کافه نوشته شده است. در کافه را باز می‌کند و همان طور که وارد می‌شود چترش را تکان می‌دهد. رنگ چتر کرم و همرنگ بارانی‌اش است. کلاه بارانی را از روی سرش به عقب سر می‌دهد.

مرد همان طور که گفته بود، در اتاقک آخری نزدیک در کشویی آشپزخانه نشسته است. دیوارهای کافه در اثر دود زرد شده‌اند، اتاقک‌های رقت‌آور به رنگ قهوه‌ای تیره‌ای درآمده‌اند و هر کدام یک قلاب فلزی شبیه چنگال مرغ دارند که برای آویزان کردن کت از آن استفاده می‌شود. در کافه، فقط مردها با کت‌های گل و گشادی شبیه پتوهای کهنه، بدون کراوات، با موهای ژولیده، و پاهای پوتین‌پوشیدهٔ باز از هم نشسته‌اند. دست‌هایشان شبیه ته سیگار است، دست‌هایی که می‌توانند از یک زن حمایت کنند یا آن‌قدر کتکش بزنند که به صورت خمیر درآید. و در هر دو حالت قیافه‌شان تغییری نکند. همان طور که حالت نگاهشان، مانند ابزاری که کند شده باشد، هرگز تغییر نمی‌کند. بویی در آن‌جا به مشام می‌رسد که ترکیبی است از بوی چوب پوسیده، بوی شلوار پشمی که سرکه رویش ریخته شده باشد، بوی گوشت مانده و بوی بدن‌هایی که هفته‌ای

یک بار حمام می‌روند، و بوی فقر و تقلب و بیزاری. می‌داند که نباید به روی خود بیاورد که از این بو ناراحت می‌شود.

مرد با دیدن زن دستش را بالا می‌برد، و زن در حالی که پاشنه کفش‌هایش روی چوب تق‌تق می‌کند، و مردهای دیگر با سوءظن و تحقیر نگاهش می‌کنند، به سوی مرد می‌رود.

خدای من، شاید بهتر بود پالتوپوست می‌پوشیدی.

مگر چه کار کرده‌ام؟ لباسم چه عیبی دارد؟

منظورم بارانی‌ات است.

زن تردیدآمیز می‌گوید، یک بارانی معمولی است.

خدای من، یک نگاه به خودت بکن و یک نگاه به دور و برت. بارانی‌ات خیلی تمیز است.

هر کاری بکنم از من عیب می‌گیری، نه؟

این طور نیست. فقط دقت نمی‌کنی.

به من نگفتی این‌جا چه جور جایی است. تا به حال به چنین جایی نیامده بودم. بعد هم نمی‌توانم با قیافهٔ خدمتکارها از خانه بیرون بیایم، هیچ فکر کرده بودی؟

اگر فقط یک روسری یا چیزی سرت می‌کردی که موهایت پیدا نبود خیلی خوب بود.

زن با ناامیدی می‌گوید، موهایم؟ مگر موهایم چه عیبی دارند؟

موهایت خیلی طلایی است و جلب‌نظر می‌کند، موطلایی‌ها مثل موش سفیدند که فقط در قفس پیدا می‌شود. در طبیعت آن‌قدر زود جلب توجه می‌کند که بلافاصله نابود می‌شود.

کم‌لطفی می‌کنی.

از لطف کردن متنفرم. از مردمی هم که به لطف کردن افتخار می‌کنند متنفرم. آدم‌های از خود متشکری که با بخشیدن چند سنت ادعای مهربانی می‌کنند. آن‌ها نفرت‌انگیزند.

زن که سعی می‌کند لبخند بزند می‌گوید، در هر حال من به تو لطف می‌کنم.

اگر فکر می‌کردم رفتار تو مثل شیر نیم‌گرم یک لطف ظاهری است، تا حالا ترکت کرده بودم. با قطار نیمه‌شب از این جهنم فرار می‌کردم. از چیزی نمی‌ترسم. نمی‌خواهم به من ترحم کنی. نمی‌خواهم کسی پنهانی به من ترحم کند.

زن از رفتار وحشیانه مرد تعجب کرده است. از یک هفته قبل او را ندیده. شاید باران چنین اثری روی او گذاشته.

زن می‌گوید، شاید هم لطف نباشد. شاید خودخواهی باشد. شاید به طور حریصانه‌ای خودخواهم.

مرد می‌گوید، حالا بهتر شد. ترجیح می‌دهم حریص باشی. همان طور که سیگارش را خاموش می‌کند و یک سیگار دیگر روشن می‌کند، به نظرش می‌رسد که از حریص‌بودن بیش‌تر خوشش می‌آید. هنوز سیگار فیلتردار که برایش نوعی تجمل است می‌کشد. باید در سیگار کشیدن صرفه‌جویی کند. زن نمی‌داند پول به اندازه کافی دارد یا نه، اما جرئت نمی‌کند بپرسد.

خوشم نمی‌آید این طوری روبرویم بنشینی، خیلی با من فاصله داری.

می‌دانم. اما به جای دیگری هم نمی‌شود برویم. همه جا خیس است.

یک جایی، جایی که برف نباشد پیدا خواهم کرد.

الان که برف نمی‌بارد.

ولی به زودی می‌بارد. به زودی باد شمال شروع به وزیدن خواهد کرد.

زن می‌گوید، و برف خواهیم داشت. وقتی برف ببارد دزدهای بی‌چاره چه کار می‌کنند؟ لااقل با این حرفش نیشخندی به صورتش خواهد آمد. ولی بیش‌تر شبیه اخم است تا نیشخند. می‌پرسد، این مدت کجا می‌خوابیدی؟

مهم نیست کجا می‌خوابیدم. لازم نیست بدانی. اگر سراغت بیایند و راجع به من سؤال کنند، مجبور نیستی دروغ بگویی.

زن که سعی می‌کند لبخند بزند می‌گوید، دروغگوی چندان بدی نیستم.

مرد می‌گوید، شاید در مقابل یک آماتور چندان بد نباشی. اما آدم‌های حرفه‌ای خیلی زود می‌فهمند دروغ می‌گویی. دهانت را به آسانی یک پاکت باز می‌کنند.

هنوز از تعقیبت دست نکشیده‌اند؟

این طور که شنیده‌ام، نه هنوز.

زن می‌گوید، وحشتناک است، خیلی وحشتناک است، نه؟ با وجود این خیلی خوش‌شانسیم، نه؟

چرا خوش‌شانسیم؟ دوباره قیافه دلخور گرفته است.

حداقل هر دو این‌جا با هم هستیم. حداقل...

پیشخدمت کنار اتاقک ایستاده. آستین‌های پیراهنش را بالا زده، یک پیش‌بند بلند کثیف بسته و تارهای موی شانه‌شده‌اش به روبان‌های روغنی شباهت دارد. انگشتان دستش به انگشتان پا می‌مانند.

قهوه؟

زن جواب می‌دهد، بله، خواهش می‌کنم. سیاه. بدون شکر.

صبر می‌کند تا پیشخدمت برود، بعد می‌پرسد، مطمئن است؟

منظورت قهوه است؟ این‌که میکرب دارد یا نه؟ نباید میکرب داشته باشد، چون چند ساعت جوشیده. نیشخند می‌زند، اما زن تظاهر می‌کند متوجه نشده است.

منظورم این است که این‌جا امن است.

صاحب این‌جا دوست یکی از دوستانم است. در هر حال چشمم به در است. می‌توانم از در عقب فرار کنم. پشت مغازه یک کوچه است.

زن می‌پرسد، کار تو نبود، نه؟

گفتم که کار من نبود. ولی آن‌جا بودم و ممکن بود کار من باشد. به هر حال اهمیتی ندارد. چون من برایشان صید مناسبی هستم. خیلی دوست دارند خودم و عقایدم را به دیوار پرچ کنند.

زن با نومیدی می‌گوید، باید از این‌جا بروی. و به اصطلاح محکم می‌اندیشد، چه اصطلاح منسوخی. ولی در این لحظه دلش می‌خواهد او را محکم در بازوانش بگیرد.

مرد می‌گوید، هنوز نه، هنوز نباید بروم. نباید سوار قطار شوم. نباید از مرز بگذرم. شنیده‌ام که همه جا دنبالم هستند.

زن می‌گوید، برایت نگرانم. تمام وقت نگرانت هستم. حتی در خواب.

مرد می‌گوید، عزیزم ناراحت نباش، لاغر می‌شوی و از فرم می‌افتی و هیچ کس نگاهت نمی‌کند.

انگار از مرد سیلی خورده باشد دست‌هایش را روی گونه‌هایش می‌گذارد. کاش این طوری حرف نمی‌زدی.

مرد می‌گوید، می‌دانم از این طور حرف زدنم خوشت نمی‌آید. زن‌هایی که بارانی‌های مثل مال تو دارند جور دیگری دوست دارند.

روزنامه هرالد و بنر، بندر تی‌کوندروگا، ۱۶ مارس ۱۹۳۳

پشتیبانی چیس از کارهای امدادی

نوشته الود آر. موری. سردبیر

دیروز سروان نوروال چیس، رئیس کارخانه‌های چیس با مسئولیت محدود، دست به کاری زد که حکایت از حمایت او از کارهای مردمی می‌کند. او اعلام کرد به منظور پشتیبانی از اقدامات امدادی سه واگن باری از محصولات اضافی کارخانه‌های چیس را به قسمت‌هایی از کشور که بیش از جاهای دیگر از رکود اقتصادی صدمه دیده‌اند، اهدا می‌کند. محصولات اهدا شده شامل پتوی نوزاد، بلوز بچگانه، و مجموعه‌ای از لباس‌های زیر زنانه و مردانه می‌باشد.

سروان چیس در گفتگو با خبرنگار هرالد و بنر اظهار داشت که در این بحران اقتصادی فراگیر، همه، به خصوص آن‌ها که در انتاریو زندگی می‌کنند و لطمه اقتصادی کم‌تری دیده‌اند، باید مثل دوران جنگ به سختی کار کنند. رقبای سروان چیس، به خصوص ریچارد گریفین، مالک کارخانه رویال کلاسیک نیت‌ویر تورنتو، او را متهم کردند که با اهدا و عرضهٔ محصولات غیرقابل استفاده در بازار به کارگران آسیب رسانده و آنان را از دستمزدشان محروم کرده است. سروان چیس اظهار داشت که چون دریافت‌کنندگان این محصولات توانایی خرید ندارند، بخشیدن این کالا به آن‌ها به دیگر سازندگان ضرری نمی‌رساند.

وی اضافه کرد همهٔ بخش‌های کشور صدمه دیده‌اند، و کارخانه‌های چیس هم به دلیل تقاضای کم‌تر تولیدات خود راکم کرده‌اند. وی گفت تا آن‌جا که بتواند سعی می‌کند کارخانه‌ها را باز نگه دارد اما ممکن است به زودی مجبور شود به طور موقت کارگران کارخانه‌های چیس را تعدیل نماید یا با کار نیمه‌وقت و دستمزد کم‌تر بحران را پشت سر بگذارد.

ما فقط می‌توانیم از کوشش‌های سروان چیس تقدیر کنیم. او به قولش وفادار است و برخلاف روش‌های اعتصاب‌شکنی و قفل کردن درهای کارخانه‌های مراکز دیگری چون وینی‌پگ و مونترال، شهر تی‌کوندروگا را یک شهر قانونمند و عاری از صحنه‌های شورش‌های اتحادیه‌ها و خشونت‌های ظالمانه و خونریزی‌های ناشی از تحریک کمونیست‌ها که شهرهای دیگر را به نابودی قابل ملاحظه اموال مردم و صدمه جانی کشانده است، نگه داشته است.

آدمکش کور: روتختی حاشیه مخملی

زن می‌گوید، جایی که زندگی می‌کنی این‌جاست؟ دستکش‌هایش را، انگار خیس شده باشند و بخواهد آبشان را بگیرد، با دست‌هایش می‌چلاند.

مرد جواب می‌دهد، این‌جا زندگی نمی‌کنم، فقط اقامت دارم. این دو تا با هم فرق دارند.

خانه‌های سراسر خیابان کم‌عرض و بلندند، با سقف‌های شیروانی یک‌دست و بنای آجر قرمز کثیف و سیاه شده. جلو خانه قطعه‌ای چمن چرک مستطیل و چند باغچه که در آن‌ها علف روییده وجود دارد. یک پاکت قهوه‌ای پاره روی زمین افتاده است.

پلکانی با چهار پله به ایوان جلو خانه منتهی می‌شود. پنجره جلو خانه پرده‌های توری دارد. مرد کلیدش را درمی‌آورد.

زن وقتی به داخل خانه قدم می‌گذارد از روی شانه نگاهی به عقب می‌اندازد. مرد می‌گوید، نگران نباش کسی تماشایمان نمی‌کند. به هر حال این‌جا خانه دوستم است. امروز این‌جا هستم و فردا رفته‌ام.

زن می‌گوید، دوستان زیادی داری.

مرد می‌گوید، نه خیلی، اگر دوست بد نداشته باشی به دوستان زیاد احتیاج نداری.

وارد راهرو باریکی می‌شوند که یک ردیف قلاب برنزی برای آویزان کردن لباس به دیوارش نصب شده است. چهارگوش‌های قهوه‌ای و زرد لینولیوم کف راهرو را پوشانده است. بر در شیشه‌ای مات داخل خانه یک طرح قدیمی از چند

درناکه گردن‌های خوش‌ترکیبشان را در میان نی‌ها و نیلوفرها فرو کرده‌اند، زده‌اند. مرد با کلید دیگری در راکه به یک سرسرای کم‌نورتر داخلی منتهی می‌شود باز می‌کند. با انگشت کلید برق را می‌زند و چراغی که به شکل سه شکوفه گل صورتی است و دوتا از لامپ‌هایش سوخته روشن می‌شود.

مرد می‌گوید، عزیزم این‌قدر ناراحت نشو. هیچ میکربی به تو منتقل نخواهد شد، فقط کافی است به چیزی دست نزنی.

زن با خنده کوتاهی می‌گوید، چرا، شاید به من منتقل شود، مجبورم به تو دست بزنم و تو به من منتقل می‌کنی.

مرد در شیشه‌ای را پشت سرشان می‌بندد. سمت چپ آن‌ها یک در تیره لاک‌الکلی دیده می‌شود. زن تصور می‌کند کسی گوشش را به پشت در چسبانده است. صدای غژغژی مثل پا به پا شدن به گوش می‌رسد؛ صدای پای یک عجوزهٔ موخاکستری. وجود چنین کسی با این پرده‌های توری جور در نمی‌آید؟ پلکان بلندی که فرش به آن پرچ شده است و نرده‌هایش فاصله دارند به طبقه بالا منتهی می‌شود. کاغذدیواری طرحی شبکه‌دار از درخت مو و گل رز درهم‌پیچیده دارد و زمانی صورتی بوده و حالا رنگ چای به خود گرفته است. مرد با احتیاط یک دستش را دور زن حلقه می‌کند و گردن، و نه دهانش را، با لبانش نوازش می‌کند. زن می‌لرزد.

مرد زمزمه می‌کند، راحت می‌توانی از شرّم خلاص شوی. فقط به خانه که رسیدی دوش بگیر. زن هم زمزمه می‌کند، این حرف را نزن. مسخره می‌کنی. هیچ وقت درکم نمی‌کنی.

مرد می‌گوید، منظورت را در این مورد کاملاً فهمیده‌ام. زن دستش را دور کمر مرد حلقه می‌کند. آهسته و ناشیانه از پله‌ها بالا می‌روند. در راه‌پله یک پنجره گرد با شیشه‌های رنگین وجود دارد. رنگ آبی لاجوردی آسمان از میان انگورها و گل‌های قرمز پررنگ به صورتشان سایه می‌اندازد. در پاگرد طبقه دوم زن را به خودش نزدیک‌تر می‌کند.

کلاه زن از سرش می‌افتد، گردن و بدنش، مثل کسی که موهایش را به عقب بکشند، به عقب خم شده‌اند. سنجاق‌های گیسوانش درآمده و موهایش باز

شده‌اند: به یاد شعله شمع، شعله کمرنگ شمعی که وارونه شده باشد می‌افتد. اما شعله‌ای که وارونه شده باشد نمی‌تواند بسوزاند.

اتاق در طبقه سوم و در جایی است که باید یک وقتی طبقه خدمتکاران خانه بوده باشد. به داخل اتاق که می‌روند مرد زنجیر در را می‌اندازد. اتاق کوچک و تاریک و بدون هواست. لای تنها پنجرهٔ اتاق چند سانتیمتر باز است و پرده‌ای از تور سفید تقریباً تا پایین پنجره آمده و در دو طرف پنجره به صورت حلقه گره‌خورده است. نور آفتاب بعدازظهر پرده را طلایی کرده است. بوی گندیدگی و صابون در هوا پیچیده است. یک دستشویی کوچک مثلثی‌شکل در گوشه اتاق قرار دارد. بالای دستشویی آینه‌ای که رنگش زرد شده به دیوار نصب شده و جعبه سیاه مربع ماشین تحریر به زور زیر دستشویی جا داده شده است. مسواکش، یک مسواک نو، در لیوان لعابی قرار دارد. احساس می‌کند به فضای خصوصی مرد وارد شده است. رویش را برمی‌گرداند. میز تحریر تیره‌رنگی می‌بیند که رویش از آتش سیگار و ته لیوان خیس لک شده است. اما بیش‌تر جای اتاق را تختخواب مفرغی قدیمی و دخترانه‌ای گرفته که همه جای آن به غیر از دسته‌هایش سفید شده‌اند. احتمالاً غژغژ خواهد کرد. از این فکر گونه‌هایش سرخ می‌شود.

حدس می‌زند مرد زحمت زیادی برای مرتب کردن تختخواب کشیده، ملافه‌ها یا لااقل روبالشی‌ها را عوض کرده و روتختی سبز حاشیه مخملی را صاف کرده است. فکر می‌کند، کاش این‌قدر زحمت نکشیده بود، چون از دیدن آن چنان احساس ترحم می‌کند که گویی شاهد روستایی گرسنه‌ای است که آخرین قطعه نانی را که برایش مانده به او تقدیم می‌کند. دلش نمی‌خواهد نسبت به او احساس ترحم داشته باشد. دلش نمی‌خواهد احساس کند او آسیب‌پذیر است. فقط به خودش اجازه می‌دهد آسیب‌پذیر باشد. کیف و دستکش‌هایش را روی میز تحریر می‌گذارد. ناگهان متوجه این موقعیت اجتماعی می‌شود. این موقعیت اجتماعی بیهوده.

مرد می‌گوید، می‌بخشی که برای پذیرایی سرپیشخدمت ندارم. میل داری یک گیلاس ویسکی ارزانقیمت بخوری؟

زن می‌گوید، بله. مرد بطری ویسکی را که در کشوی بالایی میز تحریر نگه می‌دارد می‌آورد و برای خودش و او مشروب می‌ریزد. بگو چقدر برایت بریزم.

کافی است.

مرد می‌گوید، یخ نداریم، اما می‌توانم با آب مخلوطش کنم.

زن که به میز تحریر تکیه داده جرعه‌ای می‌آشامد، سرفه می‌کند و لبخند می‌زند.

مرد می‌گوید، کم، قوی و ناب، همان طور که دوست داری. با گیلاس مشروبش لب تخت نشسته است. گیلاسش را بلند می‌کند و می‌گوید به سلامتی دوست داشتنش. قیافه‌اش جدی است.

امروز به طور غیرعادی بدجنس شده‌ای.

مرد می‌گوید، برای حفظ خودم این طور شده‌ام.

زن می‌گوید، از این حرفت خوشم نیامد، ولی دوستت دارم. می‌دانم فرق بین این دو چیست.

مرد می‌گوید، مطمئنی. یا این طور فکر می‌کنی. شاید برای حفظ ظاهر.

یک دلیل قانع‌کننده برایم بیاور که از این‌جا نروم.

مرد نیشخند می‌زند، بیا این‌جا پیش من.

با وجودی که می‌داند زن هم به او علاقه‌مند است، نمی‌گوید دوستش دارد. شاید اگر این را بگوید دیگر اسلحه‌ای نخواهد داشت، درست مثل اعتراف به یک گناه.

اول جوراب‌هایم را درمی‌آورم، تا نگاهشان کنی درمی‌روند.

مرد می‌گوید، مثل تو. درشان نیاور. بیا این‌جا.

خورشید پایین آمده و فقط حاشیه‌ای از نور در طرف چپ پرده باقی مانده است. از بیرون صدای تلق‌تلق رد شدن اتوبوس برقی به گوش می‌رسد. تمام این مدت اتوبوس برقی از آن‌جا رد می‌شده. پس چرا فکر می‌کرد هیچ صدایی شنیده نمی‌شود؟ سکوت و صدای نفس او و نفس‌هایشان، تقلایشان و امتناعشان و تقلایشان برای بی‌صدا یا کم‌صدا بودن. چرا باید لذت بردن شبیه

عذاب کشیدن باشد؟ انگار که زخمی شده باشد، مرد دستش را روی دهان زن می‌گذارد.

حالا اتاق تاریک‌تر شده است، اما او بیش‌تر می‌بیند: روتختی روی کف اتاق گلوله شده، ملافه مثل یک درخت مو پارچه‌ای ضخیم دورشان پیچیده است، تنها لامپ روشن بدون حباب است و کاغذ دیواری کرم‌رنگ است با گل‌های ریز و کوچک بنفشه و یک لکه بزرگ کرم‌رنگ در جایی که سقف چکه کرده است، و زنجیر در. زنجیری که در را بسته نگاه داشته به اندازهٔ کافی زپرتی است. با یک فشار حسابی، لگد پایی پوتین پوشیده، از جا در می‌رود. اگر چنین اتفاقی بیفتد چه کار کند؟ احساس می‌کند دیوارها نازک و به یخ تبدیل می‌شوند، و آن‌ها مثل ماهی توی یک کاسه‌اند.

مرد دو تا سیگار روشن می‌کند، یکی را به او می‌دهد. هر دو پک محکمی به سیگار می‌زنند. مرد با انگشتان دستی که آزاد است دوباره نوازشش می‌کند. نمی‌داند زن چقدر بیش‌تر می‌تواند با او باشد، اما سؤال نمی‌کند. به جای آن مچ دستش را می‌گیرد. زن یک ساعت مچی طلا به دست دارد. دستش صفحه ساعت را می‌پوشاند.

مرد می‌گوید، خوب حالا وقت آن است که برایت قصه بگویم.

زن می‌گوید، آره، خواهش می‌کنم به داستانت ادامه بده.

کجا بودیم؟

آن جا که زبان آن دختران معصوم را که تور عروسی صورتشان را پوشانده بود بریدی.

آره، و تو به این قسمت داستان اعتراض کردی. اگر این داستان را دوست نداری می‌توانم داستان دیگری بگویم، اما نمی‌توانم قول بدهم که از این داستان دلپذیرتر باشد. ممکن است بدتر هم باشد. شاید موضوعش مدرن‌تر باشد. به جای چند زیکورنی مرده می‌توانیم جریب در جریب زمین‌های متعفن و هزاران نفر...

زن بلافاصله می‌گوید، همین داستان خوب است. در هر حال این داستانی است که دلت می‌خواهد برایم بگویی.

زن سیگارش را در زیرسیگاری شیشه‌ای قهوه‌ای خاموش می‌کند، بعد گوشش را روی سینه او می‌گذارد و به او تکیه می‌دهد. دوست دارد در این حالت به صدایش گوش کند، درست مثل این‌که صدای او را نه از راه گلو بلکه از بدنش می‌شنود، مثل زمزمه یا غرش یا صدایی که از عمق زمین به گوش می‌رسد. یا مثل جریان خون در قلبش: کلمه، کلمه، کلمه.

روزنامهٔ مایل و امپایر، ۵ دسامبر ۱۹۳۴

تقدیر از بنت

گزارش اختصاصی روزنامهٔ مایل و امپایر

شب گذشته آقای ریچارد ای. گریفین سرمایه‌دار تورنتویی و رئیس صریح‌اللهجه کارخانه‌های رویال کلاسیک نیتور در سخنرانی‌اش در باشگاه امپایر ضمن تقدیر از آقای ک. ب. بنت نخست‌وزیر، به منتقدان او حمله کرد.

وی با اشاره به تظاهرات میپل لیف گاردن که در تورنتو برگزار شد ابراز داشت در این تظاهرات پانزده هزار کمونیست استقبال پرهیاهویی از تیم باک[1]، رهبر کمونیست‌ها، کردند. گفتنی است تیم باک که به اتهام توطئه و فتنه‌اندازی زندانی شده بود، شنبهٔ گذشته به قید ضمانت از زندان پورت موث آزاد گردید. آقای گریفین از عقب‌نشینی دولت در مقابل فشار کمونیست‌ها که به صورت عرض حالی با امضاء بیست هزار نفر فریب‌خورده اعمال گردید، اظهار نگرانی کرد و سیاست «پاشنهٔ آهنین» آقای بنت را تأیید کرد. وی گفت زندانی کردن کسانی که برای سرنگون کردن دولت‌های منتخب مردم و مصادرهٔ اموال خصوصی توطئه می‌کنند، تنها راه جلوگیری از انهدام است.

آقای گریفین در مورد اخراج ده‌ها هزار مهاجر، که طبق مادهٔ ۹۸ از

---

1. Tim Buck

کشور بیرون رانده شدند، و از جمله اخراج عده‌ای محکوم به اعدام در کشورهایی چون آلمان و ایتالیا، اظهار داشت این‌ها از حکومت‌های دیکتاتوری طرفداری می‌کردند و حال به سزای اعمالشان می‌رسند.

وی در مورد وضع اقتصادی کشور اظهار داشت: با وجود بالا بودن میزان بی‌کاری، که منجر به ناآرامی می‌شود و کمونیست‌ها و طرفدارانشان از آن بهره می‌گیرند، نشانه‌های امیدوارکننده‌ای وجود دارد که اطمینان می‌بخشد رکود اقتصادی تا بهار تمام خواهد شد. در ضمن تنها راه چاره آن است که به سیستم فرصت اصلاح داده شود. باید در مقابل هر نوع تمایلی در جهت سیاست سوسیالیسم ملایم آقای روزولت مقاومت کرد، چون چنان کوشش‌هایی منجر به بحرانی‌تر کردن این اقتصاد بیمار خواهد شد. وضعیت بی‌کاری مایه تأسف است، ولی خیلی‌ها هم آمادگی کار کردن ندارند. باید با قدرت از اعتصاب‌های غیرقانونی و دخالت‌های آشوبگران خارجی جلوگیری کرد.

حضار با کف زدن‌های بسیار سخنان آقای گریفین را تأیید کردند.

PersianPDF.com

آدمکش کور: پیامبر

حالا چه بگویم. بگذار بگویم هوا تاریک شده است. هر سه خورشید غروب کرده‌اند. دو ماه در آسمان بالا آمده‌اند. در تپه‌ها گرگ‌ها پیدا شده‌اند. دختر منتخب منتظر قربانی شدن است: آخرین غذای خوبش را به او خورانده‌اند، به او عطر و روغن خوشبو زده‌اند، در مدحش آواز خوانده‌اند، برایش دعا کرده‌اند و اکنون در تختخواب قرمزی که گلدوزی طلایی دارد، در اتاق دربستهٔ معبد که بوی برگ گل، بخور و ادویه معطر خرد شده بر تابوت می‌دهد، خوابیده است. تختخوابی که رویش خوابیده تختخواب یک‌شبه نام دارد؛ هیچ دختری تا به حال دو شب روی آن نخوابیده است. آن تختخواب، بین خود دخترها، وقتی هنوز زبان دارند، به تختخواب اشک‌های بی‌صدا معروف است.

نیمه‌شب، سرور دنیای زیرزمین که گفته می‌شود سلاح زنگ‌زده حمایل دارد به دیدن او می‌آید. دنیای زیرزمین جای ازهم پاشیدگی و خراب کردن است. همهٔ ارواح در راه رسیدن به سرزمین خدا باید از آن‌جا عبور کنند، و بعضی ــ گناهکارترین‌ها ــ باید همان‌جا بمانند. هر دختری که وقف خدایان شده، باید قبل از قربانی شدن به دیدار سرور زیرزمین تن دهد، در غیراین صورت، روحش عذاب خواهد کشید و به جای سفر به سرزمین خدا مجبور می‌شود به سرزمین زنان برهنه زیبای مرده که گیسوان لاجوردی، اندام خوش‌تراش، لبان یاقوتی و چشمانی چون گودال‌های پر مار دارند و در قبرهای قدیمی کوه‌های دورافتاده غرب سرگردانند، بپیوندد. می‌بینی آن زن‌ها را فراموش نکرده بودم.

از توجهت متشکرم.

من برای تو هرچه بکنم، کم کرده‌ام. فقط بگو چه چیزهای دیگری می‌خواهی تا به داستان اضافه کنم. مثل همه آدم‌های دیگر ــ از گذشته تا امروز ــ زیکورنی‌ها از دختران باکره، به خصوص دختران باکرهٔ مرده می‌ترسند. زنانی که عشق در حقشان خیانت کرده و قبل از عروسی مرده‌اند، پس از مرگ به دنبال چیزی که در زندگی شانس به دست آوردنش را نداشتند می‌روند. روزها در قبرهای مخروبه می‌خوابند و شب‌ها دنبال شکار رهگذران و به خصوص مردان جوان بی‌باکی هستند که جرئت می‌کنند به چنین جاهایی بروند. آن‌ها روی این مردان می‌پرند و شیره جانشان را می‌مکند و به آدم‌های احمقی تبدیلشان می‌کنند که به برآوردن هوس عجیب زنان مردهٔ عریان دل می‌بندند.

زن می‌گوید، بی‌چاره آن مردهای جوان. هیچ وسیلهٔ دفاعی در برخورد با این مخلوقات بدجنس وجود ندارد؟

می‌توانی به آن‌ها نیزه فرو کنی یا با سنگ خردشان کنی. اما تعدادشان خیلی زیاد است، انگار که بخواهی با یک هشت‌پا بجنگی. هر مردی تا به خود بیاید به وسیله آن‌ها تسخیر شده است. در هر حال، آن‌ها انسان را هیپنوتیزم می‌کنند و اراده‌اش را از او می‌گیرند. این اولین کار آن‌هاست. تا چشمت به آن‌ها بیفتد به زمین میخکوب می‌شوی.

می‌توانم تصورش را بکنم. باز هم اسکاچ برایت بریزم؟

بدم نمی‌آید. اما آن دختر ــ فکر می‌کنی اسمش چی باشد؟

نمی‌دانم. تو بگو، تو آن‌جا را می‌شناسی.

باید فکر کنم. در هر حال، او روی تختخواب یک‌شبه خوابیده و منتظر است ببیند چه به سرش می‌آید. نمی‌داند زدن گردنش بدتر است یا این انتظار چند ساعته. همهٔ مردم معبد می‌دانند که فرمانروای زیرزمین یکی از درباریان است که خود را به این شکل درآورده است. در ساکیل نورن مثل همهٔ چیزهای دیگر، این منصب را هم می‌شود با پول خرید. گفته می‌شود برای رسیدن به این منصب پول زیادی دست به دست می‌شود، البته به طور محرمانه. این پول به راهبهٔ بزرگ، که خود زن شاداب و باطراوتی است و شهرت دارد که به یاقوت بنفش علاقه‌مند است، داده می‌شود. او با سوگند به این‌که پول صرف کارهای خیریه می‌شود، این عمل را توجیه می‌کند، و وقتی یادش باشد مقداری از آن پول را

صرف کارهای خیریه می‌کند. دخترها که نه زبان دارند و نه وسیلهٔ نوشتن، به زحمت می‌توانند از موقعیت خود شکایت کنند؛ اگرچه فرقی هم نمی‌کند، چون روز بعد مرده‌اند. وقتی راهبهٔ بزرگ این پول‌ها را جمع می‌کند با خود می‌گوید، سکه‌های بهشتی.

در این میان، در فاصله دور یک گروه بزرگ و ژنده‌پوش وحشی به منظور تسخیر و غارت ساکیل نورن به سوی شهر می‌تازند. آن‌ها تاکنون، چند شهر دیگر را، که به غرب نزدیک‌ترند تسخیر کرده‌اند. هیچ کس ــ هیچ کس در دنیای متمدن ــ آن‌ها را به حساب نمی‌آورد. نه لباس حسابی دارند و نه اسلحه، نمی‌توانند بخوانند و هیچ دستگاه یا ماشین عجیب و غریبی هم در اختیار ندارند.

علاوه بر این‌ها پادشاه هم ندارند. فقط یک رهبر دارند. این رهبر نام بخصوصی ندارد و با رهبر شدنش نامش را از دست داده است. به جای نام فقط یک عنوان به او داده شده است: خدمتگزار شادمانی. طرفدارانش از او با عنوان‌های: شلاق قدرتمندان، مشت حق بر ظلم، تصفیه‌کنندهٔ ظلم، و مدافع شرافت و عدالت هم نام می‌برند. موطن اصلی این وحشیان مشخص نیست، اما مردم به این نتیجه رسیده‌اند که از شمال، از آن‌جا که باد بدیمن می‌وزد، می‌آیند. دشمنانشان آن‌ها را مردم ویرانی نام نهاده‌اند، اما آن‌ها خود را مردم شادمانی می‌نامند.

رهبر کنونی آن‌ها با نشانهٔ عطوفت خدایی به دنیا آمده است: یک علامت مادرزادی بر مشیمه، یک پای زخمی و علامتی به شکل ستاره بر پیشانی. این رهبر هر وقت نمی‌داند چه باید بکند به تفکر می‌نشیند و در خلوت دعا می‌کند. و حالا عازم تخریب ساکیل نورن است چون پیامبری از سوی خدا به او چنین دستور داده است.

این پیامبر بال‌هایی از آتش و چشمان بی‌شمار داشت. مشهور است که چنان پیامبرانی داستان‌های عذاب‌دهنده می‌گویند و شکل‌های متعددی به خود می‌گیرند: موجودات سوزان، یا سنگ‌های گویا، یا گل‌هایی که می‌توانند راه بروند، یا مخلوقاتی که سرشان شکل سر پرنده و بدنشان شکل بدن انسان است. یا ممکن است به شکل یک آدم، هر آدمی، باشند. مردم سرزمین ویرانی

می‌گویند، به احتمال بسیار زیاد، مسافران تنها یا جفت، مردانی که شایع است دزد یا جادوگرند، آدم‌های خارجی که به چندین زبان صحبت می‌کنند، یا گدایان کنار جاده چنین فرستادگانی هستند. بنابراین باید با چنین افرادی، لااقل تا وقتی که ماهیت اصلیشان معلوم نشده، با احتیاط برخورد شود. اگر اتفاقاً چنین آدم‌هایی پیامبران الهی باشند، بهتر است ضمن گوش دادن به پیامشان به آن‌ها غذا و شراب و در صورت لازم یک زن داده شود؛ بعد هم راه را برای ادامه سفرشان باز گذاشت. در غیر این صورت باید آن‌ها را سنگسار کرد و اموالشان را مصادره نمود. باید توجه شود که تمام مسافران، غریبه‌ها، جادوگران یا گدایانی که خود را در نزدیکی مردم سرزمین ویرانی می‌یابند سعی می‌کنند کوله‌باری از داستان‌های عجیب با خود داشته باشند؛ داستان‌هایی مرموز و اسرارآمیز تا در شرایط مناسب از آن‌ها استفاده شود. سفر کردن در میان مردم شادمانی بدون دانستن یک معما یا شعر تأمل‌برانگیز به نوعی بازی با مرگ است.

بر اساس گفته‌های شعلهٔ پرچشم، شهر ساکیل نورن به خاطر تجمل‌پرستی، پرستش خدایان دروغین، و به خصوص قربانی کردن نفرت‌انگیز کودکانش، باید نابود شود. به این دلیل، همهٔ مردم شهر از جمله بردگان، کودکان و دوشیزگان باید کشته شوند. شاید کشتن کودکان بی‌گناهی که فرمان مرگشان دلیل چنین کشتاری است عادلانه نباشد، اما برای مردم سرزمین شادمانی، گناهکاری یا بی‌گناهی تعیین‌کننده سرنوشت نیست؛ آنچه چنین سرنوشتی را برای آن‌ها معین می‌کند این است که آیا آن‌ها فاسدند یا نه، و تا آن‌جا که به مردم سرزمین شادمانی مربوط است در این شهر هر کس مثل دیگری فاسد است.

مردم شادمانی پیش می‌روند و حین پیشروی ابر تیره‌ای از گرد و خاک ایجاد می‌کنند که چون پرچمی بر فراز سرشان به اهتزاز درمی‌آید. اما آن‌قدر نزدیک نیستند که نگهبانان شهر ساکیل نورن متوجه شوند. علاوه بر این آن‌ها، به استثناء پیامبران الهی، چوپانان و بازرگانان یا هر کسی را که ممکن است به ساکنان شهر هشدار بدهد، به طور بی‌رحمانه با تبر تکه‌تکه می‌کنند.

خدمتگزار شادمانی با پیشانی چین‌خورده و چشمانی سوزان پیشاپیش همه حرکت می‌کند. یک شنل چرمی زمخت روی شانه‌هایش انداخته است و به نشانهٔ رهبری یک کلاه مخروطی قرمزرنگ به سر دارد. پشت سرش طرفدارانش

با دندان‌های نیش هویدا حرکت می‌کنند. قبل از رسیدنشان حیوانات علفخوار فرار می‌کنند، گوشتخواران به دنبالشان می‌روند و گرگ‌ها دوشادوششان شلنگ می‌اندازند.

در این میان، در شهر بی‌خبر، برای برانداختن شاه توطئه‌ای در کار است. این توطئه، چنان که مرسوم است، به وسیله چند درباری چیده شده. آن‌ها ماهرترین آدمکش کور را استخدام کرده‌اند. این آدمکش جوانی است که زمانی بافنده فرش و بعد اَمرد شده بود، اما از زمانی که از فاحشه‌خانه فرار کرد شهرتش به خاطر مهارت دست‌های بی‌رحمش با کارد، و آهستگی و بی‌سر و صدایی‌اش حین انجام کار ورد زبان‌ها شد. نام او ایکس است.

چرا ایکس؟

این مردان را همیشه ایکس می‌نامند. ایکس نام یک اشعه است و اگر کسی ایکس باشد می‌تواند از میان دیوارهای محکم عبور کند و بدن زن‌ها را از روی لباس ببیند.

زن می‌گوید، ولی ایکس کور است.

چه بهتر. با چشم درونش می‌بیند. این از محاسن تنهایی است.

زن با خنده می‌گوید، بی‌چاره وردز ورث[1]! کفر نگو.

نمی‌توانم. از وقتی که بچه بودم کفر می‌گفتم.

قرار است ایکس خود را به داخل معبد پنج‌ماه برساند، اتاق دختری را که باید روز بعد قربانی شود پیدا کند و گردن نگهبان اتاق را با خنجر ببرد. بعد دختر را بکشد، بدنش را زیر تخت یک‌شبه پنهان کند، و لباس مخصوص تشریفات قربانی کردن دختر را بپوشد. بعد صبر کند تا آن درباری که نقش سرور دنیای زیرزمین را بازی می‌کند و در حقیقت کسی غیر از رهبر کودتاچیان قصر نیست بیاید و چیزی را که برایش پول داده با خود ببرد. درباری پول خوبی برای این کار داده و می‌خواهد چیزی را که در ازایش می‌گیرد به قیمتش بیرزد، چیزی که می‌خواهد یک دختر مرده، حتی تازه‌مرده نیست، می‌خواهد قلب دختر هنوز

---

۱. Words Worth ، از شاعران رمانتیک انگلستان.

تپش داشته باشد. اما یک اشتباه ترتیب برنامه را به هم زده. در وقت آمدن آدمکش کور اشتباه شده است و آن طور که به نظر می‌رسد او اولین کسی است که از مقر نگهبانی رد می‌شود.

زن می‌گوید، چه هراس‌انگیز، عجب کلکی هستی.

مرد انگشتش را روی بازوی عریان زن می‌لغزاند. می‌خواهی ادامه بدهم؟ معمولاً برای این کار پول می‌گیرم. باید خیلی ممنون باشی که این داستان را مجانی می‌شنوی. حتی اگر مشابه‌اش را شنیده باشی چنین محتوای عمیقی نداشته است. به هر حال نمی‌توانی حدس بزنی بعد چه اتفاقی می‌افتد.

اگر از من بپرسی خیلی طولانی شده است.

داستان‌های من همه طولانی‌اند، اگر دنبال داستان کوتاه‌تری هستی برو سراغ کس دیگری.

خیلی خوب، ادامه بده.

آدمکش کور که لباس دختر کشته را به تن دارد باید تا صبح منتظر شود و بگذارد او را تا پلکان قربانگاه راهنمایی کنند. در آن‌جا شاه را با خنجر خواهد کشت. مردم فکر خواهند کرد که شاه به وسیله خود ایزدبانو کشته شده و مرگش نشانه‌ای برای یک شورش پیش‌بینی شده خواهد بود.

عده‌ای از اراذل که قبلاً به آن‌ها رشوه داده شده است، آشوب خواهند کرد. حوادث مطابق نقشه‌ای که از پیش طراحی شده اتفاق خواهد افتاد: راهبهٔ بزرگ را موقتاً توقیف خواهند کرد و خواهند گفت که این کار را برای حفظ جانش انجام می‌دهند. اما در واقع به این دلیل توقیفش می‌کنند که مردم از ادعای الهی‌بودن شورش حمایت کنند. نجیب‌زادگان طرفدار شاه و فرزندان پسر را، برای جلوگیری از انتقام‌گیری آینده، خواهند کشت، برای قانونی نشان‌دادن غصب اموال کشته‌شدگان، دخترانشان را برای خود عقد خواهند کرد و همسران نازپرورده و بدون شک خیانتکار را به آغوش اراذل خواهند انداخت. وقتی که قدرتمندان سقوط کنند، خیلی کیف دارد که انسان پایش را با خون آن‌ها بشوید.

آدمکش کور نقشه کشیده است به محض شلوغ شدن اوضاع فرار کند و بعد برای گرفتن نیمه مانده مزد سخاوتمندانه‌اش برگردد. اما توطئه‌گران قصد دارند کلک او را هم بکنند؛ خوب نیست او به دام بیفتد و در صورتی که توطئه موفق

نشود، آن‌ها را لو دهد. جسدش پنهان خواهد شد. چون همه می‌دانند که آدمکش‌های کور با گرفتن پول آدم می‌کشند و دیر یا زود ممکن است مردم بپرسند چه کسی به او پول داده بود. قاتل یک شاه و کسی که پشت چنین قتلی است دو مقولهٔ متفاوتند.

دختری که هنوز نامش معلوم نیست، روی تختخواب قرمز گلدوزی شده‌اش به انتظار سرور تقلبی دنیای زیرزمین دراز کشیده است و دارد با این زندگی خداحافظی می‌کند. آدمکش کور در لباس خاکستری نگهبانان معبد، پاورچین پاورچین از راهرو رد می‌شود. به در اتاق دختر می‌رسد. نگهبان زن است؛ هیچ مردی اجازه ندارد داخل معبد کار کند. از زیر نقاب خاکستری‌رنگش آهسته به نگهبان می‌گوید پیامی برای راهبهٔ بزرگ دارد که باید به خود او بگوید. زن خم می‌شود، چاقوی آدمکش حرکت می‌کند، رعد و برق الهی رحیم است و نگهبان بلافاصله جان می‌دهد. دستان بی‌صدای ایکس به سوی دسته کلید می‌رود.

دختر صدای چرخیدن کلید در قفل را می‌شنود و از جا بلند می‌شود.

مرد سکوت می‌کند و به صدایی که از بیرون، از خیابان می‌آید گوش می‌دهد. زن روی آرنجش بلند می‌شود. مرد می‌پرسد، چه صدایی بود؟ زن جواب می‌دهد، فقط صدای در یک ماشین بود.

مرد می‌گوید، ممکن است لطفی بکنی؟ زیرپوشت را بپوش و از لای پنجره ببین بیرون چه خبر است.

زن می‌گوید، اگر کسی ببیندم چه؟ هوا روشن است.

عیبی ندارد. نمی‌شناسندت. فقط یک زن زیرپوش به تن می‌بینند. این‌جا چنین چیزی غیرعادی نیست؛ فقط ممکن است فکر کنند تو یک زن...

زن با بی‌اعتنایی می‌گوید، یک زن خراب. تو هم این طور فکر می‌کنی؟

یک دوشیزهٔ حرام شده. با چیزی که تو گفتی فرق دارد.

خیلی لطف داری.

گاهی اوقات خودم به خودم بد می‌کنم.

زن می‌گوید، اگر به خاطر تو نبود خیلی بیش‌تر از این حرام می‌شدم. کنار پنجره ایستاده است. پشت‌دری راکنار می‌زند. زیرپوشش به رنگ یخ سبز ساحل است؛ یخی که شکسته شده باشد. مرد فکر می‌کند، به زودی دیگر او را نخواهد دید. به زودی مثل یخ ساحل آب خواهد شد و از دستش خواهد رفت.

مرد می‌پرسد، چه خبر است؟

چیز غیرعادی نمی‌بینم.

برگرد پیشم.

اما او به آینهٔ بالای دستشویی نگاه می‌کند. صورت بدون توالت و موهای به هم ریخته‌اش را می‌بیند و به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند، خدای من چه بد شد، باید بروم.

روزنامهٔ میل و امپایر، ۱۵ دسامبر ۱۹۳۴

ارتش شورش اعتصابیون را سرکوب می‌کند

بندر تی‌کوندروگا

به دنبال یک هفته شورش در بندر تی‌کوندروگا که به خاطر اعتصاب و بسته شدن کارخانه‌های با مسئولیت محدود چیس و پسران ایجاد شده بود، شورش تازه‌ای برپا شد. از آن‌جا که نیروی پلیس نتوانست شورشیان را سرکوب کند، نخست‌وزیر مجبور به دخالت شد و به تقاضای دولت ایالتی و به خاطر حفظ امنیت عمومی، سربازانی از گردان سلطنتی کانادا را به آن‌جا اعزام کرد که ساعت ۲ بعدازظهر وارد شدند. اکنون اوضاع آرام شده است.

قبل از برقراری آرامش، ویترین مغازه‌های خیابان اصلی شهر شکسته شد و مقدار زیادی از کالای این مغازه‌ها به تاراج رفت. همچنین چندین مغازه‌دار که سعی کردند از اموالشان دفاع کنند مجروح شدند و به بیمارستان منتقل شدند. گفته می‌شود وضع یک پلیس که با اصابت پاره آجر به سرش مجروح شده است خطرناک است. این پلیس اکنون در حال اغما به سر می‌برد. گفتنی است یک آتش‌سوزی که صبح زود در کارخانه ایجاد شد به وسیله مأموران آتش‌نشانی خاموش شد. گفته می‌شود این آتش‌سوزی عمدی بوده است.

در جریان این آتش‌سوزی آقای ال دیویدسون، نگهبان شب کارخانه،

که از میان شعله‌های آتش بیرون کشیده شد، به دلیل اصابت ضربه‌ای به سرش و همچنین استنشاق دود درگذشت. جستجو برای یافتن مقصران ادامه دارد و چند فرد مظنون شناسایی شده‌اند.

آقای الوود آر. موری، سردبیر روزنامه پورت تی‌کوندروگا اظهار داشت که چند آشوبگر غریبه با توزیع مشروبات الکلی در میان اعتصاب‌کنندگان سبب شورش شده بودند. او ادعا می‌کند که مردم محلی پیرو نظم و انضباطند و اگر تحریک نشده بودند شورش نمی‌کردند.

آقای نوروال چیس، رئیس کارخانه‌های چیس و پسران، در دسترس نبود تا اطلاعات بیش‌تری در این باره کسب شود.

آدمکش کور: اسب‌های شب

این هفته در خانهٔ دیگر و اتاق دیگری هستند. حداقل این اتاق آن‌قدر جا دارد که بشود بیرون تخت هم حرکت کرد. پرده‌ها طرح مکزیکی راه‌راه آبی و زرد دارند، چوب بالای تختخواب از افراست، یک پتوی زبر ارغوانی فروشگاه هادسون بی روی زمین افتاده است و روی دیوار پوستر یک گاوباز اسپانیایی نصب شده است. یک صندلی چرم آلبالویی و یک میز تیره هم هست. روی میز یک لیوان پر از مداد ــ نوک همه‌شان تیز شده ــ و یک جای پیپ وجود دارد. بوی توتون هوای اتاق را پر کرده است.

یک طبقه کتاب شامل آثاری از: اودن، وبلن، اسپنگلر، اشتاین‌بک، و داس پاسو توجهش را جلب می‌کند. کتاب مدار رأس‌السرطان، که حتماً به طور قاچاق وارد کشور شده دیده می‌شود، به اضافه کتاب‌های: سالامبو، فراری غریب، زوال بت‌ها، وداع با اسلحه، و قانون حمورابی گریتز. زن فکر می‌کند این دوست تازه آدم روشنفکری است. همچنین باید پول بیش‌تری داشته باشد. بنابراین کم‌تر قابل اعتماد است. سه تا کلاه مختلف دارد که به یک جارختی چوبی خمیده آویزان شده‌اند، به اضافه یک ربدشامبر پیچازی کشمیر اصل.

وارد اتاق می‌شوند و مرد در را قفل می‌کند، زن که دارد کلاه و دستکش‌هایش را درمی‌آورد از مرد می‌پرسد، هیچ کدام از این کتاب‌ها را خوانده‌ای؟ مرد جواب می‌دهد، بعضی از آن‌ها را، اما توضیح بیش‌تر نمی‌دهد. سرت را برگردان. برگی از میان گیسوان زن درمی‌آورد.

برگ‌ریزان درخت‌ها شروع شده است.

زن فکر می‌کند دوست مرد از آمدنشان به این‌جا باخبر است ــ نه تنها خبر دارد دوستش همراه یک زن به این‌جا می‌آید، بلکه با هم قرار گذاشته‌اند که خودش آفتابی نشود ــ مردها بین خودشان از این کارها می‌کنند؛ اما می‌دانند زن کیست و مشخصاتش چیست. خداکند در مورد او چیزی گفته نشده باشد. از کتاب‌ها و همچنین پوستر گاوباز می‌تواند حدس بزند که این دوست از ریشه با او مخالف است.

امروز مرد متفکرتر است و بی‌صبری گذشته را نشان نمی‌دهد. تأمل می‌کند، چیزی را پنهان می‌کند و مدام زیر نظرش می‌گیرد.

چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟

دارم قیافه‌ات را به خاطر می‌سپارم.

زن دستانش را روی چشمان مرد می‌گذارد و می‌گوید، چرا؟ خوشش نمی‌آید کسی این طور نگاهش کند. انگشتش را برنمی‌دارد.

مرد می‌گوید، برای این‌که وقتی از این‌جا رفتم تو را در ذهنم داشته باشم.

حرفش را نزن، روزمان را خراب نکن.

مرد می‌گوید، پس شعار تو این است که تا تنور داغ است نان را بچسبانیم.

زن می‌گوید، ترجیح می‌دهم وقت تلف نکنیم. مرد می‌خندد.

حالا زن ملافه را دور خود پیچیده، آن را تا روی سینه بالا آورده و با پاهایی که پیچیده در ملافهٔ پنبه‌ای به دم ماهی می‌مانند، دراز کشیده و به مرد تکیه داده است. مرد دست‌هایش را پشت سرش گذاشته و به سقف نگاه می‌کند. زن جرعه‌ای مشروب به او می‌دهد. مشروب امروز از اسکاچ بار قبل ارزان‌تر است. زن هر بار خواسته است یک مشروب حسابی، از آن‌هایی که در خانه دارد با خود بیاورد، اما همیشه یادش رفته.

زن می‌گوید، ادامه بده.

مرد می‌گوید، باید به من الهام شود.

چه کارکنم تا به تو الهام شود؟ تا ساعت پنج می‌توانم این‌جا باشم.

مرد می‌گوید، تا وقتی حسابی الهام نگیرم داستان‌گویی را به عقب می‌اندازم. باید قدرت داستان‌گویی‌ام را بازیابم. نیم ساعت به من وقت بده.

زن شعری لاتینی می‌خواند.

چی گفتی؟

زن می‌گوید، اسب‌های شب، آهسته، آهسته بروید.[1] از اشعار اوید[2] است. آهنگ شعر، وقتی به لاتین می‌خوانیدش شبیه آهنگ یورتمه رفتن اسب‌هاست. نباید این را می‌گفت. حالا مرد فکر می‌کند دارد به او پز می‌دهد. هیچ وقت نفهمیده مرد چه می‌داند و چه نمی‌داند. بعضی اوقات تظاهر می‌کند که در باره چیزی که او می‌گوید هیچ نمی‌داند، و بعد از این‌که برایش شرح می‌دهد، می‌گوید می‌داند؛ از اول می‌دانست. اول وادارش می‌کند حرف بزند، بعد زبانش را می‌برد.

مرد می‌گوید، نازنین عجیبی هستی. چرا آن‌ها اسب‌های شبند؟

آن‌ها کالسکه زمان را می‌کشند. مردی در این شعر به معشوقه‌اش رسیده است و می‌خواهد شب طولانی‌تر شود تا بتواند بیش‌تر با معشوقه‌اش باشد.

مرد می‌گوید، برای چه؟ پنج دقیقه برایش کافی نیست؟ کار بهتری ندارد بکند؟

زن می‌نشیند. خسته شدی؟ از بودن با من خسته شدی؟ می‌خواهی بروم؟ دراز بکش، از این‌جا هیچ جا نمی‌روی.

کاش با او این طور رفتار نمی‌کرد. کاش مثل گاوچران‌ها حرف نمی‌زد. با این کار می‌خواهد کوچکش کند. با این حال دراز می‌کشد و دستش را به طرفش دراز می‌کند.

مرد می‌گوید، خانم دستت را این‌جا بگذار. حالا خوب شد. چشمانش را می‌بندد و می‌گوید، معشوقه. چه کلمه قدیمی‌ای. این کلمه اواسط دوره ویکتوریا باب شد. باید کفش‌های قشنگت را ببوسم و مرتب شکلات به تو بدهم.

شاید من هم قدیمی‌ام. یک معشوق اواسط دوره ویکتوریا. یا یکی از رفقا. حتماً. اما معشوقه را ترجیح می‌دهم. چون این جوری با هم بی‌حساب می‌شویم. قبول می‌کنی؟

---

1. O lente, lente currite noctis equi.
2. Ovid.

زن می‌گوید، نه. نه. باهم بی‌حساب نشده‌ایم. بگذریم، به داستانت ادامه بده.

مرد می‌گوید، با رسیدن شب، مردم سرزمین شادمانی چادر می‌زنند. حالا یک روز تا شهر فاصله دارند. کنیزهای اسیر فتوحات قبلی، همان طور که کاسه‌های آبگوشت چرب نیم‌پز در دست دارند، خم می‌شوند و مشروب قرمزرنگی را که درون بطری‌های پوستی تخمیر شده‌اند در جام می‌ریزند و دور می‌گردانند. زنان سردمداران ایل در سایه نشسته‌اند و با چشمانی که از میان برقع برق می‌زند، گستاخی مردان را تماشا می‌کنند. می‌دانند که آن شب را تنها خواهند خوابید، اما بعد می‌توانند دختران اسیر را به بهانه دست و پا چلفتی بودن و بی‌احترامی شلاق بزنند، و این کار را هم خواهند کرد.

مردان، پیچیده در شنل‌های چرمیشان، دور آتش‌های کوچکی که درست کرده‌اند قوز کرده‌اند و پچ‌پچ می‌کنند. سرحال نیستند. فردا یا روز بعد، که بستگی به سرعتشان در حرکت و دقت نگهبانان دشمن دارد، باید بجنگند، و شاید این بار فاتح نباشند. درست است که شعلهٔ چشم‌دار، قول داده که به شرط آن‌که به قداستشان ادامه دهند و مطیع، شجاع و حیله‌گر باشند، فاتح خواهند شد. اما در این‌گونه موارد، همیشه اگرهای زیادی وجود دارد.

اگر شکست بخورند، خودشان، زنان و کودکانشان کشته خواهند شد. اگر پیروز شوند، باید کشتار کنند، که همیشه، آن طور هم که می‌گویند لذت‌بخش نیست. دستور دارند همهٔ آدم‌های شهر را بکشند. هیچ پسربچه‌ای نباید زنده بماند که به امید انتقام گرفتن از قتل پدرش بزرگ شود؛ هیچ دختربچه‌ای هم نباید زنده بماند که مردم سرزمین شادمانی را با رفتار بدش گمراه کند. در باقی نبردها دختران جوان شهر به عنوان غنیمت جنگ به سربازان می‌رسید و هر سرباز بسته به شجاعت و لیاقتش یک، دو یا سه دختر را تصاحب می‌کرد. اما این بار، پیامبر الهی گفته است که نباید این کار را بکنند.

این کشتارها خسته‌کننده و پر سر و صدا خواهد بود. در چنین حدی کشتار بسیار سخت و کثیف است، و باید با دقت انجام شود و الا برای مردم شادمانی گرفتاری به بار خواهد آورد. پروردگار مطلق همهٔ عالم مصرّ است که همه چیز همان طور که دستور می‌دهد انجام شود.

تعداد اسب‌ها کم است و فقط عده معدودی سوارشان می‌شوند. اسب‌ها فک‌های محکم، صورت‌های غمگین و ملایم، و چشمانی ترسو دارند و لاغر و چموشند. آن‌ها گناهی ندارند و به این کار کشیده شده‌اند.

اگر کسی اسب داشته باشد اجازه دارد لگدش بزند، اما حق ندارد آن را بکشد و گوشتش را بخورد. مدتی قبل پیامبری از سوی پروردگار مطلق به شکل اولین اسب ظاهر شد. شایع است اسب‌ها این را به خاطر دارند و به آن افتخار می‌کنند. به همین جهت فقط می‌گذارند سرکرده‌های ایل سوارشان شوند، و این دلیل پیاده‌رفتن سربازان است.

روزنامهٔ میفیر، مه ۱۹۳۵

شایعهٔ روز تورنتو

نوشته یورک

بهار امسال با شادی و همزمان با مهمانی دلپذیر ۶ آوریل خانم وینفرید گریفین که در خانه مجلل سبک تیودرش برگزار می‌شد، آغاز شد. مهمانان محترم در لیموزین‌های همراه با راننده، دسته‌دسته به یکی از جالب‌ترین مهمانی‌های فصل می‌آمدند که به افتخار دوشیزه لورا چیس برپا شده بود. دوشیزه چیس دختر سروان نوروال چیس و نوه خانم بنجامین مانفورت چیس است. قرار است دوشیزه چیس با برادر خانم وینفرید، آقای ریچارد گریفین، یکی از محبوب‌ترین مردان مجرد انتاریو ازدواج کند. عروسی آن‌ها در ماه مه و یکی از عروسی‌های باشکوه سال خواهد بود که هر کس مایل باشد می‌تواند در آن شرکت کند.

در این مهمانی دختران دم‌بخت و مادرانشان مشتاق دیدار عروس آینده بودند که در پیراهنی از کرپ قرمز آجری روشن، کار شیاپارالی، با کمر تنگ و دامن کوتاه مغزی‌دوزی برجستهٔ مخملی، جذاب و تودل‌برو می‌نمود. خانم پرایور در پیراهن بلند خاکستری با دامن چین‌دار و بالاتنه مرواریددوزی‌شده، در مقابل آلاچیقی از داربست سفید و گل‌های نرگس سفید و شمع‌های روشن که در ظرف‌های مربع‌شکل نقره‌ای مزین به شاخه‌های انگور سیاه و روبان‌های مارپیچی‌شده نقره‌ای قرار داشت به

مهمانان خوش‌آمد می‌گفت. دوشیزه چیس، خواهر دوشیزه لورا چیس و ساقدوش وی با پیراهنی از پارچه کتانی مخمل‌نمای سبز کاهویی با مغزی‌دوزی‌هایی از ساتن قرمز در مهمانی حضور داشت. فرماندار کانادا و خانمش، خانم هربرت ای. بروس، سرهنگ و خانم آر. وای. ایتون و دخترش دوشیزه مارگارت ایتون، عالیجناب راس و خانم راس و دخترانشان دوشیزه سوزان و ایزابل، خانم ای. ال. السورث و دو دخترش خانم بورلی بالمر و دوشیزه الن السورث، دوشیزه جویسلین بون و دوشیزه دافنه بون و آقا و خانم گرنت پیلر از جمله شرکت‌کنندگان برجستهٔ این مهمانی بودند.

آدمکش کور: زنگ مفرغی

نیمه‌شب است. در شهر ساکیل نورن زنگ مفرغی به نشانه رسیدن لحظه‌ای که خدای شکسته، خدای سه‌خورشید، به پایین‌ترین نقطه تاریکی سقوط می‌کند یک بار به صدا درمی‌آید. خدای سه‌خورشید بعد از یک نبرد وحشیانه با فرمانروای زیرزمین و گروه جنگاوران مرده‌اش از هم پاشیده می‌شود. بعد ایزدبانو قطعات از هم پاشیده‌اش را جمع می‌کند و با مراقبت، زندگی سلامت و نشاطش را به او برمی‌گرداند تا مطابق معمول در سحرگاه سرشار از نور طلوع کند.

با آن‌که خدای شکسته یک نماد محبوب است، دیگر هیچ کس داستان او را باور نمی‌کند. هر چند همچنان زنان هر خانه تصویرش را با گل درست می‌کنند و مردها در تاریک‌ترین شب سال آن را درهم می‌شکنند، و زن‌ها روز بعد مجدداً تصویر دیگری از او می‌سازند.

برای بچه‌ها خداهای کوچکی از نان شیرینی درست می‌کنند که بخورند؛ زیرا بچه‌ها با اشتهایی که برای خوردن دارند نمادی از زمان آینده‌اند که هر چیز زندهٔ حالا را می‌بلعد.

شاه در بلندترین برج قصر مجللش نشسته است و از آن‌جا با مشاهده ستارگان طالع هفته آیندهٔ شهر را می‌بیند و تفسیر می‌کند. ماسک بافته از طلای سفیدش را برداشته، زیرا کسی آن‌جا نیست که مجبور شود احساساتش را پنهان کند. حال مثل هر یگنیرودی می‌تواند بخندد یا اخم کند. این حالت چقدر دلپذیر است.

در حال حاضر تبسم تفکرآمیزی به لب دارد. به آخرین ماجرای عشقی‌اش با همسر چاق یک کارمند دولت فکر می‌کند. زن خیلی احمقی است، اما لبانی مانند کوسن مخملی آب‌خورده و انگشتانی به چابکی یک ماهی و چشمانی شیطانی دارد؛ تعلیم‌یافته و پر فوت و فن. اما خیلی پرتوقع و بی‌احتیاط شده است. اصرار دارد که شاه مثل عشاق ژیگولو در مدح پشت گردن یا جای دیگر بدنش شعری بسراید، اما او استعداد چنین کاری ندارد. چرا زن‌ها این‌قدر از هدیه و یادگاری خوششان می‌آید. شاید می‌خواهد به نشانهٔ نفوذش در او یک دیوانه جلوه‌اش دهد؟

یک آبروریزی، اما قصد دارد خود را از شرش خلاص کند. شوهرش را از نظر مالی خانه‌خراب خواهد کرد ــ به همراه همهٔ درباریانش به او افتخار خواهد داد برای صرف شام به منزلش برود، تا جایی که مرد بی‌چاره همهٔ پول‌هایش را خرج کند. بعد مرد برای پرداخت قرض‌هایش زنش را به برده‌فروشان خواهد فروخت. شاید این کار حتی به نفع زن باشد و کمی حالش جا بیاید.

تصور قیافه بدون ماسک زن که چهارپایه خانمش را حمل می‌کند لذت‌بخش است. هر وقت دلش بخواهد می‌تواند دستور بدهد او را بکشند، اما این کار کمی ظالمانه است. تنها گناه زن این است که دلش می‌خواهد یک شعر بد داشته باشد. او مرد چندان دیکتاتوری هم نیست.

یک پرندهٔ تاکسی‌درمی‌شده مقابلش قرار دارد. بی‌توجه به آن ضربه می‌زند. به ستارگان اهمیتی نمی‌دهد ــ دیگر به پیشگویی اعتقاد ندارد ــ اما تا نظرش را اعلام کند باید برای مدتی زیرچشمی مردم را زیر نظر بگیرد. محصول خوب و چند برابر شدن ثروت تا مدتی مردم را سرگرم خواهد کرد، و همیشه اگر پیشگویی به حقیقت نپیوندد، فراموشش می‌کنند.

نمی‌داند آخرین اطلاعاتی که اخیراً از یک منبع قابل اعتماد ــ از سلمانی‌اش ــ در باره توطئهٔ دیگری بر ضد خود شنیده چقدر اعتبار دارد. آیا دوباره مجبور خواهد شد عده‌ای را توقیف، شکنجه و اعدام کند؟ بدون شک. برای حفظ نظم عمومی تصور ملایم بودن به اندازه ملایم بودن خطرناک است. اقتدار در حکومت امری پسندیده است. برای حفظ خود باید دست به‌کار شود؛ اما

احساس سستی عجیبی می‌کند. ادارهٔ کشور مدام بر او فشار می‌آورد. آن‌ها هر که باشند، تا چشم روی هم بگذارد بر او می‌شورند.

در شمال، نوری، مانند این که چیزی آتش گرفته باشد، دیده می‌شود، اما بعد ناپدید می‌شود. شاید رعد و برق باشد. دستش را روی چشمانش می‌کشد.

برایش متأسفم. فکر می‌کنم حداکثر کوشش را می‌کند.

فکر می‌کنم به یک مشروب دیگر نیاز داریم. موافقی؟

شرط می‌بندم می‌خواهی او را بکشی. چشمانت برق می‌زنند.

اگر قرار باشد عدالت رعایت شود استحقاقش را دارد. شخصاً فکر می‌کنم آدم حرامزاده‌ای است. اما شاهان باید این طور باشند، نه؟ ماندگار و پیشتاز. ضعفا باید رو به دیوار بایستند و کشته شوند.

نه، این طور فکر نمی‌کنی.

چیزی باقی مانده؟ هر چی در بطری مانده بریز. خوب؟ واقعاً تشنه‌ام.

باید ببینم. زن بلند می‌شود و ملافه را هم دنبال خود می‌کشد. مرد می‌گوید، بطری روی میز تحریر است. احتیاج نیست خودت را بپوشانی. از تماشایت لذت می‌برم.

زن از روی شانه نگاهش می‌کند و می‌گوید: این طوری اسرارآمیزتر است. لیوانت را بده. کاش چنین چیز تندی نخریده بودی.

مرد می‌گوید، چیز دیگری نمی‌توانم بخرم. در هر حال بدسلیقه‌ام. دلیلش هم آن است که یتیم بوده‌ام. کشیش‌های یتیم‌خانه روحیه‌ام را خراب کردند. به همین دلیل این‌قدر اخمو و افسرده‌ام.

بازی قدیمی یتیم بودنت را شروع نکن. دلم برایت نمی‌سوزد.

مرد می‌گوید، ولی دلت برایم می‌سوزد. رویش حساب می‌کنم. به غیر از پاها و باسن خیلی ظریفت، این چیزی است که در تو تحسین می‌کنم: قلب خونینت.

قلبم نیست که خونین است، ذهنم است. من سنگدلم، یا این جور به من گفته‌اند.

مرد می‌خندد، پس به سلامتی سنگدلی‌ات. به سلامتی.

زن لیوانش را سر می‌کشد و شکلک درمی‌آورد.

مرد با خنده می‌گوید، همان طور که می‌آید همان طور هم می‌رود. بلند می‌شود، به سوی پنجره می‌رود و پنجره را کمی بالا می‌کشد.

نمی‌توانی این کار را بکنی.

کوچه فرعی است. به کسی نمی‌زنم.

لااقل پشت پرده بایست. فکر مرا نمی‌کنی؟

فکر چه چیز تو را؟ اولین بارت که نیست؟ همیشه که چشم‌هایت را نمی‌بندی.

منظورم این نیست. من که نمی‌توانم بکشم بالا و تف کنم. از شدت ادرار دارم می‌ترکم.

مرد می‌گوید، ربدشامبر رفیقم را بپوش، دیدی کجاست؟ آن چیز چهارخانه روی چهارپایه. فقط مواظب باش کسی توی راهرو نباشد. زن صاحبخانه زن پتیاره‌ای است، البته تا وقتی که ربدشامبر را به تن داری نمی‌بیندت ــ متوجهت نمی‌شود ــ این ربدشامبر را که بپوشی همه چیز چهارخانه می‌شود.

مرد می‌گوید، خوب، کجای داستان بودم؟

زن می‌گوید، نیمه‌شب است و زنگ مفرغی یک ضربه می‌زند.

آره، درست نیمه‌شب است. زنگ مفرغی یک ضربه می‌زند. وقتی صدای زنگ خاموش می‌شود آدمکش کور کلید را در قفل می‌چرخاند. قلبش، مثل همهٔ موارد مشابه می‌زند. لحظاتی بسیار خطرناک. اگر به دام بیفتد مرگش طولانی و دردآور خواهد بود.

نه به مرگی که به زودی عامل اجرایش خواهد بود فکر می‌کند و نه به دلیل آن. این‌که چه کسی باید کشته شود و چرا، به آدم‌های پرقدرت و ثروتمند مربوط است. از آن‌ها متنفر است؛ همان‌ها بینایی‌اش را گرفتند و وقتی جوان بود و کاری از دستش ساخته نبود به زور به او تجاوز کردند. از هر موقعیتی استقبال می‌کند تا هر کدامشان را که بتواند بکشد ــ هر کدامشان را، و کسانی مثل این دختر را که با آن‌ها سر و کار دارند. برایش هیچ اهمیتی ندارد که آن دختر چیزی

بیش از یک موجود مزین به جواهر و یک زندانی است. برایش اهمیتی ندارد که همان کسانی که او را کور کردند این دختر را هم لال کردند.

اگر او هم دختر را نکشد، به هر حال فرداکشته خواهد شد، و تازه در این کار چابک است و نه مثل آن‌ها دست و پا چلفتی. با این کار به دختر لطف می‌کند. هیچ کدام از آن شاهان برای استفاده از کارد مهارت کافی ندارند و مراسم قربانی‌کردن‌های زیادی را خراب کرده‌اند.

امیدوار است دختر سر و صدای زیادی راه نیندازد. به او گفته‌اند نمی‌تواند فریاد بزند. تقریباً تنها صدایی که از دهان بی‌زبان زخمی‌اش درمی‌آید صدای میوی بلندی است که انگار جلواش را گرفته‌اند، مثل صدای گربه‌ای درون یک کیسه. که آن هم مشکلی برایش به وجود نخواهد آورد. با وجود این احتیاط خواهد کرد.

جسد نگهبان را به داخل اتاق می‌کشاند، تا اگر کسی در راهرو پیدایش شد پایش به آن نخورد. بعد در را قفل می‌کند و با پاهای برهنه در اتاق حرکت می‌کند.

بخش پنجم

پالتوی خز

امروز صبح شبکهٔ هواشناسی هشدار داد که گردباد شدیدی در راه است. تا عصر آسمان به رنگ سبز غم‌انگیزی درآمد و شاخه‌های درختان، مثل حیوان عظیم‌الجثهٔ خشمناکی دور خود می‌پیچیدند. برق‌هایی چون نیش مار در آسمان حرکت می‌کردند و به نظر می‌رسید کیسه‌هایی پر از بشقاب‌های حلبی به هم می‌خورند. رنی در چنین مواقعی می‌گفت، تا هزار و یک بشمارید. اگر بتوانید این کار را بکنید، طوفان یک کیلومتر از این‌جا فاصله گرفته است. می‌گفت هیچ وقت هنگام طوفان و رعد و برق تلفن نکنید والا برق مستقیماً وارد گوشتان می‌شود و کرتان می‌کند. هیچ وقت در چنین اوضاعی به حمام نروید، رعد و برق می‌تواند مثل آب از دوش حمام به شما بخورد. می‌گفت اگر موی پشت گردنتان موقع رعد و برق سیخ شد به هوا بپرید، چون تنها کاری است که می‌تواند شما را از خطر حفظ کند.

تا شب طوفان تمام شد، اما هوا به فاضلاب مرطوب می‌ماند. در میان رختخواب به هم ریخته‌ام غلت می‌زدم و به قلبم که در مقابل فنرهای تخت به زحمت سعی داشت راحت باشد گوش می‌دادم. بالاخره از خوابیدن منصرف شدم، روی پیراهن خوابم بلوزی به تنم کشیدم و با احتیاط از پله‌ها پایین آمدم. بعد بارانی پلاستیکی کلاه‌دارم را پوشیدم، و پاهایم را در گالش‌های لاستیکی کردم و بیرون رفتم. قدم گذاشتن روی چوب مرطوب کف ایوان خطرناک بود. رنگش رفته و احتمالاً پوسیده است.

در نور کم همه چیز یک رنگ بود. هوا مرطوب و ساکت بود. گل‌های داودی

باغچه جلو خانه از قطره‌های آب برق می‌زدند؛ و بدون شک لشکری از حلزون‌ها باقیمانده گل‌های لوبیا را می‌خوردند. می‌گویند حلزون‌ها آبجو دوست دارند؛ همیشه فکر می‌کنم باید کمی آبجو برایشان بگذارم. بهتر است آن‌ها بخورند تا من: آبجو هیچ وقت مشروب مورد علاقه‌ام نبوده. مشروبی را دوست دارم که اثر سریع‌تری داشته باشد.

در طول پیاده‌رو لخ‌لخ کنان راه افتادم. بدر ماه را هالهٔ کمرنگی فراگرفته بود؛ زیر نور چراغ‌های خیابان سایه کوتاه‌شده‌ام مانند روح خبیثی جلوتر از خودم روی زمین سر می‌خورد. احساس کردم به‌کار جسورانه‌ای دست زده‌ام: راه رفتن یک پیرزن تنها، این وقت شب در خیابان. ممکن بود یک غریبه فکر کند پیرزن بی‌دفاعی هستم. و در واقع کمی ترسیده بودم یا لااقل متوجه موقعیتم شده بودم چون تپش قلبم تندتر شده بود. مایرا با مهربانی به من می‌گوید، زنان مسن هدف خوبی برای جیب‌برها هستند. می‌گویند این جیب‌برها، مثل همهٔ چیزهای بد دیگر، از تورنتو می‌آیند. شاید با سلاحی که به شکل چتر یا چوب گلف است سوار اتوبوس می‌شوند و به این‌جا می‌آیند. مایرا به تلخی می‌گوید، کاری نیست که نکنند.

سه چهارراه خیابان اصلی شهر را پشت سر گذاشتم، بعد ایستادم و از این ور آسفالت براق به سوی گاراژ والتر نگاه کردم. والتر در میان برکه‌ای از آسفالت تیره در کیوسک شیشه‌ای نشسته بود. کلاه کپی قرمزش به جلو خم شده بود، به اسب‌سوار پیری می‌ماند سوار بر یک اسب نامرئی، یا شبیه ناخدایی بود که یک کشتی عجیب، کشتی سرنوشتش، را در فضا هدایت می‌کرد. در واقع، آن طور که از مایرا فهمیده بودم، شبکهٔ ورزش را از تلویزیون کوچکش تماشا می‌کرد. جلو نرفتم که با او صحبت کنم، دیدن هیبت من در تاریکی با پیراهن خواب و گالش‌های لاستیکی، مانند زن هشتاد نود سالهٔ دیوانه‌ای که مردم را دنبال می‌کند، او را می‌ترساند. از همین فاصله هم دیدن یک آدم دیگر که آن وقت شب مثل من بیدار مانده بود برایم آرامش‌بخش بود.

در راه بازگشت صدای پایی پشت سرم شنیدم. با خودم گفتم، بالاخره کار خودت را کردی، یک جیب‌بر دنبالت می‌کند. اما نه، یک زن جوان در بارانی سیاه که یک ساک یا چمدان در دست داشت با سر خم شده به سرعت از کنارم گذشت.

PersianPDF.com

فکر کردم، سابرینا‌ست. بالاخره آمد. برای یک لحظه احساس بخشیده شدن کردم ــ چقدر خود را خوشبخت و سپاسگزار می‌دیدم، مثل این‌که زمان به عقب رفته بود و عصای کهنه چوبی‌ام گل داده بود. اما در نگاه دوم ــ نه، نگاه سوم ــ متوجه شدم که هیچ شباهتی به سابرینا ندارد. غریبه بود. من کی‌ام که مستحق چنان نتیجه معجزه‌آمیزی باشم. چطور می‌توانم انتظار چنین چیزی را داشته باشم.

با این همه، با وجود همه دلایلی که بر ضدم هست انتظارش را دارم.

کافی است. مثل شاعران قدیمی کوله‌بار خاطراتم را بر دوش می‌گیرم. برگردیم به آویلیون.

مادر مرده بود و هیچ چیز مثل گذشته نبود. به من گفته بودند باید برای جلوگیری از گریه لب بالایم را گاز بگیرم. کی به من چنین چیزی گفته بود؟ حتماً رنی؟ شاید هم پدرم. خنده‌دار است که هیچ وقت چیزی در بارهٔ لب پایینی نمی‌گفتند. این لبی است که برای تحمل درد باید گاز بگیری.

اوایل لورا مدتی از وقتش را توی پالتوی خز مادر می‌گذراند. هنوز دستمال مادر توی جیب پالتو بود. لورا داخل پالتو می‌شد و سعی می‌کرد دکمه‌ها را ببندد، تا این‌که یاد گرفت اول دکمه‌ها را ببندد و بعد از زیر به درون پالتو بخزد. فکر می‌کنم توی پالتو دعا می‌خواند یا سعی می‌کرد روح مادر را برگرداند. هرچه بود فایده‌ای نداشت. و بعد پالتو به مؤسسه خیریه داده شد.

به زودی لورا شروع کرد به سؤال کردن در مورد نوزاد، نوزادی که شباهتی به بچه گربه نداشت. می‌خواست بداند به کجا رفته. به بهشت رفته، قانعش نمی‌کرد ــ منظورش این بود که از لگن به کجا رفته. رنی گفت، دکتر بردش. اما چرا تشییع جنازه برایش نگرفتند؟ رنی گفت، چون وقتی به دنیا آمد خیلی کوچولو بود. چرا چیزی به آن کوچکی توانست مادر را بکشد؟ رنی جواب داد، مهم نیست الان بدانی، بزرگ‌تر که شدی می‌فهمی. چیزی که نمی‌دانی صدمه‌ای به تو نمی‌زند. اما یک ضرب‌المثل می‌گوید، بعضی اوقات چیزی که نمی‌دانی ممکن است خیلی آزارت دهد.

شب‌ها لورا یواشکی به اتاق من می‌آمد و تکانم می‌داد تا بیدار شوم، بعد

می‌آمد توی تختخوابم. نمی‌توانست بخوابد. به خاطر خدا نمی‌توانست بخوابد. تا موقع تشییع جنازه مادر با خدا رفیق بود. معلم روزهای یکشنبهٔ کلیسایِ متدیست که مادر ما را به آن می‌فرستاد و بعد هم رنی به فرستادن ما به آن‌جا ادامه داد می‌گفت، خدا دوستتان دارد، و لورا حرفش را باور کرده بود. اما حالا دیگر چندان مطمئن نبود.

می‌خواست بداند خدا دقیقاً کجاست. معلم روز یکشنبه گفته بود، خدا همه جا هست، و حالا می‌خواست بداند: خدای توی خورشید است، توی ماه است، توی آشپزخانه است یا توی حمام یا زیر تخت است؟ (رنی گفت: «دلم می‌خواهد آن زن را خفه کنم.»)، لورا نمی‌خواست که خدا به طور ناگهانی جلوش ظاهر شود، با توجه به رفتار اخیر خدا مشکل نبود بفهمیم چرا لورا این طوری شده بود. رنی یک شیرینی پشت سرش قایم می‌کرد و می‌گفت، چشم‌هایت را ببند و دهانت را باز کن تا چیزی که انتظارش را نداشتی به تو بدهم، اما لورا دیگر به حرفش گوش نمی‌کرد. می‌خواست چشمانش باز باشد. اعتمادش را به رنی از دست نداده بود؛ از چیزی که نمی‌دانست خوشش نمی‌آمد.

شاید خدا توی اشکاف جاروها بود. ظاهراً بهترین جا برای خدا بود. مانند یک عموی غیرعادی آن‌جا به کمین نشسته بود، اما مطمئن نبود: خودش ندیده بود و می‌ترسید در اشکاف را باز کند. معلم روز یکشنبه گفته بود: «خدا در قلب آدم است.» و این حرف کار را خراب‌تر کرد. چی می‌شد اگر در اشکاف جاروها اتفاقی می‌افتاد مثلاً درش قفل می‌شد.

یک سرود مذهبی می‌گفت، خدا هیچ وقت نمی‌خوابد ــ چشمانش برای یک چرت زدن بیجا بسته نمی‌شود. در عوض شب‌ها دور و بر خانه‌ها می‌گردد و جاسوسی مردم را می‌کند ــ تا ببیند اگر مردم به اندازه‌کافی خوب هستند بیماری بدی بفرستد و کارشان را بسازد، یا از یک هوس دیگر لذت ببرد. به هر حال دیر یا زود یک کار ناپسند از او سر می‌زد، مثل بیش‌تر کارهایی که در تورات کرده است. لورا می‌گفت: «گوش کن، خودشه.» صدای پای سبک و صدای پای سنگین.

«این صدا از خدا نیست. صدای پای پدر در برج کوچک است.»

«آن‌جا چه می‌کند؟»

«سیگار می‌کشد.» نمی‌خواستم بگویم مشروب می‌خورد. خوب نبود.

وقتی لورا خوابیده بود بیش‌تر دلم برایش ضعف می‌رفت ــ لبانش کمی باز بود، مژه‌هایش هنوز مرطوب بود ــ توی خواب خیلی حرکت می‌کرد؛ ناله می‌کرد، لگد می‌زد، و گاه خرخر می‌کرد و نمی‌گذاشت بخوابم. یواشکی از تخت پایین می‌آمدم، پاورچین پاورچین راه می‌رفتم و خودم را از پنجره بالا می‌کشیدم که بیرون را تماشا کنم. وقتی مهتاب بود گل‌ها، مثل این‌که رنگ‌هایشان را مکیده باشند، نقره‌ای بودند. می‌توانستم سایه پری دریایی را که کوچک شده بود ببینم؛ ماه در حوض نیلوفرها منعکس بود و پری نوک پایش را در نور سرد آن فرو کرده بود. با لرز به تختخوابم برمی‌گشتم و سایه پرده‌ها را که حرکت می‌کردند تماشا می‌کردم و به صدای جیرجیرک و ترق ترقی که خانه با جابجا شدنش از خود درمی‌آورد گوش می‌دادم، و فکر می‌کردم کار بدی از من سر زده است.

بچه‌ها فکر می‌کنند هر اتفاق بدی که می‌افتد تقصیر آن‌هاست، من هم از این قاعده مستثنی نبودم، همچنین بچه‌ها، با وجود همه شواهد بدی که وجود دارد، معتقدند که همه چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شود، در این مورد هم با آن‌ها فرقی نداشتم؛ فقط آرزو می‌کردم آن پایان خوش زودتر فرا برسد چون ــ به‌خصوص شب‌ها وقتی لورا خوابیده بود و من مجبور نبودم برای خوشحال‌کردنش کاری بکنم ــ خیلی احساس تنهایی می‌کردم.

صبح‌ها باید به لورا کمک می‌کردم لباس‌هایش را بپوشد ــ حتی وقتی مادر زنده بود این کار وظیفهٔ من بود ــ و مطمئن شوم دندان‌هایش را مسواک بزند و موهایش را شانه کند. وقت ناهار گاهی رنی به ما اجازه می‌داد با هم به پیک‌نیک برویم. به ما نان سفیدی که روی آن کره و مربای انگور مالیده بود، و هویج خام و سیبی قاچ‌کرده می‌داد. همچنین گوشت نمک‌سودی که از قوطی کنسرو درآورده بود. این‌ها را در بشقاب می‌گذاشتیم، و به خارج خانه می‌بردیم و این‌جا یا آن‌جا ناهارمان را می‌خوردیم ــ کنار حوض، در گلخانه. اگر باران می‌بارید داخل خانه غذایمان را می‌خوردیم.

لورا با دست‌های به هم گره کرده و چشمان بسته سرش را روی خرده‌های ساندویچش خم کرده بود و می‌گفت: «گرسنگی ارامنه را فراموش نکن.»

می‌دانستم که این را از مادر یاد گرفته است، دلم می‌خواست گریه کنم. یک بار به او گفتم: «هیچ ارمنی‌ای از گرسنگی نمرده. همه آن حرف‌ها ساختگی بودند،» اما حرفم را باور نمی‌کرد.

خیلی وقت‌ها ما را تنها به حال خودمان می‌گذاشتند. همه جای آویلیون را یاد گرفته بودیم: غارها، درزها و شکاف‌ها، و تونل‌هایش را. چشم‌هایمان را به زیرپله‌های پشت ساختمان می‌دوختیم و جنگلی از گالش‌های دور انداخته شده، لنگه‌های دستکش و چترهای شکسته می‌دیدیم. در قسمت‌های مختلف انبارهای زیرزمینی سیاحت می‌کردیم ــ در انبار زغال، زغال نگهداری می‌شد، در انبار سبزیجات کلم‌ها و کدو تنبل‌ها روی تخته چوبی قرار داشتند، چغندرها و هویج‌ها که ریش درآورده بودند و سیب‌زمینی‌ها که با شاخک‌های بی‌رنگشان به صورت خرچنگ درآمده بودند در جعبه‌های شنی بودند، در سرداب سیب‌ها در خمره نگهداری می‌شدند، و طبقه‌های کنسروها ــ شیشه‌های مربای خاک گرفته و ژله‌ها که مانند جواهر می‌درخشیدند، رب‌ها و ترشی‌ها و کنسروهای توت‌فرنگی، رب و سس سیب در شیشه‌های محکم در بسته شده نگهداری می‌شدند. یک انبار شراب هم وجود داشت، ولی درش قفل بود و فقط پدرم کلیدش را داشت.

محفظه زیر ایوان را که شبیه غار بود و کف مرطوب و کثیفی داشت کشف کردیم و از میان گل‌های ختمی، و از جایی که فقط گل‌های قاصدک عنکبوتی می‌توانستند بروید به درونش خزیدیم. بوی نعنامانند علف‌های خزنده را که با بوی داروی نظافت گربه و (یک بار) بوی تند و تهوع‌آور مار بند جورابی مخلوط شده بود، پشت سر گذاشتیم و اتاق زیرشیروانی را با جعبه‌های پر از کتاب‌های قدیمی، لحاف‌های ذخیره‌شده و سه صندوق شکسته، به اضافه الگوی لباس‌های آدلیا که بالاتنه‌اش رنگپریده و کپک زده بود کشف کردیم.

در حالی که نفس‌هایمان را در سینه حبس می‌کردیم، یواشکی از میان مارپیچ‌هایی از سایه راهمان را پیدا می‌کردیم و با کارهای مخفیانه‌مان ــ دانستن راه‌های پنهان خانه و این‌که دیده نمی‌شدیم ــ خود را تسلی می‌دادیم.

گفتم، به صدای تیک‌تیک ساعت گوش کن. ساعت پاندول داشت ــ یک

ساعت عتیقهٔ چینیِ سفید و طلایی؛ متعلق به پدربزرگ بود و روی سربخاری کتابخانه قرار داشت. اما او فکر کرده بود می‌گویم، به لیسیدن ساعت نگاه کن. حق داشت اشتباه کند، چون پاندول ساعت که حرکت می‌کرد به زبانی شباهت داشت که یک لب نامرئی را می‌لیسید و زمان را می‌خورد.

پاییز رسید. من و لورا غلاف لوبیاهای شیره‌مانند را می‌گرفتیم و باز می‌کردیم تا دانه‌های فلس‌مانند داخلشان را که روی هم افتاده و شبیه پوست اژدها بودند با دست لمس کنیم. دانه‌ها را بیرون می‌کشیدیم و آن‌ها را روی برگ‌هایشان که چون چترهای نجات ابریشمین بودند پخش می‌کردیم، و زبان قهوه‌ای مایل به زردی را که باقی می‌ماند و به نرمی داخل آرنج بودند همان جا می‌گذاشتیم. بعد به پل جوبیلی می‌رفتیم و غلاف‌های لوبیا را توی رودخانه می‌انداختیم و منتظر می‌شدیم ببینیم چقدر روی آب می‌مانند. آیا در خیالمان آن‌ها قایق‌هایی بودند که شخص یا اشخاصی را حمل می‌کردند؟ مطمئن نیستم. اما از فرو رفتنشان در آب احساس رضایت می‌کردیم.

زمستان فرا رسید. آسمان خاکستری و مه‌آلود بود، خورشید به رنگ خون ماهی ــ صورتی کمرنگ ــ درآمده بود و مدت کوتاه‌تری در آسمان می‌ماند. قندیل‌های سنگین و مات که به ضخامت مچ دست بودند، از پشت بام و لبه پنجره‌ها معلق بودند. آن‌ها را می‌شکستیم و نوکشان را می‌مکیدیم. رنی به ما گفت اگر آن کار را بکنیم زبانمان سیاه می‌شود و می‌افتد، اما من می‌دانستم دروغ می‌گوید؛ امتحان کرده بودم.

آن زمان آویلیون کنار اسکله یک آشیانهٔ قایق و یک یخچال طبیعی داشت. در زمستان قایق بادبانی و کهنسال پدربزرگ که نامش واترنیکسی بود در آشیانه نگهداری می‌شد. در یخچال یخ نگه می‌داشتند. یخ را از رودخانه یوگز می‌کندند و به وسیله اسب به آن‌جا می‌کشیدند و رویش خاک اره می‌ریختند تا تابستان که یخ کمیاب است از آن استفاده شود.

من و لورا به اسکلهٔ لیز که ما را از رفتن به رویش منع کرده بودند می‌رفتیم. رنی می‌گفت اگر از روی اسکله توی آب بیفتیم زیاد زنده نخواهیم ماند، آب به سردی مرگ بود. پوتین‌هایمان پر از آب می‌شد و مثل سنگ سنگین می‌شدیم. چند تا سنگ انداختیم تا ببینیم چه به سرشان می‌آید؛ روی یخ‌ها سر خوردند و

در تیررس ثابت ملندند. نفس‌هایمان دود سفیدی درست می‌کرد؛ نفسمان را مثل صدای هوی ترن بیرون می‌دادیم، و سنگینیمان را از یک پای سرد به پای سرد دیگر می‌دادیم. برف زیر پوتین‌هایمان صدا می‌کرد. دست‌هایمان را به هم می‌گرفتیم و بعد دستکش‌هایمان را، که یخ‌زده و به‌هم چسبیده بودند، درمی‌آوردیم؛ دو دست کبود و خالی همدیگر را گرفته بودند.

ته بستر آبشارهای لووتو، تکه‌های بزرگ لب‌پریدهٔ یخ روی هم انباشته شده بود. یخ‌ها ظهرها سفید و غروب‌ها سبز کمرنگ بودند؛ تکه‌های کوچک‌تر صدای جیرینگ جیرینگی مثل صدای زنگ داشتند. در سطح رودخانه آب سیاه جریان داشت. صدای خوشحالی بچه‌ها را می‌شنیدیم که پشت درختان آن طرف رودخانه پنهان بودند و سورتمه‌سواری ــ ما اجازه نداشتیم ــ می‌کردند. فکر کردم روی آن یخ‌های لب‌شکسته ساحل راه بروم ببینم چقدر محکم است.

بهار فرا رسید. شاخه‌های بید زرد شدند و گیاه سگ‌زبان قرمز شد. رودخانه لووتو سیلاب کرد، درختان و بوته‌ها از ریشه کنده شدند، در گرداب افتادند و تیره و لیز شدند. زنی از روی پل جوبیلی خود را به رودخانه انداخت و جسدش تا دو روز پیدا نشد. از ته رودخانه بیرونش کشیدند، منظرهٔ خوبی نبود؛ فرو افتادن از آن آبشارها مثل رفتن به داخل چرخ‌گوشت بود. رنی گفت راه خوبی برای رفتن از این دنیا نبود ــ البته اگر علاقه‌مند بودی که ظاهر خوبی داشته باشی، اما به احتمال زیاد در چنان موقعیتی کسی به ظاهر اهمیت نمی‌دهد.

خانم هیلکوت می‌دانست تعداد زیادی خودشان را به رودخانه انداخته‌اند. روزنامه‌ها در باره‌شان می‌نوشتند. یکی از آن‌ها دختری بود که با او به یک مدرسه رفته بود و به یک کارگر راه‌آهن شوهر کرده بود. شوهرش مدت زیادی از وقتش را دور از خانه می‌گذراند، بنابراین چه انتظاری داشت؟ «شکمش بالا آمده بود. بخشیدنی هم در کار نبود.» رنی، به نشانه این‌که حرفش درست است سر تکان داد.

«هر چقدر هم که مردی احمق باشد، حساب سرش می‌شود، حداقل می‌تواند با انگشتانش حساب کند. تصور می‌کنم در چنین موردی کتک زدن هم در میان باشد. اما وقتی که اسب رفته باشد بستن در طویله بی‌فایده است.»

لورا پرسید، «چه اسبی؟»

خانم هیلکوت گفت: «حتماً گرفتاری‌های دیگری هم داشته. مسلماً همین یکی نبوده.»

لورا یواشکی پرسید، «چی بالا آمده بود؟» گفتم: «کدام بالا آمدن؟» اما خودم هم نفهمیده بودم.

رنی گفت، این جور زن‌ها برای این کار به قسمت بالای رودخانه می‌روند و بعد از پریدن سنگینی لباس‌های خیسشان زیر آب می‌کشدشان. اگر یک مرد بخواهد خود را بکشد روش مؤثرتری انتخاب می‌کند. معمولاً خودشان را از ستون سقف انبارشان دار می‌زنند یا به مغزشان شلیک می‌کنند، یا اگر بخواهند خود را غرق کنند، سنگ یا چیز سنگینی ــ تبر، کیسه میخ ــ به خود می‌بندند. مردها دوست ندارند در انجام چنین کار جدی‌ای ریسک کنند. این یک شیوه زنانه است که خودت را در آب بیندازی و بگذاری آب ببردت. نمی‌شد از لحن کلام رنی فهمید به این تفاوت‌ها مثبت نگاه می‌کند یا منفی.

ماه ژوئن ده ساله شدم. رنی به این مناسبت یک کیک درست کرد، ولی گفت شاید درست نباشد به این زودی پس از مرگ مادر کیک تولد داشته باشیم. اما از طرف دیگر باید زندگی کرد، و شاید این کسی را ناراحت نکند. لورا پرسید، چه کسی را؟ جواب دادم، مادر را. پرسید، مادر از آسمان تماشایمان می‌کند؟ بعد لجباز و خودخواه شدم. جواب ندادم. لورا، به خصوص بعد از این‌که شنید ممکن است مادر ناراحت شود، به کیک لب نزد و من هم سهم خودم را خوردم و هم سهم لورا را.

حالا خیلی سعی می‌کردم جزئیات غم مرگ مادر را به یاد آورم ــ این غم اشکال مختلفی به خود گرفته بود ــ اگرچه به کمک نیروی اراده می‌توانستم بازتاب آن را به صورت یک سگ کوچک ببینم که در یک انبار زندانی بود و زوزه می‌کشید. روز مرگ مادر چه کار کرده بودم؟ به سختی یادم می‌آمد. مادرم آن روز چه شکلی بود؟ حالا فقط به شکل عکس‌هایش به یادم می‌آمد. اما غریبه بودن رختخوابش را که ناگهان دیگر در آن نبود به خاطر دارم: چقدر خالی به نظر می‌رسید. نور بعدازظهر بی‌سر و صدا از میان پنجره به کف چوبی اتاق تابیده بود و ذره‌های غبار در آن شناور بودند. بوی واکس اثاثیه چوبی اتاق و گل‌های پژمرده داودی و بوی لگن ادرار و داروی ضدعفونی در اتاق مانده بود.

رنی به خانم هیلکوت گفت که هیچ کس نمی‌تواند جای خانم چیس را بگیرد. اگر انسانی بتواند به مرتبهٔ معصومیت برسد، خانم چیس چنان انسانی بود. و حالا او تقریباً هر کاری که از دستش برآمده بود به خاطر ما کرده بود و ظاهر را حفظ کرده بود، هرچه کم‌تر در این باره صحبت شود بچه‌ها زودتر این مصیبت را فراموش می‌کنند، خوشبختانه در مورد ما هم همین‌طور به نظر می‌رسد، هرچند هنوز وضع من خوب نیست و خیلی ساکتم. من بچهٔ توداری هستم، اما بالاخره معلوم می‌شود چه چیزی ناراحتم می‌کند. در مورد لورا هیچ کس نمی‌توانست نظری بدهد چون رفتارش همیشه عجیب بود.

می‌گفت ما خیلی با هم هستیم. می‌گفت لورا چیزهایی یاد می‌گیرد که برای سنش زیاد است و من هم از بچه‌های دیگر عقب افتاده‌ام. هر کدام از ما باید با بچه‌های همسنمان باشیم، اما آن تعداد کمی از بچه‌های شهر هم که مناسب معاشرت با ما بودند حالا به مدرسه فرستاده شده بودند ــ به مدارس خصوصی، به همان جایی که ما هم باید فرستاده می‌شدیم، اما به نظر می‌رسد که سروان چیس هیچ وقت فرصتی برای این کار ندارد؛ اما اگر هم فرصت داشت آن همه تغییر برایمان خوب نبود، و با این‌که من به سردی خیار بودم و حتماً می‌توانستم این تغییرات را تحمل کنم، برای سن لورا خیلی زود بود، و راستش را بخواهید همهٔ این اتفاق‌ها برایش خیلی زود بود. لورا خیلی عصبی بود. از آن بچه‌هایی بود که حتی اگر در آبی به عمق شش سانتیمتر می‌افتاد، آن قدر به خودش می‌پیچید و دست و پا می‌زد که غرق می‌شد.

لای در به اندازه یک ترک باز بود و من و لورا که پشت پله‌ها نشسته بودیم، دست‌هایمان را جلو دهانمان گرفته بودیم تا صدای خنده‌مان شنیده نشود. از جاسوسی لذت می‌بردیم. هرچند به نفع هیچ کداممان نبود حرف‌هایی را که در باره‌مان می‌گفتند بشنویم.

سرباز خسته

امروز پیاده به بانک رفتم ــ برای این که گرما نخورم و اول‌وقت هم آن‌جا باشم، صبح زود راه افتادم. به این طریق مطمئن بودم که می‌توانم کسی را وادار کنم که به مشکلم توجه کند، چون دوباره در صورتحساب بانکی‌ام اشتباه پیدا کرده بودم. به آن‌ها می‌گویم، برخلاف ماشین‌هایتان من هنوز می‌توانم جمع و تفریق کنم، و آن‌ها لبخند تحویلم می‌دهند: مثل تفی که پیشخدمت توی سوپ آدم می‌اندازد. همیشه می‌گویند: «رئیس بانک جلسه دارد.» و همیشه به یک بچه آتشپاره نیشخند به لب چاپلوس که فکر می‌کند در آینده آدمی بانفوذ خواهد شد، و تا دیروز شلوار کوتاه می‌پوشید، واگذارم می‌کنند.

احساس می‌کنم به خاطر این‌که پول بسیار کمی دارم، و همچنین برای این‌که روزی خیلی‌خیلی پولدار بودم مورد تنفرم. البته عملاً هیچ وقت پول زیادی نداشتم. پدرم پولدار بود و بعد هم ریچارد. اما همان طور که حاضران در صحنهٔ جنایت مجرم شناخته می‌شوند، من هم پولدار شناخته شده بودم.

ساختمان بانک ستون‌های رومی دارد تا یادمان بیندازد که باید مثل آن مزدورهای مسخره، چیزهایی را که مال سزار است به او برگردانیم. برای لجبازی با آن‌ها، به خاطر دو سنت، می‌خواهم پولم را در جورابی زیر تشک تختم نگه دارم. اما می‌ترسم شایع شود که پیرزن دیوانهٔ مرموزی شده‌ام، از آن پیرزن‌هایی که مرده‌شان را در بیغوله‌ای پر از قوطی‌های خالی غذای گربه پیدا می‌کنند و دو میلیون دلار پولشان را به صورت اسکناس‌های پنج دلاری لای صفحات زردشدهٔ روزنامه. هیچ دلم نمی‌خواهد توجه معتادان محلی و دزدهای تازه‌کاری

را جلب کنم که از چشمانشان خون می‌بارد و دست‌هایشان به هر چیزی می‌چسبد.

در راه بازگشت از بانک از کنار ساختمان شهرداری و برج ناقوس سبک ایتالیایی و روکش دوطرفه آجری‌اش و پرچمی که نیاز به دوباره رنگ شدن دارد و توپ صحرایی که در جنگ رودخانه سوم[1] فرانسه به‌کار رفته رد می‌شوم. همچنین از کنار دو مجسمه مفرغی که خانواده چیس سفارش ساختنش را داده. مجسمه دست راستی را که مادربزرگم آدلیا سفارش داد مجسمهٔ سرهنگ پارک‌من[2]، یک سرباز قدیمی است که در آخرین جنگ سرنوشت‌ساز انقلاب آمریکا که در قلعه تی‌کوندروگا که حالا جزو ایالت نیویورک است، اتفاق افتاد، جنگیده بود. گاهی به بعضی از مردان گیج آلمانی، انگلیسی یا حتی آمریکایی برمی‌خوریم که دنبال صحنهٔ نبرد تی‌کوندروگا می‌گردند. به آن‌ها گفته می‌شود شهر را عوضی آمده‌اید. و اگر درست فکر کنید کشور را هم عوضی آمده‌اید و باید به کشور مجاور بروید.

سرهنگ پارک‌من هنگام رد شدن از مرز با تیرک حدود شهر را مشخص کرد و به این ترتیب با نامگذاری شهر ما به پیشواز بزرگداشت جنگی رفت که در آن شکست خورد. (هرچند کارش غیرعادی نبود: خیلی از مردم به حفظ زخم‌های روحیشان علاقه‌مند می‌شوند.) او سوار بر اسب با شمشیر کشیده می‌تازد و نزدیک است وارد باغچهٔ اطلسی‌ها شود. مردی با ریش نتراشیدهٔ نوک تیز و چشمانی گیرا ــ ظاهر ایده‌آل یک رهبر سواره‌نظام برای هر مجسمه‌سازی. هیچ کس نمی‌دانست سرهنگ پارک‌من چه قیافه‌ای داشته است، هیچ تصویری از او وجود ندارد، این مجسمه هم تا سال ۱۸۸۵ نصب نشد. اما حالا چهرهٔ سرهنگ پارک‌من چهرهٔ همین مجسمه است. این هم نشانه‌ای از خودکامگی هنر.

سمت چپ چمن مجسمهٔ اسطوره‌ای دیگری وجود دارد: مجسمه سرباز خسته، که سه تا از دکمه‌های بالای پیراهنش باز است، گردنش مثل این‌که برای تبر جلاد آماده باشد خم شده است، اونیفورمش نامرتب است، کلاهخودش کج شده است و به تفنگ از کار افتاده‌اش تکیه داده است. این مجسمه با ظاهری

---

1. Somme 2. Parkman

همیشه جوان و همیشه خسته و پوست بدنی که در نور خورشید سبز می‌زند، زیرپوشش اشک‌مانند فضله‌های کبوتر، سرآمد یادبودهای جنگ است.

مجسمه سرباز خسته از پروژه‌های پدرم بود. مجسمه‌سازی که آن را ساخت کالیستا فیتزیمونس بود. در آن زمان فرانسیس لورینگ، سرپرست کمیته انجمن هنرمندان انتاریو برای یادبود جنگ بود. بعضی از محلی‌ها بـه انـتخاب خـانم فیتزیمونس اعتراض کردند ــ یک زن برای ساختن چنان مـجسمه‌ای مـناسب نبود ــ اما پدرم در جلسهٔ کسانی که متعهد شده بودند به این پروژه کمک کنند، با این سؤال که مگر خانم لورینگ یک زن نیست؟ و ایجاد چندین اظهارنظر: چطور می‌توان از پیش قضاوت کرد که او برای این کار مناسب نیست راه را هموار کرد. پدرم در میان افراد خودمانی اظهار داشت، کسی که مزد نی‌زن را می‌دهد، آهنگ را انتخاب می‌کند و چون همه‌شان آدم‌های خسیسی هستند بهتر است یـا دست توی جیبشان کنند یا تسلیم نظرش شوند.

دوشیزه کالیستا فیتزیمونس نه تنها یک زن بود، بلکه یک زن ۲۸ ساله و مو قرمز بود. او برای مشورت در بارهٔ طرح پیشنهادی‌اش مدام به آویلیون می‌آمد. این جلسات مشاوره درکتابخانه انجام می‌شد. ابتدا درکتابخانه باز می‌ماند و بعد نه. ابتدا جایش در اتاق مهمان، دومین اتاق مهمان بود و بعد به اولین اتاق منتقل شد. و طولی نکشید که همهٔ آخر هفته‌ها را در آویلیون بود و اتاقی که در آن بود به اتاقش معروف شد.

پدر خوشحال‌تر به نظر می‌رسید؛ بـدون شک کـم‌تر مشـروب مـی‌خورد. ترتیب تمیزکردن باغ را داد، راه اتومبیل‌روی باغ را سنگریزهٔ تازه ریختند، دستور داد قایق واترنیکسی را تمیز و مرتب کنند. بعضی اوقـات روزهـای آخـر هـفته مهمانی‌های غیررسمی داشتیم. مهمان‌ها دوستان هنرمند کالیستا بودند که از تورنتو می‌آمدند. این هنرمندان که شاید در میانشان هنرمندان سرشناس امروزی نیز بودند، به جای کت و شلوار رسمی شام یـا حـتی کت و شـلوار مـعمولی، بلوزهای یقه هفت می‌پوشیدند، غذایشان را روی چمن می‌خوردند، در بارهٔ هنر صحبت می‌کردند، سیگار می‌کشیدند و مدام بحث می‌کردند. دختران هنرمندان از حوله‌های زیادی استفاده می‌کردند، که به قول رنی حتماً به خاطر آن بود که

هیچ وقتی در یک خانهٔ حسابی زندگی نکرده بودند. همچنین ناخن‌های دستشان به خاطر این‌که می‌جویدندشان، نامرتب بود.

وقتی مهمان نداشتیم پدرم و کالیستا با یکی از ماشین‌ها ــ اتومبیل کروکی دونفره نه آن اتومبیل معمولی ــ و یک سبد غذا که رنی با عصبانیت درستش کرده بود، به پیک‌نیک می‌رفتند. یا با قایق بادبانی به قایقرانی می‌رفتند. کالیستا شلوار و یکی از بلوزهای یقه گرد پدرم را می‌پوشید و دستش را مثل کوکو شانل[1] توی جیب‌هایش می‌کرد. آن‌ها تا ویندسور می‌رفتند و سر راه در میخانه‌های کنار جاده که مشروب‌های مختلف می‌فروختند و برنامه‌های پیانو و رقص‌های عامیانه داشتند و قاچاقچیان نوشابه‌های الکلی از شیکاگو و دترویت به آن‌جا می‌آمدند تا با مشروب‌سازان مطیع مقررات کانادایی معامله کنند، توقف می‌کردند. آن زمان در ایالات متحده مشروبات الکلی ممنوع بود و مشروبات گرانقیمت مثل آب از این طرف مرز به آن طرف جریان داشت. جسدهایی که انگشتانشان قطع شده بود و پولی در جیب‌هایشان نبود و به رودخانه ویندسور انداخته شده بودند، در سواحل دریاچهٔ اری پیدایشان می‌شد؛ و بر سر این‌که کدام طرف باید خرج دفنشان را بپردازد مشاجره درمی‌گرفت. در این سفرها پدر و کالیستا تمام شب یا بعضی اوقات چندین شب را دور از خانه به سر می‌بردند. در یکی از این سفرها به آبشار نیگارا رفتند که باعث حسودی رنی شد و یک بار هم به بافالو رفتند؛ با ترن سفر کرده بودند.

این جزئیات را از کالیستا می‌شنیدیم که در شرح جزئیات کم نمی‌گذاشت. به ما می‌گفت، پدر احتیاج به «خوشگذرانی» دارد، و این خوشگذرانی‌ها برایش خوب است. می‌گفت که پدر باید با مردم قاطی شود و کیف کند. او و پدر با هم «رفیق» بودند. کالیستا خوشش می‌آمد ما را بچه‌ها صدا کند و می‌گفت «کالی» صدایش کنیم.

(لورا می‌خواست بداند که پدر در میخانه‌ها می‌رقصید یا نه: به خاطر پایش تصور رقصیدن او مشکل بود. کالیستا گفت نه، اما دوست دارد تماشا کند. در این

---

1. Coco Chanel

مورد شک دارم. تماشای رقص دیگران وقتی خود شخص نتواند برقصد چندان لذتی ندارد.)

من نسبت به کالیستا که هنرمند بود، مثل مردها با او مشورت می‌شد، با قدم‌های بلند راه می‌رفت، مثل مردها دست می‌داد، سیگار را با چوب‌سیگارهای کوچک سیاه می‌کشید و کوکو شانل را می‌شناخت، آمیزه‌ای از ترس و احترام داشتم. گوش‌هایش را سوراخ کرده بود و موهای قرمزش را (حالا می‌دانم که با حنا رنگشان می‌کرد) با روسری می‌بست. پیراهن‌های لَختی از پارچه‌هایی که رنگ‌های تند ــ بنفش، سرخابی و زعفرانی ــ داشتند می‌پوشید. به من گفت که این‌ها مد پاریس هستند، و از روس‌های سفید مهاجر الهام گرفته شده‌اند. طرح‌هایشان را شرح می‌داد. خیلی به جزئیات توجه می‌کرد.

رنی به خانم هیلکوت گفت: «یکی از جنده‌هایش. یکی از حلقه‌های زنجیری که خدا می‌داند می‌تواند به درازای بازویت باشد، اما آدم فکر می‌کرد آن‌قدر معرفت دارد که هنوز بدن زنش در زیر خاکی که می‌توانست قبر خودش باشد سرد نشده، چنین کسی را به زیر همان سقف نیاورد.»

لورا پرسید: «جنده یعنی چه؟»

رنی گفت: «چیزی نگو.» معلوم بود خیلی عصبانی است که حتی در حضور من و لورا این حرف‌ها را می‌زد. (بعداً من به لورا گفتم که جنده زنی است که آدامس می‌جود. اما کالیستا آدامس نمی‌جوید.)

خانم هیلکوت برای این‌که رنی را متوجه کند گفت: «موش‌های کوچک گوش‌های بزرگ دارند.» اما رنی به حرفش توجه نکرد و به حرف‌هایش ادامه داد.

«با آن لباس‌های عجیب و غریبی که می‌پوشد. ممکن است با آن لباس‌های نازک به کلیسا هم برود. وقتی جلو آفتاب می‌ایستد می‌شود از روی لباسش خورشید و ماه و هرچه را که آن زیر است ببینی. البته چیزی هم برای نشان دادن ندارد. از آن زن‌های اطواری است که بدنش به صافی بدن پسرهاست.»

خانم هیلکوت گفت: «من که هیچ وقت جرئت نمی‌کنم چنان لباس‌هایی بپوشم.»

رنی گفت: «به جرئت مربوط نمی‌شود. اهمیتی نمی‌دارد.» (وقتی رنی به هیجان می‌آمد دستور زبانش خراب می‌شد.) «اگر از من بپرسی یک تخته کم

دارد. توی استخر با وجود همهٔ قورباغه‌ها و ماهی‌ها لخت شنا کرد ــ از روی چمن می‌آمد که دیدمش، فقط یک حوله دورش بود، مثل حوا. با دیدن من هیچ عکس‌العملی نشان نداد، فقط سر تکان داد و خندید.»

خانم هیلکوت گفت: «شنیده بودم. اما فکر کردم فقط شایعه است. به نظرم باورنکردنی بود.»

رنی گفت: «زن پول‌پرستی است. فقط می‌خواهد قلاب بیندازد و سرکیسه‌اش کند.»

لورا پرسید: «زن پول‌پرست کیه؟ قلاب چیه؟»

کلمه زن اطواری مرا به یاد رخت‌های شسته و رنگارنگ روی بند انداخته بود. رخت‌هایی که باد به حرکتشان درمی‌آورد. کالیستا فیتزیمونس اصلاً مثل آن‌ها نبود.

سر مجسمهٔ یادبود جنگ مشاجره درگرفت، و این تنها به خاطر شایعه مربوط به پدر و کالیستا فیتزیمونس نبود. بعضی از مردم شهر فکر می‌کردند که مجسمه سرباز خسته خیلی غمگین و در عین حال بدلباس است. به دکمه‌های باز پیراهنش اعتراض داشتند. آن‌ها مجسمه‌ای می‌خواستند که حالت پیروزی داشته باشد، چیزی مثل مجسمه ایزدبانوی دو شهر آن طرف‌تر که بال‌های فرشته‌مانند داشت و باد در پیراهنش پیچیده بود و یک وسیلهٔ سیخ‌دار، شبیه چنگک، به دست گرفته بود. آن‌ها همچنین می‌خواستند جملهٔ «به یاد کسانی که مشتاقانه ایثار کردند» در قسمت جلو مجسمهٔ یادبود نوشته شود.

پدرم نظر آن‌ها را رد کرد و گفت، باید خیلی خوشحال باشند که مجسمهٔ سرباز خسته، گذشته از سر، دو دست و دو پا دارد و اگر آن‌ها مواظب حرف‌زدنشان نباشند مجسمه‌ای سفارش می‌دهد که واقعیت تلخ را عریان نشان دهد و از قسمت‌های در حال پوسیدن بدن که او بارها در زمان جنگ از رویشان رد شده بود، درست شده باشد. در مورد نوشته هم می‌گفت تمایلی به ایثار وجود نداشته است، مرده‌ها قصد نداشتند بدنشان به خاطر کشور با بمب منفجر شود. خودش جملهٔ «تا فراموش شود» را ترجیح می‌داد، که مفهوم وظیفه را آن‌جا که باید باشد قرار می‌داد: در فراموشیمان. می‌گفت، «منظرهٔ لعنتی که خیلی‌ها

شعور فراموش کردنش را نداشته‌اند.» چون به ندرت جلو مردم فحش می‌داد، حرفش خیلی اثر کرد. البته چون پولش را می‌داد توانست حرفش را به کرسی بنشاند.

اتاق بازرگانی می‌خواست نام خودش را به آخر اسامی جنگ‌ها و کشته‌شدگان جنگ‌ها که روی چهار پلاک مفرغی حک شده بود، اضافه کند. اما پدر می‌گفت خجالت بکشید. می‌گفت بنای یادبود جنگ برای مرده‌هاست، نه کسانی که زنده مانده‌اند و از این جریان نفعی هم برده‌اند. بعضی‌ها از این نوع حرف زدن او ناراحت می‌شدند.

در نوامبر سال ۱۹۲۸، در روز یادبود کشته‌شدگان جنگ از «مجسمهٔ یادبود» پرده‌برداری شد. با وجود باران ریز و سردی که می‌بارید جمعیت زیادی جمع شده بود. سرباز خسته روی هرم چهارگوشی از سنگ‌های گرد رودخانه، سنگ‌هایی مانند بنای آویلیون قرار گرفته بود، و باغچه‌ای از گل‌های سوسن و خشخاش که برگ‌های افرا در میانشان بود پلاک‌های برنزی را فراگرفته بودند. در این مورد هم کمی مشاجره شد. کالی فیتزیمونس گفت که آن گل‌های خشخاش و برگ‌های قدیمی کار را مبتذل کرده‌اند ــ طرح‌های ویکتوریایی بدترین توهین به هنرمندان آن زمان بود. او طرحی عریان‌تر و مدرن‌تر می‌خواست. اما مردم شهر از آن خوششان آمده بود و پدر گفت بعضی اوقات انسان باید مصالحه کند.

در تشریفات پرده‌برداری بگ پایپ نواخته شد. (رنی گفت: «بیرون بهتر از داخل است.») بعد کشیش کلیسای پرسبیتری در باره کسانی که مشتاقانه ایثار کرده بودند صحبت کرد ــ سقلمهٔ شهرداری به پدر، که به او نشان دهند نمی‌تواند بیش از سهم خود بردارد و با پول نمی‌شود همه چیز را خرید، و با وجود مخالفتش آن جمله را به نحوی در مراسم گنجانیده‌اند ــ بعد، به دلیل آن‌که کشیش‌های دیگری که نماینده کلیساهای دیگر شهر هم بودند در آن مراسم شرکت داشتند، سخنرانی‌های دیگری شد و سرانجام دعا کردند. با وجودی که در کمیته برگزاری این برنامه کاتولیکی وجود نداشت، حتی کشیش کاتولیک هم اجازهٔ حضور یافت. پدرم به دلیل آن‌که یک سرباز کاتولیکِ مرده هم مثل یک سرباز پروتستانِ مرده بود، به این کار اصرار کرد.

رنی گفت، این یک نوع برخورد با این مسئله است.

لورا پرسید: «چه برخوردی؟»

پدرم اولین تاج گل را گذاشت. من و لورا دست هم را گرفته بودیم و تماشا می‌کردیم؛ رنی گریه کرد. هنگ سلطنتی کانادا هیئتی از پادگان ولسلی لندن را فرستاده بود، و سرهنگ ام. کی گرین به نمایندگی، تاج گلی در پای مجسمه گذاشت. هر کس دیگری هم که تصورش را بکنی حلقه گلی اهدا کرد: لژیون، لاینز، کینزمن، باشگاه روتاری، اودفلوز، سازمان آرنج، نایتز آو کلمبوس، اتاق بازرگانی و آی. او. دی. ای، به اضافهٔ آخرین حلقه گلی که خانم ویلمر سولیوان از سوی مادران شهدای جنگ اهدا کرد. سرود «با من بمان» خوانده شد، بعد آهنگ «آخرین پست» با اجرایی نسبتاً ضعیف، به وسیله جوانی از گروه پیشاهنگان نواخته شد که بلافاصله با دو دقیقه سکوت و بعد از آن شلیک گلوله‌های پی‌درپی همراه بود. سپس شیپور دسته‌جمعی نواخته شد.

پدر سر به زیر ایستاده بود، اما به طور محسوس می‌لرزید. معلوم نبود حالتش از غم بود یا خشم. لباس نظامی‌اش را زیر پالتوی خیلی شیکی پوشیده بود و دستکش چرمی در دست به عصا تکیه داده بود.

کالی فیتزیمونس هم آن‌جا بود، اما عقب ایستاده بود. به ما گفت رویدادی نبود که در آن هنرمند قدم جلو گذارد و تعظیم کند. به جای پیراهن یک پالتو شیک و دامن معمولی پوشیده بود و کلاهی به سر داشت که بیش‌تر گیسوانش را می‌پوشاند؛ با وجود این مردم در باره‌اش پچ‌پچ می‌کردند.

رنی در آشپزخانه برای من و لورا که زیر باران ریز سرما خورده بودیم، کاکائو درست کرد. یک فنجان هم به خانم هیلکوت تعارف کرد که بلافاصله قبول کرد.

لورا پرسید: «چرا نامش را یادبود گذاشته‌اند؟»

رنی گفت: «وظیفه ماست که مرده‌ها را به یاد آوریم.»

لورا پرسید: «چرا، برای چه؟ از این کار ما خوششان می‌آید؟»

رنی گفت: «این کار برای آن‌ها نیست، برای خودمان است. وقتی بزرگ‌تر شوی می‌فهمی.» همیشه وقتی این طوری جواب لورا را می‌دادند قبول نمی‌کرد. می‌خواست حالا بفهمد. فنجان کاکائواش را واژگون کرد.

«می‌توانم یک کم دیگر کاکائو بخورم؟ ایثار یعنی چه؟»

«سربازان به خاطر ما زندگیشان را فدا کردند. واقعاً امیدوارم که چشمانت از دهانت بزرگ‌تر باشند، چون اگر برایت کاکائو درست کنم انتظار دارم همه‌اش را بخوری.»

«چرا زندگی‌هایشان را فدا کردند؟ دوستش نداشتند؟»

رنی گفت: «چرا، ولی این کار را کردند. به همین دلیل هم این کارشان ایثار بود. خوب، کافی است. بیا کاکائو بخور.»

خانم هیلکوت که پیرو کلیسای پروتستان باپتیست بود و فکر می‌کرد از همه بهتر می‌داند گفت: «آن‌ها زندگیشان را به خدا دادند، چون این خواست خدا بود. مثل عیسی که به خاطر گناهانی که ما کرده‌ایم جانش را فدا کرد.»

یک هفته بعد من و لورا کنار رودخانه لووتو، پایین گردنهٔ آن، راه می‌رفتیم. از روی رودخانه مه بلند می‌شد؛ طوری که انگار شیر دارد در هوا می‌چرخد و از شاخه‌های عریان بوته‌ها پایین می‌ریزد. سنگ‌های زیر پایمان لیز بودند.

ناگهان لورا افتاد توی رودخانه. خوشبختانه کنار جریان تند آب نبودیم. من فریاد زدم، دویدم و کتش را گرفتم؛ با وجود این که لباس‌هایش هنوز کاملاً خیس نشده بودند سنگین شده بود. چیزی نمانده بود خودم هم توی آب بیفتم. توانستم تا جایی که سطح صافی داشت بکشمش؛ بعد از آب بیرون آوردمش. مثل یک گوسفند خیس سنگین شده بود، خودم هم حسابی خیس شده بودم. بعد تکانش دادم. حالا می‌لرزید و گریه می‌کرد.

گفتم: «مخصوصاً این کار را کردی. خودم دیدم. نزدیک بود غرق شوی!» بغض کرده بود و هق‌هق می‌کرد. گفتم: «چرا این کار را کردی؟»

عرعرزنان گفت: «برای این که خدا بگذارد مادر دوباره زنده شود.»

گفتم: «خدا نمی‌خواهد تو بمیری. این کارت خیلی عصبانی‌اش می‌کند. اگر می‌خواست مادر زنده بماند، بدون این‌که تو خودت را غرق کنی این کار را می‌کرد.» وقتی لورا در چنین حالت‌هایی قرار می‌گرفت این طور حرف زدن تنها راه چاره بود: باید تظاهر می‌کردی چیزهایی در باره خدا می‌دانی، که او نمی‌داند.

لورا دماغش را با پشت دست پاک کرد و گفت: «تو از کجا می‌دانی؟»

«برای این‌که، ببین، او گذاشت نجاتت بدهم! می‌بینی؟ اگر می‌خواست بمیری من هم توی آب می‌افتادم و هر دومان می‌مردیم. حالا بیا برویم، باید خشکت کنم. به رنی می‌گویم تصادف بود، می‌گویم پایت سر خورد. اما دیگر چنین کاری نکن، خوب؟»

لورا قول نداد، اما گذاشت به خانه ببرمش. یک عالم آخ و اوخ و سرزنش منتظرمان بود، به اضافه یک فنجان شوربای گرم، یک حمام گرم، و یک کیسه آب گرم برای لورا، که همهٔ دردسرها به خاطر دست و پا چلفتی بودنش اتفاق می‌افتاد. به او گفتند مواظب باشد کجا می‌رود. پدر به من بارک‌الله گفت؛ نمی‌دانم اگر از دستش داده بودم چه می‌گفت. رنی گفت خیلی خوب است که اقلاً بین ما دو نفر یکی نیمه عقلی دارد، اما اصلاً چرا آن‌جا رفته بودیم؟ آن هم توی آن هوای مه‌آلود. گفت، من باید می‌دانستم که رفتن به آن‌جا کار خطرناکی است.

آن شب ساعت‌ها بیدار ماندم. دست‌هایم منقبض و پاهایم به سردی سنگ شده بود. دندان‌هایم به هم می‌خورد. نمی‌توانستم تصویر لورا را در آب سیاه یخ‌زده لوو تو از جلو چشمانم دور کنم ــ چطور موهایش مانند دودی چرخان در باد در آب پخش شده بود، چطور صورت خیس و بی‌رنگش برق می‌زد، چطور وقتی کتش را گرفتم به من خیره شده بود. گرفتنش چقدر سخت بود. چقدر نزدیک بود دستم ول شود.

دوشیزهٔ خشونت

به جای این‌که من و لورا را به مدرسه بفرستند برایمان پشت سر هم معلم سرخانه می‌آوردند؛ معلمانی که گاه زن بودند و گاه مرد. به هر حال ما که فکر می‌کردیم وجودشان غیرضروری است، منتهای کوششمان را می‌کردیم که از کارکردن با ما دلسرد شوند. با چشمان آبی کمرنگمان خیره می‌شدیم و تظاهر می‌کردیم که کر یا خنگ هستیم. هیچ وقت به چشم‌هایشان نگاه نمی‌کردیم و فقط به پیشانیشان خیره می‌شدیم. اما معمولاً بیش از آنچه حدس می‌زدیم طول می‌کشید تا از چنگشان خلاص شویم. تا آن‌جا که می‌توانستند تحملمان می‌کردند، چون در زندگی آدم‌های نگونبختی بودند و به پول احتیاج داشتند. البته ما شخصاً هیچ مخالفتی با آن‌ها نداشتیم، فقط می‌خواستیم مزاحممان نباشند.

وقتی معلم نداشتیم باید در آویلیون، داخل ساختمان یا بیرون آن، می‌ماندیم. اما کی می‌خواست آن‌جا مراقب ما باشد؟ البته فرار کردن از دست معلم‌ها کار آسانی بود، چون آن‌ها راه‌های مخفی ما را بلد نبودند و رنی هم همان طور که گفته بود نمی‌توانست هر دقیقه دنبال ما باشد. با وجود حرف‌های رنی که دنیا پر از آدم‌های تبهکار و خرابکار و شرقی‌های بدنام وافوری با سبیل‌های باریک پیچ داده طناب‌مانند و ناخن‌های بلند برگشته و آدم‌های ناجنس معتاد به مواد مخدر و مزدورهای سفیدی است که منتظر فرصتی‌اند تا ما را بربایند و به خاطر پول پدر گروگانمان بگیرند، تحت هر شرایطی فرصتی پیدا می‌کردیم و یواشکی از آویلیون بیرون می‌آمدیم و در شهر پرسه می‌زدیم.

یکی از برادرهای رنی کاری در ارتباط با مجلات بنجل داشت، مجله‌های پرزرق و برق و مبتذلی که می‌شد از دراگ‌استورها خریدشان؛ بعضی‌هایشان را فقط می‌توانستی یواشکی از زیر پیشخان بخری. چه کاره بود؟ رنی می‌گفت در کار پخش است. حالا معتقدم آن‌ها را قاچاقی وارد کشور می‌کرد. در هر حال، بعضی اوقات مجلات باقیمانده را به رنی می‌داد، و با وجود تلاش رنی برای پنهان کردن آن‌ها، طولی نمی‌کشید که پیدایشان می‌کردیم. بعضی از آن‌ها عاشقانه بودند، و با آن‌که رنی حریصانه می‌خواندشان، به درد ما نمی‌خوردند. ما مجله‌هایی را ترجیح می‌دادیم ــ یا من ترجیح می‌دادم، و لورا هم همراهی‌ام می‌کرد ــ که در باره سرزمین‌ها و سیاره‌های دیگر بود. سفینه‌های آینده، زنانی که دامن‌های کوتاهی از پارچهٔ براق می‌پوشیدند و همه چیز در اطرافشان برق می‌زد؛ ستاره‌هایی که گیاهان سخنگو و هیولاهایی با چشمان بسیار بزرگ و نیش‌های بزرگ داشتند؛ کشورهای باستانی که دخترانشان عضلات نرم و چشمانی چون زبرجد و پوست عقیق‌مانند داشتند و شلوارهایی از پارچهٔ پنبه‌ای درشت‌باف و سینه‌بندهای کوچکی از دو قیف به‌هم زنجیرشده می‌پوشیدند. پهلوانان این کشورها لباس‌های زمخت داشتند و کلاهخودهای بالدارشان میخ‌های بلند نوک‌تیزی داشت.

به نظر رنی آن مجلات مزخرف بودند و شباهتی به چیزهای روی زمین نداشتند. اما من به همین خاطر از آن‌ها خوشم می‌آمد.

مجلات پلیسی که پشت‌جلدهایشان پوشیده از عکس هفت‌تیر و مناظر خون‌آلود بود پر بود از جنایتکاران و برده‌فروشان سفیدپوست. در این مجلات همیشه دختر ساده‌دلی را که ثروت زیادی به ارث می‌برد با اتر بی‌هوش کرده بودند و با طناب محکم بسته بودند ــ محکم‌تر از حد معمول ــ و در کابین یک قایق تفریحی، سرداب یک کلیسا یا دخمه‌های مرطوب قصرها زندانی‌اش کرده بودند. من و لورا فکر می‌کردیم چنان مردانی وجود دارند، اما از آن‌ها نمی‌ترسیدیم. آن‌ها اتومبیل‌های بزرگ سیاه‌رنگ داشتند و پالتو و دستکش‌های کلفت و کلاه‌های فدورا می‌پوشیدند، بنابراین خیلی زود می‌توانستیم وجودشان را تشخیص بدهیم و از دستشان فرار کنیم.

اما هیچ وقت با چنین کسانی برخورد نکردیم. تنها کسانی که نسبت به ما حالت خصمانه داشتند بچه‌های کم سن و سال کارگران کارخانه بودند که هنوز نمی‌دانستند ما دست‌نزدنی هستیم. آن‌ها دوتایی یا سه‌تایی، بی‌سر و صدا و کنجکاو یا در حالی که فحشمان می‌دادند دنبالمان می‌کردند؛ گاهی سنگ به سویمان می‌انداختند ولی هیچ وقت سنگ‌ها به ما نمی‌خورد. مواقعی می‌توانستند به ما صدمه بزنند که در راه باریکه کنار رودخانه لووتو راه می‌رفتیم ــ می‌شد چیزی از بالای صخره رویمان بیندازند ــ یا وقتی در کوچه پس‌کوچه‌ها می‌گشتیم، که یاد گرفتیم از رفتن به آن‌ها احتراز کنیم.

در خیابان اری راه می‌رفتیم و مغازه‌ها را تماشا می‌کردیم: مغازه مورد علاقه‌مان فایو و دایم[1] بود. گاهی هم از میان نرده‌هایی که با حلقه‌های زنجیر به هم وصل شده بودند به درون دبستان بچه‌های معمولی ــ بچه‌های کارگران ــ که زمین بازی‌اش پوشیده از خاکستر بود و روی درهای ورودی‌اش کلمات دخترها و پسرها کنده شده بود، نگاه می‌کردیم. زنگ تفریح که می‌شد داد و فریاد راه می‌افتاد. بچه‌ها تمیز نبودند، به خصوص وقتی که با هم دعوا کرده بودند و همدیگر را روی خاکسترها هل داده بودند. خدا را شکر می‌کردیم که مجبور نیستیم به این مدرسه برویم. (آیا واقعاً سپاسگزار بودیم؟ یا برعکس احساس می‌کردیم که جزو آن‌ها نیستیم؟ شاید هم هر دو.)

وقتی به این گردش‌ها می‌رفتیم کلاه به سر می‌گذاشتیم. معتقد بودیم کلاه نوعی وسیلهٔ حفاظی است و سرمان که بگذاریم کسی ما را نمی‌بیند. رنی می‌گفت، یک خانم هیچ وقت بدون کلاه بیرون نمی‌رود. در بارهٔ دستکش هم همین را می‌گفت، اما ما هیچ وقت اهمیتی به آن نمی‌دادیم. کلاهی که از آن زمان به یاد دارم کلاه حصیری بود: نه کلاه حصیری کمرنگ، بلکه کلاه حصیری پررنگ. و هوای شرجی ماه ژوئن، و هوایی که به خاطر گرده گیاهان آدم را خواب‌آلود می‌کرد.

چقدر دلم می‌خواست آن بعدازظهرهای بی‌هدف ــ آن کسالت، و بی‌هدفی،

---

1. Five and Dime

و امکانات غیرقابل تصور برگردند. و البته آن روزها بازگشته‌اند؛ به غیر از این که حالا امیدی برای این که بعد اتفاق دیگری بیفتد وجود ندارد.

معلم سرخانه‌ای که حالا داشتیم بیش‌تر از آنچه انتظار داشتیم ماندنی شده بود. او زن چهل ساله‌ای بود با مجموعه‌ای از ژاکت‌های رنگ و رو رفته کشمیر ــ که نشان می‌داد زمانی پولدار بوده ــ و حلقه‌ای از گیسوان دم موشی که پشت سرش سنجاق زده بود. نامش دوشیزه گورهم ــ دوشیزه ویولت گورهم[1] ــ بود. پشت سرش او را دوشیزه خشونت[2] صدا می‌کردم، و به ندرت می‌توانستم بدون این که خنده‌ام بگیرد نگاهش کنم. این نام رویش ماند، چون اول به لورا گفتم و بعد هم به گوش رنی رسید. به ما گفت چه بچه‌های بدی هستیم که خانم گورهم را مسخره می‌کنیم، زن بی‌چاره به خاطر این که پیردختر بود آدم بدبختی بود و باید به او رحم می‌کردیم. پیردختر یعنی چه؟ زنی که شوهر ندارد. رنی با لحنی تحقیرآمیز گفت، دوشیزه گورهم محکوم است مجرد زندگی کند.

لورا گفت: «ولی خودت هم شوهر نداری.»

رنی گفت: «وضع من فرق می‌کند. من هنوز مردی را ندیده‌ام که دلم را بلرزاند، اما به اندازه خودم دست رد به سینه خیلی مردها گذاشته‌ام. خواستگارهایی داشته‌ام.»

من که به سن مخالفت با هر حرفی رسیده بودم، گفتم: «شاید خانم خشونت هم چنین خواستگارانی دارد.»

رنی جواب داد: «نه، ندارد.»

لورا پرسید: «از کجا می‌دانی؟»

رنی گفت: «با یک نگاه می‌توانی بفهمی. اگر مردی از او خوشش می‌آمد حتی اگر سه سر و یک دم داشت، مانند مار می‌بلعیدش.»

با دوشیزه خشونت کنار آمدیم، چون می‌گذاشت هر کاری دلمان می‌خواهد بکنیم. زود متوجه شد که عرضهٔ تسلط بر ما را ندارد، و عاقلانه تصمیم گرفت به

---

1. Violet Goreham 2. violence

خودش زحمت این کار را ندهد. ما صبح‌ها در کتابخانه پدربزرگ که حالا کتابخانه پدرم شده بود درس می‌خواندیم، و دوشیزه خشونت اختیار آن‌جا را به دست ما داده بود. طبقه‌های کتابخانه پر از کتاب‌هایی بود که عنوان‌هایشان با حروف طلایی مات روی جلد چرمیشان نوشته شده بود. شک دارم پدربزرگ آن‌ها را خوانده بود. کتاب‌هایی که آدلیا معتقد بود باید خوانده شوند.

من کتاب‌هایی را که به خواندنشان علاقه داشتم برمی‌داشتم: داستان دو شهر، اثر چارلز دیکنز؛ ماجراهای مک کالوی؛ فتح مکزیکو و فتح پرو به صورت مصور. شعر هم می‌خواندم، و گاهی دوشیزه خشونت از من می‌خواست به صدای بلند بخوانم، و به این وسیله سعی می‌کرد کمی چیز یادم بدهد: به فرمان شاهانهٔ قوبیلای‌خان در زانادو یک قصر لذت ساخته شد، در دشت‌های فلاندر بین صلیب‌ها ردیف در ردیف گل خشخاش می‌رویید.

دوشیزه خشونت می‌گفت: «عزیزم، صدایت را این طور بالا و پایین نبر. کلمات باید مثل آب چشمه جاری شوند.» با این‌که خودش آدم زمخت و بی‌ذوقی بود، برای ظرافت بسیار ارزش می‌گذاشت و فهرست بلندبالایی داشت از چیزهایی که باید تظاهر به دوست داشتنشان کنیم: درختان گل‌دار، پروانه‌ها، نسیم ملایم. می‌خواست ما هر چیزی باشیم غیر از دختران کوچولویی که انگشت تو دماغشان می‌کنند و زانوهایشان کثیف است. در مورد موضوعاتی که به بهداشت شخصی مربوط می‌شد وسواس داشت.

به لورا می‌گفت: «عزیزم، مگر موشی که مداد رنگی‌ات را می‌جوی. نگاه کن. دهانت قرمز شده. برای دندان‌هایت خوب نیست.»

من شعر اونجلاین اثر وردزورث لانگفلو[1] را خواندم؛ و غزلی از الیزابت بررت براونینگ[2]: چقدر دوستت دارم. بگذار طعم دوست‌داشتنت را برایت بگویم. دوشیزه خشونت آه کشید و گفت: «زیباست.» موقع خواندن اشعار الیزابت براونینگ احساساتش فوران می‌کرد؛ به اندازه‌ای که طبیعت محزونش اجازه می‌داد. همین طور وقتی که شعری از ای. پایولین جانسون[3] می‌خواندم.

---

1. Wordsworth Longfelow 2. Elizabet Barret Browning
3. E. Pauline Johnson

و آه، رودخانه اکنون آرام‌تر جاری است
گرداب‌ها دور و بر زورقم می‌چرخند
چرخ چرخ!
چگونه موج‌های کوچک می‌شکنند و به هم می‌پیچند
و انبوهشان حوضچه خطرناک چرخانی است!

دوشیزه خشونت گفت: «عزیزم صدایت را بالا و پایین ببر.»

یا وقتی شعر آلفرد لرد تنیسون[1] را می‌خواندم که به نظر دوشیزه خشونت بعد از خدا مافوق همه کس بود.

همهٔ باغچه‌ها را
پوسته‌ای از تیره‌ترین خزه‌ها پوشانیده:
میخ‌های زنگ‌زده
از چنگ قناره‌هایی که گلابی را
به سه گوش دیوار آویخته‌اند می‌افتند.
گفت: «او نمی‌آید،
زندگی‌ام بی‌روح است.»
گفت: «درمانده‌ام، درمانده‌ام
کاش مرده بودم!»

لورا که معمولاً علاقه‌ای به چیزهایی که ازبر می‌کردم نشان نمی‌داد پرسید: «چرا می‌خواست بمیرد.»

دوشیزه خشونت گفت: «عزیزم عاشق بود. عشقی بی‌حد و حصر. عشقی جاودان.»

«چرا؟»

دوشیزه خشونت آه کشید و گفت: «عزیزم این شعر است و لرد تنیسون آن را سروده و تصور می‌کنم می‌دانست چرا آن را سروده. شعر که نمی‌گوید چرا.

---

1. Alfred Lord Tennyson

می‌گوید، زیبایی حقیقت است، حقیقت زیبایی ــ این چیزی است که در زمین می‌دانی، و تنها چیزی است که احتیاج داری بدانی.»

لورا با سرزنش نگاهش کرد و به رنگ کردن نقاشی‌هایش ادامه داد. من کتاب را ورق زدم: حالا یک نگاه سطحی به بیش‌تر شعر انداخته بودم و متوجه شده بودم که اتفاق مهم دیگری نیفتاده است.

ای دریا،
موج‌هایت را به
سنگ‌های سرد خاکستری،
بکوب بکوب بکوب!
و من هم سکوتم را
و افکارم را
خواهم شکست.

دوشیزه خشونت گفت: «بسیار خوب، عزیزم.» او مشتاق عشق بی‌حد و حصر بود، اما به همان اندازه هم مشتاق مالیخولیای نومیدی بود.

کتاب نازکی با جلد چرمی در کتابخانه بود که متعلق به مادربزرگ آدلیا بود: «کتاب رباعیات عمر خیام، از ادوارد فیتزجرالد[1] (در واقع ادوارد فیتزجرالد این کتاب را ننوشته بود، با وجود این گفته می‌شد که او نویسنده کتاب است. حالا چرا؟ نمی‌دانستم.) گاهی دوشیزه خشونت برای این‌که به من نشان دهد شعر را چه جور می‌خوانند، از این کتاب شعری می‌خواند:

گر دست دهد ز مغز گندم نانی — وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با لاله رخی و گوشهٔ بستانی — عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان — برداشتمی من این فلک را ز میان
وز نو فلک دگر چنان ساختمی — کآزاده به کام خود رسیدی آسان

1. Edward Fitzgerald

PersianPDF.com

دوشیزه خشونت آه کشید و گفت: «چقدر درست می‌گوید.» چنان آه کشید انگار کسی به سینه‌اش لگد زده بود. اما او برای هر چیزی آه می‌کشید و این خیلی خوب به آویلیون می‌خورد ــ به شکوه متروک شده ویکتوریایی‌اش، به زیبایی هنری رو به ویرانی‌اش به زیبندگی از دست رفته‌اش، و به دریغ حزن‌آورش.

لورا زیاد اهل خواندن نبود. در عوض از روی عکس‌ها نقاشی می‌کشید و با مدادهای رنگی‌اش تصاویر سیاه و سفید کتاب‌های سفرنامه را رنگ می‌کرد. (دوشیزه خشونت با فرض این‌که کسی متوجه نمی‌شود به او اجازه می‌داد این کار را بکند.) لورا در مورد رنگ‌های مورد استفاده‌اش نظریات عجیب و در عین حال، مشخصی داشت. رنگ درخت آبی یا قرمز بود، آسمان صورتی یا سبز. اگر از تصویر کسی خوشش نمی‌آمد برای این‌که خطوط صورتش را محو کند، آن را ارغوانی یا خاکستری تیره می‌کرد.

دوست داشت از روی کتابی که در بارهٔ مصر بود تصاویر اهرام را بکشد؛ دوست داشت بت‌های مصری را رنگ کند. همچنین مجسمه‌های آشوری را که بدن‌هایشان شیر بالدار و سرهایشان سر عقاب یا انسان بود. این تصاویر در کتابی از سر هنری لیارد[1] آمده بود، کسی که این مجسمه‌ها را کشف کرده و به انگلستان فرستاده بود؛ گفته می‌شد آن‌ها تصاویر فرشتگانی هستند که شرحشان در کتاب حزقیال آمده است. به نظر دوشیزه خشونت آن‌ها تصاویر خوبی نبودند ــ مجسمه‌ها شکل کافرها را داشتند، ضمن این‌که خونخوار می‌نمودند. اما لورا از این کار منصرف نمی‌شد. ولی مثل این‌که جانش در خطر باشد، خود را عقب می‌کشید و از دور عکس‌ها را رنگ می‌کرد.

دوشیزه خشونت می‌گفت: «عزیزم راست بنشین. فکر کن ستون فقراتت درختی است که به طرف خورشید رشد می‌کند.» اما لورا به این اداها توجهی نداشت.

می‌گفت: «دلم نمی‌خواهد درخت باشم.»

دوشیزه خشونت آه می‌کشید و می‌گفت: «بهتر است یک درخت باشی تا یک گوژپشت، و اگر درست ننشینی همان طور هم می‌شوی.»

---

1. Sir Henry Layard

دوشیزه خشونت بیش‌تر اوقات کنار پنجره می‌نشست و رمان‌های عاشقانه‌ای را که از کتابخانه عمومی امانت گرفته بود می‌خواند. همچنین دوست داشت آلبوم بریده روزنامه‌های مادربزرگ آدلیا را که جلد چرم طرحداری داشت ورق بزند. آلبوم شامل چیزهای مختلفی بود: نمونه‌هایی از کارت دعوت مهمانی‌ها که خطوط برجسته داشتند، لیست غذای این مهمانی‌ها و گزارش‌هایی که متعاقباً چاپ شده بود ــ مهمانی چای به نفع خیریه، سخنرانی‌های تزکیهٔ نفس که با اسلایدهای فانوسی‌نشان همراه بودند، همچنین شرح سفرهای دوستانه و بی‌باکانه به پاریس، یونان، هندوستان و سوئد، فلسفهٔ برژیاهای سوئد، قابین‌ها و گیاهخواران، و همه کسانی که مرام تزکیهٔ نفس را اشاعه می‌کردند، و گاه بعضی نوشته‌های عجیب و غیرعادی ــ یادداشت‌های سفر یک مسیونر به آفریقا و توصیف کارهای سحر و جادوی مردم محلی این سرزمین‌ها و این‌که چگونه زنانشان را زیر ماسک‌های پر نقش و نگار مخفی می‌کردند یا چگونه به تزئین جمجمهٔ نیاکانشان با رنگ قرمز و صدف‌های رنگین می‌پرداخته‌اند. دوشیزه خشونت روی آن کاغذهای زردشده، روی تنها شاهد آن زندگی تجمل‌آمیز، جاه‌طلبانه و بی‌رحمانه از میان رفته، خم می‌شد، به آن‌ها زل می‌زد و مثل کسی که آن‌ها را به خاطر می‌آورد، با نوعی حالت وصف‌العیش نصف‌العیش تبسم می‌کرد.

دوشیزه خشونت یک بسته منجوق ستاره‌شکل نقره‌ای و طلایی داشت که به تکالیفی که انجام می‌دادیم می‌چسباند. بعضی اوقات ما را برای جمع کردن گل‌های وحشی بیرون می‌برد. گل‌ها را با گذاشتن بین دو ورقه کاغذ خشک کن و قرار دادن کتاب سنگینی روی آن، خشک می‌کردیم. به او علاقه‌مند شده بودیم، ولی وقتی رفت برایش گریه نکردیم. اما او، مثل دیگر کارهایش، طوری که زیبا نبود گریه کرد.

من سیزده ساله شدم. داشتم بالغ می‌شدم و این پدر را، مثل این‌که گناهی مرتکب شده باشم، ناراحت می‌کرد. به نحوهٔ نشستن، صحبت کردن و رفتارم حساس شده بود. باید لباس‌های ساده و زشت می‌پوشیدم، بلوزهای سفید و دامن‌های تیرهٔ پیلی‌دار، و برای رفتن به کلیسا پیراهن‌های تیرهٔ مخمل.

لباس‌هایی که شبیه اونیفورم یا لباس ملاحان بود. شانه‌هایم را باید راست نگه می‌داشتم و قوز نمی‌کردم. نباید گل و گشاد بنشینم، آدامس بجوم یا به چیزی ور روم یا وراجی کنم. ارزش‌هایش ارتشی بودند: اطاعت، سکوت، نظافت، و نبودن هیچ نوع نشانه‌ای از گرایش‌های جنسی. بله گرایش‌های جنسی که حرفش را نمی‌زدند، ولی باید در نطفه خفه می‌شد. خیلی مرا به حال خود رها کرده بود. وقت آن رسیده بود که مهارم کنند.

لورا هم از این زورگویی‌ها سهمی داشت، ولی هنوز به سنی که باید مهار شود نرسیده بود. (این کار از چه سنی باید شروع می‌شد؟ حالا برایم روشن است که سن بلوغ موقع این کار بود. اما آن زمان فقط گیج شده بودم. چه گناهی کرده بودم؟ چرا با من مثل یک زندانی دارالتأدیب رفتار می‌کردند.)

کالیستا به او گفت: «خیلی به بچه‌ها سخت می‌گیری. آن‌ها که پسر نیستند.»

پدر گفت: «متأسفانه.»

روزی که فهمیدم به مرض وحشتناکی مبتلا شده‌ام ــ خون از وسط ران‌هایم نشت می‌کرد ــ پیش کالیستا رفتم: حتماً داشتم می‌مردم! کالیستا خندید، بعد توضیح داد. گفت: «فقط یک دردسر است.» گفت، باید نامش را «دوستم» یا کلمهٔ دیگری مثل «مهمان» بگذارم. عقاید رنی در این مورد پرسبیتری بود. گفت: «یک نفرین است.» فقط نگفت که خدا این کار را برای مشکل‌تر کردن زندگی زن‌ها، به وجود آورده. گفت، درست همان طوری است که باید باشد. در مورد خون هم برای این‌که به جایی نشت نکند از چند پارچه کهنه استفاده می‌کنی. (اسم خون را نبرد، بلکه گفت، کثافت.) برایم چای گل گاوزبان که بوی کاهوی پوسیده می‌داد دم کرد؛ همچنین برای تسکین درد یک کیسه آب گرم داد. هیچ‌کدام از آن‌ها کمکی نکرد.

لورا روی ملافه تشکم یک لکه خون پیدا کرد و زد زیر گریه. فکر کرد دارم می‌میرم. همین طور که هق‌هق می‌کرد گفت، من مثل مادر، بدون این‌که خبرش کنم، می‌میرم. اول یک بچه شیرخوار خاکستری مثل یک بچه گربه خواهم داشت، و بعد خواهم مرد.

گفتم، احمق، این خون هیچ ارتباطی به بچه‌دار شدن ندارد. (کالیستا فکر

می‌کرد در این مرحله دانستن اطلاعاتی مربوط به بچه‌دارشدن غیر از آن‌که روحیه‌ام را خراب کند کمکی نخواهد کرد.)

گفتم: «یک روز این اتفاق برای تو هم پیش می‌آید. صبر کن به سن من برسی. این چیزی است که سر همهٔ دخترها می‌آید.»

لورا آشفته شد. نمی‌خواست حرفم را باور کند. مثل همیشه، مطمئن بود که او از این قاعده هم مستثنی است.

یک پرتره عکاسی از من و لورا وجود دارد که در این ایام گرفته شده است. من لباس رسمی مخمل تیره پوشیده‌ام، مدلی که برای سنم خیلی زود بود. به طور قابل توجهی چیزی که آن موقع ممه می‌گفتند داشتم. لورا هم در لباس مشابهی کنارم نشسته است. هر دوی ما جوراب زیر زانوی سفید و کفش ورنی مری جینز پوشیده‌ایم. من دستم را به طور موقتی، مثل این‌که دستور داده باشند، دور کمر لورا گذاشته‌ام. لورا دست‌هایش را روی هم روی زانویش گذاشته است. موهای کمرنگمان از وسط فرق دارد و در پشت سر محکم بسته شده است. هر دومان لبخند به لب داریم، مثل لبخند همهٔ بچه‌ها، وقتی به آن‌ها می‌گویند باید خوب باشند و لبخند بزنند، مثل این‌که خوب بودن و لبخند زدن یکی هستند. لبخندی که با تهدید به ناخشنودی تحمیل می‌شود. حتماً تهدید و نارضایتی از طرف پدر بود. ما از آن تهدیدها می‌ترسیدیم، اما نمی‌دانستیم چگونه از آن‌ها احتراز کنیم.

دگرگونی اوید

پدر به درستی دریافته بود که در تحصیل ما غفلت شده است. می‌خواست زبان فرانسه یاد بگیریم، و البته ریاضیات و لاتین ــ تمرین‌های تندذهنی ــ تا از حالت رؤیایی بی‌حد و حصرمان بیرون بیاییم. یادگرفتن جغرافیا هم فرح‌بخش بود. با آن‌که به ندرت به دوشیزه خشونت، در مدتی که در استخدامش بود، توجه کرده بود، دستور داد در آموزش ما از شیوه‌های قدیمی و بدون انضباط دوشیزه خشونت صرف‌نظر شود. می‌خواست، درست مثل کاهو که وقتی برگ‌های رویش را بزنی مغز محکمش باقی می‌ماند، لبه‌های توری و تجملی ذهنمان را اصلاح کند. نمی‌فهمید چرا بعضی چیزها را دوست داریم. می‌خواست به هر طریقی شده روحیهٔ پسرها را پیدا کنیم. خوب، چه انتظاری ازش داشتیم؟ هیچ وقت خواهری نداشت.

به جای خانم خشونت، مردی به نام آقای ارسکین را استخدام کرد که زمانی در یک مدرسه پسرانه در انگلستان درس داده بود، اما به خاطر وضع مزاجی‌اش ناگهان به کانادا فرستاده شده بود. به نظر ما اصلاً مریض‌حال نبود. برای مثال هیچ وقت سرفه نکرد. خپله بود؛ کت و شلوار پشمی می‌پوشید، حدود ۳۰ تا ۳۵ سال داشت، موهایش قرمز و دهانش قرمز آلویی بود، با یک ریش بزی کوچک، و طنزی نیش‌دار، بسیار بداخلاق، و بویی که مثل بوی ته زنبیل رختشوی‌خانه بود.

به زودی دریافتیم که گوش نکردن و خیره شدن به پیشانی آقای ارسکین ما را از شر او خلاص نخواهد کرد. اول از همه امتحانمان کرد تا ببیند چی بلدیم.

به نظر می‌رسید که چیز زیادی نمی‌دانیم، اما ندانستنمان را بیش از آنچه بود نشان دادیم. بعد از امتحان به پدر گفت که مغز ما بـه انـدازه مـغز حشـرات یـا مـغز موش‌خرماست. هوشمان در حد تأسف‌انگیز است و تعجب می‌کرد با این میزان هوش چرا احمق نیستیم. با لحن سرزنش‌آمیزی اضافه کرد که به تن‌پروری عادت کرده‌ایم ــ اجازه داده بودند ما این طور بشویم. خوشبختانه هنوز خیلی دیر نشده بود. پدر گفت، در این صورت آقای ارسکین باید روی ما کار کند.

آقای ارسکین به ما گفت که تنبلی ما، تکبر و خودبینیمان، تمایلمان به وقت تلف کردن، و خیال‌پردازی‌هایمان، و آه و نـاله‌های ولـنگـارانـه‌مان مـا را بـرای برخورد با زندگی واقعی آماده نکرده است. کسی از ما انتظار نابغه‌بودن نداشت، و اگر هم نابغه بودیم باز کسی به ما لطف نمی‌کرد، اما حتی برای دخترها حداقل دانایی لازم بود. ما چیزی جز وبال‌گردن برای هر مرد احمقی که با ما ازدواج کند نبودیم، مگر این که یاد می‌گرفتیم گلیممان را از آب بیرون بکشیم.

برایمان تعداد زیادی دفتر مشق، از آن دفترهای خط‌دار مقوایی زپرتی، سفارش داد، به اضافه تعداد زیادی مداد سیاه همراه با مدادپاک‌کن. گفت این‌ها عصای سحرانگیزی هستند که به وسیله آن‌ها و به کـمک او بـه زودی عـوض می‌شویم.

کلمه کمک را با نیشخند ادا کرد.

ستاره‌های منجوقی دوشیزه گورهم را هم دور انداخت.

گفت در کتابخانه حواسمان پرت می‌شود. تقاضای دو میز تحریر مدرسه کرد که برایش فراهم کردند. آن‌ها را در یکی از اتاق خواب‌های اضافی گذاشتند؛ دستور داد تختخواب و اثاثیه دیگر اتاق را از آن‌جا بردند، طوری که آن‌جا کاملاً عریان شـد. در قـفل مـی‌شد و تـنها او کـلیدش را داشت. حـالا مـی‌توانستیم آستین‌هایمان را بالا بزنیم و به‌کار بپردازیم.

روش کار آقای ارسکین رک و صریح بود. کسی بود که موها را می‌کشید و گوش را پیچ می‌داد. وقتی خشمگین می‌شد با خط‌کشش ضربه‌ای به میز، جایی کنار انگشتانمان، و در واقع به انگشتانمان می‌زد؛ یا با دست به پشت گردنمان ضربه می‌زد، یا اگر دستش به ما نمی‌رسید کتاب به سویمان پرت می‌کرد یا به پشت پایمان می‌زد. طعنه‌هایش، حداقل مرا، تباه کرد. لورا مکرراً فکر می‌کرد

آنچه به ما می‌گفت از ته دلش بود، که او را به شدت عصبانی می‌کرد. گریه ما در او بی‌اثر بود، در واقع به عقیده من از گریه کردن ما لذت می‌برد.

همیشه این طوری نبود. معمولاً برای یک هفته اوضاع آرام می‌شد. ممکن بود در مقابل رفتارمان صبور باشد، یا حتی مهربانی‌های ناهنجاری به ما بکند. بعد ناگهان طغیان می‌کرد، و لگام گسیخته می‌شد، ندانستن این‌که کی این طور می‌شود و چه رفتاری با ما می‌کند، بدتر بود.

نمی‌توانستیم شکایتش را به پدر بکنیم، مگر به دستور پدر چنین رفتاری با ما نمی‌کرد؟ می‌گفت که از پدر دستور دارد. البته به رنی شکایت می‌کردیم. به شدت عصبانی می‌شد. می‌گفت، من بچه نیستم که این طور با من رفتار کند. و لورا هم یک بچه عصبی است، هر دومان عصبی هستیم. فکر می‌کند کیست که با ما این طور رفتار می‌کند؟ کسی که مثل همه انگلیسی‌هایی که به این‌جا فرستاده شدند، توی کوچه بزرگ شده و شکمش را با هوا پر کرده، و فکر می‌کند این‌جا که می‌آید حق دارد به همه دستور بدهد، و شرط می‌بندم، اگر ماهی یک دفعه بتواند به حمام برود، من هم می‌توانم پیراهنم را بخورم. وقتی لورا با کف دست‌هایی که در اثر ضربه قرمز شده بودند پیش رنی رفت، و رنی با آقای ارسکین دعوا کرد، آقای ارسکین گفت به او مربوط نیست. گفت، او لوسمان کرده. رنی روی زیادی به ما داده و مثل بچه‌های کوچک با ما رفتار کرده ــ که خیلی واضح بود ــ لوسمان کرده بود و حالا آقای ارسکین مسئول بود که آنچه را او (رنی) خراب کرده بود، اصلاح کند.

لورا گفت: «اگر آقای ارسکین نرود من از این‌جا می‌روم. فرار می‌کنم. از پنجره می‌پرم بیرون.»

رنی گفت: «عروسکم این کار را نکن. عقل‌هایمان را روی هم می‌گذاریم و فکری برایش می‌کنیم.»

کالیستا فیتزیمونس هم می‌توانست کمک کند، اما می‌فهمید که باد از کدام طرف می‌وزد؛ ما بچه‌هایش نبودیم، بچه‌های پدر بودیم. پدر این راه را برای تربیت ما انتخاب کرده بود و به نفع او نبود در این کار دخالت کند. یک حالتِ اگر می‌توانی جاخالی بده داشت، یک اصطلاح فرانسوی که به دلیل پشتکار آقای ارسکین، حالا می‌توانستم معنایش را بفهمم.

نظر آقای ارسکین در مورد ریاضیات ساده بود: لازم بود یاد بگیریم که چگونه حساب مخارج خانه را داشته باشیم، یعنی جمع و تفریق و روش حسابداری دو ستونه.

نظرش در مورد زبان فرانسه دانستن شکل و قواعد افعال و صرف کردنشان بود، با تأکید بر روی ضرب‌المثل‌های پرمغز نویسندگان مشهور: اگر جوانی می‌دانست، اگر پیری می‌توانست ـ استاین. این چیزی است که من بیش‌تر ترس دارم تا ترس ـ مونتاین. قلب دلایل خودش را دارد که دلیل نمی‌شود ـ پاسکال. تاریخ، این پیرزن هیجان‌زده و دروغگو ـ دوموپاسان. نباید به بت‌ها دست زد، لایهٔ طلاییشان در دست می‌ماند ـ فلوبر. خدا از مرد ساخته شده است؛ یعنی شیطان از زن ساخته شده است ـ ویکتور هوگو، و چیزهایی نظیر آن.

سلیقه‌اش در مورد جغرافیا یاد گرفتن نام پایتخت‌های اروپا بود. نظرش در مورد لاتین داستان جنگ قیصر با گل‌های فرانسه و مغلوب کردن و عبور کردن از رودخانه روبیکون، و بعد از منتخبی از کتاب آنئید ویرژیل، از داستان خودکشی دیدو خوشش می‌آمد ــ یا از کتاب مسخ اوید قسمت‌هایی که خدایان با زنان جوان کارهای ناپسند انجام دادند. تجاوز جنسی به اوروپ[1] به وسیله یک گاو نر عظیم‌الجثه، به لدا[2] به وسیله یک قو، به دانائه[3] با رگباری از طلا ــ با خنده استهزاآمیزش می‌گفت، لااقل این داستان‌ها توجه ما را جلب می‌کند. در این مورد درست می‌گفت. برای تنوع ما را مجبور می‌کرد شعرهای عاشقانهٔ تلخ را ترجمه کنیم. شعرهایی مثل اودی و آمو. از تماشای کشمکش ما با عقاید پلید شاعر در مورد سرنوشت آن گونه دخترانی که ظاهراً ما هم جزوشان بودیم، لذت می‌برد.

آقای ارسکین می‌گفت: «صرف کنید: *rapio, rapere, rapui, raptum* . معنی‌اش گرفتن و به زور بردن است. کلمهٔ *rapture* به معنای خلسه هم از همین ریشه گرفته شده.» و خط‌کش ترقی به میز می‌خورد.

درسمان را با روحیه‌ای انتقام‌جویانه یاد می‌گرفتیم. بهانه به دست آقای ارسکین نمی‌دادیم. هیچ چیز بیش از آزار ما راضی‌اش نمی‌کرد ــ اگر می‌توانستیم فرصت چنین لذتی را به او نمی‌دادیم. چیزی که واقعاً از او یاد گرفتیم تقلب کردن

---

1. Europa 2. Leda 3. Danae

بود. در مورد ریاضیات کاری نمی‌توانستیم بکنیم، اما ساعت‌های زیادی را تا غروب آفتاب صرف می‌کردیم تا از روی چند کتابی که در کتابخانه پدربزرگ بود ترجمه‌های اوید را که حروف بسیار کوچک و لغات پیچیده داشتند، رونویسی کنیم ــ ترجمه‌های قدیمی آثار اوید به وسیله افراد برجسته دوره ویکتوریا. معنای کلی قسمتی را که باید ترجمه کنیم از این کتاب‌ها می‌گرفتیم، به جای کلمات قدیمی کلمات ساده‌تری می‌گذاشتیم، و بعد برای این‌که بگوییم خودمان این کار را کرده‌ایم چندتا اشتباه هم به آن اضافه می‌کردیم. به هر شکلی که تکالیفمان را انجام می‌دادیم، باز هم آقای ارسکین با مداد قرمزش روی ترجمه‌هایمان خط می‌کشید، و در حاشیه تفسیرهای ظالمانه‌ای می‌نوشت. زبان لاتین را خوب یاد نگرفتیم، اما یاد گرفتیم چه جوری جعل کنیم. همین طور یاد گرفتیم چگونه به صورت‌هایمان، مثل این‌که با نشاسته آهارشان زده باشند، حالت بی‌تفاوت بدهیم. بهترین کار این بود که در مقابل رفتار آقای ارسکین عکس‌العملی، حتی یکه خوردن، نشان ندهیم.

تا مدتی لورا نسبت به رفتار آقای ارسکین حضور ذهن داشت، اما درد جسمی ــ یعنی درد خودش ــ آن‌قدر رویش تأثیر نمی‌گذاشت. حتی وقتی آقای ارسکین داد می‌زد توجهش به جای دیگر می‌رفت. خیلی زود عصبانی می‌شد. لورا به کاغذ دیواری که طرحی از غنچهٔ گل رز داشت خیره می‌شد یا به بیرون از پنجره نگاه می‌کرد. توانایی آن را داشت که با یک چشم به هم زدن خود را از آن محیط بیرون ببرد ــ یک دقیقه توجهش را به شما می‌داد، دقیقه دیگر حواسش جای دیگر بود. یا این‌که شما جای دیگر بودید: وجودتان را از یاد می‌برد، مثل این‌که یک عصای سحرآمیز را حرکت داده بود: مثل این‌که خود شما کاری کرده بودید که دیده نشوید.

آقای ارسکین نمی‌توانست مورد توجه قرار نگرفتن را تحمل کند. می‌گفت با تکان دادن و پرخاش کردن می‌خواهد از این حال بیرونش بیاورد. داد می‌زد و می‌گفت، تو زیبای خفته نیستی. گاهی به سوی دیوار هلش می‌داد، یا دست‌هایش را دور گردنش حلقه می‌کرد و محکم تکانش می‌داد. وقتی تکانش می‌داد، لورا چشمانش را می‌بست و بدنش را شل می‌کرد که آقای ارسکین را آتشی‌تر می‌کرد.

ابتدا سعی کردم مداخله کنم، اما فایده‌ای نداشت. به آسانی با آن بازوی پوشیده با لباس بوگندو کنارم می‌زد.

به لورا گفتم: «عصبانی‌اش نکن.»

لورا جواب داد برایش اهمیت ندارد که او را ناراحت کنم یا نه. به هر حال ناراحت نمی‌شود. با چنان لحن آرامی حرف می‌زد که فکر کردم حتماً از خودش درمی‌آورد، یا اشتباهی فهمیده. نفهمیده بود هدف دست‌های آقا کجاست. اما چیزی که برای من شرح داد خیلی نامعقول بود. به نظرم نرسید که آدم بالغی مثل آقای ارسکین چنان کاری بکند، هرچه نباشد لورا فقط یک دختر کوچولو بود.

با دودلی پرسیدم: «نباید به رنی بگوییم؟»

لورا گفت: «شاید حرفم را باور نکند، تو حرفم را باور نکردی.»

اما رنی حرفش را باور کرد، یا تصمیم گرفت باور کند، و همین کار آقای ارسکین را ساخت. خوب می‌دانست که نباید بدون مدرک با او در بیفتد. در این صورت فقط لورا را متهم به گفتن دروغ‌های زشت می‌کرد، و اوضاع بدتر از آنچه بود می‌شد. چهار روز بعد با یک دسته عکس‌های ممنوعه وارد دفتر پدرم در کارخانه شد. آن‌ها چیزهایی نبودند که امروز دیدنشان مردم را ناراحت کند، اما برای آن زمان افتضاح بودند ــ زنانی که جوراب مشکی پوشیده بودند و نیمه برهنه بودند، و بعد همان زن‌ها بدون هیچ گونه لباس در ژست‌های مختلف. گفت وقتی اتاق آقای ارسکین را جارو می‌کرد، آن‌ها را زیر تشکش پیدا کرده بود، و آیا درست بود دختران سروان چیس را به چنین آدمی بسپارند.

گروه کنجکاوی که اتفاقاً شامل شوهر آیندهٔ رنی، ران هینکز[1]، چند کارگر کارخانه، و وکیل پدرم می‌شد آن‌جا بودند. دیدن رنی با گونه‌های چال‌دار برافروخته، چشمانی که چون چشمان خدای خشم برق می‌زد، و موهای سیاه حلزون شکل آشفته‌اش که یک دسته عکس زنان عریان را در هوا می‌چرخاند، خیلی روی ران هینکز اثر گذاشت؛ روحاً مقابلش به زانو درآمد، و از آن روز به بعد دنبالش افتاد، که نهایتاً موفقیت‌آمیز بود. اما این یک داستان دیگر است.

---

1. Ron Hincks

وکیل پدرم با لحن نصیحت‌آمیزی گفت: «اگر چیزی در دنیا باشد که مردم تی‌کوندروگا نتوانند تحملش کنند، این است که معلم جوانان بی‌گناه چنین چیزهای ننگ‌آوری در اختیار داشته باشند.» پدر فهمید که اگر بعد از آن آقای ارسکین را در خانه نگه دارد به آبرویش لطمه می‌خورد.

(از مدت‌ها قبل شک برده بودم که خود رنی این تصاویر را از طریق برادرش که درکار پخش مجلات بود و دسترسی به آن‌ها برایش آسان بود، به دست آورده است. تصور می‌کنم آقای ارسکین در مورد عکس‌ها بی‌گناه بود. اگر هم تمایلی داشت، بیش‌تر به بچه‌ها بود تا به بزرگ‌ها. اما نباید از رنی انتظار رفتار منصفانه‌ای می‌داشت.)

آقای ارسکین، متزلزل و آزرده‌خاطر، و با اصرار به بی‌گناهی‌اش آن‌جا را ترک کرد. لورا گفت دعاهایش اثر کرد. گفت که دعا کرده بود که آقای ارسکین را از خانه‌مان بیرون کنند، و خدا به دعاهایش پاسخ داده بود. گفت، رنی با آن عکس‌های کثیف خواست خدا را به مرحله عمل درآورده بود. بر فرض این‌که خدا وجود داشت ــ چیزی که روز به روز نسبت به صحت آن مشکوک‌تر می‌شدم ــ دلم می‌خواست بدانم در این باره چه فکر می‌کرد.

از طرف دیگر در مدتی که آقای ارسکین معلم ما بود، لورا به طور جدی به مذهب روی آورده بود: هنوز از خدا می‌ترسید اما بین یک دیکتاتور تندخوی غیرقابل پیش‌بینی و دیگری، آن را که قدرت بیش‌تری داشت و دورتر هم بود انتخاب کرده بود.

وقتی تصمیمش را گرفت، مثل همیشه، افراطی‌ترین شیوه را انتخاب کرد. وقتی داشتیم ساندویچ ناهارمان را پشت میز آشپزخانه می‌خوردیم به آرامی گفت: «می‌خواهم راهبه شوم.»

رنی گفت: «نمی‌توانی. تو را نمی‌پذیرند، چون کاتولیک نیستی.»

لورا گفت: «می‌توانم کاتولیک شوم، می‌توانم مذهب کاتولیک را بپذیرم.»

رنی گفت: «باید موهایت را بزنی. سر راهبه‌ها زیر آن حجاب مثل پوست تخم‌مرغ بی‌موست.»

رنی حرف زیرکانه‌ای زده بود، که لورا در باره‌اش اطلاعی نداشت. اگر لورا به چیزی می‌بالید گیسوانش بودند. پرسید: «چرا این کار را می‌کنند؟»

رنی گفت: «فکر می‌کنند خدا می‌خواهد گیسوانشان را بزنند. فکر می‌کنند خدا می‌خواهد موهایشان را به او هدیه کنند. این نشان می‌دهد چه آدم‌های نادانی هستند. خدا می‌خواهد با آن موها چه کند؟ فکرش را بکن، آن همه مو!»

لورا پرسید: «وقتی موها را کوتاه کردند با آن‌ها چه می‌کنند؟»

رنی داشت نخودها را پوست می‌گرفت: تلق تلق تلق. گفت: «برای زنان پولدار کلاه‌گیس درست می‌کنند.» و به این شکل جای هیچ تردیدی باقی نگذاشت، اما من می‌دانستم، این حرف‌هایش هم، مثل داستان‌هایی که در باره نوزادان می‌گوید که از خمیر درست می‌شوند، دروغ بودند. «زن‌های پولدار پرافاده. نمی‌خواهی که موهای قشنگت روی سر گنده و پشکل‌مانند یک نفر دیگر این ور و آن ور برود.»

لورا فکر راهبه شدن را کنار گذاشت، یا این طور به نظر می‌رسید؛ اما کی می‌توانست حدس بزند که بعد از آن دلش می‌خواهد چه کار کند؟ استعداد زیادی داشت که به چیزی ایمان بیاورد. فکرش را باز می‌گذاشت، خودش را رها می‌کرد، می‌گذاشت عقیده‌ای بر او چیره شود. ایجاد کمی شک در او اولین راه مبارزه با این مشکل بود.

حالا چند سال گذشته بود ــ چند سالی که به خاطر آقای ارسکین به هدر رفته بود. هرچند نباید بگویم به هدر رفته بود: چیزهای زیادی از او یاد گرفته بودم، البته نه الزاماً چیزهایی که او می‌خواست یاد بدهد. علاوه بر تقلب و دروغگویی، گستاخی نیمه پنهان و مقاومت بی‌صدا را یاد گرفتم. یاد گرفتم که انتقام مانند غذاست؛ غذایی که سردش بهتر است. یاد گرفتم به دام نیفتم.

در ضمن ورشکستگی اقتصادی شروع شده بود. پدر پول از دست داده بود، البته نه خیلی زیاد. به هر حال تا آخر اشتباه رفته بود. باید وقتی تقاضای کم‌تری بود کارخانه‌هایش را تعطیل می‌کرد. باید پولش را در بانک نگه می‌داشت. پولش را مثل دیگران انباشته می‌کرد. کار عاقلانه این بود، ولی پدر انجامش نداد. نمی‌توانست فکرش را هم بکند. نمی‌توانست کارگرانش را از کارخانه بیرون کند. باید به کارگرانش وفادار می‌ماند. مهم نبود که بعضی از آن‌ها زن بودند.

در آویلیون کمبود به چشم می‌خورد. در زمستان اتاق خواب‌هایمان سرد بود

و ملافه‌هایمان نخ‌نما شده بود. رنی آن‌ها را از وسط برید و کناره‌ها را به هم دوخت. تعدادی از اتاق‌ها بسته شد، و بیش‌تر خدمتکاران مرخص شدند. دیگر باغبانی نداشتیم و علف‌ها بی‌سر و صدا رشد کردند. پدر گفت برای این‌که چرخ زندگی حرکت کند و این دوران بد را پشت سر گذارد به همکاری ما احتیاج دارد. حالا که آن‌قدر بی‌علاقه به یاد گرفتن لاتین و ریاضیات بودیم می‌توانستیم در کارها به رنی کمک کنیم. می‌توانستیم یاد بگیریم چطور ارزش یک دلار را بیش‌تر کنیم. که در عمل معنی‌اش آن بود که برای شام لوبیا یا ماهی کاد نمک‌زده یا خوراک خرگوش بخوریم، و جوراب‌هایمان را رفو کنیم.

لورا از خوردن خرگوش خودداری می‌کرد. می‌گفت، آن‌ها شبیه نوزان پوست‌کنده هستند. آدم باید آدمخوار باشد که آن را بخورد.

رنی می‌گفت، پدر بیش از اندازه انسان خوبی است. می‌گفت، خیلی مغرور است. یک مرد وقتی شکست می‌خورد باید اقرار کند. رنی نمی‌دانست چه اتفاقاتی می‌افتد، ولی زیر و رویی و ویرانی محتمل بود.

حالا شانزده ساله شده بودم. تحصیلات رسمی به آن صورتی که بود به پایان رسیده بود. انتظار می‌کشیدم، ولی برای چه؟ بعد چه می‌شد؟

رنی تمایلات خود را داشت. مجله میفر[1] را می‌خواند و خبرهای مربوط به جشن‌های جامعه، عروسی‌ها، مهمانی‌ها، برنامهٔ رقصی که به نفع خیریه داده می‌شد و تعطیلات تجملی را دنبال می‌کرد. شروع کرده بود به حفظ کردن نام افراد برجسته، نام کشتی‌های تفریحی، و هتل‌های خوب. می‌گفت، باید برای معرفی‌ام به جامعه به عنوان یک دختر دم بخت یک مهمانی داده شود، یک مهمانی با همه مخلفاتش ــ مهمانی چای برای آشنا شدن با مادرهای معروف جامعه، مهمانی‌های شب و مهمانی‌های مد لباس و یک مهمانی رقص رسمی که جوانان مجرد مناسب به آن دعوت شوند. دوباره مثل گذشته آویلیون پر از آدم‌های خوش‌لباس می‌شد؛ گروه چهار نفری سازهای زهی دعوت می‌شدند، و در چمن مشعل روشن می‌کردند. لااقل خانواده ما به خوبی یا بهتر از

1. Mayfair

خانواده‌هایی بود که برای دخترانشان چنین جشن‌هایی می‌گرفتند. باید پدر در بانک پولی به این منظور کنار می‌گذاشت. گفت، اگر فقط مادرم زنده بود همه این کارها انجام می‌شد.

در این باره شک داشتم. با آنچه در باره مادرم شنیده بودم، ممکن بود پافشاری کند مرا به مدرسه‌ای بفرستند ــ به کالج آلما لیدیز یا یک مدرسهٔ معتبر و دلتنگ‌کنندهٔ دیگر ــ تا یک حرفهٔ مناسب اما به اندازه کاری مثل تندنویسی دلتنگ‌کننده یاد بگیرم. فکر می‌کنم از نظر او دادن مهمانی برای معرفی من به جامعه کار بیهوده‌ای بود. برای خودش چنین مهمانی‌ای نگرفته بودند.

البته مادربزرگ آدلیا با مادرم فرق داشت ولی خیلی زودتر از آن‌که بتواند ایده‌آل‌هایش را برای من به مرحله عمل درآورد از دنیا رفت. اگر زنده بود زحمت زیادی برایم می‌کشید؛ برای معرفی من به جامعه هم نقشه می‌کشید و هم پول خرج می‌کرد، هر چقدر لازم بود. اما او مرده بود و من سرگردان و بی‌هدف در کتابخانه وقت می‌گذراندم، و به تصاویرش که هنوز به دیوارها آویزان بود نگاه می‌کردم: یک پرتره رنگ و روغنی، که در سال ۱۹۰۰ کشیده شده بود، با تبسمی ابوالهول‌مانند به لب و پیراهنی به رنگ گل‌های رز خشک‌شده به تن و گردنبندی که از زیر آن گردن عریانش مانند بازوی یک شعبده‌باز به طور زننده‌ای پدیدار بود؛ عکس‌های سیاه و سفید درون قاب‌های آبکاری‌شده با طلا، با کلاه‌های مخصوص عکسبرداری و پرهای شترمرغ، یا پیراهن شب به همراه نیم تاج و دستکش‌های تیماجی، تنها یا همراه آدم‌های معروف اما فراموش‌شده. اگر زنده بود می‌نشاندم و نصیحت‌های لازم را می‌کرد: چه جور لباس بپوشم، چه جور حرف بزنم و در مواقع مختلف چه رفتاری داشته باشم. چه کار بکنم که مورد تمسخر دیگران واقع نشوم، که حالا می‌دیدم زمینه زیادی برای آن وجود دارد. رنی با وجود جستجوهایی که در صفحات اجتماعی روزنامه‌ها و مجلات می‌کرد چیز زیادی در این مورد نمی‌دانست.

پیک‌نیک کارخانه دکمه‌سازی

پیک‌نیک آخر هفته به پایان رسیده و آواری از لیوان‌های پلاستیکی و بطری‌ها و بادکنک‌هایی که رفته‌رفته بادشان کم می‌شود در موج‌های پس‌زدهٔ گرداب‌های رودخانه باقی مانده است. ماه سپتامبر آمدن خود را اعلام کرده است. با آن‌که ظهرها هوا کم‌تر از گذشته داغ نیست، خورشید روز به روز دیرتر طلوع می‌کند و مه به دنبالش می‌آید، و در شب‌های خنک‌تر صدای سیرسیرک‌ها گوشخراش است. گل‌های مینای وحشی که از مدتی قبل در باغچه ریشه دوانده بودند حالا انبوه شده‌اند ــ میناهای سفید کوچولو، یک نوع پرپشت‌تر و بته‌دارتر و آسمانی‌رنگ، و بعضی از آن‌ها که بوته‌های قرمز مایل به قهوه‌ای دارند، یا آن‌ها که به رنگ سرخابی تیره‌تری هستند. یک زمانی، آن وقتی که گاه باغبانی می‌کردم، آن‌ها را علف حساب می‌کردم و از ریشه می‌کندمشان. حالا دیگر بینشان فرقی نمی‌گذارم.

حالا هوا برای راه رفتن بهتر است، نور آفتاب آن‌قدر تند و درخشان نیست. از تعداد جهانگردان کاسته شده است و آن‌ها هم که باقی مانده‌اند معقولانه لباس پوشیده‌اند: نه از آن شورت‌های گنده و لباس‌های گشاد آفتابی خبری هست و نه از پاهای قرمزی که گرما و عرق آبپزشان می‌کرد.

امروز به قصد زمین‌های اردوگاه راه افتادم. راه افتادم، اما به نیمه راه که رسیدم مایرا با ماشینش آمد و سوارم کرد. خجالت می‌کشم بگویم که دعوتش را برای سوار شدن قبول کردم. به نفس نفس افتاده بودم و تازه فهمیده بودم که مقصدم خیلی دور است. مایرا می‌خواست بداند کجا می‌روم و چرا به آن‌جا می‌روم ــ باید آن غریزه قوی را از مادرش به ارث برده باشد. به او گفتم کجا می‌خواهم

بروم، اما در مورد این‌که چرا می‌خواهم به آن‌جا بروم، فقط گفتم به یاد ایام گذشته. گفت، رفتن به آن‌جا خیلی خطرناک است هیچ وقت نمی‌دانی لابلای بوته‌ها چه حشراتی وجود دارند. از من قول گرفت که روی نیمکت پارک، جایی که خوب دیده شوم بنشینم، و منتظرش شوم. گفت تا یک ساعت دیگر می‌آید دنبالم.

هرچه بیش‌تر می‌گذرد بیش‌تر احساس می‌کنم که مثل نامه‌ای شده‌ام که این‌جا پستم می‌کنند و آن‌جا تحویلم می‌گیرند. نامه‌ای که به نشانی هیچ کس نیست.

زمین‌های اردوگاه چیزی برای تماشا ندارد. باریکه زمینی است بین جاده و رودخانهٔ یوگز ــ حدود یک یا دو جریب ــ با درخت‌ها و خار و خاشاک، و پشه‌هایی که در بهار از باتلاق وسط اردوگاه می‌آیند. مرغ‌های ماهیخوار هم هستند؛ شکار می‌کنند و گاه صدای فریادهای گرفته‌شان که به صدای چوبی می‌ماند که روی حلب کشیده شود، شنیده می‌شود. گاهی چندتا از آدم‌هایی که برای تماشای پرندگان آمده‌اند، انگار دنبال گمشده‌ای بگردند با حالت اندوهباری کنجکاوانه به اطراف نگاه می‌کنند.

این طرف و آن طرف قوطی‌های سیگار، کاپوت و دستمال کاغذی‌های دورانداخته شده که در اثر باران حالت تورمانندی پیدا کرده‌اند، دیده می‌شود. سگ‌ها و گربه‌ها ادعای مالکیت اردوگاه را دارند، زوج‌های مشتاق، اگرچه کم‌تر از گذشته، دزدانه میان درختان راه می‌روند ــ حالا خیلی جاهای دیگری هست که بروند. مست‌ها تابستان زیر بوته‌های انبوه‌تر می‌خوابند، و بچه‌های نوجوان گاهی به آن‌جا می‌روند تا سیگار بکشند و چیزی را که باید با بینی بالا بکشند، بالا بکشند. در آن‌جا شمع‌های سوخته، قاشق‌های سیاه و سرنگ‌های ناجور پیدا شده است. همه این‌ها را از مایرا شنیده‌ام که فکر می‌کند مایهٔ آبروریزی هستند. می‌داند شمع سوخته و قاشق آن‌جا چه می‌کند: این‌ها ابزار مواد مخدر هستند. به نظر می‌رسد که گناه همه جا هست.

یک یا دو دهه قبل کوششی برای تمیز کردن این ناحیه شد. یک تابلو هم نصب کردند ــ پارک سرهنگ پارک‌من، که به نظر معقول نمی‌آمد ــ و می‌گفتند که برای راحتی مهمانان خارج از شهر سه میز زنگ زده و یک زباله‌دانی

پلاستیکی و دو کابین متحرک توالت آن‌جا گذاشتند. اما آن‌ها که این‌جا می‌آمدند ترجیح می‌دادند آبجوشان را قلپ قلپ بخورند و آشغال‌هایشان را جایی بیندازند که منظرهٔ کاملی از رودخانه داشته باشد. بعد چند پسری که منتظر فرصت برای جنگ و ستیز بودند از این علامت برای تمرین تیراندازی استفاده کردند، و اداره استان هم میزها و توالت‌ها را از آن‌جا برداشت ــ مشکل بودجه داشتند ــ و زباله‌دانی هم هیچ وقت خالی نشد، هرچند بارها راکون‌ها آن را چپه کردند؛ تا سرانجام آن را هم بردند، و حالا این‌جا به حالت گذشته برگشته است.

این‌جا اردوگاه نامیده می‌شود چون گردهمایی‌های مذهبی در آن برپا می‌شد، با چادرهایی شبیه چادر سیرک و کشیش‌های پر تب و تاب وارداتی. آن زمان بیش‌تر به این‌جا می‌رسیدند، شاید هم عده بیش‌تری لگدمالش می‌کردند. بازارهای مکاره غرفه‌ها و وسائل سواریشان را برپا می‌کردند، بعد مادیان‌ها و الاغ‌هایشان را مهار می‌کردند و مردم از میان آن‌ها چرخ می‌خوردند و برای تفریح و پیک‌نیک پراکنده می‌شدند. اردوگاه جایی وسیع برای هر نوع گردهمایی بود.

این‌جا جایی است که جشن‌های روز کار کارخانه‌های چیس و پسران برگزار می‌شد. البته این نام رسمی‌اش بود؛ اگر نه مردم نامش را پیک‌نیک کارخانه دکمه‌سازی گذاشته بودند. این پیک‌نیک با آن پیش‌درآمد بدیع رژه‌ها و پرچم‌های خانگی‌اش، همیشه روز شنبه، قبل از دوشنبه که روز آغاز کار بود، برگزار می‌شد. دلقکی که بازی درمی‌آورد و بادکنک‌هایی که به هوا می‌رفت و بازی‌های بی‌خطر و احمقانه‌ای که انجام می‌شد: مسابقه با کیسه، مسابقه تخم‌مرغ و قاشق و مسابقات دو امدادی که در آن‌ها به جای باتون از هویج استفاده می‌شد. چهار مرد آوازهای عامیانه نه چندان مبتذل می‌خواندند، گروه پیشاهنگی با شیپور یک یا دو آهنگ می‌زد، دسته‌هایی از بچه‌ها رقص‌های تند کوهستانی اجرا می‌کردند، اجرای رقص‌های استپ ایرلندی همراه با موسیقی‌ای که از گرامافون کوکی پخش می‌شد، مسابقهٔ بوکس روی سکوی چوبی بلندی که مثل رینگ بود و مسابقهٔ خوش‌لباس‌ترین حیوان خانگی و مسابقهٔ خوش‌لباس‌ترین نوزاد. غذا بلال، سالاد سیب‌زمینی و هات داگ بود. انجمن زنان امدادگر[1] برای کمک به این و آن

1. Ladies' Auxiliaries

چیزهایی چون کیک و شیرینی و مربا و ترشی عرضه می‌کرد و نام اول سازنده‌ها با برچسب رویشان نوشته شده بود: چو چوی رودا، آلوی پرل، کمپوت آلو.

مردم سر به سر هم می‌گذاشتند. مشروبی قوی‌تر از لیموناد عرضه نمی‌شد، اما مردها فلاسک با خود می‌آوردند، سخنان ناهنجار رد و بدل می‌کردند و دست به یقه می‌شدند. صدای فریاد، خنده‌های گوشخراش و به دنبالش انداختن یکدیگر به رودخانه شنیده می‌شد. آن قسمت رودخانه یوگز کم‌عمق بود، بنابراین تقریباً هیچ یک از آن‌ها که با لباس یا بدون شلوار به رودخانه انداخته شده بودند غرق نمی‌شدند. در غروب آفتاب آتش‌بازی می‌کردند. در دوران شکوفایی این پیک‌نیک، یا آنچه نامش را شکوفایی می‌گذارم، رقص اسکور و ویولون زدن هم بود. اما تا سال ۱۹۳۴ که از آن یاد می‌کنم، این نوع برنامه‌های شاد حذف شده بود.

حدود ساعت ۳ بعدازظهر پدر از روی سکوی رقص استپ سخنرانی می‌کرد. سخنرانی‌اش همیشه کوتاه بود، اما مردهای مسن‌تر به دقت به آن گوش می‌دادند؛ همچنین زن‌ها که یا خودشان در کارخانه کار می‌کردند یا شوهرشان. با بدتر شدن اوضاع حتی مردهای جوان هم به این سخنرانی گوش می‌دادند؛ حتی دخترها هم در پیراهن‌های تابستانی آستین‌کوتاه به سخنانش گوش می‌دادند. در این سخنرانی چیز زیادی گفته نمی‌شد، اما می‌شد از محتوای آن چیزهایی درک کرد. اصطلاح «جای خشنودی است» خوب بود و «زمینه برای خوشبین بودن» بد.

آن سال هوا، مثل حالا که به نظر می‌رسد دیگر همیشگی است، گرم و خشک بود. بادکنک‌های زیادی وجود نداشتند؛ دلقکی هم نبود. بلال‌ها کهنه و دانه‌هایشان مثل بندهای انگشت چین‌خورده بود؛ لیموناد رقیق بود، و هات‌داگ زود تمام شد. با وجود این هنوز کسی در کارخانه‌های چیس از کار برکنار نشده بود. کارها کم شده بود ولی کسی را مرخص نکرده بودند.

پدر چهار بار اصطلاح «زمینه برای خوشبین بودن» را تکرار کرد، اما حتی یک بار هم اصطلاح «جای خشنودی است» را به زبان نیاورد. نگاه‌ها مضطرب بود.

بعد از این‌که مادرم مرد و رنی ادارهٔ خانه را به عهده گرفت، به لباسی که این روز می‌پوشیدیم توجه وسواس‌آمیزی می‌کرد: لباسمان نباید خیلی معمولی

باشد، چون نشانه این بود که به عقیده‌ای که مردم شهر در بارهٔ ما داشتند اهمیت نمی‌دادیم؛ اما خیلی رسمی هم نباید می‌بود، چون آن هم نشانه نوعی رفتار ارباب‌مآبانه بود. حالا دیگر آن‌قدر بزرگ شده بودیم که خودمان لباسمان را انتخاب کنیم ــ تازه هجده ساله شده بودم، لورا چهارده سال و نیم داشت ــ ولی قدرت انتخاب زیادی نداشتیم. در خانهٔ ما تظاهر به تجمل تشویق نمی‌شد، و هرچند به قول رنی «چیزهای خوبی» داشتیم، اما این داشتن‌ها به حدی تخفیف یافته بود که حالا هر چیز تازه تجمل محسوب می‌شد. من و لورا برای آن پیک‌نیک دامن‌های آبی و بلوزهای سفید سال گذشته‌مان را پوشیدیم. لورا کلاه سه سال قبل مرا پوشیده بود؛ خود من هم کلاه سه سال قبل را که روبانش عوض شده بود. من و لورا بچه که بودیم از رفتن به این پیک‌نیک لذت می‌بردیم؛ اما حالا نه، فقط وظیفه داشتیم که در آن شرکت کنیم. باید برای حفظ ظاهر آن‌جا باشیم. این وظیفه از سن کم به ما محول شده بود. مادر همیشه، حتی وقتی حالش خوب نبود، در این پیک‌نیک شرکت می‌کرد.

به نظر نمی‌رسید لورا به این چیزها اهمیت بدهد. اما فکر می‌کنم برای من اهمیت داشت، و به آن اشاره کردم، و لورا گفت که من خاکی نیستم.

به سخنرانی گوش دادیم. (یا بهتر بگویم من گوش دادم. لورا حالت گوش دادن می‌گرفت ــ چشمانش را گشاد کرده بود، سرش را به نشانه دقت به یک طرف کج کرده بود ــ اما هیچ وقت نمی‌شد فهمید به چی گوش می‌داد.) پدر هر قدر هم که مشروب خورده بود، می‌توانست سخنرانی‌اش را تمام کند، اما این بار تپق می‌زد. کاغذ سخنرانی ماشین شده را، مثل صورتحساب چیزی که سفارش نداده باشد، به چشم سالمش نزدیک و دور می‌کرد. قبلاً لباس‌هایش شیک و نو بودند، بعد شیک بودند اما نو نبودند، و حالا به مرز کهنگی رسیده بودند. موهای دور گوشش ژولیده بود و به اصلاح نیاز داشت؛ به نظر می‌رسید که به تنگ آمده ــ حتی مثل راهزنی که گیر افتاده باشد ظالم به نظر می‌رسید.

بعد از سخنرانی مردم به عنوان انجام وظیفه دست زدند و بعضی از مردها در گروه‌های کوچک دور هم جمع شدند تا آهسته با هم صحبت کنند. بقیه زیر درخت‌ها، روی کت یا پتویی که پهن کرده بودند دراز کشیدند، یا دستمالی روی چشمانشان انداختند و چرت زدند. فقط مردها این کار را کردند؛ زن‌ها بیدار و

مواظب بودند. مادرها کودکان خردسالشان را کنار رودخانه بردند تا در ساحل شنی‌اش آب‌بازی کنند. در گوشه‌ای بازی بیسبال شروع شده بود، و دسته‌ای از مردم با حالتی خموده تماشایش می‌کردند.

سراغ رنی رفتم تا در فروش چیزهایی که پخته بود کمکش کنم. چه چیزهایی پخته بود؟ یادم نمی‌آید. اما حالا که بزرگ شده بودم هر سال کمکش می‌کردم. از من توقع داشت. به لورا گفتم که او هم باید با من بیاید، اما انگار حرفم را نشنیده باشد، در حالی که کلاهش را که از لبه شلش به دست گرفته بود تکان می‌داد، قدم‌زنان دور شد.

ولش کردم برود، هرچند که قرار بود مواظبش باشم. رنی نگران من نبود، اما معتقد بود که لورا خیلی زود با بیگانه‌ها خودمانی می‌شود. زنان روسپی دور و بر بودند و لورا برایشان لقمهٔ چربی بود. سوار ماشین غریبه‌ها می‌شد، از خیابانی که نباید عبور می‌کرد ــ مشکلش این بود که نمی‌توانست حدی برای چیزها قایل شود، یا نمی‌دانست مردم چه حدی دارند، و کسی نمی‌توانست هشدارش بدهد، چون هشدارها را درک نمی‌کرد. مقررات را زیر پا نمی‌گذاشت، فقط یادش می‌رفت رعایتشان کند.

از مراقبت لورا که هیچ وقت هم قدرش را نمی‌دانست خسته شده بودم. از این‌که مسئول خطاهایش باشم، از عدم قدرتش برای رعایت مقررات خسته شده بودم. همین. دلم می‌خواست به اروپا، به نیویورک یا حتی به مونترال بروم ــ به کلوب‌های شبانه، به شب‌نشینی‌ها، و به همهٔ جاهای هیجان‌انگیزی که در مجلات رنی نامشان برده می‌شد ــ اما جملهٔ وجودم در خانه لازم است، وجودم در خانه لازم است، وجودم در خانه لازم است، مثل محکومیت حبس ابد به گوشم می‌خورد. بدتر، مثل یک نوحه به گوشم می‌خورد. در تی‌کوندروگا، پایگاه غرورآفرین دکمه‌های معمولی و پیش‌پاافتاده و زیرشلواری‌های ارزانقیمت و خریداران حسابگر، گیر می‌کردم. این‌جا ماندنی می‌شدم، هیچ اتفاقی برایم نمی‌افتاد، و پیردختری مثل دوشیزه خشونت می‌شدم. بعد مردم دلشان برایم می‌سوخت و مسخره‌ام می‌کردند. ته دلم از این می‌ترسیدم. دلم می‌خواست جای دیگری باشم، اما به هیچ وجه امکان نداشت. گاهی متوجه می‌شدم که دلم

می‌خواهد زنان روسپی مرا بدزدند، حتی با وجود آن‌که به این کار علاقه‌ای نداشتم. لااقل تنوعی بود.

میز غذا یک سایبان داشت و حوله یا کاغذهای مومی برای حفظ خوراکی‌ها از مگس. رنی برای این پیک‌نیک کیک‌های لایه‌دار پخته بود، ولی آن‌ها هیچ شباهتی به چیزهایی که در پختنشان مهارت پیدا کرده بود نداشتند. لایه وسط کیک‌هایش چسبناک و نیم‌پز بودند: خرده‌نان‌های غلیظی شبیه خزه دریایی یا قارچ‌های بزرگ چرم‌مانند. در زمان‌های بهتر نسبتاً خوب به فروش می‌رفتند ــ این‌ها خوراکی‌های تشریفاتی بودند، نه غذای حسابی ــ اما امروز سریع به فروش نمی‌رفتند. پول کم بود و در مقابل پرداخت پول چیزی می‌خواستند که بتوانند واقعاً بخورند.

پشت میز ایستاده بودم و رنی با صدای آهسته آخرین خبرها را به من می‌داد. تا به حال چهار مرد را به رودخانه انداخته بودند. رنی گفت، بحث‌های سیاسی سرگرفته، و غیر از الم‌شنگه‌های معمولی کنار رودخانه صداهایی هم بلند شده و درگیری‌هایی هم اتفاق افتاده. الوود موری[1] را هم کتک زده بودند. او سردبیر هفته‌نامهٔ محلی بود و آن را از دو نسل قبلی موری به ارث برده بود. بیش‌تر مطالب نشریه را خودش می‌نوشت و عکس‌هایش را هم خودش می‌گرفت. خوشبختانه توی رودخانه نینداخته بودندش، و الا دوربینش که اتفاقاً رنی می‌دانست دست دوم است و با وجود این پول زیادی برایش پرداخته، از بین می‌رفت. از دماغش خون می‌آمد و با یک لیوان لیموناد زیر درختی نشسته بود، و دو زن با یک دستمال مرطوب دور و برش بودند؛ از جایی که ایستاده بودم می‌توانستم ببینمش.

آیا به خاطر مسائل سیاسی کتکش زده بودند؟ رنی نمی‌دانست، اما از حرف‌های مردم متوجه شده بود که دوستش ندارند. در دورانی که رفاه اجتماعی برقرار بود، الوود موری را آدم احمقی می‌دانستند، و شاید به قول رنی همجنس‌باز ــ خوب، ازدواج نکرده بود و در سن او این وضعیت معنای بخصوصی داشت ــ اما مردم تحملش می‌کردند و تا وقتی که در مقالات حوادث

1. Elwood Murray

اجتماعی‌اش به طور صحیح از همه اسم می‌برد کاری به کارش نداشتند و حتی تا حدودی از بودنش خوشحال هم بودند. اما اقتصاد خوب نبود، و او هم به خاطر منافعش خیلی فضولی می‌کرد. رنی گفت، مردم دوست ندارند در باره جزئیات زندگیشان چیزی نوشته شود. آدم عاقل از این کار خوشش نمی‌آید.

پدرم را دیدم که یک‌وری بین کارگرانی که به پیک‌نیک آمده‌اند راه می‌رود. به عادت همیشگی سرش را به تندی و به طوری که به نظر می‌رسید از روی گردنش به جای حرکت به جلو به عقب می‌رود، برای این و آن تکان می‌داد. نوار سیاه روی چشمش به این طرف و آن طرف می‌رفت و از دور مثل سوراخی در سرش به نظر می‌آمد. وقتی لبانش به قصد لبخند روی هم فشرده می‌شد، سبیلش مثل دندان گراز این‌سو آن‌سو می‌رفت. دست‌هایش توی جیب‌هایش پنهان شده بود.

کنارش مرد جوان‌تر و بلندقدتری راه می‌رفت که برخلاف پدرم هیچ چین‌وچروک یا ویژگی بخصوصی در چهره‌اش نداشت. دیدنش کلمهٔ شیک را در ذهن انسان تداعی می‌کرد. کلاه شاپوی حصیری و کت و شلوار کتانی که از تمیزی برق می‌زد پوشیده بود. خیلی واضح بود که از شهر دیگری آمده.

به رنی گفتم: «آن مرد همراه پدرم کیست؟»

رنی طوری که معلوم نشود به سوی مرد نگاه کرد و خندید. «آن مرد خود آقای رویال کلاسیک است. واقعاً که چه جرئتی دارد.»

گفتم: «فکر کردم باید خودش باشد.»

آقای ریچارد گریفین صاحب کارخانهٔ بافندگی رویال کلاسیک تورنتو بود. کارگران ــ کارگران کارخانهٔ پدرم ــ به مسخره او را آقای رویال کلاسیک عن‌ور می‌نامیدند، چون نه تنها رقیب، بلکه دشمن پدرم هم بود. او در رسانه‌ها به پدرم به خاطر این‌که برخورد ملایمی با مسائل کارگران، امداد و چیگراها داشت، حمله می‌کرد. همچنین پدرم را به بهانهٔ اتحادیه‌های کارگری زیر سؤال می‌برد، چون تی‌کوندروگا اتحادیه کارگری نداشت و نظر مبهم پدرم هم نسبت به آن‌ها از کسی پوشیده نبود. و حالا پدرم، بدون این‌که از قبل اطلاع دهد، در پیک‌نیک ریچارد گریفین را برای شام به آویلیون دعوت کرده بود. فقط چهار روز فرصت داشتیم.

رنی احساس می‌کرد که این مهمانی خیلی ناگهانی است. هر کسی می‌داند که انسان برای پذیرایی از دشمنانش باید خود را بهتر آماده کند، و چهار روز برای تدارک چنان مهمانی‌ای کافی نبود، به خصوص که از زمان مادربزرگ آدلیا مهمانی مهمی در آویلیون برگزار نشده بود. درست است که گاهی کالی فیتزیمونس دوستانش را برای آخر هفته به این‌جا می‌آورد، اما آن مهمانی با این یکی تفاوت دارد، چون آن‌ها هنرمند بودند و باید خیلی هم خوشحال می‌شدند که از آن‌ها پذیرایی می‌شد. گاهی اوقات شب‌ها در آشپزخانه یا در آبدارخانه می‌دیدیشان که از غذاهای مانده ساندویچ درست می‌کردند. رنی آن‌ها را بشکه‌های بی‌ته می‌خواند.

رنی همان طور که قیافه ریچارد گریفین را زیر نظر داشت گفت: «به هر حال تازه به دوران رسیده است. به شلوار گرانقیمتش نگاه کن.» رنی نسبت به هر کس که به پدر انتقاد می‌کرد بی‌گذشت بود (هر کس به غیر از خودش)، و کسانی را که پولدار می‌شدند و طوری رفتار می‌کردند که انگار آدم مهمی شده‌اند تحقیر می‌کرد؛ و همه می‌دانستند که گریفین‌ها آدم‌های پیش پا افتاده‌ای هستند، یا حداقل پدربزرگشان این طور بود. رنی با لحن گنگی گفت، با کلاه گذاشتن به سر یهودی‌ها به این‌جا رسید ــ آیا این هم یکی از شاهکارهای رنی بود؟ ــ اما دقیقاً نمی‌دانست چگونه این کار را کرده بود. (اگر انصاف بدهیم، شاید رنی این مزخرفات را خودش برای گریفین‌ها ساخته بود. گاهی اوقات برای مردم از این نسبت‌ها می‌تراشید.)

زنی همراه کالی فیتزیمونس، پشت سر پدر و آقای گریفین راه می‌رفت که فکر کردم زن آقای گریفین است ــ زن نسبتاً جوان، لاغر و خوش‌لباسی بود و اثری نازک و شفاف نارنجی‌رنگی که شبیه بخار سوپ گوجه‌فرنگی بود به دنبال خود می‌کشید. کلاه آلامد سبزرنگش به رنگ صندل‌های پاشنه‌بلند و شال‌گردن نازک دور گردنش بود. لباسش مناسب پیک‌نیک نبود. نگاهش می‌کردم. ایستاد و یک پایش را از پشت بالا برد و از روی شانه به عقب نگاه کرد. چیزی به کف پایش رفته بود. امیدوار بودم رفته باشد، با این حال فکر کردم، چه خوب بود اگر به جای این پیراهن‌های بلند و بدشکل نجیبانه‌ای که ناگزیر به پوشیدنش بودیم،

می‌توانستم چنان لباس‌های قشنگی داشته باشم. لباس‌های شیک تازه به دوران رسیده‌ها را.

رنی که یک دفعه نگران شده بود گفت: «لورا کجاست؟»

جواب دادم: «نمی‌دانم.» یاد گرفته بودم تو روی رنی بایستم، به خصوص وقتی که می‌خواست دستور بدهد. مگر مادرم هستی، یأس‌آمیزترین پاسخم به او بود.

رنی گفت: «خوب می‌دانی که نباید تنهایش بگذاریم. هر جور آدمی این‌جا پیدایش می‌شود.» هر جور آدم یکی از لولوهایش بود. هیچ وقت نمی‌دانستی هر جور آدم چه مزاحمت‌هایی و چه دزدی‌هایی ممکن است بکند.

لورا را پیدا کردم. زیر درختی روی چمن‌ها نشسته بود و با مرد جوانی صحبت می‌کرد ــ یک مرد، نه یک پسر ــ یک مرد سیه‌چرده که کلاه کمرنگی به سر داشت. از ظاهرش نمی‌شد چیزی فهمید ــ نه کارگر کارخانه بود، و نه چیز دیگری. کراوات نداشت، اما خوب، به پیک‌نیک آمده بود. پیراهن آبی‌اش در لبه آستین‌ها کمی نخ‌نما شده بود. ظاهرش نامناسب، و کارگری بود. اما خیلی از جوان‌ها ــ دانشجویان دانشگاه ــ هم این طوری لباس می‌پوشیدند. این‌ها زمستان‌ها جلیقه‌های بافتنی راه‌راه می‌پوشیدند.

لورا گفت: «سلام. کجا رفتی. با خواهرم آیریس آشنا بشو. آیریس با آلکس آشنا بشو.»

گفتم: «آقای...؟» فکر کردم چه زود خواهرم این مرد را به نام کوچکش صدا می‌کند.»

مرد جوان گفت: «آلکس توماس.» مؤدب ولی محتاط بود. با شتاب از جا بلند شد، دستش را دراز کرد. دستش را گرفتم. بعد متوجه شدم کنارشان نشسته‌ام. فکر کردم برای حفظ لورا این بهترین کار بود.

«آقای توماس اهل جای دیگری هستید؟»

«بله، به دیدن دوستانم آمده‌ام.» به نظرم از آن مردهایی بود که اگر رنی می‌دیدش می‌گفت، چه جوان خوبی، که منظورش این بود که خیلی فقیر نیست. اما پولدار هم نیست.

لورا گفت: «از دوستان کالی است. قبل از تو این‌جا بود و ما را به هم معرفی کرد. با کالی در یک ترن به این‌جا آمدند.»

لورا کمی بیش از حد توضیح می‌داد.

از لورا پرسیدم: «با ریچارد گریفین آشنا شدی؟ همراه پدر بود. همان کسی که شام مهمان ماست.»

مرد جوان گفت: «ریچارد گریفین، مرد ثروتمندی که کارخانه بافندگی دارد؟»

لورا گفت: «آلکس ــ آقای توماس ــ در باره مصر قدیم اطلاعاتی دارد.» بعد نگاهش کرد. هیچ وقت ندیده بودم به کسی این طور نگاه کند. «غرق تحسین، شگفت‌زده؟» برایم مشکل بود که بتوانم نگاهش را معنا کنم.

گفتم: «چه جالب.» می‌توانستم صدای خود را بشنوم که کلمه جالب را با لحن تحقیرآمیزی بر زبان آوردم. باید به زبانی به این آلکس توماس می‌گفتم که لورا فقط چهارده سال دارد، اما چیزی که لورا را عصبانی نکند به فکرم نمی‌رسید.

آلکس توماس از جیب شلوارش یک بسته سیگار بیرون آورد که تا آن‌جا که به خاطر دارم سیگار کارون بود. یک دانه برای خودش بیرون آورد. کمی تعجب کردم که سیگار آماده می‌کشید، به پیراهنی که پوشیده بود نمی‌خورد. سیگارهای آماده تجملی بودند: کارگران کارخانه سیگارهایشان را خودشان با دست می‌پیچیدند.

گفتم: «متشکرم، من هم یک سیگار می‌کشم.» فقط چند بار سیگار کشیده بودم، از سیگارهای قوطی سیگار نقره‌ای که بالای پیانو نگه داشته می‌شد، ماهرانه کش رفته بودم. قاطعانه نگاهم کرد، تصور می‌کنم همان چیزی بود که می‌خواستم. قوطی سیگار را به طرفم گرفت و بعد کبریت را به ناخن شستش کشید و شعله‌اش را برای من نگه داشت.

لورا گفت: «نباید سیگار بکشی. خودت را آتش می‌زنی.»

الوود موری که دوباره سرحال و سرپا بود جلو ما ظاهر شد. جلو پیراهنش هنوز مرطوب و جایی که زن‌های دستمال خیس به دست سعی کرده بودند از خون پاکش کنند، صورتی بود؛ حلقه‌های قرمز تیره‌ای هم درون حفره‌های بینی‌اش بود.

لورا گفت: «سلام آقای موری، خوبید؟»

PersianPDF.com

موری مثل کسی که خجالت بکشد بگوید جایزه‌ای برده است گفت: «بعضی از مردها یکدفعه اختیار از دستشان در رفت. برای تفریح این کار را کردند. اجازه می‌دهید؟» بعد با دوربین فلاش‌دارش عکس ما را گرفت. همیشه قبل از این‌که عکسی برای روزنامه‌اش بگیرد می‌گفت اجازه می‌دهید، اما هیچ وقت منتظر اجازه نمی‌شد. آلکس توماس انگار بخواهد عکسش را نگیرند دستش را بلند کرد.

الوود موری گفت: «این دو خانم زیبا را که می‌شناسم، اما نام شما؟»

و ناگهان رنی آن‌جا بود. کلاهش یک وری شده بود و صورتش قرمز بود. نفس نفس می‌زد. گفت: «پدرتان همه جا دنبالتان است.»

می‌دانستم راست نمی‌گوید. با وجود این، من و لورا مجبور بودیم از زیر سایه بلند شویم، دامن‌هایمان را تکان بدهیم، صاف و صوفشان کنیم و مانند اردک‌های کوچکی که گله می‌کنند با او برویم.

آلکس توماس برایمان دست تکان داد. حرکتش طعنه‌آمیز بود، یا این طور فکر کردم.

رنی که با زحمت روی چمن راه می‌رفت گفت: «کار بهتری نبود که نشسته‌اید به حرف زدن با کسی که خدا می‌داند کیست؟ و آیریس تو را به خدا آن سیگار را دور بینداز، تو که ولگرد نیستی. اگر پدرت ببیند چه می‌گوید؟»

با لحنی که امیدوار بودم گستاخانه باشد گفتم: «پدر مثل یک دودکش سیگار می‌کشد.»

رنی گفت: «سیگار کشیدن او با سیگار کشیدن تو فرق می‌کند.»

لورا گفت: «آقای توماس، آقای آلکس توماس دانشجوی علوم الهی است.» بعد با دودلی گفت: «تا چند وقت پیش دانشجوی این رشته بود، ایمانش را از دست داد. وجدانش اجازه نمی‌داد که این کار را ادامه دهد.»

ظاهراً وجدان آلکس توماس که لورا را تحت تأثیر قرار داده بود در رنی اثر نکرد. گفت: «و حالا مشغول چه کاری است؟ یک کار مشکوک، یا ناخوشایند؟ قیافه غیرقابل اعتمادی دارد.»

به رنی گفتم: «قیافه‌اش چه عیبی دارد؟» از او خوشم نیامده بود، اما مطمئن بودم که بی‌دلیل محکوم شده بود.

رنی گفت: «شاید بهتر باشد بپرسم چه حسنی دارد. چطوری جلوی روی همه توی چمن‌ها می‌غلتیدید؟» بیش‌تر طرف صحبتش من بودم. «لااقل پایت را با دامنت خوب می‌پوشاندی. یک دختر در حضور مرد باید طوری بنشیند که بتواند بین زانوانش یک سکه ده سنتی نگه دارد.» همیشه می‌ترسید مبادا مردم ــ مردها ــ پاهای ما را ــ قسمت بالای زانوانمان را ببینند. در باره زن‌هایی که می‌گذاشتند این اتفاق بیفتد می‌گفت، پرده‌ها بالا رفته، پس نمایش کجاست؟ یا شاید بهتر بود بیرق هم می‌زدند. یا با لحن شرارت‌باری می‌گفت، حقشه، هر بلایی سرش بیاید تقصیر خودش است. یا در بدترین حالت‌ها، زنیکه انگار منتظره.

لورا گفت: «توی چمن‌ها غلت نمی‌زدیم. تپه‌ای نبود تا این کار را بکنیم.»

رنی گفت: «غلت می‌زدید یا نه، می‌دانید منظورم از این حرف چیست.»

من گفتم: «ما کاری نمی‌کردیم، فقط حرف می‌زدیم.»

رنی گفت: «بی‌مربوط نگو، مردم می‌توانستند ببینندتان.»

گفتم: «پس دفعه دیگر هیچ کار نمی‌کنیم و پشت بوته‌ها پنهان می‌شویم.»

رنی که معمولاً به اظهارنظرهایم توجه نمی‌کرد، حالا که فهمیده بود کاری از دستش ساخته نیست گفت، حالا این مرده کیه؟

لورا گفت: «یک آدم یتیم. از یک یتیمخانه او را به فرزندی قبول کردند. یک کشیش پرسبیتری و همسرش به فرزندی قبولش کردند.» به نظر می‌رسید که در مدت کوتاهی این اطلاعات را با مهارت از آلکس توماس بیرون کشیده بود، البته اگر بشود نامش را مهارت گذاشت ــ این‌قدر سؤالات خصوصی که به ما گفته بودند بی‌ادبی است می‌کرد که طرف از خجالت یا عصبانیت به او می‌گفت بس کند.

رنی گفت: «یک یتیم، می‌تواند هر جور آدمی باشد.»

پرسیدم: «یتیم‌ها چه گناهی دارند؟» می‌دانستم از نظر رنی آن‌ها چه عیبی دارند: نمی‌دانستند پدرشان کیست، و به همین دلیل اگر کاملاً فاسد هم نبودند، غیرقابل اعتماد بودند. رنی در موردشان اصطلاح توی جوی آب پیدایش کردند یا پشت در خانه گذاشته بودنش را به‌کار می‌برد.

رنی گفت: «به آن‌ها نمی‌شود اعتماد کرد. مثل کرم نفوذ می‌کنند. حد و حدودشان را نمی‌شناسند.»

لورا گفت: «در هر حال به شام دعوتش کردم.»

رنی گفت: «لازم شد که نان زنجیری در بشقاب طلا تعارفش کنیم.»

بخشندگان قوت

در باغچه پشت خانه، آن طرف نرده‌ها یک درخت آلوی وحشی هست. درخت کهنسالی با تنه پیچ‌خورده و شاخه‌هایی که گره‌های سیاه‌رنگ دارند. والتر می‌گوید باید قطعش کنیم. به او تذکر داده‌ام که درخت مال من نیست. در هر حال درخت را دوست دارم. هر بهار خودبخود و بدون مراقبت شکوفه می‌دهد و اواخر تابستان با نهایت دست و دلبازی آلوهایش را به داخل باغم می‌اندازد، آلوهای کوچک بیضی‌شکل که گرد خاکستری‌رنگی مثل خاک روی رنگ کبودشان را پوشانده است. آخرین آلوهایی را که از درخت ریخته بود امروز صبح جمع کردم ــ چندتایی که سنجاب‌ها، راکون‌ها و شغال‌ها برایم باقی گذاشته بودند ــ و با حرص خوردمشان. آب آلوها گونه‌ام را قرمز کرد. متوجه نشده بودم تا این‌که مایرا با یکی از آن خوراک‌های ماهی تُنش به من سر زد. با خنده‌ای که نفسش را بند آورده بود و با صدای گرفته‌ای مثل صدای مرغ گفت، خدای من. با کی دعوا کردی؟

جزئیات شام آن شب را به خوبی به یاد دارم، زیرا تنها وقتی بود که همهٔ ما با هم در یک اتاق بودیم.

هنوز در اردوگاه جشن و شادمانی ادامه داشت، اما طوری نبود که انسان بخواهد از نزدیک شاهدش باشد. حالا مصرف مخفیانه مشروب ارزانقیمت به اوج رسیده بود. من و لورا برای کمک به تدارک مهمانی شام آن شب زودتر آن‌جا را ترک کردیم. چند روز بود که برای این مهمانی تدارک دیده می‌شد. به محض این‌که خبر مهمانی به رنی داده شد، نگاه کردن به تنها کتاب دستور آشپزی‌اش را

شروع کرد. کتاب آشپزی مدرسهٔ آشپزی بوستون نوشتهٔ فانی مریت فارمر. در واقع کتاب مال رنی نبود و به مادربزرگ آدلیا تعلق داشت که هر وقت می‌خواست مهمانی‌های مجلل بدهد از آن ــ البته به اضافه کتاب‌های آشپزی دیگری ــ استفاده می‌کرد. رنی کتاب را به ارث برده بود، ولی برای نیاز روزانه‌اش از آن استفاده نمی‌کرد ــ به قول خودش همهٔ غذاهای معمولی را ازبر بود. اما این‌جا صحبت از غذاهای رنگین بود.

زمانی که در باره مادربزرگم شاعرانه فکر می‌کردم کتاب را می‌خواندم (حالا نه. می‌دانستم اگر مادربزرگم زنده بود با نخواندن من مخالفت می‌کرد، همان‌طوری که رنی با من مخالفت می‌کرد، و مادرم اگر زنده بود. هدف زندگی همهٔ بزرگ‌ترها مخالفت با من بود. وقتشان را صرف کار دیگری نمی‌کردند.)

کتاب آشپزی جلد ساده‌ای به رنگ تیره خردلی داشت و دستوراتش هم ساده و روشن ارائه شده بود. فانی مریت فارمر به شدت واقعگرا بود ــ سبک انعطاف‌ناپذیر نیوانگلندی. دستوراتش را، با این فرض که چیزی از آشپزی سرت نمی‌شود شروع می‌کرد: آشامیدنی یعنی نوشیدنی. آب نوشابه‌ای است که به‌وسیله طبیعت برای بشر تهیه شده. همه نوشیدنی‌ها شامل مقدار زیادی آب هستند، و استفاده از آن‌ها دلایلی دارد: ۱. فرو نشاندن تشنگی. ۲. واردکردن آب در سیستم گوارشی بدن. ۳. منظم کردن حرارت بدن. ۴. کمک به دفع سموم. ۵. رشد پرورش. ۶. فعال‌کردن سیستم عصبی و ارگان‌های مختلف. ۷. هدف‌های پزشکی و غیره.

مزه و لذت بردن از غذا در فهرست این کتاب جایی نداشت، اما در پیشگفتار کتاب پاراگراف عجیبی به قلم جان راسکین نوشته شده بود:

> آشپزی یعنی دانش مِدآ، دانش سیرس، دانش هلن و دانش ملکهٔ سبا. یعنی شناخت همهٔ گیاهان، میوه‌ها و ادویه‌ها. یعنی همهٔ چیزهای شفابخش و شیرین دشت‌ها و باغ‌ها و گوشت‌ها. یعنی دقت و ابتکار و علاقه و تسلط بر همهٔ کارافزارهای آشپزخانه. یعنی ترکیب اقتصاد مادربزرگ با علم شیمی مدرن. یعنی چشیدن و دور ریختن. یعنی دقت انگلیسی و مهمان‌نوازی فرانسوی و عربی و بالاخره یعنی این‌که همیشه شما خانم‌ها ــ بخشندگان قوت هستید.

تجسم قیافهٔ هلن ترواپی با پیشبند و با آستین‌های تا آرنج بالا زده و گونه‌های آردی برایم مشکل بود. و تا آن‌جا که در باره مداً و سیرس می‌دانستم، تنها چیزهایی که می‌پختند معجون‌های جادویی بود؛ معجون‌هایی برای کشتن جانشینان بحق یا برای تبدیل مردها به خوک. در مورد ملکه سبا هم شک دارم هرگز چیزی غیر از یک تکه نان تست درست کرده باشد. دلم می‌خواست بدانم آقای راسکین این عقاید منحصر به فرد را در باره خانم‌ها و آشپزی، از کجا آورده بود. اما بی‌تردید آنچه با این نوشته‌ها تصویر کرده بود مورد پسند زنان طبقه مرفه زمان مادربزرگم بود. زنانی که باید رفتاری متین، خشک و شکوهمند می‌داشتند و در عین حال غذاهای ویژه و مهلک را هم بشناسند تا بتوانند فتنه‌انگیزترین هوس‌ها را در مردان ایجاد کنند. و علاوه بر آن، همیشه و کاملاً خانم بمانند ــ بخشندگان قوت، توزیع‌کنندگان گشاده‌دست و مهربان نان.

آیا کسی این نوشته را جدی گرفته بود؟ مادربزرگم آن را جدی گرفته بود. کافی بود به عکس‌هایش نگاه کنید، به آن تبسمی که به تبسم گربه‌ای که قناری را شکار کرده می‌ماند. و به پلک‌های خمیده‌اش. فکر می‌کرد چه کسی است؟ ملکهٔ سبا. بدون شک.

وقتی از پیک‌نیک برگشتیم رنی توی آشپزخانه تندتند این‌ور و آن‌ور می‌رفت. چندان شباهتی به هلن ترواپی نداشت. با وجود همه کارهایی که از قبل کرده بود دستپاچه بود، و بداخلاق؛ عرق کرده بود و موهایش نامرتب بود. گفت همین است که هست، معجزه که نمی‌تواند بکند، چه انتظاری می‌توانیم از او داشته باشیم. و یکدفعه بدون هیچ فرصتی تدارک یک نفر اضافی، این پسره آلکس، که نمی‌دانم خودش را چی صدا می‌کند. آلکس کلک، از قیافه‌اش پیداست.

لورا گفت: «مثل هر آدم دیگری. خودش را با نام خودش می‌شناسد.»

رنی گفت: «نه! مثل همه نیست، آن آدمی که می‌گوید نیست. با یک نگاه می‌توانی این را تشخیص بدهی. به احتمال زیاد خون سرخ‌پوستی دارد، یا کولی. به طور قطع از قماشی که ما هستیم نیست.»

لورا حرفی نزد. معمولاً اظهار ندامت نمی‌کرد، اما این دفعه به نظر می‌رسید از این‌که به خاطر یک هوس آلکس توماس را دعوت کرده، کلی پشیمان شده.

ولی همان طور که اشاره کرده بود نمی‌توانست دعوتش را پس بگیرد ــ این کار بیش از اندازه بی‌ادبی بود. دعوت، دعوت است و فرق نمی‌کند کی دعوت شده باشد.

پدر هم در این باره اطلاع داشت، ولی اصلاً خشنود نبود: لورا با شتاب جایش را به عنوان میزبان غصب کرده بود، و تا به خود آمده بود هر یتیم و ولگردی را مثل شاه ونسسلاس خوش‌قلب به سفره شامش دعوت کرده بود. گفت، باید جلو هوس‌های معصومانهٔ لورا گرفته شود. پدر نوانخانه باز نکرده بود.

کالی فیتزیمونس سعی کرده بود او را نرم کند: به او اطمینان داده بود که آلکس آن‌قدر هم آدم بخت‌برگشته‌ای نیست. درست است که مرد جوان شغل چشمگیری نداشت، اما به نظر می‌رسید که منبع درآمدی دارد، یا به هیچ وجه دیده نشده بود که کسی را فریب دهد. پدر گفت، وای بر من اگر کالی او را بشناسد. بدون شک آلکس در این باره حرفی نمی‌زد. پدر با لحن طعنه‌آمیزی گفت، شاید به بانک‌ها دستبرد می‌زند. کالی گفت، ابداً؛ بعضی از دوستانش آلکس را می‌شناختند. پدرم گفت، این مشکل را حل نمی‌کند. حالا دیگر به آرتیست‌ها بدبین شده بود. خیلی از آن‌ها به مارکسیسم و به کارگرها پیوسته بودند و او را متهم به ظلم به رعیت‌ها می‌کردند.

کالی گفت: «آلکس آدم درستی است، جوان بودنش هم گناه نیست. فقط برای سواری کردن به این‌جا آمده. یکی از آشنایان دور من است.» نمی‌خواست پدر فکر کند که آلکس دوست‌پسرش است و با پدرم رقابت می‌کند.

لورا گفت: «چه کمکی می‌توانم بکنم؟»

رنی جواب داد: «فقط همین را کم دارم که یک مگس دیگر توی روغن بیفتد. تنها چیزی که می‌خواهم این است که توی دست و پا نیایی و چیزی را چپه نکنی. کمک آبریس کافی است. لااقل یک کاری می‌کند.» رنی فکر می‌کرد به من لطف می‌کند که اجازه می‌دهد کمکش کنم. هنوز از دست لورا ناراحت بود و به او اجازه نمی‌داد کمک کند. اما این نوع تنبیه بر لورا بی‌اثر بود. کلاهش را برداشت و بیرون رفت تا روی چمن‌ها بگردد.

قسمتی از کاری که به من محول شده بود گل‌آرایی میز و تعیین جای مهمان‌ها بود. برای گل‌آرایی از توی باغچه گل آهار چیده بودم ــ تنها گلی که آن وقت سال در باغ وجود داشت. برای جای نشستن مهمان‌ها، آلکس راکنار خودم نشاندم، کالی را طرف دیگرم و جای لورا را ته میز تعیین کردم. احساس کردم به این طریق او (آلکس) را از دیگران، یا لااقل از لورا جدا می‌کنم.

من و لورا پیراهن حسابی برای مهمانی شب نداشتیم. اما پیراهن داشتیم. مطابق معمول همان پیراهن‌های مخمل آبی که دامنش را بلند کرده بودند و جاهای نخ‌نما را با روبان پوشانده بودند. پیراهن‌ها یک وقتی یقه تور سفید هم داشتند، پیراهن لورا هنوز آن یقه را داشت. من یقه تور را برداشته بودم و یقه پیراهنم بازتر شده بود. این لباس‌ها خیلی هم تنگ بودند، یا مال من این طور بود؛ گرچه قاعدتاً پیراهن لورا هم باید همین طور باشد. لورا، براساس ارزش‌های مرسوم، بچه‌تر از آن بود که در چنین مهمانی‌ای شرکت کند، اما کالی گفت بی‌رحمانه است بگذاریم تنهایی توی اتاقش بماند، به خصوص که خودش هم یکی از مهمانان آن شب را دعوت کرده بود. پدر گفت به نظرش حق با او (کالی) است. بعد گفت، لورا مثل علف قد کشیده است و همسن من به نظر می‌رسد. مشکل بود بفهمیم منظورش چه سنی است. هیچ وقت نمی‌توانست تاریخ تولد ما را به یاد آورد.

مهمان‌ها در ساعت مقرر در اتاق پذیرایی جمع شدند و دخترخالهٔ رنی که برای پذیرایی آمده بود به آن‌ها شری تعارف کرد. من و لورا اجازه نداشتیم شری یا شراب بیاشامیم. به نظر نمی‌رسید لورا از این موضوع ناراحت شده باشد، اما من ناراحت شدم. رنی در این مورد طرف پدر را می‌گرفت، او تحت هر شرایطی مخالف مشروبات الکلی بود. وقتی باقیمانده گیلاس‌های شراب را توی لگن دستشویی آشپزخانه خالی می‌کرد گفت: «لبی که به مشروب آلوده شود هیچ وقت لب مرا لمس نخواهد کرد.» (در این مورد اشتباه می‌کرد. کم‌تر از یک سال بعد با ران هینکز که مشروب‌خور قهاری بود ازدواج کرد. مایرا، اگر این نوشته را می‌خوانی توجه کن: پدرت قبل از این‌که به وسیله رنی به یکی از ارکان جامعه تبدیل شود، یک میخواره بود.)

دخترخالهٔ رنی از او بزرگ‌تر بود و به طور آزاردهنده‌ای شلخته. مطابق رسم

معمول یک پیراهن سیاه و پیشبند سفید پوشیده بود، اما جوراب‌های نخی قهوه‌ای‌رنگش پایین رفته بودند و دست‌هایش هم می‌توانست تمیزتر باشد. دخترخاله روزها در یک مغازه سبزی‌فروشی کار می‌کرد و یکی از وظایفش گذاشتن سیب‌زمینی‌ها در کیسه بود؛ تمیز کردن کثافتی که این کار به‌وجود می‌آورد کار مشکلی است.

رنی برای مزه مشروب روی نان‌های بیسکویت ورقه‌ای از زیتون، تخم‌مرغ سفت شده و ترشی گذاشته بود، کوفته‌هایی هم از خمیر شیرینی و پنیر درست کرده بود، که البته آن‌طور که انتظار می‌رفت خوب از کار درنیامده بود. بیسکویت‌ها و کوفته‌ها در یکی از بهترین دیس‌های مادربزرگ آدلیا که چینی‌کار دست آلمان بود و طرحی از گل‌های قرمز تیره صدتومانی با ساقه و برگ‌های طلایی داشت، چیده شده بودند. روی دیس یک کاغذ توری قرار داشت و وسط دیس ظرفی پر از آجیل شور. بیسکویت‌ها مثل گلبرگ دور ظرف آجیل چیده شده بودند، و از همهٔ آن‌ها خلال دندان بیرون زده بود. دخترخاله دیس مزه را به تندی و به طور تهدیدآمیزی، که شباهت به دزدی مسلحانه داشت جلو مهمانان می‌گرفت.

پدرم با لحن طعنه‌آمیزی که خوب می‌توانستم بفهمم نشانهٔ عصبانیتش است گفت: «این‌ها چه ظاهر گندی دارند.» کالی خندید و گفت: «بهتر است عذر بخواهی، و الا بعد باید کفاره‌اش را بدهی.» اما وینفرید گریفین پرایور یک کوفتهٔ پنیر را با متانت برداشت و طوری که زن‌ها برای به هم نخوردن رژ لبشان چیزی را به دهان می‌گذارند ــ لب‌هایشان را به شکل قیف بالا می‌برند ــ در دهانش گذاشت و گفت مزه‌اش که جالب بود. دخترخاله یادش رفته بود که دستمال کوکتل به مهمانان بدهد، بنابراین دست‌های وینفرید روغنی شده بود. با کنجکاوی نگاهش می‌کردم ببینم انگشتانش را می‌لیسد، یا با پیراهنش پاک می‌کند، یا شاید با مبل، اما بی‌موقع نگاهم را از او برداشتم و نفهمیدم با انگشتانش چه کرد. حدسم این است که با مبل پاکشان کرد.

وینفرید (برخلاف تصورم)، زن ریچارد گریفین نبود، خواهرش بود. (آیا بیوه شده بود یا طلاق گرفته بود؟ کاملاً مشخص نبود. بعد از کلمهٔ خانم از نام فامیلش استفاده می‌کرد، بنابراین به آقای پرایور پیشین نوعی صدمه وارد شده بود، اگر در

واقع پیشین شده بود. گفته می‌شد که پول زیادی دارد و مرتب «در حال سفر کردن» است. بعدها، وقتی که من و وینفرید دیگر با هم صحبت نمی‌کردیم، در بارهٔ آقای پرایور داستان‌هایی از خودم می‌ساختم: وینفرید داده بود شکمش را پر بکنند و آغشته به نفتالین در یک جعبه مقوایی نگهش می‌داشت. یا او و راننده‌اش آقای پرایور را لای دیوار زیرزمین گذاشته بودند تا او به عیاشی‌های چندنفره‌اش بپردازد. عیاشی‌های چندنفره خیلی دور از واقعیت نبود، ولی باید بگویم که اگر وینفرید کاری در این مورد می‌کرد همیشه با بصیرت همراه بود. رد کارهایش را پنهان می‌کرد ــ این هم برای خودش نوعی فضیلت است.)

آن شب وینفرید پیراهن سیاه ساده ولی بی‌نهایت شیکی پوشیده بود که رشته‌ای مروارید به آن جلوهٔ بیش‌تری می‌داد. گوشواره‌هایش خوشه‌های انگور کوچکی از مروارید با برگ‌ها و ساقه طلا بودند. کالی فیتزیمونس مخصوصاً لباس نامناسبی پوشیده بود. یکی دو سالی می‌شد که پیراهن‌های شل زعفرانی و ارغوانی با طرح‌های درشت روس‌های مهاجر را می‌پوشید و حتی چوب‌سیگارش را کنار گذاشته بود. روزها شلوار و بلوزهای یقه‌هفت و پیراهن‌هایی با آستین‌های بالا زده می‌پوشید؛ موهایش را هم کوتاه کرده بود، و نامش را هم به کال تخفیف داده بود.

کالی ساختن یادبود سربازان را هم کنار گذاشته بود: دیگر چندان تقاضایی برای آن‌ها نبود. حالا روی پارچهٔ شمعی نقش برجسته کارگران و ماهیگیران را می‌کشید، و نقش صیادان سرخ‌پوست و مادران پیشبند به تن را که کودکان شیرخوارشان را به پشتشان بسته بودند و چشمانشان را از خورشید محافظت می‌کردند. تنها مشتریانش شرکت‌های بیمه و بانک‌ها بودند که حتماً می‌خواستند این کارها را بیرون ساختمانشان به نمایش بگذارند تا نشان دهند که با زمان پیش می‌روند. کالی می‌گفت کار کردن برای چنین سرمایه‌داران ناهنجاری نومیدکننده است، اما مهم پیامی بود که در این کارها نهفته بود، و لااقل هر کسی که از کنار بانک‌ها و سازمان‌هایی نظیر آن رد می‌شود می‌تواند این نقش‌های برجسته را به صورت رایگان ببیند. این هنر در خدمت مردم بود.

کالی فکر می‌کرد پدر کمکش می‌کند ــ کار بیش‌تری در بانک‌ها برایش پیدا

می‌کند. اما پدر به خشکی گفته بود که او و بانک‌ها دیگر مثل دست و دستکش به هم نزدیک نیستند.

کالی برای این شب لباس جرسه‌ای به رنگ غبار پوشیده بود ــ به ما گفت نام این رنگ خاکستری مایل به قهوه‌ای است؛ رنگی که در فرانسه به خاطر شباهتش به خال به آن نام نامیده می‌شود. هر کس دیگری این لباس را می‌پوشید مثل کیسه آویزان به نظر می‌رسید، اما کالی موفق شده بود نشان دهد که در اوج زیبایی است ــ زیبایی ناب و نه به واسطهٔ مد یا شیک‌پوشی ــ این پیراهن به طور سربسته می‌گفت چیزهایی مثل مد و شیکی پایین‌تر از آنند که توجهی به آن‌ها بشود ــ چیزهایی که می‌شد به آسانی از آن‌ها صرف‌نظر کرد، مثل ابزار آشپزخانه ــ مثلاً یخ‌شکن ــ درست قبل از اقدام به قتل. کال چون یک مشت بلند گره کرده در میان جمع ساکت بود.

پدر کت مهمانی‌های رسمی‌اش را پوشیده بود که به اتو نیاز داشت. ریچارد گریفین کت رسمی‌اش را پوشیده بود که نیاز به اتو نداشت. آلکس توماس یک کت قهوه‌ای و شلوار فلانل خاکستری پوشیده بود که برای این فصل کلفت بود؛ همچنین کراواتی با خال‌های قرمز و زمینهٔ آبی. پیراهنش سفید بود و یقه آن خیلی گشاد. مثل این بود که لباس‌هایش امانتی بودند. خوب، انتظار نداشت به مهمانی شام دعوت شود.

وقتی وارد اتاق نشیمن شدیم. وینفرید با تبسمی ساختگی گفت: «چه خانهٔ گیرایی. چقدر خوب حفظ شده! چه شیشه‌های رنگی قشنگی ــ نشانهٔ خوبی از پایان قرن. زندگی در این خانه باید مثل زندگی در موزه باشد!»

منظورش از این حرف‌ها این بود که همه چیز دمده بود. احساس کردم تحقیر شده‌ام. همیشه فکر می‌کردم آن شیشه‌ها قشنگند و حالا می‌توانستم بفهمم که نظر وینفرید نظر دنیای بیرون از این خانه است ــ دنیایی که چنین چیزهایی را می‌شناسد و نظر می‌دهد، دنیایی که نومیدانه آرزو می‌کردم جزئی از آن باشم. حالا می‌توانستم ببینم چقدر برای این دنیا نامتناسب بودم. چقدر دهاتی و چقدر نپخته بودم.

ریچارد گفت: «اتفاقاً این‌ها نمونهٔ کاملی از این زمان هستند. قاب‌ها هم از کیفیت بالایی برخوردارند.» با وجود فضل‌فروشی و لحن متکبرانه‌اش احساس

کردم به او مدیونم: به فکرم نرسید که دارد سیاهه‌برداری می‌کند. یک نظام متزلزل را تشخیص می‌داد: می‌دانست ما در آستانه حراج هستیم، یا به زودی خواهیم بود.

آلکس توماس گفت: «منظورتان از موزه، غبار گرفته است؟ یا شاید هم متروکه؟»

پدر از حرفش اخم کرد. وینفرید، که از این حرف خوشش آمده بود قرمز شد.

کالی با صدای آرام و ملایمی گفت: «درست نیست به کسی که پایین‌تر از ماست این طور اخم کنیم.»

آلکس گفت: «چرا نه؟ هر کسی این کار را می‌کند.»

رنی غذای مفصلی تدارک دیده بود، یا مفصل‌تر از آنچه آن موقع قدرت تهیه‌اش را داشتیم. آنچه پخته بود بیش از توانایی‌اش بود. سوپ ماک، ماهی پرچ سبک پروانس، جوجه پراویدنس ــ غذاهای مختلف، یکی بعد از دیگری، در یک حرکت غیرقابل اجتناب، و مانند موجی از جزر و مد، یا سرنوشتی شوم، دور گردانده می‌شدند. سوپ ته‌مزهٔ قلع داشت، مرغ که خوب جا نیفتاده بود و گوشتش خشک و سفت شده بود، طعم آرد می‌داد. دیدن آن همه آدم که با هم در یک اتاق، با چنان ملاحظه و شدتی به خوردن مشغول بودند کار نسبتاً محترمانه‌ای نبود. و البته ریز کردن و خرد کردن کلمه درست‌تری بود تا خوردن.

وینفرید پرایور انگار مشغول دومینو باشد، با غذا بازی می‌کرد. از دستش عصبانی شده بودم: مصمم بودم که هرچه در بشقابم بود بخورم. حتی استخوان‌ها را.

آلکس توماس هم در کنارم به وظیفه‌اش عمل می‌کرد. چنان به کار قطع کردن مشغول بود که انگار زندگی‌اش به آن بستگی داشت؛ مرغ زیر کاردش صدا می‌کرد. (ولی رنی به خاطر این ازخودگذشتگی‌اش از او سپاسگزار نبود. مطمئن باشید که مواظب بود ببیند کی چی خورده بود. در این مورد گفت، اون آلکس چی چی هم عجب اشتهایی داشت. مثل این که در یک دخمه گرسنگی کشیده بود.)

در چنان وضعیتی زیاد صحبت نمی‌شد. ولی با صرف پنیر وضع کمی تغییر کرد. پنیر چدار جا نیفتاده بود، خامه هم خیلی کهنه بود، و سس خیلی تند ــ

بنابراین ضمن خوردن فرصت داشتیم مکثی بکنیم، نفس بکشیم و نگاهی به دور و برمان بیندازیم.

پدر چشم آبی‌اش را به سوی آلکس توماس گرداند و با لحنی که شاید فکر می‌کرد دوستانه است گفت: «خوب، آقای جوان بگو ببینم چه چیزی باعث شد به شهر قشنگ ما بیایی؟» لحن کلامش مثل پدر یک خانواده در یکی از نمایشنامه‌های خسته‌کننده دوره ویکتوریا بود. من سرم را پایین انداختم.

آلکس با لحن نسبتاً مؤدبانه‌ای گفت: «برای دیدن دوستانم به این‌جا آمده‌ام آقا.» (بعداً رنی در باره‌اش این طور اظهارنظر می‌کرد: بچه‌های یتیم خیلی مؤدبند زیرا در یتیمخانه‌ها با کتک آن‌ها را وادار به مؤدب بودن می‌کنند. اما زیر این متانت یک طبیعت انتقامجو نهفته است ــ با توجه به این‌که چگونه فریبشان داده‌اند، در باطن هر کسی را مسخره می‌کنند. البته که انتقامجو هستند. بیش‌تر خرابکاران و گروگانگیرها یتیم بوده‌اند.)

پدر گفت: «دخترم به من گفت می‌خواهی کشیش شوی.» (نه لورا و نه من چیزی در این باره نگفته بودیم ــ حتماً رنی، شاید از بدجنسی، یا به اشتباه چنین حرفی زده بود.)

آلکس گفت: «چنین قصدی داشتم، آقا؛ اما مجبور شدم از آن منصرف شوم. به جایی رسیدم که راهم را عوض کردم.»

پدرم که عادت داشت جواب درست و حسابی بگیرد پرسید: «و حالا می‌خواهی چه کنی؟»

ریچارد زمزمه کرد: «بدجور به دام افتاده‌ای.» وینفرید خندید. آلکس تبسمی حاکی از احساس حقارت کرد و گفت: «حالا دارم فکرم را به‌کار می‌اندازم.» تعجب کردم، فکر نمی‌کردم چنان فهم و شعوری داشته باشد.

وینفرید گفت: «حتماً منظورش این است که خبرنگار روزنامه است. یک جاسوس بین ما.»

آلکس مجدداً تبسم کرد و چیزی نگفت. پدر اخم‌هایش را درهم کشید. به نظر او خبرنگاران روزنامه‌ها انگل‌های اجتماع بودند. نه تنها دروغ می‌گفتند، بلکه به دنبال شکار بدبختی‌های دیگران بودند ــ مگس‌های دور جسد اصطلاحی بود که

برای آن‌ها به‌کار می‌برد. فقط الوود موری از این امر مستثنا بود، چون خانواده‌اش را می‌شناخت. مفت‌گو بدترین چیزی بود که در باره‌اش می‌گفت.

بعد از آن صحبت به موضوعات کلی مثل سیاست و وضع اقتصادی کشیده شد ــ موضوعاتی که آن روزها بیش‌تر در باره‌اش گفتگو می‌شد. به نظر پدر وضع بدتر و بدتر می‌شد؛ عقیده ریچارد این بود که به زودی وضع عوض خواهد شد. وینفرید معتقد بود که دانستنش مشکل است. اما امیدوار بود که به صورتی بشود مهارش کرد.

لورا که تا به حال حرفی نزده بود پرسید: «چه چیزی را مهار کنند.» درست مثل این بود که یک صندلی حرف زده باشد.

پدر با لحن توبیخ‌آمیزی که معنایش این بود که (لورا) نباید بیش از این حرف بزند گفت: «انقلاب اجتماعی را.»

آلکس گفت، شک دارد عملی باشد. وضع اردوگاه این طور نشان نمی‌دهد.

پدر که متوجه نشده بود گفت: «اردوگاه، کدام اردوگاه؟»

آلکس گفت: «اردوگاه امداد آقا، اردوگاه بنت. برای کمک به بی‌کاران. ده ساعت کار در روز و دستمزد کم. مردها خیلی راضی نیستند. باید بگویم که دارند ناآرام می‌شوند.»

ریچارد گفت: «گداها نمی‌توانند حق انتخاب داشته باشند. بهتر از بی‌کاری است. سه وعده غذای کامل به آن‌ها داده می‌شود که بیش‌تر از چیزی است که یک کارگر عیالوار به دست می‌آورد، و شنیده‌ام غذایی که می‌دهند چندان بد نیست. به نظر می‌رسد باید به خاطر آن سپاسگزار هم باشند، اما این جور آدم‌ها هیچ وقت سپاسگزار نیستند.»

آلکس گفت: «آن‌ها آدم‌های بخصوصی نیستند.»

ریچارد گفت: «خدای من، یک چپی کافه‌نشین.» آلکس سرش را پایین انداخت و به بشقابش نگاه کرد.

کالی گفت: «اگر آلکس چپی باشد من هم هستم. ولی برای درک این مشکل لازم نیست چپی باشید...»

پدر حرفش را قطع کرد و گفت: «تو از کجا می‌دانی؟» (اخیراً او و کالی خیلی

با هم بحث می‌کردند. کالی می‌خواست پدرم جنبش اتحادیه‌ها را قبول داشته باشد. پدرم می‌گفت کالی می‌خواهد دو دوتا پنج‌تا بشود.)

درست همان موقع بمبه گلاسه وارد شد. آن موقع یک یخچال برقی داشتیم ــ درست قبل از ورشکستگی اقتصادی آن را خریدیم ــ و رنی با وجود عدم اعتماد به قسمت یخ آن، امشب برای تهیه دسر از آن استفاده کرده بود. بمبه به شکل توپ فوتبال و به رنگ سبز روشن و به سختی سنگ بود و تمام توجه ما معطوفش شد.

همزمان با دورگرداندن قهوه، آتش‌بازی در اردوگاه شروع شد. همه ما برای تماشا به لنگرگاه رفتیم. منظرهٔ زیبایی بود، چون نه تنها آتش‌بازی، بلکه انعکاسش را در رودخانه یوگز می‌دیدیم. فواره‌هایی از نور قرمز، زرد و آبی در هوا مثل آبشار می‌ریختند ــ نورهایی چون ستارگان منفجرشده، گل‌های مینا و درختان بید نورانی درست می‌کردند.

آلکس گفت: «باروت را چینی‌ها اختراع کردند، اما هیچ وقت از آن برای اسلحه استفاده نکردند. فقط برای آتش‌بازی؛ با این حال نمی‌توانم بگویم واقعاً از دیدنش لذت می‌برم. خیلی شبیه آتش توپخانه است.»

پرسیدم: «هوادار صلحی؟» به نظر می‌رسید چنان آدمی باشد. قصد داشتم اگر بگوید بلی، با او مخالفت کنم، چون هدفم جلب توجهش بود. بیش‌تر با لورا حرف می‌زد.

آلکس جواب داد: «نه، هوادار صلح نیستم. ولی پدر و مادرم هردو در جنگ کشته شدند. یا تصور می‌کنم باید در جنگ کشته شده باشند.»

فکر کردم،حالا به داستان یتیم بودنش رسیدیم. بعد از آن همه سر و صداهایی که رنی در این باره کرده بود، امیدوارم داستانش جالب باشد.

لورا گفت: «به طور قطع مطمئن نیستی؟»

آلکس گفت: «نه، به من گفته‌اند که کنار توده‌ای از آوار سوخته و زغال‌شده، در خانه‌ای که سوخته بود پیدایم کردند. هر کس دیگری که در آن خانه بود کشته شده بود. ظاهراً من زیر یک لگن رختشویی یا دیگ غذاپزی پنهان شده بودم.»

لورا با زمزمه پرسید: «این اتفاق کجا افتاد، کی پیدایت کرد؟»

آلکس جواب داد: «معلوم نیست. فرانسه یا آلمان نبود. در جنوب این کشورها. در یکی از آن کشورهای کوچک. باید مرا دست به دست کرده باشند؛ بعد صلیب سرخ پیدایم کرد.»

پرسیدم: «چیزی یادت مانده؟»

«نه واقعاً. در این فاصله بعضی از جزئیات قضیه گم شده بودند، نامم و چیزهای دیگر ــ و بعد گذارم به میسیونرها افتاد، که با توجه به آنچه گذشته بود احساس کردند بهتر است همه چیز فراموشم شود. آن‌ها یک گروه تمیز و از میسیونرهای پرسبیتری بودند. به خاطر شپش سر همه‌مان را تراشیده بودند. احساس ناگهانی نداشتن مو یادم می‌آید. ــ خیلی سرد بود. این احساس اولین خاطره‌ام از آن موقع است.»

با وجودی که از او خوشم می‌آمد، هنوز نسبت به داستانش شک داشتم ــ این را با خجالت اعتراف می‌کنم تجربیات هیجان‌انگیزی داشت ــ موقعیت‌های مختلف خوب و بد. جوان‌تر از آن بودم که به تصادف اعتقاد داشته باشم. و اگر می‌خواست لورا را تحت تأثیر قرار دهد ــ آیا این طور بود؟ اگر این طور بود ــ بهتر از این نمی‌توانست.

گفتم: «باید خیلی وحشتناک باشد که ندانی واقعاً کی هستی؟»

آلکس گفت: «یک وقتی این طور فکر می‌کردم، اما کسی هستم که احتیاج ندارد بداند که به مفهوم رایج واقعاً کی هست. به هر حال، سابقهٔ فامیلی و این چیزها چه معنایی دارد؟ مردم از آن استفاده می‌کنند که بتوانند خودخواهیشان را ارضا کنند، یا این‌که شکست‌هایشان را توجیه کنند. من از چنین وسوسه‌ای آزادم، همین و بس. چیزی محدودم نمی‌کند.» چیز دیگری هم گفت، اما صدای آتش‌بازی نگذاشت حرفش را بشنوم، ولی لورا شنید و سرش را با تأثر تکان داد.

(چه حرفی زد. بعداً فهمیدم چی گفته بود. گفته بود، حداقلش این است که هیچ وقت دلت برای کسی تنگ نمی‌شود.)

بالای سرمان گل قاصدکی از نور منفجر شد. همه به بالا نگاه کردیم. مشکل است در چنین مواقعی تماشا نکنی. مشکل است با دهان باز آن‌جا نایستی.

آیا در آن شب، در بندرگاه آویلیون، وقتی که آتش‌بازی در آسمان می‌درخشید، چیزی شروع شده بود؟ دانستنش مشکل است. آغازها ناگهانی، اما همچنین ناآشکارند. دزدانه، از گوشه و کنار به سراغت می‌آیند، در سایه می‌مانند، و به کمین می‌نشینند. و مدتی بعد ناگهان ظاهر می‌شوند.

رنگ کردن با دست

غازهای سفید مانند لولای خشک جیرجیر می‌کنند و پروازکنان به سوی جنوب می‌روند؛ در طول ساحل رودخانه سوزاندن چوب‌های سماق دود قرمز کدری ایجاد کرده است. اولین هفته اکتبر است و فصل بیرون آوردن لباس‌های پشمی از نفتالین؛ فصل مه‌های شبانه، شبنم و پله‌های لیز جلوی خانه، و حلزون‌های وامانده؛ گل‌های میمون آخرین روزهای خوشی را پشت سر می‌گذارند؛ و فصل کلم‌های تزئینی صورتی و بنفش فرداركه زمانی وجود نداشتند و حالا همه جا دیده می‌شوند. فصل گل‌های داودی، گل‌های مخصوص تشییع جنازه، البته نوع سفیدشان. حتماً مرده‌ها ازشان خسته شده‌اند.

هوای صبح خنک و فرح‌بخش و صاف و روشن است. از باغچه جلو خانه یک دسته گل میمون زرد و صورتی کندم و به قبرستان بردم تا در گلدان‌های سفید دو مجسمه متفکر آرامگاه خانوادگی بگذارمشان. فکر کردم، گل متفاوتی برایشان خواهد بود. وقتی رسیدم مطابق معمول به وراجی با خود و خواندن نام روی قبرها پرداختم. فکر می‌کنم این کار را بی‌صدا می‌کنم، اما گاهی صدای خودم را می‌شنوم که مانند کشیش‌های یسوعی که شعرهای مذهبی می‌خوانند، چیزی زیر لب می‌گویم.

مصری‌های دوران باستان می‌گفتند خواندن نام مرده آن‌ها را زنده می‌کند: چیزی که آدم همیشه آرزویش را ندارد.

وقتی تمام آرامگاه را دور زدم دختری را دیدم ــ زن جوانی ــ که جلو قبر، یا جایی که به نام لورا بود، زانو زده بود. سرش پایین بود. سیاه پوشیده بود: شلوار

جین ساده، بلوز نخی و کت سیاه، و یک کیف کوچک کوله‌پشتی، از آن نوعی که این روزها به جای کیف دستی متداول است. موهایش سیاه بود ــ فکر کردم مثل موهای سابرینا‌ست و ناگهان ضربان قلبم تند شد. سابرینا از هندوستان یا هر جایی که بوده برگشته. بدون اطلاع برگشته. نظرش را نسبت به من عوض کرده. می‌خواسته سرزده وارد شود و من نقشه‌اش را به هم زده‌ام.

اما از نزدیک که نگاهش کردم دیدم بیگانه است. بدون شک یک دانشجوی خسته. ابتدا فکر کردم دعا می‌خواند، اما بعد متوجه شدم دارد یک گل آن‌جا می‌گذارد: یک دانه میخک سفید، ساقه‌اش در کاغذ آلومینیوم پیچیده شده بود. وقتی بلند شدم دیدم دارد گریه می‌کند. لورا مردم را تحت تأثیر قرار می‌دهد، من نمی‌توانم.

بعد از پیک‌نیک کارخانه دکمه‌سازی مطابق معمول شرحی در رونامه هرالد و بنر در این باره چاپ شد ــ کدام نوزاد زیباترین نوزاد شناخته شد، کی بهترین سگ را داشت، همچنین شرح خیلی مختصری از سخنرانی پدرم. الوود موری برق خوشبینی به همه چیز داده بود، بنابراین به نظرم می‌رسید که همه چیز روال معمولی‌اش را دارد. چند عکس هم همراه آن بود: سایه تاریکی از سگ برنده، نوزاد برنده در یک کلاه چین‌دار و به چاقی یک کوسن سنجاق، رقصندگان استپ که یک شبدر (نشان ملی مردم ایرلند) را به دست گرفته بوند و پدر در پشت میز خطابه. عکس خوبی از او نبود: دهانش نیمه باز بود و به نظر می‌رسید دارد خمیازه می‌کشد.

یکی از عکس‌ها، عکس آلکس توماس با ما دو نفر بود ــ من طرف چپ و لورا طرف راستش مثل دو فرازه ایستاده‌ایم. نگاه هر دومان به اوست و تبسم می‌کنیم، اما او مثل جانیان که وقتی دستگیر می‌شوند دستشان را جلو صورتشان می‌گیرند، دستش را بالا آورده ولی فقط توانسته نیمی از صورتش را تاریک کند. زیر عکس نوشته: «دوشیزه چیس و دوشیزه لورا چیس یکی از مهمانان خارج از شهر را سرگرم می‌کنند.»

الوود موری نتوانسته بود بعدازظهر آن روز برای پرسیدن نام آلکس پیدایمان

کند، و وقتی به خانه‌مان زنگ زده بود با رنی صحبت کرده بود که به او گفته بود نباید نام ما با نام کسی که خدا می‌داند کیست در شایعات مردم پراکنده شود. رنی نام آلکس را نداده بود. با وجود این موری عکس را چاپ کرده بود و رنی به همان اندازه که ما از الوود موری عصبانی شده بودیم از دست ما ناراحت بود. فکر می‌کرد با آن‌که پاهایمان پیدا نیست، این عکس در مرز بی‌حیایی نشانمان می‌دهد. می‌گفت، با دهان‌هایی چنان باز که گویی آب از آن‌ها سرازیر شده، مانند غازهای دلباخته چشم‌چرانی می‌کنیم و منظره تأسف‌آوری از خودمان درست کرده‌ایم. همه مردم شهر به خاطر رفتار عاشقانه‌مان با یک جانی جوان که شبیه هندی‌ها ــ یا بدتر از آن یک یهودی ــ است، و با آستین‌های بالازده‌اش به یک کمونیست در حال بحث شباهت دارد، پشت سرمان به ما خواهند خندید.

گفت: «باید به الوود موری یک در کونی زد. فکر می‌کند خیلی با مزه است.» روزنامه را پاره کرد و در سطل تراشه‌های آتشگیر گذاشت تا چشم پدر به آن نیفتد. پدر حتماً آن را در کارخانه می‌دید، اما وقتی آمد هیچ اظهارنظری نکرد.

لورا به دیدن الوود موری رفت. نه سرزنشش کرد و نه هیچ کدام از چیزهایی را که رنی گفته بود تکرار کرد. به جای آن گفت که می‌خواهد مثل او عکاس شود. البته این استنباط موری بود. اگر نه لورا چنان دروغی نمی‌گفت. چیزی که لورا گفت این بود که چطور می‌تواند یاد بگیرد از روی فیلم عکس چاپ کند.

الوود موری از لطفی که از سوی آویلیون به او می‌شد دچار امید واهی شد ــ موری با وجود آشوبگر بودن، عجول و وحشت‌زده نیز بود ــ و موافقت کرد که لورا سه روز در هفته ــ بعدازظهرها ــ در تاریکخانه کمکش کند. لورا می‌توانست چاپ کردن عکس‌هایی را که الوود، در کنار کار روزنامه، از عروسی‌ها و جشن‌های تحصیلی و غیره می‌گرفت تماشا کند. حروفچینی روزنامه از قبل انجام می‌شد و در اتاق عقبی دو مرد با اضافه کردن عکس‌ها چاپش می‌کردند. الوود در کنار کار روزنامه تقریباً هر کاری از جمله ظهور فیلم می‌کرد.

الوود به لورا گفت که شاید رنگ کردن دستی عکس را هم به او یاد دهد: حرفه‌ای که آتیه داشت. مردم عکس‌های قدیمی سیاه و سفیدشان را می‌آوردند که با اضافه کردن رنگ‌ها واضح‌ترشان کند. این کار را با بی‌رنگ کردن جاهای تیره

به وسیله یک قلم‌مو انجام می‌دادند، بعد با اضافه کردن گرد جوهر سپیداج درخشش خفیف صورتی‌رنگی به عکس می‌دادند. رنگ‌ها در لوله‌ها و شیشه‌های کوچک بودند و باید با قلم‌موهای ریز از آن‌ها استفاده می‌شد، اضافه کردن کمی رنگ بیش‌تر عکس را خراب می‌کرد. باید سلیقه و توانایی آمیختن رنگ‌ها را داشته باشی، تا گونه‌ها مثل دایره‌هایی از سرخاب یا رنگ پوست مثل پارچهٔ کرم رنگ به نظر نرسد. باید بینایی خوب و دست‌های محکم داشته باشی. الوود می‌گفت، این یک هنر است ــ چیزی که افتخار می‌کرد خوب یاد گرفته است. به عنوان نوعی تبلیغ مجموعه چرخانی از عکس‌هایی راکه با دست رنگ کرده بود، در گوشه‌ای از ویترین اداره روزنامه‌اش نگه می‌داشت. کنارشان نوشته بود: کیفیت خاطراتتان را بهتر کنید.

عکس مردان جوان در اونیفورم‌های خیلی دمده بیش‌تر از همه بود؛ همچنین عکس عروس و دامادها. بعد عکس‌های جشن پایان تحصیلات، عکس‌های اولین مراسم عشای ربانی، عکس‌های جدی خانوادگی، نوزادان در جشن غسل تعمید، بچه‌ها در لباس‌های مهمانی، عکس سگ‌ها و گربه‌ها. و به ندرت عکس حیوانات غیرمعمول خانگی ــ یک لاک‌پشت، طوطی ــ و خیلی کم عکس نوزادی با صورت رنگ‌پریده و محصور در تور چین‌دار.

رنگ عکس‌ها هیچ وقت به شفافی رنگ کردن کاغذ سفید درنمی‌آمد و انگار از پشت پارچه درشتباف نگاهشان کنی، حالت مه‌آلودی در عکس‌ها وجود داشت. عکس‌های رنگ شده طوری از آب درنمی‌آمدند که قیافهٔ طبیعی مردم را نشان دهند، آن‌ها را بیش از حد واقعی نشان می‌دادند: مثل شهروندان یک کشور عجیب، مردمی رنگ‌پریده و ساکت، جایی که واقعیت چیز نامفهومی بود.

لورا به من گفت در مقابل کار الوود موری چه کاری انجام می‌دهد، به رنی هم گفت. منتظر بودم رنی اعتراض کند و عصبانی شود، بگوید لورا ارزشش را پایین آورده و کاری که می‌کند مبتذل و مایه آبروریزی است. کی می‌داند بین یک دختر جوان و یک مرد در یک اتاق تاریک بدون چراغ چه می‌گذرد؟ اما رنی فکر کرد الوود به لورا پول نمی‌دهد تا برایش کار کند. الوود به لورا کار یاد می‌دهد و این

چیز کاملاً متفاوتی است. موری وقتی ارباب محسوب می‌شد که لورا را استخدام می‌کرد. ضمناً هیچ کس فکر نمی‌کرد بودن لورا با الوود موری در یک اتاق تاریک ضرری داشته باشد، چون همه می‌دانستند او همجنس‌باز است. تصور می‌کنم رنی با دیدن این‌که لورا به چیزی غیر از خدا علاقه نشان می‌دهد، خیالش کمی راحت شد.

مطمئناً لورا به رنگ‌کردن عکس‌ها علاقه نشان داد، البته مطابق معمول بیش از میزان واقعی. در ضمن بعضی از مواد رنگی الوود را کش رفت و با خود به خانه آورد. من تصادفی به آن پی بردم. در کتابخانه همین جوری کتاب‌های مختلف را نگاه می‌کردم که عکس‌های قاب شده پدربزرگ که با نخست‌وزیران مختلف گرفته بود توجهم را جلب کرد. صورت سر جان اس‌پارو به رنگ ارغوانی ملایمی درآمده بود، صورت سر مکنزی باول سبز صفراوی، صورت سر چارلز تاپر نارنجی و ریش و سبیل پدربزرگ بنجامین سرخابی کمرنگ شده بود. آن شب غافلگیرش کردم. روی میز توالتش لوله‌های کوچک رنگ و قلم‌موهای بسیار کوچک قرار داشتند. همچنین عکس جدی من و لورا در پیراهن مخمل. لورا عکس را از قابش درآورده بود، و داشت صورت مرا به رنگ آبی کمرنگ درمی‌آورد. گفتم: «لورا تو را به خدا چه کار می‌کنی؟ چرا آن عکس‌ها را رنگ کردی؟ عکس‌های توی کتابخانه را. پدر عصبانی می‌شود.»

لورا گفت: «فقط داشتم تمرین می‌کردم. در هر حال لازم بود قیافه آن مردها را بهتر کنم. فکر می‌کنم بهتر به نظر می‌رسند.» و بدون نگرانی از کاری که کرده بود ادامه داد: «این‌ها رنگ روحشان است، رنگی که باید از اول می‌بودند.»

«می‌فهمند کی این کار را کرده و به دردسر خواهی افتاد.»

گفت: «هیچ کس به آن عکس‌ها نگاه نمی‌کند. هیچ کس اهمیتی به آن‌ها نمی‌دهد.»

گفتم: «بهتر است به عکس مادربزرگ آدلیا دست نزنی. به عکس عموها هم وگرنه پدر پوستت را می‌کند.»

گفت: «می‌خواستم عموها را به رنگ طلایی درآورم که نشان دهم جاودانه هستند. اما رنگ طلایی ندارم. مادربزرگ را به رنگ خاکستری فولادی درمی‌آوردم.»

«حق نداری چنان کاری بکنی. پدر به جاودانگی اعتقاد ندارد، و بهتر است آن رنگ‌ها را به جای اولشان برگردانی، و الا به دزدی متهم می‌شوی.»

«زیاد از رنگ‌ها استفاده نکرده‌ام، تازه برای الوود یک شیشه مربا بردم. معامله عادلانه‌ای است.»

«فکر می‌کنم یکی از مرباهای توی زیرزمین رنی را بردی ــ از او اجازه گرفتی؟ می‌دانی حسابشان را دارد؟» عکس دو نفریمان را برداشتم. «چرا صورتم را آبی کرده‌ای؟»

لورا گفت: «چون خوابیده‌ای.»

رنگ تنها چیزی نبود که لورا کش رفت. در روزنامه یکی از وظایف او بایگانی بود. الوود دوست داشت دفتر کارش منظم باشد، و تاریکخانه‌اش هم همین طور. فیلم‌های عکس‌ها در پاکت‌های طلقی، به تاریخی که عکس گرفته شده بود نگهداری می‌شدند. بنابراین به راحتی توانست فیلم عکس روز پیک‌نیک را پیدا کند. یک روز که الوود بیرون رفته بود و آن‌جا را به او سپرده بود از روی فیلم دو عکس سیاه و سفید تهیه کرد. به کسی چیزی در این باره نگفت ــ نه تا مدت‌ها بعد. بعد از این که عکس‌ها را چاپ کرد فیلم را توی کیفش گذاشت و با خود به خانه آورد. به نظرش این کار دزدی نبود. الوود دزدی کرده بود که بدون اجازه ما عکسمان را گرفته بود، و چیزی را از او می‌دزدید که هیچ وقت مال او نبود.

بعد از انجام کارهایی که قصدشان را داشت، از رفتن به دفتر الوود خودداری کرد. برای نرفتنش نه دلیلی آورد و نه اصلاً به او خبر داد. من فکر کردم مرتکب کار ناهنجاری شده است. الوود احساس کرد به او توهین شده است. سعی کرد از طریق رنی چیزی بفهمد، مثلاً این که مبادا مریض شده باشد؛ اما رنی فقط به او گفت که شاید عقیده‌اش در مورد عکاسی عوض شده. آن دختر پر از عقاید مختلف است. همیشه نوعی اشتغال ذهنی دارد، و باید حالا عقیدهٔ دیگری داشته باشد.

این کار لورا حس کنجکاوی الوود را برانگیخت. افزون بر این، براساس جنجالی بودن معمولی‌اش لورا را زیر نظر گرفت. (ولی هنوز متوجه فیلم

دزدیده شده نشده بود. به فکرش نرسید که لورا به دلیلی به او مراجعه کرده بود. لورا چنان نگاه مستقیم، چشمان بی‌گناه و پیشانی صاف و بلندی داشت، که هیچ‌کس فکر نمی‌کرد آدم دورویی باشد.)

الوود ابتدا متوجه چیزی نشد. لورا را می‌دید که صبح‌های یکشنبه از خیابان اصلی پیاده به کلیسا می‌رود تا به کودکان پنج ساله درس بدهد. سه صبح دیگر هفته را برای کمک به آشپزخانه‌ای که کلیسا برای تهیه سوپ کنار ایستگاه راه‌آهن بر پا کرده بود می‌رفت. این آشپزخانه برای مردان و پسران کثیف و گرسنه‌ای که با قطار به آن‌جا می‌آمدند سوپ غلیظی تهیه می‌کرد. کار باارزشی که همهٔ مردم شهر تأییدش نمی‌کردند. بعضی‌ها فکر می‌کردند این مردها توطئه‌گران فتنه‌گر، یا بدتر از آن کمونیست بودند؛ دیگران فکر می‌کردند نباید به کسی غذای مجانی داد، چون خودشان باید به اندازه پر کردن شکمشان کار کنند. فریادهای «برو دنبال کار» شنیده می‌شد. (فریادهای توهین‌آمیز یک‌طرفه نبود، ولی توهین مردان آواره بی‌صداتر بود. البته که این مردان از دست لورا و همه آدم‌های وابسته به کلیسا که می‌خواستند کار صواب بکنند دلخور بودند. البته که شیوه‌هایی برای نشان دادن احساساتشان داشتند: متلک، هل‌دادن و چشم‌چرانی‌های اخم‌آلود. چیزی طاقت‌فرساتر از اظهار سپاسگزاری تحمیلی نیست.)

پلیس محلی آن‌جا حضور داشت تا مواظب باشد این مردها دست به‌کار گستاخانه‌ای مثل ماندن در تی‌کوندروگا نزنند. قرار بود به جای دیگر برده شوند. اما حق نداشتند توی کوپه‌های باری قطار بپرند؛ شرکت راه‌آهن اجازه نمی‌داد. درگیری و دعوا می‌شد و ــ همان طور که الوود در روزنامه نوشته بود ــ پلیس از باتون استفاده می‌کرد. بنابراین این مردها کنار خط‌آهن راه می‌رفتند و سعی می‌کردند دور از چشم پلیس توی قطار بپرند، کار سختی بود: حرکت قطار تندتر شده بود. بارها تصادف شد، و یک بار ــ پسری که ممکن نبود بیش از شانزده سال داشته باشد زیر قطار افتاد و بدنش دو نیمه شد. (بعد از آن لورا برای سه روز خودش را در اتاقش زندانی کرد و چیزی نخورد. به آن پسر سوپ داده بود.) الوود موری در سرمقاله‌ای نوشت این حادثهٔ بد و تأسف‌برانگیز نه تقصیر شرکت راه‌آهن بود، و مطمئناً نه تقصیر شهرداری: اگر کسی احمقانه جانش را به خطر بیندازد نتیجه‌اش همین است.

لورا از رنی استخوان گدایی می‌کرد تا برای سوپ کلیسا ببرد. رنی می‌گفت از استخوان ساخته نشده، و از درخت هم استخوان نمی‌روید. بیش‌تر استخوان‌ها را خودش ــ برای آویلیون و ما ــ لازم داشت. لورا نمی‌دید که در این دوران سخت هر پنی را که پدر به دست می‌آورد لازم داشتند؟ اما هیچ وقت نمی‌توانست مقابلش مقاومت کند، و چیزی نمی‌گذشت که یک، دو یا سه استخوان به او می‌داد. ولی لورا دوست نداشت به استخوان‌ها دست بزند، یا نگاهشان کند ــ از دیدن استخوان حالش به هم می‌خورد ــ بنابراین رنی آن‌ها را برایش در چیزی می‌پیچید. آه می‌کشید و می‌گفت: «بیا، این استخوان‌ها. آن ولگردهای ژنده‌پوش در خانه یا بیرون خانه ما را خواهند خورد.» فکر می‌کرد خوب نیست لورا در آن آشپزخانه کار کند ــ آن‌جا برای دختری چون لورا جای خشنی بود.

لورا گفت: «درست نیست که مردم آن‌ها را ولگرد ژنده‌پوش صدا کنند. همه آن‌ها را طرد می‌کنند. اما آن‌ها فقط دنبال کار هستند.»

رنی با لحن تردیدآمیز و هیجان‌انگیزی گفت: «بین خودمان باشد، به جرئت می‌گویم عین مادرش است.»

من با لورا به آشپزخانه تهیه سوپ نرفتم. از من نخواست به آن‌جا بروم، و در هر حال وقت نداشتم. پدرم به این فکر افتاده بود که باید تمام فوت و فن کار دکمه‌سازی را یاد بگیرم. کس دیگری نبود و من باید کار یک پسر را در شرکت چیس و پسران انجام می‌دادم، اگر روزی قرار بود کارخانه را بگردانم باید از حالا دست به‌کار شوم.

می‌دانستم استعداد کارهای تجاری را ندارم، اما می‌ترسیدم اعتراض کنم. هر روز صبح همراه پدرم به کارخانه می‌رفتم تا ببینم (به گفته او) در دنیای واقعی کارها چگونه انجام می‌شود. اگر پسر بودم باید کارم را از خط مونتاژ شروع می‌کردم، در ارتش یک افسر از زیردستانش نمی‌تواند انتظار داشته باشد به‌کاری بپردازند که خودش نتواند انجام دهد. اما چون دختر بودم مرا به‌کار برداشتن سیاهه و برابر کردن حساب‌های ترابری ــ مواد خامی که وارد می‌شدند، و محصولاتی که صادر می‌شدند ــ گماشت.

کم و بیش به عمد کارم را خوب انجام نمی‌دادم. حوصله‌ام سر می‌رفت و

PersianPDF.com

می‌ترسیدم. هر روز صبح که در بلوز و دامن‌های راهبه مانندم مثل یک سگ پشت سر پدرم راه می‌رفتم، مجبور بودم از جلو صف کارگران رد شوم. احساس می‌کردم زن‌ها مرا تحقیر و مردها خیره نگاهم می‌کنند. می‌دانستم پشت سرم متلک می‌گویند ــ شوخی‌هایی در مورد رفتارم (از سوی زنان)، و بدنم (از سوی مردها) و به این وسیله با پدرم تلافی می‌کردند. از یک جهت آن‌ها را سرزنش نمی‌کردم ــ اگر من هم جای آن‌ها بودم همین کار را می‌کردم ــ ولی به هر حال احساس می‌کردم به من توهین می‌کنند.

نازنازی، فکر می‌کند ملکه سباست.

یک بار که باهاش بخوابی از اون بالا می‌آد پایین.

پدر متوجه این‌ها نمی‌شد، یا اگر متوجه می‌شد به روی خودش نمی‌آورد.

یک روز بعدازظهر الوود موری با سینه جلو داده و احساس نخوت کسی که حامل یک خبر ناهنجار است، از در عقب به سراغ رنی آمد. من در درست کردن کنسرو به رنی کمک می‌کردم: بعدازظهر بود و ما آخرین گوجه‌فرنگی‌ها راکنسرو می‌کردیم. رنی همیشه خسیس بود، اما در این زمان اسراف کردن گناه بود. حتماً فهمیده بود که چقدر ضخامت نخ کم شده ــ نخ دور دلارهای اضافی که او را به شغلش وصل می‌کرد.

الوود موری گفت، یک اتفاقی افتاده که بهتر است ما بدانیم. رنی نگاهی به طرز ایستادن و نفس‌نفس‌زدنش کرد، تا مهم بودن خبری راکه می‌خواست بدهد ارزیابی کند، و چون حدس زد به اندازه کافی مهم است او را به داخل خانه دعوت کرد. حتی یک فنجان چای تعارفش کرد. بعد از او خواست صبر کند تا آخرین شیشه‌های کنسرو را با انبر از میان آب جوش بیرون آورد و سرشان را ببندد و سفت کند. بعد نشست.

خبر این بود: دوشیزه لورا چیس را همراه مرد جوانی در شهر دیده‌اند ــ الوود گفت ــ همان مرد جوانی که در پیک‌نیک کارخانه دکمه‌سازی بود. اول آن‌ها را نزدیک آشپزخانه تهیه سوپ دیده بودند؛ بعد روی نیمکت پارک نشسته بودند ــ نه فقط یک پارک ــ و سیگار کشیده‌اند. شاید هم فقط مرد سیگار کشیده. لبانش را روی هم فشرد و گفت، در مورد لورا، مطمئن نیستم. آن‌ها را کنار مجسمه

یادبود نزدیک تالار شهرداری، و در حالی که روی پل جوبیلی خم شده بودند و به آبشارها نگاه می‌کردند ــ جای سنتی برای عشقبازی ــ هم دیده بودند. شاید کنار زمین‌های اردوگاه هم یک نظر دیده شده باشند، که تقریباً نشانه مشخصی از رفتار مشکوک بود، یا مقدمهٔ آن ــ ولی نمی‌توانست صحت این مورد را تضمین کند، چون خودش آن را ندیده بود.

در هر حال، فکر کرده بود که ما باید از این موضوع باخبر شویم. آن مرد یک آدم بزرگ بود، و دوشیزه لورا فقط چهارده سال داشت. خجالت‌آور است که به این صورت از این دختر سوءاستفاده شود. بعد با ظاهری مثل یک موش‌خرما، و با چشمانی که از لذت بدجنسی برق می‌زد، به صندلی‌اش تکیه داد و سرش را از غصه تکان داد.

رنی عصبانی شده بود. از هر کسی که با استفاده از شایعه به او حمله می‌کرد متنفر بود. با لحن خشک و مؤدبی گفت: «متشکریم که بموقع چنین خبری را به ما دادید. پیشگیری بهتر از درمان است.» این روش او برای دفاع از شرافت لورا بود.

وقتی الوود موری رفت گفت: «به تو چی گفتم. حیا ندارد.» البته منظورش الوود نبود، بلکه آلکس را می‌گفت. طبق گفتهٔ لورا، در تمام این موارد که فقط سه بار اتفاق افتاده بود، او و آلکس بحث جدی می‌کردند. در باره چی؟ در باره خدا. آلکس توماس ایمانش را به خدا از دست داده بود، و لورا سعی می‌کرد کمکش کند که ایمانش به او برگردد. کار سختی بود چون او خیلی بدبین بود، منظور لورا، مشکوک بود. او فکر می‌کرد که در عصر مدرن باید به این دنیا فکر کرد نه به دنیای دیگر. این تنها عقیدهٔ آلکس بود. ادعا می‌کرد روح ندارد و می‌گفت اهمیت نمی‌دهد بعد از مرگ چه به سرش بیاید. با وجود مشکل بودن این کار لورا می‌خواست تلاشش را بکند. لورا به غیر از اردوگاه چیزی را نفی نکرد. بله نیمکت‌های پارک و چیزهای دیگر ــ بله روی آن نیمکت‌ها نشسته بود، ولی نه برای مدت طولانی. و نمی‌توانست بفهمد چرا رنی آن‌قدر این موضوع را بزرگ کرده بود. آلکس توماس آدم مبتذلی نبود. تنبل و خوشگذران هم نبود. لورا تأکید کرد که هیچ وقت در زندگی‌اش سیگار نکشیده است. در مورد عشقبازی (لغتی که

رنی به‌کار برده بود) فکر کرد که حرفش نفرت‌آور است. مگر چه کار کرده بود که مورد چنین اتهام حقارت‌آمیزی قرار گرفته بود؟

توی دستم سرفه کردم. جرئت نمی‌کردم بخندم. به اندازه کافی دیده بودم چقدر لورا آن لحن حق به جانب را در مورد آقای ارسکین به‌کار برده بود، و فکر کردم الان هم همان کار را می‌کند: دارد گول می‌زند. رنی دست به کمر، پاها جدا از هم، و دهان باز، مثل مرغی شده بود که مهارش کرده باشند.

رنی که گیج شده بود حرفش را عوض کرد و گفت: «چیزی که می‌خواهم بدانم این است که چرا او هنوز توی این شهر است.»

لورا به آرامی گفت: «این‌جا یک کاری دارد. کجا بودنش هم به کسی مربوط نیست. این‌جا کشور برده‌ها نیست. البته غیر از برده‌های حقوق‌بگیر.» تصور کردم کوشش برای ایمان‌آوردن یک‌طرفه نبوده است. آلکس توماس هم سنگ خودش را به سینه زده بود. اگر وضع به همین منوال پیش می‌رفت یک بلشویک هم پیدا می‌کردیم.

من گفتم: «او خیلی مسن نیست؟»

لورا با نگاه غضبناکی که مرا به مبارزه می‌طلبید گفت: «خیلی مسن برای چی؟ روح که سن ندارد.»

رنی که مثل همیشه می‌خواست بحث را بخواباند گفت: «اما مردم چه می‌گویند؟»

لورا گفت: «این مشکل آن‌هاست.» کلامش لحنی از آزردگی غرورآمیز در خود داشت: مردم صلیب او بودند که باید حملشان می‌کرد.

من و رنی نمی‌دانستیم چه بکنیم. چه باید بکنیم؟ می‌توانستیم به پدر بگوییم، که او هم لورا را از دیدن آلکس توماس منع می‌کرد. اما لورا گوش نمی‌داد، بخصوص حالا که روحی در معرض خطر بود. به این نتیجه رسیدیم که گفتن به پدر وضع را مشکل‌تر می‌کند؛ و از این‌ها گذشته مگر چه اتفاقی افتاده بود؟ چیزی نبود که بتوانی عیبی از آن بگیری. (حالا که من و رنی از این موضوع خبر داشتیم، با هم فکری برایش می‌کردیم.)

با گذشت روزها به این نتیجه رسیدم که لورا گولم می‌زند، ولی برایم مشخص نبود تا چه حد. فکر نمی‌کردیم خیلی دروغ بگوید، اما راست هم

نمی‌گفت. یک بار دیدمش که غرق صحبت با آلکس توماس از کنار مجسمه یادبود گذشتند؛ یک بار در پل جوبیلی، یک بار بی‌توجه به سرهایی که به سویشان برمی‌گشت، از جمله سر من، بیرون بتیز لانچون ول می‌گشتند. رفتارش نافرمانی محض بود.

رنی به من گفت: «باید او را سر عقل بیاوری.» نمی‌توانستم لورا را سر عقل بیاورم. اصلاً نمی‌توانستم با او حرف بزنم؛ یا می‌توانستم حرف بزنم، اما آیا به من گوش می‌داد؟ مثل این بود که با یک کاغذ سفید جوهر خشک کن حرف می‌زدم: کلمات از دهانم بیرون می‌رفت، و انگار به دیواری از برف بخورد، پشت صورتش از هم می‌پاشید.

وقتی در کارخانه دکمه‌سازی نبودم ــ کاری که حتی به نظر پدرم روز به روز بی‌فایده‌تر می‌نمود ــ شروع کردم به گشتن. با تظاهر به این‌که به جایی می‌روم، در ساحل رودخانه راه می‌افتادم، یا مثل این‌که منتظر کسی باشم روی پل جوبیلی می‌ایستادم، به آب سیاه نگاه می‌کردم و یاد زن‌هایی می‌افتادم که خود را در آن انداخته بودند. آن‌ها به خاطر عشق این کار را کرده بودند، چون عشق چنین اثری بر انسان می‌گذاشت. به تو می‌چسبید و قبل از این‌که متوجه شوی بر تو مسلط می‌شد، و بعد هم هیچ کاری ازت ساخته نبود. وقتی داخل آن می‌شدی ــ داخل عشق ــ در هر صورت نابود می‌شدی. یا این‌که کتاب‌ها این طور می‌گفتند.

یا در خیابان اصلی قدم می‌زدم، و با دقت به ویترین مغازه‌ها نگاه می‌کردم ــ جوراب‌ها و کفش‌ها، کلاه‌ها و دستکش‌ها، پیچ‌گوشتی‌ها و آچارها. عکس‌های بزرگ هنرپیشه‌های سینما را در داخل جعبه‌های شیشه‌ای، بیرون سینما بیژو نگاه می‌کردم، و آن‌ها را با خودم، اگر موهایم را دورم و روی چشمانم می‌ریختم و لباس مناسب هم داشتم، مقایسه می‌کردم. اجازه نداشتم وارد سینما بشوم؛ قبل از ازدواجم وارد سینمایی نشدم، چون رنی می‌گفت تنها رفتن به سینما برای دختران جوان کار سبکی است. مردها، مردهای کثیف، برای پرسه زدن آن‌جا می‌رفتند، کنارت می‌نشستند و دست‌هایشان را مثل کاغذ مگس‌کش به تو می‌چسباندند و تا به خودت بیایی به رویت افتاده بودند.

با توصیف‌های رنی دختر یا زن موجود بی‌اراده‌ای بود با چند دستگیره، مثل

چهارچوب‌های به هم پیوسته پارک که بچه‌ها از آن بالا می‌روند. زن به طور ذاتی قدرت حرکت یا جیغ زدن نداشت. در جایش میخکوب می‌شد، فلج می‌شد ــ از شوکی که بر او وارد شده بود، یا از خشم، یا از خجالت. بنابراین در چنان شرایطی گریزی میسر نیست.

زیرزمین سرد

هوا سوز دارد. ابرها حرکت می‌کنند. جلوی خانه‌های مرفه دسته‌های ذرت دیده می‌شود؛ در ایوان خانه‌ها فانوس‌های کدویی نیشخند شبانه‌شان را شروع کرده‌اند. هفته دیگر این موقع بچه‌های آبنبات‌دوست در لباس بالرین‌ها، لباس‌های آفریقایی، لباس فضانوردها، اسکلت، کولی‌های فالگیر و هنرپیشگان مرده راک به خیابان‌ها می‌ریزند، و من مطابق معمول چراغ‌هایم را خاموش می‌کنم و تظاهر می‌کنم در خانه نیستم. این را به خاطر تنفر از آن‌ها نمی‌کنم، بلکه برای دفاع از خودم ــ اگر یکی از این کوچولوها ناپدید شوند، نمی‌خواهم مرا متهم به کشاندن آن‌ها به درون خانه و خوردنشان بکنند.

مایرا که از فروش شمع‌های کوتاه نارنجی، گربه‌های سیاه سرامیک، خفاش‌های ساتنی و عروسک‌های جادوگر زینتی که بدنشان پارچه‌ای و سرشان از سیب خشک است، استفادهٔ خوبی می‌برد، از این حرفم خنده‌اش گرفت. فکر کرد دارم شوخی می‌کنم.

دیروز بی‌حال بودم؛ قلبم نیشگونم می‌گرفت، به زحمت می‌توانستم از روی کاناپه بلند شوم ــ اما امروز بعد از خوردن قرصم به طور عجیبی انرژی داشتم. تا مغازه دونات فروشی به سرعت راه رفتم. دیوار توالت را بازرسی کردم. آخرین نوشته این بود: اگر نمی‌توانی چیز خوبی بگویی، چیزی نگو؛ و به دنبالش: اگر نمی‌توانی چیز خوبی بمکی، چیزی نمک.

بعد یک قهوه و یک دونات شکلاتی خریدم و بیرون روی نیمکتی که برای سهولت درست کنار زباله‌دانی قرار داده شده است نشستم. آن‌جا در آفتاب هنوز

گرم، مثل یک لاک‌پشت خودم را گرم کردم. مردم قدم‌زنان رد می‌شدند ــ دو زن پرخور با کالسکه بچه، زن لاغرتری که یک کت سیاه با پرچ‌های نقره‌ای پوشیده بود، و یکی از پرچ‌ها هم به دماغش بود، و سه آدم عجیب و غریب بادگیر پوش. احساس کردم به من خیره شده‌اند. آیا هنوز به شدت انگشت‌نما بودم؟ یا شاید با خودم بلند بلند حرف می‌زدم. دانستنش مشکل است. آیا وقتی توجه نمی‌کنم صدایم مثل هوا به بیرون جریان پیدا می‌کند؟ صدایی مثل یک زمزمه بی‌فایده، مثل خش‌خش برگ‌های مو زمستانی، یا صدای زمزمه باد در علف‌های خشک‌شده.

به خودم گفتم، مهم نیست مردم چی فکر می‌کنند. اگر می‌خواهند به صدایم گوش کنند، بفرمایند.

مهم نیست، مهم نیست. جواب دندان‌شکن دائمی نوجوانان. البته برای من مهم بود. برایم مهم بود مردم چی فکر می‌کنند. همیشه برایم مهم بود. برخلاف لورا، هیچ وقت شجاعت اعتراف به گناهم را نداشتم.

سگی نزدیکم آمد، نصف دونات را به سگ دادم. گفتم: «مهمان من باش.» رنی هم وقتی آدم را حین گوش دادن به حرف‌هایش غافلگیر می‌کرد همین حرف را می‌زد.

تمام ماه اکتبر ــ اکتبر سال ۱۹۳۴ ــ صحبت از این بود که چه اتفاقی در کارخانه دکمه‌سازی می‌افتد. گفته می‌شد آشوبگرانی که از بیرون شهر آمده‌اند منتظر فرصتند. آن‌ها کارگران را برمی‌انگیختند، به خصوص کارگران جوشی و غیرتی را. صحبت از توافق جمعی، و حق و حقوق کارگران و اتحادیه‌ها بود. معمولاً اتحادیه‌ها غیرقانونی بودند ــ یا اتحادیه‌های کارگری غیرقانونی بودند ــ درست می‌گویم؟ به نظر نمی‌رسید هیچ کس کاملاً بداند. اما همه‌شان بوی باروت می‌دادند.

(بنا به گفته خانم هیلکوت) کسانی که مردم را برمی‌انگیختند آدم‌های قانون‌شکن و جانی‌های مزدور بودند. (بنا به گفته رنی) آشوبگران بیگانهٔ خارج از شهر مردان قدکوتاه سبیلویی بودند که نامشان را با خون نوشته بودند و سوگند خورده بودند تا پای مرگ بجنگند. کسانی که بلوا را شروع می‌کردند و به هیچ

چیز رحم نمی‌کردند. بمب می‌گذاشتند و شب‌ها یواشکی می‌آمدند و سرمان را، توی خواب، می‌بریدند. این بلشویک‌های بی‌رحم و سازمان‌دهندگان اتحادیه‌ها، همه‌شان قلباً یک هدف داشتند (مطابق گفته الوود موری): رابطه زن و مرد بدون پیوند زناشویی، از بین بردن بنیان خانواده، و تیرباران هر کسی که پول داشت ــ به طور کلی هر پولی ــ حتی یک ساعت یا یک حلقه ازدواج. این کاری بود که در روسیه شده بود. این طور می‌گفتند.

گفته می‌شد در کارخانه‌های پدر ناامنی وجود دارد.

هر دو شایعه ــ ناامنی و آشوبگران خارجی ــ نفی شد. اما مردم هر دو را باور داشتند.

پدر بعضی از کارگرانش را در سپتامبر از کار برکنار کرد ــ کارگران جوان‌تری را که عقیده داشت می‌توانند کار دیگری دست و پا کنند ــ و از دیگران خواست کم شدن ساعت‌های کار را بپذیرند. پدر برایشان شرح داده بود که فروش به اندازه‌ای نیست که کارخانه با تمام ظرفیتش کار کند. مشتریان دکمه نمی‌خریدند، یا دکمه‌هایی را که شرکت چیس و پسران می‌ساخت نمی‌خریدند. همچنین لباس زیر ارزان نمی‌خریدند و به جایش لباس‌هایشان را رفو می‌کردند و با آنچه داشتند می‌ساختند. البته همه مردم کشور بی‌کار نبودند، اما آن‌هایی هم که کاری داشتند مطمئن نبودند که بی‌کار نمی‌شوند؛ بنابراین پولشان را به جای خرج کردن برای روز مبادا کنار می‌گذاشتند. نمی‌شد برای این کار سرزنششان کرد. دیگران هم اگر جای آن‌ها بودند همین کار را می‌کردند.

علم حساب، با پاهای بی‌شمار، ستون فقرات بی‌شمار، و چشمان بی‌رحمش که از صفر درست شده بود، وارد کار شده بود. پیام این علم دو دوتا چهارتا بود. اما اگر همان دو دوتا را هم نداشتید چه؟ آن وقت نمی‌توانستید چیزها را با هم جمع کنید. و اگر جمع کردن در کار نباشد، به دست آوردنی هم نخواهد بود، و این بود که نمی‌توانستم اعداد قرمز لیست را سیاه کنم. چیزی که به شدت ناراحتم می‌کرد؛ انگار تقصیر من بود که این طور شده بود. وقتی شب‌ها چشمانم را می‌بستم می‌توانستم اعداد را روی صفحه مقابلم ببینم ــ روی میز بلوط چهارگوشم در کارخانه دکمه‌سازی ردیف در ردیف به صف شده بودند ــ همهٔ اعداد قرمز بودند و مثل کرم صد پا، هر چه پول مانده بود می‌خوردند. وقتی

قیمت چیزی که می‌فروختی کم‌تر از پولی بود که برای درست کردنش خرج کرده بودی ــ چیزی که حالا مدت‌ها بود در کارخانه‌های چیس و پسران ادامه داشت ــ اعداد این طور رفتار می‌کردند. رفتار بدی بود ــ عاری از عشق، عاری از عدالت و عاری از رحم ــ اما چه انتظاری می‌توانستید داشته باشید؟ ارقام، فقط ارقام بودند. در این باره کار دیگری نمی‌توانستند بکنند.

در اولین هفته دسامبر پدر خبر بستن کارخانه‌ها را داد. گفت، به طور موقت. امیدوار بود خیلی کوتاه باشد. گفت برای سازماندهی دوباره باید عقب‌نشینی کنیم و مخارج راکم کنیم. تقاضای درک موقعیت و تحمل کرد، و با سکوتِ توأم با انتظار کارگرانی که جمع شده بودند روبرو شد. بعد از این اعلام پدر به آویلیون برگشت و تا آن‌جا که می‌توانست مشروب خورد و مست کرد. چیزهایی شکسته شد ــ چیزهای شیشه‌ای. بدون شک بطری‌ها. با لورا در اتاقم روی تختم نشسته بودیم و دست‌هایمان را محکم به هم گرفته بودیم و به خشم و لجام‌گسیختگی که درست بالای سرمان مانند یک رعد و برق داخلی در جریان بود، گوش می‌دادیم. مدت زیادی بود که پدر به این صورت عصبانی نشده بود.

حتماً احساس کرده بود که باعث بی‌کاری کارگرانش شده است، که شکست خورده است، که هرچه کرده کم بوده است.

لورا گفت: «برایش دعا می‌کنم.»

گفتم: «آیا برای خدا اهمیت دارد؟ راستش را بخواهی فکر نمی‌کنم اهمیتی به آن بدهد.»

لورا گفت: «بعداً می‌فهمی.»

بعد از چی؟ اما خوب می‌دانستم منظورش چیست، چنین صحبتی را قبلاً داشتیم. بعد از این که مُردیم.

چند روز بعد از اعلامیه پدر اتحادیه قدرتش را نشان داد. تا آن موقع اتحادیه محدود بود و فقط یک هستهٔ مرکزی داشت، اما حالا همه می‌خواستند به عضویت اتحادیه درآیند. بیرون در بسته کارخانه دکمه‌سازی یک گردهمایی برگزار شد و از همه دعوت شد به اتحادیه ملحق شوند. گفته شد وقتی پدر کارخانه‌ها را باز کند تا مغز استخوان از همه چیز می‌کاهد و از همه انتظار دارد

دستمزدهای خیلی کمی بگیرند. گفته شد او هم مثل بقیه است و در مواقع سختی پولش را در یک بانک می‌گذارد، بعد هم دست روی دست به انتظار می‌نشیند تا مردم توقعشان را به پایین‌ترین حد برسانند؛ آن وقت از فرصت استفاده می‌کند و برای پولدار شدن از آن‌ها کار می‌کشد. او و خانهٔ بزرگ و دختران هوسبازش ــ آن انگل‌های سبک‌سر که از برکت عرق ریختن توده‌ها زندگی می‌کردند.

پشت میز آشپزخانه نشسته بودیم. رنی بعد از تعریف همهٔ این‌ها گفت، می‌توانی بفهمی که این مثلاً سازمان‌دهندگان از بیرون شهر آمده‌اند. (ما دیگر در اتاق ناهارخوری غذا نمی‌خوردیم. پدر به این اتاق نمی‌آمد. خودش را در برج کوچکش زندانی کرده بود و رنی غذایش را در یک سینی بالا می‌برد.) آن گردن‌کلفت‌ها با کشیدن پای ما به این جریان، در حالی که همه می‌دانستند ما نقشی در این وضعیت نداریم، نشان می‌دادند که آدم‌های بی‌معرفتی هستند. رنی گفت که بهتر است به این حرف‌ها توجهی نکنیم، ولی گفتنش آسان بود.

هنوز عده‌ای بودند که به پدر وفادار بودند. شنیدیم که در آن گردهمایی مخالفت‌هایی شده بود، عده‌ای صدایشان را بلند کرده بودند و دعوا شده بود. خلق مردم تنگ شده بود. به سر مردی لگد زده بودند، و در حال اغما به بیمارستان برده بودندش. مرد یکی از اعتصاب‌کنندگان بود ــ حالا خود را اعتصاب‌کنندگان می‌نامیدند ــ اما این صدمه تقصیر خود اعتصاب‌کنندگان بود. چنین آشوبی به کجا ختم می‌شود؟

بهتر است که چنین کارهایی هرگز انجام نشود. بهتر است در چنین مواقعی خفه شوید. این خیلی بهتر است.

کالی فیتزیمونس به دیدن پدر آمد. گفت، خیلی دلش برای او شور می‌زند. نگران بود که از ارزشش کاسته شده باشد. منظورش از نظر معنوی بود. چطور می‌توانست چنین رفتار مغرور و کنسی نسبت به کارگرانش داشته باشد؟ پدر به او گفت که با واقعیت روبرو شود. او را تسلی‌دهنده ایوب نامید. به او گفت، کی این مأموریت را به تو داد، یکی از رفقای چپی‌ات؟ کالی گفت، به خاطر دوستی و به میل خودش به این‌جا آمده، چون با وجود سرمایه‌دار بودن، همیشه آدم جوانمردی بوده، اما متوجه شده که به یک ثروتمند بی‌احساس تبدیل شده

است. پدرم گفت، اگر ورشکسته شده باشی نمی‌توانی ثروتمند باشی. کالی گفت، می‌توانی ثروتت را به پول نقد تبدیل کنی. پدرم گفت، ارزش ثروتش بیش از ارزش قد و بالای او نیست، که تا آن‌جا که می‌دانست به رایگان در اختیار هر کسی که خواستار آن شده بود، گذاشته بود. کالی گفت، پس او چرا این صدقه را دور نینداخته بود. پدرم گفت، بلی، ولی قیمت پنهانی‌اش برای من خیلی بالا بود ــ اول به دوستان هنرمندش غذا داده بود، بعد خونش را داده بود و حالا هم روحش را. کالی پدرم را یک بورژوای ارتجاعی نامید. پدرم او را مگس دور جسد نامید. حالا داشتند سر هم فریاد می‌کشیدند. بعد صدای در شنیده شد که محکم به هم خورد و صدای چرخ‌های ماشین که روی شن‌ها به سرعت چرخید و پایان همه چیز.

رنی خوشحال بود یا متأسف؟ متأسف بود. از کالی خوشش نمی‌آمد، اما به او عادت کرده بود و یک وقتی وجود کالی برای پدر خوب بود. کی جای او را خواهد گرفت؟ یک فاحشهٔ دیگر. لااقل یک آشنا بهتر از یک غریبه است.

هفته بعد برای همبستگی با کارگران کارخانه‌های چیس و پسران یک اعتصاب عمومی اعلام شد. دستور آمده بود که همه مغازه‌ها و تجارتخانه‌ها بسته باشند، همهٔ خدمات عمومی هم تعطیل شود. نه تلفن، نه پست، نه شیر و نه نان و یخ. (کی این دستورها را می‌داد؟ هیچ کس فکر نمی‌کرد این دستورها را مردی داده باشد مردی که سخنگوی کارگران بود. این مرد ادعا می‌کرد محلی است، از شهر خودمان است. یک وقتی فکر می‌کردند که مورتون یا مورگن یا نامی شبیه آن دارد، اما به طور حتم معلوم شد کسی که این دستورها را صادر می‌کرد محلی نیست. با چنان رفتاری نمی‌توانست محلی باشد. اگر راست می‌گفت، پدربزرگش کی بود؟)

بنابراین دستورها از طرف این مرد نبود. رنی می‌گفت، او مغز متفکر این وضعیت نبود، در درجه اول مغز این کار را نداشت. نیروهای ناپیدایی در کار بودند.

لورا برای آلکس توماس نگران بود. گفت، او به نحوی درگیر این قضایاست. مطمئن بود. از قیافه‌اش پیدا بود.

بعدازظهر همان روز، ریچارد گریفین در یک اتومبیل ــ دو اتومبیل دیگر همراهی‌اش می‌کردند ــ وارد شد. اتومبیل‌ها بزرگ، شیک و چسبیده به زمین بودند. از پنج مرد همراه ریچارد، چهار نفرشان پالتوهای تیره و کلاه داشتند، خیلی هم درشت‌اندام بودند. ریچارد گریفین و یکی از آن مردها و پدر به اتاق کار پدر رفتند. دوتا از مردها کنار درهای خانه، درهای جلو و عقب خانه به پاسداری پرداختند، و دو نفر دیگر با یکی از اتومبیل‌های گرانقیمت به جایی رفتند. من و لورا از پنجره اتاق لورا رفت و آمدشان را تماشا می‌کردیم. به ما گفته بودند سر راه نباشیم. منظورشان این بود که چیزی نشنویم. وقتی از رنی پرسیدیم چه خبر است، نگران به نظر می‌رسید و گفت، بیش‌تر از ما چیزی نمی‌داند اما جریان را دنبال می‌کند.

ریچارد گریفین برای شام نماند. دوتا از اتومبیل‌ها رفتند. اتومبیل سوم با سه نفر از مردها باقی ماند. مردها طوری که مشهود نباشد در قسمت بالای گاراژ، در محل سکونت راننده، اقامت کردند.

رنی گفت، آن‌ها کارآگاه هستند. حتماً این طور بود. برای همین هم همیشه پالتو به تن داشتند: پالتو اسلحهٔ زیر بغلشان را پنهان می‌کرد. اسلحه‌شان هفت‌تیر بود. از مجله‌های مختلفی که خوانده بود این را می‌دانست. گفت این‌ها برای حفاظت ما به این‌جا آمده‌اند و اگر دیدیم شب یک نفر آدم غیرعادی یواشکی توی باغ آمد ــ البته غیر از این سه مرد ــ باید فریاد بزنیم.

روز بعد در خیابان‌های اصلی شهر بلوا شد. خیلی از مردانی که در این شلوغی شرکت کردند قبلاً در این‌جا دیده نشده بودند، یا اگر دیده شده بودند کسی به خاطر نمی‌آوردشان. چه کسی آدم ولگرد را به خاطر می‌آورد؟ اما بعضی از آن‌ها ولگرد نبودند، بلکه آشوبگران بین‌المللی بودند که خود را به این شکل درآورده بودند. در تمام مدت به جاسوسی مشغول بودند. چطور به این سرعت به این‌جا آمده بودند؟ با سوار شدن روی بام ترن‌ها. مردهایی نظیر آن‌ها این جوری به اطراف سفر می‌کردند.

بلوا از بیرون تالار شهرداری، جایی که مردم جمع شده بودند، شروع شد. اول سخنرانی‌هایی بود که طی آن چاقوکش‌ها و جانی‌های شرکت‌ها معرفی شدند. بعد یک عروسک مقوایی را که به صورت پدرم درست شده بود و کلاه

سیلندر داشت و سیگار می‌کشید ــ ویژگی‌هایی که او هرگز نداشت ــ با غریو بلندی آتش زدند. بعد دو عروسک پارچه‌ای در لباس چین‌دار صورتی را که به نفت آغشته کرده بودند آتش زدند. رنی گفت، مثلاً آن‌ها ما ــ من و لورا ــ هستیم، و متلک‌هایی در باره آن عروسک‌های پرحرارت کوچولو رد و بدل شد. (گردش‌های دور شهر لورا با توماس از خاطر مردم نرفته بود.) رنی گفت، ران هینکز به او گفته بود که بهتر است ما دوتا به شهر نرویم، چون مردم خیلی احساساتی شده‌اند و معلوم نیست چه اتفاقی بیفتد. باید در آویلیون، جایی که در امان بودیم می‌ماندیم. رنی گفت، آن عروسک‌ها یک ننگ آشکار بودند، و کاش دستش به آدم‌هایی که چنین کاری کرده بودند می‌رسید.

ویترین‌های مغازه‌ها و تجارتخانه‌هایی را که کارشان را تعطیل نکرده بودند شکسته بودند. بعد هم ویترین مغازه‌هایی را که بسته بودند، شکستند. بعد از آن به تاراج پرداختند و جریان به شدت غیرقابل کنترل شد. به دفتر روزنامه حمله کردند و خرابکاری شد؛ به الوود موری حمله شد، ماشین‌های چاپخانه را که پشت دفترش قرار داشت، شکستند. تاریکخانه‌اش از خطر جست، اما نه دوربینش. و بعد بارها گفت که آن روز چقدر برایش مصیبت بود.

آن شب کارخانه دکمه‌سازی آتش گرفت. از پنجره‌های طبقه پایین شعله‌های آتش بیرون می‌زد: از اتاقم نمی‌توانستم چیزی ببینم، اما صدای ماشین‌های آتش‌نشانی را که برای خاموش کردن آتش از کنار خانه‌مان تلق‌تلق کنان رد می‌شد شنیدم. نگران و وحشت‌زده بودم، اما باید اعتراف کنم که همه این اتفاقات برایم هیجان‌انگیز بود. همان طور که به صدای تلق و تولوق ماشین‌های آتش‌نشانی و فریادهایی که از دور شنیده می‌شد گوش می‌دادم، صدای کسی را که از پله‌های عقبی بالا می‌آمد شنیدم. فکر کردم شاید رنی باشد، اما او نبود. لورا بود، کت پوشیده بود.

پرسیدم: «کجا بودی؟ قرار است ما از جایمان تکان نخوریم. پدر بدون بیرون رفتن تو به اندازه کافی نگرانی دارد.»

گفت: «به گلخانه رفته بودم. برای این‌که دعا کنم. باید به جای ساکتی می‌رفتم.»

آتش را خاموش کرده بودند. اما ساختمان صدمه دیده بود. این اولین گزارش

بود. بعد خانم هیلکوت که با لباس‌های شسته نفس نفس‌زنان از راه رسید ــ برای ورود از نگهبان اجازه گرفته بود ــ گفت آتش‌سوزی عمدی بوده. شیشه‌های بنزین را پیدا کرده‌اند و نگهبان شب را هم که یک برآمدگی روی سرش بوده روی زمین مرده یافته‌اند.

دو مرد را دیده بودند که فرار می‌کردند. آیا شناخته شده بودند؟ نه به طور قطع، اما شایع است که یکی از آن‌ها مرد جوان دوشیزه لورا بوده. لورا گفت، مرد جوان او نبود، مرد جوانی نداشت، و آن مرد فقط یکی از آشنایانش بود. خانم هیلکوت گفت، هر کی که بوده، به احتمال زیاد کارخانه دکمه‌سازی را به آتش کشیده و به سر ال دیویدسون بدبخت ضربه زده و او را مثل یک موش کشته است. حالا اگر جانش را دوست دارد، بهتر است دور و بر این شهر دیده نشود.

سر شام لورا گفت گرسنه نیست. گفت الان نمی‌تواند چیزی بخورد. یک سینی غذا برای خودش کنار گذاشت که بعد بخورد. وقتی سینی غذایش را از پله‌های عقبی به اتاقش می‌برد تماشایش کردم. از هر چیزی ــ گوشت خرگوش، کدو تنبل و سیب‌زمینی ــ دو برابر آنچه می‌خورد برداشته بود. لورا معمولاً خوردن را به نوعی بازی با دست‌هایش تعبیر می‌کرد ــ کاری که وقتی آدم‌های حاضر دور میز شام حرف می‌زنند، آدم با دست‌هایش می‌کند ــ یا مثل کاری که باید انجام دهد، کاری مثل صیقل‌دادن ظروف نقره، یا یک کار تعمیر روزانه. وقتی دیدم چنین خوشبینانه برای خودش غذا کشیده تعجب کردم.

روز بعد افراد هنگ لشکر سلطنتی کانادا برای برقرار کردن نظم به شهر آمدند. این هنگ قدیمی پدر در زمان جنگ بود. برایش سخت بود که ببیند این سربازان برای مقابله با مردم خودش به آن‌جا آمده بودند ــ مردم خودش، یا مردمی که فکر می‌کرد مردم او هستند. آدم نباید نابغه باشد که بفهمد آن مردم دیگر با او همفکر نبودند، اما برایش قبول این مسئله مشکل بود. آیا در گذشته او را برای پولش دوست داشتند؟ این طور به نظر می‌رسید.

بعد از این‌که افراد هنگ سلطنتی کانادا نظم را برقرار کردند، پلیس سواره‌نظام وارد شد. سه نفر به در خانه ما آمدند و مؤدبانه در زدند، بعد در راهرو ایستادند، پوتین‌های براقشان روی کف پارکت واکس‌زده ما قژقژ می‌کرد، کلاه‌های خشک قهوه‌ایشان در دست‌هایشان بود. می‌خواستند با لورا حرف بزنند.

وقتی صدایش کردند، لورا یواشکی به من گفت: «آیریس خواهش می‌کنم با من بیا. نمی‌توانم تنهایی آن‌ها را ببینم.» خیلی بچه به نظر می‌رسید و رنگش خیلی پریده بود.

دوتایی روی کاناپه اتاق نشیمن کنار گرامافون نشستیم. پلیس‌ها روی صندلی نشستند. قیافه‌شان هیچ به تصوری که از پلیس سواره‌نظام داشتم شبیه نبود، خیلی مسن و چاق نبودند و کمربندهای پهن نداشتند. یکی از آن‌ها جوان‌تر بود، اما فرمانده نبود. نفر وسطی صحبت می‌کرد. عذرخواهی کرد که در چنین موقع بدی مزاحم ما شده، اما این مسئله خیلی اضطراری بود. چیزی که می‌خواستند در باره‌اش حرف بزنند آقای آلکس توماس بود. آیا لورا می‌دانست این مرد خرابکار و رادیکال بوده و قبل از این هم در اردوگاه امداد آشوب و بلوا ایجاد کرده؟

لورا گفت، تا آن جایی که می‌دانست به مردها خواندن یاد می‌داد.

پلیس گفت: «این یک جنبهٔ کارش بود. و اگر بی‌گناه بود، طبیعتاً جای نگرانی نداشت و می‌آمد و همان طور که از او خواسته بودند خودش را معرفی می‌کرد. آیا لورا این را قبول دارد؟ این روزها کجا ممکن است خود را پنهان کرده باشد؟»

لورا گفت، نمی‌تواند بگوید.

سؤال به صورت دیگری مطرح شد. این مرد مورد سوءظن بود: آیا لورا نمی‌خواست کمک کند تا مردی که ممکن است کارخانه پدرش را آتش زده باشد و باعث مرگ یکی از مردان وفادار پدرش شده باشد، پیدا شود؟ البته اگر شهادت کسانی که او را دیده بودند باور کنیم.

گفتم نمی‌شود به حرف کسانی که شاهد قضیه بوده‌اند اطمینان کرد، هم هوا تاریک بود و هم کسی که فرار کرده بود از پشت سر دیده شده بود.

پلیس بدون توجه به گفتهٔ من فقط گفت: «دوشیزه لورا.»

لورا گفت حتی اگر می‌توانست بگوید، چیزی نمی‌گفت. گفت آدم‌ها تا جرمشان ثابت نشده بی‌گناهند. همچنین خلاف اعتقادات مذهبی‌اش بود که مردی را جلو شیرها بیندازد. گفت برای نگهبانی که کشته شد متأسف است، اما آن کار آلکس توماس نبود، زیرا آلکس توماس هرگز چنان کاری نمی‌کرد. اما نمی‌توانست توضیح بیش‌تری بدهد.

پایین بازو، نزدیک مچ دستم را گرفته بود. لرزش بدنش را که مانند ارتعاش خط راه‌آهن بود احساس می‌کردم.

رئیس حرفی در باره جلوگیری از عدالت زد.

گفتم لورا فقط پانزده سال دارد و نمی‌تواند مثل یک آدم بزرگ مسئول شناخته شود. گفتم هرچه لورا گفته است باید محرمانه باقی بماند، و اگر به جایی بیرون این اتاق درز کند ــ برای مثال، به روزنامه‌ها ــ با پدرم سر و کار خواهند داشت.

پلیس‌ها تبسم کردند، از جا بلند شدند و اجازهٔ مرخصی خواستند؛ رفتار مؤدبانه‌شان به ما قوت قلب داد. شاید متوجه شده بودند که این نوع بازپرسی درست نبود. با وجودی که پدر در شرایط بدی بود، هنوز دوستانی داشت.

وقتی آن‌ها رفتند به لورا گفتم: «خوب، می‌دانم او را در این خانه پنهان کرده‌ای، پس بگو کجاست.»

لورا که لب پایینش می‌لرزید گفت: «در زیرزمین سرد.»

گفتم: «زیرزمین سرد، چه جای احمقانه‌ای. چرا آن‌جا؟»

گفت: «برای این‌که در وضعیت اضطراری چیزی برای خوردن داشته باشد.» و بغضش ترکید. دست‌هایم را دورش حلقه کردم و سرش را روی شانه‌ام گذاشت. هق‌هق می‌کرد.

گفتم: «تا هر قدر دلش بخواهد مربا و ژله و ترشی بخورد؟» و بعد دوتایی شروع کردیم به خندیدن. بعد از این‌که خنده‌هایمان را کردیم و لورا اشک‌هایش را پاک کرد، گفتم: «باید هرچه زودتر از این‌جا ببریمش بیرون. اگر رنی برای آوردن مربا یا چیز دیگری پایین برود و او را ببیند چی؟ سکته می‌کند.»

باز خندیدیم. هر دو بی‌نهایت عصبی بودیم. گفتم، اتاق زیر شیروانی جای بهتری است، هیچ کس به آن‌جا نمی‌رود. من ترتیبش را می‌دهم. بهتر است لورا به اتاقش برود و بخوابد. معلوم بود که فشار عصبی رویش اثر گذاشته است، قیافه‌اش خیلی خسته بود. مثل بچهٔ خسته‌ای آه کوتاهی کشید و بعد به پیشنهاد من برای خوابیدن به اتاقش رفت. تمام مدتی که این اطلاعات سهمگین مثل یک کوله‌بار شیطانی بر دوشش سنگینی می‌کرد، اعصابش زیر فشار بود، و حالا که آن را به من داده بود می‌توانست بخوابد.

آیا معتقد بودم که فقط برای راحتی خیال لورا این کار را می‌کنم ــ برای این که کمکش کنم، و مثل همیشه مواظبش باشم؟

بله، معتقد بودم.

منتظر شدم تا رنی آشپزخانه را تمیز کرد و به اتاقش برگشت. بعد به زیرزمین سرد، تاریک، مرطوب و پرعنکبوت رفتم. از مقابل در انبار زغال و از در قفل شدهٔ انبار شراب رد شدم. در زیرزمین با کلونی بسته می‌شد. در زدم، کلون را باز کردم و وارد شدم. صدای پیت حلبی آمد. استخوان‌های خرگوش شام لورا که روی خمره سیب بود مثل یک محراب ابتدایی به نظر می‌رسید. زیرزمین تاریک بود و فقط نور کم‌سوی راهرو به آن می‌تابید.

بلافاصله ندیدمش؛ پشت خمره سیب بود. اول یک زانو و بعد یک پا دیدم. یواشکی گفتم، «منم. نترس» و توانستم وادارش کنم بیرون بیاید.

با صدای طبیعی‌اش گفت: «خواهر وفادار.»

گفتم: «هیس.» زنجیری را که به حباب چراغ وصل می‌شد کشیدم، چراغ روشن شد. آلکس توماس مشغول تمدد اعصاب و بیرون آمدن از پشت خمره بود. مانند مردی که جلو شلوارش باز است، خودش را خم کرد و پلک‌هایش را به هم زد.

گفتم: «باید از خودت خجالت بکشی.»

با تبسم گفت: «تصور می‌کنم آمدی مرا بیرون بیندازی، یا به دست مأموران دولت بدهی.»

گفتم: «بی‌شعور، خاطرجمع باش دلم نمی‌خواهد این‌جا پیدایم کنند. پدر نمی‌تواند چنین افتضاحی را تحمل کند.»

گفت: «افتضاحی مثل کمک دختر سرمایه‌دار به قاتل بلشویک، یا کشف آشیانه عشق در میان شیشه‌های ژله؟»

اخم کردم. شوخی نداشتم.

گفت: «راحت باش چیزی بین من و لورا نیست. دختر خیلی خوبی است، اما خیلی معصوم است، و من بچه‌دزد نیستم.» حالا ایستاده بود و گرد و خاک لباس‌هایش را پاک می‌کرد.

پرسیدم: «پس چرا پنهانت کرده؟»

گفت: «از نظر اصول اخلاقی این کار را کرد. وقتی از او خواستم، مجبور شد قبول کند. من جزو کسانی هستم که قبولم دارد.»

«چه جور کسانی؟»

گفت: «بنا به گفتهٔ مسیح حدس می‌زنم کم‌ترینشان باشم.» به نظرم حرفش طعنه‌آمیز آمد. بعد گفت به طور تصادفی به لورا برخورده بود. در گلخانه به او برخورد کرده بود. در گلخانه چه کار می‌کرد؟ معلوم است که آن‌جا پنهان شده بود. امیدوار بود بتواند با من صحبت کند.

گفتم: «با من، چرا هیچ کس نه، و با من؟»

«فکر کردم می‌دانی چه کار بکنی. به نظر می‌رسد آدم کاری‌ای هستی. خواهرت کم‌تر این جور است...»

با تندی گفتم: «به نظرم لورا توانسته به اندازه کافی کمکت کند.» خوشم نمی‌آمد دیگران از لورا انتقاد کنند ــ از مبهم بودنش، از سادگی‌اش و از ضعفش. انتقاد از لورا حق محفوظ من بود. گفتم: «چطور توانست جلو چشم آن مردان، آن مردان پالتوپوش تو را به داخل خانه بیاورد؟»

گفت: «حتی مردان پالتوپوش گاهی باید بشاشند.»

از این بی‌ادبی‌اش تعجب کردم ــ با رفتار مؤدب مهمانی شام فرق داشت ــ اما شاید نمونه‌ای از آن تمسخر کردن‌های حاکی از یتیم بودنش بود که رنی به آن اشاره کرده بود. تصمیم گرفتم آن را ندیده بگیرم. گفتم: «این طور که فهمیده‌ام تو کارخانه را آتش زده‌ای.» می‌خواستم لحنم طعنه‌آمیز باشد، اما خوب از آب درنیامد. گفت: «آن‌قدر احمق نیستم که بدون دلیل جایی را آتش بزنم.»

«همه فکر می‌کنند کار تو بوده.»

گفت: «من این کار را نکردم. ولی عده بخصوصی دلشان می‌خواهد این طور فکر کنند.»

«چه مردم بخصوصی؟ و چرا؟» این بار به او فشار نمی‌آوردم؛ واقعاً گیج شده بودم.

گفت: «فکرت را به کار بینداز.» چیز دیگری نگفت.

زیرشیروانی

از بین شمع‌هایی که برای مواقع خاموشی برق در آشپزخانه بود، یک شمع برداشتم و روشنش کردم و آلکس توماس را از زیرزمین و از میان آشپزخانه و از پله‌های پشتی و از پله‌های باریک‌تری که به زیرشیروانی می‌رفت به زیرشیروانی بردم و پشت سه صندوق جایش دادم. بعد چند لحاف کهنه را که در یک صندوق چوب سدر نگهداری می‌شد به عنوان رختخواب بیرون آوردم.

گفتم: «کسی به این‌جا نمی‌آید. اگر هم کسی آمد برو زیر لحاف. راه نرو. ممکن است صدای پایت را بشنوند. چراغ را هم روشن نکن.» (زیرشیروانی یک چراغ برق که کلیدش مثل چراغ زیرزمین به حباب وصل بود وجود داشت). بعد بدون این‌که بدانم چگونه می‌توانم به قولم عمل کنم، اضافه کردم: «صبح یک چیزی برای خوردن می‌آوریم.»

رفتم پایین، دوباره برگشتم، برای ادرار لگن بردم و بدون این‌که حرفی بزنم گذاشتمش آن‌جا. این یکی از جزئیاتی بود که همیشه در داستان‌هایی که رنی در باره گروگان گرفتن می‌گفت، نگرانم می‌کرد ــ پس سرویس توالت چی می‌شد؟ زندانی‌شدن در یک دخمه یک چیز بود، و دامن را بالا گرفتن و سرپا ادرار کردن در یک گوشه چیز دیگری.

آلکس توماس سر تکان داد و گفت: «دختر خوب، یک رفیق واقعی هستی، می‌دانستم دختر کاری‌ای هستی.»

صبح من و لورا در اتاق او با هم جلسه داشتیم. موضوعات مورد بحث تدارک غذا و آب، نیاز به مراقبت، و خالی کردن لگن ادرار بود. یکی از ما ــ با

تظاهر به مطالعه ــ در اتاق من را باز می‌گذاشت و مراقب می‌شد: از آن‌جا می‌توانستیم ورودی اتاق زیرشیروانی را ببینیم. دیگری غذا برمی‌داشت و حملش می‌کرد. توافق کردیم که این کارها را به نوبت انجام دهیم. مانع بزرگ رنی بود که اگر زیادی مخفیانه رفتار می‌کردیم مظنون می‌شد.

نمی‌دانستیم اگر کسی به رازمان پی ببرد چه کار کنیم. هرگز چنین نقشه‌ای نکشیده بودیم. همه چیز فی‌البداهه بود.

اولین صبحانه آلکس توماس خرده‌نان‌های ما بود. مطابق معمول، اگر غر نمی‌زدند، خرده‌نان‌هایمان را نمی‌خوردیم ــ هنوز رنی عادت داشت بگوید: ارامنهٔ گرسنه را به یاد بیاورید ــ اما این بار، وقتی رنی نگاه کرد، خرده‌نان‌ها رفته بودند. آن‌ها در جیب دامن سرمه‌ای لورا بودند.

همین طور که با عجله به طبقه بالا می‌رفتیم گفتم: «باید آلکس توماس از ارامنه گرسنه باشد.» اما لورا فکر نمی‌کرد حرف من خنده‌دار باشد. به نظرش صحت داشت.

وقت ملاقات‌های ما صبح‌ها و شب‌ها بود. به آبدارخانه یورش می‌بردیم و آنچه مانده بود جمع می‌کردیم. هویج خام، حلقه‌های ژامبون، تخم‌مرغ‌های آبپز نیم‌خورده و تکه‌های نان تاشده‌ای راکه داخلش کره و مربا مالیده بودیم قاچاقی به بالا می‌بردیم. یک بار یک ران آبپز شده مرغ ــ شاهکار بی‌پروایی ــ برایش بردیم. همچنین لیوان‌های شیر، آب و قهوه سرد. ظرف‌های خالی را به اتاقمان می‌بردیم و تا خلوت شدن دور و بر زیر تخت پنهانشان می‌کردیم، بعد قبل از برگرداندنشان به قفسه‌های آشپزخانه آن‌ها را در دستشویی اتاقمان می‌شستیم. (این کار را من می‌کردم: لورا خیلی شلخته بود.) از ظرف‌های چینی اعلا استفاده نمی‌کردیم. اگر می‌شکست چه می‌شد؟ بنابراین خیلی مواظب بودیم از چه ظروفی استفاده کنیم.

آیا رنی به ما شک برده بود؟ تصور می‌کنم بله. معمولاً می‌توانست بفهمد چه کار می‌کنیم. اما آن‌قدر مؤدب بود که نخواهد سر درآورد دقیقاً آن کاری که می‌کنیم چیست. تصور می‌کنم خودش را آماده می‌کرد که اگر ما راگرفتند بگوید حتی فکرش را هم نمی‌کرد. یک بار به ما گفت کشمش ندزدیم؛ گفت مثل بشکه‌های بدون ته رفتار می‌کنیم، و از کی تا به حال این‌قدر پرخور شده‌ایم. از

گم شدن یک چهارم کیک کدو ناراحت شده بود. لورا گفت، آن را خوردم؛ گفت، ناگهان احساس گرسنگی کردم.

رنی به تندی گفت: «تمامش را، حتی خرده‌هایش را؟» لورا هیچ وقت دور کیک‌هایی را که رنی می‌پخت نمی‌خورد. هیچ کس آن را نمی‌خورد. آلکس توماس هم نمی‌خورد.

گفت: «آن‌ها را به پرنده‌ها دادم.»

درست هم بود. این کاری بود که بعدش می‌کرد.

در ابتدا آلکس توماس از کارهایی که برایش می‌کردیم سپاسگزار بود. گفت که ما رفقای خوبی هستیم و اگر ما نبودیم هیچ شانسی برای نجات نداشت، بعد سیگار می‌خواست ــ دلش برای سیگار ضعف می‌کرد. ما از قوطی سیگار نقره‌ای روی پیانو چندتا برایش آوردیم، ولی به او هشدار دادیم که بیش‌تر از یک سیگار در روز نکشد؛ ممکن بود متوجه بویش شوند. (این محدودیت را ندیده گرفت.)

بعد گفت، بدترین چیز بودن در آن‌جا این است که نمی‌تواند حمام کند. گفت دهانش مزهٔ بدی گرفته. مسواک قدیمی را که رنی برای تمیز کردن نقره استفاده می‌کرد دزدیدیم و تا آن‌جا که می‌توانستیم تمیزش کردیم و برایش بردیم؛ گفت از هیچ بهتر است. یک روز برایش یک لگن رختشویی و حوله و یک تنگ آب گرم بردیم. بعد از حمام صبر کرد تا کسی پایین نباشد، آن وقت آب را از پنجره اتاق زیرشیروانی پایین ریخت. باران می‌بارید، بنابراین زمین خیس بود و کسی متوجه صدای آب هم نشد. مدتی بعد، وقتی کسی دور و بر نبود، اجازه دادیم از پله‌ها پایین بیاید و در حمام مشترکمان خودش را حسابی بشوید. (به رنی گفته بودیم که برای کمک به او حمام را خودمان می‌شوییم. که جواب داد: معجزه شده.)

در مدتی که آلکس توماس حمام می‌کرد من و لورا ــ او در اتاق خودش، و من در اتاق خودم ــ مواظب در حمام بودیم. تصور کردن او بدون لباس برایم دردآور بود، طوری که حتی فکرش را هم نمی‌کردم.

نام آلکس توماس در سرمقاله روزنامه‌ها آمده بود، اکثر روزنامه‌ها و نه فقط روزنامه شهر خودمان. گفته می‌شد او یک خرابکار و قاتل خطرناک است

ــ کسی است که با بی‌رحمی زیاد آدم می‌کشد. به بندر تی‌کوندروگا آمده بود تا در طبقه کارگر نفوذ کند، و تخم نفاق بکارد، که در این کار موفق شده بود، شاهدش هم اعتصاب عمومی و بلوا بود. کار او نمونه مضر بودن تحصیلات دانشگاهی بود ــ یک پسر باهوش، باهوش‌تر از آن‌که به نفعش باشد، که به خاطر دوستان بد و کتاب‌های بدتر، از استعدادهایش در راه‌های بد استفاده کرده بود. از قول پدرخوانده‌اش، یک کشیش پرسبیتری نقل شده بود که هر شب برای روح آلکس دعا می‌کند، اما آلکس از نسل آدم‌های خائن بود. کوشش کشیش برای نجات آلکس بی‌نتیجه مانده بود. کشیش گفته بود، آوردن یک بیگانه به خانه کار خطرناکی است. معنای سخنش این بود که گرفتن چنین آدم‌هایی به فرزندی کاری خطاست.

علاوه بر آن پلیس یک تصویر بزرگ تحت تعقیب از آلکس چاپ کرده بود و آن را در پستخانه و دیگر جاهای عمومی چسبانده بود. خوشبختانه تصویر روشنی نبود: آلکس دستش را جلوی صورتش گرفته بود و قسمتی از صورتش پیدا نبود. عکسی بود که از روزنامه گرفته شده بود، همان عکسی که الوود موری روز پیک‌نیک کارخانه دکمه‌سازی از ما سه‌تا گرفته بود. (طبیعتاً عکس من و لورا را از کنارش برداشته بودند.) الوود موری اشاره کرده بود که می‌توانست از روی فیلم عکس بهتری چاپ کند، ولی وقتی به سراغ فیلم رفت متوجه شد آن‌جا نیست. البته عجیب نبود: وقتی دفترش را خراب کردند چیزهای زیادی از بین رفت.

بریده‌های روزنامه و همچنین عکس بزرگ را برای آلکس توماس آوردیم ــ لورا آن را از یک تیرک تلفن کنده بود. با نومیدی و تأثر آنچه را در باره‌اش نوشته شده بود خواند. گفت: «سر بریده‌ام را می‌خواهند.»

بعد از چند روز خواست برایش کاغذ ــ کاغذ نوشتن ببریم. از دورهٔ معلمی آقای ارسکین انباری از دفتر و قلم به جا مانده بود: یکی از آن دفترها و همچنین یک مداد برایش بردیم.

لورا پرسید: «فکر می‌کنی داره چی می‌نویسه؟» نتوانستیم به نتیجه‌ای برسیم. خاطرات یک زندانی، حقانیت خودش؟ شاید به کسی نامه می‌نویسد که ممکن

است نجاتش دهد. اما از ما نخواست چیزی برایش پست کنیم. بنابراین آنچه می‌نوشت نمی‌توانست نامه باشد.

مراقبت از آلکس توماس من و لورا را به هم نزدیک‌تر کرد. او گناه مشترکمان، پروژهٔ شریفمان بود ــ چیزی که بالاخره می‌توانستیم با هم سهیم باشیم. ما دو آدم نیکوکار ناچیز بودیم که مردی را که دزدان در جوی آب انداخته بودند نجات می‌دادیم. ما مریم و مارتا بودیم که به مراقبت پرداخته بودیم، البته نه از عیسی مسیح، حتی لورا تا آن حد پیش نرفته بود. به هر حال مشخص بود کدام یک از ما چه نقشی داشت. من قرار بود مارتا باشم که دور از انظار به کارهای خانه رسیدگی می‌کردم؛ او مریم بود که وفاداری کامل به آلکس داشت. (یک مرد کدام را ترجیح می‌دهد؟ تخم‌مرغ و ژامبون را یا وفاداری را؟ به گرسنگی‌اش بستگی دارد. گاهی این و گاهی آن.)

لورا ته مانده‌های غذا را مثل این‌که صدقه‌ای برای معبد باشند از پله‌ها بالا می‌برد. لورا لگن ادرار را مانند محفظه‌ای که اشیاء مذهبی در آن نگهداری می‌شوند، یا شمع گرانبهایی که در آستانه خاموش شدن است، پایین می‌آورد.

شب‌ها بعد از آب و غذا دادن به آلکس توماس، در باره‌اش حرف می‌زدیم ــ آن روز چه جوری به نظر می‌رسید، خیلی لاغر شده بود، سرفه می‌کرد ــ نمی‌خواستیم مریض شود. چه چیزی ممکن است احتیاج داشته باشد، فردا چه چیزی باید برایش بدزدیم. بعد به رختخواب‌هایمان می‌رفتیم، لورا را نمی‌دانم، اما من او را در اتاق زیرشیروانی، درست بالای سرم مجسم می‌کردم. در رختخوابی از لحاف‌های کپک‌زده غلت می‌زد و می‌گشت و سعی می‌کرد بخوابد. و می‌خوابید. و خواب می‌دید، خواب‌های طولانی جنگ و آتش و ازهم‌پاشیدن دهکده‌ها و پراکنده شدن قطعات آن‌ها به اطراف.

نمی‌دانم چه موقع این خوابش به خواب تعقیب و گریز تبدیل شد؛ نمی‌دانم چه موقع در این خواب‌ها به او ملحق شدم؛ دست در دست او در غروب آفتاب، از ساختمانی در حال سوختن دور می‌شدیم؛ ساختمانی که آن سوی دشت‌های شخم‌زده ماه دسامبر و زمین ریشه‌دار در حال یخ زدن بود. ساختمان را پشت سر می‌گذاشتیم و به تاریکی جنگل‌های دوردست می‌گریختیم.

می‌دانستم که این خواب او نیست. خوابی بود که من دیده بودم. آویلیون بود

که آتش گرفته بود، تکه‌های شکسته داخل آن روی زمین ریخته بود ــ چینی اعلا، کاسه چینی سرو با برگ‌های خشک گل رز، قوطی سیگار نقره بالای پیانو. خود پیانو، شیشه‌های رنگین اتاق ناهارخوری ــ گیلاس قرمز خون‌رنگ، چنگ شکسته ایروت ــ همه چیزهایی که آرزو می‌کردم از دستشان فرار کنم؛ بله فرار کنم، اما نه به قیمت نابودیشان. می‌خواستم خانه را ترک کنم، اما می‌خواستم بدون تغییر سرجایش باقی بماند، تا هر وقت دلم خواست برگردم.

یک روز وقتی لورا بیرون رفته بود ــ دیگر برایش خطری نداشت، مردان پالتوپوش، همچنین پلیس سواره‌نظام رفته بودند و خیابان‌ها امن شده بود ــ تصمیم گرفتم به تنهایی به اتاق زیرشیروانی سر بزنم. چیزی برایش می‌بردم ــ یک جیب پر از کشمش و انجیر که از خمیر کیک پودینگ کریسمس کش رفته بودم. جاسوسی کردم ــ رنی در آشپزخانه سرش گرم خانم هیلکوت بود ــ بعد پشت در اتاق زیرشیروانی رفتم و در زدم. حالا به شکل بخصوصی در می‌زدیم، یک ضربه و به دنبال آن سه ضربهٔ سریع. بعد نوک پا از پله‌های باریک اتاق زیرشیروانی بالا رفتم.

آلکس توماس کنار پنجره بیضی قوز کرده بود و سعی می‌کرد از نوری که در روز به آن‌جا می‌تابید نهایت استفاده را ببرد. ظاهراً صدای در زدن را نشنیده بود: پشتش به من بود و یکی از لحاف‌ها را روی شانه‌هایش انداخته بود. به نظر می‌رسید دارد چیزی می‌نویسد. بوی سیگار را می‌توانستم استشمام کنم ــ بله، سیگار می‌کشید، در دستش سیگار بود. فکر کردم نباید نزدیک لحاف این کار را بکند.

از جایش پرید و سیگار را انداخت. سیگار روی لحاف افتاد. نفس‌نفس‌زنان پریدم و برای خاموش کردن آن روی زانوهایم افتادم ــ تصویر آشنای آویلیون را که آتش گرفته بود جلو چشمم می‌دیدم. گفت: «چیزی نشده.» او هم زانو زده بود و هر دوتایمان به دنبال جرقه‌های باقیمانده می‌گشتیم. بعد متوجه شدم روی کف اتاق هستیم. لبانم را می‌بوسید.

انتظار این کار را نداشتم. داشتم؟ به عمد تحریکش کرده بودم؟ تا آن جایی که

به خاطر دارم نه، اما آنچه به خاطر می‌آورم همان چیزی است که واقعاً اتفاق افتاد؟

حالا فکر می‌کنم که بله همان بود: من تنها بازمانده آن ماجرا هستم.

در هر حال درست همانی بود که رنی در باره مردان توی سینما گفته بود، به غیر از آن‌که چیزی که من احساس کردم عمل شنیعی نبود. اما بقیه حرف‌هایش درست بود: میخکوب شده بودم، نمی‌توانستم حرکت کنم، چاره‌ای نداشتم. استخوان‌هایم به موم تبدیل شده بود. تقریباً بیش‌تر دکمه‌هایم را باز کرده بود که به خودم آمدم، خودم را کنار کشیدم و فرار کردم.

بدون این‌که حرفی بزنم فرار کردم. همان طور که چهار دست و پا از پله‌های اتاق زیرشیروانی پایین می‌آمدم، موهایم را عقب می‌زدم، بلوزم را توی دامنم می‌کردم، و احساس می‌کردم ــ پشت سرم ــ دارد به من می‌خندد.

نمی‌دانستم اگر دوباره بگذارم این اتفاق پیش بیاید چه می‌شود، اما هرچه می‌شد، حداقل برای من، خطرناک بود. تقصیر خودم بود، هرچه به سرم می‌آمد حقم بود، تصادفی بود که منتظر بودم اتفاق بیافتد. دیگر به نفعم نبود که با آلکس توماس تنها در اتاق زیرشیروانی باشم، به لورا هم نمی‌توانستم دلیلش را بگویم. خیلی ناراحتش می‌کرد: هیچ وقت درکش نمی‌کرد. (یک امکان دیگر هم وجود داشت ــ شاید مشابه این کار را با لورا هم کرده باشد. اما نه، نمی‌توانستم باور کنم. او هیچ وقت اجازه چنین کاری نمی‌داد. می‌داد؟)

به لورا گفتم: «باید ترتیبی بدهم که از شهر بیرون برود. نمی‌توانیم به این وضع ادامه دهیم. مطمئناً متوجه می‌شوند.»

لورا گفت: «هنوز نه، آن‌ها هنوز خطوط آهن را تحت نظر دارند.» در موقعیتی بود که این را می‌دانست، چون هنوز با آشپزخانه تهیه سوپ همکاری می‌کرد.

گفتم: «پس باید او را به جای دیگری در شهر منتقل کنیم.»

«کجا، جای دیگری نیست. و این‌جا بهترین جاست ــ این تنها جایی است که هیچ وقت فکر نمی‌کنند جستجو کنند.»

آلکس توماس گفت نمی‌خواهد فصل برف این تو باشد. اگر زمستان را در اتاق زیرشیروانی بماند دیوانه می‌شود. گفت از زندانی بودن دارد دیوانه می‌شود.

PersianPDF.com

گفت چند مایل در طول خط‌آهن راه می‌رود و بعد روی یک ترن باری می‌پرد ــ انبار بلندی آن‌جا بود که کارش را آسان‌تر می‌کرد. گفت اگر بتواند خود را به تورنتو برساند، می‌تواند مخفی شود ــ دوستانی آن‌جا داشت، و آن‌ها دوستانی داشتند. بعد به هر صورتی شده خود را به آمریکا که برایش امن‌تر است می‌رساند. از آنچه در روزنامه‌ها خوانده بود، فهمیده بود که مقامات مربوطه سوءظن برده‌اند که ممکن است همین حالا آن‌جا باشد. مطمئناً دیگر در تی‌کوندروگا دنبالش نمی‌گشتند.

هفته اول ژانویه به این نتیجه رسیدیم که اوضاع برای رفتن او از این‌جا به اندازه کافی امن شده است. از رختکن یک پالتو کهنهٔ پدر را برایش دزدیدیم، و ناهارش را هم برایش بسته‌بندی کردیم ــ نان و پنیر، یک سیب ــ و او را روانه سفرش کردیم. (پدر بعد دنبال کتش گشت، و لورا گفت که آن را به یک فقیر داده است، که تا حدودی درست بود.)

در شب عزیمتش از در عقب او را بیرون بردیم. گفت خیلی به ما مدیون است؛ گفت هیچ وقت فراموش نمی‌کند. هر کدام از ما را برادرانه به مدت مساوی بغل کرد. مشخص بود که می‌خواست خود را از ما رها کند. به طور عجیبی به کودکی می‌ماند که برای اولین بار به مدرسه می‌رفت؛ به غیر از این‌که حالا شب بود. بعد ما مثل مادرها گریه کردیم. احساس راحتی خیال هم کردیم ــ رفته بود، از اختیار ما بیرون رفته بود ــ اما این هم شبیه احساس مادرها بود.

یکی از دفترهای ارزانقیمتی را که به او داده بودیم برایمان گذاشته بود. معلوم است که فوراً بازش کردیم تا ببینیم چه چیزی نوشته است. امیدوار بودیم چه ببینیم؟ یک نامه خداحافظی با سپاسگزاری ابدی؟ نوشته‌های احساساتی در باره خودمان؟ چیزی نظیر آن.

این‌ها را پیدا کردیم:

anchoryne	nacrod
berel	onyxor
carchineal	porphyrial
diamite	quartzephyr
ebonort	rhint

fulgor	sapphyrion
glutz	tristok
hortz	ulinth
iridis	vorver
jocynth	wotanite
kalkil	xenor
lazaris	yorula
malachont	zycron

لورا پرسید: «نام سنگ‌های گرانبهاست؟»

گفتم: «نه به آن‌ها نمی‌خورد.»

«یک زبان خارجی؟»

نمی‌دانستم. فکر می‌کردم که این لیست احتمالاً با کلمات رمزی نوشته شده. شاید (به‌رغم همهٔ تصوراتمان) آلکس توماس همان کسی بود که مردم می‌گفتند: یک جاسوس.

گفتم: «باید آن را از بین ببریم.»

لورا به تندی گفت: «همین کار را می‌کنم. در بخاری اتاقم می‌سوزانمش.» بعد آن را تا کرد و در جیبش گذاشت.

یک هفته بعد از رفتن آلکس توماس لورا به اتاقم آمد. گفت: «فکر کردم باید این را به تو بدهم.» یک کپی از عکس سه نفریمان بود، عکسی که الوود موری در پیک‌نیک گرفته بود. اما عکس خودش را بریده بود، فقط دستش باقی مانده بود. اگر می‌خواست این دست نباشد، حاشیهٔ عکس کج و کوله می‌شد. به غیر از دست قطع شده خودش، بقیه عکس را رنگ نکرده بود. دستش زرد کمرنگ شده بود.

گفتم: «تو را به خدا لورا، این را از کجا آوردی؟»

گفت: «وقتی پیش الوود کار می‌کردم چندتا کپی چاپ کردم. فیلمش هم پیش من است.»

نمی‌دانستم عصبانی شوم یا احساس خطر کنم. بریدن عکس به آن صورت یک کار غیرعادی بود. با دیدن دست زرد کمرنگ لورا که مانند یک خرچنگ

بی‌رنگ از روی علف‌ها به سوی آلکس می‌خزید، تا مغز استخوانم یخ کرد. «چرا این کار را کردی؟»

لورا گفت: «چون چیزی است که دلت می‌خواهد به یاد آوری.» حرفش آن‌قدر بی‌پروا بود که نفسم تنگ شد. مستقیم نگاهم کرد؛ طوری که اگر دیگری بود آن را آغاز یک ستیزه‌جویی می‌دانستم. اما این لورا بود: لحن کلامش نه نشانی از حسودی می‌داد و نه تلخی. تا آن‌جا که به او مربوط بود یک واقعیت را می‌گفت.

گفت: «عیبی ندارد، من یک کپی برای خودم دارم.»

«و من در عکس تو نیستم؟»

گفت: «نه، نیستی. هیچ قسمتی از بدنت به غیر از دستت.» این نزدیک‌ترین چیزی بود که از او در باره عشقش به آلکس توماس شنیدم. البته به غیر از روز قبل از مرگش. نه این که حتی آن موقع کلمه عشق را بیان کند.

من و لورا با یک نوع رضایت ابراز نکردنی دیگر حرف آلکس توماس را با هم نزدیم. هر طرف گفتنی‌های زیادی داشت که نمی‌شد ابراز کند.

اوایل به اتاق زیرشیروانی می‌رفتم ــ کمی بوی سیگار به مشام می‌آمد ــ اما بعد از مدتی این کار را متوقف کردم، چون فایده‌ای نداشت.

تا آن‌جا که ممکن بود دوباره خود را با زندگی روزانه سرگرم کردیم. حالا پول کمی بیش‌تر خرج می‌شد، چون در هر حال پدر برای کارخانه سوخته از بیمه پول می‌گرفت. البته نه به اندازه کافی، اما به قول او فرصت نفس کشیدن پیدا کرده بودیم.

اتاق امپریال

فصل به روی لولایش می‌چرخد، زمین از نور دورتر می‌شود؛ باد آشغال‌های کاغذی زیر بوته‌های کنار جاده را تکان می‌دهد. به زودی برف خواهد بارید و هوای سرد ما را برای گرمای صحرایی سیستم حرارت مرکزی آماده می‌کند. از حالا نوک انگشتانم ترک خورده است. پوست صورتم پلاسیده‌تر می‌شود. اگر بتوانم صورتم را در آینه ببینم ــ اگر آن را به اندازه کافی نزدیک یا دور نگه دارم ــ مانند حکاکی روی استخوان بین چین و چروک‌ها خطوط ضربدری کوچکی خواهم دید.

شب گذشته خواب دیدم که پاهایم مو دارند. کم نه؛ زیاد، خیلی زیاد ــ همان طور که تماشا می‌کردم موهای سیاه به شکل پیچک‌هایی با فشار بیرون می‌آمدند، و مانند پوست حیوان روی تمام بدنم پخش می‌شدند. ابتدا مو بدنم را می‌پوشاند، بعد به غار می‌روم و می‌خوابم. این کار مثل این‌که سابقه‌اش را داشته باشم، به نظرم خیلی طبیعی می‌رسید. بعد حتی در خواب یادم آمد که هیچ وقت به آن صورت زن پرمویی نبودم، چه رسد به حالا که مثل یک سمندر بی‌مو شده بودم، یا حداقل پاهایم شده بودند؛ بنابراین با وجودی که به نظر می‌رسید این پاهای پشمالو به بدنم وصل هستند، نمی‌توانستند مال من باشند. پاهای چیز دیگری، یا کس دیگری بودند. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که پاها را دنبال کنم و رویشان دست بکشم تا بفهمم پای چه چیزی یا چه کسی هستند.

خطر این کار بیدارم کرد، یا این طور فکر کردم. خواب دیدم که ریچارد

برگشته. صدای نفس کشیدنش را کنارم در رختخواب می‌شنیدم. ولی هیچ کس آن‌جا نبود.

بعد در دنیای واقعی بیدار شدم. پاهایم خواب رفته بود: در بد حالتی خوابیده بودم. کورمال کورمال دنبال چراغ کنار تختم گشتم. با زحمت رقم‌های روی ساعت مچی‌ام را خواندم: دو صبح بود. تپش قلبم دردناک بود؛ مثل این‌که دویده بودم. فکر کردم آنچه می‌گفتند حقیقت دارد. یک کابوس می‌تواند انسان را بکشد.

با عجله، یک‌وری، روی کاغذ پیش می‌روم. مسابقه آهسته‌ای بین من و قلبم برقرار شده است؛ قصد دارم من اول برسم. به کجا؟ پایان. برای یکی یا دیگری. به هر حال هر دو به نوعی یک مقصدند.

در ژانویه و فوریه سال ۱۹۳۵، زمستان به اوج خود رسید. برف آمد، نفس‌کشیدن سخت شد، دستگاه‌های گرمازا روشن شدند، دود بلند می‌شد، رادیاتورها صدا می‌کردند. اتومبیل‌ها در جاده‌ها سر می‌خوردند و توی جوی‌ها می‌افتادند؛ رانندگانشان مأیوس از کمک، موتورشان را روشن نگه می‌داشتند و موتورها خفه می‌کردند. گدایان روی نیمکت پارک‌ها و انبارها، مثل مانکن‌هایی که برای مغازه‌های فقرفروشی ژست گرفته باشند، خشک شده و مرده پیدا می‌شدند. جسدها را که نمی‌توانستند در زمین سفت شده چون فولاد دفن کنند، در ساختمان‌های مجاور اقامتگاه قبرکنانِ عصبی می‌گذاشتند. موش‌ها خوب جولان می‌دادند. مادرهای بچه‌دار، که کاری پیدا نمی‌کردند تا بتوانند پول اجاره خانه‌شان را بدهند، با بقچه و بندیلشان توی برف‌ها نشسته بودند. کودکان روی آب یخ‌زده آسیاب رودخانه لووتو روی یخ اسکی می‌کردند. دوتا از بچه‌ها فرو رفتند و یکیشان غرق شد. لوله‌ها یخ زدند و ترکیدند.

من و لورا کم‌تر و کم‌تر با هم بودیم. لورا را به‌ندرت می‌دیدم: در پیکار کلیسای یونایتد شرکت کرده بود یا این طور می‌گفت. رنی گفت که از ماه دیگر فقط سه روز در هفته برای ما کار خواهد کرد؛ گفت پاهایش اذیتش می‌کنند، که در واقع بهانه‌ای بود برای پنهان کردن این‌که ما نمی‌توانستیم مزد کار تمام‌وقت به او بدهیم. در هر حال من می‌دانستم، به وضوحِ دماغ در صورت بود. مثل دماغ

صورت پدر که شبیه صبح بعد از یک تصادف قطار بود. اخیراً مدت زیادی از وقتش را در برج می‌گذراند.

کارخانه دکمه‌سازی خالی بود. سوخته و مخروبه. پول برای تعمیرش نبود: شرکت بیمه به دلیل شرایط اسرارآمیز خرابکاری، از پرداخت حق بیمه امتناع می‌کرد. زمزمه‌هایی از مثلاً صحنه‌سازی شنیده می‌شد. دو کارخانه دیگر هم همچنان بسته بودند: پدر به مغزش فشار می‌آورد تا راهی برای باز کردن کارخانه پیدا کند. بیش‌تر و بیش‌تر برای کار به تورنتو می‌رفت. بعضی اوقات مرا هم با خود می‌برد و در هتل رویال یورک که آن موقع بهترین هتل شهر بود اقامت می‌کردیم. در آن‌جا همهٔ رؤسای شرکت‌ها و دکترها و وکلای دعاوی ــ آن‌ها که اهلش بودند ــ معشوقه‌هایشان را نگه می‌داشتند و عیاشی‌های هفتگیشان را به راه می‌انداختند. من آن زمان چیزی در این باره نمی‌دانستم.

کی خرج این سفرهای ما را می‌داد؟ حدس می‌زدم ریچارد؛ کسی که همیشه آن‌جا بود. پدر با او کار می‌کرد: تنها کسی بود که در میدان عملیات محدود پدر باقی مانده بود. کاری که پدرم با او داشت، کار پیچیده فروش کارخانه‌ها بود. پدر چند بار خواسته بود آن‌ها را بفروشد، ولی کسی در این موقع خریدار نبود، آن هم با شرایطی که پدر مقرر کرده بود. می‌خواست فقط سهام کمی از کارخانه را بفروشد. می‌خواست اختیار کارخانه‌ها را داشته باشد. دنبال تزریق سرمایه بود. می‌خواست کارخانه‌ها را دوباره باز کند تا کارگرانش کار داشته باشند. آن‌ها را مردان خودش صدا می‌کرد، مثل این‌که هنوز در ارتش و فرمانده آن‌ها بود. نمی‌خواست ضررهایش را کم کند و آن‌ها را تنها بگذارد، چون همان طور که هر کس می‌داند، یا یک وقتی می‌دانستند، ناخدا باید با کشتی‌اش غرق شود. اما دیگر کسی به این تفکر اهمیت نمی‌داد. حالا همه هرچه را داشتند به پول نقد تبدیل می‌کردند، پولی هم برای ورشکستگی از دولت می‌گرفتند و به فلوریدا نقل مکان می‌کردند.

پدر گفت مرا با خود می‌برد «که یادداشت بردارم» ولی هیچ وقت یادداشت‌برداری نکردم. فکر می‌کنم مرا با خود می‌برد که کسی همراهش باشد ــ برای حمایت روحی. حتماً به آن احتیاج داشت. مثل چوب لاغر شده بود، و دست‌هایش می‌لرزید. باید خیلی کوشش می‌کرد تا بتواند نام خودش را بنویسد.

لورا در این سفرهای کوتاه همراهیمان نمی‌کرد. حضورش لازم نبود. می‌ماند، به سهمیه نان سه‌روزه رسیدگی می‌کرد و کارهایش را در آشپزخانه تهیه سوپ انجام می‌داد. خودش هم عادت کرده بود غذای ناکافی بخورد، مثل این‌که به خود حق نمی‌داد غذا بخورد.

رنی گفت: «مسیح غذا می‌خورد، او هر نوع غذایی می‌خورد. از چیزی مضایقه نمی‌کرد.»

لورا گفت: «درست است، اما من مسیح نیستم.»

رنی با غرغر به من گفت: «خدا را شکر که حداقل این را می‌داند.» دو سوم باقیمانده غذای شام لورا را به دیگ آبگوشت برمی‌گرداند، چون اسراف بود. خجالت‌آور بود که غذایی را دور بریزند. رنی به این‌که در آن سال‌ها هیچ چیزی را دور نریخت، افتخار می‌کرد.

پدر دیگر راننده نداشت، به رانندگی خودش هم اطمینان نداشت، بنابراین با ترن به تورنتو می‌رفتیم. همیشه در ایستگاه یونیون از ترن پیاده می‌شدیم و به هتل که آن‌ور خیابان بود می‌رفتیم. در زمان انجام مذاکرات تجاری من باید خودم را سرگرم می‌کردم. البته بیش‌تر اوقات توی اتاقم می‌ماندم، از شهر بزرگ می‌ترسیدم، و از لباس‌های از مد افتاده‌ام که خیلی جوان‌تر از آنچه بودم نشانم می‌داد، خجالت می‌کشیدم. مجله‌ها را می‌خواندم: لیدیز، هوم جورنال، کولیرز، می‌فیر. بیش‌تر داستان‌های کوتاه عاشقانه را می‌خواندم. علاقه‌ای به درست کردن غذا یا الگوهای قلاب‌بافی نداشتم، ولی راهنمایی‌های زیبایی توجهم را جلب می‌کردند. همچنین آگهی‌ها. می‌توانستم با خرید یک کرست لی تکس با کش دوطرفه بهتر بریج بازی کنم. اگر احتمالاً مثل دودکش سیگار دود می‌کردم، اهمیتی نداشت، چون اگر سیگار اسپاد می‌کشیدم، دهانم خوشبو و تمیز می‌شد. به علاوه چیزی به نام لروکس نگرانی‌های مربوط به دهانم را مرتفع می‌کرد. بعد با اقامت در هتل بیگ وین واقع در ساحل زیبای دریاچه بیز، آن‌جا که هر لحظه‌اش شادی‌آور است، می‌توانستم در کرانهٔ دریاچه با آهنگ موسیقی تمرین‌های ورزشی لاغری انجام دهم.

بعد از این‌که مذاکرات روزانه تجاری تمام می‌شد، سه نفریمان ــ پدر، من و

ریچارد ــ در رستوران غذا می‌خوردیم. در این مواقع من حرفی نمی‌زدم، چه داشتم بگویم؟ آن هم در بارهٔ اقتصاد، سیاست، بحران، وضعیت اروپا، و پیشروی‌هایی که کمونیست‌ها کرده بودند. ریچارد معتقد بود که هیتلر محققاً آلمان را از نقطه‌نظر مالی نجات داده است. موسیلینی را با وجود سرسری و دمدمی بودن تأیید می‌کرد. به ریچارد پیشنهاد شده بود روی پارچه تازه‌ای که ایتالیایی‌ها تهیه کرده بودند ــ خیلی سری بود ــ و از پروتئین شیر داغ‌شده درست شده بود، سرمایه‌گذاری کند. ریچارد گفت، اما اگر این پارچه خیس شود، بوی بد پنیر می‌دهد، و بنابراین خانم‌های آمریکایی آن را نمی‌پذیرند. به نظرش پارچه ریون، با وجودی که وقتی رطوبت به آن می‌رسد چروک می‌شود، آینده دارد. او گوش به زنگ هر چیزی که آتیه داشته باشد می‌ایستد. باید پارچه تازه‌ای به بازار بیاید که بازار ابریشم را کساد کند، همچنین تا حدودی بازار پارچه‌های پنبه‌ای را. خانم‌ها چیزی می‌خواستند که احتیاج به اتو کردن نداشته باشد ــ که بشود روی طناب رختشویی آویزانش کرد، و بدون چروک خشک شود. آن‌ها همچنین به جوراب‌هایی احتیاج داشتند که بادوام و نازک باشد که بتوانند پاهایشان را نشان دهند. با تبسمی از من پرسید، این طور نیست؟ عادت داشت در موضوعاتی که به خانم‌ها مربوط می‌شد، به من مراجعه کند.

من سر تکان می‌دادم، همیشه سر تکان می‌دادم. به دقت به حرف‌های آن‌ها گوش نمی‌دادم، چون نه تنها این صحبت‌ها برایم کسل‌کننده بودند، بلکه ناراحتم هم می‌کردند. ناراحت می‌شدم ببینم پدرم با گرایش‌هایی موافقت می‌کند که به آن‌ها اعتقاد ندارد.

ریچارد گفت، می‌خواهد ما را به خانه خودش برای شام دعوت کند، اما چون مجرد است نمی‌تواند خوب از ما پذیرایی کند. گفت، در یک آپارتمان بی‌روح زندگی می‌کند. عملاً مثل یک راهب. با خنده اضافه کرد: «زندگی بدون زن بی‌ثمر است.» به نظر از جایی این جمله را گرفته بود. فکر می‌کنم.

ریچارد در اتاق امپریالِ هتل رویال یورک از من خواستگاری کرد. او مرا با پدر به ناهار دعوت کرد؛ اما بعد در آخرین دقایقی که از میان راهروها به سوی آسانسور می‌رفتیم، پدر گفت نمی‌تواند با ما باشد و باید من تنها بروم.

البته که بین خودشان این قرار را گذاشته بودند.

پدر گفت: «ریچارد می‌خواهد با تو در باره چیزی صحبت کند.» لحنش عذرخواهانه بود.

گفتم: «اوه.» فکر کردم لابد می‌خواهد در مورد اتوکشی چیزی از من بپرسد. خیلی اهمیت ندادم. تا آن‌جا که به من مربوط بود ریچارد مرد مسنّی بود. او ۳۵ ساله و من هجده ساله بودم. با آن سن دیگر برای من جالب نبود.

پدرم گفت: «فکر می‌کنم، شاید، بخواهد از تو درخواست ازدواج کند.»

حالا به سالن انتظار هتل رسیده بودیم. گفتم: «آه.» ناگهان چیزی را می‌دیدم که از مدتی پیش واضح بود. مثل این که پدر شوخی می‌کرد، می‌خواستم بخندم. فکر کردم مثل این است که شکمم ناپدید شده است. با وجود این صدایم آرام بود. «چه کار باید بکنم؟»

پدر گفت: «من از قبل موافقتم را اعلام کرده‌ام.» بعد اضافه کرد: «بنابراین میل توست.» بعد اضافه کرد: «تا حدودی مربوط است به...»

«به چه؟»

«باید به فکر آینده شما باشم. در هر حال، منظورم این است که اگر اتفاقی برایم بیفتد. به خصوص آینده لورا.» چیزی که می‌گفت این بود که اگر با ریچارد ازدواج نکنم، ما پولی نخواهیم داشت. چیز دیگری که می‌خواست بگوید این بود که دوتایی ما ــ من و به خصوص لورا ــ هیچ وقت قادر نخواهیم بود خود را حفظ کنیم. گفت: «باید کارخانه‌ها را هم در نظر بگیرم. باید شرکت را هم در نظر بگیرم. شاید هنوز بشود آن‌ها را نجات داد، اما بانک‌ها دنبالم هستند. دیوانه‌ام کرده‌اند.» نگاهش را به فرش دوخته بود، و می‌دیدم که چقدر خجالت‌زده است. چطور شکست‌خورده بود. «نمی‌خواهم همه چیز یکدفعه از بین برود، زحمت‌های پدربزرگت، و پنجاه، شصت سال کار سخت هدر شود.»

«اوه، متوجه شدم.» گیر افتاده بودم. طوری نبود که بتوانم راه دیگری پیشنهاد کنم.

«آن‌ها آویلیون را هم می‌گیرند، آن را می‌فروشند.»

«آن را هم می‌فروشند؟»

«تا گلو برای پول رهنش بدهکارم.»

«آه.»

«لازم است تصمیمی در این باره گرفته شود. کمی شجاعت لازم است. سختی را تحمل کردن و به روی خود نیاوردن، و چیزهایی نظیر آن.»

چیزی نگفتم.

«اما طبیعتاً هر تصمیمی که بگیری مربوط به توست.»

چیزی نگفتم.

کمی اخم کرد و انگار چیز مهمی توجهش را جلب کرده باشد، با چشم سالمش پشت سرم را نگاه کرد، گفت: «در غیر این صورت نمی‌خواستم کاری که کاملاً با آن مخالفی بکنی.»

چیزی نگفتم.

مثل این‌که خیالش راحت شده بود: «خوب، این چیزی است که می‌خواستم بگویم. گریفین آدم بادرایتی است. عقیده دارم پشت این قیافه، آدم محکم و استواری ایستاده است.»

گفتم: «تصور می‌کنم این طور باشد، مطمئنم این طور است.»

«آدم مطمئنی مواظب تو و همچنین لورا خواهد بود.»

به سستی گفتم: «البته. مراقب من و لورا.»

«بنابراین اخم‌هایت را باز کن.»

آیا سرزنشش می‌کنم. نه، نه دیگر. آینده‌نگری، یک رفتار طبیعی است. تصمیم او در آن زمان کار عاقلانه‌ای بود. کاری را می‌کرد که می‌دانست باید بکند.

مثل این‌که از قبل چنین قراری گذاشته باشند، ریچارد به ما ملحق شد، و دو مرد با هم دست دادند. دست من هم به طور خفیفی فشرده شد. بعد آرنجم را گرفت. مردها زن‌ها را این‌طوری هدایت می‌کردند. بنابراین با آرنج به طرف اتاق امپریال راهنمایی شدم. ریچارد گفت می‌خواست در کافه ونیشین که روشن‌تر است و محیط شادتری دارد جا رزرو کند، اما متأسفانه جا نداشت.

حالا آن‌جا خیلی عجیب به نظرم می‌رسد، ولی آن زمان هتل رویال یورک بلندترین هتل تورنتو و اتاق امپریال بزرگ‌ترین سالن ناهارخوری شهر بود. ریچارد به چیزهای بزرگ علاقه داشت. خود اتاق ستون‌های بزرگ چهارگوش،

سقف کاشی‌کاری و یک ردیف چلچراغ منگوله‌دار داشت: نوعی شکوه یخ‌زده. حالتی زمخت، ثقیل و پر، مانند نقش‌های رگه‌مانند. آدم از دیدن آن یاد سنگ سماق می‌افتاد، هر چند شاید چنان سنگی وجود نداشته باشد.

یکی از آن روزهای آشفته زمستانی بود که هوا از حد معمول روشن‌تر است. نور آفتاب از میان پرده‌های سنگین که فکر می‌کنم به رنگ قرمز آلبالویی و مخمل بودند، به صورت شعاع‌هایی به داخل می‌تابید. ورای بوی معمولی سبزی‌های پخته، و ماهی نیم‌گرم ناهارخوری هتل‌ها، بوی فلز داغ شده و رومیزی سوخته نیز به مشام می‌رسید. میزی که ریچارد رزرو کرده بود در گوشه تاریکی، دور از نور آزاردهنده بود. در یک گلدان کوچک یک غنچه رز قرمز قرار داشت. از بالای گل نگاه موشکافانه‌ای به ریچارد کردم. ترتیب همهٔ کارها را داده بود. آیا دستم را می‌گرفت، فشارش می‌داد، مکث می‌کرد، به لکنت زبان می‌افتاد؟ گمان نکنم.

از او خیلی بدم نمی‌آمد، اما خوشم هم نمی‌آمد. عقیده‌ای در باره‌اش نداشتم. چندان به او فکر نکرده بودم، ولی گاه‌گاهی متوجه شده بودم که لباس‌های مرتبی می‌پوشد. بعضی اوقات پرافاده بود، ولی لااقل به هیچ وجه بدقیافه نبود. تصور می‌کنم مورد پسند خیلی‌ها بود. کمی احساس گیجی می‌کردم. نمی‌دانستم چه بکنم.

پیشخدمت آمد. ریچارد غذا سفارش داد. بعد به ساعتش نگاه کرد. بعد صحبت کرد. خیلی کم شنیدم. تبسم می‌کرد. از جیبش یک جعبه کوچک مخملی بیرون آورد و بازش کرد. پاره‌ای از نور تویش بود.

آن شب را در تختخواب بسیار بزرگ هتل با دست و پای جمع‌شده و لرزان گذراندم. پاهایم یخ کرده بود، زانوهایم را بالا کشیده بودم، سرم به پهلو روی بالش بود؛ مقابلم ملافه سفید آهارزده هتل مثل یخ‌های قطبی تا بی‌نهایت ادامه داشت. می‌دانستم هیچ وقت نمی‌توانم از آن عبور کنم، راهم را بازیابم و به جایی که گرم بود برگردم: می‌دانستم مسیری ندارم؛ می‌دانستم راهم را گم کرده‌ام. سال‌ها بعد گروهی ماجراجو که تصادفی به راهی که رفته بودم برمی‌خورند، مرا که

دستم را برای گرفتن یک ساقه نی دراز کرده بودم و صورتم خشک شده بود و انگشتانم را گرگ‌ها جویده بودند، کشف می‌کردند.

چیزی که تجربه می‌کردم ترس بود، اما نه ترس از ریچارد. مثل این بود که گنبد درخشان هتل رویال یورک کنده شده بود، و یک وجود نامرئی مضر به من خیره شده بود. خدا بود که با آن چشم نورافکن‌مانند، با طعنه نگاهم می‌کرد. مرا و تنگنایی را که در آن افتاده بودم می‌دید؛ و خطایم را در بی‌اعتقادی به او. اتاقم کف نداشت: در هوا معلق، و در شرف سقوط بودم. سقوطم بی‌انتها بود.

معمولاً جوان که هستید، چنان احساساتی با رسیدن صبح و طلوع آفتاب از بین می‌روند.

رستوران آرکادین

بیرون پنجره در حیاط تاریک برف می‌بارد. برخورد دانه‌های برف به شیشه صدای ملایمی ایجاد می‌کند. ماه نوامبر است و هنوز برف روی زمین نمی‌ماند. این پیش‌درآمد زمستان است. نمی‌دانم چرا از دیدنش این چنین به هیجان آمده‌ام. می‌دانم بعد از آن چه پیش می‌آید: گل و شل، تاریکی، آنفلوانزا، یخ سیاه، باد و شورهٔ روی پوتین‌ها. با وجود این یک احساس چشم براهی وجود دارد: دلواپسی برای پیکاری که در پیش است. زمستان چیزی است که می‌توانی بیرون از خانه به سویش بروی، با آن رو در رو شوی، و بعد با برگشتن به خانه آن را خنثی کنی. با وجود این، کاش این خانه هم بخاری دیواری داشت.

خانه‌ای که در آن با ریچارد زندگی می‌کردم بخاری دیواری داشت. چهار بخاری دیواری در خانه بود. تا آن‌جا که به خاطر دارم یکی در اتاق خوابمان بود. شعله‌ها بدن آدم را می‌لیسیدند.

آستین‌های بلوزم را که بالا زده‌ام پایین می‌آورم، و دکمه‌هایش را تا روی دستانم می‌کشم. مثل دستکش‌های بدون انگشتی کسانی است ــ سبزی‌فروش‌ها و آدم‌هایی نظیر آن‌ها ــ که در هوای سرد کار می‌کردند. تا به حال پاییز گرمی بوده است، اما نمی‌توانم با تسکین دادن خود بی‌دقتی کنم. باید ترتیب سرویس کردن گرمکن را بدهم. ربدشامبر فلانل شب‌هایم را بیرون آورم. باید چند تا کنسرو لوبیا، شمع و قوطی کبریت ذخیره کنم. یک کولاک یخ، مثل آنچه در زمستان گذشته اتفاق افتاد، می‌تواند همه چیز را تعطیل کند، بعد برق ندارید، سیفون توالت کار نمی‌کند و برای آب خوردن هم باید برف آب کنید.

در باغ چیزی غیر از برگ‌ها و ساقه‌های خشک و شکننده و چند داودی جان‌سخت باقی نمانده است. عمر آفتاب کوتاه‌تر می‌شود؛ حالا هوا خیلی زود تاریک می‌شود. من داخل خانه و پشت میز آشپزخانه می‌نویسم. دلم برای صدای آبشارها تنگ شده است. بعضی اوقات باد از میان شاخه‌های بدون برگ می‌وزد، که به هر حال با بقیه اوقات فرقی ندارد، فقط حالا کم‌تر می‌شود خاطرجمع بود.

هفته بعد از نامزدی مرا برای صرف ناهار با وینفرید گرینفیلد، خواهر ریچارد، به تورنتو فرستادند. دعوت از طرف او بود، اما در واقع احساس کردم ریچارد مرا به این ناهار می‌فرستد. شاید اشتباه می‌کردم، چون وینفرید خیلی بر ریچارد نفوذ داشت. ممکن است این هم کار او بوده باشد. به احتمال زیاد کار هر دوشان بود.

قرار ناهار در آرکادین کورت بود. خانم‌ها برای ناهار به این رستوران می‌رفتند؛ رستورانی در بالای فروشگاه بزرگ سیمسونز، در خیابان کوئین. گفته می‌شد سقف بلند و فضای بزرگ رستوران «بیزانسی» است (یعنی دارای تاق قوسی و گلدان‌های نخل بود.) رستوران با رنگ‌های بنفش و نقره‌ای تزئین شده بود و چراغ‌ها و صندلی‌های ساده و دلپسند داشت. بالکن دور تا دورش نرده‌های آهن‌کاری‌شده داشت و فقط مخصوص مردها بود، مردهای پیشه‌ور. آن‌ها می‌توانستند آن بالا بنشینند و خانم‌ها را، که لباس‌های پردار پوشیده بودند و مانند پرندگان درون قفس جیرجیر می‌کردند، تماشا کنند.

من بهترین لباس، و تنها لباسی را که برای چنین موقعیتی داشتم پوشیده بودم: یک کت و دامن سرمه‌ای با دامن پیله‌دار، و یک بلوز سفید یقه پاپیونی و یک کلاه سرمه‌ای شبیه کلاه قایقران‌ها. با این لباس‌ها شکل یک دخترمدرسه‌ای یا مبلغ جمعیت رستگاری[1] شده بودم. از کفش‌هایم حرفی نمی‌زنم، چون الان حتی وقتی یادشان می‌افتم به شدت ناراحت می‌شوم. انگشتر نامزدی‌ام را در دست مشت‌شده‌ام که با دستکش کتانی پوشیده شده بود، پنهان کرده بودم، چون

1. Salvation Army

می‌دانستم با آن لباس‌هایم، مثل یک جواهر بدلی یا چیزی که دزدیده باشم به نظر می‌رسد.

سرپیشخدمت، مثل این‌که اشتباهی یا دنبال شغلی به آن‌جا آمده باشم نگاهم کرد ــ آیا دنبال کاری می‌گشتم؟ پاشنه کفش‌هایم ساییده بود و جوان‌تر از آن بودم که در ناهار خانم‌ها شرکت کنم. ولی نام وینفرید را که به او دادم، مسئله حل شد، چون وینفرید مطلقاً در آرکادین زندگی می‌کرد. (اصطلاح مطلقاً در آرکادین زندگی می‌کرد، عین گفته خود وینفرید بود.) وینفرید پیش از من آمده بود و پشت یکی از میزهای کمرنگ نشسته بود، بنابراین لااقل مجبور نبودم منتظرش شوم و با نوشیدن یک لیوان آب یخ، زیر نگاه زنان خوش‌لباسی که از خود می‌پرسیدند این دختره در این‌جا چه کار می‌کند، به حال خود باشم. بلندقدتر از آن‌که به خاطر داشتم به نظر می‌رسید ــ لاغرتر، یا شاید به گونه‌ای ترکه‌ای، هر چند مقداری از آن به دلیل پوشیدن کرست بود. یک لباس سبزرنگ ــ نه سبز کمرنگ، بلکه سبز براق تقریباً زننده‌ای پوشیده بود. (به رنگ سقزهای کلروفیلی که دو دهه بعد به بازار آمدند.) کفش‌هایش از جنس پوست سوسمار و همرنگ لباسش بود. براق بودند و مثل برگ‌های نیلوفر آبی خیس به نظر می‌رسیدند. فکر کردم هرگز چنان کفش‌های غیرعادی و قشنگی ندیده‌ام. کلاهش هم، کلاه چرخانی که مانند کیک زهرآلودی، روی سرش بود، همرنگ لباسش بود.

درست همان حرکت سبکی را می‌کرد که مرا از انجامش منع کرده بودند: در معرض عموم صورتش را در آینهٔ جاپودری‌اش نگاه می‌کرد. بدتر از همه داشت به بینی‌اش پودر می‌زد. چون نمی‌خواستم در چنین حالت بی‌نزاکتی غافلگیرش کنم کمی صبر کردم، خیلی عادی قوطی پودرش را بست و آن را در کیف پوست سوسماری درخشانش گذاشت. بعد پاهایش را دراز کرد و به آرامی صورت پودرزده‌اش را چرخاند و با صورتی که از سفیدی مثل نورافکن می‌درخشید به دور و برش نگاه کرد. مرا دید و لبخند زد. بعد با بی‌تفاوتی دستش را برای خوش‌آمد دراز کرد و من به تندی آن را گرفتم.

وقتی نشستم گفت: «فردی صدایم کن. همهٔ دوستانم به این اسم صدایم

می‌کنند، دلم می‌خواهد با هم دوستان خوبی باشیم.» آن زمان زنانی مثل وینفرید از اسم‌های کوتاه شده که به گوش جوان می‌آید خوششان می‌آمد: اسم‌هایی مثل بابی، ویلی، چارلی. من اسم کوچکی نداشتم، بنابراین نمی‌توانستم نام کوچکی به او بدهم.

گفت: «اوه، حلقه‌ات کو. قشنگ نیست؟ من به ریچارد برای انتخابش کمک کردم ــ دوست دارد در خرید همراهی‌اش کنم. مردها از خرید کردن چنان سردردی می‌گیرند که نگو، قبول داری؟ فکر می‌کرد شاید زمرد بهتر باشد، اما هیچ چیز جای برلیان را نمی‌گیرد.»

همان طور که این حرف‌ها را می‌زد سر تا پایم را با نوعی علاقه و خونسردی برانداز می‌کرد. چشمانش با سایه سبزی که به پلک‌هایش زده بود باهوش و به طور عجیبی بزرگ می‌نمودند. ابروان مدادکشیده‌اش را با موچینه به شکل خط منحنی ملایمی درآورده بود که ستارگان سینمای آن زمان مدش کرده بودند. ابروها به صورتش حالتی ملالت‌بار، حیران و کنجکاو داده بودند، اگرچه تردید دارم هیچ وقت از چیزی تعجب کرده باشد. رژلبش تیره مایل به نارنجی بود، رنگی که تازه مد شده بود ــ رنگ را که شریمپ نامیده می‌شد در مجله‌ها دیده بودم. لبانش هم همان کیفیت سینمایی ابروانش را داشتند، دو هلال لب بالایش را به شکل تیرکمان ماتیک زده بود. صدایش تنی داشت که صدای ویسکی نامیده می‌شد ــ کوتاه، تقریباً عمیق، و با تمی ناهنجار ــ مثل مخملی که از چرم درست شده باشد.

(بعدها کشف کردم که ورق‌باز بود، بریج بازی می‌کرد نه پوکر ــ پوکرباز خوبی می‌توانست باشد، خوب می‌توانست بلوف بزند، اما پوکر قمار خیلی خطرناکی است؛ دوست داشت روی چیزهای شناخته شده معامله کند. گلف هم بازی می‌کرد، اما بیش‌تر به خاطر ارتباطات اجتماعی‌اش؛ فهمیده بود که بازی‌اش خیلی خوب نیست. تنیس برایش خیلی پرتکاپو بود؛ دوست نداشت در حال عرق کردن ببینیدش. «قایقرانی» می‌کرد، که منظورش نشستن روی کوسنی در قایق، کلاه به سر و گیلاس مشروبی در دست بود.)

پرسید چی دوست دارم بخورم. گفتم هر چی. مرا «عزیزم» صدا می‌کرد. گفت سالاد والدروف فوق‌العاده است. گفتم عیبی ندارد.

فکر نمی‌کردم هیچ وقت بتوانم فردی صدایش کنم؛ خیلی باید با او نزدیک بودم که بتوانم با این اسم صدایش کنم؛ اصلاً بی‌ادبی بود. هر چی نباشد او یک آدم بزرگ بود ــ حداقل ۲۹ یا سی سال داشت. اگرچه خودش هفت سال از ریچارد کوچک‌تر بود و با این حال آن‌ها با هم رفیق بودند. برای اولین بار و نه برای آخرین بار، با لحن خودمانی گفت: «من و ریچارد رفقای خیلی خوبی هستیم.» البته هر چیزی که با این لحن صمیمی و خودمانی به من می‌گفت یک تهدید بود. منظورش این بود که نه تنها قبل از این که من بیایم ریچارد به او تعلق داشته، بلکه اگر با ریچارد دربیفتم باید بدانم با دوتاشان درافتاده‌ام.

گفت او برنامه‌های اجتماعی، مهمانی‌های کوکتل و شام و برنامه‌های نظیر آن را برای ریچارد ترتیب می‌دهد ــ چون ریچارد مرد مجردی است و «سر قضیه دست ما دخترهاست.» بعد گفت از این که بالاخره ریچارد تصمیم گرفت ازدواج کند خیلی خوشحال است، آن هم با دختر جوان و خوبی مثل من. در زندگی ریچارد چندتا چیز پنهانی وجود دارد ــ چند درگیری قبلی. (وینفرید در مورد روابط ریچارد با زنان دیگر همیشه از این کلمه استفاده می‌کرد ــ درگیری‌ها، مانند تورها، تارهای عنکبوت، یا دام، یا تکه‌های نخ صمغ‌داری که روی زمین افتاده و ممکن است نفهمیده به کفش آدم بچسبد.)

خوشبختانه ریچارد از این درگیری‌ها جان به‌در برده بود، نه این که نمی‌خواستند دنبالش کنند. هر جا می‌رود دسته دسته دنبالش هستند، وینفرید با گفتن این حرف صدایش را پایین می‌آورد، و من ریچارد را با لباس‌های پاره، و موهای به هم ریخته، مجسم می‌کردم که از دست عده‌ای زن که می‌خواستند او را در تنگنا بیندازند فرار می‌کند.

من که مطمئن نبودم در این قضیه چه جایی برایم فرض شده بود، تبسم کردم. آیا من هم یکی از آن درگیرکنندگان بودم که خود را به او چسبانده بود؟ این طور به من فهمانده شده بود که ریچارد باطناً آدم باارزشی است و برای این که واجد شرایط همسری با او باشم، باید مواظب رفتارم باشم. وینفرید که تبسم خفیفی به لب داشت گفت: «اما مطمئنم تو مشکلی نخواهی داشت. تو خیلی جوانی.» اگر جوانی من هیچ فایده‌ای نداشت، لااقل این فایده را داشت که

مهار کردنم آسان‌تر بود، و وینفرید روی آن حساب کرده بود. به هیچ وجه قصد نداشت از این کار سر باز زند.

سالاد والدروف رسید. وینفرید نگاه کرد ببیند کارد و چنگال را چه جور برمی‌دارم ــ حالت صورتش نشان می‌داد از این که حداقل غذا را با دست نخوردم خوشحال است ــ آه کوچکی کشید. حالا می‌فهمم که خیلی تلاش می‌کردم رفتارم خوب باشد. بدون شک فکر کرده بود اخمو و بی‌شیله پیله‌ام. قبلاً موقعیتی برای چنین صحبت‌های مؤدبانه‌ای نداشتم، و خیلی نادان و دست‌نخورده بودم. شاید هم آهش نالهٔ پیش از شروع بود ــ من یک تکه خمیر قالب نشده بودم، و او باید از حالا آستین‌هایش را بالا می‌زد و مرا به قالبی که می‌خواست درمی‌آورد.

هیچ زمانی مثل حال نیست. شروع به خوردن کرد. شیوه‌اش اشاره و پیشنهاد بود. (شیوهٔ دیگری هم داشت ــ زورگویی ــ اما این بار به آن برخورد نکردم.) گفت مادربزرگم را می‌شناسد، یا حداقل در باره‌اش شنیده بود. زنان مانفورت مونترال دارای شخصیت ویژه‌ای بودند، اما البته آدلیا مانفورت قبل از به دنیا آمدن من مرد. به این طریق می‌خواست بگوید با وجود سابقه خانوادگی‌ام، باید از صفر شروع کنم.

لباس‌هایم در کم‌ترین درجه اهمیت قرار داشتند. لباس را همیشه می‌شود خرید، باید خوب لباس پوشیدن را یاد بگیرم. گفت: «عزیزم، درست مثل این که پوست تنت باشند.» از گیسوانِ ــ بلند، بدون فر و با سنجاقی در پشت سر جمع شده‌ام ــ که نگو. خیلی واضح بود، احتیاج به یک قیچی و فر سرد داشت. بعد مسئله ناخن‌هایم بود. لاک ناخنت نباید خیلی زننده باشد: برای سن تو رنگ‌های زننده خوب نیست. بعد گفت: «اگر کمی کوشش کنی می‌توانی زن تو دل برویی بشوی.»

با ناراحتی و متواضعانه به حرف‌هایش گوش دادم. می‌دانستم گیرا و عشوه‌گر نیستم، نه من و نه لورا. خیلی بی‌شیله پیله بودیم. هرگز چیزی یاد نگرفته بودیم، چون رنی ما را لوس کرده بود. فکر می‌کرد کافی است مردم بدانند ما کی هستیم. نباید با چرب‌زبانی و نوازش و چشمک‌زدن توجه مردان را جلب کنیم. تصور می‌کنم در بعضی جهات پدرم امتیازی در دلبری کردن می‌دید، اما هیچ وقت این

را به ما القا نکرده بود. خواسته بود بیش‌تر مثل پسرها باشیم، و ما هم همان طور شده بودیم. به پسرها عشوه‌گری یاد نمی‌دهند و الا مردم فکر می‌کنند آدم‌های منحرفی هستند.

وینفرید با تبسم پرسش‌آمیزی غذا خوردنم را تماشا می‌کرد. از همین حالا در ذهنش مرا به یک سلسله صفت تبدیل کرده بود ــ تعدادی داستان‌های کوتاه برای دوستانی که بیلی و بابی و چارلی صدایشان می‌کرد. مثل کسی بود که لباس‌هایش را از خیریه گرفته باشد، مثل این که هیچ وقت شکمش را سیر نکرده‌اند، و کفش‌هایش!

بعد از این که کمی با سالادش بازی کرد گفت: «خوب.» ــ وینفرید هیچ وقت غذای توی بشقابش را تمام نمی‌کرد ــ «حالا باید فکرهایمان را روی هم بگذاریم.»

منظورش را نفهمیدم. آه دیگری کشید و گفت: «برنامه عروسی را بریزیم. خیلی وقت نداریم. اول فکر کردم برای مهمانی عروسی از سنت‌سایمون و اپوستل استفاده کنیم، اما بعد فکر کردم سالن وسطی رویال یورک بهتر است.»

تصور کرده بودم که مرا مثل یک بسته به ریچارد تحویل خواهند داد؛ اما نه، باید تشریفاتی انجام شود ــ مهمانی‌های کوکتل، مهمانی‌های دادن هدیه به عروس، عکس گرفتن برای روزنامه‌ها. شبیه داستان‌هایی که زنی از عروسی مادرم گفته بود، البته کمی عقب‌افتاده و فاقد بعضی از قسمت‌ها. کجا بود آن پیش‌درآمد عاشقانهٔ زانوزدن مرد جوان؟ احساس کردم موجی از یأس از زانوهایم شروع شد و به صورتم ختم شد. وینفرید متوجه شد، اما کاری نکرد که دلداری‌ام دهد. نمی‌خواست به من قوت قلب بدهد.

با لحنی عاری از امید گفت: «ناراحت نشو عزیزم.» دستی به بازویم زد. «من مسئولیت همهٔ کارها را به عهده می‌گیرم.» احساس کردم قدرت اراده‌ام را از دست می‌دهم ــ هر قدرتی که ممکن بود هنوز برای اعمالم داشته باشم. (واقعاً! حالا این طور فکر می‌کنم. در واقع او نوعی خانم رئیس بود. در واقع نوعی پاانداز بود.)

گفت: «خدای من، ساعت را نگاه کن.» یک ساعت مچی نقره به دستش بود، شبیه روبانی از فلزات مختلف. به جای شماره نقطه‌هایی در صفحه ساعت

وجود داشت. «باید عجله کنم. آن‌ها چای و شیرینی، اگر شیرینی دوست داری، برایت می‌آورند. دختران جوان شیرینی‌دوستند. یا به شیرینی علاقه دارند؟» خندید، بلند شد و بوسه‌ای که جای رژش را روی صورتم گذاشت نثارم کرد. گونه‌ام را نه، پیشانی‌ام را بوسید تا بفهماند در چه مرتبه‌ای هستم. واضح بود که من بچه‌ام.

تماشایش کردم که با تکان دادن خفیف سر و دست از میان زمزمه‌ها در فضای روشن رستوران آرکادین به آرامی و بی‌صدا حرکت می‌کرد. پاهایش هوا را مانند علف‌های بلند می‌شکافتند؛ پاهایی که به نظر می‌رسید به باسنش وصل نیست و مستقیماً به کمرش وصل شده؛ هیچ جایش تکان نمی‌خورد. می‌توانستم احساس کنم بعضی از پستی‌بلندی‌های بدنش چگونه در بندها و گیره‌های لباس‌های زیرش قرار گرفته است. دلم می‌خواست می‌توانستم آن‌قدر ملایم، عاری از گوشت زیادی، و آسیب‌ناپذیر راه بروم.

از آویلیون به محلی که مراسم ازدواج برگزار می‌شد نرفتم، بلکه از خانه وینفرید به آن‌جا رفتم. خانه‌اش در محله رزدیل واقع شده بود و با سقف نیم‌چوبی‌اش تقلیدی از انبارهای سبک تئودور بود. چون بیش‌تر مهمان‌ها در تورنتو بودند، راحت‌تر بود آن‌جا باشم. همچنین پدرم که نمی‌توانست مطابق توقع وینفرید رفتار کند، کم‌تر خجالت می‌کشید.

او حتی برای خرید لباس‌هایم پول نداشت: وینفرید پولش را داد. در داخل چمدان‌هایم ــ در یکی از چندین چمدان نوام ــ با وجودی که تا به حال تنیس بازی نکرده بودم، یک دامن تنیس بود، و یک مایو، با آن‌که نمی‌توانستم شنا کنم، و با آن‌که رقصیدن بلد نبودم چند پیراهن رقص. کجا می‌توانستم چنان هنرهایی را یاد گرفته باشم؟ در آویلیون نه؛ حتی شنا کردن را، چون رنی اجازه نمی‌داد توی آب برویم. اما وینفرید برای خرید این لباس‌ها اصرار کرده بود. گفت باید این لباس‌ها را داشته باشم، به‌رغم این‌که موردی برای استفاده‌اش ندارم. هیچ وقت هم نباید به دلیلش اشاره شود. گفت: «بگو سرت درد می‌کند. این همیشه یک عذر قابل قبول است.»

خیلی چیزهای دیگر هم به من گفت: «نشان دادن کسالت عیب نیست، فقط

نشان نده می‌ترسی. اگر بترسی مردم مثل کوسه‌ماهی دنبالت می‌کنند و پدرت را در می‌آورند. می‌توانی به لبه میز نگاه کنی. با این کار پلک‌هایت پایین می‌آید ــ اما هیچ وقت به کف اتاق نگاه نکن، گردنت را باریک نشان می‌دهد. راست نایست. سرباز نیستی. هیچ وقت از ترس خودت را جمع نکن. اگر کسی حرف اهانت‌آمیزی زد، بگو، ببخشید چی گفتید؟ مثل این‌که اصلاً نشنیده‌ای. نه بار از ده بار حرفشان را تکرار نخواهند کرد. هیچ وقت صدایت را برای یک پیشخدمت بلند نکن. کار زشتی است. کاری کن که جلوت خم شوند، کارشان این است. با دستکش‌ها و موهایت بازی نکن. همیشه طوری نشان بده که کار بهتری داری بکنی. هیچ وقت قیافه بی‌صبر از خودت نشان نده. هر وقت از خودت شک داشتی به دستشویی زنانه برو، اما آرام برو. قیافه بی‌تفاوت انسان را باوقار و متین نشان می‌دهد.» این‌ها اندرزهایی بودند که به من داد. باید قبول کنم که با وجود تنفری که از او دارم، این اندرزها خیلی به دردم خورده‌اند.

شب قبل از عروسی‌ام را در یکی از بهترین اتاق‌خواب‌های وینفرید گذراندم. وینفرید با خنده گفت: «خودت را خوشگل کن،» یعنی که من خوشگل نیستم. به من یک کرم پوست و یک جفت دستکش پنبه‌ای داد ــ باید کرم را به دستم می‌زدم و دستکش‌ها را دستم می‌کردم. این معالجه دست‌ها را سفید و نرم می‌کرد ــ مثل ورقه ژامبون چرب نپخته. مقابل آینه حمام اتاق‌خواب ایستادم و به صدای آب که روی چینی دستشویی می‌ریخت گوش دادم، و صورتم را در آینه بررسی کردم. خودم را دیدم که مانند یک قالب صابون بیضی، یا ماهی که افول می‌کند بدون قیافه و پاک شده‌ام.

لورا از طریق دری که اتاق‌خواب‌هایمان را به هم وصل می‌کرد به اتاق من آمد و روی در توالت حمام نشست. هیچ وقت عادت نداشت وقتی وارد اتاقم می‌شد در بزند. یک پیراهن خواب ساده پنبه‌ای که یک وقتی مال من بود پوشیده بود و موهایش را پشت سرش بسته بود؛ دنباله موی گندمگونش روی یکی از شانه‌هایش افتاده بود. پاهایش برهنه بود.

پرسیدم: «سرپایی‌هایت کجا هستند؟» قیافه‌اش غم‌انگیز بود. و با آن پیراهن خواب سفید و پابرهنه، قیافه ندامت‌آمیزی پیدا کرده بود ــ شکل یک مرتد در

نقاشی‌های قدیمی که به سوی چوبه دار می‌رود. دست‌هایش را طوری قلاب کرده بود که بین انگشتانش حلقه‌ای درست شده بود، درست مثل این‌که بخواهد شمع روشنی را در دست‌هایش نگه دارد.

«فراموش کردم بیاورمشان.» به خاطر قدش وقتی لباس می‌پوشید از سنش بزرگ‌تر نشان می‌داد. اما حالا کوچک‌تر به نظر می‌رسید؛ دوازده ساله. بوی کودک شیرخوار می‌داد. برای شستن موهایش از شامپوی بچه استفاده می‌کرد به خاطر ارزان بودنش. صرفه‌جویی‌های بیخود و بی‌فایده می‌کرد. نگاهی به دور و بر حمام و کاشی‌های کف حمام کرد و گفت: «نمی‌خواهم ازدواج کنی.»

گفتم: «مخالفتت را به وضوح بیان کرده‌ای.» در طول مراسم مختلف ــ مهمانی‌ها، پرو لباس و تمرین مراسم عروسی ــ اخم کرده بود. رفتارش با ریچارد چندان مؤدبانه نبود، و از وینفرید، چون خدمتکاری ملزم به خدمت، فقط اطاعت کرده بود. فکر کردم شاید نسبت به من حسودی‌اش می‌شود. اما نمی‌توانست این باشد: «چرا نباید ازدواج کنم؟»

گفت: «خیلی جوانی.»

«به هر حال مادر در هجده سالگی ازدواج کرد، من تقریباً نوزده ساله‌ام.»

«اما او می‌خواست با کسی ازدواج کند که دوست داشت.»

من که عصبانی شده بودم گفتم: «از کجا می‌دانی.»

این حرف مدتی ساکت نگهش داشت. بعد همان طور که سرش را بالا کرده بود و به من نگاه می‌کرد گفت: «نمی‌توانی دوستش داشته باشی.» چشمانش مرطوب و قرمز بودند: گریه کرده بود. ناراحت شدم. به چه حق گریه می‌کرد؟ اگر کسی باید این کار را می‌کرد، من بودم.

با خشونت گفتم: «مسئله این نیست که من چی دوست داشته باشم. ما پولی نداریم، متوجه نشده‌ای؟ دلت می‌خواهد ما را توی خیابان بیندازند؟»

گفت: «می‌توانیم کاری برای خودمان پیدا کنیم.» ادوکلنم روی لبه پنجره، کنارش، بود؛ با حالتی سر به هوا به خودش ادوکلن زد. ادوکلن لیوی گرلن. ریچارد به من داده بود. (البته همان طور که وینفرید به من خبر داده بود، به وسیله او انتخاب شده بود. مردها وقتی جلو پیشخان عطرفروشی می‌روند، خیلی گیج می‌شوند، درست می‌گویم؟ بو درست می‌رود توی ذهنشان.)

گفتم: «احمق نباش. چه کار داری می‌کنی؟ اگر آن را بشکنی دودش توی چشم خودت می‌رود.»

ادوکلن را سر جایش گذاشت و به گنگی گفت: «خیلی کارها می‌توانیم بکنیم. می‌توانیم پیشخدمت شویم.»

گفتم: «با پیشخدمت شدن نمی‌توانیم زندگیمان را اداره کنیم. پیشخدمت‌ها پولی به دست نمی‌آورند. باید آن‌قدر خودشان را حقیر کنند که انعامی گیرشان بیاید. همهٔ مدت باید روی پایشان بایستند. نمی‌دانی مخارج زندگی چقدر زیاد است.» گفتن این حرف‌ها به لورا مثل حساب یاد دادن به یک پرنده بود.

«کارخانه‌ها بسته شده‌اند، آویلیون دارد از بین می‌رود، می‌خواهند آن را بفروشند؛ بانک‌ها پول نمی‌دهند. قیافه پدر را نمی‌بینی؟ ندیدی چه شکلی شده؟ شده مثل یک پیرمرد.»

گفت: «پس به خاطر او داری این کار را می‌کنی. حالا می‌فهمم، تصور می‌کنی خیلی شجاعی.»

گفتم: «کاری را می‌کنم که فکر می‌کنم درست است.» آن‌قدر احساس شریف بودن می‌کردم و در عین حال آن‌قدر تحت فشار بودم که نزدیک بود گریه کنم. اما اگر گریه می‌کردم همه کوشش‌هایم به هدر می‌رفت.

گفت: «درست نیست، اصلاً درست نیست. می‌توانی به همش بزنی، هنوز دیر نشده. می‌توانی امشب یک یادداشت بگذاری و فرار کنی. من هم با تو می‌آیم.»

گفتم: «لورا این‌قدر به من پیله نکن، آن‌قدر بزرگ شده‌ام که بدانم چه کار می‌کنم.»

«اما باید بگذاری لمست کند، تنها بوسیدن نیست. باید به او اجازه بدهی...»

گفتم: «ناراحت نشو، تنهایم بگذار، این کار را با چشمان باز می‌کنم.»

گفت: «درست مثل آدمی که توی خواب راه می‌رود.» یکی از قوطی‌های پودرم را برداشت، بازش کرد، بویش کرد و به اندازهٔ یک مشت از پودر به زمین ریخت. بعد گفت: «عوضش لباس‌های قشنگ خواهی پوشید.»

می‌خواستم بزنمش، ولی در باطن دلم را به همین خوش کرده بودم.

بعد از این‌که رفت و جای پاهای آغشته به پودرش روی کف حمام ماند، لب تخت نشستم و به صندوق سفری‌ام که درش باز بود خیره شدم. یک صندوق مد روز بود، که بیرونش زرد کمرنگ و داخلش آبی بود، و سیم‌های فولادی داشت و میخکوبی‌هایش مانند ستارگان سنگی برق می‌زدند. لباس‌ها منظم ــ شامل همه چیزهای لازم برای سفر ماه‌عسل ــ در آن چیده شده بودند، اما به نظر من چمدان پر از سیاهی بود. پر از خلأ، و فضای خالی.

فکر کردم این جهاز من است. یک باره این کلمه به نظرم خیلی تهدیدآمیز آمد ــ خیلی بیگانه و خیلی قطعی. تسمه پیچ شده ــ مثل کاری که توسط سیخ و نخ با بوقلمون نپخته می‌کردند.

فکر کردم مسواک یادم رفته. به آن احتیاج دارم. اما بدنم بی‌حرکت آن‌جا نشسته بود.

کلمه انگلیسی جهاز[1] از فرانسه گرفته شده و به معنی صندوق[2] است. فقط صندوق: چیزهایی که در یک صندوق می‌گذارند. بنابراین بیخودی ناراحت شده بودم، زیرا معنی‌اش فقط چمدان سفر بود. یعنی همه چیزهایی بود که در آن بسته بودم تا با خود به سفر ببرم.

---

1. trousseau 2. trunk

رقص تانگو

این هم عکس عروسی:

یک زن جوان در لباس سفید عروسی از پارچه براق و درزهای اریب، و دنباله‌ای که دور پاها مثل ملاس چغندر به زمین ریخته است. پیراهن به تنش نمی‌خورد و باسن و پاهایش را طوری نشان می‌دهد که انگار برای این هیکل دوخته نشده است ــ خیلی یک سره است. چنین لباسی یک کت کوتاه لازم دارد، یک آویختگی، یک برآمدگی موج‌دار، چیزی که در قسمت بالاتنه یک برآمدگی درست کند.

تبسم عروس دندان‌هایش را نشان نداده است. یک حلقه غنچهٔ رز به دور آبشاری از گل‌های شکفتهٔ رز صورتی و قرمز و گل‌های استفانوتیس در دست پوشیده با دستکش سفیدش قرار دارد ــ بازوها و آرنجش کمی از بدن فاصله دارند. حلقه و آبشار گل ــ این‌ها کلماتی بودند که در روزنامه‌ها به‌کار برده بودند. کلماتی که راهبه‌ها و سیلاب‌های خطرناک را به ذهن می‌آورد. عنوان مقاله عروس زیبا بود. آن وقت‌ها چنان چیزهایی می‌نوشتند. در مورد او، با آن همه پولی که خرج شده بود باید زیبا می‌شد. یک تور صاف از دو طرف سرش آویزان است، کمی از عرض تور روی پیشانی‌اش افتاده و روی چشمانش سایه انداخته است.

(عروس را او خطاب می‌کنم چون یادم نمی‌آید در آن عروسی حاضر بوده باشم. حاضر به معنای واقعی کلمه. مدت‌هاست که دختر آن عکس و من یک نفر نیستیم. من نتیجهٔ او هستم، نتیجه زندگی‌ای که او زمانی نسنجیده انتخابش کرده بود. و حالا چشم‌انداز بهتری از او دارم، البته اگر بشود گفت که هنوز وجود

PersianPDF.com

دارد ــ بیش‌تر اوقات می‌توانم به روشنی او را ببینم. اما او حتی اگر آن‌قدر می‌دانست که می‌توانست همه چیز را ببیند، باز هم اصلاً نمی‌توانست من را ببیند.)

ریچارد، با شرایط آن زمان و مکان، تحسین‌آمیز، جوان، خوش‌تیپ و پولدار، کنارم ایستاده است. جدی و در عین حال شوخ به نظر می‌رسد: یک ابرویش به سویی چرخیده، لب پایینی کمی بیرون آمده و دهانش در آستانه یک لبخند، شاید از شنیدن یک لطیفه سری یا ناآشکار. یک گل میخک به یقه کتش زده است، موهایش مانند کلاه شنای براق به عقب شانه شده‌اند و با محلول چسبناکی که آن وقت‌ها استفاده می‌کردند به سرش چسبیده‌اند. با وجود این مرد خوش‌قیافه‌ای است. و باید قبول کنم شاد و مهربان و خوش‌مشرب. مردی از هر جهت شهری.

چند عکس دسته‌جمعی هم وجود دارد ــ گروهی از ساقدوش‌های داماد در لباس‌های رسمی، تقریباً همان لباس‌های ویژه تشییع جنازه، به خط ایستاده‌اند؛ جلو آن‌ها ندیمه‌های عروس تمیز و درخشان با دسته‌گل‌های حباب‌داری از گل‌های غنچه. لورا هر کدام از این عکس‌ها را به نحوی خراب کرده است. در یک عکس مصممانه اخم کرده، در عکس دیگر حتماً سرش را حرکت داده چون صورتش به کدری کبوتری افتاده است که سرش را به شیشه کوبیده باشد. در عکس دیگر، مثل این‌که کسی حین دستبرد به دخل غافلگیرش کرده باشد، انگشتش را می‌جود و سرش را گناهکارانه کنار کشیده است. در چهارمی باید فیلم عیبی داشته باشد، چون عکس خال خال شده و نور به جای روشن کردن زمینهٔ عکس، بالای آن را روشن کرده، انگار عکس در شب و بر روی لبه یک استخر برداشته شده است.

بعد از مراسم ازدواج رنی با لباس محترمانه‌ای که پرهای آبی داشت به آن‌جا آمد. مرا محکم در آغوش گرفت و گفت: «اگر مادرت این‌جا بود.» منظورش چی بود، اگر این‌جا بود که خوشحالی کند، یا مراسم را متوقف سازد؟ آهنگ صدایش طوری بود که می‌توانست هر کدام از آن‌ها باشد. بعد گریه کرد، ولی من گریه نکردم. مردم به همان دلیلی که در پایان اتفاقات خوب گریه می‌کنند، در عروسی‌ها گریه می‌کنند: چون خیلی دلشان می‌خواهد به چیزی که واقعیت

ندارد معتقد باشند. ولی برای من آن افکار بچگانه بی‌معنی بود؛ من هوای جانفرسای سرخوردگی را استنشاق می‌کردم، یا این جور فکر می‌کردم.

البته که از مهمانان با شامپانی پذیرایی کردند. باید این طور می‌بود: وینفرید آن را از برنامه حذف نمی‌کرد. دیگران خوردند. سخنرانی‌هایی شد که هیچ کدام را به یاد نمی‌آورم. آیا رقصیدیم؟ تصور می‌کنم بلی. رقص بلد نبودم، اما روی سکوی رقص بودم. باید یک جوری تلوتلو خورده باشم.

بعد لباس سفر پوشیدم. لباسم دوتکه و از جنس پشم نازک بهاره و به رنگ سبز کمرنگ بود، به همراه کلاه موقری که به آن می‌خورد. وینفرید گفت قیمتش خیلی گران بود. برای عزیمت هاج و واج روی پله‌ها ایستادم (چه پله‌هایی؟ پله‌ها از خاطرم محو شده‌اند.) و دسته‌گلم را به سوی لورا انداختم. آن را نگرفت، در لباس صورتی صدفی‌اش ایستاده بود، دست‌هایش را مثل این‌که مهار کند جلویش به هم قلاب کرده بود، و به سردی نگاهم می‌کرد. یکی از ندیمه‌ها ــ یکی از عموزاده‌های گریفین یا کس دیگری ــ مثل این‌که دسته‌گل خوردنی باشد حریصانه به سویش رفت و آن را گرفت.

در این موقع پدرم ناپدید شده بود. شاید بهتر بود که رفته بود، چون آخرین باری که دیدمش از بس مشروب خورده بود قیافه‌اش حالت سختی به خود گرفته بود. تصور می‌کنم رفته بود کار را تمام کند.

بعد ریچارد آرنجم را گرفت و مرا به طرف اتومبیل هدایت کرد. قرار نبود کسی بداند کجا می‌رویم: لابد جایی خارج از شهر ــ یک هتل دورافتاده رمانتیک. و ما دور ساختمان گشتیم و از در کناری هتل رویال یورک، همان جایی که عروسی برگزار شد وارد هتل شدیم و یواشکی به داخل آسانسور رفتیم. ریچارد گفت، چون روز بعد با ترن عازم نیویورکیم، و ایستگاه یونیون درست آن‌طرف خیابان است، چه دلیلی دارد به جای دیگری برویم.

در باره شب عروسیمان، یا بهتر بگویم بعدازظهر عروسیمان ــ هنوز خورشید غروب نکرده بود و اتاق، به قول مردم، با نور صورتی‌رنگی پر شده بود؛ ریچارد پرده‌ها را نکشیده بود ــ کم حرف می‌زنم. نمی‌دانستم در انتظار چه چیزی باشم؛ اطلاعاتم را از رنی گرفته بودم که گفته بود آن اتفاق خیلی نامطبوع و دردآور

خواهد بود، و در این باره گول نخورده بودم. همچنین به من فهمانده بود که این حادثه غیرمطبوع چیز یا احساسی غیرطبیعی نیست ــ همه زن‌ها آن را تجربه کرده‌اند، یا همه کسانی که ازدواج کرده‌اند ــ بنابراین نباید آن را بزرگ کنم. نیشخند بزن و تحملش کن، عین کلامش بود. گفته بود که کمی خون خواهد آمد، و درست بود. (اما نگفته بود چرا، و این بخشی از آن کار تعجب‌آور بود.)

نمی‌دانستم که عدم لذتم ــ تنفرم و حتی رنجم ــ به نظر شوهرم امری عادی و حتی دلخواه خواهد بود. از آن مردانی بود که فکر می‌کرد خوب است زنی از روابط جنسی لذت نبرد، چون در این صورت اگر مرد دیگری به سراغش می‌رفت آمادگی‌اش را داشت. شاید در آن دوره چنان برداشتی عادی بود. شاید هم نه. راهی برای دانستن آن ندارم.

ریچارد ترتیبی داده بود که در لحظه مناسب یک بطری شامپانی به اتاقمان بیاورند. همچنین شاممان را. در مدتی که پیشخدمت شام را روی میز چرخداری که رومیزی کتان سفید داشت می‌چید، من لنگ لنگان به حمام رفتم و در را به روی خودم قفل کردم. لباسی را که وینفرید فکر کرده بود برای آن موقعیت مناسب است و پیراهن خوابی از ساتن صورتی با حاشیه‌ای از تور ظریف بود پوشیده بودم. سعی کردم با حوله صورت خشک‌کنی خودم را تمیز کنم، بعد نمی‌دانستم با حوله چه کنم. لکه‌های قرمز روی آن خیلی مشخص بود و مثل این بود که از دماغم خون آمده. سرانجام آن را توی سبد کاغذهای باطله انداختم. امیدوار بودم که نظافتچی اتاق فکر کند اشتباهاً آن‌جا افتاده.

بعد به خودم ادوکلن لیو زدم، که بویی ملایم داشت. تا به آن موقع کشف کرده بودم که نام این ادوکلن از نام دختری در یک اپرا گرفته شده ــ دختر برده‌ای که ترجیح داد خود را بکشد و مردی را که دوست داشت لو ندهد. و آن مرد به نوبه خود کس دیگری را دوست داشت. در اپراها وضع به این صورت بود. این بو به نظرم مشکوک نبود، اما نگران بودم بوی عجیبی بدهم. امیدوار بودم خیلی سر و صدا نکرده باشم. رفتار عجیب ریچارد حالا از من سر می‌زد. نفس‌نفس‌زدن‌های بی‌اختیار، دم‌های تند، مثل وقتی که توی آب سرد می‌افتی.

شام استیک بود و سالاد. من بیش‌تر سالاد خوردم. کاهوهای هتل‌ها در آن زمان همه یک جور بودند. مزه آب سبز کمرنگ و یخ می‌دادند.

سفر با قطار آرام و بدون حادثه بود. ریچارد روزنامه‌ها را خواند و من مجله‌ها را. چیزهایی که می‌گفتیم با قبل از عروسی فرقی نکرده بود. (نمی‌خواهم از واژهٔ گفتگو استفاده کنم، چون من خیلی حرف نمی‌زدم. تبسم می‌کردم، موافقت می‌کردم و گوش می‌دادم.)

در نیویورک با چند تا از دوستان ریچارد که نامشان را فراموش کرده‌ام در رستورانی شام خوردیم. آن‌ها بدون شک تازه به دوران رسیده بودند. داد می‌زد. لباس‌هایشان طوری بود که انگار خودشان را با چسب پوشانده‌اند و بعد روی دلار غلت خورده‌اند. فکر کردم چطور پولدار شده‌اند؛ بوی زُحم ماهی می‌دادند.

ریچارد را زیاد نمی‌شناختند، خیلی هم علاقه‌مند به شناختنش نبودند: به او مدیون بودند، همین ــ برای لطفی که بیان نشد. از او می‌ترسیدند و کمی هم به او احترام می‌گذاشتند. از بازی فندک‌های سیگار به این پی بردم: کی سریع‌تر فندکش را جلو می‌آورد. ریچارد از حرمتی که به او می‌گذاشتند لذت می‌برد. از این‌که سیگار را برای او و برای من روشن می‌کردند خوشش می‌آمد.

این طور فهمیدم که ریچارد دلش می‌خواست با آن‌ها باشد، نه تنها برای این‌که خوشش می‌آمد در جرگه‌ای باشد که به او خضوع و خشوع می‌کردند، بلکه می‌خواست با من تنها نباشد. نمی‌توانستم سرزنشش کنم: چیزی برای گفتن نداشتم. در هر حال وقتی هم که با دیگران بودیم ــ نگرانم بود، با مهربانی پالتو روی دوشم می‌انداخت، توجه‌های کوچک محبت‌آمیز می‌کرد، یک دستش را همیشه به ملایمت یک جای بدنم می‌گذاشت، و هر چند وقت یک بار دور و بر اتاق را نگاه می‌کرد تا ببیند کی با غبطه نگاهش می‌کند. (البته حالا این را می‌فهمم، آن موقع متوجه هیچ کدام از این حرکاتش نشده بودم.)

رستوران خیلی گران و همچنین خیلی مدرن بود. تا به حال چیزی شبیه آن ندیده بودم. اشیا به جای این‌که خود را نشان دهند، برق می‌زدند؛ همه جا از چوب کمرنگ، با حاشیه‌های برنزی، و شیشه‌های زودشکن و مقدار زیادی لایه‌های نازک ساخته شده بود. مجسمه‌های برنزی یا فولادی زنان با سبکی خاص، به صافی آبنبات با ابرو و بدون چشم، با کپل و ران اما بدون پا، با دست‌هایی که در بالاتنه‌شان آب شده بود؛ کره‌های سفید مرمرین؛ و آینه‌های

گردی مثل پنجره‌های بیضی. روی هر میزی در یک گلدان باریک فولادی یک گل لی‌لی شیپوری قرار داشت.

دوستان ریچارد حتی از او پیرتر بودند، و زن از مرد هم مسن‌تر بود. با وجود هوای بهاری پوست مینک سفید پوشیده بود. پیراهن بلندش هم سفید بود، طرحی که ــ به طور مفصل برای ما شرح داد ــ از یونان قدیم، و دقیقاً از پیروزی تعالی‌بخش جزیره ساموتراس الهام گرفته بود. پیله‌های پیراهنش با نخ طلایی‌رنگ و به صورت ضربدر زیر سینه‌اش به هم وصل بودند. فکر کردم اگر من سینه‌هایی چنان شل و افتاده داشتم هرگز چنین لباسی نمی‌پوشیدم. پوست بالای گردنش چروکیده و کک و مکی بود، همین طور پوست بازوهایش. در مدتی که حرف می‌زد، شوهرش دست‌هایش را به هم قفل کرده بود، لبخند کمرنگی در صورتش نقش بسته بود و عاقلانه به رومیزی نگاه می‌کرد. فکر کردم، پس ازدواج یعنی این: این ملالت مشترک، و این وازدگی و آن جوهای آغشته به پودر دو طرف سوراخ‌های بینی.

زن گفت: «ریچارد به ما هشدار نداد که تو این‌قدر جوانی.»

شوهر گفت: «همیشه جوان نخواهد ماند.» و زن خندید.

به کلمه هشدار فکر کردم: آیا خطرناک بودم؟ حالا فکر می‌کنم، فقط به آن صورتی که گوسفندان خطرناکند. آن‌قدر خنگند که زندگیشان را به خطر می‌اندازند، و روی صخره‌ها گیر می‌کنند، یا گرگ‌ها گوشه‌ای گیرشان می‌اندازند، و یک آدم عاقل و اهل مسئولیت باید زندگی‌اش را به خطر بیندازد تا نجاتشان دهد.

به زودی ــ بعد از دو روز در نیویورک، شاید هم سه روز ــ با کشتی برینجریا که ریچارد گفت همهٔ آدم حسابی‌ها با آن مسافرت می‌کنند، عازم اروپا شدیم. دریا در آن فصل طوفانی نبود، با وجود این من مثل سگ مریض بودم. (چرا سگ را مثال زدم؟ برای این که به نظر می‌رسد هیچ چیز به اختیارش نیست، به اختیار من هم نبود.)

یک لگن و چای شیرین کمرنگ، اما بدون شیر برایم آوردند. ریچارد گفت باید شامپانی بنوشم، چون بهترین مداواست، اما من نمی‌خواستم ریسک کنم.

او کم و بیش نگران بود، و کم و بیش دلخور. گفت چه بد که مریضم. گفتم نمی‌خواهم شبش را خراب کنم، و باید برود و خوش باشد، و همین کار را کرد. فایده مریض بودنم این بود که ریچارد تمایلی به خوابیدن با من نشان نداد. ممکن است با وجود خیلی چیزها بشود آمیزش کرد، اما نه با وجود استفراغ.

صبح روز بعد ریچارد گفت باید سعی کنم به هر زحمتی شده برای صبحانه بیرون روم، چون با تظاهر به سرحالی نصف جنگ را برده‌ام. سر میز صبحانه نشستم و کمی نان به دهانم گذاشتم و آب خوردم و سعی کردم به غذاهای پخته فکر نکنم. احساس کردم مثل بادکنکی که بادش خالی می‌شود، بی‌وزن و سست شده‌ام و پوستم چروک شده است. ریچارد به طور متناوب مراقبم بود. به نظر می‌رسید مسافران را می‌شناسد، مسافران هم او را می‌شناختند. بلند می‌شد، دست می‌داد و دوباره می‌نشست. بعضی اوقات مرا معرفی می‌کرد و بعضی اوقات نه. البته همهٔ آن‌هایی را که می‌خواست بشناسد نمی‌شناخت. این برایم وقتی روشن شد که متوجه شدم از پشت سرم یا وقتی با مردم حرف می‌زد ــ از بالای سرشان ــ مرتب به اطراف نگاه می‌کند.

در طول روز به تدریج حالم بهتر شد. لیموناد حالم را بهتر کرد. شام نخوردم، ولی سر میز شام رفتم. برنامهٔ موسیقی داشتند. لباسی را که وینفرید برای چنان موقعیتی خریده بود پوشیدم؛ پیراهنی به رنگ خاکستری کفتری، با کت شیفن بنفش. صندل‌های پاشنه بلند بنفش هم پوشیده بودم. هنوز به چنان کفش‌هایی عادت نکرده بودم و کمی تلوتلو می‌خوردم. ریچارد گفت باید هوای دریا به من ساخته باشد؛ صورتم درست به اندازه رنگ گرفته بود، رنگ گلگون دختر مدرسه‌ها. گفت قیافه‌ام محشر شده است. به میزی که رزرو کرده بود هدایتم کرد و یک مارتینی برای من و یکی برای خودش سفارش داد. گفت مارتینی خیلی زود حالم را جا خواهد آورد.

کمی نوشیدم و بعد دیگر ریچارد کنارم نبود. یک خواننده زیر نورافکن آبی ایستاده بود. موهای سیاهش را روی یک چشمش حالت داده بود، و یک پیراهن سیاه لوله‌مانند که با پولک‌های بزرگ پوشیده شده بود، به تن داشت. پیراهن به باسن محکم و برجسته‌اش چسبیده بود و به دو بند تاب داده شده وصل بود. با شیفتگی تماشایش کردم. هیچ وقت به کاباره یا کلوب شبانه نرفته بودم.

شانه‌هایش را می‌جنباند و با صدایی که مثل نالهٔ شهوت‌آمیز بود تصنیف «هوای طوفانی» را می‌خواند. نیمی از سینه‌هایش دیده می‌شد.

مردم پشت میزهایشان، تماشایش می‌کردند، به صدایش گوش می‌دادند و در باره‌اش اظهارنظر می‌کردند ــ آزاد بودند که از او خوششان بیاید یا نیاید، به وسیله او وسوسه بشوند یا نشوند، از هنرنمایی‌اش یا از پیراهنش خوششان بیاید یا نیاید. ولی او آزاد نبود. باید کارش را تمام می‌کرد ــ خودش را می‌جنباند و آواز می‌خواند. دلم می‌خواست بدانم برای این کار چقدر می‌گرفت، و آیا ارزشش را داشت. به این نتیجه رسیدم که فقط باید آدم بی‌پول باشد که این کار را بکند. از آن موقع به بعد به نظرم رسید که عبارت مورد توجه بودن، یک شکل دقیق حقارت را توصیف می‌کند. مورد توجه بودن یعنی وضعیتی که اگر می‌توانید باید از آن دوری کنید.

بعد خواننده مردی پشت یک پیانوی سفید، خیلی تند پیانو زد، و بعد از او زوجی که رقاص حرفه‌ای بودند رقصیدند: رقص تانگو. مثل خواننده لباس سیاه پوشیده بودند. موهایشان زیر نورافکن که حالا به رنگ سبز اسیدی درآمده بود مثل ورنی برق می‌زد. زن حلقه‌ای از موی سیاهش را روی پیشانی‌اش چسبانده بود، و گل سرخ بزرگی پشت یک گوشش بود. پیراهنش از نیمهٔ ران از دو طرف شکاف داشت و باز بود، ولی بقیه‌اش مثل جوراب به تنش چسبیده بود. موسیقی بریده بریده و با مکث اجرا می‌شد ــ مثل حیوان چهارپایی که روی سه پا تلوتلو می‌خورد، یا گاو نر لنگی که با سر پایین گرفته حمله می‌کند.

اما رقص بیش‌تر به جنگ شباهت داشت تا به رقص. صورت رقاص‌ها بی‌حرکت و بی‌احساس بود؛ نگاه شرربارشان به هم می‌انداختند و منتظر بودند یکدیگر را گاز بگیرند. می‌دانستم که بازی می‌کنند، می‌توانستم ببینم که با مهارت می‌رقصند؛ با وجود این هر دوشان زخم خورده به نظر می‌رسیدند.

سومین روز رسید. بعدازظهر برای هوا خوردن به روی عرشه کشتی رفتم. ریچارد با من نیامد: گفت منتظر یک تلگراف مهم است. تاکنون تعداد زیادی تلگراف دریافت کرده بود؛ پاکت‌ها را با کارد برش کاغذ پاره می‌کرد؛ تلگراف‌ها را

می‌خواند و بعد پاره‌شان می‌کرد یا آن‌ها را در کیف دستی‌اش که همیشه قفل بود، می‌گذاشت.

نمی‌خواستم همراهم به عرشه کشتی بیاید، و با این حال احساس تنهایی می‌کردم. احساس می‌کردم تنهایم و توجهی به من نمی‌شود. احساس ناکامی می‌کردم. مثل این‌که مرا ول کرده بود؛ مثل این‌که قلبم شکسته بود. گروهی از انگلیسی‌ها که لباس کتان کرم‌رنگ پوشیده بودند به من خیره شدند. نگاهشان خصمانه نبود: ملایم، سرد و کمی حاکی از کنجکاوی. هیچ کس نمی‌تواند مثل انگلیسی‌ها خیره شود. احساس ژولیدگی و نامرتب بودن و بی‌اهمیت بودن کردم.

آسمان ابری بود؛ ابرهای خاکستری و رنگ و رو رفته مثل تشکی که درونش را بیش از اندازه پر کرده باشند، شکم داده بودند. باران ریز نرمی می‌بارید. از ترس این‌که باد کلاهم را ببرد، کلاه به سر نداشتم؛ فقط یک روسری ابریشمی سرم بود که زیر گلویم گره خورده بود. کنار نرده ایستاده بودم و از بالا به امواج خاکستری مایل به آبی که روی هم می‌غلتیدند نگاه می‌کردم. کشتی پیام بی‌معنایش را با رد سفیدش در آب ترسیم می‌کرد؛ ردی که مانند سرنخی از یک اتفاق بد پاره شده بود. دوده‌های دودکش‌های کشتی به صورتم می‌خورد؛ موهایم باز شده و مثل ریشه‌های مرطوب به گونه‌هایم چسبیده بود.

فکر کردم، پس این است اقیانوس. به نظر آن طور بی‌پایان نبود که تصور کرده بودم. سعی کردم چیزی را که در باره‌اش خوانده بودم به یاد آورم، چیزی مثل یک شعر یا نظیر آن. ولی نتوانستم. بشکن بشکن بشکن. چیزی که این طوری شروع می‌شد. آن نوشته عبارت سنگ‌های خاکستری سرد هم داشت. آه اقیانوس.

دلم می‌خواست از روی عرشه چیزی پرتاب کنم. احساس کردم به این کار نیاز دارم. بالاخره یک سکهٔ مسی یک پنی پرتاب کردم، ولی در دلم نیتی نکردم.

بخش ششم

آدمکش کور: کت و دامن چهارخانه مورب

کلید را می‌چرخاند. کار خدا قفل باز می‌شود. این بار شانس آورده، یک آپارتمان در اختیار دارد. یک آپارتمان یک اتاقه، فقط یک اتاق بزرگ با یک پیشخان باریک آشپزخانه و یک وان خط‌خطی و حوله‌های صورتی. یک آپارتمان مجلل. متعلق به دوست دختر، دوست یک دوست که برای تشییع جنازه به خارج از شهر رفته است. اقامت چهار روزه در یک جای امن یا تصور آن.

پرده‌ها همرنگ روتختی هستند، پارچهٔ سنگین ابریشمی آلبالویی‌رنگ، و زیرپرده‌ای‌های نازک. با کمی فاصله از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. از میان برگ‌هایی که زرد می‌شوند منظرهٔ باغ‌های آلن را می‌بیند ــ دو آدم مست یا ولگرد، زیر درختان از حال رفته‌اند. روی صورت یکی روزنامه قرار دارد. خود او هم به همان صورت خوابیده است. روزنامه با نفس آدم مرطوب می‌شود و بویی مثل بوی فقر، بوی شکست، بوی رومبلی کپک‌زده‌ای که رویش موی سگ باشد، می‌دهد. تکه‌های کاغذ مچاله شده و پلاکاردهای متوایی از شب گذشته روی علف‌ها مانده‌اند. تظاهراتی که در آن رفقا اندیشه‌هایشان را به گوش شنوندگان فرو می‌کردند. گریه‌ای بر سر قبر خالی. حالا دو مرد افسردهٔ گونی به دوش با چوب‌های نوک فولادی آشغال‌ها را جمع می‌کنند. تظاهرات لااقل برای گداها بی‌فایده نبود.

سرتاسر پارک را قیقاج خواهد رفت. خواهد ایستاد و خیلی آشکارا دور و بر را نگاه خواهد کرد تا ببیند کسی او را نمی‌پاید. حتماً کسی متوجهش خواهد شد.

رادیویی به شکل و اندازه یک قرص نان، روی میز تحریر سفید و طلایی است. روشنش می‌کند: یک آواز سه نفری مکزیکی، صداها مثل طناب سیال، محکم، صاف و به هم تابیده هستند. این‌جا، جایی است که باید برود. به مکزیک. تکیلا بنوشد، پیش سگ‌ها برود، یا بیش‌تر پیش سگ‌ها برود. پیش گرگ‌ها برود و به یاغی بی‌پروایی تبدیل شود. ماشین تحریر دستی‌اش را روی میز تحریر می‌گذارد، بازش می‌کند، کاغذ در آن می‌گذارد. کاغذ کاربنش تمام شده. تا او برسد، اگر برسد، وقت دارد چند صفحه بنویسد. گاهی مجبور می‌شود منتظر شود، یا چیزی جلو آمدنش را می‌گیرد، یا این طور ادعا می‌کند.

دلش می‌خواهد بلندش کند و توی وان خط‌خطی بگذاردش، رویش را با کف صابون پر کند و مثل خوک‌ها در آب صورتی با او غوطه بخورد. شاید این کار را بکند.

چیزی که رویش کار می‌کند یک ایده است، ایدهٔ یک ایده. در باره یک نژاد فرازمینی که برای سیاحت زمین یک کشتی فضایی به آن می‌فرستد. آن‌ها کریستالی هستند و ساختار پیشرفته‌ای دارند. می‌خواهند با موجودات زمینی که تصور می‌کنند مثل خودشان هستند ارتباط برقرار کنند: عینک‌ها، شیشه‌های پنجره، گیلاس‌های شراب، انگشترهای برلیان. در این کار شکست می‌خورند. گزارشی به سرزمینشان می‌فرستند: این کره شامل چیزهای جالبی از بازماندگان تمدنی است که باید در درجه بالایی قرار داشته و زمانی شکوفا بوده ولی اکنون منسوخ شده است. نمی‌توانیم بگوییم چه بلایی سبب از بین رفتن همهٔ موجودات باهوش شده است. در زمان حال این کره فقط محل زیست انواع مختلف ملیله‌دوزی‌های سبزرنگ و تعداد بسیار زیادی گلبول‌های گلی نیمه‌مایع با اشکال عجیبی است که به وسیله جریان‌های نامنظم مایع سبک و شفافی این‌جا و آن‌جا جست و خیز می‌کنند. باید صدای جیرجیر زیر و غریدن‌های پرطنینی را که به وسیله آن‌ها درست می‌شود به ارتعاش داستان‌گویی نسبت داد و نباید آن را با سخنگویی اشتباه کرد.

اما این یک داستان نیست. نمی‌تواند داستان باشد، مگر این‌که موجودات فضایی حمله کنند، کره را نابود سازند و زنی با دیدنشان از ترس و تعجب فریاد بزند. اما یک هجوم پیرنگ داستان را به هم می‌زند. اگر موجودات کریستالی فکر

کنند در کره زندگی وجود ندارد، چرا به خودشان زحمت پیاده شدن بدهند؟ شاید هم به دلایل باستان‌شناسی، یا برای نمونه‌برداری این کار را بکنند. ناگهان تمام پنجره‌های آسمانخراش‌های نیویورک بـه وسـیله خـلأ فـرازمـینی مکـیده می‌شود، هزاران رئیس بانک هم به وسیله این خلأ مکیده می‌شوند و فریادزنان می‌میرند. داستان خوبی می‌شود.

نه. هنوز داستان نیست. باید چیزی بنویسد که فروش داشته باشد. مثل داستان آن زن مرده‌ای که هیچ چیز برایش کافی نبود و خون از دهانش جاری می‌شد. این بار موهایشان را سرخابی می‌کند و زیر اشعه‌های زهرآلود دوازده ماه آرن حرکتشان می‌دهد. بهترین کار این است که تصویر روی جلدی را که پسرها راجع به آن حرف می‌زنند پیش خود مجسم کند و داستانش را از آن‌جا شروع کند.

از آن‌ها، از این زن‌ها خسته شده است. از دندان‌ها و از انعطاف‌پذیریشان، از پرخوریشان. از ناخن‌های قرمز و چشم‌های افعی‌مانندشان خسته شده است. از تاخت و تازهایی که توی سرشان می‌شود خسته شده است. از پهلوانانی که نامشان ویل، ند، یا برت است، از نام‌های یک‌سیلابی خسته شده است؛ از اسـلحه‌های پـرتویشان، لبـاس‌های چسبیده بـه بـدن فـلزیشان، و هـیجانات مبتذلشان. با وجود این اگر بتواند تند بنویسد، خرج زندگی‌اش را درمی‌آورد، گداها حق انتخاب ندارند.

دوباره پولش تمام شده. امیدوار است او (زن) از یکی از صندوق‌های پستی سر راه یک چک برایش بیاورد. بعد پشت چک را امضا کند و زن آن را برایش نقد کند؛ با شهرتی که در بانک دارد مشکلی نخواهد داشت. امیدوار است که زن چند تا تمبر هم برایش بیاورد. امیدوار است چندتا سیگار هم برایش بیاورد. فقط سه تا سیگار برایش مانده.

قدم می‌زند. کف اتاق صدا می‌کند. کف اتاق از چوب سخت درست شده، اما جایی که رادیاتور نشت کرده لک شده است. این ساختمان که همه‌اش آپارتمان اجاره‌ای است قبل از جنگ، برای آدم‌های مجرد پیشه‌ور سربراه ساخته شده بود. آن موقع اوضاع امیدوارکننده بود. گرمای بخاری، آب گرم دائمی، راهروهای

کاشیکاری شده ــ آخرین چیزهایی که به بازار آمده بود. حالا فقط نشان می‌دهد که روزهای بهتری داشته. چند سال قبل، وقتی جوان‌تر بود دختری را می‌شناخت که این‌جا زندگی می‌کرد. تا آن‌جا که یادش می‌آید پرستار بود: نامه‌هایی به زبان فرانسه در کشو میز کنار تخت بود. یک اجاق خوراکپزی دوشعله داشت، گاهی برایش صبحانه درست می‌کرد ــ ژامبون و تخم‌مرغ، پنکیک کره‌ای با شیره درخت افرا، که آن را از نوک انگشتانش می‌مکید. سر خشک‌شده یک گوزن روی دیوار بود که از مستأجران قبلی به جا مانده بود؛ جوراب‌هایش را با آویزان کردن به شاخ‌های آن خشک می‌کرد.

بعدازظهرهای شنبه، سه‌شنبه‌شب‌ها و اوقات بی‌کاری‌اش را با هم بودند، مشروب می‌خوردند ــ جین، ودکا، اسکاچ، یا مشروب دیگری. دوست داشت اول کاملاً مست شود. دوست نداشت به سینما یا جایی برای رقصیدن بروند، نمی‌خواست به عشق‌بازی، تظاهر کند. تنها چیزی که می‌خواست استقامت بود. دوست داشت یک پتو کف حمام پهن کند؛ خوشش می‌آمد موقع دراز کشیدن سفتی موزاییک را حس کند. روی زانو و آرنج‌ها بودن مثل جهنم بود، نه آن موقع متوجه نمی‌شد. ناله می‌کرد و مثل این‌که زیر نورافکن باشد چشم‌هایش را می‌چرخاند. یک بار در قفسهٔ لباس‌ها بودند. در میان لباس‌های کرپ و پشمی با بوی نفتالین... . بعد از ول کردن او با یک وکیل دعاوی ازدواج کرد. یک ازدواج زیرکانه، با لباس سفید عروسی. از خواندن خبر آن در روزنامه، ناراحت نشد، تفریح کرد. فکر کرد، خوش به حالش. گاهی اوقات فاحشه‌ها هم برنده می‌شوند.

ایام جوانی و بی‌تجربگی. روزهای بی‌نام، بعدازظهرهای احمقانه، تند و کفرآمیز و زودگذر، بدون آرزوی شدید قبلی یا بعدی، و نه حرفی برای گفتن، و نه نیازی به پرداختن. قبل از این‌که درگیر آشفتگی‌ها شود.

دوباره به ساعتش و به پنجره نگاه می‌کند، و او را می‌بیند که در یک کت و دامن چهارخانه مورب و کلاه لبه‌پهن، کیفش را زیر بغلش گرفته، و دامن پیلی‌دارش می‌چرخد، و با آن راه رفتن عجیب و غریب و موج‌دارش لنگان لنگان و اریب از آن طرف پارک می‌آید. شاید دلیلش کفش‌های پاشنه‌بلند است. غالباً تعجب می‌کند زن‌ها چگونه می‌توانند با آن کفش‌ها تعادلشان را حفظ کنند. حالا برای یک لحظه می‌ایستد؛ با نگاه گیجش به دور و بر نگاه می‌کند، انگار همین

الان از خوابی گیج‌کننده بیدار شده است، و دو نفر مردی که کاغذها را جمع می‌کنند، نگاهش می‌کنند. چیزی گم کردید خانم؟ اما به راهش ادامه می‌دهد، از خیابان رد می‌شود، از میان برگ‌ها به صورت پاره‌هایی می‌بیندش، حتماً دنبال شماره خانه می‌گردد. حالا از پله‌های جلو در بالا می‌آید. زنگ در به صدا درمی‌آید. دکمه در باز کن را فشار می‌دهد، سیگارش را خاموش می‌کند، چراغ روی میز تحریر را خاموش می‌کند، و در را باز می‌کند.

سلام، نفسم در نمی‌آید، منتظر آسانسور نشدم. در را هل می‌دهد باز شود، آن را می‌بندد و پشت به در می‌ایستد.

می‌دیدمت، هیچ کس تعقیبت نکرد، سیگار داری؟

با چکت و یک‌پنجم بطری اسکاچ، بهترین نوع آن. از بار پر و پیمانمان دزدیدمش. به تو گفته بودم بارمان پر و پیمان است؟

سعی می‌کند خود را سر به هوا و حتی سبک‌سر نشان دهد. ولی نمی‌تواند از عهده آن برآید. طفره می‌رود و منتظر می‌شود ببیند او چه می‌خواهد. هیچ وقت اول پیشروی نمی‌کند. نمی‌خواهد تسلیم شود.

دختر خوب. و به سویش می‌رود.

دختر خوبی هستم؟ گاهی وقت‌ها احساس می‌کنم دوست یک هفت‌تیرکشم ــ وقتی کارهای تو را انجام می‌دهم.

نمی‌توانی دوست یک هفت‌تیرکش باشی، من هفت‌تیر ندارم. خیلی فیلم تماشا می‌کنی.

می‌گوید، نه به اندازه کافی و آرام می‌گیرد. تنش پر و سفت است. صاف و زغالی‌رنگ. زیرسیگاری‌های تراشیده از چوب این رنگی دیده است.

پارچه زربفت قرمز

زن می‌گوید، خیلی خوب بود. حمام خیلی خوبی بود. هیچ وقت تو را با حوله صورتی مجسم نکرده بودم. در مقایسه با مواقع معمولی خیلی عالی بود.

مرد می‌گوید، وسوسه همه جا به کمین نشسته است. لذایذ جسمانی آدم را به سوی خود فرامی‌خواند. عقیده مرا بخواهی او یک فاحشه آماتور است، قبول داری؟

زن را در یکی از حوله‌های صورتی پیچید، بغلش کرد و خیس و لیز روی تختخواب گذاشت. حالا زیر روتختی آلبالویی و ملافه‌های ابریشمی هستند و اسکاچی را که زن با خود آورده می‌نوشند. مزه‌اش خوب است: گرم و دودزده، به صافی آبنبات از گلو پایین می‌رود. زن با تفنن خود را کش و قوس می‌دهد و فکر می‌کند آن ملافه‌ها را خواهد شست.

در این اتاق‌های مختلف هیچ وقت موفق نشده بر احساس گناهش غلبه کند ــ احساس این که به حقوق خصوصی هر کسی که معمولاً در آن‌ها زندگی می‌کند تجاوز می‌کند. دلش می‌خواهد کشوها و قفسه‌ها را نگاه کند ــ نه برای این که چیزی بردارد، بلکه فقط نگاه کند؛ ببیند مردم دیگر چگونه زندگی می‌کنند. مردم واقعی: مردمی که از او واقعی‌ترند. دلش می‌خواهد همین کار را با او هم بکند، بجز این که مرد نه قفسه لباس دارد و نه کشو. هیچ کدام از این‌ها به او تعلق ندارند. چیزی برای پیدا کردن ندارد، چیزی برای لو رفتن هم ندارد. فقط یک چمدان کهنه و ساییده آبی دارد، که همیشه با در قفل زیر تختخواب است.

جیب‌هایش نمی‌توانند چیزی را روشن کنند؛ چند بار وارسیشان کرده است.

(نمی‌خواست جاسوسی کند، فقط می‌خواست بداند چیزهای توی جیبش چه هستند و چه شکلی‌اند.) دستمال، آبی با حاشیه سفید، پول خرد، دو ته سیگار که در کاغذ مومی پیچیده شده بود ــ حتماً آن‌ها را صرفه‌جویی کرده بود. یک چاقوی جیبی کهنه. یک بار دو دکمه، حدس می‌زند دکمه‌های پیراهنش بودند. به او پیشنهاد دوختنشان را نکرد، چون مرد می‌فهمید که جیب‌هایش را جستجو کرده است. دلش می‌خواهد فکر کند او قابل اعتماد است.

یک تصدیق رانندگی، که به نام او نبود. یک شناسنامه، باز هم نه به نام او. نام‌های مختلف. دلش می‌خواهد با یک شانهٔ دندانه‌ریز از سر تا پایش را شانه کند. خوب همه جایش را بگردد. سرازیرش کند. خالی‌اش کند.

مرد مانند خوانندهٔ آهنگ‌های محزون رادیویی با صدایی ملایم و لغزان می‌خواند:

یک اتاق پردود، من و یک ماه شیطون
تو و این بوسهٔ من، من و سوگند وفاداری تو

و سحر آمد و تو رفتی و من
همه دلتنگی و غمگینی و بیهودگی‌ام.

زن می‌خندد. این شعر را از کجا یاد گرفتی؟

شعر معشوقهٔ فاحشه‌ام است، به این محیط می‌خورد.

زن یک فاحشه واقعی نیست، حتی نه یک فاحشهٔ آماتور. پول نمی‌گیرد. به احتمال زیاد به طریق دیگری راضی می‌شود.

مقداری شکلات، قبول داری؟

زن می‌گوید، باید یک بار کامیون باشد. من نسبتاً گران هستم. روتختی ابریشم واقعی است، از رنگش خوشم می‌آید ــ کمی زننده است، اما نسبتاً قشنگ است. مثل سایه شمع‌های صورتی به صورت آدم سایهٔ قشنگی می‌اندازد. آماده کردی؟

چه چیزی را؟

قسمت دیگری از داستانم را؟

داستان تو؟

بله، مگر آن را برای من نمی‌گویی؟

مرد می‌گوید، آه، آره. البته. به چیزی جز آن فکر نمی‌کنم. شب‌های زیادی بیدار نگهم می‌دارد.

دروغگو، حوصله‌ات را سر برده است؟

چیزی که تو را خوشحال کند، هیچ وقت حوصله مرا سر نمی‌برد.

عجب جوانمردی. باید بیش‌تر از این از حوله‌های صورتی استفاده کنیم. به زودی سرپایی‌های شفافم را هم می‌بوسی.

تا کجا گفته بودم؟

زنگ زده شد، سر بریده شد. در باز شد.

آها، یادم آمد.

مرد می‌گوید، دختری که در باره‌اش حرف می‌زدیم صدای باز شدن در را شنیده است. پشتش را به دیوار می‌دهد، و روتختی زربفت تخت یک شبه را دور خود می‌پیچد. روتختی بوی شورمزه‌ای مثل بوی باتلاق به هنگام مد دریا می‌دهد: بوی ترس خشک شده کسانی که قبل از او رفته‌اند. کسی وارد اتاق شده است، صدای شیء سنگینی که روی کف اتاق کشیده می‌شود، به گوش می‌رسد. اتاق به تاریکی قیر است. چرا هیچ چراغ و شمعی نیست؟

دختر دستش را برای محافظت از خود جلو می‌برد؛ و متوجه می‌شود دستش به وسیله دست دیگری گرفته می‌شود: به ملایمت و بدون اجبار. انگار بخواهند از او چیزی بپرسند.

دختر نمی‌تواند حرف بزند. نمی‌تواند بگوید نمی‌توانم حرف بزنم.

آدمکش کور می‌گذارد حجاب دختر به زمین بیفتد. همان طور که دست دختر را گرفته کنارش روی تخت می‌نشیند. هنوز قصد دارد بکشدش، اما می‌تواند این کار را بعد انجام دهد. چیزهایی در باره این دختران محصورشده که تا آخرین روز زندگیشان از همه پنهان شده‌اند، شنیده است. نسبت به او کنجکاو است. در هر حال این دختر نوعی هدیه است، و فقط برای او. رد کردن چنان هدیه‌ای تف کردن به صورت خدایان است. می‌داند باید زود کارش را تمام کند و ناپدید

شود، اما هنوز خیلی وقت دارد. می‌تواند عطری را که به او مالیده‌اند استشمام کند؛ بوی تابوت و پایه‌های زیر آن را می‌دهد، تابوت زن‌های جوان عروسی‌نکرده. شیرینی‌های هدر شده.

چیزهایی را که خریده شده و پول صرفش شده خراب نخواهد کرد: حتماً تا به حال سرور متقلب زیرزمین آمده و رفته است. آیا وقتی کارش را کرد زره فلزی به تنش بود؟ به احتمال زیاد. مثل یک کلید سنگین با تلق و تلوق روی دختر افتاد، خود را روی بدنش انداخت و او را دو نیمه کرد. آدمکش کور این احساس را خوب به یاد دارد. هر کار دیگری بکند، آن کار را نخواهد کرد.

دست دختر را با لبانش لمس می‌کند، نه به صورت بوسه، بلکه به نشانه احترام و بندگی. می‌گوید، دختر زیبنده و بسیار طلایی ــ طرز صحبت فقرا با آدم‌های نیکوکار پولدار ــ خبر زیبایی بی‌نظیرت مرا به این‌جا کشانده است، ولی جانم را به تاوان بودن در این‌جا فدا می‌کنم. با چشمانم نمی‌توانم ببینمت، چون چشمانم کور است. اجازه می‌دهی با دستانم ببینمت؟ این آخرین لطفی است که به من می‌شود، شاید به تو هم.

بردگی و اَمردی برایش بی‌فایده نبوده است؛ یاد گرفته چگونه چاپلوسی کند، چطور توجیه کند و دروغ بگوید، چطور خودشیرینی کند. انگشتش را روی گونه دختر می‌گذارد تا وقتی که او بعد از مکثی سر تکان می‌دهد. می‌تواند فکر دختر را بشنود. فردا مرده خواهم بود. کنجکاو است بداند دختر حدس می‌زند چرا او این‌جاست.

بعضی از بهترین کارها را کسانی انجام داده‌اند که راه برگشتی نداشته‌اند، کسانی که وقتی برایشان نمانده، کسانی که به راستی معنای کلمه بی‌چاره را می‌دانند. آن‌ها خطر و فایده را کنار می‌گذارند، به فکر آینده نیستند، با زور سرنیزه مجبورند به زمان حال فکر کنند. وقتی از بالای پرتگاهی پرتت کنند، یا سقوط می‌کنی یا پرواز؛ به هر امیدی، هر قدر غیرمحتمل، می‌چسبی؛ هرچند ــ اگر بخواهم کلمه‌ای را که بیش از حد مورد استفاده شده به‌کار برم ــ معجزه‌آسا. منظورم از این حرف، برخلاف همه احتمالات است.

و چنین است این شب.

آدمکش کور به آهستگی بدنش را نوازش می‌کند، فقط با یک دست، با دست

راست ــ دست ماهر، دستی که کارد را می‌گیرد. آن دست را روی صورتش می‌کشد و تا گردنش پایین می‌آورد، دست چپ، دست شریرش را هم اضافه می‌کند، با به‌کار بردن هر دو به ملایمت پیش می‌رود، مثل این‌که می‌خواهد قفل خیلی شکننده‌ای را، قفلی را که از ابریشم درست شده باز کند. کارش مثل نوازش آب می‌ماند. دختر می‌لرزد، اما نه مثل گذشته از ترس. بعد از مدتی می‌گذارد روتختی زربفت از روی بدنش بیفتد. دستش را می‌گیرد و راهنمایی می‌کند.

لمس کردن قبل از دیدن و قبل از کلام می‌آید. اولین و آخرین زبان است و همیشه راست می‌گوید.

به این طریق مردی که نمی‌توانست ببیند و زنی که نمی‌توانست حرف بزند عاشق هم شدند.

زن می‌گوید مرا غافلگیر کردی.

مرد می‌گوید، من؟ چرا؟ هرچند خوشم می‌آید غافلگیرت کنم. سیگاری روشن می‌کند و یکی هم به او می‌دهد؛ زن سرش را به نشانه نخواستن تکان می‌دهد. مرد خیلی سیگار می‌کشد. دست‌هایش به‌رغم قدرتمند بودن، ارتعاشی عصبی دارند.

زن می‌گوید، برای این‌که گفتی آن‌ها عاشق هم شدند. غالباً با شنیدن این کلمه زهرخند زده‌ای ــ غیرواقعی، کژفکری بورژوازی، از ریشه گندیده، احساسات بیمارگونه، یک بهانه افراطی احساس ویکتوریایی برای لذت شهوانی صادقانه. با خودت خوب شده‌ای؟

مرد با خنده می‌گوید، مرا سرزنش نکن، تاریخ را سرزنش کن. چنان چیزهایی اتفاق می‌افتد. عاشق شدن در تاریخ ثبت شده است، یا لااقل آن کلمات. در هر حال گفتم دروغ می‌گفت.

نمی‌توانی بزنی زیر حرفت، اول دروغ بود، بعد وضع عوض شد.

قبول دارم، اما می‌شود به صورت بی‌احساس‌تری هم به آن نگاه کرد.

نگاه کردن به چی؟

این کار عاشق شدن.

زن با عصبانیت می‌گوید، از کی؟

مرد تبسم می‌کند، از این تعبیر ناراحت می‌شوی؟ خیلی تجارتی است؟ وجدانت تکانت می‌دهد؟ منظورت این است؟ اما همیشه یک راه مصالحه وجود دارد، این طور نیست؟

نه، این طور نیست، نه همیشه.

چیزی را به چنگ آورد که توانایی به دست آوردنش را داشت. چرا که نه. وجدان اخلاقی نداشت، زندگی‌اش زندگی سگی بود که سگ می‌خورد. یا می‌توانی بگویی هر دو جوان بودند و کاری بهتر از آن نمی‌توانستند بکنند. جوانان به روال همیشگی هوس را با عشق اشتباه می‌کنند، آن‌ها آلوده به هر نوع ایده‌آلیسمی هستند. و نگفتم که بعد از آن او را نکشت. همان طور که گفتم اگر به فکر منافع خود نبود، هیچ بود.

زن می‌گوید، پس عصبانی شدی. عقب‌نشینی می‌کنی، ترسویی، تا آخر راه نمی‌روی. رفتارت با عشق مثل مردی است که فقط حرف نر بودن را می‌زند.

مرد می‌خندد، اما خنده‌ای حاکی از یکه خوردن. از دریده بودن کلام زن تعجب کرده است، آیا زن واقعاً چنین کلماتی را ادا کرده است؟ خانم کوچولو، مواظب حرف زدنت باش.

چرا مواظب باشم؟ وقتی تو نیستی.

من الگوی بدی هستم. بگذار بگوییم که به میل خود رفتار کردند ــ به میل احساساتشان، حالا اگر دلت می‌خواهد آن نام را رویش بگذار. می‌توانستند غرق احساساتشان بشوند ــ برای لحظه زندگی کنند، از دوسو شعر بپرانند، شمع را بسوزانند، جام شراب را خالی کنند، به ماه فریاد بزنند. مهلتشان تمام می‌شد. چیزی برای از دست دادن نداشتند.

آدمکش کور این کار را کرد، مطمئناً فکر کرد و این کار را کرد!

مرد دود سیگار را چون ابری بیرون داد و گفت، خیلی خوب، آن دختر چیزی را از دست نمی‌داد.

حدس می‌زنم منظورت این است که مثل من.

نه مثل تو عزیزم، من کسی هستم که هیچ چیز برای از دست دادن ندارد.

زن می‌گوید، اما تو مرا داری، من هیچ چیز نیستم.

روزنامه تورنتو استار، ۲۸ اوت ۱۹۳۵

پیدا شدن دختر مدرسه خانوادهٔ هزار فامیل

گزارش اختصاصی روزنامهٔ استار

دیروز پلیس به محض اطلاع از این‌که دوشیزه لورا چیس، دختر یکی از خانواده‌های هزارفامیل، صحیح و سالم در اقامتگاه تابستانی دوستان خانواده خانم و آقای نیوتون دابز[1] در ماسکوکا به سر می‌برد، جستجوی یک‌هفته‌ای‌اش را برای پیدا کردن وی متوقف کرد. کارخانه‌دار معروف آقای ریچارد گریفین که با خواهر دوشیزه چیس ازدواج کرده است از طرف خانواده تلفنی با خبرنگاران صحبت کرد. او گفت: «من و همسرم خیلی خیالمان راحت شد. اشتباه ساده‌ای بود که به دلیل تأخیر نامه پستی، ایجاد شد. دوشیزه چیس فکر کرده بود ما از برنامه تعطیلات تابستانی‌اش خبر داریم، همان طور که میزبانانش هم همین فکر را کرده بودند. آن‌ها وقتی برای گذراندن تعطیلاتشان می‌روند روزنامه‌ها را مطالعه نمی‌کنند، والا چنین اشتباهی پیش نمی‌آمد. وقتی به شهر آمدند و خبر را شنیدند، بلافاصله به ما تلفن زدند.»

وی در جواب خبرنگاران در مورد شایعهٔ فرار دوشیزه چیس از خانه و پیدا شدنش با وضعیتی ناهنجار در پارک تفریحی سانی ساید بیچ، پاسخ داد که نمی‌داند چه کسی مسئول این اظهارات کینه‌توزانه بوده است، اما حتماً آن شخص را پیدا خواهد کرد. وی اظهار داشت:

---

1. Newton Dobbs

«وضعیتی عادی بود که برای هر کسی می‌تواند اتفاق بیفتد. من و همسرم سپاسگزاریم که لورا پیدا شد، و صمیمانه از پلیس، روزنامه‌نگاران، و مردمی که نگران وی بودند تشکر می‌کنیم.» گفته می‌شود حال دوشیزه چیس به خاطر سر و صدایی که در مورد غیبتش شده بود خوب نیست و حاضر به مصاحبه نمی‌باشد.

با وجودی که این بار کسی صدمه‌ای ندید، باید گفت این اولین مشکل حاصله از دیر رسیدن نامه‌های پستی نبوده است. مردم مستحق خدماتی هستند که بتوانند به آن اعتماد کنند. مقامات مسئول دولتی باید به این موضوع توجه کنند.

آدمکش کور: پیاده‌روی در خیابان

پیاده در خیابان راه می‌رود، به این امید که مثل هر زن دیگری که حق دارد در خیابان قدم بزند، به نظر برسد، ولی این طور نیست. پیراهنش مناسب نیست، کلاهش مناسب نیست، پالتوش مناسب نیست. باید روسری سرش می‌کرد و زیر گلویش گره می‌زد، باید پالتو کیسه‌ای با سرآستین‌های کهنه شده می‌پوشید. باید بی‌حال و ضعیف به نظر می‌رسید.

خانه‌های این‌جا به هم نزدیکند. ردیف به ردیف، یک وقتی این خانه‌ها کلبه‌های خدمتکاران بودند، اما حالا خدمتکاران کم‌تری وجود دارند، و ثروتمندان کارهایشان را به شیوهٔ دیگری انجام می‌دهند. آجرهای دودزده دوتا بالا، دوتا پایین، مستراح‌ها بیرون ساختمان، ته حیاط. در بعضی خانه‌ها، در چمن کوچک جلو خانه باقیمانده‌ای از سبزی‌ها دیده می‌شود ــ یک بوته گوجه‌فرنگی سیاه شده، یک ترکه که نخی از آن آویزان شده است ــ باغچه‌ها ممکن نبود سبز و خرم باشند؛ خیلی در سایه بودند و رویشان خاک زغال نشسته بود. اما حتی در این‌جا درخت‌های پاییزی فراوانند. برگ‌های باقیمانده زردند، قرمز روشن و قرمز جگری‌اند.

از داخل خانه‌ها نعره، واق واق سگ، و سر و صدای به هم خوردن چیزها می‌آید. صداهای زنانه که با خشم فروکشیده‌ای بلند شده، فریاد بچه‌هایی که سرکشی می‌کنند. در ایوان‌های تنگ و به هم تپیده مردان، با دست‌هایی که از زانوها آویزان است، بی‌کار، اما نه بی‌خانه و خانمان روی صندلی‌های چوبی نشسته‌اند. مردها به او چشم دوخته‌اند و عبوسانه او را و پالتوش را که یقه سردست پوست دارد و کیف پوست سوسمارش را ورانداز می‌کنند. شاید این‌ها

ساکنان خانه‌هایی باشند که برای کم کردن اجاره خانه، در زیرزمین و گوشه‌کنارهای خانه اقامت دارند.

زن‌ها با سرهای پایین و شانه‌های خمیده، پاکت‌های کاغذی به دست با عجله رد می‌شوند. باید ازدواج کرده باشند. دیدن آن‌ها آدم را به یاد روغن سرخ‌کردنی و آبپز کردن می‌اندازد. باید به زحمت مقداری استخوان از قصاب تلکه کنند، تکه‌های ارزان قیمت را روی هم بریزند و با کلم به خورد خانواده بدهند. در مقایسه با آن‌ها شانه‌هایش را زیادی به عقب گرفته، چانه‌اش خیلی بالاست، و آن نگاه شکست خورده را ندارد: وقتی آن‌قدر سرشان را بالا می‌برند که به قیافه‌اش دقیق شوند. نگاهشان ناپاک است. حتماً فکر می‌کنند یک فاحشه است، اما با چنین کفش‌هایی این‌جا چه کار می‌کند؟ جایی که خیلی پایین‌تر از موقعیت اجتماعی‌اش است.

بار، سر پیچ است، همان جایی که مرد نشانی داده بود. یک آبجوفروشی. بیرونش گروهی مرد دور هم جمع شده‌اند. وقتی رد می‌شود هیچ کدامشان چیزی نمی‌گویند، اما مثل درختی از یک درختستان به او زل می‌زنند. می‌تواند حرف‌هایی را که زیر لب می‌گویند از پشت سر بشنود. مخلوطی از کینه وهوسی که در گلو گیر کرده چون رد آب کشتی تعقیبش می‌کند. شاید او را با یک کارمند کلیسا یا یک زن نیکوکار پرنخوت عوضی گرفته‌اند. یکی از زنانی که با انگشتان لاغرش سیخونک به زندگیشان می‌زند، سؤال‌پیچشان می‌کند و بنده‌نوازی می‌کند. اما او برای آن کار خیلی خوش‌لباس است.

یک تاکسی گرفت و سه چهارراه بالاتر که ترافیک سنگین‌تر بود، پولش را داد و پیاده شد. بهتر است کاری نکند که مسخره‌اش کنند: کی این دور و بر تاکسی سوار می‌شود؟ هر چند همین حالا هم مسخره‌اش می‌کنند. چیزی که نیاز دارد یک پالتو دیگر است که از یک دستفروشی بخرد و توی یک چمدان مچاله‌اش کند. بعد به رستوران یک هتل برود، پالتوش را در رختکن بگذارد، یواشکی به توالت زنانه برود. پالتوی کهنه را بپوشد. موهایش را به‌هم بریزد، ماتیکش را خراب کند، و به صورت یک زن دیگر از دستشویی بیرون بیاید.

نه. نقشه مناسبی نبود. اول از همه مشکل چمدان است و بردن آن به بیرون از خانه. با این عجله کجا می‌روی؟

و به این ترتیب بدون این‌که لباسی داشته باشد که چمدان را زیرش پنهان کند، باید کاری اسرارآمیز انجام دهد. فقط باید به چهره‌اش متکی باشد، به دورویی‌اش. به اندازه کافی در نشان دادن چاپلوسی، خونسردی و بی‌تفاوتی تمرین کرده است. بالا بردن دو ابرو، نگاه خیرهٔ بی‌طرف و بی‌شیله پیله یک جاسوس دوجانبه. صورتی مثل آب صاف. دروغ گفتن مهم نیست، بلکه احتراز از لزوم دروغ گفتن است که اهمیت دارد. جواب سؤالی را دادن قبل از این‌که سؤالی بشود احمقانه است.

هر چند خطراتی وجود دارد. برای مرد هم: به او گفته است که وضعش خطرناک‌تر از گذشته شده است. فکر می‌کند یک بار در خیابان نشانش کردند: شناخته شد. شاید به وسیله چاقوکشی از جوخهٔ سرخ. وارد یک میخانه شلوغ شد و از در عقب بیرون رفت.

نمی‌داند باید احتمال این نوع خطر را باور کند یا نه. مردانی با کت‌های برآمده، و یقه‌های بالازده در اتومبیل‌های گشتی. با ما بیا. باید ببریمت. اتاق‌های بدون اثاثه و چراغ‌های پرنور. خیلی غیرواقعی به نظر می‌رسد، یا اتفاقاتی است که فقط در مه انجام می‌گیرد، آن هم در عکس یا فقط در کشورهای دیگر و به زبان‌های دیگر. اگر هم آن‌جا انجام شود برای او اتفاق نمی‌افتد.

اگر غافلگیر شود، قبل از این‌که مرد حرفی بزند رابطه‌اش را با او تکذیب می‌کند. می‌داند چگونه به آسانی و به آرامی این کار را بکند. در هر حال او را آزاد می‌کنند و درگیری‌اش را هم به عنوان یک بلهوسی بی‌ارزش یا نشانی از عصیانگری تعبیر خواهند کرد، و هر نوع آشوب بعدی را هم پنهان خواهند کرد. البته باید تاوانش را، طوری که کسی نفهمد، بدهد، اما چگونه؟ همین حالا ورشکسته است، از آب که نمی‌توان کره گرفت. خودش را در اتاقش زندانی می‌کند، پرده‌ها را می‌بندد. برای همیشه برای ناهار به بیرون رفته.

اخیراً احساس می‌کند کسی مواظبش است، اما هر وقت بررسی کرده کسی نبوده. خیلی بیش‌تر مواظب است؛ تا آن‌جا که بتواند مواظب است. می‌ترسد؟ بله. بیش‌تر اوقات. اما به ترسش اهمیتی نمی‌دهد. یا بهتر بگوید، اهمیت می‌دهد. ترس لذتِ بودن با او را بیش‌تر می‌کند؛ همچنین این احساس را به او می‌دهد که کاری را می‌کند که خودش می‌خواهد.

PersianPDF.com

خطر اصلی از خودش نشئت می‌گیرد. به خودش چقدر اجازه می‌دهد، تا چه حد پیش می‌رود. اما بعد از این به کجا هل داده خواهد شد؛ به کجا برده خواهد شد ــ این دیگر به میل و رضایت خودش بستگی ندارد ــ انگیزه‌های خود را آزمایش نکرده است. ممکن است به آن صورت انگیزه‌ای نباشد، هوس یک انگیزه نیست. به نظرش نمی‌رسد که انتخاب دیگری دارد. لذت افراطی آدم را کوچک می‌کند. مثل این است که با قلاده‌ای دور گردن، به وسیله یک طناب ننگ‌آور کشیده شود. از فقدان آزادی رنج می‌برد، و به همین جهت فاصله بین دو دیدار را کش می‌دهد، جیره‌بندی‌اش می‌کند. در مقابلش مقاومت می‌کند، دروغ مصلحت‌آمیز می‌گوید ــ ادعا می‌کند علامت‌های گچی روی دیوار پارک را ندیده است ــ هر چیزی را بهانه می‌کند: پیراهن‌فروشی را که وجود ندارد، کارت‌پستال یک دوست قدیمی، دوستی که اصلاً نداشته، تلفن اشتباهی.

اما نهایتاً دوباره برمی‌گردد. مقاومت بی‌فایده است. برای فراموش کردن به سراغ مرد می‌رود. خود را تسلیمش می‌کند، خود را بی‌آبرو می‌کند؛ به درون سیاهی بدن خود می‌رود، نام خود را فراموش می‌کند. هرزگی، حتی برای مدتی کوتاه، چیزی است که به دنبالش است. زندگی کردن بدون قید و بند.

با وجود این متوجه می‌شود که تعجب کرده است چرا چیزهایی در گذشته به فکرش خطور نکرده بود. لباس‌هایش را چگونه می‌شوید؟ یک بار روی رادیاتور جوراب‌هایی برای خشک شدن پهن شده بود ــ وقتی متوجه شد نگاهشان می‌کند، از جلوی چشم برداشتشان. قبل از این‌که از راه برسد دور و بر را جمع و جور می‌کند. کجا غذا می‌خورد؟ گفته است دوست ندارد خیلی در یک جا دیده شود. باید دور و بر را بگردد، از یک ساندویچی به یک رستوران ارزانقیمت. این کلمات از زبان او سست و اسرارآمیز به نظر می‌رسند. بعضی روزها بیش‌تر عصبی است، سرش پایین است، از خانه بیرون نمی‌رود؛ توی این اتاق یا آن اتاق هسته‌های سیب دیده می‌شود؛ کف اتاق خرده نان ریخته است.

سیب و نان را از کجا به دست می‌آورد؟ در مورد این جزئیات به طور عجیبی خاموش است ــ وقتی او آن‌جا نیست زندگی‌اش چگونه می‌گذرد؟ شاید احساس می‌کند پیش زن کوچک می‌شود: اگر بگذارد همه چیز را در باره‌اش

بداند. شاید حق با او باشد. (این همه نقاشی‌های زنان در موزه‌های هنری که زنان را در لحظات محرمانه شگفت‌زده نشان می‌دهد. پری دریایی در خواب. سوزانا و بزرگ‌ترها. زنی که خود را می‌شوید، با یک پا در وان حمام ــ کار رنوار، یا دگا؟ هر دو، هر دو زن فربه هستند. دایانا و ندیمه‌هایش، لحظه‌ای قبل از این‌که متوجه چشمان کنجکاو شکارچی شوند. اما هیچ نقاشی مردان را در حال شستن جوراب‌هایشان نشان نداده است.)

در ماجرای عاشقانه حریم رعایت می‌شود. ماجرای عاشقانه یعنی نگاه کردن به خود در پشت پنجره‌ای که با شبنم تار شده است. ماجرای عاشقانه یعنی به چیزی فکر نکردن: آن‌جا که زندگی خرناس می‌کشد و له‌له می‌زند، ماجرای عاشقانه فقط آه می‌کشد. آیا بیش‌تر از آن می‌خواهد. سهم بیش‌تری از او را می‌خواهد؟ آیا تمام تصویر را می‌خواهد؟

خطر آن‌جاست که بخواهی چیزها را از فاصله خیلی نزدیک ببینی و چیزهای زیادی ببینی ــ بی‌اهمیت شدن او و همراه آن بی‌اهمیت شدن خود را. بعد با واقعیت خلأ از خواب بیدار شوی، و همه چیز نابود شده.

پایان یافته. چیزی برایش نمانده. محروم مانده.

مرد این بار به دیدنش نیامد. گفت بهتر است نیاید. به تنهایی باید راهش را پیدا کند. کف دستش، روی دستکشش کاغذ چهارگوشی تا شده است با علایم سری، اما لازم نیست به آن نگاه کند. گرمای خفیفی که بر پوست دستش احساس می‌کند، مانند صفحه مدرج رادار در تاریکی راهنمایی‌اش می‌کند.

در ذهنش او را مجسم می‌کند که او را جلو چشمش مجسم می‌کند ــ مجسمش می‌کند که رخنه‌ناپذیر در خیابان راه می‌رود، حالا نزدیک‌تر می‌شود. آیا بی‌صبر و عصبی شده است، آیا کاسه صبرش لبریز شده است؟ آیا مثل اوست؟ دوست دارد خود را بی‌اعتنا نشان دهد ــ که برایش اهمیت ندارد او به آن‌جا برسد یا نه ــ اما این کارش فقط تظاهر است، یکی از آن تظاهرات متعدد. برای مثال دیگر سیگارهای آماده نمی‌کشد، پول برای خریدن آن‌ها ندارد. خودش سیگار درست می‌کند، با یکی از آن ابزارهای صورتی‌رنگ بدشکل که در آن واحد سه تا سیگار درست می‌کند: آن‌ها را با تیغ خودتراش قطع می‌کند، بعد

آن‌ها را در یک قوطی سیگار کریون درجهٔ ۱ می‌گذارد. یکی از فریب‌ها، یا بیهودگی‌های ناچیزش. نیازش به آن‌ها نفس زن را تنگ می‌کند.

بعضی اوقات تعداد زیادی سیگار برایش می‌آورد ــ بخشش زیاد. آن‌ها را از قوطی سیگار نقره‌که روی میز شیشه‌ای جلو کاناپه قرار دارد می‌دزدد و در کیفش می‌چپاند. اما همیشه این کار را نمی‌کند. بهتر است در بلاتکلیفی نگهش دارد، بهتر است گرسنه نگهش دارد.

مرد بعد از یک شکم سیر سیگار کشیدن، به پشت دراز کشیده است. اگر ادعایی دارد، بهتر است قبلاً اعلام کند. مثل فاحشه‌ای که پولش را از قبل می‌گیرد، از قبل مطمئن شود چیزی را که می‌خواهد به دست می‌آورد، حالا هر چقدر این ادعا ناچیز بود، بود. شاید مرد بگوید، دلم برایت تنگ شده است. یا به اندازه کافی نمی‌بینمت. چشمانش بسته‌اند، و برای آن‌که جلو خودش را نگه دارد دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. زن می‌تواند صدایش را کنار گوشش بشنود.

زن می‌داند باید از او حرف بکشد.

حرف بزن.

چی بگم؟

هر چی دلت می‌خواهد.

بگو دلت می‌خواهد چی بشنوی.

چه فایده دارد اگر بگویم چی می‌خواهم بشنوم و تو بگویی، حرفت را باور نمی‌کنم.

از خلال حرف‌هایم بفهم منظورم چیست.

اما حرفی نمی‌زنی که بتوانم از خلال آن‌ها چیزی بفهمم.

شاید مرد باید برایش آواز بخواند.

اوه، چه فلانت را تو بگذاری و چه بیرون، باز هم دود از لوله بخاری بالا می‌رود.

مرد می‌پرسد، به عنوان یک شعر چطوره؟

واقعاً حرامزاده‌ای.

نگفتم غیر از آنم.
بیخود نیست حرامزاده‌ها به داستان متوسل می‌شوند.

به مغازه تعمیر کفش که می‌رسد به چپ می‌پیچد، بعد یک بلوک دیگر، و سپس دو خانه. بعد یک آپارتمان: اکسلسیور. باید به نام شعری که هنری وادزورث لانگفلو[1] سروده نامیده شده باشد. شعاری با ترفند بخصوص، یک شوالیه تمام نگرانی‌های زمینی‌اش را قربانی می‌کند تا به اوج صعود کند. به اوج چی؟ به صندلی راحت غلوآمیز بورژوازی. چقدر برای این زمان و این مکان مسخره‌آمیز به نظر می‌رسد.

ساختمان اکسلسیور از آجر قرمز ساخته شده و سه طبقه است، هر طبقه چهار پنجره دارد با بالکن‌هایی که نرده‌های آهنی دارد ــ بیش‌تر شبیه تاقچه هستند تا بالکن، برای یک صندلی هم جا ندارند. زمانی سقف‌گونه‌ای بر سر محله بودند، حالا جایی است که مردم خود را از نرده‌هایش آویزان می‌کنند. روی یک بالکن بند رختشویی سرهم‌بندی‌شده‌ای بسته شده است؛ یک قاب دستمال که به رنگ خاکستری درآمده مانند پرچم یک هنگ شکست خورده بالایش آویزان است.

از ساختمان رد می‌شود و از پیچ بعدی هم می‌گذرد. بعد مثل این که چیزی به کفشش گرفته باشد می‌ایستد و نگاه می‌کند. به پایین و بعد به عقب نگاه می‌کند. هیچ کس پشت سرش راه نمی‌رود، هیچ ماشینی آهسته حرکت نمی‌کند. زن تنومندی از پله‌های جلو خانه‌ای با زحمت بالا می‌رود، در هر دستش مثل وزنه‌ای یک کیسه نخی گرفته است؛ دو پسر ژنده‌پوش یک سگ شپشو را در پیاده‌رو دنبال می‌کنند. هیچ مردی به غیر از سه لاشخور پیر ایوان‌نشین که روی روزنامه مشترکی خم شده‌اند، آن‌جا دیده نمی‌شود.

بعد بر می‌گردد و راهی را که رفته مرور می‌کند. و وقتی به اکسلسیور می‌رسد به سرعت وارد کوچه کنار آن می‌شود و برای این که ندود، تندتند راه می‌رود. آسفالت ناصاف و پاشنه کفش‌هایش خیلی بلند است. اگر قرار است پایش پیچ

---

1. Henry Wadsworth Longfellow

بخورد بهتر است همین جا باشد؛ اما نه، با وجودی که کوچه پنجره‌ای ندارد، احساس می‌کند بیش‌تر در معرض دید مردم است. قلبش به سختی می‌زند، پاهایش شل شده‌اند، ترس ملایمی قلابش را به او وصل کرده، چرا؟

صدای ملایمی در سرش می‌گوید، او آن‌جا نخواهد بود؛ یک صدای ملایم سست، صدای حزن‌آلود زمزمه‌مانندی چون صدای کبوتری عزادار. او رفته، او را گرفته و برده‌اند. دیگر او را نخواهی دید، هیچ وقت. تقریباً به گریه افتاده است چقدر احمق است که خود را چنان می‌ترساند. اما در هر حال واقعیتی است. مرد می‌تواند زودتر از او ناپدید شود. او جای ثابتی دارد. مرد همیشه می‌داند کجا پیدایش کند.

مکث می‌کند، مچ دستش را بالا می‌آورد و بوی اطمینان‌بخش پوست معطرش را استشمام می‌کند. یک در فلزی پشت ساختمان است. به ملایمت در می‌زند.

آدمکش کور: دربان

در باز می‌شود، او آن‌جاست. قبل از این‌که بتواند احساس سپاسگزاری کند مرد به داخل می‌کشاندش. در پاگرد پله‌های پشتی هستند. نوری غیر از آنچه از پنجره بالای سرشان می‌آید وجود ندارد.دست‌هایش را دو طرف صورتش می‌گذارد. مرد می‌بوسدش.گونه‌هایش زبر است. می‌لرزد، ولی نه به خاطر این‌که تحریک شده باشد، نه فقط به خاطر آن.

زن خود راکنار می‌کشد. شکل یک راهزن شده‌ای. هرگز راهزن ندیده است، فقط در اپرا. قاچاقچیان اپرای کارمن. با صورت‌های پوشیده از چوب‌پنبه سوخته: تداعی‌کنندهٔ آدم‌های بدکار.

مرد می‌گوید، متأسفم، مجبور بودم با عجله فرار کنم. شاید هشدار اشتباهی بود، ولی باید چیزهایی را پشت سر می‌گذاشتم.

مثل تیغ خودتراش؟

و چیزهای دیگر. بیا این پایین.

پله‌های چوبی باریک و رنگ نشده‌اند، با یک نردهٔ دو در چهار. پایین پله‌ها کف زمین سمنت است. با بوی خاکه زغال، و بوی زننده زیرزمین که مانند بوی سنگ‌های مرطوب غار است.

بیا این‌جا، اتاق دربان.

زن کمی می‌خندد و می‌گوید، اما تو که دربان نیستی، نه؟

الان هستم، یا صاحب این‌جا این طور فکر می‌کند. صبح زود چند بار سرزده می‌آید ببیند گرم کن را روشن نگه داشته‌ام، البته خیلی گرم نمی‌خواهد.

مستاجران نباید برایش خیلی گران تمام شوند، ولرم کافی است. تختخواب حسابی نیست.

زن می‌گوید، جای خواب هست، در را قفل کن.

مرد می‌گوید، قفل نمی‌شود.

اتاق پنجره کوچکی با میله‌های آهنی دارد و باقیمانده یک پرده. نور آجری‌رنگی از میان پرده به درون می‌تابد. صندلی‌ای که جلو دستگیره در گذاشته‌اند تقریباً پارچه‌ای برایش نمانده، داغان است و چندان نمی‌تواند جلو در را سد کند. زیر یک پتوی کپک‌زده هستند که رویش کت او و کت مرد را پهن کرده‌اند. از ملافه چیزی نمانده. می‌تواند دنده‌های مرد را و فاصلهٔ بین آن‌ها را حس کند.

چی می‌خوری؟

پیله نکن.

خیلی لاغر شده‌ای. می‌توانم یک چیزی برایت بیاورم، غذای خوب.

ولی نمی‌توانم به امید تو بمانم، قبول داری؟ ممکن است در انتظار آمدنت از گرسنگی بمیرم. ناراحت نشو هرچه زودتر از این‌جا بیرون خواهم رفت.

کجا، منظورت این اتاق است، یا از این شهر، یا...؟

نمی‌دانم. غر نزن.

فقط علاقه‌مندم، نگرانت هستم، می‌خواهم... .

بسه.

زن می‌گوید، خیلی خوب، حدس می‌زنم باید به زیکورن برگردیم، مگر این‌که بخواهی من این‌جا را ترک کنم.

نه،کمی دیگر بمان، معذرت می‌خواهم، زیر فشار بوده‌ام. یادم رفته کجا بودیم.

آن مرد داشت فکر می‌کرد گردنش را بزند. یا برای همیشه دوستش داشته باشد.

بله، درسته، همان انتخاب‌های همیشگی.

دارد فکر می‌کند که گردن او را بزند یا برای همیشه دوستش داشته باشد که، با حس شنوایی‌اش که به خاطر کوری‌اش قوی شده ــ صدایی فلزی مثل صدای

چرخاندن و سوهان‌زدن می‌شنود. حلقه‌های زنجیر به هم می‌خورد. صدا از راهرو نزدیک‌تر می‌شود. حالا می‌فهمد که سرور زیرزمین بازدید از چیزی را که خریده بود انجام نداده است: این را از وضعیتی که دختر داشت توانست تشخیص دهد. می‌شود گفت وضعیت دست نخورده.

حالا چه‌کار بکند؟ می‌تواند پشت در یا زیر تخت بخزد و او را به سرنوشتش بسپارد، بعد دوباره ظاهر شود و کاری را که برایش پول می‌گیرد تمام کند. اما با توجه به آنچه پیش آمده، تمایلی به این کار ندارد. می‌تواند صبر کند و وقتی کارها در شرف انجام است و گوش مرد درباری نسبت به صداهای دنیای بیرون ناشنواست، یواشکی از در بیرون برود؛ اما در این صورت شرافت آدمکش‌ها، به عنوان یک گروه، به عنوان یک صنف ــ اگر بخواهید چنین نامی رویش بگذارید ــ لکه‌دار خواهد شد.

بازوی دختر را می‌گیرد و با گذاشتن دست روی دهانش می‌فهماند که باید ساکت باشد. بعد او را از تخت پایین می‌آورد و پشت در پنهانش می‌کند. سرور زیرزمین مطمئن می‌شود که طبق قرار در قفل نیست. انتظار ندارد نگهبان آن‌جا باشد. در معامله‌اش با راهبهٔ بزرگ، مخصوصاً بر نبودن شاهد تأکید کرده است. قرار است وقتی نگهبان معبد صدای آمدن او را می‌شنود دور شود.

آدمکش کور جسد نگهبان مرده را از زیر تخت بیرون می‌کشد، روی تخت زیر روتختی می‌گذاردش و با روسری جای زخم گردنش را می‌پوشاند. بدنش هنوز گرم است و خونریزی‌اش قطع شده. اگر طرف شمع روشن داشته باشد خیلی بد خواهد بود؛ در غیراین صورت، گربه شب سمور نماید. به دوشیزگان معبد رخوت و سستی یاد می‌دهند ضمن این‌که ممکن است کمی طول بکشد تا مردک لباس سنگین خدایگانی‌اش را درآورد و متوجه شود با یک زن مرده آمیزش می‌کند.

آدمکش کور پرده برودری دوزی‌شده دور تخت را تقریباً می‌بندد. بعد به دختر ملحق می‌شود و دوتایی تا آن‌جا که ممکن است به دیوار می‌چسبند.

درهای سنگین با ناله‌ای باز می‌شوند. دختر می‌بیند که نوری روی کف اتاق حرکت می‌کند. سرور زیرزمین به چیزی می‌خورد و فحش می‌دهد، ظاهراً نمی‌تواند خوب ببیند. حالا با پرده آویزان دور تخت ور می‌رود. می‌گوید،

خوشگلم کجایی؟ با توجه به این که دختر کاملاً لال است، تعجب نمی‌کند وقتی جوابی نمی‌شنود.

آدمکش کور شروع می‌کند بی‌صدا خود و دختر را از پشت در بیرون بیاورد. سرور زیرزمین زیر لب می‌گوید، چگونه این چیز لعنتی را از تنم بیرون آورم؟ و آن دو نفر دست به دست مثل بچه‌هایی که از دست بزرگ‌ترها فرار می‌کنند، به آن سوی در می‌خزند، و وارد راهرو می‌شوند.

پشت سرشان فریادی از خشم و وحشت شنیده می‌شود. آدمکش کور دستش را به دیوار می‌کشد و می‌دود. دارد مشعل‌ها را از جایشان می‌کند و به امید این که خاموش شوند به پشت سر پرتابشان می‌کند.

از طریق لمس کردن و بویایی همه جای معبد را بلد است؛ کارش دانستن چنان چیزهایی است. همان طوری که یک موش می‌تواند در یک راه مارپیچ بدود، راه‌های شهر را می‌داند ــ راه‌های خروج و تونل‌هایش را بلد است، پناهگاه‌هایش را، و راه‌های بن‌بستش را، تیرهای سردرش را و جوی‌ها و نهرهایش را ــ حتی در بیش‌تر اوقات کلمات شبش را. می‌داند از کدام دیوار می‌شود بالا رفت و کجا جای پا دارد. حالا یک قاب مرمری را فشار می‌دهد ــ نقش برجسته یک خدای شکسته روی آن است، خدای پشتیبان دزدان ــ و آن‌ها در تاریکی هستند. از سکندری خوردن دختر متوجه این می‌شود، و برای اولین بار متوجه می‌شود که با بردن دختر حرکتش کند می‌شود. قدرت بینایی دختر مانعی برای او خواهد بود.

از آن طرف دیوار صدای پاها می‌آید. آهسته می‌گوید، لباسم را محکم بگیر، و با این‌که لازم نیست اضافه می‌کند، یک کلمه حرف نزن. آن‌ها در شبکه تونل‌های پنهانی هستند که به راهبهٔ بزرگ و یگان نظامی‌اش اجازه می‌دهد با پنهان شدن در آن‌ها به اسرار کسانی که برای ملاقات یا اعتراف به معبد می‌آیند پی ببرند، اما باید هرچه زودتر از آن‌جا بیرون روند. اولین جایی که راهبهٔ بزرگ دنبالشان بگردد آن‌جاست. از طریق سنگ قابل جابجایی دیوار ــ همان جایی که وارد شده بود ــ نیز نمی‌تواند بیرون برود. احتمال دارد سرور عوضی زیرزمین که ترتیب کشتن دختر قربانی را با او داده بود و زمان و مکانش را مشخص کرده بود، آن‌جا را بلد باشد و تا به حالا حدس زده باشد که به او خیانت کرده است.

ناقوسی که صدایش را با سنگ ضخیمی خفه کرده‌اند به صدا درمی‌آید. از طریق پاهایش صدای آن را می‌شنود.

دختر را تونل به تونل و سپس، بلافاصله به پله‌های تنگی که به پایین می‌رود هدایت می‌کند. دختر از ترس هق‌هق می‌کند. بریدن زبان قدرت گریه کردنش را متوقف نکرده است. فکر می‌کند، افسوس. با حس مسیری را که می‌خواست پیدا می‌کند، دستش را رکاب می‌کند و دختر را از مانعی عبور می‌دهد، بعد خود را به کنار او می‌رساند. حالا باید حرکت کنند. بویی که می‌آید مطبوع نیست. بوی کثافت انسانی که به صورت گرد در آمده.

حالا هوای آزاد به مشام می‌رسد. بویش را می‌شنود و به دنبال بوی مشعل می‌گردد.

از دختر می‌پرسد ستاره می‌بینی؟ دختر سرش را تکان می‌دهد. پس ابر در آسمان نیست. بدبختانه. حتماً دوتا از پنج‌تا ماه می‌درخشند ــ از تاریخ ماه این را می‌داند ــ و به زودی ماه‌های دیگر هم طلوع خواهند کرد. تمام شب هر دوشان آشکار خواهند بود و به هنگام روز نورانی.

معبد نمی‌خواهد مردم به قضیه فرار آن‌ها پی ببرند ــ آبروریزی می‌شود؛ حتی ممکن است بلوا به پا شود. بنابراین دختر دیگری را برای قربانی‌شدن نشان خواهند کرد. زیر حجاب کی می‌فهمد؟ اما خیلی‌ها با بی‌رحمی به دنبالشان خواهند بود.

می‌توانند در سوراخی پنهان شوند، اما دیر یا زود برای پیداکردن غذا و آب مجبور می‌شوند بیرون بروند. شاید به تنهایی بیرون برود، اما نه دوتایی.

هر وقت دلش بخواهد می‌تواند خود را از شر دختر خلاص کند: رهایش کند یا با کارد بکشدش و توی چاه بیندازدش.

این کار را نمی‌کند.

مخفیگاه آدمکش‌ها همیشه در دسترس است. وقتی کاری ندارند برای مبادله شایعات و سهیم شدن در چیزهایی که به تاراج برده‌اند و لاف زدن در باره کارهایشان به آن‌جا می‌روند. این مخفیگاه در کمال جسارت زیر تالار قضاوت قصر اصلی است، غار عمیقی که با فرش پوشیده شده ــ فرش‌هایی که بچه‌ها را مجبور به بافتنشان می‌کردند و چندی است که دزدیده شده‌اند. فرش‌ها را با

لمس کردن می‌شناسند، و غالباً رویشان می‌نشینند، علف‌های وهم‌انگیز می‌کشند و با دست کشیدن به روی طرح‌ها و رنگ‌های پر زرق و برقشان یاد وقتی می‌افتند که می‌توانستند این رنگ‌ها را ببینند.

اما فقط آدمکش‌های کور اجازه دارند به این غار وارد شوند. آن‌ها جامعه بسته‌ای هستند. غریبه‌ها فقط وقتی به این جامعه راه پیدا می‌کنند که به عنوان اموال شخصی به آن‌جا آورده شوند. ولی او با نجات دادن کسی که برای کشتنش پول گرفته بود به حرفه‌اش خیانت کرده است. آدمکش‌ها حرفه‌ای هستند؛ آن‌ها افتخار می‌کنند که بی‌کم و کاست به قراردادهایشان عمل می‌کنند، و کسی را که اصول حرفه‌ای را زیر پا بگذارد نمی‌پذیرند. بنابراین او و پس از مدتی دختر بی‌رحمانه کشته می‌شوند.

حتی ممکن است یکی از همقطارهایش را برای پیدا کردنش استخدام کنند. دزد را بفرست تا دزد دیگر را بگیرد. بعد دیر یا زود محکوم به فنا خواهند بود. تنها عطر دختر می‌تواند لوشان بدهد ــ همه جای بدنش را عطر زده‌اند.

باید او را از ساکیل نورن بیرون ببرد ــ از شهر و از سرزمین آشنا بیرون ببرد. کار خطرناکی است، اما نه به خطرناکی ماندن در این‌جا. شاید خودشان را به ساحل برسانند و یواشکی سوار کشتی شوند. اما چگونه از دروازه‌ها رد شوند. شب‌ها دروازه‌ها قفل است و تحت حفاظت. به تنهایی می‌تواند از دیوار بالا رود ــ انگشتان دست‌ها و پاهایش مانند دست و پای مارمولک خانگی هستند ــ اما با دختر بدبختی در انتظارشان خواهد بود.

راه دیگری هم وجود دارد. دست به‌کار می‌شود، به هر صدایی گوش می‌دهد و دختر را به پایین تپه، به آن طرف شهر که نزدیک دریاست هدایت می‌کند. آب‌های همه چشمه‌ها و نهرهای ساکیل نورن در یک کانال جمع می‌شوند، و این کانال آب شهر را از زیر شهر، از میان تونلی که طاق ضربی دارد وارد می‌کند. عمق آب بیش‌تر از قد یک مرد است و جریان آب تند است، بنابراین هیچ کس سعی نمی‌کند از طریق آن وارد شهر شود. اما برای بیرون رفتن چطور؟

آبی که جریان دارد بوها را از بین می‌برد.

خود او می‌تواند شنا کند. شنا کردن یکی از هنرهایی است که آدمکش‌ها سعی می‌کنند یاد بگیرند. حدسش درست است دختر نمی‌تواند شنا کند. به او

مـی‌گوید تـمام لبـاس‌هایش را درآورد و بـقچه‌شان کـند. بـعد ردای مـعبد را درمی‌آورد و لباس‌های خود را به بقچهٔ او می‌بندد. حالا لباس‌ها را به پشتش می‌بندد و مچ دست‌های دختر را به آن‌ها گره می‌زند. می‌گوید، اگر گره‌ها باز شدند، هر طور شده نباید ولش کند. وقتی به زیر طاقی می‌رسند باید نفسش را در سینه حبس کند.

پرندگان ساکیل نورن تکان می‌خورند؛ می‌تواند اولین آوازهایشان را بشنود؛ به زودی هوا روشن خواهد شد. سه خیابان آن طرف‌تر یک نفر انگار جستجو کند منظم و دقیق پیش می‌آید. دختر را هم هدایت می‌کند و هم به جلو هل می‌دهد. دختر بریده بریده نفس می‌کشد، اما به دستور او عمل می‌کند. روی آب خود را ول کرده‌اند، برای پیدا کردن جریان اصلی به صدای آب گوش می‌دهد. می‌خواهد جایی را که آب وارد طاقی می‌شود پیدا کند. اگر هنوز تا آن‌جا خیلی فاصله داشته باشند نفسشان بند خواهد آمد، اگر فاصله‌شان خیلی کم باشد سرشان را به سنگ خواهد زد. بعد در آب غوطه می‌خورند.

آب عصیانگر است، بی‌شکل است و می‌توانی دستت را از میان آن رد کنی؛ با وجود این می‌تواند هلاکت کند. قدرت چنان چیزی در فشار و مقدارش نهفته است. بستگی دارد به چی بخورد و با چه سرعتی.

مسیر طولانی و اضطراب‌آوری در پیش دارند. فکـر مـی‌کند شش‌هـایش خواهند ترکید و دست‌هایش ول خواهند شـد. احسـاس مـی‌کند دخـتر پشت سرش کشیده می‌شود، اما نکند در آب خفه شده باشد. لااقل در جهت جریان آبند. به دیوار تونل می‌خورند، چیزی پاره می‌شود، لباس است یا تکه‌ای از گوشت بدنش؟

آن سوی طاقی روی آب مـی‌آیند؛ دخـتر سـرفه مـی‌کند، او بـه مـلایمت می‌خندد. سر دختر را خوابیده به پشت روی آب نگه می‌دارد و به این صورت روی آب شناور می‌شوند. وقتی به نظرش به اندازه کافی دور شده‌اند و امنیت دارند، خودش و دختر را به ساحل سنگی می‌رساند. با حسش به دنبال سایه درختی می‌گردد. خیلی خسته شده است، اما غرق شعف و سرشار از احساس خوشبختی عجیبی است. نجاتش داده است. برای اولین بار در عمرش به کسی

رحم کرده است. کی می‌داند پس از عزیمت از راهی که انتخاب کرده بود چه می‌شود؟

می‌پرسد کسی این‌جا هست؟ دختر با مکثی دور و بر را نگاه می‌کند و به نشانهٔ نه، سرش را تکان می‌دهد. هیچ حیوانی این دور و بر هست؟ دوباره، نه. لباس‌هایشان را به شاخه‌های درخت آویزان می‌کند؛ بعد در نور ضعیف ماه‌های سرخ‌فام، او را چون ابریشمی جمع و جور می‌کند و در او غرق می‌شود. دختر به خنکی خربزه و مثل یک ماهی که تازه از آب گرفته باشند کمی شور است.

در آغوش هم به خواب عمیقی فرو رفته‌اند که سه جاسوس که از سوی مردم ویرانی عنوان پیشاهنگ گرفته‌اند به آن‌ها برمی‌خورند. با خشونت از خواب بیدارشان می‌کنند، بعد یکی از آن‌ها که زبانشان را، نه چندان خوب می‌داند سؤال و جوابشان می‌کند. به دیگران می‌گوید که پسر کور است و دختر هم لال. سه جاسوس تعجب می‌کنند. چگونه توانسته‌اند به این‌جا بیایند؟ مطمئناً از شهر بیرون نیامده‌اند؛ همه دروازه‌ها قفلند. انگار از آسمان پدیدار شده‌اند.

جواب روشن است: باید پیام‌آوران الهی باشند. با احترام اجازه می‌دهند لباس‌هایشان را که حالا خشک شده است بپوشند و سوار اسب یکی از جاسوسان شوند. و حالا برای بردن به نزد خدمتگزار شادی راهنماییشان می‌کنند. جاسوسان خیلی از کار خودشان خوششان آمده و آدمکش کور هم متوجه شده که بهتر است زیاد حرف نزند. داستان‌های گنگی در باره این مردم و اعتقادشان به پیام‌آوران الهی شنیده است. گفته می‌شد چنان پیام‌آورانی پیامشان را به شکل‌های عجیب و غیرعادی تحویل می‌دهند. سعی می‌کند تمام معماها و چیستان‌هایی را که تا به حال می‌داند به یاد آورد: راه پایین به بالا منتهی می‌شود. چه چیز است که سحرگاه با چهار پا راه می‌رود، ظهر با دو پا و شب با سه پا؟ از خورنده گوشت بیرون می‌آید و از غذا شیرینی. همه جا سیاه و سفید و قرمز یعنی چه؟

آن‌ها روزنامه نداشتند، این‌ها زیکورنی نیستند.

به خوب اصلی اشاره کردی، فراموش کن. چطور است بگوییم: قوی‌تر از

خدا، شیطانی‌تر از شیطان. فقرا دارندش، ثروتمندان نه، و اگر آن را بخوری می‌میری.

این یک معمای تازه است.

حدس بزن.

نمی‌دانم.

هیچی.

زن یک دقیقه ساکت می‌شود که معنی‌اش را پیدا کند. می‌گوید، بله، هیچی. معمای خوبی است.

همان طور که سوار بر اسب می‌روند، آدمکش کور یک دستش را دور کمر دختر انداخته است. چگونه از او محافظت کند؟ چیزی یکباره و از روی بی‌چارگی به فکرش می‌رسد، با وجود این ممکن است کارگشا باشد. تأکید خواهد کرد که در واقع هر دوی آن‌ها پیام‌آوران الهی هستند، منتهی از دو نوع مختلف. او کسی است که پیام‌ها را از خدای شکست‌ناپذیر دریافت می‌کند، اما فقط دختر می‌تواند آن پیام‌ها را تفسیر کند. دختر این کار را با دستانش و به وسیله علامت‌هایی با انگشتانش انجام می‌دهد. شیوه خواندن این علامت‌ها فقط به وسیله او مشخص می‌شود. این را، در صورتی که فکر بدی به ذهنشان برسد، اضافه خواهد کرد که هیچ مردی اجازه ندارد به طور ناشایستی، یا به هر صورتی دختر لال را لمس کند. البته به غیر از خودش. و الا دختر قدرتش را از دست می‌دهد.

و این‌ها تا وقتی عملی است که عقیده‌اش را بخرند. امیدوار است دختر بتواند آن طور که باید رفتار کند. نمی‌داند که دختر هیچ علامتی بلد است یا نه.

مرد می‌گوید، برای امروز کافی است، باید پنجره را باز کنم.

زن می‌گوید، ولی هوا سرد است.

نه برای من، این‌جا مثل قفس است، دارم خفه می‌شوم.

زن دست به پیشانی مرد می‌گذارد. فکر می‌کنم حالت خوب نیست. می‌توانم به داروخانه بروم؟

نه، هیچ وقت مریض نمی‌شوم.

چی شده، چه اتفاقی افتاده، نگرانی؟

آن طور که فکر می‌کنی نگران نیستم، هیچ وقت نگران نمی‌شوم. اما به آنچه اتفاق می‌افتد اعتماد ندارم. به دوستانم اعتماد ندارم. به کسانی که دوستان خود می‌دانم.

چرا، چه کار کرده‌اند؟

مشکل این است که همه‌شان دردسرند.

می‌فیر، فوریه ۱۹۳۶

شایعهٔ داغ تورنتو

نوشتهٔ یورک

اواسط ژانویه هتل رویال‌یورک پر از افراد خوشگذرانی بود که در لباس‌های عجیب و غریب در سومین مهمانی رقص بالماسکه‌ای که برای کمک به یتیم‌خانه بچه‌های سرراهی جنوب شهر برگزار می‌شد، شرکت کردند. بن‌مایه مهمانی امسال ــ با توجه به موفقیت مهمانی رقص خارق‌العاده سال گذشته که گروه بوآرتز آن را اجرا کردند و نام «تیمور لنگ در سمرقند» داشت ــ ترنادو بود، و با مدیریت ماهرانه آقای والاس وینانت، سه سالن رقص بسیار بزرگ رویال یورک به «قصر لذت شاهانه» بسیار زیبا و درخشنده قوبیلای‌خان و درباریانش تغییر شکل یافته بودند. فرمانروایان مطلق سرزمین‌های بیگانه شرقی با همراهانشان ــ حرمسرا، دخترکان زیبا، کنیزها، پیشه‌وران، معشوقه‌ها، فقرا، سربازانی از همه ملل، مرتاض‌ها و گدایان ــ به دور «آلپ، چشمه رودخانه مقدس» خارق‌العاده‌ای که به وسیله یک نورافکن سقفی، زیر نور لرزان آذین‌بندی‌هایی از گل‌های کریستال، در «غار یخ» میانی، به وجود آمده بود و به رنگ سرخابی باکانالیا (خدای عشرت و میگساری) بود، با شادی و سرور می‌چرخیدند.

در دو باغ آلاچیق‌دار پرشکوفه مجاور، رقص به تندی ادامه داشت،

همزمان یک ارکستر جاز به نواختن «سمفونی آوازها» ادامه می‌داد، و به همت خانم وینفرید گریفین پرایور، برگزارکننده این مهمانی که در پیراهن بنفش و طلایی و در نقش شاهزاده خانم راجستان مسحورکننده شده بود، صدای «نیاکانی که پیش‌بینی جنگ بکنند» شنیده نشد، چون همه چیز حاکی از توافق خوشایند بود. همچنین خانم ریچارد چیس گریفین در لباس سبز و نقره‌ای به نقش یک دوشیزه حبشی، و خانم اولیور مک دانلد در لباس قرمز چینی و خانم هیو ان. هیلرت به شکل همسر یک سلطان اعضای کمیته برگزاری بودند.

آدمکش کور: بیگانه‌ای در یخ

حالا جای دیگری است: اتاقی در نزدیکی یک سه‌راه. بالای یک مغازهٔ ابزارفروشی. در ویترین مغازه لولا و آچار به نمایش گذاشته شده است. فروش خیلی خوبی ندارد. این‌جا هیچ مغازه‌ای کاسبی خیلی خوبی ندارد. سنگریزه‌ها با جریان هوا این ور و آن ور پرتاب می‌شوند. زمین پوشیده از کاغذهای مچاله‌شده است؛ پیاده‌روها یخ‌زده و خطرناکند.

صدای حرکت ترن‌ها از دور به گوش می‌رسد. هرگز سلامی در کار نیست، همیشه خداحافظی. مرد می‌تواند روی یکی از این ترن‌ها بپرد، اما احتمال موفقیتش کم است: مأموران گشت مراقبند. و حالا در این‌جا میخکوب شده است ــ خوب است قبول کنیم ــ به خاطر او، ولی او مثل ترن‌ها هیچ وقت سر وقت نمی‌رسد، هیچ وقت هم نمی‌ماند.

اتاق در طبقه دوم است، و از طریق پله‌های لبه لاستیکی که جابه جا پاره شده می‌شود به آن‌جا رفت. حسن این اتاق آن است که لااقل درِ جداگانه دارد؛ البته اگر زوج جوان آن سوی دیوار و کودک شیرخوارشان را به حساب نیاورد. آن‌ها هم از همین پله‌ها رفت و آمد می‌کنند، اما مرد به ندرت می‌بیندشان. آن‌ها صبح خیلی زود بیدار می‌شوند. اگرچه نیمه شب‌ها، وقتی سعی می‌کند کار کند، صدایشان را می‌شنود. تخت‌خوابشان مثل موش صدا می‌کند. چنان مشغول می‌شوند که انگار فردایی نخواهد بود. صدایش او را دیوانه می‌کند. فکر می‌کردی با داشتن یک بچه لوس جیغ جیغو کار را کنار می‌گذارند، اما نخیر، چهارنعل می‌تازند. باز جای شکر دارد که زود تمامش می‌کنند.

گاهی اوقات برای گوش دادن، گوشش را روی دیوار می‌گذارد. فکر می‌کند، از هر پنجره کشتی می‌شود طوفان را دید. و شب همهٔ گاوها گاوند.

دو بار در راهرو به آن زن، که به یک مادربزرگ پروار و چارقد به سر روسی شباهت دارد، برمی‌خورد. زن به زحمت چند بسته و کالسکه بچه را حمل می‌کند. کالسکه را در پاگرد پله‌ها، مانند تله مرگ بیگانه‌های فضایی، جا می‌دهند. یک بار برای حملش به زن کمک کرد و زن به او لبخند زد، لبهٔ دندان‌های کوچکش مثل شیر بدون چربی به رنگ آبی می‌زدند. شب‌ها صدای ماشین تحریرم ناراحتتان نمی‌کند؟ جرئت به خرج داده بود ــ اشاره به بیدار بودنش کرده بود و شنیدن صدای آن‌ها. نه، به هیچ وجه. نگاهی تهی و هالو، مثل یک گوسالهٔ ماده. حلقه‌های سیاهی دور چشمانش وجود دارند، و از بینی تا گوشه‌های دهانش چین‌هایی بر چهره‌اش نقش بسته‌اند. شک دارد کارهای شبانه خواستهٔ او باشد. خیلی سریع صورت می‌گیرد ــ مثل دزدی که بانک را می‌زند، به سرعت داخل و خارج می‌شود. از قیافهٔ زن خرحمالی می‌بارد؛ احتمالاً وقت کار، همان موقع که به سقف نگاه می‌کند، به فکر تمیز کردن کف اتاق است.

اتاقش از تقسیم یک اتاق بزرگ‌تر به دو اتاق به وجود آمده است، برای همین دیوار این‌قدر زپرتی است. فضایش باریک و سرد است. از کنار پنجره نسیم می‌وزد و رادیاتور سر و صدا و چکه می‌کند، اما گرما نمی‌دهد. در گوشه اتاق یک توالت پنهان شده، که ادرار و زنگ آهن آن را به رنگ نارنجی زهرآگین درآورده است، و قسمت دوش روکار و پردهٔ لاستیکی‌اش به رنگ چرکینی درآمده است. دوش یک شیلنگ سیاه به دیوار نصب شده است با یک تکه فلز سوراخ‌شده در سرش. چکه‌های آبی که از این دوش می‌آید به سردی پستان یک زن جادوگر است. تختخواب تاشو آن‌قدر با ناشیگری نصب شده که هر وقت می‌خواهد بازش کند، دل و روده‌اش پیچ می‌خورد؛ یک پیشخان تخته چندلا در اتاق وجود دارد که تکه‌هایش با میخ به هم وصل شده و مدتی پیش به آن رنگ زرد زده‌اند و یک اجاق خوراکپزی یک شعله.

رنگ و رو رفتگی همه چیز را چون دوده پوشانده است.

از شر رفقایش خلاص شده بود. از گیرشان در رفت و نشانی هم از خودش به جا نگذاشت. ترتیب دادن یک یا دو پاسپورتی که لازم دارد این قدر وقت نمی‌گرفت. احساس می‌کرد به عنوان نوعی سرمایه توی صندوق نگهش داشته بودند تا با کسی که برایشان ارزش بیش‌تری داشت معامله‌اش کنند. شاید به لو دادنش فکر می‌کردند. برایشان مرد شکست‌خوردهٔ بانمکی بود. می‌شود از او صرف‌نظر کرد، عقیده‌اش با عقاید آن‌ها هماهنگ نیست. همسفری بود که به تندی یا تا مقصدشان سفر نمی‌کرد. از دانش و شک‌گرایی‌هایش که با سبک‌سری اشتباه می‌گرفتند متنفر بودند. یک بار گفت، چون اسمیت اشتباه کرده است، دلیل نمی‌شود جونز حق داشته باشد. احتمالاً آن را برای ارجاع آینده یادداشت کرده بودند. فهرست کوچک خودشان را دارند.

شاید هم می‌خواستند از او شهید بسازند، مرد شهید خودشان ساکو و وانزتی. و بعد از این‌که به دار آویخته شد و روزنامه‌ها صورت کمونیست سرخ بدجنس را چاپ کردند؛ روی بی‌گناهی‌اش جنجال راه بیندازند و به خاطر این کار خشونت‌آمیز چند امتیاز به دست آورند. نگاه کنید به دستگاه چه کار می‌کند! قتل آشکار. این طرز فکر رفقاست. مثل بازی شطرنج. او، سرباز پیاده، قربانی می‌شد.

به کنار پنجره می‌رود و بیرون را تماشا می‌کند. قندیل‌های یخ که از شیروانی رنگ گرفته‌اند شبیه نیش‌های قهوه‌ای‌رنگند. به نام زن فکر می‌کند، پیرامونش یک رایحه الکتریکی است ــ یک وز وز جنسی مانند صدای یک نئون آبی. حالا کجاست؟ با تاکسی نخواهد آمد، نه تا این‌جا، باهوش‌تر از آن است که این کار را بکند. به بالای اتوبوس برقی نگاه می‌کند و سعی می‌کند با نیروی اراده به وجود او عینیت دهد. اول یک پا، چون یک مخمل بسیار مرغوب، و بعد یک پوتین پاشنه‌بلند از اتوبوس بیرون می‌آید. چیز پا دراز. اگر مردی چنان حرفی راجع به او بزند، حرامزاده را کتک خواهد زد، پس چرا خودش این طور به او فکر می‌کند؟

زن یک پالتوپوست به تنش خواهد بود. از او به خاطر این کارش متنفر است، از او تقاضا خواهد کرد آن را به تنش نگه دارد. تا به آخر.

آخرین باری که دیدش رانش کبود شده بود. کاش خودش آن را کبود کرده بود. این جای پایت چی شده؟ به در خوردم. همیشه وقتی دروغ می‌گوید می‌فهمد. یا فکر می‌کند می‌فهمد. این که فکر کند می‌داند ممکن است خطرناک باشد. زمانی یکی از استادهای سابقش به او گفت ذهنی به تیزی الماس دارد. در آن زمان خیلی از این حرف خوشش آمد. و حالا به طبیعت الماس فکر می‌کند. الماس‌ها با وجود تیز بودن و درخشان بودن و استفاده‌ای که برای بریدن شیشه دارند، فقط با بازتاب نوری که به آن‌ها می‌تابد می‌درخشند. در تاریکی بی‌فایده‌اند.

چرا دیر می‌آید؟ آیا برای او حکم بازی‌ای محرمانه را دارد؛ بازی‌ای که دوستش دارد؟ به او اجازه نخواهد داد برای هر چیزی پول بدهد، کسی نمی‌تواند او را بخرد. اگر از وجودش یک داستان عاشقانه می‌خواهد برای این است که زن‌ها این جور دوست دارند، یا دختران نظیر او که هنوز انتظاراتی از زندگی دارند این طور می‌خواهند. اما خودش هم باید دلیلی داشته باشد. میل به انتقام گرفتن، تنبیه کردن. مردها برای اذیت کردن از راه‌های عجیب و غریب استفاده می‌کنند. به خودشان صدمه می‌زنند، یا لااقل طوری صدمه می‌زنند که تا مدتی نمی‌فهمند صدمه خورده‌اند. بعد از مردی می‌افتند. با وجود آن چشم‌ها، و آن خط ناب گردن بعضی مواقع یک لحظه در نگاهش چیزی پیچیده و کثیف می‌بینند.

بهتر است در غیبتش از او چیزی نسازد. بهتر است صبر کند تا او واقعاً این‌جا باشد. بعد می‌تواند ضمن آشتی کردن با او در باره‌اش تصمیم بگیرد.

یک میز بریج دارد، که از بازار کهنه‌فروش‌ها خریده و یک صندلی تاشو. پشت ماشین تحریر می‌نشیند، انگشتانش را خم می‌کند و کاغذی در آن می‌گذارد.

در یک یخچال طبیعی واقع در کوه‌های آلپ سوئیس (یا بهتر است در کوه‌های راکی باشد، یا بهتر است در گرین‌لند باشد)، چند کاشف ــ در میان جریانی از یخ صاف ــ یک ماشین فضایی کشف می‌کنند. ماشین مانند یک بالن کوچک است، اما دو انتهایش شبیه غلاف بامیه است. نور اسرارآمیزی از آن بیرون می‌آید که در میان یخ می‌درخشد. این درخشندگی چه رنگ است؟ سبز بهترین رنگ است، با ته رنگ زرد.

کاشفان یخ را آب می‌کنند. با چی آن را آب می‌کنند؟ با یک مشعل گازی که به طور اتفاقی همراه دارند، درختان اطرافشان را می‌افروزند و آتشی بزرگ درست می‌کنند؟ اگر قرار است درختی در داستان باشد بهتر است محل آن را به کوه‌های راکی برگرداند. در گرین‌لند درخت نیست. شاید بشود برای افروختن آتش از یک کریستال بزرگ استفاده کند. به پیشاهنگان ــ که او هم برای مدتی کوتاهی جزوشان بود ــ یاد می‌دادند که از این متد برای روشن کردن آتش استفاده کنند. دور از اغیار، دور از چشم رهبر پیشاهنگان، که مردی خوش‌خلق، غمگین، و علاقه‌مند به تبرزین و خواندن آهنگ‌های بند تنبانی بود، نور خورشید را از پس ذره‌بین‌هایشان به بازوان لختشان می‌تاباندند تا ببینند کی بیش‌تر مقاومت می‌کند. بعد با همین روش تیغ‌های کاج و کاغذهای توالت را آتش می‌زدند.

نه، استفاده از کریستال‌های بسیار بزرگ غیرممکن است.

یخ به تدریج باز می‌شود. ایکس که یک پیشاهنگ اخموست هشدار می‌دهد که این کار را نکنند چون بی‌فایده است، اما وای که یک دانشمند انگلیسی است می‌گوید باید به دانش بشری چیزی اضافه کنند، در حالی که زد که یک امریکایی است می‌گوید، با این کار می‌توانند میلیون‌ها دلار پول درآورند. بی که دختری موبور است و لبان پف کرده کلفتی دارد می‌گوید، خیلی هیجان‌انگیز است. او روس است و به نظر می‌رسد به عشق بدون قید و بند عقیده دارد. ایکس، وای و زد این کار را امتحان نکرده‌اند، هر چند همه‌شان دوست دارند آزمایشش کنند. وای در ضمیر ناخودآگاهش، ایکس با احساس گناهش، و زد با نپختگی‌اش.

همیشه در ابتدا شخصیت‌هایش را با حروف الفبا می‌نامد، بعد برایشان اسم انتخاب می‌کند. گاهی اوقات نام‌ها را از روی دفترچه تلفن انتخاب می‌کند. بعضی اوقات از روی سنگ قبرها. همیشه برای زن حرف بی را انتخاب می‌کند که در ذهنش بنا به روحیه‌ای که دارد به معنای باورنکردنی، کله‌پوک، یا ممهٔ بزرگ است. و البته زیبای موطلایی.

بی در چادر جداگانه می‌خوابد و مطابق معمول دستکش‌هایش را گم می‌کند و برخلاف دستور، هنگام شب سرگردان می‌شود. بی در بارهٔ زیبایی ماه، و کیفیت هماهنگ زوزه‌های گرگ اظهارنظر می‌کند؛ با سگ‌های سورتمه به نام

اولشان، و به زبان کودکانه روسی حرف می‌زند و (به خلاف ماتریالیست به نظر رسیدنش) ادعا می‌کند که آن‌ها روح دارند. ایکس با بدبینی اسکاتلندی‌اش به این نتیجه رسیده است که اگر غذایشان تمام شود و مجبور به خوردن یکی از آن‌ها شوند، این نوع تعبیر مایه گرفتاری است.

ساختار درخشان غلاف‌مانند از یخ آزاد می‌شود، اما کاشفان فقط چند دقیقه وقت دارند ببینند از چی ساخته شده ــ قبل از این‌که بخار شود و از خود بوی بادام، یا نعنای هندی، یا شکر سوخته، یا گوگرد یا سیانور به جای گذارد.

یک فرم شبیه به انسان، ظاهراً مذکر، در مقابل چشمانشان پدیدار می‌شود که لباس چسبان سبز مایل به آبی پر طاووسی به تن دارد و مثل، بال‌های سوسک برق می‌زند. نه. خیلی شبیه داستان‌های پریان شد. در لباس تنگ چسبانی به رنگ سبز مایل به آبی شعله گاز، با برقی مثل گازوئیلی در آب ریخته شده. پوست سبز کمرنگ دارد، با گوش‌هایی که کمی نوک‌دار است، و لب‌های نازک مغارمانند، و چشمان بزرگ و باز. مثل چشمان جغد مردمک بیش‌تر فضای چشم‌ها را گرفته است. موهای سبز تیره‌رنگش، به صورت حلقه‌های ضخیم روی جمجمه‌ای که نوک آن به صورت قابل توجهی تیز است، قرار گرفته است.

باورنکردنی است. موجودی از کره‌ای دیگر. معلوم نیست چه مدتی آن‌جا بوده. ده‌ها سال؟ قرن‌ها؟ به طور قطع اکنون مرده است.

با آن چه بکنند؟ توده یخی را که او را دربر گرفته از جایش بلند می‌کنند و درگیر بحث می‌شوند. (ایکس می‌گوید باید الان آن‌جا را ترک کنند، و به مقامات مربوطه خبر دهند؛ وای می‌خواهد همان‌جا کالبدشکافی‌اش کنند، ولی به او یادآور می‌شوند که ممکن است مانند کشتی فضایی بخار شود؛ زد می‌خواهد او را با سورتمه به دنیای متمدن ببرند، بعد هم در یخ خشک بسته‌بندی‌اش کنند و به کسی که بالاترین قیمت را برایش بپردازد، بفروشند؛ بی اشاره می‌کند که سگ‌های سورتمه رفتار عجیبی پیدا کرده‌اند و زوزه می‌کشند، ولی چون پیشنهاداتش را به شیوه روسی و خیلی زنانه ارائه می‌کند به حرفش توجهی نمی‌کنند.) بالاخره ــ حالا هوا تاریک شده است، و انوار شمالی به نحو عجیبی رفتار می‌کنند ــ تصمیم گرفته می‌شود که او را در چادر بی بگذارند. بی مجبور می‌شود در چادر دیگر با مردها بخوابد، که چون خوب می‌داند چگونه توی

کیسه خواب برود، در نور شمع فرصتی برای چشم‌چرانی ایجاد می‌شود. در طول شب آن‌ها هر چهار ساعت یک بار نگهبانی خواهند داد و صبح برای رسیدن به یک رای کلی قرعه‌کشی خواهند کرد.

در زمان نگهبانی ایکس و وای و زد همه چیز به خوبی می‌گذرد. بعد نوبت بی می‌رسد. او می‌گوید احساس غریبی دارد، حدس می‌زند اوضاع خوب پیش نخواهد رفت، اما چون به این نوع حرف زدن عادت دارد کسی به حرفش توجه نمی‌کند. بی که تازه به وسیله زد بیدار شده و با کش و قوس رفتن و بیرون آمدنش از کیسه خواب و پوشیدن لباس مخصوص بیرون توجه او را جلب کرده، به چادر موجود یخ‌زده می‌رود. چشمک زدن‌های شمع بی را به حالت خواب‌آلوده‌ای درمی‌آورد؛ فکر می‌کند مرد سبزرنگ در یک موقعیت عاشقانه چگونه خواهد بود ــ با وجود لاغری بسیارش ابروهای گیرایی دارد. بعد سرش پایین می‌افتد و خوابش می‌برد.

مخلوق توی یخ شروع به درخشیدن می‌کند، ابتدا آرام و بعد به سرعت. آب در کف چادر راه می‌افتد. حالا یخ از بین رفته است. مرد می‌نشیند و بعد می‌ایستد. بدون صدا به دختر خوابیده نزدیک می‌شود. موهای سبز تیره سرش شروع به تکان خوردن می‌کنند، بعد حلقه به حلقه بلند می‌شوند. شاخه ــ حالا این طور به نظر می‌رسد ــ یک شاخه به دور گردن دختر حلقه می‌شود، یکی دیگر به دور گیرایی‌های سرشارش، و سومی محکم روی لبش می‌افتد. دختر، مثل این‌که از کابوسی بیدار می‌شود؛ چشم باز می‌کند. اما کابوس نیست: صورت موجود فضایی نزدیک اوست، شاخک‌های سردش به سختی او را نگه داشته است و با میل و هوسی بی‌سابقه به او خیره شده است. تاکنون هیچ مردی با چنین هوسی به او خیره نشده بود. کمی کشمکش می‌کند، بعد تسلیم می‌شود. انتخاب دیگری هم نداشته است.

دهان سبز باز و نیش‌هایش به گردن زن نزدیک می‌شوند. آن‌قدر از زن خوشش آمده که می‌خواهد او را در خود جذب کند. او و زن یکی خواهند شد. زن بدون ابراز کلمه‌ای این را درک می‌کند. این آقا علاوه بر چیزهای دیگر استعداد اندیشه‌خوانی نیز دارد. زن می‌گوید، موافقم، و آه می‌کشد.

یک سیگار دیگر می‌پیچد. آیا می‌گذارد بی شکست بخورد و به این شیوه آشامیده شود؟ یا سگ‌های سورتمه متوجه بدبختی او می‌شوند، افسارشان را پاره می‌کنند و با پاره کردن چادر وارد آن می‌شوند، بعد این مرد را تکه‌تکه می‌کنند، شاخک به شاخک؟ یا یکی از دیگران ــ وای شخصیت مورد علاقه‌اش، دانشمند خونسرد انگلیسی ــ به نجاتش می‌آید؟ آیا درگیری به وقوع خواهد پیوست؟ شاید خوب باشد بیگانه فضایی قبل از این‌که بمیرد از راه ارتباط ذهنی اشعه‌ای برای وای بفرستد. احمق، می‌توانستم همه چیز را یادت دهم! خون او به رنگ خون انسان‌ها نخواهد بود. نارنجی رنگ خوبی است.

شاید هم موجود سبزرنگ بی را مثل خودش کند ــ یک کپی کامل از خودش. بعد دو نفر خواهند شد. دیگران را شکست خواهند داد و به صورت ژله درخواهند آورد. سر سگ‌ها را خواهند برید، و برای فتح دنیا راهی خواهند شد. شهرهای ثروتمند جبار باید خراب شوند، فقرای شرافتمند آزاد شوند. دونفریشان اعلام خواهند کرد، ما دست کوبنده خداییم. حالا با به هم آمیختن دانش مرد فضایی و چند آچار و لولا که از مغازه ابزارفروشی دزدیده‌اند، اشعه مرگ را در اختیار خواهند داشت، بنابراین کی می‌تواند با آن‌ها در بیفتد؟

یا این‌که بیگانه فضایی خون بی را اصلاً نمی‌آشامد ــ خود را به او تزریق می‌کند! بدن خودش مانند انگور پژمرده می‌شود، پوست خشک چروک شده‌اش به صورت مه درمی‌آید، و صبح هیچ اثری از او باقی نخواهد ماند. سه مرد بالای سر بی خواهند آمد، چشمان خواب‌آلوده‌اش را می‌مالد. خواهد گفت، نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد. و چون چیزی نمی‌داند حرفش را باور خواهند کرد. خواهند گفت، شاید دچار توهم شده‌ایم. خواهند گفت، این‌جا قطب شمال است، نورهای شمالی ــ این نورها از سرما خون بشر را سفت و مغزش را فاسد می‌کنند. آن‌ها متوجه برق سبز فوق‌العاده باهوش بیگانه فضایی که در چشمان از قبل سبز بی، می‌درخشد نمی‌شوند. ولی سگ‌ها می‌دانند. آن‌ها تغییر را استشمام می‌کنند. با گوش‌هایی که به عقب تیز شده‌اند خرخر می‌کنند. به طور سوزناکی زوزه می‌کشند، دیگر دوست نیستند. چه به سر این سگ‌ها آمده؟

داستان می‌تواند به اشکال خیلی متفاوتی پایان یابد.

PersianPDF.com

چرا از خود چنین چیزهای بنجلی خلق می‌کند؟ احتیاج دارد ــ در غیر این صورت کاملاً بی‌پول خواهد شد، و در چنین موقعیتی به دنبال کار گشتن بیش‌تر در معرض عموم قرارش خواهد داد، و این کار محتاطانه‌ای نیست. همچنین برای این‌که می‌تواند چنین چیزهایی بنویسد. مهارتی در این کار دارد. هر کسی چنین مهارتی ندارد: خیلی‌ها سعی کرده‌اند، خیلی‌ها شکست خورده‌اند. یک زمانی خیلی بلندپرواز بود، جاه‌طلبی‌های جدی. می‌خواست زندگی یک مرد را به صورتی که بود بنویسد: مردی در پست‌ترین شرایط، با دستمزد بخور و نمیر و نان خالی، خیس و آب‌چکان و معاشر فاحشه‌های زشت کم‌اهمیت، و لگد خوردن به صورت و قی کردن در جوی آب. می‌خواست نحوهٔ زیستن در چنین سیستمی را آشکار کند؛ مکانیزم و شیوه کارش را که تا وقتی می‌توانی کار کنی زنده نگهت می‌دارد، به صورت چرخ‌دنده یا میخواره درت می‌آورد، و به نحوی صورتت را مثل تپاله له می‌کند.

ولی کارگر متوسط چنین چیزهایی را نمی‌خواند ــ کارگری که رفقا فکر می‌کنند ذاتاً شرافتمند است. آن‌ها آشغال می‌خواهند. داستانی با رویدادهای هیجان‌انگیز، و مقدار زیادی تصاویر مستهجن، که به قیمت ارزان بخرند، و به قیمتش بیرزد. نه این‌که بتوانی آن کلمات را چاپ کنی: مجلات مبتذل به طور شگفت‌آوری ریاکارند. سینه و کپل رکیک‌ترین کلماتی است که چاپ می‌کنند. خونریزی و گلوله و فریاد و به خود پیچیدن، ولی نه تصویری لخت در صفحهٔ اول. فاجعه‌ای بی‌کلام. شاید هم ریاکاری نیست، شاید نمی‌خواهند دکانشان بسته شود.

یک سیگار روشن می‌کند، دور اتاق می‌گردد و از پنجره بیرون را تماشا می‌کند. خاکسترها برف را تیره کرده‌اند. اتوبوس برقی رد می‌شود. برمی‌گردد، دور اتاق می‌چرخد، انبوهی از کلمات در ذهنش دارد.

به ساعتش نگاه می‌کند: دیر کرده، نمی‌آید.

بخش هفتم

صندوق

تنها راه نوشتن حقیقت تصور هیچ وقت خوانده‌نشدن نوشته‌هایت است. نه توسط کسی، و نه حتی، مدتی بعد توسط خودت. در غیر این صورت بهانه‌تراشی را شروع می‌کنی.

باید ببینی که انگشت سبابه دست راستت یک طومار پدید می‌آورد؛ و دست چپت آن را پاک می‌کند.

و البته غیرممکن است.

من بهای خطم را می‌دهم، بهای خطم را می‌دهم؛ این خط سیاهی که در سرتاسر صفحه رج می‌زنم.

دیروز یک بسته برایم رسید: یک نسخهٔ تازه آدمکش کور. فقط برای احترام آن را برایم فرستاده بودند. پولی از آن به من نمی‌رسد. حالا کتاب ملک مشاع است و هر کسی می‌تواند چاپش کند، بنابراین پولی از آن به ماترک لورا نمی‌رسد. این اتفاقی است که با گذشت چند سال معین از مرگ یک نویسنده پیش می‌آید. پس از گذشت این سال‌ها بازماندگان دیگر کنترلی بر نوشته ندارند. و حالا آدمکش کور خارج از کنترل من، به شکل‌های مختلف تکثیر می‌شود، بدون این‌که بتوانم نظری اظهار کنم.

مؤسسه‌ای که این بار کتاب را چاپ کرده نامش آرتمیزیا پرس[1] است؛ یک مؤسسهٔ انگلیسی. فکر می‌کنم همان‌ها که خواسته بودند مقدمه‌ای بر کتاب

1. Artemesia Press

بنویسم، که البته قبول نکردم. مؤسسه احتمالاً به وسیله زنی که چنان نامی دارد اداره می‌شود. نمی‌دانم منظورشان کدام آرتمیزیاست ــ خانم ژنرالی که در جنگ ایرانیان و یونانیان طرف ایرانیان را گرفت و نامش در نوشته‌های هرودوت آمده و وقتی جنگ به نفعش تمام نشد عقب‌نشینی کرد، یا خاتون رومی که خاکستر شوهرش را خورد تا بدنش مقبره زندهٔ او باشد؟ شاید نام نقاش دوره رنسانس باشد که با او زنای به عنف کرده بودند: او تنها کسی است که مردم نامش را به خاطر می‌آورند.

کتاب روی میز آشپزخانه‌ام قرار دارد. زیر عنوان کتاب با حروف ایتالیک نوشته شده، شاهکار فراموش شده قرن بیستم. در لب برگردان روکش کتاب نوشته شده ، لورا «نوگرا» بود و از کسانی چون دیونا بارنس[1]، الیزابت اسمارت[2]، کارسون مک کالرز[3] تأثیر گرفته بود ــ نویسندگانی که می‌دانم لورا هرگز نوشته‌هایشان را نخوانده بود. ولی طرح روی جلد خیلی بد نیست: سایه‌های ارغوانی کمرنگ، و یک عکس خوب: زنی در لباس زیر از میان پردهٔ توری پنجره دیده می‌شود. صورت زن در سایه است. پشت سرش هم قسمتی از بدن یک مرد ــ بازو، دست و پشت سرش دیده می‌شود. تصور می‌کنم جلد نسبتاً مناسب است.

فکر کردم وقت آن است که به وکیلم تلفن کنم. البته نه وکیل واقعی‌ام. کسی که وکیل خودم می‌دانستمش، کسی که کارم را با ریچارد انجام داد، کسی که چنان شجاعانه با وینفرید جنگید ــ هر چند بیهوده ــ چند سال قبل مرد. از آن موقع به بعد، مثل یک قوری پرنقش و نگار نقره که به عنوان هدیه عروسی از یک نسل به نسل دیگر قالب می‌شود، اما هیچ کس تا به حال از آن استفاده نکرده، در آن شرکت حقوقی دست به دست گشته‌ام.

به دختری که جواب تلفن را داد گفتم: «می‌خواهم با آقای سایکس صحبت کنم.» تصور می‌کنم تلفنچی یا کس دیگری بود. ناخن‌هایش را مجسم کردم که

---

1. Djuna Barnes 2. Elizabeth Smart 3. Carson Mc Cullers

قرمز و بلند و نوک‌تیزند. اما شاید برای یک متصدی پذیرش امروزی این جور ناخن خوب نباشد. شاید امروزه رنگشان آبی یخی شده باشد.

«معذرت می‌خواهم آقای سایکس جلسه دارد، بگویم کی تلفن کرد؟» فکر کردم می‌توانند از ربات هم استفاده کنند. با بهترین حالت صدایم که چون الماس برنده بود گفتم: «خانم آیریس گریفین، یکی از قدیمی‌ترین مشتریانش.»

این حرف من هیچ کمکی نکرد. آقای سایکس هنوز جلسه داشت. به نظر می‌رسد سر جوانک شلوغ است. اما چرا فکر می‌کنم جوانک است. حدود پنجاه و پنج سال دارد ــ شاید همان سالی که لورا مرد به دنیا آمده باشد. آیا این‌قدر از مرگش می‌گذرد، آن‌قدر از آن زمان گذشته که یک وکیل رشد کند و پخته شود؟ یکی دیگر از چیزهایی که باید حقیقت داشته باشد چون همه با آن موافقند، ولی به نظر من این طور نمی‌آید.

متصدی پذیرش گفت: «به آقای سایکس بگویم در چه موردی با ایشان کار دارید؟»

گفتم: «می‌خواهم وصیت‌نامه تهیه کنم. به من گفته است این کار را بکنم.» (دروغ گفتم، اما می‌خواستم به او بفهمانم که من و آقای سایکس سری از هم سواییم.)

«این مسئله و کار دیگری. باید به زودی برای مشورت با او به تورنتو بیایم. هر وقت فرصت داشت به من زنگ بزند.»

آقای سایکس را مجسم کردم که پیام مرا دریافت می‌کند؛ فکر کردم چه سرمایی پشت گردنش احساس می‌کند تا بالاخره نامم یادش بیاید. این احساسی است که هر کسی دارد ــ حتی من نیز چنان احساسی دارم ــ وقتی در رسانه‌ها به مطلبی در بارهٔ افرادی برمی‌خورد که زمانی مشهور، زیبا یا بدنام بودند و او فکر می‌کرده است خیلی وقت پیش مرده‌اند، و حالا فهمیده است هنوز به یک شکل چروکین و تیره، مانند سوسک‌های زیر یک سنگ به زندگی ادامه داده‌اند.

متصدی پذیرش گفت: «البته خانم گریفین. حتماً به او یادآوری می‌کنم به شما زنگ بزند.» حتماً درسش را خوب یاد گرفته که می‌تواند کلامش را با آمیخته‌ای از اعتنا و تحقیر بیان کند. اما چرا من شکایت می‌کنم؟ کاری است که خودم زمانی در آن مهارت داشتم.

تلفن را سرجایش گذاشتم. بدون شک چند نفر از دوستان پرطراوت، کم‌مو، مرسدس‌سوار، و شکم‌گنده‌اش ابروهایشان را بالا می‌برند: خفاش پیر چی دارد که بعد از مرگش به جای بگذارد؟

یعنی چی دارد که ارزش ذکر کردن داشته باشد؟

در گوشه آشپزخانه‌ام یک صندوق وجود دارد، که برچسب‌های کهنه‌ای به آن چسبیده است. یکی از چند صندوق یک‌رنگ مخصوص سفر جهیزیه‌ام است ــ زمانی پوست گوسالهٔ روکشش زرد روشن بود، حالا کثیف شده است. نوارهای فولادی صندوق هم خراب و تیره شده‌اند. در آن قفل است؛ کلیدش را در شیشه سبوس بوداده گذاشته‌ام. قوطی‌های قهوه و شکر خیلی رایجند.

با در شیشه کشتی گرفتم ــ باید جای آسان‌تر و راحت‌تری برای پنهان کردنش پیدا کنم ــ و بالاخره بازش کردم و کلید را درآوردم. بعد با زحمت زانو زدم، کلید را در قفل چرخاندم و در صندوق را باز کردم.

مدتی می‌شد که در این صندوق را باز نکرده بودم. بوی برگ پاییزی سوخته و کاغذ کهنه به پیشوازم آمد. دفترچه‌های یادداشت با جلدهای ارزان مقواییشان، مانند توده‌ای از خاک اره، آن‌جا بودند. همچنین اصل تایپ‌شده کتاب که به‌وسیله نخ‌های قدیمی آشپزخانه، به صورت ضربدر، به هم وصل شده بود. همچنین مکاتبات با ناشران، البته از طرف من، نه از طرف لورا، او آن زمان مرده بود ــ و نمونه‌های تصحیح شده. همچنین نامه‌های لعن و نفرین، از ابتدا تا زمانی که دیگر چیزی نگه نداشتم.

همچنین پنج نسخهٔ هنوز دست نخوردهٔ روکش‌دار ــ اما ارزانقیمت ــ از چاپ اول کتاب. در سال‌های بعد از جنگ طرح جلد و روکش‌هایشان تعریفی نداشت. رنگ‌های نارنجی جلف، سرخابی ملال‌انگیز، سبز آهکی و کاغذ زپرتی با یک نقاشی مزخرف ــ یک نوع کلوپاترای مصنوعی با سینه‌های پیازمانند سبزرنگ و چشمان سرمه کشیده و گردنبندهای سرخابی از ناف تا زیر چانه، و یک دهان بزرگ با لب و لوچه آویزان، که از آن دود چرخان سرخابی یک سیگار مانند جن بالا رفته است. اسید صفحات را خورده و رنگ تند جلد مانند پرهای یک مرغ استوایی که شکمش را پر کرده باشند محو شده است.

(من شش نسخه رایگان ــ نسخه‌های نویسنده نامیده می‌شدند ــ دریافت کردم، اما یکی از آن‌ها را به ریچارد دادم. نمی‌دانم چه به سرش آمد. تصور می‌کنم پاره‌اش کرد. همیشه این کار را با کاغذهایی که لازم نداشت انجام می‌داد. نه ــ حالا یادم آمد. وینفرید آن را با یادداشتی برایم فرستاد: نگاه کن ببین چه کردی! آن را دور انداختم، نمی‌خواستم چیزی که دست ریچارد به آن خورده بود نزدیکم باشد.)

غالباً فکر کرده‌ام با این‌ها چه بکنم ــ با این نهانگاه خرت و پرت‌ها، با این آرشیو کوچولو. نمی‌توانم خودم را به فروختنش راضی کنم، و به دور ریختنش. اگر کاری نکنم، بعد از من به عهدهٔ مایرا خواهد بود که با آن چه بکند. اگر شروع به خواندن کتاب بکند ــ بعد از اولین شوک ــ بدون شک مقداری پاره کردن و ریزریز کردن در کار خواهد بود. بعد هم کبریتی که روشن شده، و هیچ کاری عاقلانه‌تر از آن نیست. این کار را به نوعی وفاداری تفسیر خواهد کرد. کاری که رنی هم اگر زنده بود می‌کرد. در زمان‌های گذشته مشکلات در خانواده نگه داشته می‌شد، که هنوز بهترین جاست؛ البته نه این‌که در واقع جای خوبی برای طرح مشکلات باشد. به هر حال چرا بعد از آن همه سال، حالا که همهٔ افراد درگیر در آن ماجرا مثل بچه‌های خسته در قبر جا داده شده‌اند، این خاطره‌ها را زنده کند؟

شاید باید این صندوق و محتویات درونش را به یک دانشگاه یا کتابخانه واگذار کنم. لااقل آن‌جا به صورت ظالمانه‌ای از آن‌ها قدردانی خواهد شد. چندین محقق دوست دارند پنجه‌هایشان را روی این کاغذهای باطله بیندازند. نام این کار را پژوهش گذاشته‌اند ــ نامی برای غارت کردن. باید مرا یک اژدهای قدیمی بوی ناگرفته‌ای تصور کنند که روی یک مال حرام و احتکار شده چنبره زده ــ یک سگ هار، یک آدم خشک، ایرادگیر، یک زندانبان شق و رق که کلید سیاهچالی را در اختیار دارد که لورای گرسنه در آن با زنجیر به دیوار بسته شده بود.

سال‌ها برای به دست آوردن نامه‌های لورا، بمبارانم کرده بودند ــ اصل نامه‌ها، خاطرات، مصاحبه‌ها و لطیفه‌ها ــ همه جزئیات وحشتناک را. به همه این نامه‌های سمج جواب‌هایی مختصر می‌دادم:

«خانم دبلیوی عزیز، به عقیده من نظر شما برای ایجاد یک مرکز بزرگداشت در محل پلی که صحنه مرگ غم‌انگیز لورا چیس اتفاق افتاد، کاری بی‌ذوق و ناخوشایند است. باید دیوانه شده باشید. به نظر من شما از بیماری مسمومیت اتومبیل رنج می‌برید. باید تنقیه کنید.»

«خانم ایکس عزیز، نامه مربوط به تز پایان‌نامه پیشنهادیتان را دریافت کردم، ولی باید بگویم از عنوان آن سر در نیاوردم. بدون شک شما می‌دانید چه می‌خواهید بگویید، و الا چنین عنوانی انتخاب نمی‌کردید. من نمی‌توانم کمکتان کنم. همچنین شما مستحق کمک نیستید. این ایدهٔ شما مثل بازسازی یک توپ نابود شده است؛ ضمناً 'مشکل کاری' هم فعل نیست.»

«آقای دکتر وای، در مورد مطالعاتتان راجع به پیامد مذهبی آدمکش کور باید بگویم: عقاید مذهبی خواهرم خیلی قوی بود، اما نمی‌شود گفت به شکلی بود که نامش را سنتی می‌گذارند. او خدا را تأیید نمی‌کرد، یا ادعا نمی‌کرد که خدا را درک می‌کند. می‌گفت خدا را دوست دارد، و همان طور که در مورد افراد بشر صدق می‌کند، آن دوست داشتن چیز دیگری بود. نه، بودایی نبود. احمق نباشید. پیشنهاد می‌کنم یاد بگیرید مطالعه کنید.»

«پرفسور زد عزیز، یادداشتتان در مورد دیرشدن بیوگرافی لورا چیس رؤیت شد. شاید، همان طور که شما گفتید، لورا یکی از مشهورترین زنان نویسندهٔ میانهٔ قرن باشد، من نمی‌دانستم. اما همکاری من در کاری که نامش را پروژه نهاده‌اید خارج از بحث است. من هیچ علاقه‌ای به ارضای هوس شما برای شیشه‌هایی از خون خشک و انگشتان بریده معصومان ندارم.

لورا چیس پروژهٔ شما نیست، او خواهر من بود و نمی‌خواست بعد از مرگش کسی دستکاری‌اش کند، هر چند این دستکاری حسن تعبیر نامیده شود. چیزهایی که نوشته می‌شود ممکن است صدمه بسیاری بزند. غالباً مردم به آن فکر نمی‌کنند.»

«خانم دبلیوی عزیز، این چهارمین نامه‌ای است که در بارهٔ موضوعی واحد

نوشته‌اید. کلافه‌ام کردید. بس است دیگر. شما اسهال قلمی دارید. بهتر است فکری به حال خودتان بکنید.»

تا چند دهه از این کار بی‌معنی عداوت‌آمیز احساس رضایت وحشیانه‌ای می‌کردم. یا این احساس را داشتم که ترتیب گفته‌های تکراری چند کنجکاو صمیمی را داده‌ام، مثل انداختن نارنجک دستی، از لیسیدن تمبر و انداختن پاکت، به صندوق قرمز براق پست لذت می‌بردم. اما اخیراً از جواب دادن به نامه‌ها خودداری کرده‌ام. چرا به خودم زحمت بدهم؟ برایشان مهم نیست در باره‌شان چی فکر کنم. من برایشان یک عضو اضافی هستم. دست عجیب و اضافی لورا به هیچ بدنی وصل نیست ــ دستی که او را به دنیا و به آن‌ها پیوند می‌داد. برای آن‌ها، به قول خودشان، من یک مخزنم ــ یک مقبرهٔ زنده، یک مأخذ. چرا به آن‌ها لطف کنم؟ تا آن‌جا که به من مربوط است آن‌ها لاشخورند ــ همه‌شان کفتارند؛ شغالی هستند که به دنبال بوی مردار می‌روند، کلاغ‌هایی در پی طعمه، مگسان دور شیرینی. می‌خواهند از من، انگار خرابه‌ای باستانی باشم، چیز درآورند، به دنبال خرده‌های فلز قراضه و سرامیک‌های شکسته، پاره‌های سفال میخی، خرده‌هایی از کاغذ پاپیروس، تحفه‌های نادر، اسباب‌بازی‌های گمشده، و دندان طلا می‌گردند. اگر می‌دانستند این‌جا چی نگه داشته‌ام، قفل‌ها را به زور باز می‌کردند، در خانه را می‌شکستند و وارد می‌شدند. به سرم ضربه می‌زدند و به خود حق می‌دادند غنیمت بگیرند.

نه، نه حتی به دانشکده نمی‌دهم. چرا خودپسندیشان را اغنا کنم؟

شاید بهتر باشد این صندوق برای سابرینا فرستاده شود، با وجود تصمیمش مبنی بر عدم ارتباط با من، با وجود ــ این خیلی می‌سوزاند ــ تصمیمش به نادیده گرفتن من، این‌ها حقاً به او می‌رسند؛ آخر همان طور که دیگران نیز تجربه کرده‌اند، خون از آب غلیظ‌تر است. شاید بهتر باشد بگویم این‌ها ارثیه‌هایش هستند: هرچه نباشد نوهٔ من است. نوهٔ خواهر لوراست. مطمئناً سر فرصت دلش می‌خواهد بداند از کجا آمده.

اما بدون شک سابرینا چنان هدیه‌ای را رد خواهد کرد. مرتب به خودم

می‌گویم که حالا برای خودش زنی شده. اگر بخواهد سؤالی از من بکند، چیزی به من بگوید، خودش خبرم می‌کند.

پس چرا خبر نمی‌دهد؟ چرا این‌قدر معطل می‌کند؟ سکوتش نوعی انتقام‌گیری به خاطر چیزی یا کسی است؟ مطمئناً نه به خاطر ریچارد. هیچ وقت ریچارد را ندید. و نه به خاطر وینفرید، که از دستش فرار کرد. پس به خاطر مادرش است ــ به خاطر ایمی بی‌چاره؟

یعنی چقدر می‌تواند به یاد آورد؟ فقط چهار سالش بود.

مرگ ایمی گناه من نبود.

حالا سابرینا کجاست و دنبال چه چیزی است؟ به صورت دختر لاغراندامی با تبسمی طولانی و کمی پرهیزکار مجسمش می‌کنم. چشمان جدی آبی‌اش که شبیه چشمان لوراست، و موهای بلند تیره‌اش که مانند زیبای خفته دور گردنش حلقه زده، دوست‌داشتنی‌اش کرده است. اگرچه کلاه توردار به سر ندارد و صندل‌ها یا پوتین‌هایی که می‌پوشد نیم‌تخت لازم دارد. شاید هم ساری می‌پوشد؟ دخترهای نظیر او از این جور لباس‌ها می‌پوشند.

برای سیر کردن شکم فقرای جهان سوم، برای آرامش بخشیدن به کسانی که در حال مرگند به یک مأموریت یا چیزی شبیه آن رفته؛ برای جبران کردن گناهان ما. یک کار بی‌فایده ــ گناهان ما از یک چاه بدون ته می‌جوشد. اما بدون شک استدلال خواهد کرد که این نظر خداست.

از این نظر به لورا شباهت دارد: همان تمایل به مطلق‌گویی، همان امتناع از آشتی، همان سرزنش سقوط‌های بشری.

آتش جهنم

هوا بدون دلیل گرم مانده. ملایم، مطبوع و خشک. حتی خورشید با همهٔ کمرنگی و حضور کوتاهش، پرنور و ملایم است، با غروبی درخشان. گویندگان خنده‌رو و گرم شبکهٔ هواشناسی می‌گویند دلیلش بروز یک پدیده در دوردست است ــ زلزله یا فوران آتشفشانی. یک کشتار جدید آسمانی. پایان شب سیه سپید است، این شعار آن‌هاست. و پایان سپیده هم سیاهی است.

دیروز والتر برای قراری که با وکیل داشتم مرا با اتومبیل به تورنتو برد. جایی که اگر بتواند نمی‌رود، اما مایرا مجبورش کرد. این بعد از آن بود که گفتم با اتوبوس می‌روم. مایرا حاضر نبود یک کلمه در این باره بشنود. همه می‌دانند که فقط یک اتوبوس به تورنتو می‌رود که هوا هنوز روشن نشده راه می‌افتد و وقتی هوا تاریک شد برمی‌گردد. گفت، شب وقتی از اتوبوس پیاده شوم راننده‌ها مرا نمی‌بینند و من مثل یک پشه له خواهم شد. در هر حال نباید به تنهایی به تورنتو بروم، چون همان طور که همه می‌دانند آن‌جا پر از تبهکار و کلاهبردار است. گفت، والتر مواظبم خواهد بود.

در این سفر والتر کلاه قرمز بیسبال به سرش گذاشته بود؛ در فاصله بین پشت کلاه و یقه کتش، گردنش با آن موهای کوتاه و زبر مثل یک ماهیچه دوسره بیرون زده بود. پلک چشمانش مانند پوست زانو چروک داشت. گفت: «دلم می‌خواست با وانت می‌آمدم. به محکمی یک مستراح آجری است و راننده‌های رذل با دیدنش ماست‌ها را کیسه می‌کنند. اما چندتا از فنرهایش شکسته، و چندان راحت نیست.» به نظرش همهٔ راننده‌های تورنتو دیوانه‌اند. «باید آدم دیوانه باشد که به آن‌جا برود، نه؟»

اشاره کردم: «ما به آن‌جا می‌رویم.»

«اما فقط یک بار. مثل آن وقت‌ها که به دخترها می‌گفتیم یک بار به حساب نمی‌آید.»

همان طور که دوست دارد با او حرف می‌زدم: «والتر، حرفت را باور می‌کردند؟ معلومه، مثل تنه درخت احمق بودند، به‌خصوص موطلایی‌هایشان.» می‌توانستم احساس کنم نیشخند می‌زند.

مثل یک مستراح آجری. این اصطلاح را در مورد زن‌ها به‌کار می‌بردند. در روزهایی که همه مستراح آجری نداشتند، این جمله حالت تعریف داشت: آن وقت‌ها مستراح‌ها چوبی بودند، زپرتی و بوگندو. به راحتی می‌شد کجشان کرد.

به محض این‌که سوار ماشینم کرد و کمربندم را بست رادیو را روشن کرد: ویولون الکترونیکی ناله می‌کرد، داستان‌های عاشقانه تحریف شده، دل شکستن‌ها. رنج بردن‌های مبتذلی که در هر حال رنج است. تجارت نمایش و سرگرمی. همه ما چه چشم‌چران‌هایی شده‌ایم. پشتم را به بالشی که مایرا برایم تدارک دیده بود دادم. (مثل این‌که به سفر روی اقیانوس می‌رفتیم، مایرا برایمان کلی تهیه دیده بود ــ پتوی روی زانو، ساندویچ، کیک برانی، و یک فلاسک قهوه.) رودخانه یوگز به حرکت آهسته‌اش ادامه می‌داد. از روی آن عبور کردیم و به طرف شمال پیچیدیم، از خیابان‌هایی که زمانی کلبه‌های کارگری بود و حالا نامش را «خانه‌های تازه صاحاب» گذاشته‌اند، و بعد از چند واحد تجارتی: اوراقی اتومبیل، یک بازار ناموفق خوراک‌های بهداشتی، یک کفاشی کفش‌های طبی با یک ماکت سبزرنگ پا که به نظر می‌رسید درجا قدم می‌زند. بعد یک بازار سرپوشیده کوچک با پنج مغازه که فقط یکی از آن‌ها زرق و برق‌های کریسمس را نصب کرده بود. بعد سالن زیبایی هیرپورت که مایرا مشتری‌اش است. پشت ویترینش تصویر آدمی با موهای خیلی کوتاه بود، نفهمیدم زن است یا مرد.

بعد متلی که زمانی نامش «پایان جرنی» بود. تصور می‌کنم منظورشان از این نام «پایان سفرهای عاشقانه» بود، اما تصور نمی‌کنم همه این را بفهمند. وگرنه ساختمان خیلی بدیمن جلوه می‌کرد: درهای ورودی متعدد، اما بدون در خروج، با بوی متعفن رگ‌های آماس‌کرده، قلب‌های لخته شده، بطری‌های خالی مشروب، قرص‌های خواب و زخم‌های سر که جای گلوله در آن مانده است.

حالا نام این متل تنها جزئی است. چقدر کار خوبی کردند که نامش را عوض کردند. خیلی بیش‌تر پا در هوا و خیلی کم‌تر پایانی است. خیلی بهتر است آدم در سفر باشد تا به پایان سفر برسد.

از کنار چند واحد تجاری گذشتیم ــ جوجه‌های خندان که بشقاب‌هایی حاوی قسمت‌هایی از بدنشان را عرضه می‌کردند، یک مکزیکی نیشخندزنان بشقابی تاکو در دست دارد. جلوتر تانک آب شهر، یکی از آن حباب‌های عظیم سیمانی که چون تصویر حباب‌های دیالوگ اما خالی از کلمات، دورنمای روستاها را مشخص می‌کند پدیدار شد. حالا به بیرون شهر رسیده بودیم. یک سیلوی فلزی چون اتاقک یک برج از دشتی بلند شد؛ کنار جاده سه کلاغ به توده پشمالوی ترکیده یک موش‌خرما نوک می‌زنند. نرده‌ها، سیلوهای بیش‌تر، تعدادی گاوهای به هم چسبیده نمناک؛ یک ردیف درخت سرو، نی‌های بوریا که تا حالا دندانه دندانه و تاس شده‌اند.

باران ریزی شروع شد، والتر برف پاکن‌ها را به‌کار انداخت. با صدای لالایی آرام‌کننده‌شان به خواب رفتم.

بیدار که شدم، اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که آیا خرخر کردم؟ اگر خرخر کردم، آیا دهانم باز بود؟ چقدر قیافه‌ام زشت و چقدر تحقیرکننده بود. نتوانستم خودم را راضی کنم که بپرسم؛ هر چند وقتی ندانید، سردرگمی هرگز تمام نمی‌شود.

در بزرگراه هشت‌راهه نزدیک تورنتو بودیم. والتر این را گفت: نمی‌توانستم چیزی ببینم، چون پشت یک کامیون دامپروری بودیم که تا خرخره جعبه‌هایی حاوی غاز سفید بار زده بود ــ بدون شک برای عرضه در بازار. گردن‌های دراز و بدبخت غازها، و سرهای بی‌تابشان، این ور و آن ور، از میان تکه‌های چوب بیرون آمده بود، نوک‌هایشان باز و بسته می‌شد، و فریادهای غم‌انگیز و مضحک می‌کشیدند؛ فریادهایی که در سر و صدای چرخ‌ها گم می‌شد. پرهایشان به برف‌پاک‌کن گیر کرده بود و اتومبیل با بوی کثافت غاز و دود پر شده بود.

پشت کامیون نوشته بود که، اگر آن‌قدر نزدیک شده‌اید که می‌توانید این نوشته را بخوانید، بدانید زیادی نزدیک شده‌اید. وقتی بالاخره به راهی دیگر

پیچید، مقابلمان تورنتو از کناره مسطح دریاچه، مانند یک کوه مصنوعی شیشه و سیمان پدیدار شد. همه آن کریستال‌ها و مناره‌ها و قطعه‌های عظیم درخشان و نوک‌تیز هرمی‌شکل در دود نارنجی مایل به قهوه‌ای شناور بودند. شباهتی با چیزی که قبلاً دیده بودم نداشت؛ انگار یک‌شبه بزرگ شده بود، یا ناگهان مثل یک سراب آن‌جا بود.

ذره‌های سیاهی، مانند توده‌های کاغذ که جلوتر سوزانده می‌شود، از کنارمان می‌گذشت. خشم مانند گرما در هوا ارتعاش داشت. یاد گلوله‌هایی افتادم که از کنار آدم رد می‌شود.

دفتر وکیل نزدیک تقاطع کینک و بی بود. والتر راهش را گم کرد، بعد نمی‌توانست جایی برای پارک پیدا کند. مجبور شدیم پنج بلوک پیاده برویم. والتر کمکم می‌کرد. نمی‌دانستم کجاییم. چون همه چیز خیلی تغییر کرده بود. هر بار که آن‌جا می‌روم، که به ندرت اتفاق می‌افتد، تغییر کرده است، و اثر این تغییرات خیلی گیج‌کننده است ــ مثل این است که شهر در اثر بمباران با خاک یکسان شده و بعد روی خرابه‌های آن شهر دیگری ساخته‌اند.

مرکز شهری که به یاد دارم ــ کسل‌کننده، مقرراتی، با مردان سفیدپوست که پالتوهای تیره پوشیده بودند و با قدم‌های محکم راه می‌رفتند، و به ندرت زنانی با کفش‌های پاشنه‌بلند، دستکش و کلاه، کیفی زیر بازویشان، سرها به پایین ــ از میان رفته است؛ و البته مدتی است که از میان رفته. تورنتو دیگر یک شهر پروتستان نیست، یک شهر قرون وسطایی است: جمعیتی از طبقات مختلف با لباس‌های درخشان. کیوسک‌های هات داگ با چترهای زرد، فروشندگان چوب‌شور، دستفروشان گوشواره و کیف‌های بافتنی و کمربندهای چرمی و گداهایی که نوشته‌هایی بر سینه‌شان آویخته است. از کنار یک نوازنده فلوت، یک گروه سه نفری نوازنده گیتار و یک نوازنده نی عبور کردم. مدام منتظر دیدن شعبده‌بازها، آتشخوارها، و رژه جذامی‌هایی بودم که نقاب و کمربندهای آهنی دارند. سر و صدای زیادی بود و یک ورقه روغن مانند فیلم رنگ برنگ‌شونده روی عینکم بود.

بالاخره به دفتر وکیل رسیدیم. وقتی برای اولین بار در سال ۱۹۴۰ با این

مؤسسه تماس گرفتم، مؤسسه در یک ساختمان آجر قرمز دودی قرار داشت که به شکل ساختمان‌های اداری منچستر ساخته شده بود، با یک تالار انتظار موزاییک شده و شیرهای سنگی، و درهای چوبی با حروف طلایی، و شیشه‌های طرح سنگریزه‌ای. آسانسور از آن نوعی بود که درون قفسش میله‌های آهنی ضربدری داشت؛ وارد شدن به آن مثل رفتن به زندان موقت بود. زنی با اونیفورم سرمه‌ای و دستکش‌های سفید متصدی آن بود و به نوبت هر بار ده نفر را سوار می‌کرد.

حالا آن مؤسسه در طبقه پنجاهم یک برج شیشه‌ای در یک مجتمع اداری قرار دارد. من و والتر سوار آسانسور درخشانی شدیم که داخلش پوشیده از پلاستیک طرح مرمری بود و بوی صندلی اتومبیل می‌داد و مردان کت و شلواری و زنان کت و دامنی، با چشمان برگشته و صورت‌های بی‌روح یک عمر خدمتگزار بودن، له‌مان کردند. مردمی که فقط چیزهایی را می‌بینند که برای دیدنشان پول می‌گیرند. خود مؤسسه دعاوی یک قسمت پذیرش داشت که می‌توانست متعلق به یک هتل پنج‌ستاره باشد: گل‌آرایی و دنگ و فنگ قرن هجدهمی سرتاسر دیوار را فرا گرفته بود، و یک نقاشی آبستره گرانقیمت که از ترکیب لکه‌ها تشکیل شده بود.

وکیل دعاوی آمد، دست داد، زمزمه‌ای کرد و اشاره کرد که دنبالش بروم. والتر گفت همان جایی که نشسته منتظرم می‌شود، بعد با هراس به متصدی آراسته پذیرش خیره شد که کت و دامن پوشیده بود و یک شال گردن ارغوانی روشن به گردن داشت و ناخن‌هایش براق بودند. متصدی خیره نگاه می‌کرد، اما نه به والتر، بلکه به پیراهن راه‌راهش و به کفش‌های غلاف‌مانند بسیار بزرگش. والتر روی کاناپه دونفره نشست و بلافاصله مثل این‌که توی توده‌ای قارچ رفته باشد، در آن فرو رفت؛ زانوهایش مانند چاقوی جیبی از وسط خم شدند، پاچه‌های شلوارش بالا رفتند و جوراب‌های کلفت ورزشی‌اش بیرون افتادند. جلوش یک میز قهوه خوش‌فرم قرار داشت با ردیفی از مجلات تجارتی که به او توصیه می‌کردند چگونه برای بیش‌تر کردن دلارهایش سرمایه‌گذاری کند. یکی از این مجلات را که در باره شرکت‌های تعاونی سرمایه‌داری بود برداشت: مجله در

میان دست‌هایش مانند یک دستمال کاغذی بود. مردمک چشمانش مانند گاوی که رم کرده باشد بالا رفته بود.

برای این‌که آرامش کنم گفتم: «زیاد طول نمی‌کشد.» در واقع بیش‌تر از آنچه فکر می‌کردم طول کشید. این وکلا درست مثل ارزان‌ترین فاحشه‌ها دقیقه‌ای حساب می‌کنند. منتظر در زدن و صدای عصبانی بودم: هنوز آن جایی، منتظر چی هستی؟ زودتر کارت را تمام کن و بیرون بیا!

وقتی از دفتر وکیل بیرون آمدیم، والتر گفت، مرا به ناهار دعوت می‌کند. گفت یک جایی را می‌شناسد. تصور می‌کنم مایرا به او سفارش کرده بود: تو را به خدا کاری بکن چیزی بخورد، در سن او آدم مثل یک پرنده می‌خورد، این‌ها حتی نمی‌دانند کی قوتشان تمام شده، ممکن است از گرسنگی توی ماشین بمیرد. شاید هم گرسنه بود، وقتی خواب بودم، تمام ساندویچ‌ها و کیک‌هایی را که مایرا تهیه کرده بود، بلعیده بود.

گفت، نام جایی که می‌رویم آتش جهنم است. دو یا سه سال قبل آن‌جا غذا خورده بود، و با در نظر گرفتن همه جوانب، جای خوب و مناسبی است. چه جوانبی؟ با توجه به این‌که در تورنتو بود. او یک همبرگر دولایه پنیر با همه مخلفاتش سفارش داده بود. دنده کبابی هم داشتند، و تخصصشان به طور کلی در غذاهای کبابی بود.

این رستوران را از یک دهه قبل به یاد داشتم ــ آن زمانی که به دنبال سابرینا بودم، بعد از اولین باری که فرار کرده بود. همیشه هنگام غروب دور و بر مدرسه‌اش منتظر می‌شدم: روی صندلی‌های پارک یا در جاهایی که موقعیت کمین کردن داشت، می‌نشستم ــ نه در جایی که ممکن بود مرا ببیند و بشناسد، هر چند امکان شناخته شدنم خیلی کم بود. مانند یک پدر لجباز و دیوانه، برای دیدن دختری که بدون شک مثل این‌که غولی باشم از دستم فرار می‌کرد، پشت روزنامه‌ای خود را پنهان می‌کردم.

فقط دلم می‌خواست سابرینا بداند من آن‌جا هستم؛ که وجود دارم؛ که آن کسی که گفته بودند نیستم. که می‌توانم پناهگاهی برایش باشم. می‌دانستم به چنین جایی احتیاج دارد، چون وینفرید را می‌شناختم. اما کارم به نتیجه‌ای

نرسید. هیچ وقت متوجه من نشد، من هیچ وقت خود را به او نشان ندادم. وقتی به این مرحله رسید، خیلی بزدلانه رفتار کردم.

یک روز ردش را تا آتش جهنم دنبال کردم. به نظر جایی بود که دخترها ــ دختران همسن او، و هم‌مدرسه‌ای او ــ وقت ناهار یا وقتی به کلاس نمی‌رفتند، آن‌جا جمع می‌شدند. نوشته‌های روی درش قرمز بود، لبه‌های ویترین با شبرنگ‌های زرد ــ به شکل شعله ــ تزئین شده بود. من از بی‌باکی نام محل وحشت کرده بودم. می‌دانستند با انتخاب این نام موجب چه چیزی می‌شدند؟

از عرش آسمان جاری است
... آبشاری خشمگین از آتش
حاصلش انهدام و ویرانی
عطشش جاودان و بی‌پایان.

نه. نمی‌دانستند. آتش جهنم فقط کوره‌ای برای گوشت بود.

رستوران چراغ‌های آویزان با حباب‌های شیشه‌ای رنگین داشت، و گیاهان رشته رشته و رگه‌دار که در گلدان‌های گلی بودند ــ تزئین دهه شصت. من اتاقکی، نزدیک جایی که سابرینا با دو دوستش نشسته بود، انتخاب کردم، همه‌شان روپوشی از پارچهٔ زمخت، دامن‌های اسکاتلندی شبیه پتو که به نظر وینفرید بسیار مشهور بود، پوشیده بودند. سه دختر منتهای سعیشان را کرده بودند که نسبت به شهرت لباسشان بی‌تفاوت به نظر برسند ــ جوراب‌های پایین افتاده، بلوزهای از توی دامن بیرون آمده، کراوات‌های کج. و انگار به یک وظیفه مذهبی عمل کنند آدامس می‌جویدند و به صورت خیلی کسل‌کننده‌ای که دختران این سن یاد گرفته‌اند با صدای بلند حرف می‌زدند.

و هر سه مثل دختران آن سن زیبا بودند. زیبایی‌ای که نه به میل خودشان به وجود آمده بود و نه می‌شد نگهش دارند؛ نوعی تازگی و پری سلول‌ها، که موقتی و بادآورده است، و هیچ چیز نمی‌تواند، و چیزی نیست که بتواند تکرارش کند. هیچ کدام از آن‌ها از آنچه داشتند راضی نبودند؛ ولی کوشش

می‌کردند با کندن موهای صورت و مداد کشیدن خودشان را عوض کنند، بهتر کنند، تحریف کنند و از میان ببرند، خود را با شتاب به چیزی غیرممکن، به یک قالب خیالی تبدیل کنند. من که خودم روزی همان کار را کرده بودم سرزنششان نکردم.

نشستم و از زیر لبه کلاه آفتابی‌ام به سابرینا نگاه کردم و یواشکی به حرف‌های بیخودیشان که برای پنهان ساختن آنچه در درونشان بود، بیان می‌کردند گوش دادم. هیچ کس نمی‌گفت که واقعاً در ذهنش چه می‌گذرد، هیچ کس به دیگری اعتماد نمی‌کرد ــ و البته کاملاً به حق، زیرا خیانت تصادفی یک رویداد روزمره آن سن بود. آن دو نفر دیگر موطلایی بودند، تنها سابرینا موهای تیره داشت و مثل یک توت خوش‌ظاهر بود. واقعاً به دوستانش گوش نمی‌داد، به آن‌ها نگاه هم نمی‌کرد. حتماً پشت نگاه خالی‌اش سرکشی در شرف غلیان بود. آن بدخلقی، لجاجت و خشم شاهزاده خانم اسیر را، که تا به دست آوردن اسلحه کافی باید مخفی نگه داشته می‌شد، شناختم. با رضایت خاطر گفتم وینفرید، مواظب پشت سرت باش.

سابرینا متوجه من نشد. یا متوجه شد، اما نفهمید من کی بودم. چند بار سه‌تاییشان نگاه‌هایی به اطراف کردند، کرکر خندیدند و یواشکی حرف زدند. آن حرف‌ها را می‌شناختم. عجوزهٔ چروکیده، یا مشابه مدرن آن را. تصور می‌کنم موضوع صحبتشان کلاهم بود. آن کلاه خیلی بدترکیب بود. آن روز، من برای سابرینا فقط یک زن پیر بودم ــ یک عجوزه ــ یک زن بی‌هویت پیر، به قدری که حتی ارزش نگاه کردن نداشت.

بعد از این‌که سه‌تایی آن‌جا را ترک کردند به دستشویی رفتم. نوشتهٔ زیر روی دیوار توالت بود:

من درن را دوست دارم، آری دوستش دارم
او مال من است نه مال تو.
اگر بخواهی جای مرا بگیری
به خدا قسم صورتت را خرد می‌کنم.

دختران جوان خیلی پیش رفته‌اند، ولی نه در نگارش.

وقتی بالاخره من و والتر به آتش جهنم رسیدیم، که به گفتهٔ والتر همان جایی که باید باشد نبود، دیدیم که ویترین‌ها را با تخته سه‌لا پوشانده‌اند و با ماشین دوخت نوعی اعلام رسمی به آن نصب شده است. والتر مثل سگی که استخوانی را گم کرده باشد کمی دور و بر را بو کشید و گفت: «ببین بسته شده است.» و برای لحظه‌ای دست در جیب ایستاد. بعد گفت: «مرتب چیزها را عوض می‌کنند. نمی‌دانی چه کار کنی.»

بعد از مدتی این ور و آن ور رفتن و چند نشانی اشتباهی، تصمیم گرفتیم برای خوردن ناهار به جایی در خیابان دون پورت برویم که صندلی‌های وینیل و گرامافون سکه‌ای داشت؛ با چند صفحه از آهنگ‌های بیتل‌ها، موسیقی روستایی و تصنیف‌های الویس پریسلی. والتر صفحه هارت بریک هتل را گذاشت و ما حین خوردن همبرگر و قهوه‌مان به آن گوش دادیم. والتر اصرار کرد که پول ناهار را بدهد ــ مجدداً، و بدون شک، به توصیهٔ مایرا. باید یک بیست دلاری توی جیبش گذاشته باشد.

من فقط نیمی از همبرگرم را خوردم. نمی‌توانستم تمام آن را بخورم. والتر نیمه دیگر را خورد، آن را مثل این‌که توی صندوق پست بیندازد توی دهانش گذاشت و با یک گاز تمامش کرد.

موقع خارج شدن از شهر از والتر خواستم از دم در خانه قدیمی‌ام رد شود ــ خانه‌ای که زمانی با ریچارد در آن زندگی کرده بودم. راه را خوب به یاد داشتم، ولی وقتی به خانه رسیدیم ابتدا آن را نشناختم. البته هنوز ناموزون و زشت بود. با پنجره‌های تنگ یقور به رنگ چای جوشیده؛ اما پیچک آجری روی دیوارها را پوشانده بود. ساختمان نیمه‌چوبی ــ تقلیدی از کلبه‌های روستایی ــ راکه زمانی کرم‌رنگ بود همراه با در ورودی‌اش سبز رنگ کرده بودند.

ریچارد مخالف پیچک بود. وقتی ابتدا به آن‌جا نقل مکان کردیم پیچک‌های کمی وجود داشتند، اما او همه را کند. گفت: آجر را خراب می‌کند، و موش‌ها را به آن‌جا می‌کشاند. این زمانی بود که می‌خواست برای هر فکری و کاری که می‌کرد دلیلی بیاورد، و هنوز به عنوان دلایلی که من هم باید قبولشان کنم آن‌ها را ارائه می‌کرد. این قبل از زمانی بود که دلیل آوردن را به باد سپرده بود.

قیافه خود را در آن زمان مجسم کردم، با یک کلاه حصیری و یک پیراهن زرد کمرنگ، پیراهنی پنبه‌ای به خاطر گرما. اواخر تابستان سال بعد از ازدواجم بود، زمین به خشکی آجر بود. به اصرار وینفرید باغبانی می‌کردم. گفت لازم است یک سرگرمی داشته باشم. به این نتیجه رسیده بودم که باید یک باغ سنگی داشته باشم، چون اگر گل‌ها هم خشک شوند. لااقل سنگ‌ها به جای خواهند ماند. به شوخی گفت، برای از بین بردن سنگ‌ها کار زیادی نمی‌توانی بکنی. سه نفر مرد را که به نظرش قابل اعتماد بودند فرستاده بود که زمین را بکنند و سنگ‌ها را بگذارند تا بتوانم گل بکارم.

تا آن موقع، چند تکه سنگ که وینفرید سفارش داده بود در باغچه بودند: تکه‌های کوچک و بزرگ که همین جوری، انباشته، مثل مهره‌های بازی دومینو، توی باغچه پراکنده شده بودند. ما، من و این سه مرد قابل اعتماد آن‌جا ایستاده بودیم و به تودهٔ سنگ‌های درهم آمیخته نگاه می‌کردیم. آن‌ها کلاه کپی به سر داشتند، کت‌هایشان را درآورده بودند و آستین‌هایشان را بالا زده بودند. بند شلوارهایشان پیدا بود؛ و منتظر بودند ببینند چه دستوری به آن‌ها می‌دهم، اما من نمی‌دانستم چه بگویم.

آن موقع هنوز می‌خواستم چیزی را عوض کنم ــ خودم کاری انجام دهم و از هر چیزی، هر چند سازش‌ناپذیر چیز دیگری بسازم. هنوز فکر می‌کردم ممکن است بتوانم. اما چیزی، چیزی که قابل استفاده باشد، در باره باغبانی نمی‌دانستم. دلم می‌خواست گریه کنم، اما گریه کردن همانا و آبروریزی همان: اگر گریه کنی مردان قابل اعتماد از تو بدشان خواهد آمد، و دیگر قابل اعتماد نخواهند بود.

والتر مرا از ماشین پیاده کرد و کمی عقب‌تر ایستاد: آماده برای این که اگر افتادم بگیردم. در پیاده‌رو ایستادم و به خانه نگاه کردم. باغ سنگی هنوز آن‌جا بود ولی خیلی از آن غفلت شده بود. البته زمستان بود، بنابراین نمی‌شد گفت چی در آن می‌روید، اما شک داشتم گیاهی در آن رشد کند، بجز، شاید، کمی خون اژدها که همه جا رشد می‌کند.

آشغالدانی بزرگی پر از چوب‌های شکسته و تکه‌های گچ دم در قرار داشت: خانه را بازسازی می‌کردند. یا آن، یا آن که آتش‌سوزی شده بود. یک پنجره طبقه

بالا شکسته بود. به گفته مایرا مردم خیابان‌نشین از چنان خانه‌هایی بیرون می‌آمدند: در تورنتو اگر یک خانه را به هر صورتی خالی بگذاری، آن‌ها مثل تیر خود را به آن می‌رسانند و مهمانی‌های مصرف مواد مخدرشان را در آن‌جا راه می‌اندازند. آن طور که از مردم شنیده بود مریدان فرقه‌های شیطانی روی چوب‌های کف اتاق‌ها آتش درست می‌کردند، توالت‌ها را می‌کندند، و توی کاسه دستشویی مدفوع می‌کردند، شیرهای دستشویی، دستگیره‌های قشنگ درها و هر چیزی را که می‌توانستند می‌دزدیدند و می‌فروختند. هر چند بعضی اوقات این بچه‌ها هستند که برای تفریح شیشه‌های پنجره‌ها را می‌شکنند. جوانان استعداد عجیبی برای چنان کارهایی دارند.

خانه متروکه به نظر می‌رسید. هیچ نمی‌شد فهمید که به نحوی با من ارتباط داشته است. سعی کردم صدای قدم‌های پوشیده در پوتین‌های زمستانی‌ام را که حرکت تندشان روی برف‌های خشک چرق چرق صدا می‌کرد بشنوم ــ وقت‌هایی که دنبال پیدا کردن بهانه‌ای برای دیر به خانه برگشتن بودم. در آهنی سیاه و کشویی ورودی را؛ و سایه نور چراغ برق خیابان را به روی برف‌هایی که لبه‌هایشان آبی یخی بودند و با ادرار سگ زرد شده بودند، به یاد آورم. آن وقت‌ها سایه‌ها متفاوت بودند. قلبم ناآرام بود و نفسم تند و تند دود سفیدی در هوای یخبندان ایجاد می‌کرد. انگشتانم می‌سوخت و سوزش دهانم زیر رژی که تازه به لب‌هایم زده بودم پنهان بود.

در اتاق نشیمن یک بخاری دیواری بود. با ریچارد مقابل آن می‌نشستیم، نور آن روی صورت‌هایمان و روی گیلاس‌هایمان که زیر هرکدامشان برای محافظت روکش میز یک زیرلیوانی بود، می‌لرزید. شبی شش گیلاس مارتینی. ریچارد دوست داشت خلاصه‌ای از نظریات آن روزش را برایم بگوید. این نامی است که او بدان نهاده بود. عادت داشت دستش را پشت گردنم بگذارد ــ دستش را، در مدتی که نظراتش را ارائه می‌کرد، آن‌جا بگذارد. نظراتی شبیه سخنان یک قاضی قبل از این که قضاوت در بارهٔ دعوایی را به هیئت منصفه محول کند. آیا خودش را به این صورت می‌دید؟ شاید. به هر شکل افکار درونی و انگیزه‌هایش همیشه برایم مبهم بودند.

این یک منشأ اوقات تلخی بین ما بود: قصور من در فهمیدن او، پیش‌بینی

کردن امیال او، که به عدم توجه و سرکشی من منتسبش می‌کرد. چیزهایی که در حقیقت از سردرگمی و بعدها ترسم نشئت می‌گرفتند. هرچه می‌گذشت کم‌تر و کم‌تر به شکل یک مرد می‌دیدمش، و بیش‌تر و بیش‌تر به رشته به‌هم‌ریختهٔ بزرگی از نخ که هر روز باید بازش می‌کردم، شباهت می‌یافت. کاری که هیچ وقت موفق نشدم انجامش دهم.

بیرون خانه‌ام، خانه قبلی‌ام ایستاده بودم و منتظر بودم احساسی به من دست دهد. هیچ احساسی نداشتم. با توجه به این‌که هم احساس شدید و هم فقدان هر احساسی را تجربه کرده بودم، نمی‌دانم کدامشان بدترند.

از درخت شاه بلوط توی چمن یک جفت پا آویزان بود، پای یک زن. برای یک لحظه فکر کردم پاها واقعی هستند؛ پاهایی که به سختی از درخت پایین می‌آیند، یا فرار می‌کنند. جلوتر رفتم. یک لباس زیر زنانه بود که به همراه چیزی ــ بدون شک کاغذ توالت یا تکه لباسی دیگر ــ و در حین یکی از عصیان‌های فرقه‌ای یا شوخی‌های خرکی نوجوانی یا خوشگذرانی یک بی‌خانمان به پایین پرت شده بود و در شاخه‌ها گیر کرده بود.

این پاهای بدون بدن باید از پنجره اتاق‌خواب من به پایین پرتاب شده باشد. خودم را مجسم کردم که مدت‌ها قبل از پنجره به بیرون خیره شده بودم. پیش خودم نقشه می‌کشیدم چگونه به آن صورت، یواشکی کفش‌هایم را درآورم، از روی لبه پنجره روی درخت بپرم، یک پای جوراب پوشیده‌ام را آهسته پایین آورم و بعد پای دیگرم را و با استفاده از جاهای دست روی درخت از درخت پایین بیایم و بدون این‌که کسی ملتفت شود، از خانه بیرون روم. این کار را نکرده بودم.

از پنجره به بیرون خیره شدن. تأمل کردن، و فکر کردن به این‌که خودم را چگونه گم کرده‌ام.

کارت‌پستالی از اروپا

روزها کبود شده‌اند، درختان عبوسند و خورشید به سراشیبی زمستان افتاده است، اما زمستان هنوز فرا نرسیده است. نه برف آمده و نه گل و شل شده و نه از بادهایی که زوزه می‌کشند خبری هست. خاموشی خاکستری‌رنگی همه جا حکمفرماست.

دیروز تا پل جوبیلی پیاده رفتم. صحبت از زنگ‌زدگی، فرسایش و بی‌استحکامی ساختمان پل است؛ از خراب کردنش می‌گویند. مایرا می‌گوید، یک بساز و بفروش بی‌نام و نشان می‌خواهد در زمین عمومی جنب آن آپارتمان‌سازی کند ــ به خاطر منظره‌اش گل سرسبد زمین‌های این شهر است. این روزها منظره خوب بیش‌تر از سیب‌زمینی ارزش دارد، البته هیچ وقت در آن جای بخصوص سیب‌زمینی وجود نداشته. شایعه است که برای انجام این معامله یک پول قلمبه به عنوان رشوه دست به دست شده است ــ مطمئنم وقتی می‌خواستند این پل را هم بسازند که به ظاهر به افتخار ملکه ویکتوریا بود، همین اتفاق افتاد. باید یک پیمانکار یا کس دیگری برای ساخت این پل به نمایندگان علیاحضرت پول زیادی داده باشد. و ما به شیوهٔ قدیمی این شهر احترام می‌گذاریم: به هر قیمتی شده پول بساز.

به نظرم عجیب می‌آید که زمانی خانم‌هایی با لباس‌های چین‌دار و اشرافی روی این پل گردش می‌کردند و روی نرده‌های زراندود آن خم می‌شدند تا مجذوب منظره‌ای بشوند که حالا آن‌قدر ارزشش بالا رفته است و به زودی به بخش خصوصی واگذار می‌شود: آن آب پرتلاطم، آن صخره‌های آهکی

خوش‌منظره، و در کنارش آن کارخانه‌های پر از کارگران دهاتی کلاه به‌سرِ پرتقلای چاپلوس؛ کارخانه‌هایی که چرخ‌هایشان چهارده ساعت در روز می‌چرخد، و در تاریکی مانند قمارخانه‌های روشن گازسوز، چشمک می‌زنند.

روی پل ایستادم و از آن‌جا به بالای رودخانه خیره شدم: آب به صیقل‌خوردگی آبنبات، تاریک و بی‌صدا، و با فشار ارعاب‌آوری جاری بود. در سوی دیگر رودخانه آبشارها بودند و گرداب‌ها، و صدای آب سیمین‌رنگ. احساس تندی ضربان قلبم و سرگیجه کردم. همچنین، مثل این‌که با سر توی چیزی رفته بودم، احساس نفس‌تنگی کردم. اما با سر توی چی رفته بودم؟ توی آب نه، توی چیزی غلیظ‌تر. توی زمان، زمان قدیم، غمی کهنسال که مثل لایه‌های لجن حوض روی هم انباشته شده بود.

برای مثال:

ریچارد و من، ۳۶ سال قبل، از پل کشتی برینجریا در ساحل اقیانوس اطلس پایین می‌آییم، او کلاهش را مطابق مد روز کج گذاشته و من دستکش به دست بازوی او را گرفته‌ام ــ زوج جوان در ماه عسل.

چرا آن را ماه عسل می‌نامند؟ ماهی که از عسل درست شده ــ مثل این‌که خود ماه یک کُرهٔ سردِ بدون هوایِ خشکِ پر از چاله چوله‌های آبله‌مانند نیست ــ و مثل یک آلوی درخشان طبیعی در دهان آب می‌شود و مثل هوس می‌چسبد و آن‌قدر شیرین است که دندانتان را درد می‌آورد. یک نورافکن گرم، نه در آسمان، که در درون خودتان می‌درخشد.

البته چنین احساسی را خوب می‌شناسم. خیلی خوب. اما نه از ماه عسلم.

احساسی که از آن هشت هفته به‌طور خیلی واضح به یاد دارم ــ آیا فقط احساس من بود؟ ــ تنها نگرانی بود. نگران بودم که مبادا برای ریچارد تجربه ازدواجمان ــ منظورم آن قسمتی است که در تاریکی انجام می‌گرفت و نمی‌شد در باره‌اش حرف زد ــ همان‌قدر مأیوس‌کننده بود که برای من. ولی به نظر نمی‌رسید این طور باشد. به اندازه کافی با من مهربان بود، لااقل در روز روشن. من هم تا جایی که می‌توانستم نگرانی‌ام را پنهان می‌کردم، و مرتب حمام می‌کردم: احساس می‌کردم از درون مانند یک تخم‌مرغ فاسد می‌شدم.

بعد از این که کشتی در بندر ساوتهمپتون لنگر انداخت، من و ریچارد با ترن به لندن رفتیم و در هتل براونز اقامت کردیم. صبحانه را در اتاق می‌خوردیم، و من با یکی از آن سه لباس خوابی که وینفرید برایم انتخاب کرده بود سر میز صبحانه حاضر می‌شدم. پیراهن‌های خوابم به رنگ‌های صورتی، کرم با گل‌های یاس توری خاکستری کفتری و بنفش بود ــ رنگ‌های روشن مناسب چهرهٔ صبحگاهی. هر کدام از لباس خواب‌ها دم پایی ساتن همرنگ داشتند، با حاشیه‌ای از پوست رنگ شده یا پر. تصور می‌کردم این لباسی است که زن‌ها صبح‌ها می‌پوشند. عکس‌هایی از چنان مجموعه‌ای دیده بودم (اما کجا دیده بودمشان؟ شاید در آگهی‌های قهوه) ــ مرد با کت و شلوار و کراوات، و موهای براقی که به عقب شانه شده بود، زن در پیراهن خواب و به همان اندازه مرتب، با دستی که قوری نقره‌ای قهوه را بالا گرفته بود، و دو نفری از دو طرف ظرف کره تبسم مبهمی به هم می‌کردند.

لورا با دیدهٔ حقارت به این لباس‌ها نگاه می‌کرد. آن موقعی که در چمدان گذاشته می‌شدند به آن‌ها نیشخند می‌زد. هرچند زهرخندش حاکی از حقارت نبود، لورا نمی‌توانست کسی را مسخره کند. او فاقد بدجنسی لازم برای این کار بود (منظورم بدجنسی عمدی است. بدجنسی‌هایش تصادفی بودند ــ نتیجه هر نوع تصور بزرگی که در ذهنش انجام می‌گرفت.) اعمالش بیش‌تر بازتاب تعجبش بود ــ انگار باورش نمی‌شد. با لرزش کمی دستش را روی پارچه ساتن می‌گذاشت، و من سردی روغن‌مانند و لیزی پارچه را که به پوست مارمولک می‌ماند در نوک انگشتانم احساس می‌کردم. می‌گفت: «می‌خواهی این‌ها را بپوشی؟»

در لندن صبح‌ها ــ آن موقع تابستان بود ــ صبحانه‌مان را پشت پرده‌هایی که به خاطر آفتاب تند تا نیمه بسته شده بود، می‌خوردیم. ریچارد دو تخم‌مرغ آبپز دو تکهٔ بزرگ ژامبون و گوجه‌فرنگی کبابی، با نان تست شده و مارمالاد می‌خورد. من نصف لیوان آب میوه می‌خوردم. چای پررنگ، تلخ و مانند آب باتلاق بود. ریچارد می‌گفت، انگلیسی‌ها چای را این طور دوست دارند.

بین ما گفتگویی غیر از «خوب خوابیدی عزیزم؟»، «اهوم، تو چی؟» رد و بدل نمی‌شد. ریچارد تقاضا کرده بود روزنامه‌ها و نامه‌ها را به اتاق بیاورند. نگاهی به

PersianPDF.com

روزنامه‌ها می‌انداخت، بعد تلگراف‌ها را باز می‌کرد، می‌خواندشان، به دقت یک تا و بعد تای دیگری می‌زد و در جیبش می‌گذاشت. یا این‌که ریزریزشان می‌کرد. هیچ وقت آن‌ها را مچاله شده به داخل سبد آشغال نمی‌انداخت، و اگر هم آن کار را می‌کرد من بازشان نمی‌کردم که بخوانمشان، نه در آن دوره از زندگی‌ام.

تصور می‌کردم همه آن تلگراف‌ها مال او هستند، برای کسی تلگرافی نفرستاده بودم و دلیلی نمی‌دیدم که تلگرافی برایم فرستاده شده باشد.

در طول روز ریچارد قرارهای مختلف داشت. تصور می‌کنم با همکارانش. یک اتومبیل با راننده کرایه کرده بود که مرا به اطراف ببرد تا جاهایی را که به نظرش دیدنی می‌آمد ببینم. بیش‌تر چیزهایی که دیدم ساختمان یا پارک بودند. و مجسمه‌هایی که بیرون ساختمان‌ها یا درون پارک‌ها نصب شده بودند: مجسمه‌هایی که شکم‌هایشان را تو و سینه‌هایشان را جلو داده بودند، پای جلوشان را خم کرده بودند و کاغذ لوله‌شده‌ای را در دست گرفته بودند. و مردان جنگی اسب سوار. نلسون در ستون مخصوص خود، و آلبرت روی تختش، با گروه چهارنفرهٔ زنانی عجیب که دور و برش با هیجان پس و پیش می‌رفته‌اند و گندم و میوه به اطراف می‌پاشیده‌اند و او ساکت و جدی روی تخت اشرافی‌اش نشسته بود و به دوردست نگاه می‌کرد.

ریچارد سر میز شام می‌پرسید: «امروز چه کار کردی؟» و من مؤدبانه جاهایی را که رفته بودم یکی بعد از دیگری برایش نام می‌بردم: برج لندن، قصر باکینگهام، کنزینگتون، کلیسای وست مینستر، ساختمان مجلس. غیر از موزه علوم طبیعی مرا تشویق به دیدن هیچ موزه دیگری نکرد. حالا از خود می‌پرسم چرا فکر می‌کرد دیدن آن همه حیوانات بزرگ خشک‌شده این‌قدر برای آموزش من اهمیت دارد. برای مثال چرا دیدن حیوانات خشک‌شده برای من بهتر بود، یا به نظرش بیش‌تر به دردم می‌خورد تا دیدن اتاقی پر از نقاشی؟ فکر می‌کنم می‌دانم، اما شاید اشتباه می‌کنم. شاید حیوانات خشک‌شده کم و بیش مثل یک باغ‌وحش بودند ــ جایی که برای بچه‌ها مناسب است.

ولی من به گالری ملی رفتم. همهٔ ساختمان‌ها را که دیده بودم، دربان هتل پیشنهاد داد آن‌جا را هم ببینم. خسته شدم ــ مثل یک فروشگاه بزرگ بود، بدن‌های زیادی را کنار دیوارهایش گذاشته بودند، آن همه چیزهای شگفت‌انگیز

ــ اما در عین حال از دیدنشان خوشحال شدم. تا به حال در یک جا این همه زن لخت ندیده بودم. مردان برهنه هم بودند، اما به قدر زن‌ها برهنه نبودند. و مقداری پیراهن‌های پرنقش و نگار و خیال‌انگیز. شاید این‌ها دسته‌بندی‌های اولیه هستند. زن بودن و مرد بودن، یا برهنه و لباس پوشیده. خوب لابد خدا این جور می‌خواست. (لورا در بچگی: خدا چی می‌پوشد؟)

در همه این‌جاها راننده با اتومبیل منتظر می‌شد و من با چهره‌ای که سعی می‌کردم مصمم باشد، از میان در یا دروازه‌ای به تندی وارد می‌شدم، و سعی می‌کردم خیلی تنها به نظر نرسم. بعد خیره می‌شدم و خیره می‌شدم تا چیزی برای گفتن داشته باشم. اما واقعاً نمی‌توانستم معنایی برای چیزهایی که می‌دیدم پیدا کنم. ساختمان‌ها فقط ساختمان هستند. اگر در باره معماری آن‌ها یا این که در آن‌جا چه اتفاقی افتاده ندانید، و من چیزی نمی‌دانستم، چیزی برای دیدن ندارند. من استعداد دیدن اشیا را به صورت کلی نداشتم؛ به نظر می‌رسید چشمانم بر ضد هر چیزی بود که باید می‌دیدم و وقتی بیرون می‌آمدم فقط ساختار آن‌ها، ضخامت آجرها یا سنگ‌ها، صافی معجرهای چوبی و زبری فرش یادم می‌ماند.

علاوه بر این گردش‌های علمی، ریچارد به خرید تشویقم می‌کرد. اما فروشندگان مغازه‌ها بیمناکم می‌کردند. چیز زیادی نمی‌خریدم. در اوقات دیگر برای درست کردن سرم به سلمانی می‌رفتم. دوست نداشت موهایم را فر بزنم یا کوتاه کنم، بنابراین آن کار را نمی‌کردم. می‌گفت، یک مدل ساده بیش‌تر به من می‌آید. به جوانی‌ام می‌خورد.

بعضی اوقات فقط آهسته راه می‌رفتم یا روی نیمکت پارکی می‌نشستم تا وقت رفتن برسد. گاهی مردی کنارم می‌نشست و سعی می‌کرد سر صحبت را باز کند. من آن‌جا را ترک می‌کردم.

مدتی وقتم را صرف عوض کردن لباس‌هایم می‌کردم. به بندها، سگک‌ها، لبهٔ کلاه‌ها، و درز جوراب‌ها ور می‌رفتم. نگران این بودم که آیا این یا آن برای این ساعت یا ساعت دیگر روز مناسب است یا نه.

هیچ کس نبود که قزن پشت یقه‌ام را ببندد یا بگوید که بلوزم خوب به داخل

دامنم رفته یا نه. رنی این کار را می‌کرد، یا لورا. دلم برایشان تنگ شده بود. سعی می‌کردم به آن‌ها فکر نکنم.

ناخن‌هایم را سوهان می‌زدم، پاهایم را خیس می‌کردم، موهایشان را می‌کندم یا اصلاح می‌کردم: لازم بود که صاف و صوف و بدون موهای زبر باشم. باید بدن صافی می‌داشتم که موقع بررسی دست‌ها به رویش سر بخورد.

ماه عسل برای این است که زوج تازه فرصت شناختن همدیگر را داشته باشند، اما هرچه روزها می‌گذشت احساس می‌کردم ریچارد را کم‌تر و کم‌تر می‌شناسم. خود را کنار می‌کشید یا پنهان می‌کرد؟ کناره‌گیری تا حدی مناسب. اما من شکل می‌گرفتم ــ شکلی که او می‌خواست داشته باشم. هر بار که به آینه نگاه می‌کردم کمی بیش‌تر دیگری شده بودم.

بعد از لندن به پاریس رفتیم. ابتدا با قایق از کانال مانش رد شدیم و بعد با ترن سفر را ادامه دادیم. روزهای پاریس تقریباً مثل روزهای لندن بود، ولی صبحانه متفاوت بود: یک نان قلمبهٔ سفت، مربای توت‌فرنگی، قهوه با شیر داغ. غذاها آبدار بودند؛ ریچارد خیلی سر غذاها شلوغ می‌کرد، و به خصوص در مورد شراب. مرتب می‌گفت ما در تورنتو نیستیم، واقعیتی که برای من واضح بود.

برج ایفل را دیدم، اما به دلیل ترس از بلندی بالای آن نرفتم. پانته‌یون و قبر ناپلئون را دیدم. اما کلیسای نوتردام را ندیدیم. ریچارد از کلیساها خوشش نمی‌آمد، یا لااقل از کلیساهای کاتولیک که به نظرش آدم را افسرده می‌کرد. به خصوص بخورهای کلیسا سبب خستگی فکر می‌شد.

هتل‌های فرانسوی بیده داشتند. وقتی ریچارد دید پایم را در آن می‌شویم، با چهره‌ای که اثری از تمسخر در آن دیده می‌شد مورد استفاده‌اش را برایم شرح داد. فکر کردم فرانسوی‌ها چیزی را می‌فهمند که ما نمی‌فهمیم. نگرانی بدن را درک می‌کنند. لااقل قبول می‌کنند وجود دارد.

ما در هتل لوته‌تیا که در زمان جنگ ستاد عملیاتی نازی‌ها شد، اقامت کردیم، اما ما از کجا این را می‌دانستیم؟ صبح‌ها برای صرف قهوه در کافه هتل می‌نشستم، چون می‌ترسیدم به جای دیگری بروم. فکر می‌کردم اگر هتل را گم کنم هیچ وقت نمی‌توانم به آن‌جا برگردم. حالا فهمیده بودم که آنچه از آقای

ارسکین فرانسه یاد گرفته بودم. تقریباً غیرقابل استفاده بود، و دانستن جمله‌هایی مثل Le coeur a ses raisons que la raison ne connait point کمکم نمی‌کرد بتوانم شیر داغ سفارش بدهم.

پیشخدمتی با صورت محبت‌آمیز برایم قهوه می‌آورد؛ با مهارت قهوه و شیر داغ را از دو قوری که بالا و در فاصله نگه داشته بود توی فنجان می‌ریخت، و من مثل این‌که شعبده‌باز بچه‌ها باشد، مجذوب این کارش بودم. یک روز به من گفت ــ کمی انگلیسی بلد بود ــ «چرا این‌قدر غمگینی؟»

گفتم: «غمگین نیستم.» و شروع به گریه کردم. اظهار دردمندی از طرف بیگانگان می‌تواند مخرب باشد.

با چشمان غمزده و گرم براقش که به من خیره شده بود گفت: «نباید غمگین باشی. حتماً عاشقی، اما جوان و زیبا هستی، بعدها فرصت کافی برای غمگین بودن خواهی داشت.» فرانسوی‌ها در شناختن انواع غم‌ها خبره هستند. برای همین هم بیده دارند. دستی به شانه‌ام زد و گفت: «عشق تبهکار است. اما از هیچ بهتر است.»

روز بعد وقتی نسبت به من اظهار علاقه کرد، یا من آن طور فکر کردم، اثر کار دیروز را کمی از بین برد: فرانسه‌ام آن‌قدر خوب نبود که بتوانم به طور قطع مطمئن باشم. بعد هم او آن‌قدر پیر نبود ــ شاید ۴۵ سال داشت. باید پیشنهادش را قبول می‌کردم. ولی در مورد غمگین بودن اشتباه کرده بود: خیلی بهتر است تا جوان هستی غمگین باشی. یک زن جوان غمگین دیگران را به تسلی‌دادن وامی‌دارد، درست برخلاف یک پیرزن غمگین. با این حال اهمیتی ندارد.

بعد به رم رفتیم. رم به نظرم آشنا بود ــ حداقل زمینه‌ای از آن داشتم که مدت‌ها قبل به وسیله آقای ارسکین و درس‌های لاتینش دراختیارم گذاشته شده بود. میدان شهر را دیدم و جاده آپیان را، و کولیسئوم را که مانند پنیری بود که موش خورده باشدش. همچنین پل‌های مختلف و فرشتگان خوش‌لباس، محزون و افسرده. رودخانه تیبر را که در شهر جریان داشت دیدم. کلیسای سنت پیتر را، البته از بیرون. خیلی بزرگ بود. تصور می‌کنم باید سربازان فاشیست موسولینی را می‌دیدم که دور آن رژه می‌رفتند و با خشونت به مردم حمله می‌کردند ــ آیا

هنوز هم این کار را می‌کردند؟ ــ اما من ندیدمشان. این نوع چیزها به نظر نمی‌آید، مگر این‌که خود شما به طور اتفاقی مورد حمله قرار گرفته باشید. در غیر این صورت به خبرهای کوتاه یا فیلم‌هایی که بعدها از آن واقعه ساخته شده‌اند، بسنده می‌کنید.

بعدازظهرها یک فنجان چای سفارش می‌دادم ــ سفارش‌دادن را یاد گرفته بودم، یاد گرفته بودم با پیشخدمت‌ها با چه لحنی حرف بزنم، و چگونه فاصله‌ام را با آن‌ها حفظ کنم. ضمن نوشیدن چای کارت‌پستال می‌نوشتم. کارت‌پستال‌هایی که می‌فرستادم برای لورا و رنی و چندتا هم برای پدرم بود. کارت‌پستال‌ها حاوی عکس‌هایی بودند از ساختمان‌هایی که دیده بودم. پیام‌هایی که در آن‌ها می‌فرستادم غیرواقعی بود. برای رنی: از هوای عالی این‌جا لذت می‌برم. برای لورا: امروز کولیسئوم را که در آن مسیحی‌ها را جلوی شیر می‌انداختند دیدم. اگر این‌جا بودی خوشت می‌آمد. برای پدر: امیدوارم حالت خوب باشد. ریچارد سلام می‌رساند. (این آخری راست نبود، اما یاد می‌گرفتم چگونه دروغ بگویم.)

یک هفتهٔ آخر ماه عسلمان را در برلین گذراندیم. ریچارد کاری در رابطه با دسته‌بیل در آن‌جا داشت. یکی از کارخانه‌های ریچارد دسته‌بیل می‌ساخت. آلمان‌ها کمبود چوب داشتند و ریچارد می‌توانست دسته بیل‌هایی به قیمتی کم‌تر از رقبایش به آن‌ها عرضه کند.

به قول رنی، هر ذره کوچکی کمک می‌کند. یا، شغل، شغل است، و... اما من از این کارها سر درنمی‌آوردم. وظیفه‌ام این بود که تبسم کنم.

باید اعتراف کنم از برلین خوشم آمد. هیچ جایی این‌قدر موطلایی‌بودنم مشخص نبود. مردها بی‌نهایت مؤدب بودند، ولی وقتی از میان درهای چرخان عبور می‌کردند پشت سرشان را نگاه نمی‌کردند. بوسیدن دست گناهان زیادی را می‌پوشاند. در برلین بود که یاد گرفتم به مچ دستانم عطر بزنم.

نام شهرها را از طریق هتل‌هایشان و نام هتل‌ها را از طریق حمام‌هایشان حفظ کردم. لباس پوشیدن، لباس درآوردن، نشستن در وان. اما هرچه راجع به این سفرها گفتم کافی است.

اواسط ماه اوت و در میان گرمای هوا، از طریق نیویورک به تورنتو برگشتیم. بعد از اروپا و نیویورک، تورنتو بی‌قواره و کوچک به نظر می‌رسید. بیرون ایستگاه یونیون هوا پر از دود قیرمانندی بود که به خاطر مرمت چاله‌های خیابان‌ها ایجاد شده بود. یک اتومبیل کرایه‌ای منتظرمان بود. اتوبوس‌های برقی و گرد و غباری که ایجاد می‌کردند و صدای تلق و تلوقشان و بانک‌های آذین‌بندی شده و فروشگاه‌های بزرگ را پشت سر گذاشتیم، و بعد از پیمودن یک سربالایی به محله رزدیل و سایه درختان بلوط و افرا رسیدیم.

در جلو خانه‌ای که ریچارد تلگرافی برایمان خریده بود توقف کردیم. ریچارد گفت که صاحب قبلی خانه ورشکست شده و او آن را به خاطر یک تصنیف انتخاب کرده است. دوست داشت بگوید چیزی را به خاطر تصنیفی انتخاب کرده است، که عجیب بود. هیچ وقت آواز نمی‌خواند. آدم موسیقی‌دوستی نبود.

خانه از بیرون تیره‌رنگ بود و با پیچک تزئین شده بود، پنجره‌های بلند و باریکش به داخل باز می‌شدند. کلید زیر کفپوش جلوی در بود، راهرو بوی مواد شیمیایی می‌داد. در غیبت ما وینفرید خانه را رنگ کرده بود، اما هنوز تمام نشده بود: هنوز در اتاق‌های جلویی طبقه پایین، تکه‌های کاغذدیواری سبک ویکتوریا و لباس‌های نقاش‌ها دیده می‌شد. خانه به رنگ مرواریدی درآمده بود ــ رنگ‌های تجملی بی‌تفاوت و بی‌اعتنا. ابرهای سیروسی که ته‌رنگی از آفتاب رنگ‌پریده گرفته بودند برفراز پرندگانی که هیجان و جوش و خروش زننده‌ای به راه انداخته بودند و برفراز گل‌ها و چیزهای نظیر آن حرکت می‌کردند. این صحنه‌ای بود که برای من آماده شده بود، آن هوای رقیقی که قرار بود اطرافش به آرامی حرکت کنم.

رنی از این‌جا خوشش نمی‌آمد ــ از اتاق نشیمنش و از خالی بودن و بی‌نوری‌اش. همه جای این خانه مثل حمام است. در عین حال مثل من، از دیدنش وحشت می‌کرد. یاد مادربزرگ آدلیا افتادم: می‌دانست با این‌جا چه بکند. متوجه سلیقه آدم‌های تازه به دوران رسیده که می‌خواهند پز بدهند می‌شد؛ برخوردش مؤدبانه، اما تحقیرآمیز بود. احتمالاً می‌گفت، خدای من، قطعاً خیلی مدرن است. کار وینفرید را به دیده حقارت نگاه می‌کرد، اما هیچ کدام از این‌ها مایه تسلی‌ام نشد: حالا خودم هم جزئی از قبیله وینفرید شده بودم. یا تا حدودی.

و لورا چی؟ لورا مداد رنگی‌ها و رنگ‌های عکاسی‌اش را یواشکی به این‌جا می‌آورد. چیزی به دور و بر این خانه می‌ریخت، یک چیزی را می‌شکست، لااقل گوشه کوچکی از آن را خراب می‌کرد. جای پایی از خود به جای می‌گذاشت.

در راهروی جلویی یادداشتی از وینفرید جلو تلفن بود: «سلام بچه‌ها، خوش آمدید! از آن‌ها خواستم اول اتاق خواب را تمام کنند! امیدوارم خوشتان بیاید ــ خیلی شیک و قشنگ شده! فردی.»

گفتم: «نمی‌دانستم این‌ها کار وینفرید است.»

ریچارد گفت: «می‌خواستیم غافلگیرت کنیم. نمی‌خواستیم تو را درگیر جزئیات کنیم.» و باز احساس کردم مثل بچه‌ای که پدر و مادر نمی‌گذارند در کارها دخالت کند، با من رفتار شده است. پدر و مادر ذاتی و بی‌رحمی که تا خرخره با هم همدست و مصمم شده‌اند که حق دارند به جای فرزندشان هر تصمیمی بگیرند. همان موقع به این نتیجه رسیدم که هدایای تولدم از طرف ریچارد همیشه چیزی که دوستش ندارم خواهد بود.

به پیشنهاد ریچارد برای تازه کردن آرایشم به طبقه بالا رفتم. حتماً قیافه‌ام طوری بود که نیاز به آن کار داشتم. به طور قطع احساس چسبندگی و پژمردگی می‌کردم. (در این مواقع می‌گفت شبنم را از روی رز بردار.) کلاهم مچاله بود؛ آن را روی میز توالت انداختم، آب سرد به صورتم زدم و با یکی از حوله‌های تهیه شده به وسیله وینفرید که حروف تزئینی رویش نقش شده بود، جاهایی را که آب زده بودم خشک کردم. اتاق‌خواب به باغچه پشت خانه مشرف بود. روی باغچه کار نشده بود. کفش‌هایم را از پایم به سویی پرتاب کردم، و خودم را روی تخت وسیع کرم‌رنگ انداختم. تخت یک سایبان داشت که دورش یک پارچه موسلین آویزان بود، مثل یک جیپ سفری. پس این، جایی بود که باید به آن نیشخند می‌زدم و تحملش می‌کردم ــ رختخوابی که من درستش نکرده بودم، اما باید رویش می‌خوابیدم. و از حالا به بعد، این سقفی بود که زمانی که مسائل زمینی در جایی پایین‌تر از گردنم انجام می‌گرفت، باید از میان مِهی از پارچه موسلین خیره‌اش می‌شدم.

تلفن سفید کنار تختخواب زنگ زد. آن را برداشتم. صدای گریان لورا بود. با گریه گفت: «کجا بودی؟ چرا برنگشتی؟»

گفتم: «منظورت چیست. ما قرار بود حالا برگردیم! آرام بگیر، صدایت را نمی‌شنوم.»

با ناله گفت: «هیچ وقت جواب ندادی.»

«راجع به چی حرف می‌زنی؟»

«پدر مرد، او مرد، مرد. ما پنج تلگراف برایت فرستادیم. رنی فرستاد.»

«صبر کن، کی این اتفاق افتاد؟»

«یک هفته بعد از رفتن شما. سعی کردیم تلفن کنیم. به همه هتل‌هایی که رفته بودید تلفن کردیم. گفتند به شما خواهند گفت، قول دادند، پس به شما نگفتند؟»

گفتم: «فردا به آن‌جا خواهم آمد. نمی‌دانستم. هیچ کس حرفی به من نزد. هیچ تلگرافی دریافت نکردم. هیچ وقت.»

نمی‌توانستم آنچه را اتفاق افتاده بود قبول کنم. چرا این طور شده بود، چرا پدر مرده بود، چرا کسی به من چیزی نگفته بود؟ متوجه شدم روی کف اتاق به روی تلفن خم شده‌ام، و مثل این‌که چیز گرانبها و شکننده‌ای باشد دور آن چمباتمه زده‌ام. یاد کارت‌پستال‌هایی افتادم که با پیام‌های شادی به آویلیون رسیده بودند. احتمالاً هنوز روی میز راهرو جلویی بودند. امیدوارم حالتان خوب باشد.

لورا گفت: «اما در روزنامه‌ها در باره‌اش نوشته بودند.»

گفتم: «نه در روزنامه‌های آن‌جا.» اضافه نکردم که در هر حال به روزنامه‌ها نگاه نمی‌کردم. گیج شده بودم.

ریچارد در کشتی و در تمام هتل‌ها تلگراف‌ها را دریافت می‌کرد. می‌توانستم انگشتان وسواسی‌اش را ببینم که پاکت‌ها را باز می‌کرد، تلگراف‌ها را می‌خواند، به صورت چهارگوش درشان می‌آورد و در جایی نگهداریشان می‌کرد. نمی‌توانستم او را متهم به دروغگویی کنم ــ هیچ وقت چیزی در باره آن‌ها نمی‌گفت، در باره آن تلگراف‌ها ــ اما نگفتن هم مثل دروغ گفتن بود. مگر نه؟

حتماً به هتل‌ها سفارش کرده بود که تلفن‌های من را وصل نکنند. عمداً در تاریکی نگهم داشته بود.

فکر کردم ممکن است مریض شوم، ولی مریض نشدم. بعد از مدتی به طبقه پایین رفتم. رنی می‌گفت، اگر عصبانی شوی مرافعه را باختی. ریچارد با یک گیلاس جین و تونیک در ایوان پشت خانه نشسته بود. چقدر وینفرید عاقل بود که جین خریده بود. دو بار این حرف را زده بود. روی میز کوتاه سفید آهنی که رویش شیشه بود، یک جین دیگر که برای من ریخته شده بود در انتظارم بود. آن را برداشتم، یخ با خوردن به لیوان کریستال صدا کرد. صدای من هم حتماً چنان آهنگی داشت.

ریچارد نگاهم کرد و گفت: «خدای من، فکر کردم آرایشت را تجدید کردی. چشم‌هایت چی شده؟»

گفتم: «پدرم مرده. آن‌ها پنج تلگراف فرستاده‌اند و تو به من نگفتی.»

ریچارد گفت: «عزیزم تقصیر من است. می‌دانستم که باید این را به تو می‌گفتم، اما نمی‌خواستم نگرانت کنم. هیچ کاری از ما ساخته نبود، و به هیچ وجه نمی‌توانستیم برای تشییع جنازه خود را به این‌جا برسانیم، و نمی‌خواستم تعطیلاتت خراب شود. حدس می‌زنم خودخواهی کردم ــ می‌خواستم همهٔ وجودت را برای خودم داشته باشم، حتی برای مدت کمی هم که شده. حال بنشین و اخم‌هایت را باز کن، نوشیدنی‌ات را بخور و مرا ببخش. فردا صبح راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم.»

گرما گیج‌کننده بود؛ آن جایی که آفتاب روی چمن می‌تابید به طور کورکننده‌ای سبز بود. سایه‌های زیر درختان به غلظت تاریکی بودند. صدای ریچارد مانند علایم مُرس به صورت انفجارهای منقطعی به گوشم می‌خورد: فقط کلمات بخصوصی را شنیدم.

نگران، مدت، خراب کردن، خودخواه، مرا ببخش.

چه حرفی برای گفتن داشتم؟

کلاه پوست تخم‌مرغی

کریسمس آمده و رفته است. سعی کردم توجهی به آن نکنم. اما مایرا را نمی‌توانستم نپذیرم. یک پودینگ آلو برایم آورد که خودش جوشانده بود و از ملاس و آب قند درست شده بود و با آلبالوهای آغشته به شربت غلیظ آلبالو تزئین شده بود؛ آلبالوهای درخشان و قرمزی که به پوشش نوک پستان رقاصان قدیمی رقص‌های برهنه شباهت داشتند، به اضافه یک گربه رنگ‌شدهٔ چوبی که هاله و بال‌های فرشته‌مانند داشت. گفت این گربه‌ها خواهان زیادی در مغازه جینجربرد داشتند، و به نظرش بامزه بودند، و فقط یکی از آن‌ها برایش باقی مانده بود، با فقط یک ترک کوچک مثل مو که به سختی دیده می‌شد، و مطمئناً روی دیوار بالای اجاقم قشنگ به نظر می‌آمد.

گفتم، جای خوبی برایش پیدا کردی. فرشته‌ای در بالا، آن هم فرشتهٔ گوشتخوار ــ اجاق، با محاسبه‌ای دقیق و قابل اعتماد، پایین است و ما مابین این دو، در سطح ماهیتابه قرار گرفته‌ایم. مایرا مثل همیشه از این بحث مذهبی گیج شده بود. او دوست دارد خدایش ساده باشد ــ ساده و نپخته مثل یک تربچه.

زمستانی که منتظر آمدنش بودیم، شب سال نو فرا رسید ــ یخبندان سخت که برف سنگینی به دنبال داشت. برف بیرون پنجره چرخ‌زنان سطل سطل پایین می‌آمد، مثل این‌که خدا آب صابون رخت‌های شسته را در پایان یک کارناوال بچه‌ها دور می‌ریخت. شبکهٔ هواشناسی را گرفتم تا تصویر کلی دستم بیاید ــ جاده‌ها بسته شده بودند، اتومبیل‌ها زیر برف مانده بودند، سیم‌های برق افتاده بودند، خرید کالا به صفر رسیده بود، کارگرها در لباس‌های کلفت و جاگیر، شبیه

بچه‌هایی که برای بازی در بیرون بیش از حد لباس به تنشان کرده‌اند، با گام‌های اردکی دور و بر راه می‌رفتند. گویندگان تلویزیون در مدت عرضه آنچه با حسن تعبیر نامش را «وضعیت هوای کنونی» نامیدند، مطابق عادت همیشگی به هنگام بروز هر بلای قابل تصوری، خوشبینی جسورانه‌شان را حفظ می‌کردند. آن‌ها با آگاهی کامل به این که ممکن است هیچ کدام از پیش‌بینی‌هایی که می‌کنند به وقوع نپیوندد، و با بی‌قیدی و آرامی داستانسرایان یا کولی‌های پارک‌های عمومی، یا فروشندگان بیمه‌نامه، یا ــ مراجع تقلید بازار سهام ــ پیش‌بینی‌های غلوآمیزی می‌کنند.

مایرا تلفن کرد ببیند در چه حالم. گفت به محض این که برف بند بیاید والتر به آن‌جا خواهد آمد تا برف‌هایم را پارو کند.

به مایرا گفتم: «بچه نشو، خودم می‌توانم برف پارو کنم.» (دروغ می‌گفتم، قصد نداشتم حتی انگشتم را تکان دهم. به اندازه کافی کره بادام‌زمینی داشتم، و می‌توانستم صبر کنم. اما احساس کردم دلم می‌خواهد مصاحبی داشته باشم و تهدید به‌کار معمولاً به رسیدن والتر سرعت می‌داد.)

مایرا گفت: «دست به بیل نزنی. هر سال صدها نفر آدم پیر به سن تو از حمله قلبی، به خاطر برف پارو کردن، می‌میرند! و اگر برق برود، مواظب باش شمع را جای مناسبی بگذاری.»

با تحکم گفتم: «فرتوت نیستم. اگر خانه را بسوزانم عمدی این کار را کرده‌ام.»

والتر پیدایش شد، و برف را پارو کرد. یک پاکت دونات سوراخ‌دار خریده بود؛ پشت میز آشپزخانه آن‌ها را خوردیم، من با احتیاط و والتر یک‌جا، اما متفکرانه. از آن مردهایی است که جویدن برایشان به منزله فکر کردن است.

در آن موقع یاد نوشته‌ای افتادم که در ویترین کیوسک دونات فروشی داونی فلیک در پارک تفریحی سانی ساید نصب شده بود ــ چه سالی بود؟ ــ تابستان ۱۹۵۳:

برادر، همان طور که در زندگی پیش می‌روی
هر هدفی که داری،

چشمانت را متوجه دونات‌ها بکن
و نه متوجه سوراخ وسطشان.

دونات سوراخ‌دار یک معما بود. یک زمانی سوراخ وسط نقطه‌ضعف آن بود، اما حالا برای آن تبلیغ می‌کنند. تبلیغ به واسطهٔ یک کیفیت منفی؛ به واسطهٔ هیچی. فکر کردم چطور می‌شد چنان تبلیغی را ــ البته به صورت استعاره ــ برای نشان دادن وجود خدا به‌کار برد. می‌شود فضایی از نبودن را به بودن تغییر ماهیت داد؟

روز بعد جرئت کردم بیرون، به میان سرما و تپه‌های سرد باشکوه بروم. حماقت محض، اما می‌خواستم بیرون و بین برف‌ها باشم ــ برف تا وقتی که سوراخ سوراخ و نرم شود زیباست. چمن جلوی خانه‌ام یک بهمن درخشان بود، با یک تونل آلپی که در میان آن کنده شده بود. تا پیاده‌رو رفتم، تا این‌جا خوب بود، اما چند خانه بالاتر از خانه من، همسایه‌ها برای پارو کردن برف‌ها به اندازه والتر کوشش نکرده بودند، و من در یک گذرگاه گیر کردم، تقلا کردم و سر خوردم و به زمین افتادم. چیزی نشکست یا ترک نخورد، چنان احساسی نکردم ــ اما نمی‌توانستم بلند شوم. توی برف افتاده بودم و مانند سنگ‌پشتی که به پشت افتاده باشد، با دست‌ها و پاهایم چنگ می‌زدم. بچه‌ها چنان کارهایی می‌کنند، اما از قصد ــ دست‌هایشان را مثل بال پرندگان تکان می‌دهند، ادای فرشته‌ها را درمی‌آورند. برای آن‌ها این کار لذتبخش است.

نگران کم شدن حرارت بدنم بودم که دو مرد غریبه از راه رسیدند، بلندم کردند و به در خانه‌ام بردند. لنگ لنگان به اتاق جلویی رفتم و با پالتو و کفش روی کاناپه افتادم. مایرا که عادت دارد بلا را از راه دور بو بکشد، با نیم دوجین کیک فنجانی که از یک جشن نشاسته‌خوری فامیلی باقی مانده بود، از راه رسید. برایم کیسه آب گرم و چای درست کرد. دکتر را هم خبر کرد، و دوتایی سر و صدای بی‌مورد راه انداختند و پند و اندرزهای بی‌شمار دادند و هارت و پورت و آه و واه کردند، و حسابی از خودشان راضی شدند.

حالا زمینگیر شده‌ام. همچنین عصبانی از دست خودم. یا نه از دست خودم ــ از دست بدنم که این دگرگونی را برایم ایجاد کرد. بدن بعد از این‌که با خودپرستی‌اش خود را به ما تحمیل می‌کند، برای احتیاجاتش غوغا به پا

می‌کند، با زرنگی هوس‌های نفرت‌انگیز و خطرناکش را به ما قالب می‌کند، و آخرین حیله‌اش آن است که خود را به سادگی غایب کند. درست وقتی به آن احتیاج دارید، درست وقتی می‌خواهید یک دست یا پا را حرکت دهید، ناگهان کار دیگری می‌کند. تلوتلو می‌خورد، و زیرتان خم می‌شود؛ و مثل این که از برف درست شده باشد آب می‌شود، و چیزی باقی نمی‌گذارد. دو تکه زغال، یک کلاه کهنه، و نیشخندی که از شن ریزه درست شده، و مقداری استخوان چون چوب خشک که به راحتی شکسته می‌شوند.

همه جایش مایهٔ آبروریزی است. زانوهای ضعیف، مفاصل ورم‌کرده، رگ‌های واریس شده، نزاری و بی‌حرمتی ــ آن‌ها به ما تعلق ندارند، ما هیچ وقت آن‌ها را نمی‌خواستیم و به دنبالشان نبودیم. درون ذهنمان فکر می‌کنیم کامل هستیم ــ خودمان را در بهترین سن می‌دانیم، و در بهترین بینش: هیچ وقت به صورت ناجوری که مثلاً یک پایمان درون ماشین باشد و پای دیگر بیرون، یا در حال تمیز کردن دندان‌هایمان، یا قوز کردن نامناسب، یا خاراندن بینی یا باسنمان دیده نشده‌ایم. اگر برهنه باشیم، خود را به طور زیبایی از میان یک مه توری می‌بینیم که دراز کشیده‌ایم، آن‌جاست که ستارگان سینما به ذهنمان می‌آیند: آن‌ها چنان ژست‌هایی را برایمان تقبل می‌کنند. آن‌ها همان طور که از ما دور می‌شوند خودِ جوان‌تر ما هستند که می‌درخشند و افسانه می‌شوند.

وقتی لورا بچه بود می‌گفت: وقتی در بهشت باشم چند سال خواهم داشت؟

لورا در راه‌پلهٔ جلو آویلیون بین دو گلدان سنگی که گلی در آن‌ها نبود، منتظر ما ایستاده بود. با وجود قد بلندش، خیلی جوان، خیلی شکننده و خیلی تنها به نظر می‌رسید. همچنین دهاتی‌نما و فقیر. یک پیراهن چهارخانه آبی کمرنگ که پروانه‌های ارغوانی رنگ و رو رفته داشت پوشیده بود ــ پیراهنی که سه تابستان قبل مال من بود ــ و هیچ کفشی به پا نداشت. (آیا برای کشتنِ نَفْس این کار را می‌کرد، یا یک خیره‌سری ساده بود، یا فقط یادش رفته بود؟) موهایش که مانند گیسوان پری دریایی حوض نیلوفریمان به هم بافته شده بود، تا روی شانه‌اش می‌آمد.

خدا می‌داند چه مدتی آن‌جا منتظر بوده. ما نگفته بودیم دقیقاً چه ساعتی

می‌رسیم. با اتومبیل می‌آمدیم، که در آن موقع سال امکانش وجود داشت: جاده‌ها را سیل نبرده بود، یا گل زیادی جاده را نپوشانده بود، و حتی تا آن موقع بعضی جاها آسفالت شده بود.

می‌گویم ما، چون ریچارد با من آمد. گفت دلش نمی‌آید در چنین موقعی مرا تنها بفرستد. بیش از حد خود را علاقه‌مند نشان می‌داد.

با اتومبیل آبی کورسی‌اش رانندگی می‌کرد ــ یکی از تازه‌ترین اسباب‌بازی‌هایش. دو چمدان کوچک، چمدان چرم ارغوانی او و زرد کمرنگ من که لوازم شبمان در آن‌ها بود در صندوق عقب ماشین بود. من یک کت و دامن کتانی به رنگ پوستهٔ تخم‌مرغ پوشیده بودم ــ بدون شک ذکرکردنش احمقانه است، ولی آن را از پاریس خریده بودم و خیلی از آن خوشم می‌آمد ــ و می‌دانستم تا برسیم پشت سرش چروک خواهد شد. کفش‌های کتانی با پاپیون سفت پارچه‌ای و پنجهٔ باز. کلاه پوست تخم‌مرغی همرنگ لباسم مانند یک جعبه اسباب‌بازی روی زانویم قرار داشت.

ریچارد یک راننده عصبی بود. دوست نداشت موقع رانندگی کسی با او حرف بزند ــ می‌گفت قدرت تمرکزش را از دست می‌دهد ــ بنابراین سفر، کم و بیش، به سکوت گذشت. سفری که حالا کم‌تر از دو ساعت طول می‌کشد، بیش از چهار ساعت طول کشید. آسمان مانند یک فلز صاف و روشن و بی‌نهایت بود؛ آفتاب مانند گدازه آتشفشان می‌تابید. از آسفالت گرما بلند می‌شد؛ پرده‌ها کشیده شده بودند. چمن‌های سوخته و ایوان‌هایی با ستون‌های سفید، پمپ بنزین‌های خالی با پمپ‌هایی که مثل ربات‌هایی با یک دست بودند و نوک شیشه‌ایشان شبیه کلاه‌های سیلندر بدون لبه بود، و قبرستان‌هایی را که به نظر می‌رسید هیچ کس در آن دفن نشده است به خاطر دارم. گه‌گاهی به یک دریاچه برمی‌خوردیم با بوی ماهی‌های مرده و گیاهانی که از آب بیرون زده بودند.

لورا دست تکان نداد. منتظر شد تا ریچارد اتومبیل را نگه داشت، از آن پیاده شد و دور زد که در طرف مرا باز کند. پاهایم را از یک طرف، در حالی که زانوهایم را آن طور که یادم داده بودند به هم چسبانده بودم، بیرون آوردم و دستم را به سوی دست‌های ریچارد که برای کمک به سویم آمده بود دراز کردم که ناگهان لورا حرکت کرد. از پله‌ها پایین دوید و دست دیگرم را گرفت و از ماشین

بیرونم کشید؛ بدون این‌که کوچک‌ترین توجهی به ریچارد بکند دست‌هایش را دور من انداخت و مثل این‌که دارد غرق می‌شود به من چسبید. بدون هیچ اشکی، فقط چنان محکم بغلم کرد که ستون فقراتم را به صدا درآورد.

کلاه پوست تخم‌مرغی‌ام روی سنگریزه‌ها افتاد و لورا رویش پا گذاشت. صدای ترق ترق، و صدای نفس ریچارد که هوا را به درون سینه‌اش برد به گوش رسید. من چیزی نگفتم. در آن لحظه دیگر به فکر کلاه نبودم.

با لورا همان طور که دست‌هایمان را به کمر هم حلقه کرده بودیم از پله‌ها بالا و به درون ساختمان رفتیم.

رنی ته راهرو دم در آشپزخانه پیدایش شد، اما می‌دانست که باید تنهایمان بگذارد. تصور می‌کنم به ریچارد توجه کرد ــ توجهش را به نوشیدنی یا چیز دیگری منحرف کرد. حتماً حالا که آن‌جا را به ارث می‌برد، دلش می‌خواست ساختمان را ببیند و در زمین‌های اطرافش گردش کند.

مستقیماً به طبقه بالا و به اتاق لورا رفتیم و روی تختخوابش نشستیم. هنوز دست‌های همدیگر را محکم گرفته بودیم، دست راست به دست چپ، و دست چپ به دست راست. لورا مثل موقعی که در تلفن حرف می‌زد گریه نمی‌کرد. به آرامی چوب بود.

گفت: «در برج بود. خود را در آن‌جا حبس کرده بود.»

گفتم: «همیشه این کار را می‌کرد.»

«اما این بار از آن‌جا بیرون نیامد. رنی مطابق معمول سینی غذا را پشت در می‌گذاشت، اما او چیزی نمی‌خورد، چیزی هم نمی‌آشامید. بنابراین مجبور شدیم با لگد در را باز کنیم.»

«تو و رنی؟»

«دوست‌پسر رنی ــ ران هینکز آمد ــ کسی که رنی قرار است با او ازدواج کند. در را با لگد باز کرد. پدر روی کف اتاق افتاده بود. دکتر گفت لااقل دو روز آن‌جا افتاده بوده. قیافه‌اش وحشتناک بود.»

«منظورت این است که مرده بود؟»

«ابتدا این طور فکر نکردم، چون چشمانش باز بود. اما مرده بود. به نظر

می‌رسید... . نمی‌توانم بگویم چه شکلی بود. مثل این‌که به چیزی که از آن یکه خورده بود گوش می‌داد. قیافه‌اش مواظب به نظر می‌رسید.»

پرسیدم: «به او تیر زده بودند؟» نمی‌دانم چرا چنین سؤالی کردم.

«نه، فقط مرده بود. در روزنامه‌ها مرگش را طبیعی اعلام کردند ــ در روزنامه نوشته بود: مرگ ناگهانی به دلایل طبیعی ــ و رنی به خانم هیلکوت گفت راست است که به دلایل طبیعی مرده، چون مشروب‌خواری طبیعت دوم پدر شده بود با آن همه بطری خالی که برای خفه کردن یک اسب کافی است.»

گفتم: «آن‌قدر مشروب خورد تا مرد.» این یک سؤال نبود. «کی این اتفاق افتاد؟»

«درست وقتی که تعطیلی همیشگی کارخانه‌ها را اعلام کردند. این او را کشت. مطمئنم.»

گفتم: «چی؟ کدام تعطیلی همیشگی؟ کدام کارخانه؟»

لورا گفت: «همه کارخانه‌هایمان را، همه کارخانه‌هایی را که در شهر داشتیم. فکر کردم این را می‌دانی.»

گفتم: «نمی‌دانستم.»

«کارخانه‌های ما با کارخانه‌های ریچارد یکی شده، همه چیز به تورنتو منتقل شده. حالا کارخانه‌های گریفین چیس رویال یکپارچه است. به عبارت دیگر، بدون پسران. ریچارد آن‌ها را قشنگ پاک کرد.»

گفتم: «و معنی آن نبودن کار در این‌جاست. هیچ کارخانه‌ای این‌جا نیست. همه چیز تمام و پاک شده.»

«آن‌ها گفتند مسئله از دست دادن پول بوده. بعد از سوختن کارخانه دکمه‌سازی ــ گفتند دوباره‌سازی آن خیلی خرج برمی‌دارد.»

«آن‌ها کی هستند؟»

لورا گفت: «نمی‌دانم، ریچارد نبود؟»

گفتم: «معامله به این صورت نبود.» پدر بی‌چاره ــ به دست دادن‌ها و قول شرافتمندانه و فرضیات گفته‌نشده اعتماد کرده بود. برایم روشن شده بود که دیگر وضع به صورت سابق نخواهد بود. شاید هیچ وقت این طور نبوده.

لورا گفت: «چه معامله‌ای؟»

«اهمیتی ندارد.»

من برای هیچی با ریچارد ازدواج کرده بودم ــ پس من کارخانه‌ها را نجات نداده بودم، و مطمئناً پدر را نجات نداده بودم. اما لورا هنوز بود؛ توی خیابان نمانده بود. باید به او فکر کنم. «آیا چیزی، نامه‌ای، یادداشتی گذاشته؟»

«نه.»

«دور و بر را گشتی؟»

با صدای ضعیفی گفت: «رنی همه جا را گشت.» یعنی خودش نگشته بود.

فکر کردم، البته. رنی به دنبال آن می‌گشت. و اگر در واقع چیزی پیدا می‌کرد می‌سوزاندش.

شیفته

پدر یادداشتی به جا نمی‌گذاشت. می‌دانست گذاشتن یادداشت چه پیامدی دارد. نمی‌خواست بگویند خودکشی کرده است، چون همان‌طور که معلوم شد یک بیمه عمر داشت: سال‌ها برای آن پول داده بود، بنابراین هیچ کس نمی‌توانست محکومش کند که در آخرین دقیقه چنان کاری کرده است ــ پول باید مستقیماً در یک حساب سپرده به امانت گذاشته می‌شد و فقط لورا می‌توانست از آن استفاده کند، آن هم وقتی به ۲۱ سالگی می‌رسید. حتماً تا آن موقع نسبت به ریچارد بی‌اعتماد شده بود و به این نتیجه رسیده بود که هر قدر از آن را به اسم من بکند فایده‌ای ندارد. من هنوز صغیر و زن ریچارد بودم. قوانین آن موقع با حالا فرق داشتند. آنچه مال من بود، مال او هم بود.

همان طور که گفتم، مدال‌های پدر به من رسید. برای چه آن مدال‌ها را گرفته بود؟ برای شجاعت. شجاعت زیر آتش گلوله. برای رفتار نجیبانهٔ قربانی کردن خود. تصور می‌کنم از من انتظار داشت شایستگی حفظ آن را داشته باشم.

رنی گفت، همهٔ مردم شهر برای تشییع جنازه آمدند. تقریباً همه، هنوز در بعضی جاها خشم زیادی وجود داشت؛ اما همچنان به او احترام می‌گذاشتند، و تا آن موقع فهمیده بودند که او نبود که کارخانه‌ها را برای همیشه بست. فهمیده بودند که سهمی در آن کار نداشت ــ فقط نمی‌توانست جلو آن را بگیرد، همین و بس.

همه مردم شهر برای لورا و رنی احساس تأسف کردند. (اما نه برای من. حرفی در باره من نزده بودند. به نظر آن‌ها من با آدم‌های چپاولگر معاشر شده بودم.)

ریچارد این طوری ترتیب کار را داد:

لورا با ما زندگی خواهد کرد. البته، مجبور بود: به تنهایی که نمی‌توانست در آویلیون بماند. فقط پانزده سال داشت. لورا گفت: «من می‌توانم با رنی زندگی کنم.» ولی ریچارد گفت غیرممکن است: رنی ازدواج می‌کرد؛ وقتی برایش نمی‌ماند که از او مراقبت کند. لورا گفت احتیاج ندارد کسی از او مراقبت کند. ولی ریچارد فقط لبخند زد.

لورا گفت: «رنی می‌تواند به تورنتو بیاید.» اما ریچارد گفت رنی نمی‌خواهد به تورنتو بیاید. (ریچارد و وینفرید نمی‌خواستند او به تورنتو بیاید. کسانی را برای اداره خانه درنظر گرفته بودند. کسانی که به نظرشان مناسب اداره کردن خانه بودند. که منظور خانه ریچارد و خانه وینفرید بود.)

ریچارد گفت با رنی صحبت کرده و رضایتش را جلب کرده است. رنی و شوهرش به عنوان متولی ما کار تعمیر خانه را سرپرستی خواهند کرد ــ آویلیون خراب شده بود، بنابراین به تعمیرات زیادی نیاز داشت، که با تعمیر سقف خانه شروع می‌شد ــ به این طریق آن‌ها دم دست بودند، چون قرار بود آن‌جا اقامتگاه تابستانی ما باشد. بعد با لحن صدای یک عموی مهربان گفت ما برای قایقرانی به آویلیون خواهیم آمد. به این طریق من و لورا از خانه پدریمان محروم نخواهیم شد. کلمه خانه پدری را با خنده گفت. نظرتان چیست؟

لورا تشکر نکرد. با همان نگاه توخالی که به آقای ارسکین می‌کرد به پیشانی ریچارد خیره شد، و من متوجه شدم با مشکلی مواجهیم.

ریچارد ادامه داد، وقتی ترتیب همه چیز داده شد، او و من با اتومبیل به تورنتو برخواهیم گشت. ابتدا لازم بود با وکلای پدر ملاقات کند، جلسه‌ای که لازم نبود ما در آن حضور داشته باشیم: با توجه به حوادث اخیر حضور در این جلسه برای ما خیلی‌خیلی عذاب‌آور خواهد بود، و می‌خواست تا آن‌جا که ممکن است از ناراحتی ما کم کند. رنی به طور خصوصی گفت که یکی از این وکلا از طرف مادرمان با ما نسبت دارد ــ شوهر یک نوه عمو ــ بنابراین مطمئناً مواظب منافعمان خواهد بود.

لورا، تا وقتی که او و رنی لوازمش را جمع کنند، در آویلیون خواهد ماند؛ بعد با ترن به شهر خواهد آمد، و در ایستگاه کسی به پیشوازش خواهد رفت. او

با ما زندگی خواهد کرد ــ یک اتاق خواب اضافی در خانه بود که وقتی رنگ بشود کاملاً مناسبش خواهد بود. و ــ بالاخره ــ به یک مدرسه حسابی خواهد رفت. با مشورت وینفرید که در این مورد اطلاع داشت مدرسه سنت سیسلیا را برای لورا انتخاب کرده بود. مطمئناً لازم بود لورا چند درس اضافی بخواند، اما مطمئن بود همه چیز به موقع درست خواهد شد. به این طریق او می‌توانست فواید، امتیازات...

لورا گفت: «امتیازات چی؟»

ریچارد گفت: «موقعیتت را؟»

لورا گفت: «موقعیتی برای خود نمی‌بینم.»

ریچارد با لحن کم‌تر ملایمی گفت: «دقیقاً منظورت چیست؟»

لورا گفت: «آیریس موقعیت دارد. او خانم گریفین است، من فقط سربارم.»

ریچارد با لحن خشکی گفت: «با توجه به حوادث بدی که اتفاق افتاده و برای همه مشکل بوده، ناراحتی‌ات قابل درک است، اما دلیل ندارد که رفتار نامطبوع داشته باشی. برای آیریس و من هم آسان نیست. من فقط سعی می‌کنم بیش‌ترین کاری را که از دستم ساخته است برایت انجام دهم.»

شب وقتی من و لورا برای این‌که با ریچارد نباشیم به آشپزخانه رفتیم، لورا گفت: «فکر می‌کند مزاحمش خواهم شد.» برای ما تحمل این‌که او پیش خود ترتیب کارها را می‌داد ناراحت‌کننده بود ــ چه چیزهایی باید دور ریخته شود، چه جاهایی تعمیر شود، چه چیزهای تازه‌ای جای آن‌ها را بگیرد. فقط تماشا کنیم و ساکت بمانیم. رنی با خشم گفته بود، چنان رفتار می‌کند مثل این که مالک این‌جاست. جواب دادم، لااقل یک کاری می‌کند.

به لورا گفتم: «به چه صورتی؟ مطمئنم این طور فکر نمی‌کند.»

گفت: «به صورتی که خودش می‌خواهد، به صورتی که شما دو نفر می‌خواهید.»

رنی طوطی‌وار گفت: «هر جوری که صلاح است خواهد شد.» صدایش خسته بود و پیدا بود که مجاب نشده، و من متوجه شدم که نمی‌شود کمک دیگری از او انتظار داشت. آن شب در آشپزخانه پیر، نسبتاً چاق و شکست‌خورده به نظر می‌رسید. همان طور که به زودی معلوم شد، آن موقع مایرا را حامله بود.

اجازه داده بود که زیر پایش جارو شود. آن وقت‌ها می‌گفت، گرد و خاک است که جارو می‌شود و توی زباله‌دانی می‌رود، و حالا به ضرب‌المثلی که خودش می‌گفت پشت پا زده بود. حتماً فکرش به جاهای دیگری بود، مثلاً آیا ازدواج خواهد کرد، و اگر نه، بعد از آن چی؟ بدون شک زمان بدی بود. آن موقع بین اشتباه و فاجعه هیچ فاصله‌ای وجود نداشت: اگر پایتان می‌لغزید، حتماً سقوط می‌کردید، و اگر سقوط می‌کردید کوبیده می‌شدید و ناچیز می‌شدید و پست می‌شدید. خیلی مشکل بود که بتواند موقعیت دیگری به دست آورد. حتی اگر بچه را به پرورشگاه می‌داد و از آن‌جا می‌رفت، توی شهر همه می‌فهمیدند و هیچ وقت چنان کاری فراموش نمی‌شد. شاید هم بد نبود یک علامت آویزان کند. آن وقت جلوی ساختمان یک صف درست می‌شد. به محض این‌که زنی نجابتش را بر باد می‌داد دیگر راه برگشتی برایش نبود. حتماً پیش خودش فکر می‌کرد، سری که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندند.

از ما قطع امید کرده بود، ما را به کس دیگری داده بود. سال‌ها هرچه از دستش برآمده بود برایمان کرده بود، و حالا قدرتی نداشت.

با برگشتن به تورنتو منتظر رسیدن لورا بودم. هوای گرم ادامه داشت. هوای شرجی، پیشانی‌های عرق کرده، دوش گرفتن قبل از نوشیدن جین و تونیک در ایوان پشت خانه، که مشرف به باغچه خشکیده بود. هوا مانند آتش خیس بود؛ همه چیز بی‌حال و زرد شده بود. اتاق‌خواب یک پنکه داشت با صدایی مثل صدای پای پیرمردی که لنگ لنگان از پله‌ها بالا می‌رود: یک نوع وزوز بدون نفس، یک تلق یک وزوز. در شب‌های بدون ستاره در مدتی که ریچارد به کاری که باید انجام دهد مشغول بود، به سقف خیره می‌شدم.

می‌گفت، شیفته من شده است ــ مثل این‌که مست شده بود. مثل این‌که اگر در حال طبیعی بود و فکرش خوب کار می‌کرد این چنین احساسی نسبت به من نداشت.

در آینه خودم را نگاه می‌کردم و تعجب می‌کردم. چی در من است؟ چی دارم که چنان او را مست و خراب می‌کند؟ آینه تمام قد بود: سعی می‌کردم پشت سرم را در آن ببینم، اما آدم هیچ وقت نمی‌تواند این کار را بکند. هیچ وقت نمی‌توانی

خودت را به صورتی که دیگران می‌بینند ببینی ــ با چشم مردی که وقتی متوجه نیستی از پشت نگاهت می‌کند ــ در یک آینه سر خودت همیشه روی شانه‌ات پس و پیش می‌رود. نسخه‌ای از تو که خواستار ژست گرفتنت است. می‌توانی برای دیدن پشت سرت از یک آینه دیگر استفاده کنی، اما به آن صورت هم چیزی که می‌بینی چیزی است که خیلی از نقاشان دوست داشته‌اند تصویرش کنند ــ گفته می‌شود تصویر زنی که به آینه نگاه می‌کند نمادی از غرور و تکبر است. ولی احتمال این که این کار از غرور و نخوت باشد کم است، بلکه برعکس آن است: جستجویی است برای پیدا کردن عیب و نقص. «چی در من است؟» می‌تواند به راحتی به «چه عیبی در من است» ترجمه شود؟

ریچارد می‌گفت زن‌ها می‌توانند به دو دسته سیب یا گلابی تقسیم شوند. می‌گفت، من یک گلابی هستم، اما یک گلابی نرسیده. و این چیزی است که در مورد من دوست دارد.

بعد از دوش گرفتن، سعی می‌کردم موهایی را که کف حمام ریخته بود جمع کنم. دسته‌های کوچک مو را از سوراخ دستشویی یا وان حمام برمی‌داشتم و می‌انداختم توی توالت و سیفون را می‌کشیدم. ریچارد همین جوری گفته بود زن‌ها موهایشان را دور و بر می‌ریزند. معنی ضمنی‌اش این بود که کارشان به پوست انداختن حیوانات شباهت دارد.

از کجا در باره سیب و گلابی و موهای زن‌ها که دور و بر می‌ریزند می‌دانست؟ زن‌ها، زن‌های دیگر کی بودند؟ به غیر از یک کنجکاوی ظاهری، برایم اهمیتی نداشت.

سعی می‌کردم به پدرم و نحوهٔ مردنش، و این که قبل از آن چه کار می‌کرد، و در باره این که چه احساسی می‌توانست داشته باشد، و در باره همه چیزهایی که ریچارد صلاح ندانسته بود به من بگوید فکر نکنم.

وینفرید یک زنبور پرکار بود. با وجود گرما، پیچیده در لباس‌های چین‌دار و خنک، مانند نسخه مضحکی از فرشتگان مادربزرگ به نظر می‌رسید. ریچارد مرتب می‌گفت چقدر خارق‌العاده است و چقدر مرا از کارهایی که باید بکنم معاف کرده است، که بیش‌تر عصبانی‌ام می‌کرد. هیچ وقت نمی‌دانستم کی سرش

را با خنده کوتاهی می‌جنباند و پیدایش می‌شود. تنها پناهگاهم حمام بود، می‌توانستم در آن‌جا را، برای این‌که کاملاً عریان دیده نشوم، قفل کنم. کارهای نقاشی را سرپرستی می‌کرد و اثاث اتاق لورا را می‌خرید. (یک میز توالت که دورش یک دامن چین‌دار از پارچه گل‌دار صورتی داشت با پرده و روتختی‌ای همرنگ آن خریده بود، با یک آینه که قاب پیچ و تاب‌دار سفیدش به رنگ طلایی مزین بود. آینه به تیپ لورا می‌خورد، مگر نه؟ از آن خوشم نمی‌آمد، اما درست نبود حرفی بزنم.)

نحوهٔ گل‌کاری باغ را هم طراحی می‌کرد؛ چند طرح زده بود ــ چند تکه کاغذ را به طرفم انداخت و گفت، فقط چند نظر است. بعد آن‌ها را گرفت و با دقت در پوشه‌ای که با عقاید دیگرش پر شده بود قرار داد. گفت، خیلی خوب می‌شود اگر یک فواره هم داشته باشیم ــ یک چیز فرانسوی، ولی باید اصل باشد. این طور فکر نمی‌کنم؟

آرزو می‌کردم لورا بیاید ــ تاریخ ورودش سه بار به تأخیر افتاده بود ــ هنوز چمدان‌هایش را نبسته بود، سرما خورده بود، بلیتش را گم کرده بود. با تلفن قرمز با او صحبت کردم، صدایش مهارشده و سرد بود.

دو خدمتکار خانه به‌کار مشغول شدند ــ یک آشپز و خدمتکار زن بداخلاق و یک مرد چاق غبغب‌دار که باغبانی و رانندگی می‌کرد. مرد نامش مورگاتروید[1] بود و گفته می‌شد زن و شوهرند، اما به خواهر و برادر بیش‌تر شباهت داشتند. با عدم اطمینان به من نگاه می‌کردند، که من هم تلافی می‌کردم. در طول روز که ریچارد سر کار بود و وینفرید در همه جا حضور نداشت، من هم سعی می‌کردم هرچه بیش‌تر از خانه بیرون باشم. می‌گفتم، برای خرید به شهر می‌روم، چیزی را می‌گفتم که برای گذراندن وقتم قابل قبول بود. از راننده می‌خواستم دم در فروشگاه سیمسون پیاده‌ام کند، می‌گفتم با تاکسی برمی‌گردم. بعد به داخل فروشگاه می‌رفتم، خرید کوچکی می‌کردم: جوراب و دستکش چیزهای متقاعدکننده‌ای برای شوق و شورم به خرید کردن بود. بعد طول فروشگاه را قدم می‌زدم و از در دیگر بیرون می‌آمدم.

---

1. Murgatroyd

عادت‌های قدیمی‌ام را از سر گرفته بودم ــ بی‌هدف راه رفتن در خیابان‌ها، نگاه کردن به ویترین مغازه‌ها، و عکس‌های بزرگ سینماها. حتی به تنهایی به سینما می‌رفتم؛ حالا که مردان نیروی جادویی خود را برایم از دست داده بودند و می‌دانستم در ذهنشان چه می‌گذرد، دیگر برایم خطری نداشتند. به چیزهای بیش‌تری از آن قماش علاقه‌مند نبودم ــ همان وسواس ذهنی چنگ انداختن و دستمالی کردن. اگر می‌خواستید همیشه جملهٔ دست‌هایت را بردار والا فریاد می‌زنم، مفید واقع می‌شد. به نظر می‌رسید که این را می‌دانند. در آن زمان ستاره سینمای محبوبم جون کرافورد بود. نگاهی آزرده و لبانی عاشق‌کش داشت.

بعضی اوقات به موزه سلطنتی انتاریو می‌رفتم. لباس‌های جنگی، حیوانات خشک‌شده، و آلات موسیقی عتیقه را تماشا می‌کردم. یا برای نوشیدن یک سودا یا قهوه به کافه دیاناسوییت می‌رفتم که چایخانه‌ای عمومی روبروی مجتمع بزرگ تجاری بود و بیش‌تر مشتریانش زن‌ها بودند، بنابراین ترس از مزاحمت مردها نداشتم. یا از میان کویین پارک با سرعت و مثل کسی که کاری دارد رد می‌شدم. اگر خیلی آهسته می‌رفتم حتماً مردی پیدا می‌شد. رنی بعضی از این نوع زنان جوان را کاغذ چسبی صدا می‌کرد. باید به زحمت از جاکندشان. یک بار مردی خیلی نزدیکم شد. (اشتباه کرده بودم و روی نیمکت دورافتاده‌ای در فضای دانشگاه نشسته بودم.) آدم ولگردی نبود، کاملاً خوش‌لباس بود. گفتم: «ببخشید من اصلاً علاقه‌مند نیستم.» خیلی مأیوس شد. حتماً فکر می‌کرد از دیدنش غش می‌کنم.

می‌توانستم هر جا بخواهم بروم، اما عملاً موانعی نامرئی وجود داشتند. سعی می‌کردم در خیابان‌های اصلی و محله‌های مرفه‌تر قدم بزنم؛ با وجود این در اغلب جاها احساس محدودیت می‌کردم. آدم‌های دیگر را تماشا می‌کردم، نه مردها را، زن‌ها را. آیا ازدواج کرده‌اند؟ کجا می‌روند؟ کار می‌کنند؟ با نگاه کردن به آن‌ها نمی‌توانستم چیزی تشخیص دهم، مگر با حدس زدن قیمت کفش‌هایشان.

احساس می‌کردم مرا برداشته و به کشور بیگانه‌ای برده‌اند که مردمانش به زبان دیگری صحبت می‌کنند.

بعضی اوقات به زوج‌هایی برمی‌خوردم که بازو به بازو راه می‌رفتند ــ

خندان و خوشحال و عاشقانه. احساس می‌کردم قربانیان یک کلاهبرداری بزرگ، و در عین حال مرتکبان آن هستند. با کینه نگاهشان می‌کردم.

بعد یک روز ــ سه‌شنبه ــ آلکس توماس را دیدم. آن طرف خیابان منتظر عوض شدن چراغ راهنمایی بود. تقاطع خیابان کویین و یانگ بود. خیلی بد لباس پوشیده بود ــ مثل کارگرها یک پیراهن آبی پوشیده بود و یک کلاه مچاله شده به سر داشت ــ اما خودش بود. مثل این که از منبع ناپیدایی نور به او بتابد، درخشان به نظر می‌رسید، و به طور وحشتناکی توی چشم می‌زد. مطمئناً کسان دیگری هم در خیابان به او نگاه می‌کردند ــ مطمئناً می‌شناختندش! هر لحظه می‌شناختندش، فریاد می‌زدند و تعقیبش می‌کردند.

اولین احساسم این بود که هشدار بدهم. اما می‌دانستم که هشدار دادن به او برای خودم بد می‌شود؛ به این شکل هر مشکلی که او داشت من هم ناگهان با آن درگیر می‌شدم.

می‌توانستم توجهی به او نکنم. می‌توانستم رویم را برگردانم. کار عاقلانه همان بود. اما هنوز از چنان عقلی برخوردار نبودم.

پایم را از لبه خیابان پایین گذاشتم و رفتم به طرفش. چراغ دوباره عوض شد: وسط خیابان سرگردان شده بودم. اتومبیل‌ها شروع به بوق زدن کردند؛ صدای فریاد می‌آمد؛ ترافیک سنگین شده بود. نمی‌دانستم جلو بروم یا عقب.

همان موقع سرش را برگرداند. ابتدا مطمئن نبودم مرا دیده است. دستم را مانند کسی که دارد غرق می‌شود و می‌خواهد نجاتش دهند دراز کردم. در همان لحظه در قلبم خیانت کرده بودم.

آیا این یک خیانت بود، یا شجاعت؟ شاید هر دو. لازمه هیچ کدام فکر کردن قبلی نیست: چنان چیزهایی در یک لحظه، و در یک چشم به هم زدن اتفاق می‌افتند. شاید دلیلش آن باشد که بارها و بارها در سکوت و تاریکی تمرین شده است؛ در چنان سکوت و تاریکی‌ای که خود از آن بی‌خبریم. کور، اما با اطمینان، مثل این که رقصی را به خاطر بیاوریم قدم برمی‌داریم.

PersianPDF.com

سانی ساید

سه روز بعد از این ماجرا، قرار بود لورا از راه برسد. راننده مرا برای استقبال به ایستگاه یونیون برد، اما او آن‌جا نبود. در آویلیون هم نبود: وقتی به رنی تلفن کردم که ببینم لورا کجاست، قیامتی برپا شد. به دلیل اخلاق لورا، چنین اتفاقی را پیش‌بینی می‌کرد. با لورا به ایستگاه راه‌آهن رفته بود، چمدان‌هایش را همان‌طور که دستور داده شده بود به قسمت بار داده بود، همهٔ پیش‌بینی‌های لازم را هم کرده بود. باید تمام راه با او می‌آمد، و حالا ببین چی شده! یک دزد سفیدپوست بلندش کرده بود.

صندوق لورا همان طور که ترتیبش داده شده بود رسید، اما خودش ناپدید شده بود. ریچارد بیش از آن‌که پیش‌بینی می‌کردم ناراحت بود. نگران بود که مبادا به وسیله جریانات ناشناس دزدیده شده باشد ــ به وسیله کسانی که این کار را برای صدمه زدن به او کرده بودند. ممکن است کار کمونیست‌ها باشد، یا رقبای بی‌شرف: چنان آدم‌های نامردی وجود داشتند. به جانیانی اشاره کرد که همه کاری می‌کردند ــ کسانی که هر کاری می‌کنند تا به خاطر ارتباطات روزافزون سیاسی‌اش از او سوءاستفاده کنند. به زودی یادداشتی از باج‌گیران دریافت خواهد کرد.

ریچارد در آن ماه اوت نسبت به خیلی چیزها مشکوک بود؛ می‌گفت باید خیلی مواظب باشیم. در ژوئیه راهپیمایی بزرگی در اتاوا برگزار شده بود ــ هزاران، ده‌ها هزار مرد که ادعا بی‌کاری می‌کردند به وسیلهٔ یک عده خرابکار تحریک شده

بودند و می‌خواستند دولت را وادار به سقوط کنند، همه‌شان تقاضای کار و دستمزد عادلانه می‌کردند.

ریچارد با دقت به من نگاه کرد و گفت: «شرط می‌بندم آن جوانک ــ اسمش یادم نیست، در این جریان درگیر باشد.»

همان طور که به بیرون نگاه می‌کردم، گفتم: «کدام جوانک؟»

«عزیزم دقت کن، رفیق لورا. آن مرد سیاه‌چرده. تبهکار جوانی که کارخانه پدرت را به کلی آتش زد؟»

گفتم: «همه‌اش نسوخت، به موقع آتش را خاموش کردند. در هر حال هیچ وقت ثابت نشد کی این کار را کرده بود.»

ریچارد گفت: «فرار کرد، مثل یک خرگوش در رفت. برای من همین دلیل کافی است.»

ریچارد که این روزها با بالا بالاها سر و کار داشت گفت که تظاهرکنندگان به وسیله ترفندی که او طراحش بود به تله افتاده بودند. رهبران راهپیمایی را با فریب به اتاوا کشانده بودند، و همهٔ جریان در ریجاینا[1] متوقف شده بود: مذاکرات، مطابق نقشه به نتیجه نرسید، و بلوا شد؛ تحریک‌کنندگان شلوغ کردند، کنترل جمعیت از دست رفت، عده‌ای زخمی و کشته شدند. کمونیست‌ها پشت این ماجرا بودند، چون در هر کار مشکوکی رد پایشان وجود داشت، و کی بود بگوید که کمین کردن برای لورا هم یکی از همان کارها نبود؟

فکر کردم تصورات ریچارد بیخود است. من هم برای لورا نگران بودم، اما فکر می‌کردم او فقط سرگردان شده است ــ به نحوی گیج و سردرگم شده بود. این بیش‌تر به رفتار او می‌خورد. در ایستگاه اشتباهی پیاده شده بود، شماره تلفن را یادش رفته بود و گم شده بود.

وینفرید گفت باید بیمارستان‌ها را هم جستجو کنیم: شاید لورا مریض شده، یا تصادف کرده باشد. اما او در هیچ بیمارستانی نبود.

---

1. Regina

بعد از دو روز نگرانی و اضطراب به پلیس اطلاع دادیم و با وجود احتیاط‌های ریچارد خبر به روزنامه‌ها رسید. خبرنگاران خانه را محاصره کردند. آن‌ها عکس می‌گرفتند، حتی از در و پنجره‌های خانه، تلفن می‌کردند، تقاضای مصاحبه می‌کردند. دنبال خبرهای افتضاح‌آمیز بودند. «دختری از هزارفامیل در آشیانه عشق.» «فاجعه در ایستگاه یونیون.» می‌خواستند به آن‌ها گفته شود که لورا با یک مرد زن‌دار فرار کرده است، یا خرابکاران به گروگان گرفته‌اندش، یا مرده در چمدان چهارخانه‌ای در قسمت بار پیدا شده است. رابطه جنسی، یا مرگ، یا هر دوی آن‌ها چیزی بود که به فکرشان می‌رسید.

ریچارد گفت باید به خبرنگاران روی خوش نشان دهیم، اما بی‌خبرشان بگذاریم. گفت دلیلی ندارد که روزنامه‌ها را بیخودی با خود دشمن کنیم، چون خبرنگاران مانند حشرات کوچک خرابکاری بودند که کینه به دل می‌گرفتند و سال‌ها بعد، وقتی هیچ انتظارش را نداشتید، تلافی می‌کردند. گفت می‌داند به آن‌ها چه بگوید.

ابتدا اعلام کرد من دارم از بین می‌روم و خواهش کرد به زندگی خصوصی و سلامتی‌ام احترام بگذارند. این باعث شد خبرنگاران کمی عقب‌نشینی کنند؛ آن‌ها تصور کردند که حامله هستم ــ آن زمان هنوز حاملگی مهم بود ــ و فکر می‌کردند که ذهن زن را به هم می‌ریزد. بعد اطلاع داد برای کسی که اطلاعی در این زمینه بدهد جایزه‌ای در نظر گرفته شده، اما نگفت مبلغ این جایزه چقدر است. در روز هشتم یک تلفن ناشناس شد: لورا نمرده بود، بلکه در پارک تفریحی سانی‌ساید در یک کیوسک خاگینه‌فروشی کار می‌کرد. کسی که تلفن کرد گفت او را از روی مشخصاتی که در روزنامه داده شده بود شناخته است.

قرار شد من و ریچارد برای آوردنش به آن‌جا برویم. وینفرید گفت، با توجه به مرگ ناشایسته پدر و پیداکردن جسدش به وسیله لورا، به احتمال زیاد دچار شوک شده. هر کسی بعد از چنان اتفاق تلخی ناراحت می‌شود، به خصوص لورا که فردی عصبی است. به احتمال زیاد خودش هم نمی‌دانسته چه کار می‌کند و چه می‌گوید. به محض این‌که برگرداندیمش باید مسکن قوی به او بدهیم و بعد ببریمش پیش دکتر.

وینفرید ادامه داد، اما مهم‌ترین مسئله این است که یک کلمه از این حرف‌ها نباید به خارج درز کند. فرار یک دختر پانزده ساله به آن صورت ــ برای خانواده خیلی بد خواهد بود. ممکن است مردم فکر کنند با او بدرفتاری شده و این می‌تواند یک موضوع دست و پاگیر جدی شود. منظور او برای ریچارد و آینده سیاسی‌اش بود.

آن زمان سانی ساید جایی بود که مردم در تابستان می‌رفتند. نه مردمی مثل ریچارد و وینفرید ــ برای آن‌ها جای خیلی جنجالی و کثیفی بود. جایی که چرخ‌وفلک، هات داگ، روت‌بیر، سالن‌های تیراندازی، مسابقات زیبایی و پلاژ عمومی داشت. به کلام دیگر مرکز انحرافات عوامانه. ریچارد و وینفرید دلشان نمی‌خواست نزدیک مردمی باشند که زیربغلشان بو بدهد، یا حساب ده سنتشان را هم داشته باشند. هر چند نمی‌دانم چرا خودم را جزو از ما بهتران می‌دانم، چون من هم نمی‌خواستم نزدیک چنان مردمی باشم.

حالا سانی ساید از بین رفته است ــ زمانی در دهه پنجاه اتوبانی دوازده بانده جایش را گرفت. آن‌جا هم مثل خیلی جاهای دیگر تخریب شد. اما در ماه اوت آن سال هنوز پابرجا بود. با اتومبیل کورسی ریچارد رفتیم، اما مجبور شدیم اتومبیل را به خاطر ترافیک و جمعیت و جاده خاکی جلوتر ترک کنیم.

روز بدی بود، هوا گرم و خشک و مه‌آلود بود، به قول والتر، گرم‌تر از جهنم. در بالای ساحل دریاچه یک مه مبهم، اما تقریباً لمس‌شدنی از عطر کهنه، روغن شانه‌های برنزه شده که با بخار هات داگ و مزه تند شکر سوخته مخلوط شده بود، وجود داشت. قدم زدن در میان جمعیت مانند غرق شدن در دیگ آش بود ــ جزئی از آش می‌شدید و مزه بخصوصی می‌گرفتید. حتی پیشانی ریچارد زیر لبه کلاهش عرق کرده بود.

از بالای سرمان صدای گوشخراش اصطکاک فلز روی فلز و غرش، و فریادهای دسته‌جمعی زنانه به گوش می‌رسید: صدا از ترن هوایی بود. من هیچ وقت سوار آن نشده بودم و با دیدنش دهانم از تعجب باز مانده بود. ریچارد گفت: «عزیزم دهانت را ببند که پشه توی آن نرود.» بعدها داستان عجیبی شنیدم، از کی؟ بدون شک از وینفرید؛ از آن چیزهایی که می‌پراند تا بفهماند می‌داند پشت پرده زندگی چه می‌گذرد. داستان این بود که دخترانی که خود را به دام

می‌انداختند ــ از اصطلاحات وینفرید؛ انگار که این دختران خودشان ترتیب افتادن به دام را داده بودند ــ سوار ترن هوایی سانی ساید می‌شدند به این امید که سقط جنین کنند. وینفرید با خنده گفت البته که این کار بی‌فایده است، و اگر کمک می‌کرد چه کاری کرده بودند؟ منظورم با خونریزی‌ای که می‌شد؟ آن بالا، فقط تصورش را بکن!

وقتی این داستان را گفت پیش خودم آن نوارهای رنگینی را که هنگام حرکت کشتی از بالا می‌انداختند و مانند آبشار روی تماشاچیان می‌ریخت مجسم کردم؛ یا خطوط کلفت و بلند قرمزرنگی که مانند رنگی که از سطلی بیرون می‌ریزد چون طوماری، از دختران و از ترن هوایی بیرون می‌ریخت. مثل خط خرچنگ‌قورباغهٔ قرمز روشن. مانند نوشته‌های روی آسمان.

یک داستان قدیمی.

اما در آن روز اوت سال ۱۹۳۵ هنوز در باره سقط جنین چیزی نشنیده بودم. اگر در حضورم چنان کلمه‌ای گفته می‌شد، که گفته هم نمی‌شد، نمی‌دانستم چیست. حتی رنی نامی از آن نبرده بود: اشاره‌های مبهمی در باره قصاب‌های میز آشپزخانه نزدیک‌ترین حرفی بود که گفته بود، و من و لورا که پشت پله‌های عقبی قایم شده بودیم و به حرف‌هایش گوش می‌دادیم، فکر کرده بودیم در باره آدمخواری حرف می‌زند، که به نظرمان هیجان‌آور بود.

فریادهای ترن هوایی از کنار ما می‌گذشت، از غرفهٔ تیراندازی صدایی مثل صدای بو دادن ذرت می‌آمد. مردم می‌خندیدند. گرسنه شده بودم، اما نمی‌توانستم راجع به خوردن غذای مختصری حرف بزنم، مناسب نبود، و غذا کم‌اهمیت‌تر از کاری بود که به خاطرش آمده بودیم. ریچارد چون سرنوشت اخم کرده بود؛ آرنجم را گرفته بود و میان جمعیت هدایتم می‌کرد. دست دیگرش در جیبش بود: می‌گفت این‌جا پر از جیب‌برهای ماهر است.

راهمان را به طرف کیوسک خاگینه‌فروشی ادامه دادیم. لورا دیده نمی‌شد، اما ریچارد هم دوست نداشت اول با لورا صحبت کند، می‌دانست چه کار کند. همیشه اگر امکان داشت دوست داشت کارها را از بالا به پایین درست کند. بنابراین تقاضا کرد با صاحب کیوسک، که مرد درشت‌هیکل و سیه‌چرده‌ای بود و

بوی کرهٔ مانده می‌داد، به طور خصوصی صحبت کند. مرد بلافاصله فهمید چرا ریچارد آن‌جا آمده بود. از کیوسکش فاصله گرفت و از روی شانه‌اش نگاهی دزدکی به عقب انداخت.

ریچارد پرسید، صاحب کیوسک می‌داند که به یک دختر صغیر فراری پناه داده است؟ مرد با ترس گفت، پناه بر خدا! لورا فریبش داده بود و به او گفته بود نوزده سال دارد. ولی کارگر سخت‌کاری بود، مثل اسب کار می‌کرد، دستگاه را تمیز نگه می‌داشت و وقتی خیلی سرشان شلوغ بود حتی برای درست کردن خاگینه کمک می‌کرد. کجا می‌خوابید؟ مرد اطلاعات مبهمی در این باره داد. کسی این دور و برها یک جای خواب به او داده بود. هیچ اتفاقی هم نیفتاده بود، باید حرفش را باور کنم، چون اگر این طور بود او باخبر می‌شد. لورا دختر خوبی بود، و او هم برخلاف بعضی مردان این دور و بر مرد متأهل خوشبختی بود. برای لورا متأسف شده بود، فکر کرده بود که دچار مشکلی شده است. در مقابل بچه‌های خوبی چون او خیلی حساس بود. در واقع خود او تلفن کرده بود، نه برای پاداش، فکر کرده بود اگر با خانواده‌اش باشد بهتر است، قبول دارید؟

به این‌جا که رسید گوش به زنگ به ریچارد نگاه کرد. پول پرداخت شد، البته تا حدی ــ حدس زدم ــ نه آن‌قدری که مرد فکر کرده بود. بعد لورا را صدا کرد. او اعتراضی نکرد. به ما نگاه کرد و بعد رویش را برگرداند. به مرد خاگینه‌فروش گفت: «برای همه چیز متشکرم.» با او دست داد. نفهمید که مرد معامله‌اش کرده بود.

من و ریچارد هر کدام یک بازویش را گرفتیم و از سانی ساید بیرونش آوردیم. احساس کردم مثل یک آدم خیانتکار رفتار کرده‌ام. ریچارد او را در اتومبیل بین خودمان نشاند. دستم را برای آرام کردنش دور شانه‌اش انداختم. از دستش عصبانی بودم، اما می‌دانستم که باید تسلایش دهم. بوی وانیل و شربت و عرق می‌داد.

وارد خانه که شدیم، ریچارد خانم مورگاترویدِ را صدا کرد و دستور داد برای لورا یک چای سرد بیاورد. ولی او چای را ننوشید، پاهایش را جمع کرد و با صورتی سخت و بی‌تفاوت و چشمانی چون سنگ وسط کاناپه نشست.

ریچارد پرسید، می‌داند چقدر نگرانی و اضطراب ایجاد کرده؟ نه. برایش مهم

نبود؟ بدون جواب. واقعاً امیدوار بود که دوباره چنین عملی از او سر نزند. چون حالا او حکم پدر خوانده‌اش را داشت، و نسبت به او مسئول بود، و قصد داشت از عهدهٔ این مسئولیت به هر قیمتی برآید. و چون هیچ رابطه‌ای نمی‌تواند مثل خیابان یک‌طرفه باشد از او انتظار دارد که به مسئولیت خود واقف باشد ــ اضافه کرد، مسئولیتش نسبت به ما ــ انتظار می‌رود عمل خلافی از او سر نزند و رفتار منطقی داشته باشد.

لورا گفت: «می‌فهمم.»

ریچارد گفت: «خانم کوچولو، امیدوارم حتماً این طور باشد. امیدوارم حتماً به مسئولیتت واقف باشی.»

کلمه خانم کوچولو عصبانی‌ام کرد. نوعی سرزنش بود، مثل این‌که عیبی در جوان بودن و خانم بودن وجود داشت. اگر این طور بود آن سرزنش شامل من هم می‌شد. برای عوض کردن حرف پرسیدم: «غذا چی می‌خوردی؟»

لورا جواب داد: «از دانی فلیک دونات می‌گرفتم، دونات‌های مانده ارزان‌تر بودند. مردم خیلی مهربان بودند. هات داگ قرمز هم می‌خوردم.»

با تبسم ضعیف و منحرف‌کننده‌ای به ریچارد گفتم: «آه خدای من.»

لورا گفت: «این غذای مردمی است که زندگی واقعی دارند.» کمی متوجه شدم که سانی باید چه جذبه‌ای برای او داشته. آن جاذبه مردم دیگر ــ آن مردمی که همیشه، تا آن‌جا که به لورا مربوط می‌شد، دیگری بوده و خواهند بود. او دلش می‌خواست به آن مردم دیگر خدمت کند. به نحوی دلش می‌خواست به آن‌ها ملحق شود. اما هیچ وقت نتوانست. داستان آشپزخانه تهیه سوپ بندر تی‌کوندروگا دوباره تکرار می‌شد.

به محض این‌که با هم تنها شدیم، پرسیدم: «چرا این کار را کردی لورا؟» (چگونه این کار را کردی؟ جوابش ساده بود: لندن از ترن پیاده شد و ترنش را با ترن دیگری که بعداً می‌رسید عوض کرد. لااقل به شهر دیگری نرفته بود: اگر رفته بود هیچ وقت پیدایش نمی‌کردیم.)

گفت: «ریچارد پدر را کشت. نمی‌توانم در این خانه بمانم. کار غلطی است.»

گفتم: «این واقعاً عادلانه نیست. پدر به خاطر یک سری شرایط بد مرد.» از گفتن این حرف خجالت کشیدم. مثل حرف‌های ریچارد بود.

لورا گفت: «ممکن است به نظر تو حرف خوبی نباشد، اما درست است، زیر آن ظاهری که تو می‌بینی یک واقعیت وجود دارد.به هر حال من دلم می‌خواست کاری داشته باشم.»

«اما چرا؟»

رویش را برگرداند و انگشتش را به دندان گرفت و گفت: «برای این‌که نشان بدهم ما ــ می‌توانم روی پای خودم باشم. که من، که ما مجبور نبودیم که...»

«مجبور به چی؟»

گفت: «همه این‌ها.» بعد با دستش به چین دور میز توالت و پرده‌های همرنگ آن اشاره کرد. «اول پیش راهبه‌ها رفتم. پیش راهبه‌های دیر ستارگان سی[1].»

فکر کردم، خدایا دوباره پیش راهبه‌ها رفته بود. فکر می‌کردم مسئله راهبه‌ها فراموش شده بود. با صدای مهربان بی‌علاقه‌ای پرسیدم: «آن‌ها چی گفتند؟»

لورا گفت: «بی‌فایده بود. آن‌ها خیلی به من مهربانی کردند، اما قبولم نکردند. نه به خاطر این‌که کاتولیک نبودم. گفتند حرفه حسابی ندارم. فقط از وظایفی که دارم شانه خالی می‌کنم. گفتند اگر می‌خواهم به خدا خدمت کنم، باید این کار را در چهارچوب زندگی‌ای که برایم مقدر شده انجام دهم.» مکث کرد و بعد اضافه کرد: «اما کدام زندگی. من زندگی ندارم!»

بعد گریه کرد. دست‌هایم را دورش حلقه کردم، مثل زمانی که کوچولو بود. این‌قدر زر نزن. اگر یک تکه قند داشتم همان جا به او می‌دادم، اما از آن مرحله گذشته بودیم. قند کمکی نمی‌کرد.

با ناله گفت: «چطور می‌توانیم، تا دیر نشده، از این‌جا بیرون برویم؟» لااقل آن‌قدر شعور داشت که از آن وضعیت بترسد: بیش از من شعور داشت. اما فکر کردم احساسات شدید بلوغ است. به آرامی پرسیدم: «دیر نشده یعنی چی؟» آرامش و درنظر گرفتن شرایط و یک نفس عمیق تنها چیزی بود که نیاز داشتیم. لازم نبود دستپاچه شویم.

---

1. Stars of the Sea Convent

فکر می‌کردم می‌توانم ریچارد و وینفرید را تحمل کنم. فکر می‌کردم می‌توانم در قصر ببرها با خزیدن به جاهایی که دیده نشوم، و با ساکت ماندن و سر به زیر انداختن، مثل یک موش زندگی کنم. نه. به خودم خیلی اعتبار دادم. خطر را ندیدم. حتی نمی‌دانستم آن‌ها ببر هستند. بدتر از همه: نمی‌دانستم که خودم هم یک ببر خواهم شد. نمی‌دانستم با توجه به شرایط مساعد، لورا هم ممکن است یک ببر شود. در آن شرایط هر کسی می‌توانست یک ببر بشود.

با بهترین لحن آرام‌کننده‌ای که می‌توانستم داشته باشم گفتم: «به چیزهای خوب زندگی نگاه کن.» بعد دستی به پشتش زدم و گفتم: «یک لیوان شیر داغ برایت می‌آورم، و بعد می‌توانی خوب بخوابی. صبح که بیدار شوی حالت بهتر خواهد شد.» اما او گریه کرد و گریه کرد و سخنانم آرامش نکرد.

زانادو

دیشب خواب می‌دیدم لباسی را که در بالماسکه زانادو پوشیده بودم به تن دارم. قرار بود که دختر حبشی باشم ــ دختری با سنتور کوچک. لباس از ساتن سبز بود، با یک کت کوتاه جلوباز با حاشیه‌ای از منجوق‌های طلایی و یک شلوار چسبان. و مقدار زیادی سکهٔ طلای تقلبی که دور گردن و روی پیشانی‌ام انداخته بودم. و یک کلاه عربی کوچک شیک و یک سنجاق هلالی‌شکل. و یک حجاب روی بینی. برداشت مبتذلی از شرق.

فکر کردم کاملاً ترگل و ورگل به نظر می‌رسم، تا این‌که با دیدن شکم شل و پایین‌افتاده، انگشتان پهن، رگ‌های آبی دست‌ها و بازوهای پلاسیده‌ام متوجه شدم به سن آن زمان نیستم و سن حالایم را دارم.

ولی من در آن بالماسکه نبودم. به تنهایی در جایی که گلخانه قدیمی آویلیون به نظر می‌رسید، بودم. گلدان‌های خالی پرشده از خاک و گیاهان خشک، این‌جا و آن‌جا افتاده بودند. یکی از آن مجسمه‌های ابوالهول روی زمین افتاده بود و صورتش با ماژیک از نوشته پوشیده شده بود ــ نام، حرف اول چند نام، و نقاشی‌های ناشیانه. در سقف شیشه‌ای یک سوراخ بود. بوی گند گربه همه جا را گرفته بود.

پشت سرم ساختمان خانه خالی و تاریک بود و همهٔ ساکنانش رفته بودند، و من در این لباس مسخره بالماسکه تنها مانده بودم. شب بود و ماه تازه به نازکی ناخن انگشت بود. در نور آن می‌توانستم یک گیاه سبز را که باقی مانده بود ببینم: یک نوع بوته براق که یک گل سفید داشت. گفتم، لورا. از آن طرف توی تاریکی مردی می‌خندید.

می‌توانی بگویی آن طور هم که فکر می‌کنی یک کابوس نیست. صبر کن ببین در عمل چه می‌شود. با حال زاری از خواب بیدار شدم.

چرا ذهن آدم چنان کارهایی می‌کند. مخالفمان می‌شود، درونمان را می‌شکافد و چنگال‌هایش را در آن فرو می‌کند. می‌گویند، اگر خیلی گرسنه شوی قلبت را هم می‌خوری. شاید همین طور باشد.

بیخود. همه‌اش مربوط به فعل و انفعالات شیمیایی است. باید فکری به حال این خواب‌ها بکنم. باید دارویی برای این کار وجود داشته باشد.

امروز برف بیش‌تری آمد. فقط نگاه کردن به آن از پشت پنجره انگشتانم را درد می‌آورد. پشت میز آشپزخانه به آهستگی کسی که حکاکی می‌کند می‌نویسم. قلم در دستم سنگین است و فشار دادن آن به روی کاغذ مانند کشیدن میخ به روی سمنت است.

پاییز ۱۹۳۵. گرما کم شد و سرما شروع شد. اول برگ‌های زمین‌افتاده یخ بستند، بعد برگ‌هایی که نیفتاده بودند. بعد سطح پنجره‌ها. آن وقت‌ها از مشاهده چنان جزئیاتی لذت می‌بردم. دوست داشتم هوا را به درون سینه‌ام بدهم. تمام فضای درون ریه‌هایم به خودم تعلق داشتند.

در این میان وضع به همان منوال ادامه داشت.

آنچه وینفرید نامش را «فرار کوچک لورا» گذاشته بود تا حد امکان مخفی نگه داشته شد. ریچارد به لورا گفت که اگر در این باره به کسی، به خصوص در مدرسه، حرف بزند، به زودی به گوشش خواهد رسید و آن را یک توهین شخصی و کوششی برای خرابکاری به حساب خواهد آورد. جریان را با روزنامه‌ها درست کرد: شاهدی به وسیله نیوتون ـ دابز، زوجی از دوستان خیلی بلندپایه‌اش، درست کرد ــ آقا مقام مهمی در یکی از شرکت‌های راه‌آهن داشت ــ آن‌ها حاضر بودند قسم بخورند که تمام آن مدت لورا در خانه‌شان در ماسکوکا بوده. ترتیب رفتنش به نزد آن‌ها در آخرین لحظه داده شده بود، و لورا فکر کرده بود که آن‌ها به ما تلفن کرده‌اند و آن‌ها فکر کرده بودند لورا به ما تلفن کرده، و تمامش یک اشتباه ساده بود، و نفهمیده بودند که لورا گم شده تصور شده بود، چون وقتی برای گذراندن تعطیلات می‌رفتند روزنامه نمی‌خواندند.

یک داستان محتمل. حالا چه مردم آن را قبول می‌کردند و چه نمی‌کردند، مجبور بودند تظاهر کنند که درست است. با توجه به این‌که هر شایعه‌ای مثل شایعه‌ای دیگر نوعی کالا بود، تصور می‌کنم آن‌ها ــ حقیقت را یواشکی و، فقط به تو می‌گویم، به بیست نفر از نزدیک‌ترین دوستانشان گفته بودند، که اگر وینفرید هم جای آن‌ها بود همین کار را می‌کرد.

لورا در یک دامن اسکاتلندی زبر به مدرسه سنت سیسلیا فرستاده شد. او تنفرش را نسبت به آن مدرسه پنهان نکرد. گفت، مجبور نیست به آن‌جا برود، گفت همان طور که توانسته بود یک کار برای خودش پیدا کند، می‌تواند کار دیگری هم پیدا کند. در حضور ریچارد این حرف‌ها را به من می‌گفت. مستقیماً با او صحبت نمی‌کرد.

ناخن‌هایش را می‌جوید، به اندازه کافی غذا نمی‌خورد، و خیلی لاغر شده بود. من خیلی زیاد و به اندازه‌ای که در قدرتم بود، و اجازه داشتم نگرانش بودم. ریچارد می‌گفت از کارهای بیهوده و هیستریکش خسته شده است، و حاضر نبود کلمه‌ای راجع به پیدا کردن کار بشنود. لورا جوان‌تر از آن بود که تنها به خودش متکی باشد؛ دنیا پر از مردمی بود که دنبال شکار دختران احمقی چون او بودند، و ممکن بود در کار ناشایستی وارد شود. اگر مدرسه‌اش را دوست نداشت به مدرسهٔ دیگری، در جایی دورتر و در شهری دیگر فرستاده می‌شد؛ و اگر از آن‌جا فرار کند، او را به خانه دختران سرکش خواهد فرستاد که با دیگر دختران بزهکار زندگی کند، و اگر آن هم فایده نداشته باشد، همیشه کلینیکی برای این جور آدم‌ها وجود دارد. یک کلینیک خصوصی که جلو پنجره‌هایش میله آهنی کشیده شده: اگر به دنبال لباس‌های جنس گونی و خاکستری بود، مطمئناً آن‌جا برایش مناسب بود. لورا صغیر بود و او سرپرستش بود، و بهتر بود کلامش جدی گرفته شود، چون دقیقاً به حرفی که زده بود عمل می‌کرد.

وقتی عصبانی می‌شد چشمانش از حدقه بیرون می‌زد، حالا هم از حدقه بیرون زده بود، اما این سخنان را به آرامی و با لحنی باورکردنی گفت، و لورا حرفش را باور کرد و به وحشت افتاد. سعی کردم مداخله کنم، این کلمات خیلی

خشن بودند، لورا را نمی‌شناخت و نمی‌دانست چگونه هر حرفی را باور می‌کند ــ اما به من گفت در این کار مداخله نکنم. لازم بود جلویش محکم بایستد. لورا به اندازهٔ کافی لوس شده بود. حال وقت آن بود که تربیت شود.

در طول چند هفته آرامش ناراحت‌کننده‌ای برقرار شد. سعی می‌کردم آن دو نفر با هم درگیر نشوند. تمام روز به امید رسیدن شب بودم.

وینفرید هم در این جریان دست داشت. حتماً به او گفته بود که جلویش بایستد. لابد گفته بود لورا از آن دخترهایی است که حتی اگر دست آغشته به عسلت را هم تقدیمش کنی، گازش می‌گیرد، مگر این‌که دهان‌بند به دهانش ببندی.

ریچارد برای هر کاری با وینفرید مشورت می‌کرد؛ وینفرید با او همدردی می‌کرد، مراقبش بود، و معمولاً تشویقش می‌کرد. کسی بود که از نظر اجتماعی هم حمایتش می‌کرد و به راه‌هایی که فکر می‌کرد درست است هدایتش می‌کرد. چه وقت خود را برای نمایندگی مجلس کاندیدا خواهد کرد؟ در گوش همه زمزمه می‌کرد، نه هنوز ــ هنوز وقتش نرسیده ــ اما به زودی وقتش خواهد رسید. هر دو به این نتیجه رسیده بودند که ریچارد در آینده مرد بزرگی خواهد شد، و زنی که پشتش ایستاده بود ــ مگر پشت سر هر مرد موفقی زنی نایستاده است؟ ــ او بود.

و به طور قطع من آن زن نبودم. موقعیت نسبی ما، موقعیت او و من کاملاً مشخص شده بود؛ یا برای او همیشه مشخص بود، اما حالا برای من هم روشن می‌شد. وجود او برای ریچارد لازم بود، از طرف دیگر همیشه می‌شد وجود من با کس دیگری معاوضه شود. کار من این بود که پاهایم را باز کنم و خفه شوم.

شاید ظالمانه به نظر برسد، اما ظالمانه هم بود. اگرچه غیرعادی نبود.

وینفرید باید مرا در طول ساعات روز مشغول نگه می‌داشت: نمی‌خواست از بی‌کاری سردرگم شوم. نمی‌خواست جانم به سر برسد. ذهنش را حسابی به‌کار می‌انداخت که کارهای بی‌معنی برایم خلق کند، بعد وقت و زمان انجام کارها را طوری ترتیب می‌داد که هر وقت دلم خواست انجامشان دهم. این کارها

هیچ وقت کارهای خیلی دقیقی نبودند، زیرا عقیده‌اش را نسبت به این‌که من بیش از یک خرگوش خنگ نیستم پنهان نمی‌کرد. من هم به نوبه خود کاری نکردم که این عقیده‌اش عوض شود.

مثال زنده‌اش بالماسکه‌ای بود که به نفع یتیم‌خانه بچه‌های پایین شهر برگزار می‌شد و او برگزارکننده‌اش بود. نام مرا در لیست برگزارکنندگان این برنامه گذاشت، چون با این کار نه تنها مرا مشغول نگه می‌داشت، بلکه به شهرت ریچارد هم اثر می‌گذاشت. کلمه «برگزارکنندگان» یک شوخی بود، فکر نمی‌کرد حتی بتوانم بند کفشم را ببندم، پس چه کار به دردخوری می‌توانست به من بدهد؟ تصمیم گرفت کار نوشتن نشانی‌های روی پاکت‌ها را به من واگذار کند. حق با او بود، می‌توانستم آن کار را بکنم. حتی خیلی مهارت داشتم. مجبور نبودم راجع به آن فکر کنم، و فکرم می‌توانست جای دیگر باشد. (می‌توانستم صدایش را بشنوم که حین بازی بریج به بیلی‌ها و چارلی‌ها می‌گفت: «خدا را شکر استعداد یک کاری را دارد، اوه، یادم رفت، استعداد دو کار را دارد.» و به دنبال آن تندبادی از خنده شنیده می‌شد.)

پروژه یتیم‌خانه بچه‌های سرراهی، که برای کمک به بچه‌های زاغه‌نشین ترتیب داده شده بود، بهترین کار وینفرید، یا لااقل مهمانی‌ای که به این مناسبت ترتیب داده بود بهترین کارش بود. یک بالماسکه بود ــ چنان برنامه‌هایی بیش‌تر بالماسکه بودند، چون مردم آن زمان چنان لباس‌هایی را دوست داشتند. همان‌قدر که از اونیفورم خوششان می‌آمد از آن لباس‌ها خوششان می‌آمد. هر دو یک هدف را برآورده می‌کردند: اجتناب کردن از کسی که بودید، می‌توانستید تظاهر کنید کس دیگری هستید. فقط با پوشیدن لباس‌های عجیب می‌توانستید بزرگ‌تر و قدرتمندتر یا افسونگرتر و اسرارآمیزتر باشید.

وینفرید کمیته‌ای برای این مهمانی تعیین کرده بود، اما همه می‌دانستند که تصمیم نهایی را او می‌گیرد. او حلقه‌ها را نگه می‌داشت، بقیه تویشان می‌پریدند. او بود که بن‌مایه زانادوی سال ۱۹۳۶ را انتخاب کرد. گروه رقیب «رقص بوآرت» به تازگی برنامه «تیمور لنگ در سمرقند» را به راه انداخته بود، و خیلی برنامه موفقی بود. موضوعات شرقی خیلی مورد توجه بودند، و به همهٔ بچه‌مدرسه‌ای‌ها یاد داده بودند که شعر «قوبیلای خان» را ازبر کنند. بنابراین حتی

وکلای دادگستری، بانکداران و دکترها می‌دانستند زانادو چیست. واضح بود که زن‌هایشان هم آن را می‌شناختند.

قوبیلای خان فرمان داد در زانادو
جایی که رودخانهٔ مقدس آلپ
از میان غارهای بی‌شمار
به سوی دریای بدون آفتاب جاری است
یک قصر شاهانه بسازند

وینفرید دستور داده بود تمام شعر تایپ و تکثیر شود و میان اعضای کمیته پخش گردد ــ گفت خوب است که مفهوم شعر را بدانیم ــ و هر پیشنهادی از سوی ما پذیرفته می‌شود، هر چند می‌دانستیم همان موقع تمام برنامه در ذهنش چیده شده است. شعر به صورت برجسته روی دعوت‌نامه‌ها هم خواهد آمد ــ حروف طلایی با حاشیهٔ طلایی و آبی لاجوردی به خط عربی. آیا کسی معنای چنان نوشته‌هایی را می‌دانست؟ نه، ولی خیلی قشنگ بود.

شرکت در این برنامه‌ها فقط با دعوتنامه ممکن بود. به آن برنامه دعوت می‌شدی و تا آن‌جا که ممکن بود پول می‌دادی. یکی از نگرانی‌ها، البته فقط برای کسانی که نسبت به موقعیت اجتماعیشان شک داشتند، پیش‌بینی نام دعوت‌شدگان به این مهمانی‌ها بود. انتظار دعوت شدن و عدم دریافت کارت دعوت پیش‌درآمد دوزخ بود. تصور می‌کنم در چنین مواردی اشک‌های زیادی ریخته می‌شد، اما در خلوت ــ در چنان دنیایی هیچ وقت نمی‌توانستی نشان بدهی که برایت مهم است.

زانادو به این دلیل (وینفرید آن را با صدای بمش خواند ــ بسیار عالی خواند، از حق نباید گذشت) زیبا بود که در آن می‌توانستی همان قدر که چیزهایی را نشان می‌دهی، چیزهایی را مخفی کنی. آدم‌های چاق می‌توانستند خود را در پارچه‌های گلدوزی‌شده گرانبها بپیچند، آدم‌های لاغراندام می‌توانستند به شکل کنیزکان، یا رقاصان پارسی ظاهر شوند. دامن‌های تور، النگو و جرینگ جرینگ خلخال‌ها ــ دامنه بی‌نهایت بود، و البته مردها دوست داشتند در لباس پاشاها

ظاهر شوند و تظاهر کنند حرمسرا دارند. ولی وینفرید شک داشت بتواند کسی را ترغیب کند که در لباس خواجه‌ها ظاهر شود، و البته برای خنده.

سن لورا برای شرکت در این بالماسکه خیلی کم بود. وینفرید درصدد دادن یک مهمانی برای ورود او بود، نوعی اجازه برای شرکت در چنین جاهایی، و تا آن مهمانی داده نشود، واجد شرایط شرکت در چنین برنامه‌هایی نبود. لورا به این برنامه علاقه نشان می‌داد. خیلی خوشحال بودم که می‌دیدم دوباره به چیزی علاقه نشان می‌دهد. قطعاً به کارهای مدرسه‌اش علاقه‌ای نشان نمی‌داد: نمراتش وحشتناک بودند.

تصحیح می‌کنم: به برنامه علاقه‌مند نشده بود، به آن شعر علاقه‌مند شده بود. همان موقع فهمیدم، او را به یاد خانم خشونت و آویلیون می‌انداخت. آن زمان لورا چندان به آن‌ها اهمیتی نمی‌داد و حالا پشت سر هم شعر را می‌خواند.

می‌خواست بداند عاشق شیطانی چی بود. چرا دریا بدون آفتاب و اقیانوس عاری از زندگی بود. چرا در قصر آفتابی غار یخ وجود داشت؟ کوه ابورا کجا بود و چرا دختر حبشی در باره‌اش آواز می‌خواند. چرا صدای نیاکان پیش‌بینی جنگ می‌کرد؟

جواب هیچ کدام از این سؤالات را نمی‌دانستم. حالا جواب همه را می‌دانم. نه جواب‌هایی راکه ساموئل تیلور کولریج[1] به این سؤالات داده ــ مطمئن نیستم جوابش به این سؤالات درست بوده باشد، چون در آن موقع با مواد مخدر جفتک می‌زد ــ جواب‌های خودم را. معنایی که من از آن‌ها استنباط کرده‌ام به شرح زیرند: رودخانه مقدس زنده است و به اقیانوس عاری از زندگی وارد می‌شود، چون همهٔ چیزهایی که زنده‌اند آخر به آن‌جا می‌رسند. عاشق یک عاشق شیطانی است چون آن‌جا نیست. قصر آفتابی برای لذت غارهای یخ دارد، چون قصرهای لذت چنان جاهایی دارند. کوه ابورا خانه دختر حبشی بود، و او که دیگر نمی‌توانست به آن‌جا برگردد در باره‌اش آواز می‌خواند. صدای نیاکان پیش‌بینی جنگ می‌کردند، چون صدای نیاکان هیچ وقت خفه نمی‌شوند و از این که اشتباه کنند متنفرند، و جنگ چیزی است که دیر یا زود اتفاق می‌افتد.

---

1. Samuel Tayler Colleridgr

اگر اشتباه می‌گویم، حرفم را اصلاح کنید.

برف آمد، ابتدا به ملایمت، بعد به شکل قرص‌های سفت که به پوست می‌چسبید. خورشید بعدازظهر غروب می‌کرد، رنگ آسمان از خون شسته‌شده به رنگ شیر بدون چربی تبدیل می‌شد. از لوله بخاری‌ها، و از گرمخانه‌ها که تا خرخره زغال داشتند دود بیرون می‌آمد. از گاری‌های اسبی حمل نان انباشته‌ای از نان‌های برشته در خیابان به جا مانده بود که همان جا یخ زده بود. بچه‌ها آن‌ها را به طرف هم پرتاب می‌کردند. آسمان سیاه مایل به آبی تیره، با ماهی به سفیدی استخوان از ستارگان یخ‌زده پر بود. ساعت‌ها نیمه شب را خبر می‌دادند. از پنجره اتاق‌خواب، از میان شاخه‌های بلوط، به پیاده‌رو نگاه می‌کردم. بعد چراغ را خاموش می‌کردم.

بالماسکه زانادو در هفته دوم ژانویه بود. لباسم آن روز صبح در جعبه‌ای پر از کاغذ بسته‌بندی رسیده بود. عاقلانه بود که لباستان را از مغازه مالبارز کرایه کنید، چون سفارش لباس اختصاصی خیلی زحمت داشت. حالا تقریباً ساعت شش بود و من آن را به تنم امتحان می‌کردم. لورا در اتاقم بود: غالباً تکالیف مدرسه‌اش را آن‌جا انجام می‌داد، یا تظاهر می‌کرد آن کار را می‌کند. پرسید: «تو کی خواهی بود؟»

جواب دادم: «دختر حبشی.» اما نمی‌دانستم چه جوری یک سنتور کوچک پیدا کنم. شاید به جای آن یک بنجو که به آن روبان آویزان شده باشد به دست بگیرم. بعد یادم آمد تنها بنجویی که داشتم، بنجویی بود که از عموهایم به جا مانده بود و در اتاق زیرشیروانی آویلیون جایش گذاشته بودم. مجبورم از ساز صرف‌نظر کنم.

از لورا انتظار نداشتم بگوید خوشگل یا حتی خوب به نظر می‌رسم. هیچ وقت چنان کلماتی را به زبان نمی‌آورد. آن کلمات در تقسیم‌بندی ذهنی‌اش جایی نداشتند. این بار گفت: «خیلی حبشی به نظر نمی‌رسی. حبشی‌ها این‌قدر موطلایی نیستند.»

گفتم: «کاری برای رنگ موهایم نمی‌توانم بکنم. تقصیر وینفرید است. باید دختر وایکینگ یا چیزی شبیه آن را برایم انتخاب می‌کرد.»

لورا گفت: «چرا همه از او می‌ترسند؟»

گفتم: «از کی؟» (به ترسی که در این شعر وجود داشت فکر نکرده بودم، فقط به لذتش فکر کرده بودم. قصر لذت ــ قصر لذت جایی بود که واقعاً در آن زندگی می‌کردم ــ جایی که، بدون اطلاع اطرافیانم، تمام وجودم بود. جایی که دیوارها و برج‌هایی احاطه‌اش کرده بودند تا این که کسی نتواند واردش شود.)

گفت: «گوش کن.» و با چشمانی بسته از حفظ خواند:

با شادی عمیقی می‌توانم
به آهنگ و آوازش
جان تازه دهم،
و به آن وسیله قلبش را تسخیر کنم،
می‌توانم با موسیقی بلند و پرصدا،
آن قصر را در هوا بسازم،
آن گنبد آفتابی را! آن غارهای یخ را!
تا همهٔ کسانی که صدایش را شنیده‌اند بتوانند آن را ببینند،
و فریاد بزنند: برحذر باش! برحذر باش!
از چشمان درخشان آن مرد، و موهای شناورش!
سه بار دایره‌ای دور او بباف،
و چشمانت را با ترس مقدس ببند،
زیرا با شبنم عسل تغذیه شده
و شیر بهشت را نوشیده است.

لورا گفت: «می‌بینی‌از او می‌ترسند، اما چرا، چرا از او برحذرش می‌دارند؟»

گفتم: «واقعاً نمی‌دانم، لورا. این فقط یک شعر است. همیشه نمی‌توانی بگویی یک شعر چی می‌خواهد بگوید. شاید فکر می‌کنند آن مرد دیوانه است.»

لورا گفت: «برای این است که خیلی خوشحال است. شیر بهشت را نوشیده. مردم وقتی تو آن‌قدر خوشحالی می‌ترسند. این طور نیست؟»

گفتم: «لورا به من پیله نکن. من که استاد دانشگاه نیستم.»

لورا با دامن مدرسه‌اش روی کف اتاق نشسته بود. مأیوس از من بند انگشتانش را می‌مکید. اخیراً مرتب مأیوسش می‌کردم. گفت: «دیروز آلکس توماس را دیدم.»

به سرعت رویم را برگرداندم و نقابم را روی صورتم جابجا کردم. ساتن سبز خیلی خوب به من نمی‌آمد: شکل یک چیز من درآوردی هالیوودی در یکی از فیلم‌های جدید شده بودم. با این فکر که دیگران هم عوضی به نظر خواهند رسید خیال خودم را راحت کردم. گفتم: «واقعاً آلکس توماس را دیدی؟»

«خوب از این خبر خوشحال نشدی؟»

«خوشحال برای چی؟»

«خوشحال که زنده است، که او را دستگیر نکرده‌اند؟»

«البته که خوشحالم. اما به کسی چیزی در این باره نگو. نمی‌خواهی که دوباره تعقیبش کنند.»

«لازم نیست این را بگویی، بچه که نیستم، به همین دلیل هم برایش دست تکان ندادم.»

پرسیدم: «تو را دید؟»

«نه، فقط داشت در خیابان راه می‌رفت. یقه پالتوش را بالا زده بود و شال‌گردنش تا چانه‌هایش را گرفته بود، اما فهمیدم او بود. دست‌هایش را در جیب‌هایش کرده بود.»

با ذکر کردن دست‌ها، و جیب‌هایش، یک دفعه دردی در درونم تیر کشید: «چه خیابانی بود؟»

گفت: «خیابان ما. آن طرف خیابان بود و به خانه‌ها نگاه می‌کرد. فکر می‌کنم دنبال ما می‌گشت. لابد می‌دانست این‌جا زندگی می‌کنیم.»

گفتم: «لورا هنوز از آلکس توماس خوشت می‌آید؟ اگر این طور باشد، باید سعی کنی فراموشش کنی.»

با تحقیر گفت: «از او خوشم نمی‌آید. هیچ‌وقت از او خوشم نیامده. خوش آمدن کلمه وحشتناکی است. واقعاً کلمه زننده‌ای است.» از وقتی به مدرسه می‌رفت متانتش کم‌تر شده بود و زبانش بهتر. کلمه زننده خیلی مد روز بود.

به ملایمت گفتم: «هرچه اسمش را می‌گذاری، باید فراموشش کنی. اصلاً امکانش وجود ندارد. فقط غصه‌دارت می‌کند.»

لورا دست‌هایش را دور زانوهایش گذاشت. گفت: «غصه‌دار، تو از غصه چی می‌دانی؟»

بخش هشتم

آدمکش کور: داستان‌های گوشتخواران

دوباره خانه‌اش را عوض کرده است که شاید بهتر باشد. از آن خانه‌ای که در سه راهی قرار داشت متنفر بود. آن‌جا را دوست نداشت، راهش خیلی دور بود، آن موقع هوا هم خیلی سرد بود: هر بار وارد آن‌جا می‌شد دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد. از آن اتاق گرفته و باریک متنفر بود، اتاقی که نمی‌شد پنجرهٔ گیرکرده‌اش را باز کرد و همیشه بوی گند دود سیگار مانده می‌داد، و آن دوش نکبت‌بار گوشهٔ اتاق، و آن زنی که یک بار توی راهرو دیدش ــ زنی که به شخصیت روستایی رنج کشیده یکی از آن رمان‌های قدیمی کپک‌زده شباهت داشت. هر بار او را می‌دیدی فکر می‌کردی باید دسته‌ای چوب در پشتش حمل کند. زن عبوس و وقیحانه خیره‌اش شده بود، انگار داشت مجسم می‌کرد وقتی در اتاق بسته شود پشت آن چه می‌گذرد. نگاهی که از غبطه و کینه حکایت می‌کرد.

خوب از شر همه آن‌ها خلاص شد.

حالا برف‌ها آب شده‌اند، ولی هنوز در سایه تکه‌های خاکستری‌رنگی از آن باقی مانده. آفتاب گرم است، بوی هوای مرطوب و ریشه‌هایی که به جنبش درآمده‌اند به مشام می‌رسد، و باقیمانده روزنامه‌های باطله و نمور زمستان گذشته با خطوط مبهم و ناخوانا از دل برف بیرون آمده است. در بالای شهر گل‌های نرگس باز شده‌اند، و در باغچه‌های جلوی بعضی از خانه‌ها گل‌های لاله نارنجی و قرمز درآمده‌اند. به گفته بخش باغبانی روزنامه نشانه خوبی است؛ اما حتی حالا، اواخر آوریل، روز قبل برف آمد ــ یک کولاک غیرعادی با دانه‌های بزرگ و آبکی برف.

گیسوانش را زیر یک دستمال پنهان کرده و یک پالتو سرمه‌ای، تیره‌ترین پالتوش را پوشیده است. مرد گفته بود بهتر است لباس تیره بپوشد. در کنج و کنار این محله بوی گربه، استفراغ و جوجه‌های جعبه‌ای به مشام می‌رسد. پهن اسب پلیس‌ها که در خیابان مواظب خرابکاران، نه دزدان هستند، روی زمین ریخته ــ به دنبال آشیانهٔ کمونیست‌های خارجی که مانند موش‌های توی کاه در آن با هم یواشکی حرف می‌زنند و توطئه می‌چینند. بدون شک شش نفر در یک رختخواب می‌خوابند و زن‌هایشان را با هم تقسیم می‌کنند. گفته می‌شود اما گلدمن[1] که از آمریکا تبعید شده است جایی همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کند.

توی پیاده‌رو خون ریخته و مردی یک سطل و یک برس به دست دارد. با دقت از کنار چالهٔ آب صورتی‌رنگی رد می‌شود. محلهٔ قصاب‌های کوشر و خیاط‌ها و عمده‌فروشان پوست است. و بدون شک کارگاه‌های بیگاری. ردیفی از زنان مهاجر که ریه‌هایشان از سرب پر شده پشت ماشین‌های خیاطی خم شده‌اند.

یک بار مرد به او گفت، لباس‌هایی که پوستت را پوشانده‌اند از پوست کس دیگری ساخته شده‌اند. و او به ملایمت جواب داد، اما به من بیش‌تر از آن‌ها می‌آید. بعد با عصبانیت اضافه کرد، می‌خواهی من چه بکنم، می‌خواهی چه بکنم؟ فکر می‌کنی کاری از دستم برمی‌آید.

دم یک بقالی می‌ایستد و سه‌تا سیب می‌خرد. سیب‌ها خوب نیستند، مال فصل گذشته‌اند و پوستشان چروک شده، اما احساس می‌کند لازم است چیزی با خودش ببرد. زن فروشنده یکی از سیب‌ها را می‌گیرد و به خال قهوه‌ای رویش اشاره می‌کند و به جایش سیب بهتری می‌دهد. همه این‌ها را بدون این‌که حرفی بزنند انجام می‌دهد. سرتکان‌دادن‌های بامعنی و تبسم‌هایی با دندان‌های فاصله‌دار.

مردان پالتوهای بلند سیاه و کلاه‌های لبه‌پهن سیاه پوشیده‌اند، زن‌ها هیکل‌های کوچولو دارند و چشمان تیزهوش. مستقیم به آدم نگاه نمی‌کنند، اما

---

1. Emma Goldman

هیچ چیز از نظرشان پنهان نمی‌ماند. او با هیکل بزرگش مشخص است. پاهایش کاملاً در معرض دید است.

این‌جا مغازه دکمه‌فروشی است، درست همان جایی که گفته بود. لحظه‌ای می‌ایستد تا به ویترین مغازه نگاه کند. دکمه‌های قشنگ، روبان‌های ساتنی، قیطان، یراق جناقی، منجوق ــ مواد خام برای سرزمین تقلید مد. باید انگشتان یک نفر در این دور و برها مغزی پوست قاقم شنل شیفون شبش را دوخته باشد. چیزی که توجه آقایان را به خود جلب می‌کند، تقارن پارچه نازک ظریف با پوست اعلای حیوان است. اول بدن ظریف و بعد بوته‌زار.

اتاق تازه‌اش بالای یک نانوایی است. ساختمان را دور می‌زند و در هاله‌ای از بوهایی که دوست دارد از پله‌ها بالا می‌رود. بوی متراکم و از خود بیخودکننده ــ بوی ترش شدن خمیر مایه، مانند هلیوم گرم مستقیم به دماغش می‌خورد. خیلی وقت است که او را ندیده. چرا از او فاصله گرفته بود؟

مرد آن‌جاست، در را باز می‌کند.

زن می‌گوید، برایت سیب خریدم.

بعد از مدتی یک بار دیگر اشیای این دنیا به دورش شکل می‌گیرند. ماشین تحریرش به شکلی بی‌ثبات روی میز کوچک کنار دستشویی قرار دارد. چمدان آبی‌اش کنار دستشویی است. پیراهن چروکی روی کف اتاق افتاده. چرا لباس‌های آشفته همیشه از هوس حکایت می‌کنند؟ با آن شکل مچاله‌شده و عجولشان. شعله‌های نقاشی‌ها هم همان طورند ــ مانند پارچه نارنجی‌رنگی که به هوا پرت شده.

روی تختخواب ماهونی خیلی بزرگی که کنده‌کاری شده است و تقریباً بیش‌تر اتاق را گرفته دراز می‌کشند. زمانی این تخت قسمتی از جهیزیهٔ عروسی در سرزمین‌های دوردست بوده و باید یک عمر دوام پیدا می‌کرده. چقدر در این لحظه کلمه یک عمر احمقانه به نظر می‌رسد؛ دوام، چه کلمه بی‌فایده‌ای. با کارد جیبی‌اش یک سیب را پوست می‌کند و تکه‌تکه به او می‌خوراند.

اگر نمی‌شناختمت فکر می‌کردم می‌خواهی فریبم بدهی.

نه، فقط زنده نگهت می‌دارم. چاقت می‌کنم تا ارزش خوردن پیدا کنی.

خانم کوچولو چه طرز فکر منحرفی.

درست است، حرف‌های خودت را تحویلت می‌دهم. زن‌های مردهٔ گیسولاجوردی و چشمانی چون گودال‌هایی پر از مار را فراموش کرده‌ای؟ آن‌ها تو را به جای صبحانه می‌خورند.

اگر اجازه داشته باشند. دوباره دستش را به سوی او می‌برد. خودت را کجا پنهان کرده بودی؟ هفته‌ها می‌شود که ندیدمت.

درست است. صبر کن. باید چیزی به تو بگویم.

مرد می‌گوید فوری است.

آره، نه واقعاً. نه.

آفتاب افول می‌کند، سایه پرده‌ها روی تخت حرکت می‌کند. کلمات ناشناس از خیابان به گوش می‌رسد. به خودش می‌گوید، همیشه این را به خاطر خواهم آورد. بعد: چرا فکر کردم که به خاطر خواهم آورد؟ هنوز آن وقت نشده، هنوز زمان حال است. هنوز تمام نشده.

زن می‌گوید، در باره داستان فکر کرده‌ام. به این که قسمت بعدی‌اش چه جور باشد.

آه، پس تو هم نظریاتی راجع به آن داری؟

همیشه نظریات خودم را داشته‌ام.

مرد با نیشخند می‌گوید، خوب بگو ببینم.

زن می‌گوید، بسیار خوب، آخرین چیزی که می‌دانستیم این بود که دختر و مرد کور را نزد خادم شادمانی، رهبر سرزمین ویرانی بردند، چون فکر می‌کردند آن دو پیامبران الهی هستند. اگر اشتباه گفتم اصلاحم کن.

مرد با تعجب می‌گوید، تو واقعاً به این‌ها توجه می‌کنی، واقعاً یادت می‌ماند؟

البته که توجه می‌کنم. هر کلمه‌ای را که گفته‌ای به یاد دارم. آن‌ها به قرارگاه وحشیان می‌رسند و آدمکش کور به خادم شادمانی می‌گوید که از سوی خداوند شکست‌ناپذیر پیامی برایش دارد، فقط باید این پیام را به طور خصوصی و تنها در حضور دختر به او بدهد. دلیلش آن است که نمی‌خواهد او از نظرش دور شود.

مرد نمی‌تواند ببیند، کور است، یادت هست؟

منظورم را می‌فهمی. بنابراین خادم شادمانی می‌گوید، عیبی ندارد.

همین طوری نمی‌گوید عیبی ندارد، در باره‌اش سخنسرایی می‌کند.

نمی‌توانم آن قسمت‌ها را بسازم. سه نفریشان جدا از دیگران به چادر می‌روند، و آدمکش می‌گوید نقشه این است. به آن‌ها می‌گوید چگونه بدون محاصرهٔ شهر یا کشته شدن کسی به شهر ساکیل نورن داخل شوند. باید دو مرد را بفرستد، او نام عبور را می‌دهد ــ یادت می‌آید نام عبور را می‌داند ــ و وقتی وارد شهر شدند، باید به کانال بروند و یک طناب به پایین آن، زیر طاق قوسی بیندازند. باید انتهای طناب را به چیزی ببندند ــ یک ستون سنگی یا چیز دیگری ــ بعد در شب گروهی از سربازان به وسیله آن طناب خودشان را از زیر آب به شهر می‌رسانند و بر نگهبانان چیره می‌شوند؛ آن وقت هشت دروازه را باز می‌کنند و بعد بینگو.

مرد با خنده می‌گوید، بینگو؟ این یک کلمه زیکورنی نیست.

در این صورت باب عمویت است. بعد از آن می‌توانند به خاطر دلشان همه را بکشند، اگر آن کاری است که می‌خواهند بکنند.

چه حیلهٔ زیرکانه‌ای. خیلی ماهرانه است.

زن می‌گوید، بله در داستان هرودوت، یا چیزی شبیه‌اش آمده. تصور می‌کنم نامش سقوط بابل است.

مرد می‌گوید، در ذهنت خرت و پرت‌های زیادی داری. اما تصور می‌کنم بده و بستانی در کار بوده است؟ دو جوان ما نمی‌توانند به عنوان پیامبران الهی خود را بنمایانند. خیلی خطرناک است. دیر یا زود اشتباهی می‌کنند و می‌لغزند و بعد هم کشته خواهند شد. پس باید در فکر فرار باشند.

درست است، راجع به آن هم فکر کرده‌ام. مرد کور، قبل از این‌که نام عبور و نشانی‌ها را به آن‌ها بدهد، می‌گوید که باید آن‌ها را با غذای مناسب و آذوقه کافی به دامنه کوه‌های غربی ببرند. می‌گوید برای نوعی زیارت به آن‌جا می‌روند ــ به بالای کوه می‌روند که دستورات الهی بیش‌تری بگیرند ــ فقط در آن صورت کالا را ــ منظورش نام عبور است ــ به آن‌ها خواهد داد. به این طریق اگر حمله

PersianPDF.com

وحشیان با شکست روبرو شود، جایی خواهند بود که هیچ کدام از مردم ساکیل‌نورن نتوانند تعقیبشان کنند.

مرد می‌گوید، اما گرگ‌ها آن‌ها را می‌کشند. و اگر هم گرگ‌ها نکشند، زنان مردهٔ خمیده‌اندام و لب‌یاقوتی آن‌ها را می‌کشند. یا دختر کشته خواهد شد و مرد بی‌چاره مجبور خواهد شد تا وقت برگشتن گاوها به خانه، به امیال غیرعادی آنان پاسخ دهد.

زن می‌گوید، نه، چنان اتفاقی نخواهد افتاد.

آه نه؟ کی می‌گوید؟

نگو، آه نه. من می‌گویم. گوش کن ــ به این صورت است. آدمکش کور همهٔ شایعات را می‌شنود، بنابراین می‌داند حقیقت واقعی چیست. آن‌ها نمرده‌اند، فقط آن داستان‌ها را شایع کرده‌اند تا کسی کاری به کارشان نداشته باشد. در واقع آن‌ها بردگان فراری و زن‌های دیگر هستند که به وسیله شوهران و پدرانشان فروخته شده‌اند. همه‌شان هم زن نیستند ــ بعضی‌هایشان مردند، اما مردانی مهربان. همه‌شان در غار زندگی می‌کنند و به گله‌های گوسفند نگه می‌دارند، و در باغچه‌هایشان انواع سبزی‌ها را می‌کارند. آن‌ها به نوبت دور و بر قبرها کمین می‌کنند تا مسافران را بترسانند ــ زوزه بکشند و کارهای شبیه آن بکنند ــ تا این‌که ظاهر را حفظ کرده باشند.

علاوه بر آن گرگ‌ها واقعاً گرگ نیستند، سگ گله هستند که یادشان داده‌اند خود را مثل گرگ نشان دهند. در واقع خیلی اهلی و خیلی وفادارند.

بنابراین این مردم دو فراری را می‌گیرند و با شنیدن داستان غم‌انگیزشان دلشان می‌سوزد. بعد آدمکش کور و دختر بی‌زبان می‌توانند در یک غار زندگی کنند، و دیر یا زود دارای بچه‌هایی خواهند شد که می‌توانند ببینند و حرف بزنند، و پس از آن به خوبی و خوشی زندگی خواهند کرد.

مرد می‌گوید، و در این فاصله تمام همشهریانشان کشته خواهند شد؟ تو خیانت به کشور را تأیید می‌کنی؟ منافع ملی را به خاطر رضایت شخصی فدا می‌کنی؟

خوب، آن‌ها کسانی بودند که می‌خواستند این‌ها را بکشند، همشهریانشان را. فقط چند نفرشان چنین نیتی داشتند ــ نخبگان، آدم‌های طبقهٔ بالا. بقیه مردم

را مثل آن‌ها محکوم می‌کنی؟ دو نفر داستانمان را وادار می‌کنی که به دیگران خیانت کنند؟ این نهایت خودخواهی‌ات است.

زن می‌گوید، تاریخ این را می‌گوید. در فتح مکزیکو آمده ــ نامش چیست، کورتز ــ معشوقه سرخ‌پوست آزتکش این کار را کرد. در انجیل هم آمده. راحاب فاحشه هم در سقوط اریحا همین کار را کرد. به مردان یوشع کمک کرد و جان خود و خانواده‌اش در امان ماند.

مرد می‌گوید، نظرت را دانستم. اما قواعد را به هم ریختی. نمی‌توانم همین طوری زنان نمرده را به یک دسته زن چوپان بدل کنم.

زن می‌گوید، تو این زنان را در داستان نیاوردی. یعنی مستقیماً نیاوردی. فقط راجع به شایعاتی که در باره آن‌ها بود حرف زدی. شایعات ممکن است دروغ باشند.

مرد می‌خندد، حرفت می‌تواند درست باشد. می‌تواند درست باشد. حالا به داستان من گوش بده. در قرارگاه مردم شادمانی همه چیز همان طور که گفتی اتفاق می‌افتد، ولی با سخنرانی‌های بهتر. دو جوان ما به دامنه کوه‌های غربی برده می‌شوند و در میان قبرها رها می‌شوند. بعد وحشیان همان طور که به آن‌ها گفته شده بود عمل می‌کنند تا وارد شهر شوند. شهر غارت و ویران می‌شود، مردم شهر قتل‌عام می‌شوند. حتی یک نفر زنده نمی‌ماند. پادشاه از درختی به دار آویخته می‌شود. راهبهٔ بزرگ را تکه‌تکه می‌کنند، درباری توطئه‌گر هم به سرنوشت دیگران دچار می‌شود. بچه‌های بی‌گناه برده، صنف آدمکشان کور، دختران آماده برای قربانی معبد ــ همه می‌میرند. تمام یک فرهنگ از صحنهٔ عالم پاک می‌شود. کسی که بلد باشد آن فرش‌های خارق‌العاده را ببافد زنده نمی‌ماند، که باید قبول کنی مایه ننگ است.

در این میان دو جوان ما دست در دست، از میان کوه‌های غربی به راهشان ادامه می‌دهند. مطمئن هستند و ایمان دارند که به زودی سبزی‌کاران نوع‌دوست پیدایشان می‌کنند و پناهشان می‌دهند. اما همان طور که گفتی شایعات الزاماً حقیقت ندارند. زنان مرده واقعاً مرده‌اند. گرگ‌ها هم واقعاً گرگ هستند و زن‌های مرده به میلشان می‌توانند آن‌ها را فرا خوانند. دو جوان رمانتیک ما قبل از این که به خود بیایند خوراک گرگ‌ها شده‌اند.

زن می‌گوید، واقعاً که یک خوشبین علاج‌ناپذیری.

من علاج‌ناپذیر نیستم. اما دوست دارم داستان‌هایم به واقعیت زندگی نزدیک باشند، یعنی در آن‌ها باید گرگ‌هایی وجود داشته باشند. حال به هر شکلی که باشند.

چرا واقعیت زندگی این‌گونه است؟ رویش را از او برمی‌گرداند و به پشت می‌خوابد و به سقف نگاه می‌کند. از این‌که شکل دیگری به داستانش داده شده رنجیده است.

همهٔ داستان‌ها در باره گرگ‌ها هستند. برای همین ارزش تکرار شدن دارند. هر چیز دیگری چرندیات خیال‌انگیز است.

همهٔ داستان‌ها؟

مرد می‌گوید، معلومه. کمی فکر کن. فرار از دست گرگ‌ها، گرفتن گرگ‌ها، اهلی کردن گرگ‌ها، انداخته شدن به جلوی گرگ‌ها، یا دیگران را جلو گرگ‌ها انداختن، تا گرگ‌ها آن‌ها را به جای تو بخورند. فرار با گرگ‌ها. داستان حسابی دیگری وجود ندارد.

زن می‌گوید فکر می‌کنم وجود دارد. فکر می‌کنم داستان خود تو که داستانی در باره گرگ‌ها می‌گویی در باره گرگ‌ها نیست.

رویش شرط نبند. من هم گرگی در خود دارم. بیا این‌جا.

صبر کن، باید چیزی بپرسم.

مرد با سستی می‌گوید، خیلی خوب، بپرس. چشمانش را دوباره بسته و دست‌هایش روی بدن اوست.

هیچ وقت به من بی‌وفا بوده‌ای؟

بی‌وفا. چه کلمهٔ شگفت‌انگیزی.

به انتخاب لغوی‌ام اهمیت نده، وفاداری؟

نه بیش از آن‌که تو به من وفاداری. مکث می‌کند. من آن را بی‌وفایی به حساب نمی‌آورم.

زن با صدایی سرد می‌گوید، آن را به حساب چی می‌گذاری؟

از سوی تو، فراموشکاری. چشمانت را می‌بندی و فراموش می‌کنی کجایی.

و از سوی تو؟

بگذار بگویم در میان همتایان خودت اول هستی.

واقعاً یک حرامزاده‌ای.

من فقط حقیقت را می‌گویم.

خوب، شاید نباید.

آن‌قدر یک‌دندگی نکن، فقط شوخی می‌کنم. تحملش را ندارم که دست به زن دیگری بزنم. حالم به هم می‌خورد. مکثی می‌شود. زن او را می‌بوسد و خود را عقب می‌کشد. با دقت می‌گوید، باید به سفر بروم. لازم بود به تو بگویم. نمی‌خواستم ندانی کجا هستم.

به کجا؟ چرا؟

به جایی که قبلاً نرفته‌ایم سفر می‌کنیم. همه‌مان، با همهٔ همراهان. می‌گوید نمی‌توانیم از این سفر صرف‌نظر کنیم. می‌گوید حادثهٔ قرن است.

فقط یک سوم قرن تمام شده است. با وجود این، فکر می‌کردم آن نقطه برای جنگ بزرگ حفظ شده باشد. نوشیدن شامپانی در مهتاب به سختی می‌تواند با میلیون‌ها نفر کشته در سنگرها رقابت کند. یا اپیدمی آنفلوانزا، یا...

منظورش یک رویداد اجتماعی است.

اوه، ببخشید خانم، حرفم را اصلاح می‌کنم.

چی شده، فقط برای یک ماه خواهم رفت ــ یک ماه کم‌تر یا بیش‌تر ــ بسته به آن است که قرار باشد برگردیم.

مرد حرفی نمی‌زند.

چیزی نیست که من بخواهم.

نه. تصور نمی‌کنم تو بخواهی. غذاهای رنگارنگی باید بخوری، و خیلی هم باید برقصی. یک دختر می‌تواند حسابی خسته شود.

این جوری نباش.

به من نگو چه جوری باشم! به جمع آن‌هایی که انواع نقشه‌ها را برای اصلاحم دارند ملحق نشو. از این لعنتی‌ها خسته شده‌ام. من همان خواهم بود که هستم.

معذرت می‌خواهم، معذرت می‌خواهم، معذرت می‌خواهم.

وقتی خودت را کوچک می‌کنی ازت متنفر می‌شوم. شرط می‌بندم توی خانه تمرین زیادی در این زمینه می‌کنی.

شاید بهتر باشد بروم.

اگر احساس می‌کنی باید بروی، برو. از روی پشتش به سوی او می‌چرخد. هر کار لعنتی‌ای که دوست داری بکنی، بکن. من پاسدارت نیستم. لازم نیست بلند شوی، خواهش کنی، ناله کنی و دمت را برایم تکان بدهی.

نمی‌فهمی. حتی سعی نمی‌کنی بفهمی. اصلاً نمی‌دانم وضع من چه جور است. چیزی نیست که از آن لذت ببرم.

باشد.

می‌فیر، ژوئیه ۱۹۳۶

در جستجوی یک صفت

نوشته جی. هربرت هاجینگ

... تاکنون دریا کشتی‌ای چنین زیبا به خود ندیده است. ساختار ظاهری کشتی نرمش و چابکی یک سگ تازی را به خاطر می‌آورد، و درونش چنان تجهیز شده که شاهکاری است از راحتی، کفایت و تجمل. کشتی جدید یک هتل والدروف استوریای شناور است.

به دنبال صفت درستی بودم که بتواند این کشتی را وصف کند. آن را خارق‌العاده، باشکوه، هیجان‌انگیز، شاهانه، مجلل، باعظمت و عالی نامیده‌اند. تمام این کلمات آن را توصیف می‌کنند. اما هر کلمه، به تنهایی بیش از یک جنبه از این بزرگ‌ترین شاهکار تاریخ کشتی‌سازی بریتانیا را وصف نمی‌کند. کشتی کوین مری قابل وصف نیست: باید آن را دید و «احساس» کرد. باید با آن به سفر دریایی رفت.

... هر شب در سالن اصلی رقص، برنامهٔ رقص برقرار بود. به زحمت می‌شود تصور کرد که در دریا هستیم. موسیقی، پیست رقص، و جمعیت خوش‌لباس. پیراهن‌های شبی را که به دستور خوشپوشان لندن و پاریس دوخته شده بودند، و تازه و نو از جعبه‌هایشان بیرون آمده بودند در آن‌جا می‌دیدید. همچنین آخرین ضمائم زیبا و ظریفی را که با این لباس‌ها همراه بودند: کیف‌های دستی کوچک زیبا، و شنل‌های موج‌دار شب که

انواع بسیاری در رنگ‌ها و طرح‌های مختلف داشتند: اشارپ‌ها و روپوش‌های پوست، و دامن‌های بف‌دار، چه از تافته و چه از تور، بیش از همه طرفدار داشت. جایی که لباس سیاه ترجیح داده شده بود، همهٔ پیراهن‌ها با یک تونیک تافته یا ساتن گلدار همراه بودند. شنل‌های شیفون متنوع بودند. یک زن زیبای جوان با صورتی چون چینی و موهای آرایش‌شده سفید، یک شنل شیفون بنفش روی یک پیراهن دامن کلوش خاکستری پوشیده بود. یک موطلایی بلندقد در پیراهن بلند صورتی یک شنل شیفون سفید که مغزی آن از پوست قاقم بود به تن داشت.

آدمکش کور: زنان هلویی آع آع

شب‌ها رقصی آرام و چشمگیر روی کف لغزان پیست رقص انجام می‌گیرد که انسان را به شادی و شعف وا می‌دارد، و نمی‌تواند از آن چشمپوشی کند. همه جا دور و بر صدای فلاش می‌آید: هیچ وقت نمی‌فهمی آن عکسی را که با سری به عقب و دندان‌های هویدا، از تو گرفته‌اند و در روزنامه‌ها پدیدار شده چه کسی و چه وقتی گرفته است.

صبح‌ها پاهایش درد می‌کند.

بعدازظهرها عینک به چشم روی یکی از صندلی‌های عرشه کشتی دراز می‌کشد و به خاطرات پناه می‌برد. از رفتن به استخر، پرتاب حلقه، بدمینتون و بازی‌های بی‌پایان بی‌معنی خودداری می‌کند. سرگرمی‌ها برای وقت‌گذرانی هستند و او سرگرمی‌های خودش را دارد.

سگ‌ها تا جایی که زنجیرشان اجازه می‌دهد روی عرشه کشتی چرخ می‌زنند. پشت سرشان سگ‌رانان کلاس‌بالا قرار دارند. تظاهر می‌کند مشغول مطالعه است.

بعضی‌ها در کتابخانه نامه می‌نویسند. برای او نامه‌نویسی معنایی ندارد. حتی اگر نامه‌ای برسد مرد آن‌قدر جا عوض می‌کند که هیچ وقت نامه‌اش را دریافت نخواهد کرد. اما ممکن است کس دیگری آن را دریافت کند.

در روزهای آرام موج‌ها کاری را که باید بکنند می‌کنند. لالایی می‌خوانند. مردم می‌گویند، هوای دریا ــ آه آن‌قدر برای آدم خوب است. فقط نفس عمیق بکش. فقط خودت را رها کن و آرام باش.

چرا این داستان‌های غم‌انگیز را برایم می‌گویی؟ چند ماه قبل این را گفته است. به درخواست مرد درون کت پوست زن، طوری که قسمت پوستش چسبیده به بدنشان است خوابیده‌اند. از ترک پنجره باد سرد می‌وزد، اتوبوس‌های برقی با تلق و تلوق رد می‌شوند. زن می‌گوید، یک دقیقه صبر کن. یک دکمه به پشتم فرو می‌رود.

من این داستان‌ها را می‌دانم. داستان‌های غم‌انگیز. به هر حال اگر به نتیجه منطقی داستان فکر کنیم، هر داستانی غم‌انگیز است، چون همه سرانجام می‌میرند. تولد، جفتگیری و مرگ. بدون استثنا، مگر در مورد قسمت جفتگیری. بعضی مردهای بچه‌باز بی‌چاره حتی به آن قسمت هم نمی‌رسند.

زن می‌گوید، اما در این فاصله ممکن است قسمت‌های شادی هم وجود داشته باشد. بین تولد و مرگ ــ ممکن نیست؟ هر چند حدس می‌زنم اگر به بهشت معتقد باشی، آن هم ممکن است نوعی داستان شادی‌آور باشد ــ منظورم مردن است. با فرشتگانی که به خاطر مردنت آواز می‌خوانند.

بله امید به پاداش در جهان باقی. نه متشکرم.

زن می‌گوید، به هر حال قسمت‌هایی شاد هم ممکن است وجود داشته باشد. لااقل بیش‌تر از آن‌که تو می‌گویی. داستان‌هایت خیلی شاد نیستند.

منظورت قسمت ازدواج و جابجا شدن در یک خانه یک طبقه و بچه‌دارشدن است؟ آن قسمت؟

خیلی بدجنسی می‌کنی.

خیلی خوب، داستان شاد می‌خواهی. به نظر می‌رسد که تا داستان شاد نشنوی ول کن معامله نیستی. خوب این هم داستان شاد.

نود و نهمین سالگرد رویدادی بود که بعد به جنگ‌های صد ساله یا جنگ‌های زنوری معروف شد. سیاره زنور در یک بعد فضایی دیگر واقع شده بود، و سرنشینانش نژاد فوق‌العاده باهوش ولی خیلی ظالم و معروف به انسان‌های مارمولکی بودند، ولی خودشان همدیگر را به این نام صدا نمی‌کردند. قدشان در دو متر و نیم بود و ظاهرشان از فلس خاکستری پوشیده بود. چشمانشان مانند چشمان گربه و مار، یک چاک عمودی بود. پوستشان آن‌قدر خشن بود که مجبور

نبودند لباس بپوشند، مگر شلوارهای کوتاه که از فلز قرمزرنگ و نرمی به نام کارچینیل که مردم کره زمین با آن آشنایی نداشتند ساخته شده بود. شلوار را برای حفظ اعضای مهم و بزرگ بدنشان که در عین فلس‌دار بودن آسیب‌پذیر بود می‌پوشیدند.

زن با خنده می‌گوید، خدا را شکر لااقل دلیلی برای پوشیدن یک چیزی دارند.

فکر کردم خوشت می‌آید. به هر حال هدفشان آن بود که تعداد زیادی از زنان زمینی را به دام اندازند و به وسیله آن‌ها یک نژاد عالی، نیم انسان و نیم انسان مارمولک، به وجود آورند، که بهتر از آن‌ها بتوانند در دیگر سیاره‌های قابل سکونت دنیا زندگی کند ــ و بتواند خود را با جوهای عجیب تطبیق دهد، انواع غذاها را بخورد، در مقابل امراض ناشناخته مقاومت کند و از این قبیل ــ اما همچنین قدرت و هوش فرازمینی زنوری‌ها را داشته باشد. این نژاد عالی در فضا پخش می‌شد و آن را تسخیر می‌کرد، و سر راهش ساکنان سیاره‌های دیگر را می‌خورد، چون مردان مارمولکی برای توسعه نیاز به جای بیش‌تر و منبع تازه پروتئین داشتند.

در سال ۱۹۶۷ ناوگان فضایی انسان‌های مارمولکی سیاره زنور اولین حمله‌اش را به زمین انجام داد، و به شهرهای مهم ضربه‌های ویران‌کننده‌ای وارد کرد که طی آن میلیون‌ها نفر جانشان را از دست دادند. در میان ترس فراگیر همگانی، مردان مارمولکی قسمتی از اروسیا و امریکای جنوبی را به مستعمره‌هایی تبدیل کردند و زنان جوانی را برای تجربه اصلاح نسل جهنمیشان برگزیدند، و جسد مردان را، بعد از خوردن قسمت‌هایی از بدنشان که دوست داشتند، در گودال‌های بسیار بزرگی دفن کردند. آن‌ها به ویژه مغز، قلب و دل و جگر کمی کبابی‌شده را خیلی دوست داشتند. اما بخش تدارکات زنوری‌ها با آتش موشک تجهیزات پنهانی زمین از بقیه قسمت‌ها جدا شد، و به این ترتیب زنوری‌ها از عناصر اساسی اسلحه مرگشان که با اشعه مخصوصی کار می‌کرد محروم شدند، و زمین قشونش را دوباره آماده کرد و حمله نمود ــ نه تنها با نیروهای جنگنده‌اش، بلکه با ابرهایی از گاز که از زهر قورباغه ایردیس هورتزکه زمانی نکرودهای یولینت برای نوک تیرهاشان از آن استفاده می‌کردند، و به

وسیله دانشمندان زمین کشف شده بود، و زنورین‌ها خیلی نسبت به آن آسیب‌پذیر بودند، استفاده کرد. بنابراین دو طرف سر به سر شدند.

همچنین چون شلوارک‌های کارچینیلیشان قابل شعله‌ور شدن بود، زمینیان از تیرهایی که به اندازه کافی داغ شده باشد نیز استفاده کردند. به این شکل تیراندازان زمینی با تیرهایی که هدف را شناسایی می‌کرد، و با استفاده از اسلحه‌های فسفری دوربرد، قهرمانان روز بودند، ولی تلافی‌های دشمن خیلی سخت و شامل شکنجه‌های الکتریکی دردناکی بود که زمینیان با آن آشنایی نداشتند. مردان مارمولکی دوست نداشتند اعضای خصوصی بدنشان آتش بگیرد.

حالا که سال ۲۰۰۶ شده بود، انسان‌های مارمولکی به یک بعد فضایی دیگر رانده شده بودند، جایی که خلبانان هواپیماهای جنگندهٔ زمین در هواپیماهای کوچک دونفره و سریع تعقیبشان می‌کردند. هدفشان آن بود که زنوری‌ها را از بین ببرند، و شاید یک دوجین از آن‌ها را در باغ وحش‌های مستحکمی با پنجره‌هایی از شیشه‌های نشکن، نگه دارند. ولی زنوری‌ها بدون این‌که تا سرحد مرگ بجنگند تسلیم نمی‌شدند. هنوز یک ناوگان آماده و چند ترفند پنهانی در آستین داشتند.

آستین داشتند؟ فکر کردم قسمت بالای بدنشان برهنه بود.

خدای من، این‌قدر ایراد نتراش، منظورم را می‌فهمی.

ویل[1] و بوید[2] دو رفیق قدیمی بودند ــ دو خلبان کارآزموده و جنگ‌دیده با سه سال سابقهٔ یورش بردن. این سابقهٔ خدمت با هواپیماهای جنگی‌ای که تلفات سنگینی داشتند بسیار قابل توجه بود. فرماندهانشان گفته بودند که شجاعت آن دو بر مصلحت‌اندیشیشان پیشی می‌گیرد. به هر حال آن دو به‌رغم رفتار بی‌ملاحظه‌شان جان به در برده بودند و حمله به دنبال حمله کرده بودند.

اما داستانمان وقتی شروع می‌شود که یک هواپیمای زنوری به آن‌ها نزدیک شده بود. به هواپیمایشان تیر اصابت کرده بود و به سختی پرواز می‌کرد، اشعه‌هایی که از هواپیمای زنوری‌ها به باک بنزینشان خورده بود، رابطه‌شان را با زمین قطع کرده و فرمانشان ذوب شده بود، و در این میان بوید از ناحیهٔ سر

---

1. Will 2. Boyd

زخمی کاری برداشته بود، ضمن این‌که ویل هم در قسمت میانی هواپیما دچار خونریزی شده بود.

بوید گفت، انگار کارمان ساخته است. نقره‌داغ شده‌ام، پدرم درآمده و از شدت درد کبود شده‌ام. چیزی نمانده که ریغ رحمت را سر بکشم. کاش وقت داشتیم چند صد نفر دیگر از این فلسی‌های پدرسوخته را منفجر می‌کردیم.

ویل گفت، من هم همین‌طور به سلامتی‌ات رفیق. مثل این‌که داری سر می‌خوری. یک چیزی دارد به پایین می‌ریزد ــ گل قرمز است. از انگشتان پایت چکه چکه می‌ریزد، هاهاها.

بوید که از درد به خود می‌پیچید گفت، هاها. لطیفه می‌گویی. همیشه شوخی‌های یخی می‌کردی.

قبل از این‌که ویل بتواند جواب دهد، هواپیما کنترلش را از دست داد، و شروع به حرکت مارپیچ گیج‌کننده‌ای کرد. وارد یک دامنه نیروی جاذبه شده بودند، اما در چه سیاره‌ای بودند؟ نمی‌دانستند کجا هستند. سیستم مصنوعی نیروی جاذبه خودشان خراب شده بود، و در نتیجه دو نفرشان بی‌هوش شدند.

وقتی بیدار شدند آنچه را می‌دیدند باور نمی‌کردند. نه در سفینه فضایی بودند و نه در لباس‌های تنگ فلزی فضایی. به جای آن قباهای شل و سبزرنگی که از یک ماده درخشان ساخته شده بود به تن داشتند، و در ننوی نرمی در آلاچیقی از برگ‌های مو تاب می‌خوردند. زخم‌هایشان التیام پیدا کرده بود و سومین انگشت ویل که در یکی از حمله‌های قبل در اثر انفجار قطع شده بود، دوباره به صورت اولش درآمده بود. احساس کردند از سلامتی و خوبی آکنده هستند.

زن زمزمه کرد، آکنده از سلامتی و خوبی، خدای من.

مرد که مانند گانگسترهای توی فیلم‌ها از گوشهٔ دهان حرف می‌زند می‌گوید، آره دیگه، ما مردها هم گه گاهی با کلمات قشنگ حال می‌کنیم. بگی‌نگی به ارزش داستان اضافه می‌کند.

فکر می‌کردم.

ادامه بدهیم. بوید گفت، نمی‌فهمم. فکر می‌کنی مرده‌ایم.

ویل گفت، اگر مرده‌ایم، مردن را می‌پذیرم. به نظر من بسیار خوب است، بسیار خوب.

می‌خواهم بگویم.

درست همان لحظه ویل سوت کوتاهی کشید. دو نفر از دوست داشتنی‌ترین زنانی که تا به حال دیده بودند به سویشان می‌آمدند. هر دو موهایی به رنگ سبد ترکه‌بید داشتند. هر دو پیراهن بلندی بـه رنگ آبـی ارغـوانـی پـوشیده بـودند. پیراهنشان پیله‌های کوچک داشت و وقتی حرکت می‌کردند خش خش می‌کرد. پیراهن‌ها ویل را بیش از هر چیزی به یاد دامن‌های کوچک کاغذی دور میوه‌ها انداخت؛ همان‌ها که در میوه‌فروشی‌های کلاس بالا دیده بود. بازوها و پاهایشان برهنه بود؛ هر کدام پوشش عجیبی از تور قرمز به سر داشتند. پوست بدنشان مثل این‌که در شربتی فرو کرده بـاشندشان، یک رنگ صـورتی طـلایی آبـدار داشت. با حالت موج‌داری قدم می‌زدند.

اولی گفت، سلام ما به شما، مردان زمین.

دومی گفت، بله سلام و احوالپرسی. مدتی است که انتظار شما را داشتیم. در دوربین‌های راه‌دورمان رسیدن شما را دنبال کرده‌ایم.

ویل پرسید ما در کجا هستیم؟

اولی گفت شما در سیاره آع آع هستید. صدای این دو کلمه به صدای دو آه فاصله‌داری که از شدت پرخوری کشیده می‌شود شباهت داشت، از آن صداهایی که کودکان شیرخوار وقتی در خواب برمی‌گردند از خود درمی‌آورند. همچنین به صدای آخرین نفس‌های آدمی در حال جان دادن شبیه بود.

ویل پرسید چطوری به این‌جا آمدیم؟ بوید زبانش بند آمده بود. داشت انحناهای لطیف مقابل چشمانش را ورانداز می‌کرد. با خود می‌گفت، دلم می‌خواهد دندان‌هایم را در آن‌ها فرو کنم.

اولین زن گفت از سفینه‌تان که در آسمان بودید افتادید. متأسفانه از بین رفته است. مجبورید این‌جا بمانید.

ویل گفت، تحملش سخت نیست.

خوب از شما مراقبت خواهد شد. برای این پاداش زحمت کشیده‌اید. برای حفظ کردن دنیای خودتان در مقابل زنوری‌ها، ما را هم حفظ می‌کنید.

حجب و حیا نمی‌گذارد آنچه را که بعد اتفاق افتاد شرح دهم.

حجب و حیا؟

تا یک دقیقه دیگر آن را ثابت می‌کنم. فقط باید اضافه شود که ویل و بوید تنها مردان سیاره آع آع بودند، بنابراین زنان این سیاره باکره بودند. در ضمن می‌توانستند فکر آدم‌ها را بخوانند و می‌توانستند بفهمند ویل و بوید چه هوسی دارند. بنابراین به زودی شنیع‌ترین هوس‌های دو دوست به مرحله عمل درآمد.

بعد شهد خوشمزه‌ای برایشان آوردند که به مردان گفته شد آدم را از پیر شدن و مرگ نجات می‌دهد؛ بعد در باغ زیبایی که با گل‌های تصورنکردنی پر بود گردش کردند؛ بعد دو نفریشان به اتاق بزرگی که پر از نی بود برده شدند، که از میان آن‌ها هر نییی را که دوست دارند انتخاب کنند.

نی، چه جور نییی؟

به سرپایی‌هایی که بعد به آن‌ها داده بودند می‌خورد.

حدس می‌زنم به یکی از آن‌ها برخورده‌ام.

مرد با نیشخند گفت، حتماً این طور است.

من فکر بهتری دارم. یکی از دختران جاذبه جنسی داشت. دیگری آدم جدی‌ای بود و می‌توانست در باره هنر، ادبیات، فلسفه و نه علوم الهی، حرف بزند. به نظر می‌رسید دختران می‌دانستند در هر لحظه کدامشان مورد نیازند، و مطابق روحیه بوید و ویل جایشان را عوض می‌کردند.

و به این ترتیب زمان با توافق و همدلی می‌گذشت. و به مرور مردها اطلاعاتی در باره سیاره آع آع به دست آوردند. اول این که در آن‌جا گوشت خورده نمی‌شد و هیچ حیوان گوشتخواری آن‌جا نبود، ولی پروانه و مرغان نغمه‌خوان زیاد بودند. لازم است بگویم خدایی که در آع آع ستایش می‌شد به شکل کدو تنبل بود. دوم این که تولد به آن صورتی که ما داریم آن‌جا وجود نداشت. این زن‌ها از درخت، از ساقه‌ای که از نوک سرشان درمی‌آمد به وجود می‌آمدند و وقتی رسیده می‌شدند به وسیله سلفشان کنده می‌شدند. سوم این که مرگ به آن صورت وجود نداشت. وقتی زمانش می‌رسید هر کدام از دختران دوست‌داشتنی ــ آن‌ها را با نامی که ویل و بوید صدا می‌کردند، می‌نامیم ــ به راحتی ملکول‌هایش را درهم و برهم می‌کرد، که بعد از طریق درخت‌ها دوباره با هم

جمع می‌شد و به شکل یک زن تازه درمی‌آمد. بنابراین آخرین زن، از نظر ماده و فرم عین اولین بود.

چه جوری می‌دانستند وقت به هم ریختن ملکول‌هایشان رسیده؟

اول، به وسیله چروک‌های کوچکی که وقتی زیادی می‌رسیدند روی پوست مخملیشان به وجود می‌آمد. بعد هم به وسیله پشه‌ها.

پشه‌ها؟

پشه‌های میوه که مانند ابر دور و بر سرپوش توری قرمزشان جمع می‌شدند.

منظورت از یک داستان شاد این است؟

صبر کن هنوز مانده.

بعد از مدتی این نوع زندگی، با همه عالی‌بودنش، برای بوید و ویل بی‌مزه شد. اولاً زن‌ها مرتباً می‌خواستند بدانند آن‌ها خوشحالند یا نه. این کار می‌تواند برای یک مرد خسته‌کننده باشد. بعد هم کاری نبود که این کودکان نتوانند بکنند. آن‌ها کاملاً بی‌حیا، یا بدون شرم شده بودند. در لحظه مناسب هرزه‌ترین رفتار را از خود نشان می‌دادند. لغت فاحشه به زحمت می‌توانست معنی رفتارشان را برساند. یا می‌توانستند خجالتی و نجیب، و بی‌اندازه متواضع باشند؛ حتی گریه می‌کردند و فریاد می‌زدند ــ بر اساس دستوری که می‌گرفتند.

ابتدا این کار به نظر ویل و بوید هیجان‌انگیز بود، اما بعد از مدتی آزارشان می‌داد.

وقتی زنان را می‌زدند، به جای خون یک جور آب از آن‌ها درمی‌آمد. وقتی سخت‌تر می‌زدندشان به صورت میوهٔ له شده درمی‌آمدند، و به زودی به یک زن هلویی دیگر تبدیل می‌شدند. به نظر می‌رسید مثل آن‌ها احساس درد نمی‌کنند. ویل و بوید شک داشتند که احساس لذت هم به آن‌ها دست بدهد. آیا همه شوق و شورشان نوعی تظاهر بود؟ وقتی در این باره از آن‌ها سؤال کردند دخترها تبسم کردند و جواب درستی ندادند.

یک روز که هوا خیلی خوب بود ویل گفت، می‌دانی الان چی دلم می‌خواست؟

بوید گفت، شرط می‌بندم همان چیزی که من هم دلم می‌خواهد.

یک استیک بزرگ بدون چربی که خون از آن بچکد و یک عالم سیب‌زمینی سرخ کرده و آبجو سرد اعلا.

من هم همین طور و بعد از آن هم یک جنگ هوایی پرسر و صدا با آن پدرسوخته‌های فلسی زنوری.

موافقم.

تصمیم گرفتند به سیاحت بپردازند. با وجودی که به آن‌ها گفته شده بود که به هر جهت آع آع که بروید همان منظره را با درختان بیش‌تر و آلاچیق‌های بیش‌تر و پرندگان و پروانه‌های بیش‌تر و زنان دلچسب‌تر می‌بینید، به سوی غرب راه افتادند. بعد از طی مسافتی طولانی و ندیدن هیچ چیز ماجراانگیز به یک دیوار نامرئی رسیدند. دیواری که مثل شیشه لغزان بود، ولی وقتی هولش می‌دادی نرم و انعطاف‌پذیر بود. بعد به عقب می‌پرید و شکل می‌گرفت. مرتفع‌تر از آن بود که بتوانند به بالای آن برسند یا صعود کنند. مانند یک حباب بزرگ کریستال بود.

بوید گفت، فکر می‌کنم میان یک پستان بزرگ شفاف گیر کرده‌ایم.

خیلی مأیوس کنار دیوار نشستند.

ویل گفت، این‌جا محل آرامش و فراوانی است. یک رختخواب نرم و خواب‌های خوب شب. لالهٔ روی میز صبحانه و یک روز آفتابی. زن کوچکی که قهوه درست می‌کند. همهٔ چیزهای دوست‌داشتنی که تا به حال آرزویش را داشتی. هر چیزی که وقتی بشر آن‌جا، در یک بعد فضایی دیگر می‌جنگد، می‌خواهد. چیزی که مردان دیگر زندگیشان را برای آن داده‌اند. درست می‌گویم؟

بوید گفت، عبارت دهان پرکنی گفتی.

ویل گفت، اما بهتر از آن است که واقعیت داشته باشد. باید یک دام باشد. حتی ممکن است یک ترفند ذهنی زنوری‌ها باشد که ما را از جنگ باز دارد. بهشت است، ولی نمی‌توانیم از آن بیرون برویم. و هر چیزی که نتوانی از آن بیرون بروی جهنم است.

یک زن هلویی که از یک شاخه درخت نزدیک آن‌ها ناگهان هویدا شد گفت، اما این جهنم نیست، خوشبختی است. از این‌جا به هیچ جا نمی‌شود رفت. به آن عادت می‌کنید.

و داستان به پایان رسید.

زن می‌گوید، همین؟ می‌خواهی آن دو مرد را برای ابد آن‌جا زندانی بکنی؟

من کاری را که تو می‌خواستی کردم. خوشبختی می‌خواستی این خوشبختی. البته می‌تونم آن‌ها را به میل تو همان‌طور زندانی نگه دارم یا بیرونشان بیاورم.

پس بیارشان بیرون.

یادت رفته، بیرون مرگ در انتظارشان است؟

آه، می‌فهمم. به پهلو می‌چرخد، پالتوپوست را رویش می‌کشد، و دستش را دور او حلقه می‌کند. ولی در باره زنان هلویی اشتباه می‌کنی. آن‌ها آن طور که فکر می‌کنی نیستند.

چی را اشتباه می‌کنم؟

اشتباه می‌کنی، همین.

روزنامهٔ میل اند امپایر، ۱۹ سپتامبر، ۱۹۳۶

گریفین دولت را از کمونیست‌های اسپانیا برحذر می‌دارد

گزارش اختصاصی

سه‌شنبه گذشته ریچارد ا. گریفین کارخانه‌دار معروف کارخانه‌های ادغام‌شده رویال گریفین ـ چیس، در سخنرانی پرشوری در باشگاه امپایر به خطرات سیاسی ناشی از ادامه جنگ داخلی اسپانیا، که نظم جهانی و تجارت صلح‌جویانهٔ جهانی را تهدید می‌کند، اشاره کرد. وی اظهار داشت که جمهوریخواهان اسپانیا دستوراتشان را از کمونیست‌ها می‌گیرند و این را با گرفتن اموال مردم، کشتار مردم عادی و صلح‌دوست و اعمال زنندهٔ ضدمذهب، به ویژه بی‌حرمتی به کلیساها و سوزاندن آن‌ها و کشتن راهبه‌ها و کشیش‌ها که به یک رویداد روزانه تبدیل شده، نشان داده‌اند.

بنا به گفتهٔ ایشان مداخلهٔ ملی‌گراها به رهبری ژنرال فرانکو فقط عکس‌العملی بود که انتظارش می‌رفت. مردم آشفته و خشمگین اسپانیا، از هر طبقه و صنفی، برای دفاع از سنت و نظم مدنی دور هم گرد آمده‌اند و دنیا با اضطراب به نتیجه کارشان چشم دوخته است. یک پیروزی برای جمهوریخواهان به معنای یک روسیه متجاوزتر، و احتمالاً خطر تجاوز به کشورهای کوچک‌تر خواهد بود. از کشورهای اروپایی فقط آلمان و فرانسه و تا حدودی ایتالیا قدرت کافی داشتند که در مقابل چنان موجی مقاومت کنند.

آقای گریفین از دولت کانادا خواست که با پیروی از شیوهٔ کشورهای بریتانیا، فرانسه و ایالات متحده امریکا، از این کشمکش کناره‌گیری کند. سیاست عدم مداخله یک سیاست درست بود که باید بلافاصله از سوی دولت کانادا هم اعمال شود، چون نباید از شهروندان کانادایی خواسته شود جانشان را در این پیکار خارجی به خطر اندازند. هر چند هم اکنون یک سیل زیرزمینی از کمونیست‌های سرسخت قاره ما عازم اسپانیا شده‌اند، و اگرچه باید به راه‌های قانونی از رفتنشان ممانعت شود، دولت باید شکرگزار باشد که موقعیتی پیش آمده که شاید بتواند خود را، بدون هیچ‌گونه تحمیل مالیاتی به مردم، از عناصر ناپاک تصفیه کند.

حضار اظهارات آقای گریفین را با کف‌زدن‌های شدید تأیید کردند.

آدمکش کور: کباب‌پزی کلاه سیلندر

تابلوی نئونی کباب‌پزی کلاه سیلندر یک دستکش آبی است که یک کلاه سیلندر قرمز را بلند می‌کند. کلاه بالا می‌آید، و دوباره بالا می‌آید؛ هیچ وقت پایین نمی‌آید. زیر کلاه سری وجود ندارد، فقط یک چشم چشمک می‌زند. چشم یک مرد باز و بسته می‌شود؛ چشم یک شعبده‌باز. یک لطیفهٔ رندانه.

کلاه سیلندر، عالی‌ترین چیز این کباب‌پزی است. آن دو مانند افراد عادی در یکی از اتاقک‌هایش نشسته‌اند و هر کدام یک ساندویچ گوشت گاو جلوشان است، گوشتی که روی یک تکه نان سفید خاکستری قرار دارد و چون کپل فرشته نرم و بی‌مزه است، و آب گوشت قهوه‌ای آن به کمک آرد غلیظ شده است. نخودهای کنسروشده که به رنگ ملایم سبز مایل به خاکستری است کنار ساندویچ قرار دارد؛ و سیب‌زمینی‌های سرخ کرده از فرط چربی شل شده‌اند. در اتاقک‌های دیگر چند مرد افسرده با چشمان صورتی غمگین و پیراهن‌های کمی چرک و کراوات‌های براق کاسبکارانه نشسته‌اند و چند زوج آشفته که شام خوردن در این‌جا حداکثر عیش و نوش شب تعطیلشان است، و چند گروه سه نفری از فاحشه‌های بی‌کار.

زن فکر می‌کند، دلم می‌خواهد بدانم با این فاحشه‌ها بیرون رفته است یا نه. وقتی مرا نمی‌بیند. بعد فکر می‌کند از کجا می‌دانم آن‌ها فاحشه‌اند؟

مرد می‌گوید، با توجه به پولی که می‌دهی این‌جا بهترین رستوران این محله است.

چیزهای دیگرش را هم امتحان کرده‌ای؟

نه، اما غریزه‌ات خوب است.

در نوع خودش کاملاً خوب است.

مرد می‌گوید، نمی‌خواهم خیلی مؤدب باشی، اما خیلی بی‌ادب هم نباش. نمی‌شود گفت سرزنده است، اما هوشیار است و نگران چیزی است.

وقتی از سفرهای قبلی‌اش برمی‌گشت این طور نبود. ولی کم‌حرف و انتقام‌جو بود.

خیلی وقت است ندیدمت، مثل همیشه‌ای.

همیشه؟

فرت فرت.

چرا احساس می‌کنی باید این‌قدر گستاخ باشی؟

به دلیل مصاحبینم.

چیزی که الان دلش می‌خواهد بداند این است که چرا بیرون غذا می‌خورند. چرا در اتاقش نیستند. چرا احتیاط را کنار گذاشته و از کجا پول آورده است.

اولین سؤال را، با وجودی که از او نپرسیده، اول جواب می‌دهد. ساندویچ گوشت گاوی که می‌خوری تعارف انسان‌های مارمولکی زنور است. لیوان پپسی‌اش را بلند می‌کند و می‌گوید، به سلامتی جانداران فلس‌دار و ناخوشایند و به هر چیزی که به آن‌ها حمله می‌کند؛ از فلاسکی که به همراه دارد کمی رم به آن اضافه کرده است. (وقتی در را برایش باز می‌کرد گفت، متأسفم که این‌جا کوکتیلی در کار نیست. این میخانه به خشکی چیز یک جادوگر است.)

زن لیوانش را بالا می‌برد و می‌گوید، به سلامتی انسان‌های مارمولکی زنور. همان‌ها؟

بله خودشان. آن‌ها را به روی کاغذ آوردم، دو هفته پیش فرستادمش، قاپیدنش. چکش دیروز آمد.

باید خودش به صندوق پست رفته باشد و چک را هم نقد کرده باشد. اخیراً این کارها را می‌کند. مجبور بوده، او مدت طولانی در سفر بوده.

از گرفتن چک خوشحالی؟ قیافه‌ات نشان می‌دهد خوشحالی.

بله، حتماً... و حالا یک شاهکار دیگر. مقدار زیادی بزن بزن و مقدار زیادی

خون لخته شده روی زمین، و زنان زیبا. نیشخند می‌زند، کی می‌تواند مقاومت کند؟

در مورد زنان هلویی؟

نه، این یکی از آن زن‌ها ندارد. یک طرح کامل دیگر است.

با خود می‌گوید، وقتی جریان را بگویم چه اتفاقی می‌افتد؟ وقتی بگویم بازی تمام شده، یا اگر بگویم باید سوگند دائمی بخوری، و کدام یک بدتر است؟ زن یک شال گردن، یک شال گردن نازک لرزان نارنجی مایل به صورتی دور گردنش انداخته است. اسم این رنگ هندوانه‌ای است. مانند گوشت شیرین و آبدار و ترد. اولین باری که او را دید به یاد می‌آورد. آن موقع تمام چیزهایی که می‌توانست درون پیراهنش مجسم کند، محو بودند.

زن می‌گوید، به چی فکر می‌کنی؟ قیافه‌ات خیلی... در این مدت زیاد مشروب خوردی؟

مرد نخودهای سبز ـ خاکستری بشقابش را کنار می‌زند و می‌گوید، نه، نه زیاد. می‌گوید، بالاخره اتفاق افتاد. می‌گوید، من دارم می‌روم. می‌گوید، پاسپورت و همه چیز آماده است.

زن می‌گوید، چه راحت. سعی می‌کند لحن صدایش نومید نباشد.

مرد جواب می‌دهد، خیلی راحت. رفقا تماس گرفتند. حتماً به این نتیجه رسیده‌اند که آن‌جا بیش‌تر به دردشان می‌خورم تا این‌جا. به هر حال بعد از آن همه طفره رفتن‌ها، می‌خواهند هرچه زودتر از این‌جا بروم. یک سرخر دیگر از جلوشان برداشته می‌شود.

مسافرت برایت خطری نخواهد داشت؟ فکر کردم...

از ماندن در این‌جا امن‌تر خواهد بود. اما شنیده‌ام که دیگر خیلی دنبالم نمی‌گردند. حس می‌کنم که طرف دیگر هم می‌خواهد گم شوم. این طوری آن‌ها هم مشکل کم‌تری خواهند داشت. ولی به هیچ کس نخواهم گفت با چه قطاری می‌روم. دلم نمی‌خواهد مرا با سوراخی در سر و کاردی در بدن از قطار بیرون بیندازند.

موقع رد شدن از مرز چی؟ همیشه می‌گفتی...

در حال حاضر مرز به دستمال کاغذی می‌ماند، البته اگر بخواهی خارج

می‌شوی. آدم‌های گمرک خودشان می‌دانند چه خبر است، می‌دانند از این‌جا به نیویورک و از آن‌جا به پاریس یک کانال ارتباطی کشیده شده است. ترتیب همهٔ کارها داده شده، و نام همه هم جوست. به پلیس دستورات لازم داده شده است. به آن‌ها گفته شده سرت را برگردان. در باغ سبز را نشانشان داده‌اند. بنابراین به کسی که می‌رود اهمیتی نمی‌دهند.

زن می‌گوید، کاش می‌توانستم با تو بیایم.

پس برای این بیرون غذا خوردند، می‌خواست جایی این خبر را به او بدهد که رفتار غیرعادی از او سر نزند. امیدوار است که در معرض عموم سر و صدا راه نیندازد. گریه نکند، ناله نکند، موهایش را نکند. بی‌حساب این کار را نکرده.

مرد می‌گوید، آره دلم می‌خواست تو هم می‌توانستی بیایی. اما نمی‌توانی بیایی. زندگی آن‌جا سخت است. زیر لب زمزمه می‌کند:

در هوای طوفانی
به خود بخوانم یار
قفل آشیانه را...

مرد به خودش می‌گوید، خودت را جمع و جور کن. احساس می‌کند سرش مانند لیموناد می‌جوشد. خونش گازدار شده است. انگار که پرواز می‌کند ــ از روی هوا نگاهش می‌کند. صورت زیبای آزرده‌اش مانند بازتابی در یک حوض پرغلیان می‌لرزد؛ دارد از هم وا می‌رود و به زودی اشک‌آلود خواهد شد. اما با وجود افسردگی‌اش هیچ وقت این‌قدر خواستنی نبوده. یک درخشش ملایم و شیری‌مانندی احاطه‌اش کرده است؛ گوشت بازویش، جایی که الان دستش روی آن است، محکم و پر است. دلش می‌خواهد او را بگیرد به اتاقش ببرد، و تا یکشنبه روزی شش بار با او بخوابد. مثل این که چنان کاری حالش را جا خواهد آورد.

زن می‌گوید، منتظرت خواهم ماند. وقتی برگردی همین طوری از در خانه بیرون خواهم آمد و با هم از این‌جا می‌رویم.

آیا واقعاً این‌جا را ترک می‌کنی؟ او را ترک می‌کنی؟

برای تو آره، این کار را می‌کنم. اگر از من بخواهی. همه چیز را ترک می‌کنم.

باریکه‌های نور تابلوی نئونی از میان پنجره بالای سرشان به درون می‌آید،

قرمز، آبی، قرمز. تصور می‌کند زخمی شده است؛ تنها چیزی که مجبورش می‌کند از جایش تکان نخورد. دلش می‌خواهد او را در جایی زندانی کند، دست و پایش را ببندد و تنها خودش نگهش دارد.

مرد می‌گوید، همین حالا ترکش کن.

چشمانش گشاد می‌شود، همین حالا؟ چرا؟

نمی‌توانم تحمل کنم تو با او باشی. حتی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم.

زن می‌گوید، برایم هیچ ارزشی ندارد.

برای من دارد. به خصوص وقتی که رفته باشم و نتوانم ببینمت. دیوانه‌ام می‌کند ــ فکر کردن دیوانه‌ام خواهد کرد.

زن با تعجب می‌گوید، اما من هیچ پولی ندارم. کجا زندگی خواهم کرد؟ در یک اتاق کرایه‌ای، به تنهایی؟ فکر می‌کند، مثل تو. با چه پولی زندگی کنم؟

مرد با درماندگی می‌گوید، می‌توانی کاری برای خودت پیدا کنی. می‌توانم کمی پول برایت بفرستم.

تو پولی نداری، چیزی که بشود به حسابش آورد. و من هم هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. نمی‌توانم خیاطی کنم، نمی‌توانم تایپ کنم. فکر می‌کند، یک دلیل دیگر هم هست، اما نمی‌توانم به او بگویم.

باید راهی وجود داشته باشد. اما مرد مجبورش نمی‌کند. شاید بیرون رفتنش از آن خانه و تنها بودنش عقیده چندان مناسبی نباشد. بیرون در دنیای بزرگ بد، جایی که هر مردی از این‌جا تا چین می‌تواند حالش را جا آورد. اگر اتفاقی بیفتد تنها کسی را که می‌تواند سرزنش کند خودش خواهد بود.

زن می‌گوید. فکر می‌کنم تا تو برگردی بهتر است همان جایی که هستم باشم. این بهترین راه است. تا وقتی برگردی. برمی‌گردی، نه؟ سلامت و بدون گرفتاری برمی‌گردی؟

مرد می‌گوید، حتماً.

زن می‌گوید، اگر برنگردی نمی‌دانم چه بکنم. اگر خود را به کشتن دهی یا بلای دیگری به سرت بیاید من کاملاً از هم می‌پاشم. فکر می‌کند: مثل توی سینما دارم حرف می‌زنم. اما چه جور دیگر می‌توانم حرف بزنم؟ یادمان رفته جور دیگری حرف بزنیم.

مرد با خود می‌گوید، آه لعنتی، دارد به هیجان می‌آید. حالا گریه خواهد کرد. او گریه می‌کند و من مثل یک کلوخ این‌جا می‌نشینم. وقتی زن‌ها به گریه بیفتند نمی‌شود آرامشان کرد.

مرد با لحنی جدی می‌گوید، بگذار پالتوت را برایت بگیرم. این‌جا لطفی ندارد. وقت زیادی نداریم، بیا به اتاقم برگردیم.

PersianPDF.com

بخش نهم

رختشویخانه

بالاخره مارس با چند اشاره عداوت‌آمیز بهاری فرا رسید. درختان هنوز عریانند، جوانه‌ها هنوز سفت و گره‌کرده هستند، اما یخ جاهایی که آفتاب می‌افتد کمی باز شده است. کثافت‌های یخ‌زده سگ‌ها باز می‌شود، یخ‌های توری‌مانند از دور آن‌ها باز و بعد زایل می‌شود. تکه‌هایی از چمن، لجن‌آلود و پراکنده، پدیدار می‌شوند. برزخ باید به این شکل باشد.

امروز برای صبحانه چیز متفاوتی خوردم. یک نوع پوسته حبوبات که مایرا برایم آورده تا نیروی بیش‌تری به من بدهد: نوشته‌های روی بسته‌ها را زود باور می‌کند. روی بسته با حروف برجستهٔ آبنباتی‌رنگ می‌گوید، این پوسته‌ها از ذرت‌ها و گندم‌های فاسد تجارتی تهیه نشده است، بلکه از دانه‌های کم‌تر شناخته‌شده تهیه شده است. دانه‌هایی که تلفظ نامشان سخت است ــ باستانی و صوفیانه ــ این دانه‌ها دوباره در قبرهای مردمان ماقبل تاریخ و در اهرام مصر کشف شده‌اند و جزئیاتی تأییدکننده دارند، ولی وقتی به آن‌ها فکر می‌کنید چندان قابل اعتماد نیستند. این پوسته‌ها نه تنها به جنبشتان می‌آورند، بلکه به بدنتان احساسی از جاودانگی می‌دهند. پشت بسته با تصویر یک روده نرم صورتی‌رنگ تزئین شده است؛ در جلو بسته یک صورت معرق‌کاری بدون شکل دیده می‌شود که به رنگ سبز یشمی است، و مطمئناً کسانی که در قسمت تبلیغات بوده‌اند نفهمیده‌اند ماسکی است که سرخ‌پوستان آزتک هنگام دفن به صورت مردگانشان می‌گذاشته‌اند.

به افتخار این پوسته حبوبات جدید خود را وادار کردم که پشت میز

آشپزخانه بنشینم و از زیربشقابی و دستمال سفرهٔ حسابی استفاده کنم. آن‌ها که تنها زندگی می‌کنند به تدریج به ایستاده خوردن عادت می‌کنند؛ وقتی کسی نیست که در صرف غذا با ما شرکت کند، یا نخواهیم چیزی را از او پنهان کنیم، چرا به ظرافت و خوش‌سلیقگی اهمیت دهیم؟ اگرچه امکان دارد بی‌بند و باری در یک جهت، به اغتشاش در جهت دیگر منتهی شود.

دیروز تصمیم گرفتم با رخت شستن و با کار کردن در روز یکشنبه به خدا دهن‌کجی کنم. اما برای او که اهمیت ندارد چه روزی از هفته است: در بهشت، مثل ضمیر ناخودآگاه ــ یا این جوری به ما گفته شده ــ وقت وجود ندارد. در واقع برای دهن‌کجی کردن به مایرا این کار را می‌کردم. مایرا می‌گوید، نباید تختخوابم را درست کنم؛ نباید سبد سنگین لباس‌ها را از پله‌های سست به زیرزمین، جایی که ماشین رختشویی کهنه و دیوانه قرار دارد، ببرم.

کی رخت‌ها را می‌شوید؟ مایرا با کوتاهی‌اش. می‌گوید، تا این‌جا هستم خوب است یک نوبت رخت توی ماشین بریزم. بعد هر دو تظاهر می‌کنیم این کار را نکرده است. در توطئهٔ وانمود کردن با هم شرکت می‌کنیم ــ یا در چیزی که خیلی زود به وانمود کردن تبدیل می‌شود ــ که من می‌توانم کارم را بکنم. ولی فشار باورکردن این وانمود کردن در او هم اثر گذاشته است.

پشتش درد می‌کند. اما می‌خواهد یک زن، یک زن فضول غریبه را استخدام کند که این‌جا بیاید و همه این کارها را بکند. بهانه‌اش قلبم است. یک جوری راجع به آن فهمیده، در بارهٔ دکتر و داروهای تقلبی‌اش ــ تصور می‌کنم به وسیله پرستار دکتری که موهای رنگ کرده قرمز دارد و لب‌هایش از دو طرف آویزان است. این شهر یک سرند است.

به مایرا گفتم کاری که با رخت‌های کثیفم می‌کنم به خودم مربوط است. تا آن‌جا که ممکن باشد و تا وقتی بتوانم هر زنی را که بفرستد با چماق بیرون می‌کنم. چقدر این کار من باعث خجالت خواهد شد؟ خیلی زیاد. نمی‌خواهم هیچ کس دیگر از عدم کفایت، از دگردیسی‌ام و از بوهایم سردرآورد. عیبی ندارد اگر مایرا این کار را برایم بکند. او را می‌شناسم و او هم مرا می‌شناسد. من صلیبی هستم که باید حمل کند: من کسی هستم که او را آن‌قدر به چشم دیگران خوب

نشان می‌دهد. تنها چیزی که لازم است بگوید، بردن نام من و چرخاندن چشمانش است، و گناهانش بخشیده می‌شود، اگر من نبودم باید می‌رفت سراغ فرشتگان و همسایگان که خشنود کردنشان خیلی سخت‌تر از من است.

اشتباه نکنید. خوب‌بودن را مسخره نمی‌کنم که تشریح‌کردنش خیلی مشکل‌تر از بدی است و خیلی هم پیچیده‌تر. اما بعضی اوقات تحمل‌کردنش سخت است.

مصمم به این کار ــ با پیش‌بینی سر و صدای مایرا وقتی که لباس‌ها و حوله‌های شسته و تا شده را کشف می‌کند، و نیشخند خوش‌ظاهر پیروزی‌ام ــ به ماجراجویی رختشویی‌ام مشغول شدم. به کند و کاو پرداختم و ضمن این‌که به زحمت خودم را نگه داشتم تا با سر به درون سبد نیفتم، چیزهایی را که فکر کردم می‌توانم با خودم حمل کنم کنار گذاشتم، و سعی کردم به یاد لباس‌های زیر سال‌های قبلم نیفتم. (چقدر زیبا بودند! دیگر آن جور رخت‌ها را درست نمی‌کنند، نه با دکمه‌هایی که دیده نمی‌شدند، نه دست‌دوز شده. یا شاید این کار را می‌کنند، اما من هیچ وقت نمی‌بینم، و به هر حال پول خریدشان را هم ندارم، و توی آن‌ها جا نمی‌شوم. چنان زیرپوش‌هایی کمر دارند.)

چیزهایی را که برای شستن انتخاب کرده بودم به درون سبد پلاستیکی انداختم، و مانند دخترک کوچک کلاه قرمز در راه خانه مادربزرگش از طریق دنیای زیرزمین، پله به پله یک‌وری عازم زیرزمین شدم. الا این که من خودم مادربزرگ هستم، و گرگ بد را هم درونم دارم. قطعه قطعه می‌برم و می‌جوم.

تا طبقه اصلی همه چیز خوب پیش رفت. از راهرو رد شدم و وارد آشپزخانه شدم، بعد چراغ زیرزمین را روشن کردم و بعد از آن شیرجه دلهره‌آمیزی به جای نمناک و سرد زدم. بلافاصله ترس و دلهره وجودم را فراگرفت. جاهایی در این خانه که زمانی با راحتی می‌رفتم برایم خطرناک شده است: پنجره‌های بالا و پایین رونده مانند تله‌هایی هستند که آماده‌اند روی دست‌هایم بیفتند، چهارپایه تهدید به از جا در رفتن می‌کند، طبقه‌های بالای قفسه با بطری‌هایی که استوار نیستند و هر آن ممکن است از آن بالا بیفتند کار تلهٔ جنگی را انجام می‌دهند. نیمهٔ راه‌پله‌ها می‌فهمم که نباید این کار را می‌کردم. فاصله پله‌ها خیلی زیاد بود، سایه‌ها خیلی عمیق بودند، بو مانند سمنت تازه‌ای که جسد همسر زهرخورده را

پنهان کرده باشد، خیلی زننده بود. پایین پله‌ها، کف زیرزمین حوضچه‌ای از تاریکی بود. شاید حوض واقعی بود؛ شاید، همان طور که در شبکهٔ هواشناسی دیده بودم، رودخانه از میان کف اتاق بالا زده بود. هر یک از چهار عنصر ممکن است در هر لحظه جابجا شوند: از زمین ممکن است آتش بجوشد، خاک ذوب شود و تا گوش‌هایت بالا بیاید، هوا مانند سنگی به تو بخورد، و سقف را از روی سرت پرتاب کند. پس چرا سیل نیاید؟

صدای قل قلی شنیدم که شاید از درونم می‌آمد و شاید هم نه؛ احساس کردم قلبم از ترس در سینه‌ام گرفته است. می‌دانستم که آب دستاویزی برای چشمانم، ذهنم یا گوش‌هایم است؛ با وجود این بهتر است پایین نروم. سبد رختشویی را روی پله‌های زیرزمین انداختم، ولش کردم. یک کسی آن را برخواهد داشت، مایرا این کار را می‌کند. لب‌هایم را محکم به هم فشردم. حالا کاری را که نباید می‌کردم کرده بودم. مطمئناً آن زن به من غالب خواهد شد. برگشتم، نیمه‌افتان دستم را به نرده گرفتم؛ خود را هر بار از یک پله به بالا و به نور روشن آشپزخانه کشاندم.

بیرون پنجره هوا خاکستری بود، خاکستری و بی‌روح؛ آسمان و برف سوراخ سوراخ. کتری برقی را به برق وصل کردم؛ خیلی زود صدای لالایی بخارش بلند شد. وقتی احساس کنی به جای این که تو از لوازم خانه‌ات مراقبت کنی، آن‌ها از تو مراقبت می‌کنند اوضاع خیلی خراب شده است. با وجود این احساس آرامش کردم.

یک فنجان چای درست کردم، آن را نوشیدم و بعد فنجان را آب کشیدم. هنوز در هر حالی که باشم می‌توانم ظرف‌های خودم را بشویم. بعد فنجان را کنار فنجان‌های دیگر توی طبقه گذاشتم، فنجان‌های کارِ دست مادربزرگ آدلیا، دسته‌ای با نقش گل سوسن، دسته‌ای با نقش گل بنفشه، طرح‌های یک‌شکل با هم رژه می‌روند. لااقل قفسه ظرف‌هایم به‌هم‌ریخته نیستند. اما تصویر رخت‌های کثیف بی‌پناه کف زیرزمین ناراحتم می‌کرد. همه آن لباس‌های مندرس و تکه لباس‌های مچاله شده که مثل پوست سفیدی از بدنم روی زمین ریخته بود: صفحات خالی‌ای که بدنم رویشان خط خرچنگ‌قورباغه کشیده بود،

و همان طور که به آهستگی اما به طور حتم پشت و رو می‌شد آثار مرموزش را آشکار می‌کرد.

شاید باید سعی کنم آن رخت‌ها را جمع کنم و به سبدشان برگردانم، و هیچ کس متوجه نخواهد شد. منظور از هیچ کس مایراست.

به نظر می‌رسد حرص منظم بودن بر من غلبه کرده است.

رنی می‌گوید، دیر رسیدن بهتر از هیچ وقت نرسیدن است.

آه رنی، چقدر دلم می‌خواست این‌جا بودی. برگرد و از من مراقبت کن!

ولی او بر نخواهد گشت. باید خودم از خودم مراقبت کنم. از خودم و از لورا، همان طور که به طور جدی قول دادم. دیر رسیدن بهتر از نرسیدن است.

کجا بودم؟ زمستان بود. نه، آن قسمت را تمام کرده‌ام.

بهار بود، بهار ۱۹۳۶. سالی که همه چیز از هم پاشید. شروع به از هم پاشیدن کرد، یعنی به صورت جدی‌تری از آنچه بود.

ادوارد پادشاه انگلستان در آن سال از سلطنت کناره گرفت. ترجیح داد به دنبال جاه‌طلبی دوشس ویندسور[1] برود، تا خودش. رویدادی که مردم به خاطرش دارند. و در اسپانیا جنگ داخلی شروع شد. اما آن چیزها تا چند ماه بعد اتفاق نیفتاد. مارس به خاطر چه چیزی مشهور شد؟ سر میز صبحانه ریچارد روزنامه‌هایش را با عجله می‌خواند که گفت، پس این کار را کرد.

آن روز فقط دو نفریمان سر میز صبحانه بودیم. لورا فقط آخر هفته‌ها با ما صبحانه می‌خورد، آن روزها هم تا آن‌جا که ممکن بود با تظاهر به خوابیدن از خوردن صبحانه با ما احتراز می‌کرد. روزهای هفته چون باید به مدرسه می‌رفت صبحانه را به تنهایی در آشپزخانه می‌خورد. یا نه به تنهایی: خانم مورگاتروید آن‌جا بود. بعد آقای موزگاتروید او را با اتومبیل به مدرسه می‌برد و برمی‌گرداندش، چون ریچارد دوست نداشت پیاده به خانه بیاید. دوست نداشت گم شود.

ناهار را در مدرسه می‌خورد، و روزهای سه‌شنبه و پنجشنبه هم درس فلوت

---

1. Windsor

داشت، چون یاد گرفتن یک ساز اجباری بود. پیانو را امتحان کرده بود، اما نتیجه‌ای نگرفته بود. همین‌طور ویولون‌سل را. به ما گفته بودند که لورا از تمرین‌کردن بیزار است، ولی بعضی اوقات شب‌ها ما را به شنیدن ندبه‌های غم‌انگیز و خارج از دستگاه فلوتش دعوت می‌کرد. به نظر می‌رسید که از قصد خارج می‌زند.

ریچارد گفت: «با او صحبت خواهم کرد.»

من گفتم: «جای گله کردن نداریم. او فقط کاری را که تو می‌خواهی انجام می‌دهد.»

رفتار لورا با ریچارد دیگر خیلی بی‌ادبانه نبود، اما وقتی او وارد اتاق می‌شد، لورا آن‌جا را ترک می‌کرد.

به روزنامه صبح برگردم. چون ریچارد آن را بین دو نفرمان نگه داشته بود، می‌توانستم عنوان روزنامه را بخوانم. هیتلر بود که به استان راین پیشروی کرده بود. مقررات را شکسته بود، از مرز گذشته بود و عمل منع شده را انجام داده بود. ریچارد گفت، خوب، از دور هم می‌توانستی آمدنش را ببینی، اما خیلی‌ها غافلگیر شده‌اند. دارد دهن کجی می‌کند. آدم زیرکی است. در خط دفاعی نقطه ضعفی می‌بیند و از همان استفاده می‌کند. باید چیزی را که لازم دارد به او داد.

حرفش را تصدیق کردم، اما به او گوش نمی‌دادم. در آن ماه‌ها برای حفظ کردن تعادلم تنها راه فرارم گوش ندادن بود. باید سر و صدایی را که دور و برم را فراگرفته بود از بین می‌بردم: مانند بندبازی که از روی آبشار نیاگارا رد می‌شود، از ترس افتادن نمی‌توانستم دور و برم را نگاه کنم. چه کار دیگری از دستت ساخته است وقتی که تا به حال به هر چیزی که در زندگی فکر کرده‌ای، از زندگی‌ات حذف شده است. مثل آنچه آن روز صبح آن‌جا روی میز بود، یک گلدان غنچه گل نرگس سفید، که از گلدانی که پیازها به زور در آن رویانده شده بودند، کنده شده و به وسیله وینفرید فرستاده شده بودند. اگر آن‌جا بود می‌گفت، چقدر در این فصل سال زیبا هستند، چه بوی خوبی دارند، مثل نسیم ملایم امید.

وینفرید فکر می‌کرد من بی‌آزارم. یا بهتر بگویم فکر می‌کرد احمقم. برای همین بعدها ــ ده سال بعد ــ تلفنی گفت ــ چون دیگر هم را نمی‌دیدیم ــ «فکر می‌کردم احمقی، اما واقعاً یک شیطانی. همیشه از ما متنفر بودی چون پدرت ورشکست شد و کارخانه‌اش را آتش زد، و تو ما را مسئول آن دانستی.»

به او گفتم: «او آن‌جا را آتش نزد، ریچارد این کار را کرد، یا ترتیبش را داد.»

«این یک دروغ کینه‌توزانه است. پدرت کاملاً ورشکسته شده بود، و اگر به خاطر بیمهٔ آن ساختمان نبود تو هیچ پولی نداشتی. ما تو و خواهر معتادت را از غرق شدن نجات دادیم! اگر به خاطر ما نبود، به جای این‌که مثل بچه‌های لوس عزیزدردانه بنشینید و کاری نکنید، باید توی خیابان‌ها راه می‌رفتید. همیشه هر چیزی که می‌خواستید برایتان فراهم بود، مجبور نبودید زحمت بکشید، هیچ وقت یک لحظه هم از ریچارد سپاسگزار نبودید. حتی برای کمک کردن به او انگشتت را هم بلند نکردی، حتی برای یک بار.»

«من کاری را کردم که می‌خواستید بکنم. خفه شدم. لبخند زدم. من ویترین بودم. اما لورا خیلی جلوتر بود. باید کاری به لورا نمی‌داشت.»

«فقط کینه بود، کینه، کینه! هر چی که داشتید به ما مدیون بودید و نمی‌توانستید تحملش کنید. باید تلافی‌اش را سر او درمی‌آوردید! بین خودمان باشد تو او را کشتی، درست مثل این‌که هفت‌تیر را به مغزش بگذاری و ماشه را بکشی.»

«پس لورا را کی کشت؟»

«همان طور که خودت خوب می‌دانی لورا خودش را کشت.»

«می‌توانم بگویم ریچارد هم همان کار را کرد.»

«این هم یک دروغ تهمت‌آمیز است، لورا دیوانه بود. نمی‌دانم چگونه می‌توانستی یک کلمه از حرف‌هایی را که راجع به ریچارد، یا هر کس دیگری می‌گفت باور کنی. هیچ آدم عاقلی حرف‌هایش را باور نمی‌کرد.»

نمی‌توانستم یک کلمهٔ دیگر حرف بزنم، بنابراین تلفن را قطع کردم. اما در مقابل او قدرتی نداشتم؛ در آن موقع یک گروگان داشت. او ایمی را در اختیار داشت.

اما در سال ۱۹۳۶ هنوز به اندازهٔ کافی رفتارش با من دوستانه بود. من از

دست‌پروردگانش بودم. مرا با خودش از یک برنامه به برنامهٔ دیگر می‌کشید ــ جلسات جونیور لیگ، فستیوال‌های سیاسی، کمیته‌هایی برای این کار و آن کار ــ ضمن ترتیب‌دادن کارها مرا روی یک صندلی یا گوشه‌ای ول می‌کرد. حالا می‌توانم ببینم که بیش‌تر اوقات مورد علاقه مردم نبود، اما به خاطر پول و انرژی بی‌حد و حسابش، تحملش می‌کردند: بیش‌تر زنان آن گروه‌ها راضی بودند که وینفرید قسمت عمده هر کاری را که درگیرش بودند انجام دهد.

گه‌گاهی، یکی از آن‌ها یواشکی کنارم می‌آمد و می‌گفت مادربزرگم را می‌شناخته ــ یا اگر جوان‌تر بود می‌گفت که چقدر دلش می‌خواست، آن روزهای طلایی قبل از جنگ وقتی برازندگی واقعی وجود داشت، او را می‌شناخت. این یک نام عبور بود؛ معنایش این بود که وینفرید یک تازه به دوران رسیده است ــ پرمدعا و مبتذل بود ــ و این‌که باید ارزش‌های دیگری را داشته باشم. تبسم گنگی می‌کردم و می‌گفتم مادربزرگم قبل از این‌که من به دنیا بیایم از دنیا رفت. به عبارت دیگر نمی‌توانستند از سوی من انتظار هیچ‌گونه مخالفتی نسبت به وینفرید داشته باشند.

می‌گفتند، و حال شوهر باهوشت چطور است؟ کی باید انتظار خبر بزرگ را داشته باشیم؟ خبر بزرگ مربوط به شغل سیاسی ریچارد بود، که هنوز شروع نشده بود، ولی تصور می‌شد به زودی شروع خواهد شد.

تبسم می‌کردم، تصور می‌کنم اگر چنین خبری باشد من اولین کسی هستم که از آن مطلع خواهد شد. به این حرف اعتقاد نداشتم. انتظار داشتم آخرین کسی باشم که از این موضوع باخبر می‌شود.

تصور می‌کردم زندگی ما ــ زندگی ریچارد و من ــ برای همیشه به همین شکل خواهد بود: دو زندگی، زندگی روز و زندگی شب. آن‌ها متفاوت و همچنین تغییرناپذیر بودند. آرام و منظم و هر چیزی به جای خودش، با یک خشونت پذیرفته شده مؤدبانه که مثل کفش سنگینی که ریتمی را روی یک کف مفروش تکرار می‌کند، در زیر هر چیزی وجود داشت. برای خلاص‌شدن از آلودگی‌های شبانه دوش می‌گرفتم: برای پاک کردن چیزهایی که ریچارد به موهایش می‌زد ــ یک نوع روغن گرانقیمت و معطر. به همه جای بدنم سرایت می‌کرد... .

آیا بی‌تفاوتی و حتی بی‌زاری‌ام از اعمال شبانه‌اش ناراحتش می‌کرد؟ نه اصلاً. او در هر جنبهٔ زندگی فتح را به همکاری ترجیح می‌داد.

بعضی اوقات ــ با مرور زمان بیش‌تر ــ خون‌مردگی‌هایی به رنگ ارغوانی، بعد آبی و بعد زرد در بدنم بود. ریچارد با خنده می‌گفت عجیب است چه زود تنت کبود می‌شود.

بعضی اوقات فکر می‌کردم این علامت‌های کبود روی بدنم یک نوع رمز هستند؛ ظاهر می‌شوند و بعد مثل جوهر نامرئی که برای خواندن باید جلو شعله شمع قرارشان داد بی‌رنگ می‌شوند. اما اگر رمز بودند کلید آن دست کی بود؟

من چون شن، چون برف بودم ــ رویش می‌نوشتند، دوباره می‌نوشتند، پاکش می‌کردند.

زیرسیگاری

امروز پیش دکتر رفتم. مایرا مرا با اتومبیل برد. گفت، با توجه به یخ سیاهی که به دلیل آب شدن برف و بعد یخبندان ایجاد شده زمین برای پیاده‌روی خیلی لیز است.

دکتر تپ‌تپ به ریه‌هایم زد، به صدای قلبم گوش داد، اخم کرد و بعد اخم‌هایش را باز کرد و سرانجام ــ حالا که تصمیمش را گرفته بود ــ پرسید که حالم چطور است. به نظرم کاری با موهایش کرده است؛ قطعاً نوک سرش کم‌موتر شده بود. آیا هوس کرده بود مو به پوست سرش بچسباند؟ یا بدتر، می‌خواست مو بکارد؟ فکر کردم، آها. با وجود ورزش و پاهای پرمویت، کفش سالمندی دارد اذیتت می‌کند. به زودی افسوس می‌خوری که چرا خودت را برنزه کردی. صورتت شکل یک بیضه خواهد شد.

با این حال به شکل تهاجم‌آمیزی شوخ بود. باز جای شکر دارد که نمی‌گوید، امروز حالمان چطور است؟ هیچ وقت مثل بعضی از آن‌ها، ما خطابم نمی‌کند: اهمیت اول شخص مفرد را خوب درک می‌کند.

گفتم: «خوابم نمی‌برد، خیلی خواب می‌بینم.»

با خنده گفت: «پس اگر خواب می‌بینی باید خوابت ببرد.»

با تندی گفتم: «منظورم را می‌فهمی. مثل خوابیدن نیست. رؤیاها از خواب بیدارم می‌کنند.»

«قهوه می‌خوری؟»

به دروغ گفتم: «نه.»

«پس حتماً دلیلش باید عذاب وجدان باشد.» بدون شک قرص‌های شکردار

برایم تجویز می‌کرد. خندید. لابد فکر کرد حرفش خیلی بامزه بوده. بعد از یک مرحلهٔ مشخص، اثرات تخریبی تجربه چیزها را برعکس می‌کند؛ به سن بالا که می‌رسیم لااقل در ذهن دیگران، تظاهر به بی‌گناهی می‌کنیم. آنچه دکتر با نگاه کردن به من می‌بیند یک عجوزه بی‌فایده و بی‌گناه است.

در مدتی که در مطب دکتر بودم مایرا در سالن انتظار نشسته بود و مجله‌های قدیمی را می‌خواند. یک مقاله در باره چیره شدن بر فشارهای عصبی، و مقاله دیگری در فواید مؤثر کلم خام از مجله بریده بود. خشنود از رفتار مفیدش گفت، این‌ها را برای من بریده. همیشه بیماری مرا تشخیص می‌دهد. سلامت بدنی‌ام همان قدر برایش ارزش دارد که سلامت روحی‌ام. به خصوص نسبت به روده‌هایم حق انحصاری دارد.

گفتم، شک دارم فشار عصبی داشته باشم، در خلأ فشار عصبی وجود ندارد. در مورد کلم قرمز هم، با خوردن آن مانند گاو مرده باد می‌کنم، بنابراین از اثرات مفیدش صرف‌نظر می‌کنم. گفتم آرزوی تحمل زندگی یا چیزی را که از آن مانده بود ندارم تا به خاطرش مثل یک خمره کلم نمک‌زده بو بدهم و مثل بوق کامیون صدا کنم.

معمولاً اشاره‌های خالی از ظرافت به کارکردهای بدنی مایرا را ساکت می‌کند. بقیه راه برگشت به خانه را در سکوت و با لبخندی که مثل گچ روی صورتش ماسیده بود، رانندگی کرد.

برگردم به کاری که در دست دارم. در دست ترکیب مناسبی است: بعضی اوقات به نظرم می‌رسد که فقط دستم می‌نویسد، نه بقیهٔ بدنم. به نظرم می‌رسد که دستم زندگی جداگانه‌ای دارد و به کارش ادامه می‌دهد، حتی اگر مانند تکه‌هایی از مومیایی‌های افسون‌شدهٔ مصری یا پنجهٔ خشک شدهٔ خرگوشی که برای زهرچشم به آینه اتومبیل آویزان می‌کردند، از بقیه بدنم جدا شود. با وجود آرتروز انگشتانم، اخیراً این دستم، انگار خویشتنداری را جلو سگ‌ها پرت کرده باشد، خیلی سرزنده بوده است. به طور قطع دستم چیزهایی را نوشته که اگر می‌خواستم بصیرت بیش‌تری از خود نشان دهم، نوشته نمی‌شدند.

ورق می‌زنم، ورق می‌زنم. کجا بودم؟ آوریل ۱۹۳۶.

در ماه آوریل مدیر مدرسه سنت سیسلیا، مدرسه‌ای که لورا به آن می‌رفت، تلفن کرد. گفت، کارش به رفتار لورا مربوط است و موضوعی نیست که بشود با تلفن راجع به آن صحبت کرد.

ریچارد گرفتار کارهای تجارتی بود. پیشنهاد کرد به عنوان همراه با وینفرید بروم، اما گفتم مطمئنم چیز مهمی نیست؛ خودم به آن رسیدگی می‌کنم، و اگر چیز مهمی بود او را در جریان می‌گذارم. برای دیدن مدیر مدرسه که نامش را فراموش کرده‌ام قرار ملاقاتی ترتیب دادم. طوری لباس پوشیدم که امیدوار بودم او را بترساند، یا حداقل موقعیت و نفوذ ریچارد را به او خاطرنشان کند: فکر می‌کنم یک پالتو کشمیر که مغزی پوست گرگ داشت ــ گرم برای آن فصل، اما تحسین‌انگیز ــ و کلاهی با قرقاول مرده یا قسمت‌هایی از آن پوشیدم. بال‌ها، دم و سرش، با چشمان شیشه‌ای قرمز منجوق‌دوزی شده. مدیره مدرسه زنی بود با موهای خاکستری و اندامی مثل یک چوب‌لباسی ــ استخوان‌های شکننده‌ای که پارچه‌های رطوبت‌داری رویش آویزان شده باشد ــ با شانه‌های از ترس بالارفته، پشت میز بلوط دفترش سنگر گرفته بود. یک سال قبل من همان قدر از او می‌ترسیدم که حالا او از من می‌ترسید؛ بهتر بگویم از آنچه من مظهرش بودم می‌ترسید: یک دسته بزرگ پول. و من حالا اعتماد به نفس پیدا کرده بودم. رفتار وینفرید را دیده و تمرین کرده بودم. حالا می‌توانستم هر بار یک ابرویم را بالا ببرم.

با حالت عصبی تبسم کرد و دندان‌های درشت زردش را مانند دانه‌های ذرت نیم‌خورده نشان داد. کنجکاو بودم بدانم لورا چه کار کرده است: حتماً کار بدی کرده بود که خانم مدیر مجبور شده بود با ریچارد و قدرتش رو در رو شود. گفت: «متأسفم که نمی‌توانیم لورا را در این مدرسه نگه داریم. نهایت سعیمان را کرده‌ایم، اما با توجه به رعایت موقعیت دانش‌آموزان دیگرمان، متأسفم که بگویم وجود لورا در مدرسه صرفاً اثر تخریبی دارد.»

تا آن موقع یاد گرفته بودم که وادار کردن مردم به تشریح کردن چه ارزشی دارد. در حالی که به زحمت لبانم را حرکت می‌دادم گفتم: «متأسفم، اما نمی‌دانم در بارهٔ چی صحبت می‌کنید. چه اثر مخربی؟» دست‌هایم را آرام روی زانوهایم گذاشتم و سرم را بلند و کمی یک‌وری کردم، بهترین حالت برای کلاه قرقاول

بود. امیدوار بودم احساس کند چهار چشم، و نه فقط دو چشم به او خیره شده‌اند. من از ثروت بهره‌مند بودم اما او نیز مزیت سن و مقامش را داشت. هوای دفتر گرم بود. کتم را روی پشتی صندلی انداخته بودم، اما حتی بدون آن هم مانند یک کارگر بارانداز عرق می‌ریختم.

گفت: «خدا را زیر سؤال برده است. در کلاس تعلیمات دینی که باید بگویم تنها کلاسی است که به شرکت در آن علاقه نشان می‌دهد، تا آن‌جا پیش رفته که انشایی به نام 'آیا خدا دروغ می‌گوید؟' نوشته و با آن کلاس را به هم ریخته است.»

پرسیدم: «و در باره خدا به چه نتیجه‌ای رسیده است؟» تعجب کرده بودم، ولی به روی خودم نیاوردم: فکر می‌کردم اشتیاق لورا در مورد سؤال خدا کم‌تر شده، ولی ظاهراً این طور نبود.

به پایین و به میزش، جایی که مقاله لورا جلوش پهن شده بود نگاه کرد و گفت: «یک جواب مثبت. بعد از اول پادشاهان، فصل ۲۲ ــ قسمتی که خدا سلطان اخاب را فریب می‌دهد ــ نقل قول می‌کند: 'پس الان خداوند روحی کاذب در دهان جمیع این انبیاء تو گذاشته است.' بعد ادامه می‌دهد تا بگوید، اگر خدا یک بار این کار را کرده چگونه بفهمیم آن را تکرار نکرده است، و چگونه می‌توانیم پیشگویی‌های دروغ را از راست تشخیص دهیم؟»

گفتم: «در هر حال این یک نتیجه‌گیری منطقی است. لورا کتاب را خوب می‌داند.»

خانم مدیر که خشمگین شده بود گفت: «به جرئت می‌توانم بگویم شیطان می‌تواند سوره‌های مقدس را به نفع مقاصد خودش نقل قول کند. او ادامه می‌دهد با وجودی که خدا دروغ می‌گوید، گول نمی‌زند ــ همیشه یک پیامبر راستین هم می‌فرستد، اما مردم به او گوش نمی‌دهند. به عقیده او خدا یک گویندهٔ رادیوست و ما رادیوهای خراب هستیم، مقایسه‌ای که به نظر من حداقل بی‌احترامی به خداست.»

گفتم: «قصد لورا بی‌احترامی نیست. نه به هیچ وجه در باره خدا.»

خانم مدیر این حرف مرا ندیده گرفت و گفت: «بحث به ظاهر درستی که ارائه می‌کند آن‌قدر مهم نیست که چنین سؤالی را توجیه کند.»

گفتم: «لورا دوست دارد برای هر سؤالش پاسخی پیدا کند. دوست دارد برای سؤالات مهم پاسخی پیدا کند. مطمئنم که موافقید خدا موضوع مهمی است. نمی‌دانم چرا چنان سؤالی باید مخرب به حساب بیاید.»

«به نظر شاگردان دیگر مخرب است. آن‌ها معتقدند او فخرفروشی می‌کند و مقامات رسمی را به چالش گرفته است.»

گفتم: «زمانی هم مسیح این کار را کرد، یا عده‌ای از مردم این طور فکر کردند.»

با اشاره به این نکتهٔ واضح که چنان چیزهایی ممکن است برای مسیح عیبی نداشته باشد، اما مناسب یک دختر شانزده‌ساله نیست، گفت: «شما درک نکردید.» بعد دست‌هایش را پیچاند، کاری که قبلاً ندیده بودم و با علاقه به آن نگاه می‌کردم. «دیگران فکر می‌کنند او این طور است ــ فکر می‌کنند بامزه است، یا بعضی از آن‌ها این طور فکر می‌کنند. بقیه فکر می‌کنند او بلشویک است. به نظر بقیه او فقط غیرعادی است. در هر حال به شکل کاذبی مورد توجه قرار گرفته است.»

متوجه منظورش شدم. گفتم: «تصور نمی‌کنم لورا قصد شوخی داشته باشد.»

«اما تشخیص آن خیلی مشکل است.» برای یک لحظه ساکت از دو سوی میز به یکدیگر نگاه کردیم. خانم مدیر با کمی حسادت گفت: «می‌دانید طرفدارانی دارد.» منتظر من شد که حرفش را بگیرم و بعد ادامه داد: «مسئله غیبت‌هایش هم مهم است. متوجه شده‌ام که مشکلات سلامتی دارد، اما...»

پرسیدم: «چه مشکلاتی؟ لورا مشکلی ندارد.»

«با توجه به همهٔ قرارهای پزشکی که دارد این فرض را کردم.»

«کدام قرارها؟»

یک دسته نامه بیرون آورد: «شما این‌ها را ننوشته‌اید؟» نگاه کردم: من ننوشته بودم، اما امضای من را داشتند.

پالتو مغزی‌دوزی پوست گرگ، و کیفم را جمع و جور کردم و گفتم: «متوجه شدم. باید با لورا صحبت کنم. متشکرم که وقتتان را به من دادید.» نوک انگشتانش را تکان داد. لازم به گفتن نبود که باید لورا را از مدرسه درمی‌آوردیم.

زن بی‌چاره گفت: «ما نهایت سعیمان را کردیم.» عملاً گریه‌اش گرفته بود.

یک دوشیزه خشونت دیگر بود. یک حمال مزدبگیر، خوش‌طینت ولی بی‌فایده. به درد لورا نمی‌خورد.

آن شب وقتی ریچارد در بارهٔ لورا پرسید راجع به نفوذ مخربش شرح دادم. به نظر می‌رسید به جای این‌که عصبانی شود، از کار لورا خوشش آمده بود. تحسینش می‌کرد. گفت، لورا غیرت دارد. گفت، تا حدودی عصیانش نشانه زیر بار نرفتن است. گفت، خود او هم مدرسه را دوست نداشت و کار را برای معلم‌هایش سخت کرده بود. نقطهٔ اشتراکی ندیدم، اما حرفی نزدم.

اسمی از یادداشت‌های دکتر نبردم: غوغایی به پا می‌کرد. اذیت کردن معلم‌ها یک چیز بود و فرار از مدرسه یک چیز دیگر: نشانه‌ای از بزهکاری.

به طور خصوصی به لورا گفتم: «نباید امضای مرا تقلید می‌کردی.»

لورا گفت: «نتوانستم امضای ریچارد را تقلید کنم. مال تو آسان‌تر بود.»

«امضای یک چیز خصوصی است. به دزدیدن می‌ماند.»

برای یک لحظه شرم‌زده به نظر رسید. «معذرت می‌خواهم. فقط آن را امانت گرفته بودم. فکر نمی‌کردم برایت مهم باشد.»

«تصور می‌کنم بیهوده است بپرسم چرا چنین کاری کردی؟»

گفت: «هیچ وقت نخواستم مرا به آن مدرسه بفرستید. آن‌ها به همان اندازه از من خوششان نمی‌آمد که من از آن‌ها. جدی‌ام نمی‌گرفتند. آن‌ها آدم‌های جدی‌ای نیستند. فکر می‌کنم اگر قرار بود تمام وقت را آن‌جا بمانم، واقعاً مریض می‌شدم.»

گفتم: «چه کار می‌کردی؟ وقتی در مدرسه نبودی؟ کجا می‌رفتی؟» نگران بودم مبادا کسی را، مردی را می‌دیده. به چنان سنی رسیده بود.

لورا گفت: «آه، این‌جا و آن‌جا می‌رفتم. پایین شهر می‌رفتم، یا توی پارک‌ها و جاهایی مثل آن می‌نشستم. یا فقط دور و بر راه می‌رفتم. چند بار تو را دیدم، اما تو مرا ندیدی. حدس می‌زنم به خرید می‌رفتی.» احساس کردم موجی از خون به قلبم ریخت و بعد منقبض شد: مانند دستی که جلوم را مسدود کند حالت دستپاچگی پیدا کردم. حتماً رنگم پریده بود.

لورا پرسید: «چی شده، حالت خوب نیست؟»

ماه مه آن سال با کشتی برژنیا به انگلستان رفتیم، و با کویین مری، در نخستین سفرش، به نیویورک برگشتیم. کویین مری بزرگ‌ترین و تجملی‌ترین کشتی مسافرتی‌ای بود که تا به حال ساخته شده بود، یا در بروشورها این طور نوشته بودند. ریچارد می‌گفت یک واقعه عصر نو است.

وینفرید با ما آمد، همچنین لورا. ریچارد گفت، چنان سفری خیلی برایش خوب است: از زمان ترک ناگهانی مدرسه کسل شده بود و درمانده و لاغر به نظر می‌رسید. سفر برایش نوعی آموزش بود، از آن نوعی که هر دختری می‌تواند از آن استفاده کند. در هر حال به ندرت می‌توانستیم تنهایش بگذاریم.

مردم نتوانستند آن طوری که می‌خواستند کویین مری را خوب ببینند. اما عکس و تفصیلاتش قبل از این‌که زندگی‌اش را شروع کند، چاپ شده بود. همان طور که عکس‌ها نشان می‌دادند با چراغ‌های نواری و ورقه‌های پلاستیک و ستون‌های حکاکی‌شده تزئین شده بود ــ همه جایش پر زرق و برق بود. اما مانند یک خوک تلوتلو می‌خورد و قسمت درجه دو به قسمت درجه یک مشرف بود، بنابراین بدون این‌که یک عده آدم لات از پشت نرده نگاهتان نکنند، نمی‌توانستید به راحتی دور و بر قدم بزنید.

در اولین روز سفر دچار دریازدگی شدم، اما بعد از آن حالم خوب شد. موقعیت برای رقصیدن زیاد بود. تا آن موقع یادگرفته بودم چه جوری برقصم؛ به اندازه کافی، اما نه خیلی خوب. (وینفرید می‌گفت، هیچ وقت کاری را خیلی خوب انجام نده، نشان می‌دهد داری سعی می‌کنی.) با مردانی غیر از ریچارد می‌رقصیدم ــ مردانی که از طریق کارش می‌شناخت، مردانی که به من معرفی می‌کرد. با تبسم و دست زدن به بازویشان می‌گفت، به جای من مواظب آیریس باش. بعضی اوقات با زن‌های دیگر، همسران مردهایی که می‌شناخت می‌رقصید. گاهی اوقات بیرون می‌رفت که سیگاری بکشد یا چرخی دور عرشه بزند، یا این کاری بود که می‌گفت می‌کند. من فکر می‌کردم به عوض این کارها اخم می‌کند، یا فکر می‌کند. هر بار برای ساعتی ردش را گم می‌کردم، بعد می‌دیدم برگشته و سر میزمان نشسته و تماشایم می‌کند. من به اندازه کافی خوب می‌رقصیدم و نمی‌دانستم از کی آن‌جا نشسته است.

دمغ بود، فکر کردم این سفر به آن صورتی که نقشه کشیده بود به میلش نبود.

نمی‌توانست برای شام میزی در ورانداگریل رزرو کند، نمی‌توانست کسانی را که می‌خواست ملاقات کند. در محیط خودش آدمی بود، اما این‌جا فرد کوچکی به حساب می‌آمد. وینفرید هم به حساب نمی‌آمد: سرزندگی‌اش به هدر رفته بود. متوجه می‌شدم وقتی یک‌وری از کنار عده‌ای از زن‌ها رد می‌شود به او کاملاً بی‌اعتنایی می‌کنند. بعد یواشکی به آنچه نامش را «جمع خودمان» گذاشته بود برمی‌گشت.

لورا نمی‌رقصید، نمی‌دانست چطور برقصد و علاقه‌ای هم به آن نداشت، در هر حال هنوز خیلی بچه بود. بعد از شام خودش را در کابینش زندانی می‌کرد؛ می‌گفت مطالعه می‌کند. در سومین روز سفر دریاییمان موقع صبحانه چشمانش قرمز و متورم بود.

اواسط صبح به جستجویش رفتم. در یک صندلی روی عرشه پیدایش کردم با یک پتوی پیچازی که تا گردن بالا کشیده بود و بی‌صدا بازی پرتاب حلقه را تماشا می‌کرد. کنارش نشستم. یک زن جوان عضلانی با هفت سگ که هر کدام قلادهٔ جداگانه داشتند قدم می‌زد؛ با وجود خنک بودن هوا شورت پوشیده بود. پاهای برنزه داشت.

لورا گفت: «می‌توانم شغلی مثل این پیدا کنم.»

«که چه کار کنی؟»

«سگ‌ها را گردش ببرم، سگ‌های دیگران را. از سگ‌ها خوشم می‌آید.»

«از صاحبانشان خوشت نخواهد آمد.»

«صاحبانشان را که به گردش نمی‌برم.» عینک زده بود. می‌لرزید.

گفتم: «چیزی شده؟»

«نه.»

«به نظر می‌رسد سردت شده. فکر می‌کنم حالت خوب نیست.»

«حالم هیچ عیبی ندارد. شلوغش نکن.»

«طبیعتاً نگرانم.»

«لازم نیست نگران باشی. من شانزده سالم است و می‌توانم از خودم مراقبت کنم.»

به خشکی گفتم: «به پدر قول دادم از تو مراقبت کنم. همین طور به مادر.»

«کار احمقانه‌ای کردی.»

«بدون شک. ولی بچه بودم. نمی‌دانستم. بچگی همین است.»

لورا عینکش را برداشت، اما به من نگاه نکرد. گفت: «من گناهی نکرده‌ام که آدم‌های دیگر قول داده‌اند. پدرم مرا سربار تو کرد. هیچ وقت نفهمید با من چه بکند ــ با ما. اما حالا او مرده. هر دوی آن‌ها مرده‌اند، بنابراین عیبی ندارد. تو را می‌بخشم. آزادی.»

«لورا، این چه حرف‌هایی است؟»

گفت: «چیز مهمی نیست. اما هر بار که می‌خواهم فکر کنم ــ که به وضع خودم فکر کنم ــ تو به این نتیجه می‌رسی که مریضم و نق زدن را شروع می‌کنی. این کارت دیوانه‌ام می‌کند.»

گفتم: «این حرف هیچ عادلانه نیست. من تا آن‌جا که توانسته‌ام سعی خودم را کرده‌ام. همیشه سعی کرده‌ام حرفت را باور کنم. به تو نهایت...»

گفت: «اجازه بده بگذریم. ببین چه بازی مزخرفی است! دلم می‌خواهد بدانم چرا نامش را حلقه گذاشته‌اند؟»

من همهٔ این‌ها را به حساب غم قدیمی، آویلیون و همهٔ اتفاقاتی که در آن پیش آمده بود می‌گذاشتم. یا آیا برای آلکس توماس غصه می‌خورد؟ باید از او می‌پرسیدم، باید اصرار می‌کردم، اما شک دارم که حتی اگر می‌پرسیدم می‌گفت چی آزارش می‌دهد.

چیزی را که، به غیر از جریان لورا، در آن سفر خیلی خوب به خاطر دارم غارتی بود که در روز ورودمان به بندر به وقوع پیوست. هر چیزی که به نام کوین مری بود یا حروف تزئینی آن رویش حک شده بود، به داخل کیف‌های دستی یا چمدان‌ها رفت ــ کاغذهای نامه‌نویسی، ظروف نقره، حوله، جاصابونی‌ها، صنایع دستی ــ هر چیزی که به زمین زنجیر نشده بود. بعضی از مردم حتی شیرها، آینه‌های کوچک و دسته‌های درها را باز کردند. مسافران درجه یک از دیگران بدتر بودند؛ ثروتمندان همیشه جنون دزدی داشته‌اند.

علت وجودی این تاراج چه بود؟ یادگاری. این مردم به چیزی احتیاج داشتند که به وسیله آن کوین مری را به یاد آورند. رفتاری عجیب که نامش شکار یادگاری

بود. چیزی که به‌رغم در زمان حال بودن، به آن‌ها بگوید حالا تبدیل به گذشته شده است. واقعاً باور نمی‌کنید آن‌جا هستید، و به این ترتیب مدرکی، یا چیزی که با مدرک اشتباه می‌کنید، می‌دزدید تا آن را ثابت کنید.

من خودم یک زیرسیگاری دزدیدم.

مردی که سرش آتش گرفته بود

شب گذشته یکی از قرص‌هایی را که دکتر برایم تجویز کرده بود خوردم. خوب مرا خواب کرد، اما باز خواب دیدم، و این خواب از آنچه قبل از استفادهٔ دارو می‌دیدم بهتر نبود.

در اسکلهٔ آویلیون بودم و یخ‌های شکستهٔ مایل به سبز رودخانه مانند زنگ صدا می‌کردند، اما لباس زمستانی نپوشیده بودم ــ فقط یک پیراهن کتان پروانه‌دار تنم بود. همچنین کلاهی از گل‌های پلاستیکی رنگارنگ ــ قرمز گوجه‌ای، بنفش بدرنگ و... ــ به سرم بود که از تو به وسیلهٔ حباب‌های کوچک روشن شده بود.

لورا با صدای پنج سالگی‌اش گفت، مال من کجاست؟ نگاهش کردم، ولی آن موقع هیچ کداممان دیگر بچه نبودیم. لورا هم مانند من پیر شده بود؛ چشمانش مانند کشمش‌های کوچک خشک بودند. از وحشت زیاد از خواب بیدار شدم.

ساعت سه صبح بود. آن‌قدر صبر کردم تا قلبم اعتراض‌کردنش را متوقف کرد، بعد کورمال کورمال به طبقه پایین رفتم و برای خودم یک شیر داغ درست کردم. باید می‌دانستم نمی‌توانم به این قرص‌ها اعتماد کنم. ضمیر ناخودآگاه را نمی‌توانی به این ارزانی بخری.

اما دنبالهٔ داستان.

بعد از پیاده شدن از کشتی کویین مری، سه روز در نیویورک بودیم. ریچارد کمی کار داشت که باید انجام می‌داد؛ گفت، ما می‌توانیم وقتمان را به تماشای شهر بگذرانیم.

لورا نمی‌خواست به دیدن راکتز یا به بالای مجسمه آزادی یا ساختمان امپایر استیت برود. خرید هم نمی‌خواست بکند. گفت، فقط دلش می‌خواهد پیاده‌روی کند و خیابان‌ها را تماشا کند، اما ریچارد گفت، تنها رفتنش خطرناک است، بنابراین من با او می‌رفتم. مصاحب سرزنده‌ای نبود ــ اما بعد از بودن با وینفرید که می‌خواست تا آن‌جا که ممکن است سرزنده باشد، نوعی آرامش بود.

بعد از آن تا چند هفته که ریچارد گرفتار کارهایش بود، در تورنتو بودیم. بعد از آن به آویلیون رفتیم. ریچارد گفت، برای قایقرانی به آن‌جا می‌رویم. لحن صدایش طوری بود که انگار می‌خواست بگوید آن‌جا فقط برای این کار خوب است. همچنین خوشحال بود که وقتش را به خاطر ما قربانی می‌کند تا هوس‌های ما برآورده شود. یا به زبان ملایم‌تری برای خوشحال کردن ما ــ برای خوشحال کردن من، ولی همچنین برای خوشحال کردن لورا.

به نظر می‌رسید لورا برایش معمایی بود که باید آن را حل کند. گاهی به طور اتفاقی متوجه می‌شدم، درست همان طور که به صفحات بازار سهام نگاه می‌کند، دارد به او نگاه می‌کند ــ به دنبال ادراک، ویژگی، دستاویز و گشاینده‌ای می‌گشت تا بتواند راهی به درون او پیدا کند. معتقد بود که در زندگی برای هر چیزی چنان دستاویز و ویژگی‌ای وجود دارد. می‌خواست لورا را زیر نفوذ خود بگیرد، می‌خواست حتی اگر به ملایمت هم شده پایش را روی گردن او بگذارد. اما لورا چنان گردنی نداشت. بنابراین بعد از هر کوششی، مانند شکارچی‌ای که خرس شکارشده‌اش ناپدید شده باشد، هنگام ژست‌گرفتن پایش در هوا می‌ماند.

لورا چگونه این کار را می‌کرد؟ نه با مخالفت با او؛ نه دیگر: حالا از برخورد مستقیم با او اجتناب می‌کرد. با عقب رفتن و برگشتن و تعادل او را به هم زدن این کار را می‌کرد. ریچارد همیشه به سوی لورا حمله می‌کرد، همیشه می‌خواست او را به چنگ آورد، و همیشه هوا به چنگش می‌آمد.

چیزی که می‌خواست رضایت و حتی تحسین لورا بود. یا فقط سپاسگزاری او. ممکن بود برای جلب بعضی دختران دیگر هدیه بگیرد ــ یک گردنبند مروارید، یک بلوز کشمیر ــ چیزهایی که دختران شانزده‌ساله معمولاً دلشان می‌خواست داشته باشند. اما خوب می‌دانست که نمی‌تواند چنین چیزهایی را به لورا قالب کند.

فکر می‌کردم، از آب کره می‌خواهد. هیچ وقت نمی‌تواند لورا را درک کند. و به هیچ قیمتی هم نمی‌تواند او را بخرد، زیرا ریچارد چیزی ندارد که لورا طالبش باشد. اگر قرار بود در مسابقه اراده روی کسی شرط‌بندی کنم، آن کس لورا بود. به شیوه خودش به خیره‌سری یک خوک بود.

فکر می‌کردم از این که می‌تواند مدتی را در آویلیون باشد استقبال خواهد کرد ــ هیچ دلش نمی‌خواست آن‌جا را ترک کند ــ اما وقتی به برنامهٔ رفتن به آن‌جا اشاره شد، بی‌تفاوت به نظر رسید. دلش نمی‌خواست برای هیچ چیز به ریچارد امتیاز بدهد، یا این استنباط من بود. تنها حرفی که زد این بود: «حداقل رنی را خواهیم دید.»

ریچارد گفت: «متأسفم بگویم که رنی دیگر در استخدام ما نیست. از او خواسته شد آن‌جا را ترک کند.»

کی این اتفاق افتاد. مدتی قبل. یک ماه قبل، چند ماه قبل؟ جواب ریچارد مبهم بود. مسئله شوهر رنی بود که خیلی مشروب می‌خورد. بنابراین تعمیرات خانه به صورتی که هر شخص منطقی آن را به موقع و با رضایت تمام کند، انجام نشد، و ریچارد دلیلی ندید که پول خوبی برای تنبلی و چیزی که فقط می‌شد نامش را خودسری گذاشت بپردازد.

لورا گفت: «نمی‌خواسته موقعی که ما این‌جا هستیم او هم این‌جا باشد. می‌دانست که او طرف ما را می‌گیرد.»

دور و بر ساختمان اصلی آویلیون می‌گشتیم. به نظر می‌رسید اندازه خود خانه کوچک‌تر شده؛ اثاث خانه یا چیزی که از آن‌ها باقی مانده بود برای جلوگیری از گرد و خاک با پارچه پوشیده شده بود. تصور می‌کنم به دستور ریچارد بعضی از اثاث جاگیرتر و تیره‌تر از آن‌جا برده شده بود. می‌توانستم وینفرید را مجسم کنم که می‌گوید، از هیچ کس نباید انتظار داشت که کنار گنجهٔ ظروفی که با خوشه‌های انگور چوبی تزئین شده زندگی کند. کتاب‌های جلدچرمی هنوز در کتابخانه بودند، اما احساسی به من می‌گفت که مدت زیادی آن‌جا نخواهند بود. عکس‌های پدربزرگ بنجامین با نخست‌وزیران مختلف

برداشته شده بود. یک کسی ــ بدون شک ریچارد ــ متوجه صورت‌های گچیشان شده بود.

زمانی ثبات آویلیون به سرسختی سنگ می‌مانست ــ یک سنگ بزرگ ساییده و گرد شده که درست وسط رودخانه زمان قرار داشت و نمی‌گذاشت به خاطر هیچ کس از جا تکانش دهند ــ اما حالا، مانند کتابی که اوراقش تا خورده باشد، و با حالتی پوزش‌آمیز، نزدیک بود از هم پاشیده شود. دیگر جسارت خودنمایی نداشت.

وینفرید گفت، چقدر این‌جا روحیهٔ آدم را خراب می‌کند، چقدر همه جا گرد و غبار گرفته است، حتماً آشپزخانه موش دارد. فضلهٔ موش و کرم کتاب دیده بود. اما همان روز مورگاتروید‌ها که با ترن مسافرت می‌کردند، با دو خدمتکار دیگر که به همراهانمان اضافه می‌شدند، می‌رسیدند و بعد همه چیز به سرعت مرتب و آراسته می‌شد، البته (با خنده گفت) به غیر از کشتی، که منظورش واترنیکسی بود. همین حالا ریچارد پایین، به آشیانه قایق رفته بود، و قایق را تماشا می‌کرد. قرار بود زیر نظر رنی و ران هینکز تمیز و رنگ شود، اما این هم کار دیگری بود که انجام نشده بود. وینفرید متوجه نشد ریچارد با آن قایق لکنته چه کار دارد ــ اگر ریچارد واقعاً دلش می‌خواست قایقرانی کند، باید آن دایناسور کهنه را از بین ببرد و یک قایق تازه بخرد.

گفتم: «تصور می‌کنم فکر می‌کند ارزش عاطفی دارد، منظورم برای ما، من و لورا.»

وینفرید با تبسم تمسخرآمیز مخصوصش گفت: «و ارزش دارد؟»

لورا گفت: «نه، چه ارزشی می‌تواند داشته باشد، پدر هیچ وقت ما را با آن به قایقرانی نبرد، فقط با کالی فیتزیمونس رفت.» در اتاق ناهارخوری بودیم؛ لااقل میز بزرگ هنوز سر جایش بود. دلم می‌خواست بدانم ریچارد و وینفرید در باره تریستان و ایزوت و آن داستان عاشقانه شیشه‌ای از مدافتاده چه تصمیمی می‌گیرند.

لورا گفت: «کالی فیتزیمونس هم به تشییع جنازه آمد.» ما با هم تنها بودیم؛ وینفرید برای چیزی که نامش را زیبا کردن گذاشته بود به طبقه بالا رفته بود. برای

این کار پنبه را در محلول هاماملیس خیس می‌کرد و روی چشمانش می‌گذاشت، و صورتش را با آمیزه گل سبز گرانقیمتی می‌پوشاند.

«به من نگفتی.»

«یادم رفت. رنی از دستش عصبانی بود.»

«برای آمدن به تشییع جنازه؟»

«برای این‌که زودتر نیامده بود. حسابی از دستش عصبانی بود. گفت، 'هم دزدی و هم دروغگو.'»

«اما از کالی متنفر بود! همیشه هر وقت برای اقامت به این‌جا می‌آمد ناراحت می‌شد! فکر می‌کرد فاحشه است.»

«حدس می‌زنم فاحشهٔ مورد پسند رنی نبود. خیلی در کارش تنبلی می‌کرد، کارش را خوب انجام نداده بود.»

«کار فاحشگی‌اش را؟»

«رنی فکر می‌کرد باید تا آخر می‌ماند. لااقل وقتی پدر مشکل داشت باید این‌جا می‌بود. فکرش را منحرف می‌کرد.»

«رنی همه این حرف‌ها را زد؟»

«نه دقیقاً، اما از حرف‌هایش می‌شد منظورش را فهمید.»

«کالی چه کار کرد؟»

«تظاهر کرد حرف‌های او را نمی‌فهمد. در هر حال، کاری کرد که همه در تشییع جنازه می‌کنند. دروغ گفت و گریه کرد.»

پرسیدم: «چه دروغی؟»

«گفت، 'حتی اگر از نقطه‌نظر سیاسی با هم توافق نداشتند، پدر شخص خیلی‌خیلی خوبی بود' رنی پشت سرش گفت نظریات سیاسی‌اش به کمرش بخورد.»

گفتم: «فکر می‌کنم سعی کرد آن طور باشد، منظورم آدم خوبی باشد.»

لورا گفت: «به اندازه کافی سعی نکرد. یادت رفته عادت داشت چی بگوید؟ که ما روی دستش مانده‌ایم، انگار نوعی کثافت بودیم.»

گفتم: «تا آن‌جا که می‌توانست سعی‌اش را کرد.»

PersianPDF.com

«آن کریسمس که لباس بابانوئل پوشید یادت هست؟ قبل از این‌که مادر بمیرد. من تازه پنج‌ساله شده بودم.»

«آره، منظور من هم همین است. سعی خودش را کرد.»

«من نفرت داشتم، همیشه از این نوع غافلگیرکردن‌ها بدم می‌آمد.»

به ما گفته بودند توی رختکن منتظر باشیم. درهای دوطرفه‌ای که به راهرو باز می‌شدند، از داخل پردهٔ توری داشتند، بنابراین نمی‌توانستیم راهرو مربع شکل جلویی را که یک بخاری دیواری قدیمی داشت ببینیم؛ درخت کریسمس را آن‌جا می‌گذاشتند. ما روی کاناپه اتاق رختکن که پشتش یک رخت‌آویز با آینه سنگی بود نشسته بودیم. پالتوهای پدر، پالتوهای مادر، و کلاه‌ها ــ کلاه‌های مادر با پرهای بزرگ و کلاه‌های پدر با پرهای کوچک ــ آن‌جا بودند. بوی گالش‌های لاستیکی، صمغ کاج و حلقه گل‌هایی که اطراف نرده‌ها گذاشته بودند می‌آمد، و به خاطر روشن بودن گرمخانه، بوی واکس کفپوش چوبی. از زیر لبه پنجره هوای سردی به داخل می‌آمد، و بوی بی‌رحم و نشاط‌آور برف.

اتاق فقط یک چراغ سقفی داشت با یک حباب ابریشم زرد. می‌توانستم تصویر خودمان را که روی شیشه افتاده بود ببینم: پیراهن‌های آبی مخملیمان را با یقه‌های تور، صورت‌های سفیدمان را و موهای کمرنگمان را که از وسط فرق باز شده بود، و دست‌های رنگپریده‌مان را که روی زانوهایمان گذاشته بودیم. یادمان داده بودند طوری بنشینیم که یک پا روی پای دیگر قرار گرفته باشد ــ نه روی زانو ــ و همان‌طور نشسته بودیم. آینه پشت سرمان به حبابی شیشه‌ای می‌ماند که بر فراز سرمان قرار گرفته باشد. می‌توانستم صدای نفس‌هایمان را بشنوم. صدای دم و بازدممان را: نفس‌کشیدن انتظار. روی هم به نفس‌کشیدن شخص دیگری می‌ماند ــ یک آدم بزرگ ناپیدا که پشت پالتوهایی که صدا را خفه می‌کردند، پنهان شده بود.

بدون مقدمه درها باز شد. مردی در لباس قرمز آن‌جا ایستاده بود، غول قرمزرنگی چون یک برج بلند. پشت سرش تاریکی شب بود و زبانهٔ آتش. صورتش با دود سفید پوشیده شده بود. سرش آتش گرفته بود و به جلو تلوتلو

می‌خورد: دست‌هایش را دراز کرده بود و از دهانش صدایی مثل هوهو یا جیغ بیرون می‌آمد.

لحظه‌ای تکان خوردم، اما آن‌قدر بزرگ بودم که بفهمم این مرد کیست. آن صدایی که از گلویش بیرون می‌آمد خنده‌اش بود. مرد کسی جز پدر نبود که خودش را به شکل بابانوئل درآورده بود، و نمی‌سوخت ــ فقط درخت پشت سرش روشن شده بود و سایهٔ شعلهٔ شمع روی سرش افتاده بود. ربدشامبر برودری‌دوزی قرمزش را پشت و رو پوشیده بود، و ریشش از پنبه بود.

مادر می‌گفت پدر نمی‌دانست چه قدرتی دارد: نمی‌دانست نسبت به دیگران چقدر هیکلش درشت است. نمی‌دانست چقدر می‌تواند وحشتناک به نظر برسد. به نظر لورا به طور قطع ترس‌آور شده بود.

گفتم: «تو جیغ می‌زدی، مرتب جیغ می‌زدی. نمی‌فهمیدی که او فقط تظاهر می‌کند.»

لورا گفت: «بدتر از آن بود. من فکر می‌کردم بقیه اوقات تظاهر می‌کرد.»

«منظورت چیست؟»

لورا با شکیبایی گفت: «این چیزی بود که واقعاً بود، زیر آن قیافه تمام مدت می‌سوخت.»

واترنیکسی

امروز صبح، خسته از یک شب سرگردانی در تاریکی، خوابیدم. پاهایم، مثل این‌که راه درازی را روی زمین سخت راه رفته باشم، باد کرده بودند؛ احساس می‌کردم سرم سوراخ‌سوراخ و نمناک است. با در زدن مایرا بیدار شدم. از میان شکاف نامه در ورودی جیغ می‌زد: «برخیز و بتاب.» با لجبازی جوابش را ندادم. شاید فکر کند در تختخوابم مرده‌ام. بدون شک از همان موقع با خود جوش و خروش می‌کرد که کدام یک از لباس‌های گلدارم را برای خواب ابدی به تنم بپوشاند، و نقشه غذاهایی را که باید برای پذیرایی در مهمانی بعد از تشییع جنازه تهیه کند با خود می‌کشید. نام آن مهمانی شب‌زنده‌داری در کنار مرده نیست، نه چنان نام وحشیانه‌ای. آن مهمانی شب‌زنده‌داری برای بیدار کردن مرده است، شاید برای این‌که مطمئن باشند مرده‌ها، قبل از این‌که با بیل خاک رویشان بریزند، واقعاً مرده‌اند.

خنده‌ام گرفت. بعد یادم آمد که مایرا کلید دارد. فکر کردم برای لااقل یک دقیقه چشاندن ترسی لذت‌آور به او ملافه را روی صورتم بکشم، ولی تصمیمم را عوض کردم. خودم را بلند کردم، از تخت پایین آمدم و ربدشامبرم را پوشیدم.

رو به پایین پله‌های مارپیچ داد زدم: «یک دقیقه صبر کن.»

اما مایرا وارد شده بود و همراهش زن نظافتچی: یک زن نیرومند که قیافه پرتغالی‌ها را داشت. زن بلافاصله با جاروی برقی مایرا شروع به‌کار کرد ــ فکر همه چیز را کرده بودند ــ مانند یک بَن‌شی[1] دنبالش می‌کردم و با ضجه می‌گفتم،

---

۱. banshee : در داستان‌های عامیانهٔ ایرلندی، روح زنی که با فریادهای محزون خبر از مرگ یکی از اعضای خانواده می‌دهد. ـ م.

دست به آن نزن! بگذار همان جا باشد! خودم می‌توانم این کار را بکنم! حالا دیگر هیچ چیزی را پیدا نخواهم کرد! حداقل توانستم خودم را زودتر از آن‌ها به آشپزخانه برسانم و نوشته‌های شتاب‌زده‌ام را توی فر بچپانم. احتمال این‌که در اولین روز نظافت به سراغ آن بروند کم بود. خیلی کثیف نبود، هیچ وقت چیزی در آن نپخته بودم.

وقتی زن کارش را تمام کرد مایرا گفت: «خوب، خوشت نمی‌آید همه جا تمیز و مرتب شده؟»

برایم از مغازه جینجر برد گلدانی که فقط یک لب‌پریدگی کوچک داشت و شکل سر یک دختر خجالتی بود، آورده بود. در آن تخم گل زعفران کاشته بودند: گل‌های زعفران از میان خاک بیرون می‌آیند و به صورت هاله‌ای از غنچه باز می‌شوند. فقط باید آبش بدهی، به زودی به خوشگلی یک دکمه خواهد شد.

همان طور که رنی می‌گفت، خدا برای این‌که شگفتی‌هایش جنبه عمل به خود بگیرند به صورت‌های اسرارآمیزی کار می‌کند. آیا مایرا می‌تواند فرشته نگهبان من باشد که از سوی خدا فرستاده شده؟ یا برعکس، او پیش‌درآمد دوزخ است؟ و چگونه می‌شود تفاوت بین این دو را تشخیص داد؟

در دومین روز اقامتمان در آویلیون من و لورا به دیدن رنی رفتیم. پیدا کردن خانه‌اش مشکل نبود: همهٔ مردم شهر می‌دانستند. یا کارکنان کافه تریای بتیز می‌دانستند؛ حالا سه روز در هفته آن‌جا کار می‌کرد. به ریچارد و وینفرید نگفتیم کجا می‌رویم. چرا فضای نامطبوع میز صبحانه را بدتر کنیم؟ نمی‌توانستند ما را از دیدن رنی منع کنند، اما مطمئن بودیم خیلی مورد سرزنش قرار می‌گیریم.

عروسک تدی‌بِر را که از فروشگاه سیمسون تورنتو برای نوزاد رنی خریده بودم با خود بردیم. عروسک از تدی‌بِرهای مامانی نبود ــ اخمو بود خیلی پرش کرده بودند و سفت بود. شبیه یک کارمند جزء بود، یا کارمند جزء در آن روزها. نمی‌دانم حالا چه شکلی هستند. به احتمال زیاد شلوار جین می‌پوشند.

رنی و شوهرش در یکی از خانه‌های کوچک سنگ آهکی که ابتدا برای کارگران کارخانه ساخته شده بود، زندگی می‌کردند ــ یک خانه دوطبقه، با سقف نوک‌تیز، و مستراح در حیاط پشتی خانه و یک باغچه باریک ــ نه چندان دور از

جایی که حالا من زندگی می‌کنم. تلفن نداشتند، بنابراین نمی‌توانستیم قبلاً به رنی بگوییم که به خانه‌شان می‌رویم. وقتی در را باز کرد و ما دوتا را آن‌جا ایستاده دید، لبخند زد و بعد به گریه افتاد. بعد از لحظه‌ای لورا هم به گریه افتاد. من عروسک به دست آن‌جا ایستاده بودم و احساس می‌کردم از آن‌ها عقب افتاده‌ام، چون گریه نمی‌کردم.

به هر دومان گفت: «خدا حفظتان کند. بیایید نوزاد را ببینید.» ما از راهرویی که کفپوش لینولیوم داشت به آشپزخانه رفتیم. آشپزخانه رنگ سفید داشت با پردهٔ زرد؛ همان رنگ پرده‌های آویلیون. قوطی‌های حبوبات و ادویه هم زردرنگ بود و با مداد زرد رویشان نوشته شده بود: آرد، شکر، قهوه، چای... . لازم نبود کسی بگوید که این‌ها از کجا آمده‌اند: قوطی‌ها و پرده‌ها و هر چیز دیگری که به دستش رسیده بود.

نوزاد ــ یعنی تو مایرا، حالا وارد داستان شدی ــ که چشمانی گرد و حتی آبی‌تر از رنگ معمول چشمان نوزادان دیگر داشت، درون یک سبد رختشویی بود، و بدون این‌که مژه بزند به ما خیره شده بود. باید بگویم که شکل یک دسر پیه بود، اما بیش‌تر نوزادان این شکلند.

رنی اصرار داشت برای ما یک فنجان چای درست کند. گفت، ما حالا خانم‌های جوانیم؛ و می‌توانیم چای بخوریم، نه شیر با کمی چای در آن، به آن صورتی که قبلاً می‌خوردیم. کمی وزنش بالا رفته بود، زیر بازوانش که زمانی سفت و قوی بود کمی آویزان شده بود. به سوی اجاق رفت. تقریباً مثل مرغابی راه می‌رفت. دست‌هایش پف کرده بود و در بندهای انگشتانش چاله افتاده بود.

گفت: «وقتی حامله‌ای برای دو نفر می‌خوری و بعد یادت می‌رود به موقع زیاد خوردن را متوقف کنی. انگشتر عروسی‌ام را می‌بینید؟ نمی‌توانم آن را از انگشتم دربیاورم، مگر این‌که ببرندش. باید با آن دفنم کنند.» این حرف را با آهی رضایت‌آمیز زد. بعد نوزاد شروع به سر و صدا کرد، و رنی برداشتش و روی زانویش گذاشت، و از آن سوی میز تقریباً به حالت ستیزه‌جویانه‌ای به ما نگاه کرد. میز (ساده، درهم و برهم با یک رومیزی مشمایی گل لاله زرد) به شکاف ژرفی میان ما می‌مانست ــ در یک طرف آن ما دو نفر بودیم و در سوی دیگر، خیلی دور از ما، رنی با نوزادش بدون هیچ‌گونه تأسفی نشسته بود.

تأسف به چی؟ به این‌که ما را ترک کرده بود؟ یا این فقط خواستهٔ من بود.

در رفتار رنی چیز عجیبی وجود داشت، نه نسبت به نوزاد، بلکه نسبت به ما در رابطه با نوزاد ــ درست مثل این‌که ما کار خطایش راکشف کرده بودیم. از آن موقع شک داشتم ــ و مایرا باید مرا ببخشی که به آن اشاره می‌کنم، اما واقعاً نباید این نوشته را بخوانی؛ کنجکاوی آدم را می‌کشد ــ که این بچهٔ ران هینکز نباشد، بلکه بچهٔ پدرم باشد. بعد از این که من به ماه عسل رفتم رنی تنها خدمتکاری بود که با پدرم در آویلیون بود، و برج‌ها دور سر پدرم فرومی‌ریختند. رنی با همان احساسی که برایش یک فنجان سوپ یا کیسهٔ آب گرم می‌آورد، خودش را مانند یک مرهم به او نمالیده بود؟ تسلی برای مقابله با سرما و تاریکی.

در این صورت، مایرا، تو خواهر منی. یا خواهر ناتنی من. نه این‌که هیچ‌وقت یقین داشته باشیم، یا من داشته باشم. تصور می‌کنم می‌توانی دستور دهی قبرم را بشکافند و از مو یا استخوان، یا هر چیزی که استفاده می‌کنند نمونه بردارند و تجزیه‌اش کنند. اما شک دارم تا این‌جاها بروی. پس تنها شاهد ممکن سابرینا خواهد بود ــ می‌توانید همدیگر را ببینید و کارهای مقایسه را انجام دهید. اما برای این که چنین اتفاقی بیفتد، سابرینا باید برگردد، و خدا می‌داند که هرگز برمی‌گردد یا نه. ممکن است هر جایی باشد. ممکن است مرده باشد. ممکن است ته دریا باشد.

فکر نمی‌کنم که لورا در باره رنی و پدر چیزی می‌دانست، البته اگر واقعاً چیز دانستنی‌ای وجود داشت. اما شاید این هم از چیزهایی بود که می‌دانست و هیچ وقت حرفشان را نمی‌زد. چنین چیزی کاملاً امکان‌پذیر است.

روزهایی که در آویلیون بودیم خیلی زود نمی‌گذشت. هوا هنوز خیلی گرم و خیلی شرجی بود. سطح آب در هر دو رودخانه پایین بود: حتی جریان آب آبشارهای لووتو آهسته بود، و از رودخانه یوگز بوی نامطبوعی می‌آمد.

من بیش‌تر اوقات را درون خانه در کتابخانه پدربزرگ روی صندلی چرمی می‌نشستم و پاهایم را روی دسته‌هایش می‌گذاشتم. پوست حشرات مرده زمستان گذشته هنوز در لبه پنجره دیده می‌شدند: خانم مورگاتروید به نظافت

کتابخانه چندان اهمیتی نمی‌داد. عکس مادربزرگ آدلیا هنوز به کتابخانه حکومت می‌کرد.

بعدازظهرها را با مجموعه یادداشت‌های مادربزرگ، بریده روزنامه‌ها در بارهٔ چای و انجمن فابین‌ها و سیاحان با نمایش‌های فانوس‌های جادوییشان و توصیف‌هایشان در باره عادات شگفت‌انگیز بومی می‌گذراندم. با خود گفتم نمی‌دانم چرا برای همه عجیب است که جمجمه نیاکانشان را تزئین می‌کردند. ما هم این کار را می‌کنیم.

یا مجلات کهنه مربوط به اشراف را ورق می‌زدم، و یادم می‌آمد و به خاطر می‌آوردم چگونه زمانی به موقعیتشان غبطه می‌خوردم؛ یا درون کتاب‌های شعر قدیمی که ورق‌های نازک و لبه طلایی داشتند به جستجو می‌پرداختم. شعرهایی که در زمان دوشیزه خشونت مرا آن‌طور به هیجان می‌آوردند اکنون برایم اغراق‌آمیز و مشمئزکننده بودند. دریغ، مال تو، خسته، سربار ــ کلمات کهنهٔ عشق دستوری. از چنان کلماتی که عشاق غمگین را ــ حالا می‌توانستم ببینم ــ به طور مذبوحانه‌ای، مانند دوشیزه خشونت، مضحک نشان می‌داد عصبانی می‌شدم. نرم، محو و نمناک چون قطعه نانی که در آب افتاده باشد. چیزی که دلتان نمی‌خواهد لمسش کنید.

حالا دوران کودکی‌ام خیلی دور به نظر می‌رسید ــ دورانی که خاطرات کمرنگ و ترش و شیرینش به گل‌های خشک شبیه شده بود. آیا افسوس می‌خوردم که از دستش داده‌ام؟ آیا دلم می‌خواست برگردد؟ این طور نبود.

لورا در خانه نمی‌ماند. دور و بر شهر، مثل گذشته، پرسه می‌زد. یک پیراهن کتانی مرا که تابستان گذشته می‌پوشیدم، و کلاه همرنگ آن را می‌پوشید. وقتی از پشت نگاهش می‌کردم، دچار احساس بخصوصی می‌شدم، مثل این بود که خودم را تماشا می‌کنم.

وینفرید پنهان نمی‌کرد که حوصله‌اش خیلی سر رفته است. هر روز در ساحل خصوصی که کنار آشیانه قایق بود شنا می‌کرد، ولی بیش‌تر از قدش جلو نمی‌رفت. معمولاً هم با یک کلاه خیلی بزرگ سرخ‌رنگ کوولی فقط آب به خود می‌پاشید. می‌خواست من و لورا هم با او به آب بزنیم، ولی تقاضایش را رد می‌کردیم. هیچ کدام از ما خوب شنا بلد نبودیم، ضمن این‌که می‌دانستیم چه

چیزهایی توی رودخانه می‌ریختند؛ چیزهایی که شاید هنوز آن‌جا بودند. وقتی شنا نمی‌کرد یا حمام آفتاب نمی‌گرفت، دور و بر خانه می‌گشت، یادداشت برمی‌داشت، طراحی می‌کرد و فهرست کاستی‌ها را می‌نوشت ــ کاغذ دیواری راهروی جلویی باید حتماً عوض شود، زیر پله‌ها پوسیدگی وجود دارد که خشک شده است ــ یا این‌که در اتاقش چرت می‌زد. به نظر می‌رسید آویلیون نیرویش را می‌گرفت. دانستن این به آدم قوت‌قلب می‌داد.

ریچارد با تلفن حرف می‌زد، تلفن‌های راه‌دور؛ یا یک روزه به تورنتو می‌رفت. بقیه اوقات را دور و بر واترنیکسی می‌چرخید و تعمیراتش را سرپرستی می‌کرد. می‌خواست قبل از این‌که برویم آن را به آب بیندازد.

دستور داده بود هر روز صبح روزنامه‌ها را به آویلیون بیاورند. یک روز سر ناهار گفت: «جنگ داخلی در اسپانیا شروع شد، مدت زیادی بود که انتظارش می‌رفت.»

وینفرید گفت: «رویداد نامطبوعی است.»

ریچارد گفت: «نه برای ما، تا وقتی که در آن مداخله نکنیم. بگذار کمونیست‌ها و نازی‌ها همدیگر را بکشند ــ به زودی هر دو به جمع ملحق خواهند شد.»

لورا سر ناهار نیامده بود. فقط با یک فنجان قهوه به تنهایی پایین روی اسکله بود. مدام آن‌جا بود: عصبی‌ام می‌کرد. روی اسکله می‌خوابید و یک دستش را توی آب تکان می‌داد و انگار چیزی را در آب انداخته است و حالا دنبالش می‌گردد به رودخانه خیره می‌شد. ولی آب خیلی تیره بود. چیز زیادی نمی‌شد در آن دید. فقط گاهی ماهی‌های کوچک که مانند انگشتان یک جیب‌بر روی آب حرکت می‌کردند، به دست آدم می‌خوردند.

وینفرید گفت: «کاش این کار را نکنند. خیلی ناخوشایند است.»

ریچارد گفت: «از جنگ خوب می‌توانیم استفاده کنیم. شاید نیرویی ایجاد کند ــ باعث از بین بردن رکود اقتصادی شود. چند نفر را می‌شناسم که رویش حساب می‌کنند. بعضی‌ها از این راه خیلی پول به دست خواهند آورد.» هیچ وقت راجع به وضعیت مالی ریچارد چیزی به من گفته نشده بود، ولی اخیراً به

این نتیجه رسیده بودم ــ از اشارات و علایم گوناگون ــ که آن‌قدر که فکر می‌کردم پول ندارد. یا دیگر پول زیادی نداشت. بازسازی آویلیون متوقف شده بود ــ به تأخیر افتاده بود، چون ریچارد نمی‌خواست پول بیش‌تری خرج آن کند. رنی این حرف را زد.

پرسیدم: «چرا پول به دست می‌آورند؟» جوابش را خوب می‌دانستم ولی عادت کرده بودم سؤال‌های ساده‌لوحانه بکنم تا جواب ریچارد و وینفرید را بشنوم. هنوز نتوانسته بودم به معیارهای آداب معاشرتشان که تقریباً مدام در فکرش بودند، بی‌توجه باشم.

وینفرید به تندی گفت: «چون پول به دست می‌آورند. راستی رفیقت توقیف شد.»

من سریع‌تر از حد معمول پرسیدم: «کدام رفیق؟»

«آن زنک کالیستا، فروغ عشق قدیمی پدرت. کسی که فکر می‌کند هنرمند است.»

از لحن حرف زدنش خیلی دلخور شدم. گفتم: «وقتی بچه بودیم خیلی به ما محبت می‌کرد.»

«البته که به شما محبت می‌کرد، نه؟»

گفتم: «از او خوشم می‌آمد.»

«بدون شک. چند ماه قبل مرا پیدا کرد ــ سعی می‌کرد وادارم کند چندتا نقاشی یا یک همچو چیزی از او بخرم ــ یک دسته زنان زشت در لباس کارگری. چیزی که برای اتاق ناهارخوری انتخاب اول هر کسی نیست.»

«چرا توقیفش کردند؟»

«جوخهٔ سرخ در یک فراخوان یا چیز دیگری، مثلاً در یک مهمانی کمونیستی توقیفش کرد. به این‌جا زنگ زد. خیلی هراسان بود. می‌خواست با تو حرف بزند. فکر کردم دلیل ندارد تو را درگیر کنم، بنابراین ریچارد به شهر رفت و ترتیبی داد تا به قید ضمانت آزاد شود.»

«چرا این کار را کرد؟ آشنایی چندانی با او نداشت.»

وینفرید با تبسم شیرینی گفت: «فقط به خاطر قلب مهربانش. همیشه می‌گوید، این جور آدم‌ها در زندان گرفتاری بیش‌تری درست می‌کنند تا بیرون از

زندان، این طور نیست ریچارد؟ برای رسانه‌ها با فریاد اعتراض می‌گویند، عدالت این است، عدالت آن است. شاید به نخست وزیر محبت می‌کرد.»

ریچارد گفت: «باز هم قهوه هست؟»

با این حرف می‌خواست به وینفرید بفهماند که در این باره صحبت نکند، اما او ادامه داد: «شاید هم فکر کرد به خانوادهٔ شما مدیون است. تصور می‌کنم او را مانند یک ظرف سفالی که از یک نسل به نسل دیگر منتقل می‌شود، نوعی دارایی منقول خانواده به حساب می‌آورید.»

گفتم: «روز خیلی قشنگی است. فکر می‌کنم بروم پیش لورا روی اسکله.» ریچارد که در طول گفتگوی من و وینفرید روزنامه می‌خواند، به سرعت سرش را بلند کرد و گفت: «نه، همین جا بمان. خیلی به او رو می‌دهی. تنهایش بگذار، فراموش می‌کند.»

گفتم: «چی را؟»

ریچارد گفت: «هر چیزی که رنجش می‌دهد.» سرش را از پنجره بیرون برده بود که به لورا نگاه کند، و من برای اولین بار متوجه شدم قسمتی از پشت سرش کم‌مو شده است، قسمتی از پوست صورتی سر از میان موهایش پیدا بود. به زودی فرق سرش خالی می‌شد.

وینفرید گفت: «تابستان دیگر به ماسکوکا خواهیم رفت. نمی‌توانم بگویم تجربه این تعطیلات خیلی موفقیت‌آمیز بوده.»

اواخر اقامتمان تصمیم گرفتم سری به اتاق زیرشیروانی بزنم. صبر کردم تا ریچارد سرگرم تلفن‌هایش شود و وینفرید در باریکه زمین شنی روی یک صندلی با حوله مرطوبی روی چشمانش بنشیند. بعد دری را که به پله‌های زیرشیروانی می‌رفت باز کردم و آن را پشت سرم بستم. هرچه آهسته‌تر بالا رفتم.

لورا آن‌جا روی یکی از صندلی‌های سرو نشسته بود. پنجره را باز کرده بود که موهبتی بود: والا آن‌جا خفقان‌آور بود. بوی لباس‌های کهنه و کپک زده و فضلهٔ موش به مشام می‌رسید.

سرش را نه‌چندان به تندی برگرداند. گفت: «سلام، خفاش‌ها این‌جا لانه کرده‌اند.»

گفتم: «تعجب نمی‌کنم.» یک پاکت بزرگ کنارش بود. «این تو چی داری؟»

شروع به درآوردن اشیای درون آن کرد ــ خرد و ریزهای مختلف ــ کوچک و تزئینی. قوری نقره‌ای که به مادربزرگم تعلق داشت، سه فنجان چینی و نعلبکی‌های کار دست، چند قاشق با حروف حک‌شده، فندق‌شکنی که به شکل سوسمار بود، یک دکمه سردست مروارید، یک شانه پوست سنگ‌پشت که یک دندانه نداشت، یک فندک نقره‌ای شکسته، یک تنگ کوچک بدون سرکه.

گفتم: «با این‌ها چه کار می‌خواهی بکنی. نمی‌توانی آن‌ها را با خود به تورنتو ببری؟»

«آن‌ها را پنهان می‌کنم. نمی‌توانند نقشه بکشند هر چیزی را تلف کنند.»

«کی نمی‌تواند این کار را بکند؟»

«ریچارد و وینفرید. در هر حال آن‌ها این چیزها را دور خواهند انداخت؛ شنیدم در باره آشغال‌های بی‌ارزش حرف می‌زدند. دیر یا زود همه جا را پاک و صاف خواهند کرد. بنابراین دارم چند تا چیز را برای خودمان نگه می‌دارم. آن‌ها را این‌جا در یکی از صندوق‌ها می‌گذارم. جایشان امن خواهد بود، و فقط ما می‌دانیم کجا هستند.»

گفتم: «اگر بفهمند چی؟»

گفت: «نمی‌فهمند. ببین، این‌ها چیزهای واقعاً باارزشی نیستند. دفترچه‌های قدیمی تمرینمان را پیدا کردم. هنوز این‌جا هستند. همان جایی که گذاشته بودیمشان. یادت می‌آید آن‌ها را برای او آوردیم.»

برای لورا، آلکس توماس هیچ وقت نیاز به نامی نداشت؛ همیشه او بود. برای مدتی فکر می‌کردم او را فراموش کرده است؛ یا فکر او را فراموش کرده است، اما حالا روشن بود که فراموشش نکرده بود.

لورا گفت: «ما مواظب بودیم.» لحظه‌ای فکر کرد، بعد تبسم کرد و گفت: «هیچ وقت حرفی را که در باره آقای ارسکین گفتم باور نکردی. باور کردی؟»

تصور کردم باید کاملاً دروغ بگویم. ولی به جای آن مصالحه کردم و گفتم: «از او خوشم نمی‌آمد، وحشتناک بود.»

«ولی رنی حرفم را باور کرد. فکر می‌کنی حالا کجا باشد؟»

«آقای ارسکین؟»

مکث کرد و سرش را برگرداند که به بیرون پنجره نگاه کند «می‌دانی کی را می‌گویم؟ هنوز عکست را داری؟»

گفتم: «خوب نیست با خیال او زندگی کنی. فکر نمی‌کنم پیدایش شود. قرار بر این نیست.»

«چرا فکر می‌کنی مرده است؟»

گفتم: «چرا باید مرده باشد؟ فکر نمی‌کنم مرده باشد. فقط فکر می‌کنم به جای دیگری رفته است.»

لورا گفت: «در هر حال دستگیرش نکرده‌اند، و الا خبرش را می‌شنیدیم. در روزنامه‌ها می‌نوشتند.» دفترچهٔ کهنهٔ تمرین را برداشت و در پاکت کاغذی‌اش گذاشت.

بیش‌تر از آنچه فکر می‌کردیم، و مسلماً بیش‌تر از آنچه می‌خواستم در آویلیون ماندیم: احساس می‌کردم زندانی‌ام و به آن‌جا دوخته شده‌ام و نمی‌توانم حرکت کنم.

روز قبل از این که آن‌جا را ترک کنیم برای صبحانه پایین آمدم و ریچارد را سر میز صبحانه ندیدم؛ فقط وینفرید آن‌جا بود که داشت تخم‌مرغ می‌خورد. گفت: «ناهار بزرگ را از دست دادی؟»

گفتم: «چه ناهار بزرگی؟» به منظرهٔ مقابلمان که در یک طرفش رودخانه لووتو بود و در طرف دیگرش رودخانه یوگز اشاره کرد. از دیدن لورا در واترنیکسی که به پایین رودخانه می‌رفت تعجب کردم. جلوی قایق، مانند مجسمهٔ جلوی کشتی، نشسته بود. پشتش به ما بود. ریچارد پشت سکان بود. یک کلاه زشت سفید ملاحی به سر داشت.

وینفرید با صدای سردی گفت: «لااقل غرق نشده‌اند.»

گفتم: «نمی‌خواستی با آن‌ها بروی؟»

«نه واقعاً.» صدایش زنگ عجیبی داشت که آن را با حسد اشتباه گرفتم: حالتش مثل همهٔ وقت‌هایی بود که یکی از پروژه‌های ریچارد در مرحله اول انجام گرفتنش بود.

خیالم راحت شد: شاید لورا کمی وا بدهد، شاید کمی از این حالت سردی

که دارد بیرون بیاید. شاید از حالا به بعد با ریچارد، به جای این که مثل مخلوقی که از زیر یک سنگ خزیده رفتار کند، مثل یک انسان رفتار کند. فکر کردم در آن صوت زندگی من هم خیلی آسان‌تر خواهد بود. محیط راحت‌تری خواهد بود.

البته آن طور نشد. هرچه بود کدورت بیش‌تر می‌شد، ولی وضع برعکس شده بود: حالا ریچارد بود که با آمدن لورا به اتاق آن‌جا را ترک می‌کرد. انگار از او می‌ترسید.

یک شب وقتی همه به تورنتو برگشته بودیم از او پرسیدم: «به ریچارد چی گفتی؟»

«منظورت چیست؟»

«آن روزی که با واترنیکسی با او به قایقرانی رفتی؟»

«چیزی به او نگفتم، چرا بگویم؟»

«نمی‌دانم.»

«هیچ وقت به او حرفی نمی‌زنم، چیزی ندارم به او بگویم.»

درخت شاه بلوط

به آنچه نوشته‌ام نگاه می‌کنم و می‌دانم کار غلطی کرده‌ام، نه در مورد چیزهایی که نوشته‌ام، در مورد آنچه حذف کرده‌ام. هر چیزی که آن‌جا نیست، در سایه حضور دارد.

البته می‌خواهید حقیقت را بدانید. می‌خواهید حاصل دو دوتا را بدانید. اما الزاماً چهارتا نمی‌شود. دو دوتا مساوی با صدای بیرون پنجره است. دو دوتا مساوی با باد است. پرندهٔ زنده همانی نبوده است که استخوان‌های خشکیده‌اش نشان می‌دهد.

شب گذشته ناگهان از خواب بیدار شدم، قلبم می‌زد. از پنجره صدای دینگ‌دینگ می‌آمد: کسی با سنگریزه به شیشه می‌زد. از تختخواب پایین آمدم و کورمال کورمال خودم را به پنجره رساندم، قاب پنجره را بلند کردم و به بیرون خم شدم. عینک به چشمم نبود، اما به اندازه کافی می‌توانستم ببینم. ماه کامل بود، با رگه‌های عنکبوت‌وار زخم‌های کهنه، و زیر آن نور فراگیر مایل به نارنجی که از چراغ‌های خیابان به آسمان تابیده بود.

می‌دانستم که نباید یک درخت شاه بلوط آن‌جا باشد: درخت به جای دیگری تعلق داشت، به کیلومترها دورتر. بیرون خانه‌ای که زمانی با ریچارد زندگی کرده بودم. با وجود این درخت آن‌جا بود، شاخه‌هایش مانند تور سخت ضخیمی به اطراف پخش شده بودند، و گل‌های پوزه‌ای سفیدش درخشش ضعیفی داشتند.

صدای دینگ دینگ روی شیشه دوباره شنیده شد. هیکلی آن‌جا بود، که خم شده بود: مردی از روی استیصال و به امید خوراکی سطل‌های آشغال را

می‌گشت و بطری‌های شراب را سر و ته می‌کرد. یک مست خیابانی که خالی‌بودن شکم و تشنگی به تحریکش واداشته بود.

بعد خودش را راست کرد و یک وری به طرف نور پیش رفت، و به بالا نگاه کرد. می‌توانستم ابروهای سیاهش را ببینم، گودی حدقهٔ چشمانش را، و تبسمش را که مانند شکاف پهنی به پهنای صورت بیضی‌شکلش بود. در جناق زیر گردنش یک رنگ‌پریدگی وجود داشت: یک پیراهن. دستش را بلند کرد، آن را به یک طرف حرکت داد. تکان دادنی چون سلام یا وداع.

حالا دور می‌شد، و نمی‌توانستم صدایش کنم. می‌دانست نمی‌توانم صدایش کنم. حالا رفته بود.

دور قلبم احساس فشار خفه‌کنندگی کردم. صدایی گفت، نه، نه، نه. اشک از صورتم سرازیر شده بود.

اما آن را بلند گفته بودم ــ خیلی بلند، چون حالا ریچارد بیدار شده بود. درست پشت سرم ایستاده بود. می‌خواست دست‌هایش را دور گردنم بگذارد.

این وقتی بود که واقعاً از خواب بیدار شدم. با صورتی خیس و چشمانی باز که به سقف خالی نگاه می‌کرد، دراز کشیدم و منتظر شدم تپش قلبم آرام بگیرد. دیگر خیلی گریه نمی‌کنم؛ فقط گاهی چند قطره اشک از چشمانم می‌آید. از این‌که در خواب گریه می‌کردم تعجب کردم.

تا جوان هستید فکر می‌کنید هر کاری که می‌کنید قابل دور انداختن است. از حالا به حالا حرکت می‌کنید، وقت را در دست‌هایتان مچاله می‌کنید و دورش می‌اندازید. شما اتومبیل تندرو خودتان هستید. فکر می‌کنید می‌توانید از شر اشیا و مردم خلاص شوید ــ آن‌ها را پشت سرتان بگذارید. در بارهٔ عادت آن‌ها به برگشتن چیزی نمی‌دانید.

در رؤیاها زمان یخ زده است. هیچ وقت نمی‌توانید از جایی که بودید بیرون بیایید.

واقعاً یک صدای دینگ دینگ بود، صدای خوردن شیشه به شیشه. از تخت پایین آمدم ــ از تخت واقعی یک نفری‌ام پایین آمدم ــ و به سوی پنجره رفتم.

دو راکون پنجه‌هایشان را به درون سطل زباله‌های قابل بازیافت آن طرف خیابان برده بودند، و بطری‌ها و قوطی‌ها را چپه کرده بودند. آشغال‌خورهای خانه‌ها و انبارهای زباله. آن‌ها با ماسک‌های کوچک چون دزدانشان که در مهتاب سیاه به نظر می‌رسید، هشیار و نترس به بالا و به من نگاه می‌کردند.

با خود گفتم امیدوارم شانس داشته باشید. تا وقتی می‌توانید هرچه می‌خواهید به دست آورید. کی اهمیت می‌دهد چیزی که به دست آوردید مال شما بشود؟ فقط به دام نیفتید.

به تختخواب برگشتم و در تاریکی سنگین دراز کشیدم و به صدای نفس‌های کسی که می‌دانستم آن‌جا نبود گوش دادم.

بخش دهم

آدمکش کور: مردان مارمولکی زنور

هفته‌هاست که دور قفسه‌های مجلات می‌گردد. به نزدیک‌ترین فروشگاه می‌رود، چند سوهان ناخن، چسب زخم یا یک چیز کوچک می‌خرد، بعد از کنار مجله‌ها، بدون این‌که به آن‌ها دست بزند رد می‌شود و مواظب است وقتی به آن‌ها نگاه می‌کند کسی مراقبش نباشد: عنوان‌ها و اسامی را به سرعت می‌خواند. دنبال نام او می‌گردد. دنبال یکی از نام‌های اوست. حالا نام‌هایش را می‌داند، یا بیش‌تر آن‌ها را: چک‌هایش را برایش نقد می‌کرد.

داستان‌های شگفت‌انگیز. قصه‌های اسرارآمیز. ماجراهای حیرت‌آور.

بالاخره یک چیزی پیدا می‌کند. باید خودش باشد. مردان مارمولکی زنور. داستانی هیجان‌انگیز از جنگ‌های زیکرونی. روی جلد تصویر یک زن موطلایی است در پوشاک نیمه بابلی، با یک پیراهن سفید. زیر سینه‌های باورنکردنی‌اش یک کمر زنجیره‌ای طلا محکم بسته شده است، گردنبندی از جواهرات سنگی دارد، یک ماه نیمه‌نقره‌ای بر سرش قرار دارد. لب‌هایش مرطوب و چشمانش درشت است. زن در چنگال دو موجود سه‌انگشتی است، موجوداتی که چشمانشان مردمک عمودی دارد و چیزی به غیر از شورت قرمز تنشان نیست. صورت‌هایشان به شکل صفحات پهن است، پوستشان از فلس پوشیده شده؛ فلسی به رنگ آبی مایل به خاکستری که انگار چرب باشد درخشش براقی دارد، عضلاتشان بالا آمده و برق می‌زند. دندان‌های دهان بدون لبشان بی‌شمار و به تیزی سوزن است.

هر جا که آن‌ها را ببیند می‌شناسدشان.

چطور می‌شود یک نسخه از آن را به دست آورد؟ نه در این مغازه شناخته می‌شود. بهتر است از رفتار غیرعادی که موجب شایعه می‌شود خودداری کند. در خرید بعدی‌اش از بی‌راهه به ایستگاه ترن می‌رود و مجله را در کیوسک روزنامه‌فروشی آن‌جا پیدا می‌کند. دستکش به دست ده سنت را می‌پردازد، مجله را به سرعت لوله می‌کند و در کیف دستی‌اش می‌گذارد. روزنامه‌فروش طور عجیبی نگاهش می‌کند، اما همهٔ مردها این طوری نگاه می‌کنند.

در تمام راه برگشت به خانه، در تاکسی، مجله را در بغل می‌گیرد، آن را یواشکی به درون حمام می‌برد و در را قفل می‌کند. وقتی صفحات را ورق می‌زند دست‌هایش می‌لرزند. از آن داستان‌هایی است که ولگردها در واگن باری، یا پسرهای مدرسه‌ای در نور چراغ‌قوه می‌خوانند. نیمه شب نگهبانان کارخانه‌ها برای بیدار ماندن، و فروشندگان سیار، در مسافرخانه‌ها، پس از یک روز کار بی‌حاصل با کراوات باز، و پیراهن نیمه باز، با پاهای بالا گذاشته شده، و لیوان خمیر دندان پرشده از ویسکی در دست آن را می‌خوانند، و البته افراد پلیس در یک شب کسل‌کننده. اما هیچ کدام آن‌ها پیامی را که در لابلای حروف چاپ‌شده‌اش پنهان است نمی‌گیرند. آن پیام فقط برای اوست.

کاغذ مجله چنان نازک است که به سختی ورق می‌خورد.

شهر ساکیل نورن با هزاران شکوه ــ خدایانش، آداب و رسومش، فرش‌بافی شگفت‌انگیزش، کودکان برده و ظلم‌دیده‌اش، و دوشیزگانی که به زودی قربانی می‌شوند ــ این‌جا در حمامی که درش قفل است، و به شکل کلمات چاپی، روی زانوانش گسترده شده است. هفت دریایش، پنج ماهش، سه خورشیدش؛ کوه‌های غربی و قبرهای اهریمنی‌اش، جایی که گرگ‌ها زوزه می‌کشند و زنان زیبای نمرده به کمین نشسته‌اند. کودتای قصر شاخک‌هایش را باز می‌کند، پادشاه که حدس می‌زند نیروهایش بر ضد او صف‌آرایی کرده‌اند، منتظر فرصت است؛ راهبهٔ بزرگ رشوه‌ها را به جیب می‌زند.

اکنون شب پیش از قربانی‌کردن است؛ دختر در تختخواب سرنوشت در انتظار است. اما آدمکش کور کجاست؟ چه به سر او و عشقش به آن دختر بی‌گناه آمده؟ به این نتیجه می‌رسد که این قسمت را برای شماره بعد گذاشته است.

و بعد زودتر از آن‌که انتظارش را دارد وحشیان، با مهمیز فرمانده منومانیکشان حمله می‌کنند. اما هنوز تازه وارد شهر شده‌اند که غافلگیر می‌شوند: سه کشتی فضایی روی دشت مسطح مشرق به زمین می‌نشینند. این سفینه‌ها به تخم‌مرغ نیمرو یا سیاره زحل که به دو نیم شده باشد شباهت دارند، و از زنور می‌آیند. از داخل آن‌ها مردان مارمولکی با عضلات موج‌دار خاکستری و شورت‌های فلزدار و سلاح‌های پیشرفته بیرون می‌ریزند. آن‌ها تفنگ‌های پرتوی، کمندهای الکتریکی و ماشین‌های پرنده دارند. همه جور آلات امروزپسند.

حملهٔ ناگهانی وضع را برای زیکورنی‌ها عوض می‌کند. وحشیان و شهرنشین‌ها، متصدیان امور و شورشگران، اربابان و برده‌ها ــ همه اختلافاتشان را به خاطر یک مشکل مشترک فراموش می‌کنند. موانع طبقاتی از بین می‌رود ــ اسنیفاردها عنوان‌های کهنه و ماسک‌های صورتشان را دور می‌اندازند، آستین‌هایشان را بالا می‌زنند و در کنار یگنیرودها به تقویت سنگرها می‌پردازند. همه با نام تریستوک که تقریباً به معنی کسی که خونم را با او مخلوط کرده‌ام، است به یکدیگر درود می‌فرستند. زن‌ها را برای حفظ جانشان به معبد می‌برند و در معبد را به رویشان قفل می‌کنند. پادشاه با خدمتگزار شادمانی دست می‌دهد، و تصمیم می‌گیرند فرماندهی را مشترکاً به عهده بگیرند. پادشاه یک ضرب‌المثل کهنه را نقل می‌کند: یک مشت محکم‌تر از چند انگشت است. دروازه‌های شهر به موقع بسته می‌شوند.

مردان مارمولکی در ابتدا، به دلیل غافلگیرکردن مردم جاهای دورافتاده، به موفقیت‌هایی نائل می‌شوند. چند زن شایسته را دستگیر و در قفس زندانی می‌کنند و از دهان یک دوجین سرباز مارمولکی که از میان میله‌های قفس آن‌ها را دید می‌زنند، آب جاری می‌شود. اما بعد لشکر زنوری‌ها شکست می‌خورد: تفنگ‌های پرتوی که خیلی رویش حساب می‌کردند به دلیل اختلاف نیروی جاذبه از کار می‌افتد، کمندهای الکتریکی فقط از فاصله نزدیک می‌توانند خوب کار کنند، و حالا مردم ساکیل نورن در آن سوی یک دیوار ضخیم هستند. مردان مارمولکی به اندازه کافی ماشین پرنده برای حمل نیروی کافی ندارند. هر انسان مارمولکی که بخواهد به دیوار شهر نزدیک شود باران گلوله به رویش می‌ریزد:

زیکورنی‌ها حالا کشف کرده‌اند که شورت‌های فلزدار زنوری‌ها در حرارت بالا آتش می‌گیرد، و گلوله‌های سوزان قیر به رویشان می‌ریزند.

فرمانده مردان مارمولکی از خشم فریاد می‌زند و پنج دانشمند مارمولکی می‌میرند: ظاهراً ساختار حکومت زنوری‌ها بر دموکراسی استوار نیست. آن‌هایی که زنده مانده‌اند مجبور شده‌اند برای رفع مشکلات کار کنند. زنوری‌ها ادعا می‌کنند که اگر وقت کافی و تجهیزات مناسب داشته باشند، می‌توانند دیوار ساکیل نورن را خراب کنند. همچنین می‌توانند گازی درست کنند که زیکورنی‌ها را بی‌هوش کند. بعد می‌توانند به فراغت به مقاصد پلیدشان برسند.

این پایان اولین بخش داستان است. اما داستان عشقی چی شد؟ آدمکش کور و دختر بی‌زبان کجا هستند؟ در این شلوغی دختر فراموش شده ــ آخرین بار که دیده شد زیر تختخواب زربفت پنهان شده بود ــ و مرد کور اصلاً پیدایش نیست. به تندی به عقب ورق می‌زند: شاید از قسمتی رد شده. اما نه، هر دوتا به سادگی ناپدید شده‌اند.

شاید در بخش هیجان‌انگیز بعدی پیدایشان شود. شاید پیامی بفرستد.

می‌داند که این انتظار دیوانه‌کننده و بی‌سرانجام است ــ مرد برایش پیامی نخواهد فرستاد، اگر هم بفرستد مطابق میل او نخواهد بود ــ اما نمی‌تواند فکرش را از سر بیرون کند. امید پایه و اساس رؤیاست. آرزوست که سراب‌ها را به وجود می‌آورد ــ امید در مقابل امید، و آرزو در یک خلأ. شاید اشتباه می‌کند، شاید از خط در رفته، شاید مانند یک در شکسته از لولا درآمده، مانند یک دروازه ویران یا یک صندوق آهنی زنگ‌زده شده است. وقتی لولایتان از هم درمی‌رود، چیزهایی از شما بیرون می‌آیند که نباید بیایند، و چیزهای دیگری به درونتان می‌روند که نباید. قفل‌ها قدرتشان را از دست می‌دهند. نگهبانان به خواب می‌روند. نام‌های عبور شب قابل استفاده نیستند.

فکر می‌کند: «شاید رها شده‌ام.» رها شدن، یک حرف قدیمی است، اما بدبختی‌اش را خوب توصیف می‌کند. تصور می‌کند شاید رها کردن چیزی باشد که مرد انجامش می‌دهد. ممکن است به خاطر یک هوس ناگهانی برایش بمیرد، اما با زندگی کردن به خاطر او فرق دارد. استعداد زندگی یکنواخت را ندارد.

با وجودی که می‌داند بی‌فایده است، یک ماه بعد از ماه دیگر منتظر می‌شود و مواظب است. به داروخانه‌ها، ایستگاه‌های راه‌آهن، و هر دکه روزنامه‌فروشی که سر راهش می‌بیند سر می‌زند ولی بخش دیگر داستان هیچ‌وقت پدیدار نمی‌شود.

می‌فیر، مه ۱۹۳۷

شایعهٔ داغ تورنتو

نوشتهٔ یورک

ماه آوریل امسال مانند یک بره با جست و خیز وارد شد و سراسر ماه با روند سرزنده‌اش و با جنب و جوش آمدن‌ها و عزیمت‌هایش هیجان‌انگیز بود. خانم و آقای رایدل به مکزیکو برگشتند، خانم و آقای جانسون ریوز با اتومبیل از مخفیگاهشان در پالم بیچ فلوریدا مراجعت کردند، و آقا و خانم تری گرنج از سفر دریاییشان به جزایر دریای کارائیب بازگشتند، در حالی که خانم وسترفیلد و دخترش دافنه عازم سفر فرانسه و همچنین ایتالیا هستند (با اجازه موسولینی)، و خانم و آقای دبلیو مک‌للاند عازم یونانند. خانوادهٔ دومان فلچر فصل هیجان‌انگیزی را در لندن گذراندند، و درست به موقع، برای جشن هنر دمینیون که آقای فلچر هم در آن شرکت کرد، بار دیگر وارد صحنه تئاتر محلی ما شدند.

در ضمن ورود دیگری هم در فضای نقره‌ای و بنفش رستوران آرکادین جشن گرفته شد، که در آن خانم ریچارد گریفین (دوشیزه آیریس مانفورد چیس سابق) در مهمانی ناهاری که خواهر شوهرش خانم وینفرید «فردی» گریفین پرایور می‌داد، حضور داشت. خانم گریفین که به زیبایی همیشه با یک دست لباس شیک ابریشم آبی آسمانی و کلاهی به رنگ سبز نیلی در این مهمانی شرکت کرده بود به مناسبت به دنیا آمدن دخترش ایمی آدلیا مورد تهنیت مهمانان قرار گرفت.

گروه پلیدز به مناسبت ورود ستاره مهمانشان، دوشیزه فرانسس هومر در سالن تئاتر ایتون زنان سرنوشت را، زنانی که بر مردانی چون ناپلئون، فردیناند اسپانیا، هوراتیو نلسون، و شکسپیر نفوذ داشته‌اند، اجرا کرد. دوشیزه هومر در نقش نل گوین بسیار درخشید، در نقش ملکه ایزابلای اسپانیا خیلی پرشور بود؛ بازی‌اش در نقش ژوزفین گیرا و موجز بود؛ و نقش لیدی اما همیلتون را به نحو دل‌انگیزی بازی کرد. این نمایش، روی هم رفته، سرگرم‌کننده، دیدنی و جذاب بود.

برنامه شب با مهمانی شام سخاوتمندانه خانم وینفرید پرایور گریفین، که به افتخار پلیدز و مهمانانش در تالار راند برگزار می‌شد، به پایان رسید.

نامه‌ای از بلاویستا

دفتر مدیر
کلیسای بلاویستا
آرنپرایور، انتاریو
۱۲ مه ۱۹۳۷

آقای ریچارد ای گریفین
مدیر و رئیس هیئت مدیرهٔ کارخانه‌های ادغام شده رویال گریفین ـ چیس
شمارهٔ ۲۰ کینگ استریت وست
تورنتو، انتاریو

ریچارد عزیز

از ملاقاتت در ماه فوریه خوشحال شدم ــ هر چند که این ملاقات در شرایط تأسف‌انگیزی انجام شد ــ و بعد از چندین سال دوباره دستت را فشردم. از آن دوران خوب طلایی تاکنون، سرنوشت ما را به جهت‌های متفاوتی برده است.

در باره موضوع جدی‌تر، متأسفم به اطلاعت برسانم که حال خواهرزنت، دوشیزه لورا چیس بهتر نشده است. خیالاتی که رنجش می‌دهد کاملاً افزایش یافته است. به نظر ما، برای خودش خطرناک است و باید تحت نظر دائمی باشد، و در صورت لزوم داروهای آرامبخش به او داده شود. هیچ پنجره‌ای شکسته نشده، ولی حادثه‌ای در رابطه با یک قیچی اتفاق افتاد؛ اما ما منتهای سعیمان را می‌کنیم که از تکرار چنین حوادثی جلوگیری شود.

PersianPDF.com

ما هرچه در قدرت داریم انجام خواهیم داد. چند نوع معالجه تازه وجود دارد که امیدواریم برای گرفتن نتیجه مثبت از آن‌ها استفاده کنیم، به خصوص «شوک‌درمانی الکتریکی»، که به زودی تجهیزاتش را خواهیم داشت. با اجازه شما این را به معالجه با انسولین اضافه خواهیم کرد. امید راسخ برای بهبود تدریجی داریم، ولی تشخیص ما این است که دوشیزه چیس هیچ وقت فرد سالمی نخواهد شد.

با آن‌که ممکن است برایتان رنج‌آور باشد، باید تقاضا کنم که در حال حاضر از دیدار خواهرزنتان و حتی فرستادن نامه به او خودداری کنید، چون مطمئناً تماسش با هر کدام از شما در معالجه‌اش اثر خواهد داشت. همان‌طور که می‌دانید خود شما کانون وسوسه‌های پی‌درپی دوشیزه چیس هستید.

چهارشنبه دیگر، مثل امروز، در تورنتو خواهم بود، و خوشحال می‌شوم اگر بتوانم با شما به طور خصوصی صحبت کنم ــ در دفترتان، چون همسر جوانتان که تازه مادر شده، نباید بی‌جهت از چنین موضوع ناراحت‌کننده‌ای نگران شود. در آن جلسه از شما می‌خواهم که فرم‌های مربوط به معالجه پیشنهادی ما را امضا کنید.

با اجازه شما صورتحساب ماه گذشته را ضمیمه می‌کنم.

با احترام

دکتر جرالد پی. ویدراسپون

آدمکش کور: برج

مثل کیسه‌ای از رخت‌های نشسته احساس سنگینی و کثافت می‌کند. اما در عین حال بی‌روح و بدون محتواست. مانند کاغذ سفیدی است که روی آن ــ فقط طوری که تشخیص داده شود ــ نقش یک امضا، نه امضای او، دیده می‌شود. یک کارآگاه می‌تواند بفهمد امضای چه کسی است. نمی‌تواند زحمت این کار را به خود بدهد. حتی نمی‌تواند به خود زحمت نگاه کردن به آن را بدهد.

امیدش را از دست نداده است، فقط آن را تا کرده و به کناری گذاشته: محتاج پوشاک روزانه که نیست. در ضمن بدنش به مراقبت نیاز دارد. دلیل ندارد که چیزی نخورد. بهتر است حواسش جمع باشد، و تغذیه به آن کمک می‌کند. لذت‌های کوچک: گل برای این که به دیدنش دل خوش کنی، برای مثال گل لاله. پریشان بودن بی‌فایده است. پابرهنه به خیابان دویدن و داد زدن که آتش گرفته است! مطمئناً مردم متوجه می‌شوند که آتشی در میان نیست.

بهترین راه برای حفظ یک راز این است که تظاهر کنی چیزی برای پنهان کردن نداری. در تلفن می‌گوید، چقدر لطف دارید. اما متاسفم، نمی‌توانم بیایم. قرار دیگری دارم.

بعضی روزها ـ روزهای صاف و روشن ـ احساس می‌کند زنده مدفون شده است. آسمان گنبدی از سنگ آبی است، خورشید سوراخ گردی در آن است که از درون آن روز واقعی استهزاآمیز می‌درخشد. آدم‌های دیگری که با او دفن شده‌اند نمی‌دانند چه اتفاقی افتاده است: فقط او می‌داند. اگر آنچه را می‌داند به زبان

بیاورد برای همیشه زندانی‌اش می‌کنند. تنها امیدش این است که به زندگی، مثل این که همه چیز روال عادی‌اش را طی می‌کند، ادامه دهد، در ضمن حواسش متوجه آسمان صاف آبی باشد و گوش به زنگ ترک بزرگی بماند که بالاخره پدیدار می‌شود. بعد ممکن است مرد از میان آن ترک با طناب پایین بیاید. زن به پشت بام می‌رود و برای گرفتن طناب می‌پرد. طناب با دوتاییشان که خود را به آن آویزان کرده‌اند به بالا کشیده می‌شود، از برج‌ها و مناره‌ها عبور می‌کند، از میان ترک به آسمان تقلبی می‌رود، و دیگران را که با دهان باز به آن‌ها زل زده‌اند پایین روی چمن جا می‌گذارد.

چه توطئه‌های بدیمن و بچگانه‌ای.

زیر گنبد آبی سنگی باران می‌بارد، خورشید می‌درخشد، باد می‌وزد، هوا صاف می‌شود. وقتی فکر می‌کند طبقه‌بندی کردن تمام این اثرات طبیعی هوا به نظرش شگفت‌آور می‌آید.

این نزدیکی‌ها کودک شیرخواری هست، صدای فریادش، مثل این که به وسیله باد بیاید، مدام به گوش می‌رسد. درها باز و بسته می‌شوند، صدای بی‌نهایت خشمگین و ریز نوزاد کم و زیاد می‌شود. عجیب است که چگونه می‌توانند فریاد بزنند. بعضی اوقات صدای نفس کشیدنش خیلی نزدیک است، صدای گوشخراش و نرمی، مانند پاره کردن ابریشم دارد.

زن در تختخوابش خوابیده است، و بنا به وقت روز ملافه‌ای رو یا زیرش قرار دارد. یک بالش سفید را ترجیح می‌دهد، به سفیدی یک پرستار و کمی آهاردار. چند بالش که پشتش را بالا بیاورد، یک فنجان چای که حالش را جا بیاورد و خوابش نبرد. فنجان را در دست نگه می‌دارد، اگر زمین بیفتد از خواب بیدار می‌شود. همیشه این کار را نمی‌کند، آن قدر تنبل نیست.

خواب و خیال به فاصله خود را تحمیل می‌کند.

تصور می‌کند که مرد دارد به او فکر می‌کند. این وسیله رستگاری‌اش است.

روحش در شهر راه می‌رود، پیچ و تاب‌های شهر را دنبال می‌کند، پیچ‌های محقرش را: هر میعادگاه را، هر قرار ملاقات را؛ هر در و راه‌پله و تختخواب را. مرد چه گفت، او چه جوابی داد، چه کار کردند، آن موقع چه کار کردند. حتی

اوقاتی که با هم جر و بحث کردند، دعوا کردند، از هم جدا شدند، دوباره به هم پیوستند. چطور دوست داشتند همدیگر را زخمی کنند، خون هم را بچشند. فکر می‌کند، ما ویران‌کننده یکدیگر بودیم. اما این روزها چگونه، بجز زندگی کردن در میان خرابه‌ها، طور دیگری می‌توانیم زندگی کنیم؟

بعضی اوقات دلش می‌خواهد یک کبریت به او بزند ــ کارش با او تمام شده ــ و آن آرزوی بی‌پایان و بی‌نهایت را به انتها برساند. البته باید این کار را در روز و هنگام هشیاری بکند ــ خسته‌اش کند، از پا درش آورد، جایش را در مغزش پاک کند. اما هرگز نتوانسته کاری از پیش ببرد، هر چند سعی زیادی هم نکرده است. فراموشی چیزی نیست که بخواهد. آن لذت و شادمانی مرعوب‌کننده را می‌خواهد که مانند سقوط کردن از هواپیماست، نگاه گرسنه‌اش را می‌خواهد.

آخرین باری که دیدش، وقتی به اتاقش برگشتند ــ مانند غرق شدن بود: همه چیز تیره شد و غرش کرد، اما در عین حال نقره‌ای و آرام و روشن بود.

زیر نفوذ چیزی بودن این معنی را می‌دهد.

شاید همیشه تصویری از او را، مثل یک گردنبند، با خود داشته باشد یا نه دقیقاً یک تصویر، بلکه یک طرح. یک نقشه، مثل نقشهٔ گنج، چیزی که برای برگشتن به آن احتیاج دارد.

در درجه اول زمین است، هزاران کیلومتر، دایره‌ای از کوه‌ها و سنگ‌های پوشیده از یخ، شکاف‌خورده و پر فراز و نشیب. بعد جنگل‌هاست با کفپوشی از درختان مرده‌ای که زیر خزه می‌پوسند، درختان باد افکنده. بعد کویرها، گرما و استپ‌های باددار و تپه‌های خشک سرخ‌رنگ. بعد جایی که در پشت سنگ‌ها، در میان دره‌های خشک و داغ، مدافعان خمیده به کمین نشسته‌اند: آن‌ها در تیراندازی تخصص دارند. بعد نوبت به دهکده‌ها می‌رسد، با آلونک‌های نیم‌مخروبه، و کودکان شیطانی که چشمانشان را به هم کشیده‌اند و زنانی که توده‌های هیزم را کشان‌کشان می‌برند، و جاده‌های کثیف و پر چاله چوله. بعد خطوط راه‌آهن که به شهرها کشیده می‌شوند، با ایستگاه‌ها و قسمت بارشان، کارخانه‌ها و انبارها، کلیساها و بانک‌های مرمرینشان. بعد شهرها، درازناهایی از نور و تاریکی، با برج‌هایی یکی پس از دیگری. برج‌ها پوششی از سنگ دارند.

نه، از پوششی مدرن‌تر و قابل‌قبول‌تر برخوردارند. اما نه از سرب، آن چیز سربی لگن رختشویی زن فقیر است.

برج‌ها با پوششی از فولاد پوشانده شده‌اند. بمب‌ها آن‌جا ساخته می‌شوند، همچنین بمب‌ها به آن‌جا می‌افتند. اما مرد از همهٔ این‌ها می‌گذرد، بدون این که صدمه‌ای به او بخورد، می‌گذرد و به شهری که او در آن‌جاست می‌رسد، شهری که خانه‌ها و برج‌هایش او را که بیش‌تر اوقات در برجی، در درونی‌ترین، و مرکزی‌ترین برج که شباهتی به یک برج ندارد نشسته ، دربر گرفته است. برجش پنهان است: عیبی ندارد که آن را با یک خانه اشتباه گرفته‌اید. او قلب مرتعش چیزی است که در رختخواب سفیدش جا داده شده. برای محافظت از خطر زندانی شده است، اما مقصود از خطر اوست. دلیل همهٔ این محافظت کردن‌ها اوست. برای این وقتشان را صرف این کار می‌کنند ــ از هر چیز دیگری محافظتش می‌کنند. از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و هیچ چیز نمی‌تواند به او برسد، او هم نمی‌تواند به چیزی برسد.

او به‌گردی o است، صفر در استخوان. فضایی بسته و محفوظ. به همین دلیل نمی‌توانند به او برسند. لمسش کنند. برای همین است که نمی‌توانند سنجاقی به او فرو کنند. لبخند خیلی خوبی دارد، اما خودش پشت آن تبسم نیست.

مرد می‌خواهد او را آدمی آسیب‌ناپذیر بداند. آدمی که جلو پنجره روشن اتاقش ایستاده و در اتاق پشت سرش قفل است. می‌خواهد درست آن‌جا، زیر درخت باشد و به بالا نگاه کند. جرئت به خود می‌دهد، از دیوار بالا می‌رود، آرام آرام، حالا بر لبهٔ پنجره است، و مثل دزدها خوشحال است. خم می‌شود، پنجره را بلند می‌کند و قدم به درون اتاق می‌گذارد. رادیو روشن است و صدای ملایمی دارد، موسیقی رقص پرتلاطم است و صدای قدم‌ها را غرق می‌کند. کلمه‌ای بینشان رد و بدل نمی‌شود، و به این ترتیب دوباره دستبرد زدن مطبوع و پر جد و جهد غرایز جسمانی شروع می‌شود. خاموش، تردیدآمیز و نامشخص، مثل زیر آب.

یک بار به او گفت، تو زندگی محافظت‌شده‌ای داشتی.

زن گفت، می‌توانی این طور فکر کنی.

اما چرا هیچ وقت نمی‌تواند از آن زندگی بیرون رود؛ بجز از طریق مرد؟

گلوب اند میل، ۲۶ مه ۱۹۳۷

انتقام‌جویی کمونیست‌ها در بارسلون

پاریس. گزارش اختصاصی روزنامهٔ گلوب اند میل

با آن که خبرهای بارسلون به سختی سانسور می‌شود، خبرنگار ما در پاریس مطلع شده است که بین جناح‌های مختلف جمهوریخواهان برخوردهایی ایجاد شده است. گفته می‌شود کمونیست‌های طرفدار استالین که به وسیله روس‌ها مسلح شده‌اند، به پاکسازی جناح رقیب، تروتسکیست‌های افراطی حزب پوم که انگیزه‌های مشترکی با آنارشیست‌ها دارند، پرداخته‌اند. کمونیست‌ها پوم را به خیانت متهم می‌کنند.

روزهای اولیه حکومت خودسرانه جمهوریخواهان فضایی از ترس و سوءظن ایجاد کرده است. جنگ‌های خیابانی درگرفته است که طی آن پلیس با کمونیست‌ها همکاری می‌کند. گفته می‌شود بیش‌تر اعضای پوم در زندان یا فراری هستند. شایع شده در این برخوردها چندین کانادایی دستگیر شده‌اند، اما این گزارش‌ها تأیید نشده است.

برخلاف جاهای دیگر اسپانیا، مادرید هنوز در دست جمهوریخواهان است، اما ملی‌گرایان تحت فرمان ژنرال فرانکو به پیشرفت‌های قابل ملاحظه‌ای نائل شده‌اند.

آدمکش کور: ایستگاه یونیون

سرش را کج می‌کند و پیشانی‌اش را به لبه میز تکیه می‌دهد. وارد شدن او را مجسم می‌کند.

غروب است، چراغ‌های ایستگاه روشن شده‌اند، صورتش در نور آن‌ها دو دو می‌زند. جایی آن نزدیک‌ها یک ساحل لاجوردی وجود دارد: می‌تواند فریاد مرغان دریایی را بشنود. از میان ابرهای بخار قطار که هو هو می‌کنند روی قطار می‌پرد، و توبره کیسه‌ای‌اش را روی رف ترن می‌اندازد؛ بعد روی صندلی می‌افتد، ساندویچی را که خریده است بیرون می‌آورد، از میان کاغذ درش می‌آورد. آن قدر خسته است که نمی‌تواند آن را بخورد.

کنارش پیرزنی نشسته است که چیزی می‌بافد، یک بلوز. می‌داند چی می‌بافد، چون خود پیرزن برایش گفته است. اگر اجازه دهد برایش در باره بچه‌هایش و نوه‌هایش حرف خواهد زد؛ بدون شک عکس‌هایی از آن‌ها دارد، اما دوست ندارد داستان پیرزن را بشنود. با دیدن آن همه آدم مرده نمی‌تواند به بچه‌ها فکر کند. قیافهٔ بچه‌ها بیش از همه، حتی بیش از زنان، و بیش‌تر از پیرمردان در خاطرش می‌ماند. آن‌ها همیشه پیش‌بینی نشده بودند: چشمان خواب‌آلودشان، دست‌های مومیشان، انگشتان شلشان و عروسک مندرس پارچه‌ای خیس‌شده از خونشان. رویش را برمی‌گرداند و به صورتش که در پنجرهٔ تاریک ترن افتاده خیره می‌شود، چشمان گودافتاده که موهای به نظر خیسش آن‌ها را دربر گرفته‌اند، و پوست سبز مایل به سیاه، که در دوده و درختانی که به سرعت از پشتش می‌گذرند محو شده است. به سختی از جلو زانوهای پیرزن

می‌گذرد و به راهرو قطار می‌رود، بین کوپه‌ها می‌ایستد، سیگار می‌کشد، ته‌سیگار را دور می‌اندازد؛ و بعد در فضای خالی می‌شاشد. احساس می‌کند خودش هم به همان سو می‌رود ــ به سوی هیچ. می‌تواند از همین‌جا پایین بیفتد و هیچ‌وقت پیدا نشود.

زمین‌ها باتلاقی است و افق به سختی دیده می‌شود. به صندلی‌اش برمی‌گردد. قطار سرد و مرطوب یا خیلی گرم و شرجی است؛ مثل عشاق گاه عرق می‌ریزد و گاه می‌لرزد: آتش می‌گیرد و یخ می‌زند. روکش زبر صندلی که بوی ناگرفته است به چانه‌اش ساییده می‌شود. بالاخره خوابش می‌برد، دهانش باز مانده ، و سرش به یک طرف و به روی پنجره کثیف خم شده است. صدای تیک‌تیک میل‌های بافتنی در گوش‌هایش است، و زیر آن صدای تلک‌تلک چرخ‌های قطار به روی خطوط آهنی راه‌آهن که به صدای مترونوم می‌ماند.

حالا زن او را مجسم می‌کند که دارد خواب می‌بیند. خواب زن را می‌بیند که دارد مرد را به خواب می‌بیند. از میان آسمانی به تاریکی سفال‌های خیس شیروانی با بال‌های نامرئی، با امید و آرزو و سردرگم از ترس به سوی یکدیگر پرواز می‌کنند، یکدیگر را جستجو می‌کنند، و برمی‌گردند. در رویاهایشان همدیگر را لمس می‌کنند، درهم می‌پیچند، حالتشان بیش‌تر مثل آن است که به هم برخورد می‌کنند و آن‌جاست که پروازشان به پایان می‌رسد. با چتر نجات‌های تا شده و بال‌های خراب و سوخته به زمین سقوط می‌کنند، در حالی که عشق مانند ابریشم پاره‌شده به دنبالشان جاری است. توپخانه دشمن به سمتشان شلیک می‌کند.

یک روز می‌گذرد، یک شب، یک روز. در یک ایستگاه پیاده می‌شود، یک سیب، یک کوکا کولا، نیم بسته سیگار و یک روزنامه می‌خرد. باید ، به خاطر احساس فراموشی که ایجاد می‌کند، یک قوت قلب، یا حتی یک بطری با خود می‌آورد. از میان پنجره‌هایی که در اثر باران نمی‌شود خوب بیرون را ببیند به دشت‌های مسطح و طولانی که مانند فرشی از ساقه‌های مانده در زمین باز می‌شوند، و به تنه درختان نگاه می‌کند؛ چشمانش با حالت خواب آلوده‌ای نگاه می‌کنند. عصر، به یک غروب طولانی منتهی می‌شود. صورتی به بنفش تغییر می‌یابد و در غرب محو می‌شود. شب با همه تب و تابش، ایستادن و

راه‌افتادن‌هایش و فریادهای آهنی قطار فرا می‌رسد. پشت چشمانش سرخ است، سرخی توده‌های کوچک آتش و انفجاراتی که در هوا می‌شود.

همان‌طور که آسمان روشن‌تر می‌شود بیدار می‌شود؛ می‌تواند در یک طرف آب مسطح نقره‌فام را تشخیص دهد، بالاخره به دریاچه رسیده‌اند. در سوی دیگر خط آهن خانه‌های نومیدکننده، و رخت‌های شسته روی بند حیاط خانه‌ها دیده می‌شود. بعد یک دودکش پوشیده از آجر دودزده، یک کارخانه بی‌پنجره با یک دودکش کوچک؛ بعد یک کارخانه دیگر که بازتاب آبی خیلی کمرنگی در پنجره‌های بی‌شمارش افتاده است.

او را تصور می‌کند که صبح زود از قطار پیاده می‌شود. از میان ایستگاه، و از میان تالار طاق ضربی و ستون‌هایی که سرتاسر کف مرمرینش را پوشانده عبور می‌کند. انعکاس صداها، صداهای نامفهوم بلندگوها، با پیام‌هایی گنگ در فضا شناور است. هوا بوی دود می‌دهد ــ دود سیگار، قطار و خود شهر، که بیش‌تر شبیه گرد و غبار است. زن هم از میان این گرد و غبار و دود رد می‌شود؛ چنان ژست گرفته که به نظر می‌رسد می‌خواهد دست‌هایش را باز کند تا او در هوا بلندش کند. نوعی خوشحالی که نمی‌تواند آن را از ترس ناگهانی تمیز دهد گلویش را گرفته است. نمی‌تواند ببیندش. خورشید سحرگاهی از میان پنجره‌های قوسدار بلند به درون می‌تابد، هوای دودآلود داغ شده است، زمین سوسو می‌زند. حالا ته سالن است. خوب دیده می‌شود، با همه جزئیات قیافه‌اش ــ چشم‌ها، دهان، دست‌ها ــ ولی مانند انعکاسی در یک حوض آب لرزان است.

اما در ذهنش نمی‌تواند او را نگه دارد، نمی‌تواند خاطرهٔ قیافه‌اش را ثابت نگه دارد. مثل این که روی آب نسیمی می‌وزد و او به صورت رنگ‌های شکسته و موج‌های کوچک از هم می‌پاشد؛ بعد جای دیگر، کنار ستون بعدی اصلاح می‌شود و به شکل بدن آشنایش درمی‌آید. اطرافش همه چیز سوسو می‌زند.

سوسو زدن، نبودن اوست، اما به نظرش مثل نور است، نور ساده روز که هر چیز دور و برش را روشن کرده است. هر صبح و شبی را، هر دستکش و کفشی را، و هر بشقاب و صندلی‌ای را.

بخش یازدهم

از حالا به بعد اوضاع خراب‌تر می‌شود. اما در هر حال می‌دانستی که این طور خواهد شد. به خاطر آنچه برای لورا اتفاق افتاده بود این را می‌دانستی.

البته خود لورا از آن خبر نداشت. به فکرش نمی‌رسید که نقش زن عاشق را بازی می‌کند. فقط، بعد در چهارچوب سرنوشت خود و به این ترتیب در ذهن تحسین‌کنندگانش، قهرمان داستان شد.

در جریان زندگی روزانه مثل هر کسی مکرراً موجب ناراحتی می‌شد. یا کسل‌کننده می‌شد. یا خوشحال. می‌توانست آن طور هم باشد: در شرایط مناسب، که فقط خودش سِرّ آن را می‌دانست، می‌توانست به نوعی خلسه فرو رود. حالا یادآوری آن لحظه‌های کوتاه شادی‌اش بسیار اندوهگینم می‌کند.

و تا آن‌جا که به خاطر دارم با فعالیت‌های معمولی‌اش از این شاخ به آن شاخ می‌پرید، که به نظر آدم‌هایی که نمی‌شناختندش چیز خیلی غیرعادی‌ای نبود ــ دختری با موهای روشن به دنبال افکارش از یک تپه بالا می‌رفت. خیلی دخترهای دوست‌داشتنی محزون وجود دارند، همه جا پر از آن‌هاست، هر دقیقه یکی از آن‌ها به دنیا می‌آید. بیش‌تر اوقات اتفاق غیرعادی‌ای برای این دخترها نمی‌افتد. این کار را می‌کنند، آن کار را می‌کنند و بعد هم بزرگ‌تر می‌شوند. اما لورا در میان این دخترها به وسیلهٔ شما، و به وسیله من مشخص شده است. اگر در یک نقاشی بود به کندن گل‌های وحشی مشغول بود، ولی در زندگی واقعی به‌ندرت کارهایی از آن قبیل کرد. خدا به صورت موجودی زمینی در سایهٔ جنگل پشت‌سرش خف کرده بود. فقط ما می‌توانیم او را ببینیم و می‌دانیم که به رویش خواهد پرید.

به آنچه تا به حال نوشته‌ام نگاه می‌کنم. به نظرم کافی نیست. شاید در آن خیلی سبکسری وجود داشته باشد، یا چیزهای زیادی که ممکن است سبکسری به حساب آید. مقدار زیادی شرح لباس‌ها و رنگ‌ها که حالا مانند بال‌های ریختهٔ پروانه‌ها دمده شده است. شام‌های زیاد، نه شام‌های خوب. صبحانه‌ها، پیک‌نیک‌ها، سفرهای روی اقیانوس، بالماسکه‌ها، روزنامه‌ها و قایقرانی روی رودخانه. چنان عناصری چندان با مصیبت جور درنمی‌آیند. اما در زندگی مصیبت به شکل فریادی بلند نیست. هر چیزی را که به آن منتهی می‌شود، در بر می‌گیرد. ساعت‌های بیخودی یکی بعد از دیگری، روز به روز، سال به سال، و بعد لحظهٔ ناگهانی: ضربه کارد، انفجار گلوله، سقوط کردن ماشین از روی پل.

حالا ماه آوریل است. گل‌های حسرت باز شده و به آخر رسیده‌اند. گل‌های زعفران باز شده‌اند. لااقل وقتی آفتاب بشود، می‌توانم در ایوان پشتی، روی میز کپک‌زده و خط خطی‌ام بنشینم. در پیاده‌روها یخ نیست. بنابراین دوباره شروع به پیاده‌روی کرده‌ام. ماه‌های بدون فعالیت زمستان ضعیفم کرده است؛ می‌توانم این را در پاهایم حس کنم. با وجود این مصمم هستم که حوزه فعالیت‌های سابقم را دوباره به دست آورم، و از سوراخ‌هایی که آب می‌دادم دیدن کنم.

امروز با کمک عصا و چند بار مکث در راه خودم را تا قبرستان رساندم. دو فرشتهٔ آرامگاه چیس که ظاهراً برف‌های زمستان چندان در آن‌ها اثر نکرده سر جایشان بودند؛ نام‌های خانوادگی، کمی خواناتر شده بودند، اما شاید دلیلش بینایی من بود. دستم را روی این نام‌ها و حروفشان کشیدم، با وجود سختی و حالت ملموسشان به نظر نرم، بی‌رنگ و لرزان بودند. زمان دندان‌های نامرئی و تیزش را به آن‌ها سابانده است.

یک کسی برگ‌های خیس پاییز گذشته را از روی قبر لورا جمع کرده بود. یک دسته گل نرگس سفید، که ساقه‌هایشان در کاغذ آلومینیوم پیچیده شده بود و حالا پژمرده شده بودند، آن‌جا بود. آن را برداشتم و در نزدیک‌ترین آشغالدانی انداختم. این پرستش‌کنندگان لورا فکر می‌کنند کی از این پیشکش‌هایشان

خوشش می‌آید؟ مهم‌تر از همه فکر می‌کنند کی برشان می‌دارد؟ گل‌های آشغالی که این جا را با نشانهٔ غم کاذبشان کثیف می‌کنند.

رنی می‌گفت، چیزی به شما می‌دهم که گریه‌تان بگیرد. اگر بچه‌های واقعی‌اش بودیم کتکمان می‌زد. ولی چون بچه‌هایش نبودیم، هیچ‌وقت این کار را نکرد، بنابراین هیچ‌وقت نفهمیدیم این چیزی چه بود.

در راه برگشت دم مغازه دونات‌فروشی ایستادم. لابد به همان اندازه که احساس می‌کردم خسته شده بودم، چون بلافاصله یک زن پیشخدمت به سراغم آمد. معمولا سر میزها نمی‌آیند، باید دم پیشخان بایستید و چیزی را که سفارش می‌دهید خودتان ببرید، اما این دختر ــ با صورت بیضی، موهای تیره و لباسی که به نظرم اونیفورم سیاه بود ــ پرسید چی برایم بیاورد. یک قهوه سفارش دادم، و برای تنوع یک شیرینی بلوبری. بعد دیدم با دختر دیگری که پشت پیشخان بود صحبت می‌کند، و فهمیدم که اصلاً پیشخدمت نیست و یک مشتری، مثل خود من است: اونیفورم سیاهش حتی اونیفورم نبود، فقط یک کت و شلوار سیاه بود. یک جایی از لباسش، شاید زیپش برق نقره‌ای می‌زد: نتوانستم جزئیات لباسش را تشخیص دهم. قبل از این که بتوانم حسابی از او تشکر کنم رفته بود.

مشاهده توجه و ادب از دخترانی به این سن و سال خیلی خوشایند است. غالباً (در ذهنم در اندیشه سابرینا بودم) آن‌ها بی‌فکر و ناسپاسند. اما ناسپاسی بی‌فکرانه سلاح جوانی است؛ بدون آن چگونه می‌توانند در زندگی پیش روند. پیران برای جوانان آرزوی خوشبختی می‌کنند، اما آرزوی بدبختی هم می‌کنند: دوست دارند آن‌ها را نابود کنند و سرزندگیشان را خفه کنند، و خودشان جاودان باقی بمانند. جوانان، اگر بدخلقی و جلفی نکنند گذشته شکستشان می‌دهد ــ گذشتهٔ دیگران که به شانهٔ آن‌ها سوار شده است. خودخواهی فرصتی است که نجاتشان می‌دهد.

البته تا حدودی.

پیشخدمت که روپوش آبی پوشیده بود قهوه را آورد، همچنین شیرینی را که من بلافاصله از سفارش دادنش پشیمان شدم. نمی‌توانستم ترتیبش را بدهم. در

رستوران‌ها همه چیز خیلی بزرگ و خیلی سنگین شده است ــ دنیای مادی خود را به شکل تکه‌های بزرگ خمیر نم‌کشیده نشان می‌دهد.

به اندازه‌ای که می‌توانستم از قهوه خوردم و بلند شدم تا دستشویی را بازیابی کنم. در توالت وسطی نوشته‌های پاییز گذشته را با رنگ پوشانده بودند، اما خوشبختانه نوشته‌های این فصل تازه شروع شده بود. در سمت راست، مطابق معمول با نوشتن حروف اول نامشان، خجولانه عشقشان را به کس دیگری که حروف اول نامش را نوشته بودند اعلام کرده بودند. زیر آن با خط آبی خوانا نوشته شده بود:

قضاوت خوب نتیجهٔ تجربه است. تجربه نتیجهٔ قضاوت بد است.

زیر آن با مداد بنفش و به خط شکسته نوشته شده بود: اگر دنبال یک دختر باتجربه هستی، به آینه‌ای دهن‌قلوه‌ای تلفن کن، تو را به بهشت می‌برم، و یک شماره تلفن داده بود.

و زیر آن با حروف ضخیم و با ماژیک قرمز نوشته بود: روز قیامت نزدیک است. آماده برای سرنوشت بدی که در انتظارت هست باش. منظورم تو هستی آنیتا.

بعضی اوقات فکر می‌کنم ــ نه، بعضی اوقات با این عقیده بازی می‌کنم ــ که این نوشته‌های توی دستشویی واقعاً کار لوراست، که از راه دور و به وسیله دست‌ها و بازوهای دخترانی که آن‌ها را می‌نویسند، نوشته شده است، آن قدر با این فکر ور می‌روم تا به این نتیجه می‌رسم که در این صورت همهٔ آن‌ها برای من نوشته شده است، چون لورا در این شهر چه کس دیگری غیر از مرا هنوز می‌شناسد؟ اما اگر برای من نوشته شده‌اند، منظورش چیست؟ منظورش، و نه آنچه نوشته می‌شود.

در اوقات دیگر تمایل زیادی در خود می‌بینم که به آن‌ها ملحق شوم و چیزی بنویسم؛ صدای مرتعش خود را به صداهای دسته‌جمعی و ناشناس آوازهای عاشقانهٔ کوتاه، نامه‌های عاشقانه ناخوانا، تبلیغ‌های شهوانی، آوازهای مذهبی و دشنام‌ها اضافه کنم.

وقتی دستا چیزی‌رو نوشتن و راهی شدن
کاری از هیچ کی دیگه برنمی‌آد.

نه زرنگی نه دعا
نه همون دستا و نه اشکای ما
حتی سطری‌رو نمی‌شه پاک کنن.

با خود فکر می‌کنم، آها، این کار مجبورشان می‌کند بنشینند و واق واق کنند.

یک روز وقتی حالم بهتر باشد به آن‌جا برمی‌گردم و همین شعر را روی دیوار می‌نویسم. همه باید از خواندنش خوشحال شوند، مگر همان چیزی نیست که می‌خواهند؟ مگر همهٔ ما نمی‌خواهیم پیامی از خود به جا گذاریم که اثری داشته باشد؟ حتی اگر آن اثر بد باشد؛ پیامی که نتوان حذفش کرد.

اما چنان پیام‌هایی ممکن است خطرناک باشند. قبل از این که آرزویی بکنی، به خصوص اگر بخواهی خودت را به دست سرنوشت بسپاری، دو بار در باره‌اش فکر کن.

(رنی گفت، دو بار فکر کن. لورا پرسید، چرا فقط دو بار؟)

بچه‌گربه

ماه سپتامبر آمد و بعد هم ماه اکتبر. لورا به مدرسه برگشته بود، یک مدرسهٔ دیگر. دامن‌های دخترها به جای قرمز آلبالویی و سیاه، خاکستری و آبی بودند؛ بجز آن، این مدرسه هم، تا آن‌جا که می‌توانستم ببینم، تقریباً شبیه اولی بود.

در نوامبر درست موقعی که هفده ساله شد اعلام کرد که ریچارد پولش را حرام می‌کند. اگر او حکم کند به مدرسه می‌رود، و روی نیمکت مدرسه می‌نشیند، اما چیز مفیدی یاد نمی‌گیرد. نظرش را به آرامی و بدون غیظ بیان کرد، و ریچارد، با کمال تعجب، تسلیم نظرش شد. گفت: «در هر حال واقعاً احتیاج ندارد به مدرسه برود، چون مجبور نیست برای امرار معاش کار کند.»

اما باید لورا، مثل من، سرش را با چیزی گرم می‌کرد. در یک سازمان داوطلب به نام ابیگیلز[1] که کمک به آن از برنامه‌های اجتماعی وینفرید بود، و به بیمارستان مربوط می‌شد، نام‌نویسی کرد. ابیگیلزها گروهی از دختران پررو بودند: دختران خانواده‌های خوب، که یاد می‌گرفتند وینفریدهای آینده باشند. همه مثل دختران شیرفروش پیشبندهای آبی می‌پوشیدند؛ لاله‌ای هم به پیشبندشان سنجاق شده بود. دخترها دور و بر بخش‌های بیمارستان می‌خرامیدند. کارشان این بود که با بیماران صحبت کنند، برایشان چیزی بخوانند و روحیه‌شان را شاد کنند ــ حالا چگونه؟ مشخص نشده بود.

لورا نشان داد در این کار مهارت دارد. لازم به گفتن نیست که از دخترهای دیگر ابیگیلز خوشش نمی‌آمد، اما از پیشبند خوشش می‌آمد. همان طور که پیش‌بینی می‌شد توجهش به بخش فقیرها جلب شد؛ جایی که دختران دیگر به

1. Abigails

خاطر بوی تعفن بیماران و وضع وحشتناکشان، از آن اجتناب می‌کردند. این بخش با آدم‌های بی‌صاحب، زنان دیوانه، کهنه سربازهای بدبخت و بی‌پول، مردان بدون بینی سیفلیسی و نظیر آن پر شده بود. در این محدوده پرستار کم بود، و به زودی لورا به کارهایی پرداخت که هرگز کار او نبود. به نظر می‌رسید که نه لگن توی تخت و استفراغ ناراحتش می‌کرد و نه فحش دادن و نه پرت و پلا گفتن و نه ادا اصول‌های معمولی. وینفرید قصد نداشت چنین موقعیتی ایجاد شود، اما خیلی زود به این صورت درآمد و متوجه شدیم که راه برگشت نداریم.

پرستارها فکر می‌کردند لورا یک فرشته است (یا بعضی از آن‌ها، بقیه فکر می‌کردند توی دست و پایشان است). طبق گفته وینفرید که سعی می‌کرد مواظب همه چیز باشد و جاسوسانی آن‌جا داشت، لورا به خصوص با بیمارانی که امیدی به زنده بودنشان نبود خیلی خوب بود. وینفرید گفت، مثل این است که باور نمی‌کند آن‌ها می‌میرند. با آن‌ها مثل یک بیمار معمولی رفتار می‌کند، به عنوان یک مسئله عادی. وینفرید تصور می‌کرد این رفتار که متناقض با رفتار مرسوم بود برای آن بیماران بسیار آرامبخش است. از نظر وینفرید، این استعداد یا زبردستی لورا یک علامت دیگر از طبیعت غیرعادی‌اش بود.

وینفرید می‌گفت: «باید اعصابش از یخ باشد. من مسلماً نمی‌توانستم کار او را بکنم. حتی نمی‌توانستم فکر کثافت آن‌جا را تحمل کنم!»

برنامه مهمانی معرفی لورا نیز در جریان بود. هنوز به لورا گفته نشده بود که چنین مهمانی‌ای در کار است: به وینفرید فهماندم که لورا در مورد این مهمانی عکس‌العمل مثبتی نشان نخواهد داد. وینفرید گفت، در این صورت باید ترتیب برنامه داده شود و بعد او را در مقابل عمل انجام شده قرار دهیم؛ یا حتی بهتر، اگر هدف اولیه، یعنی یک ازدواج توأم با تدبیر، انجام شود، می‌شود از مهمانی صرف‌نظر کرد.

در رستوران آرکادین ناهار می‌خوردیم؛ وینفرید به آن‌جا دعوتم کرده بود، فقط ما دو نفر بودیم، تا آن طور که او بیان کرده بود تمهیدی برای لورا بیندیشیم.

گفتم: «تمهید؟»

وینفرید گفت: «می‌دانی منظورم چیست. چیز بدی نیست. بهترین چیزی که

می‌توان برای لورا پیش‌بینی کرد، با توجه به همه جهات، پیدا کردن یک مرد ثروتمند شجاع است که از او خواستگاری، و با او ازدواج کند. و چه بهتر که یک مرد خوب و ثروتمند وقتی بفهمد لورا چه جور آدمی است که دیگر دیر شده باشد.»

پرسیدم: «برای این کار چه مردی را در نظر داری؟» لابد وینفرید خودش هم چنین نقشه‌ای را برای به دام انداختن آقای پرایور گریزپا دنبال کرده بود. آیا تا وقتی به ماه عسل رفته بودند طبیعت خود را پنهان کرده و بعد ناگهان آن را به او نشان داده بود؟ یعنی به همین دلیل است که دیگران فقط عکس‌هایش را دیده‌اند؟

وینفرید گفت: «باید قبول داشته باشی که لورا کمی بیش از حد معمول غیرعادی است.» مکث کرد تا از روی شانه‌ام به کسی تبسم کند و انگشتانش را به نشانه سلام تکان دهد. النگوهای نقره‌اش صدا کردند؛ چندتا از آن‌ها را به دستش کرده بود.

به ملایمت پرسیدم: «منظورت چیست؟» نتیجه‌گرفتن از توضیحات وینفرید به سرگرمی پرمسئولیتی بدل شده بود.

لب‌هایش را روی هم فشرد. رژ لبش نارنجی بود و لبانش نزدیک بود چین بخورد. حالا می‌گوییم به خاطر آفتاب زیاد این طور شده، اما آن زمان مردم هنوز به ارتباط آن با آفتاب پی نبرده بودند، و وینفرید دوست داشت پوستش برنزه باشد؛ از درخشندگی فلزی خوشش می‌آمد. «مطابق سلیقه هر مردی نیست. رفتار خیلی عجیبی دارد. بی‌احتیاط است.»

کفش‌های سبز پوست سوسمارش را پوشیده بود، اما به نظر من آن‌ها دیگر شیک نبودند؛ حالا به نظرم زننده و جلف می‌آمدند. خیلی چیزهای مربوط به وینفرید که زمانی به نظرم اسرارآمیز و وسوسه‌انگیز بود، حالا برایم رو شده بود؛ حالا خیلی خوب می‌شناختمش. ظاهر خوبش مانند زمرد شکسته شده بود، برق و درخشندگی‌اش هم روغن‌جلا بود. پشت پرده را دیده بودم، بندها و کرست‌ها و فنرها را هم دیده بودم. سلیقهٔ خودم را پیدا کرده بودم.

پرسیدم: «مثلاً چی؟ چه رفتار عجیبی؟»

وینفرید گفت: «دیروز به من گفت که ازدواج مهم نیست، بلکه عشق مهم است، گفت مسیح با او موافق است.»

گفتم: «خوب این برداشت اوست. هیچ وقت آن را پنهان نکرده است. اما می‌دانی، منظورش روابط جنسی نیست. منظورش هوس جنسی نیست.»

وقتی وینفرید چیزی را نمی‌فهمید یا به آن می‌خندید یا ندیده‌اش می‌گرفت. گفت: «چه بدانند و چه ندانند، منظور همهٔ آن‌ها روابط جنسی است. چنان برخوردی می‌تواند دختری مثل او را بدبخت کند.»

گفتم: «به موقع آن را کنار می‌گذارد.» ولی این طور فکر نمی‌کردم.

«نه خیلی زود. تا به حال دخترهایی که سرشان در ابرهاست بدترین بوده‌اند ــ مردها از آن‌ها سوءاستفاده می‌کنند. فقط کافی است یک ژیگولو سر راهش پیدا شود و کارش را بسازد.»

با نگاه توخالی گفتم: «خوب، تو چی پیشنهاد می‌کنی؟» هر وقت می‌خواستم ناراحتی یا خشمم را پنهان کنم این طور نگاهش می‌کردم، اما این نگاه او را جری‌تر می‌کرد.

گفت: «همان‌طور که گفتم او را به مردی می‌اندازیم که هنوز نمی‌شناسدش. بعد می‌تواند دری بری‌های عشق را به هر ببو بچپاند و برود دَدَر. به شرطی که بی‌سر و صدا باشد تا هو نشود.»

با باقیمانده غذایم شروع به ور رفتن کردم. اخیراً تعداد زیادی اصطلاحات لاتی روی هم انباشته کرده بود. تصور می‌کنم فکر می‌کرد آن‌ها مد روزند: به سنی رسیده بود که مطابق روز بودن برایش اهمیت داشت.

واضح بود که لورا را نمی‌شناخت. قبول این فکر که لورا بی‌سر و صدا چنان کاری بکند برایم مشکل بود. انجام چنان کاری در روز روشن و در خیابان بیش‌تر به او می‌خورد. می‌خواست مقابله کند، یک کار ناراحت‌کننده بکند. فرار کند یا کار غلوآمیزی بکند و به بعضی از ما نشان دهد چقدر متظاهریم.

گفتم: «لورا وقتی ۲۱ ساله شود به پولش دسترسی خواهد داشت.»

وینفرید گفت: «نه به اندازه کافی.»

گفتم: «شاید برای او کافی باشد. شاید فقط بخواهد زندگی مستقلی داشته باشد.»

وینفرید گفت: «زندگی مستقل. فقط فکر کن اگر به امید خودش باشد با زندگی‌اش چه کار خواهد کرد!»

تلاش برای منحرف کردن وینفرید بی‌فایده بود. مانند یک ساطور وسط هوا قرار گرفته بود. گفتم: «کسی را در نظر داری؟»

به تندی گفت: «کاندیدای ثابتی در نظر ندارم، ولی دارم رویش کار می‌کنم. چند نفر هستند که بدشان نمی‌آید با ریچارد نسبتی پیدا کنند؟»

زمزمه کردم: «زیاد به خودت زحمت نده.»

وینفرید با تیزهوشی گفت: «آه، اما اگر این کار را نکنم، بعد چطور می‌شود؟»

به لورا گفتم: «شنیده‌ام به وینفرید تصور اشتباه القا کرده‌ای، با صحبت از عشق بدون ازدواج هیجان‌زده‌اش کرده‌ای.»

لورا گفت: «هیچ وقت از عشق بدون ازدواج صحبت نکردم. گفتم ازدواج یک سنت کهنه است. گفتم ازدواج با عشق فرق دارد، فقط همین. عشق در بارهٔ فداکردن است، ازدواج در بارهٔ خریدن و فروختن. عشق را نمی‌توانید در یک چهارچوب قراردادی بگنجانید. بعد هم گفتم در بهشت ازدواج وجود ندارد.»

گفتم: «این‌جا بهشت نیست، و در صورتی که متوجه نشده‌ای، بدان که حسابی تحریکش کرده‌ای.»

در حالی که گوشت‌های زیادی ناخن‌هایش را با گوشه‌گیر نارنجی من عقب می‌زد گفت: «فقط حقیقت را گفتم. تصور می‌کنم حالا می‌خواهد مرا به مردم معرفی کند. همیشه در کارها دخالت می‌کند.»

«فقط می‌ترسد مبادا زندگی‌ات را تباه کنی. یعنی اگر به دنبال عشق بروی.»

«ازدواج تو مانع از تباه کردن زندگی‌ات شد؟ یا هنوز زود است بتوانی آن را تشخیص دهی؟»

به لحن صدایش توجه نکردم: «ولی، تو چی فکر می‌کنی؟»

«یک عطر تازه داری، ریچارد آن را برایت گرفته؟»

«منظورم این است که نظر تو راجع به ازدواج چیست؟»

«هیچی.» حالا پشت میز توالتم نشسته بود و موهای بلند و طلایی‌اش را با برس من شانه می‌زد.

پرسیدم: «منظورم این است که به ازدواج اصلاً فکر نمی‌کنی؟» اخیراً توجه بیش‌تری به ظاهرش می‌کرد، به تازگی نسبتاً خوب لباس می‌پوشید، هم لباس‌های خودش و هم لباس‌های من.

«نه، اصلاً به آن فکر نمی‌کنم.»

گفتم: «شاید باید این کار را بکنی. شاید لازم باشد یک دقیقه از فکرت را متوجه آینده کنی. همیشه نمی‌توانی دور و بر آرام آرام راه بروی و...» می‌خواستم بگویم و هیچ کار نکنی، اما گفتن این حرف اشتباه بود.

لورا گفت: «آینده وجود ندارد.» عادت کرده بود طوری با من صحبت کند که انگار من خواهر کوچک‌ترم و او خواهر بزرگ‌تر؛ مثل این‌که باید حرف‌ها را برایم معنی کند. بعد یکی از حرف‌های عجیبش را به من زد. «اگر قرار بود با چشم بسته از روی سیمی از آبشار نیاگارا عبور کنی، به چی بیش‌تر توجه می‌کردی ــ به مردمی که در ساحل ایستاده بودند یا به پاهایت؟»

«تصور می‌کنم، پاهایم. کاش از برس من استفاده نمی‌کردی، بهداشتی نیست.»

«اما اگر خیلی به پاهایت توجه کنی، سقوط می‌کنی، اگر خیلی به جمعیت توجه کنی، باز هم سقوط می‌کنی.»

«خوب، جواب صحیح کدام است؟»

از گوشهٔ چشم به نیمرخش نگاه کرد و گفت: «اگر مرده بودی، باز هم این برس مال تو بود؟» تصویرش در آینه با این ژست به صورتش حالتی رندانه می‌داد که غیرعادی بود. «مرده‌ها می‌توانند مالک چیزی باشند؟ و اگر نه چه چیزی سبب می‌شود که این مال تو باشد؟ حروف اول نامت، یا میکرب‌هایت؟»

«لورا شوخی نکن.»

برس را به زمین گذاشت و گفت: «شوخی نمی‌کنم. فکر می‌کنم. هیچ وقت نمی‌توانی بگویی چه فرقی دارد. نمی‌دانم چرا به چیزهایی که وینفرید می‌گوید گوش می‌دهی. انگار به تلهٔ موش گوش کنی.» بعد اضافه کرد: «یک تلهٔ بدون موش.»

اخیراً فرق کرده بود: شکننده، بی‌علاقه و به شیوه تازه‌ای بی‌احتیاط شده بود. در ظاهر نافرمانی نمی‌کرد. سوءظن برده بودم که مخفیانه سیگار می‌کشد: یک یا

دو بار لباسش بوی توتون می‌داد. توتون و چیز دیگری، چیزی خیلی قدیمی و خیلی رندانه. باید نسبت به تغییراتی که در او به وجود می‌آمد هشیارتر باشم، ولی خیلی چیزهای دیگر فکرم را مشغول می‌کرد.

تا آخر اکتبر صبر کردم که خبر حاملگی‌ام را به ریچارد بدهم. به او گفتم می‌خواستم مطمئن شوم. از شنیدن این خبر با ابراز خوشحالی متداول، پیشانی‌ام را بوسید، و گفت: «دختر خوب.» من فقط چیزی را که انتظارش می‌رفت انجام می‌دادم.

یک فایدهٔ حامله شدنم این بود که شب‌ها به طور وسواس‌آمیزی به من دست نمی‌زد. می‌گفت نمی‌خواهد صدمه‌ای به من بزند. گفتم کارش خیلی عاقلانه است. گفت: «از حالا به بعد میزان نوشیدن جین برایت جیره‌بندی می‌شود. اجازه هیچ‌گونه شیطانی نمی‌دهم.» وقتی این حرف را می‌زد انگشتش را تکان می‌داد که به نظرم خیلی شرورانه بود. در لحظه‌های سبکسری بیش از بقیه اوقات به نظرم هراس‌انگیز می‌آمد: مثل تماشای مارمولکی بود که جست و خیز می‌کند. اضافه کرد: «به بهترین پزشک مراجعه می‌کنیم، مهم نیست چقدر گران باشد.» چیزها را به صورت یک رابطه تجارتی درآوردن برای هر دومان اطمینان‌بخش‌تر بود. با بودن پول می‌دانستم چه موقعیتی دارم: حمل‌کننده یک بسته گرانقیمت بودم، صاف و ساده.

وینفرید، بعد از اولین فریادش که حاکی از یک ترس طبیعی بود، سر و صدای ریاکارانه‌ای راه انداخت. واقعاً احساس خطر کرده بود. حدس می‌زد (به درستی) که به عنوان مادر یک پسر یا حتی یک وارث، موقعیتی نزد ریچارد پیدا می‌کنم که بیش‌تر از حقم است. بیش‌تر برای من و کم‌تر برای او. منتظر فرصتی بود تا کوچکم کند: هر لحظه انتظار داشتم با نقشه‌ای برای تزئین کردن اتاق نوزاد بیاید.

پرسید: «کی حادثه فرخنده به وقوع خواهد پیوست؟» می‌توانستم ببینم که مدت زیادی در معرض طعنه‌های بی‌صدایش خواهم بود. حرف‌هایی مثل تازه‌رسیده و هدیهٔ لک‌لک و بیگانه کوچولو. وقتی وینفرید از چیزی نگران می‌شد می‌توانست خیلی بدخلق و بدجنس شود.

گفتم: «فکر می‌کنم در ماه آوریل یا مارس. هنوز به دکتر مراجعه نکرده‌ام.»

ابروهایش را بالا برد و گفت: «اما باید بدانی.»

با اوقات تلخی گفتم: «نمی‌دانستم، تجربه‌اش نکرده بودم. انتظارش را نداشتم.»

یک شب به اتاق لورا رفتم که همان خبر را به او بدهم. در زدم، و وقتی جواب نداد فکر کردم شاید خوابیده است؛ وقتی جواب نداد در را به آرامی باز کردم. ولی نخوابیده بود. کنار تختش، در پیراهن خواب آبی‌اش زانو زده بود. سرش پایین بود و موهایش مثل این که باد به آن وزیده باشد پخش شده بود، و بازوهایش، مثل این که به آن‌جا پرتاب شده باشد، دو طرف بدنش افتاده بود. فکر کردم دارد دعا می‌کند، اما دعا نمی‌کرد، یا نشنیدم دعا کند. وقتی بالاخره متوجه من شد، مثل این که به یک کار عادی چون گردگیری مشغول بوده، از جایش بلند شد و روی نیمکت والان‌دار میز توالتش نشست.

مطابق معمول از مشاهدهٔ وضعیت لورا و دور و برش، محیطی که وینفرید برایش انتخاب کرده بود ــ پارچه‌های گلدار ظریف و زیبا، شکوفه‌های رزی که با روبان درست شده بود، پارچه‌های ارگاندی و والان‌ها ــ یکه خوردم. اگر این در یک عکس بود فقط هماهنگی را نشان می‌داد. ولی به نظرم ناهمخوانی خیلی شدید و تقریباً عجیب و غریبی وجود داشت. لورا مانند یک سنگ آتش‌زنه در یک آشیانه پر از خار و خاشاک بود.

می‌گویم سنگ آتش‌زنه، نه یک سنگ: سنگ آتش‌زنه قلبی از آتش دارد.

گفتم: «لورا می‌خواستم خبری به تو بدهم، به زودی صاحب بچه می‌شوم.»

رویش را به طرفم برگرداند. صورتش به صافی و سفیدی یک چینی بود، حالت صورتش چیزی نشان نمی‌داد. اما به نظر نمی‌رسید تعجب کرده باشد. تبریک هم نگفت. به جای آن گفت: «بچه گربه یادت می‌آید؟»

گفتم: «کدام بچه گربه؟»

«بچه گربه‌ای که مادر داشت، بچه گربه‌ای که او را کشت؟»

«لورا، بچه گربه نبود.»

لورا گفت: «می‌دانم.»

منظرهٔ زیبا

رنی برگشته. خیلی از من راضی نیست. خوب، خانم کوچولو، برای دفاع از خودت چی داری بگویی؟ چه بلایی سر لورا آوردی؟ کی یاد می‌گیری؟

پاسخی برای چنان سؤالاتی وجود ندارد. می‌دانم بـه زودی بـه چـی فکـر می‌کنید. تقریباً همان چیزی که من فکر می‌کردم: باید رفتار متفاوتی می‌داشتم؟ بدون شک این طور فکر می‌کنید، اما آیا می‌توانستم کار دیگری بکنم؟ حالا فکر می‌کنم کار دیگری می‌توانستم بکنم، اما نه آن موقع.

باید می‌توانستم فکر لورا را بخوانم؟ باید می‌دانستم چه اتفاقاتی می‌افتد؟ باید می‌دیدم بعد چه اتفاقی می‌افتد؟ من نگهبان خواهرم بودم؟

باید یک کلمه بی‌فایده است. در باره چیزی است که اتفاق نیفتاده. متعلق به یک دنیای موازی است. متعلق به یک بعد دیگر فضاست.

یک روز بعدازظهر ماه فوریه، بعد از خواب بعدازظهر به طبقه پایین آمدم. حالا روزها زیاد می‌خوابیدم: هفت ماهه حامله بودم و شب‌ها خوابـم نـمی‌برد. در مورد فشار خونم هم نگران بودم؛ زانوهایم ورم کرده بود، به من گفته بودند تا آن‌جا که می‌توانم وقتی می‌خوابم پاهایم را بالا بگذارم. احساس می‌کردم مانند یک انگور بزرگ هستم که تا حد ترکیدن از شکر و آب‌انگور ارغوانی پر شده است؛ احساس می‌کردم زشت و کسل‌کننده شده‌ام.

یادم می‌آید آن روز برف می‌بارید، دانه‌های بزرگ و نرم برف: روی پنجهٔ پاهایم بلند شدم و به بیرون از پنجره نگاه کردم، و درخت شاه‌بلوط را دیدم که همه‌اش سفید و مانند یک صدف دریایی غول‌آسا شده بود.

وینفرید در اتاق نشیمن ابری‌رنگ بود. آمدنش به آن‌جا غیرعادی نبود ــ مثل این که مالک آن‌جا باشد می‌آمد و می‌رفت ــ اما ریچارد هم آن‌جا بود. معمولا در این وقت روز در دفترش بود. هر کدامشان مشروبی به دست داشتند. قیافه هر دو عبوس بود.

گفتم: «چی شده، چه اتفاقی افتاده؟»

ریچارد با دستش کاناپه را نشان داد و گفت: «بشین این جا، کنار من.»

وینفرید گفت: «برایت یک شوک خواهد بود. متأسفم که باید در چنین وقت حساسی اتفاق بیافتد.»

او صحبت می‌کرد و ریچارد دست مرا گرفته بود و به در نگاه می‌کرد. هر ازگاهی سرش را تکان می‌داد، مثل این که داستانش را باور نمی‌کرد، فکر می‌کرد واقعی نیست.

خلاصه چیزهایی که گفت به شرح زیر است:

بالاخره لورا از هم باز بود. کلمه از هم باز شدن را طوری می‌گفت که انگار لورا لوبیا بود. گفت: «باید زودتر به کمک دخترک بی‌چاره می‌رفتیم، اما فکر کردیم دارد خوب می‌شود. ولی امروز، در بیمارستانی وقتی بازدید نیکوکاری‌اش را انجام می‌داد، تسلطش را از دست داد. خوشبختانه یک دکتر آن‌جا بود، و یک دکتر دیگر ــ یک متخصص ــ آوردند.» نتیجه‌گیری این بود که لورا برای خودش و دیگران خطرناک است، و متأسفانه ریچارد مجبور شده بود او را در یک مؤسسه تحت مراقبت قرار دهد.

«چی می‌گویید، چه کار کرده بود؟»

«مطمئن نیستم مناسب باشد برایت بگویم.»

گفتم: «لورا خواهر من است، حق دارم بدانم.»

«ریچارد را متهم کرد که می‌خواهد تو را بکشد.»

«عین این کلمات را گفت.»

وینفرید گفت: «منظورش روشن بود.»

«نه، خواهش می‌کنم عین کلماتش را بگویید.»

«او را یک برده‌فروش خیانتکار دروغگو نامید، و یک هیولای پول‌پرست منحط.»

PersianPDF.com

«می‌دانم بعضی اوقات نظریات افراطی دارد، و گرایش دارد که خیلی رک نظریاتش را بگوید. اما نمی توانید کسی را صرفاً به این دلیل که چنان حرف‌هایی زده توی دیوانه‌خانه بیندازید.»

وینفرید به صورت غم‌انگیزی گفت: «حرف های دیگر هم زده است.»

ریچارد برای آرام کردن من گفت آن‌جا یک مؤسسهٔ خیریه نیست ــ یک مؤسسه زمان ویکتوریایی نیست. یک کلینیک خصوصی است، یک کلینیک خیلی خوب، یکی از بهترین‌ها. کلینیک بلاویستا. آن‌جا خیلی خوب از او مراقبت خواهند کرد.

گفتم: «چه جور منظره‌ای دارد؟»

«معذرت می‌خواهم، چی گفتی؟»

«منظورم بلاویستا است. بلاویستا یعنی منظرهٔ زیبا. بنابراین چه جور منظره‌ای دارد. وقتی لورا از پنجره به بیرون نگاه کند چه منظره‌ای می‌بیند؟»

وینفرید گفت: «امیدوارم شوخی نکنی.»

«نه، خیلی مهم است، چمن است، باغ است، یا فواره، چه جور منظره‌ای دارد؟»

هیچ کدامشان نمی‌توانستند جوابی بدهند. ریچارد گفت، مطمئن است یک جور منظره طبیعی دارد. گفت، بلاویستا بیرون شهر است. حتماً منظرهٔ طبیعی دارد.

«آیا آن‌جا رفته‌ای؟»

گفت: «عزیزم، می‌دانم نگرانی. شاید بهتر باشد کمی چرت بزنی.»

«تازه چرت زده‌ام، خواهش می‌کنم به من بگویید.»

«نه، آن‌جا نرفته‌ام، البته که نرفته‌ام.»

«پس از کجا می‌دانی؟»

وینفرید گفت: «آیریس، واقعا چه فرقی می‌کند؟»

«می‌خواهم ببینمش.» برایم مشکل بود باور کنم که لورا ناگهان خرد شده باشد، اما از طرف دیگر من به حالت‌های لورا عادت کرده بودم و دیگر برایم غیرعادی نبود. خیلی راحت ممکن بود متوجه رفتار غیرعادی‌اش نشوم ــ نشانه‌های گویای ضعف روحی به هر صورتی که بودند.

بر طبق گفته‌های وینفرید، دکترها گفته بودند که در حال حاضر دیدن لورا غیرممکن است. خیلی بر این مسئله تاکید کرده بودند. نه تنها حالش خیلی آشفته بود، بلکه رفتارش خیلی خشونت‌آمیز بود. همچنین موقعیت خود من باید در نظر گرفته می‌شد.

شروع به گریه کردم. ریچارد دستمالش را به من داد. کمی آهار زده بود و بوی ادوکلن می‌داد.

وینفرید گفت: «یک چیز دیگر هم هست که باید بدانی، این خیلی ناراحت‌کننده است.»

ریچارد با صدای غمگینی گفت: «شاید بهتر باشد آن را به بعد موکول کنیم.»

وینفرید با بی‌میلی دروغینی گفت: «خیلی دردآور است.» بنابراین، من اصرار کردم که بلافاصله بدانم.

«دختر بی‌چاره ادعا می‌کند حامله است. درست مثل تو.»

گریه‌ام را متوقف کردم: «حامله است؟»

وینفرید گفت: «البته که نه، چگونه می‌تواند حامله باشد.»

«پدر بچه کیست؟» نمی‌توانستم باور کنم که لورا چنان چیزی از خود بسازد. «منظورم این است که تصور می‌کند کی پدر بچه است؟»

ریچارد گفت: «حاضر نیست در باره‌اش حرف بزند.»

وینفرید گفت: «البته حالت هیستریک به او دست داده بود. بنابراین همه چیز درهم و برهم بود. به نظر می‌رسید معتقد است که نوزادی که قرار است تو به دنیا بیاوری در واقع مال اوست، به نحوی نمی‌توانست توضیح بدهد. البته که پرت و پلا می‌گفت.»

ریچارد سرش را تکان داد و با صدای آهسته و غم‌انگیز یک قبرکن ــ صدای خفه‌ای که یک فرش قرمز آلبالویی رویش را پوشانده باشد ــ زمزمه کرد: «خیلی غم‌انگیز است.»

وینفرید گفت: «متخصص، متخصص امراض روحی گفت که باید لورا به‌طور دیوانه‌واری به تو حسودی کند. حسادت در مورد هر چیزی که مربوط به توست. می‌خواهد مثل تو زندگی کند، می‌خواهد تو باشد، و آن حسادت او را به این

صورت درآورده است. گفت، تو باید از خطر حفظ شوی.» جرعه کوچکی از نوشیدنی‌اش را خورد. «خودت به او شک نبرده بودی؟»

می‌توانستی بفهمی چه زن زیرکی بود.

ایمی اوایل آوریل به دنیا آمد. در آن روزها از اتر استفاده می‌کردند، بنابراین موقع تولد او بی‌هوش بودم. اتر را به درون سینه دادم و بی‌هوش شدم، و وقتی به هوش آمدم خود را ضعیف‌تر و صاف و صوف‌تر دیدم. نوزاد آن‌جا نبود. با بقیه آن‌ها در اتاق نوزادان بود. یک دختر بود.

من گفتم: «بچه که عیبی ندارد، آره؟» خیلی از این جهت نگران بودم.

پرستار به خشکی گفت: «ده انگشت دست و ده انگشت پا دارد و چیز اضافی که نباید داشته باشد ندارد.»

کمی بعد، بعدازظهر، نوزاد را که در یک پتوی صورتی پیچیده شده بود، آوردند. تا آن موقع در فکرم نامش را گذاشته بودم. ایمی یعنی کسی که دوست داشته می‌شود، و مسلماً امیدوار بودم که کسی او را دوست داشته باشد. شک داشتم خودم بتوانم به اندازه‌ای که نیاز دارد او را دوست داشته باشم. به نظر می‌رسید خیلی ضعیف بودم: فکر نمی‌کردم چیزی از من باقی بماند.

ایمی شبیه هر نوزاد تازه به دنیا آمده‌ای بود ــ صورت پَخ داشت، مثل این که با سرعت زیاد به دیوار خورده بود. موهای سرش بلند و سیاه بود. از میان چشمان تقریباً بسته‌اش یک‌وری به من نگاه می‌کرد، یک نگاه یک‌وری بی‌اعتماد. با خود گفتم، وقتی به دنیا می‌آییم چه ضربه‌ای می‌خوریم؛ باید آن برخورد اولیه با هوای دنیای خارج خیلی غافلگیرکننده باشد؛ سوگند خوردم تا آن‌جا که در قدرت دارم برای سعادتش تلاش کنم.

همان‌طور که یکدیگر را برانداز می‌کردیم، وینفرید و ریچارد رسیدند. اول پرستار آن‌ها را با پدر و مادرم اشتباه گرفت. وینفرید گفت: «نه این پدر خوشبخت است.» و همه‌شان خندیدند. دو نفریشان گل و یک سیسمونی مفصل آورده بودند که تمامش قلابدوزی شده بود و روبان‌های ساتن سفید داشت.

وینفرید گفت: «پرستیدنی است، اما خدای من، فکر می‌کردیم یک دختر موطلایی خواهیم داشت. به آن موها نگاه کن.»

به ریچارد گفتم: «متأسفم. می‌دانم دلت پسر می‌خواست.»

ریچارد گفت: «دفعه دیگر عزیزم.» به نظر نمی‌رسید نگران باشد.

پرستار به وینفرید گفت: «آن‌ها موهای نوزادی‌اند. بیش‌تر نوزادان چنین موهایی دارند. بعضی‌ها که موهایشان تا پشتشان می‌رسد. آن‌ها می‌ریزند و موهای واقعی درمی‌آیند. باید خوشحال باشید که مثل بعضی از نوزادان دندان یا دم ندارد.»

گفتم: «موهای پدربزرگ بنجامین، قبل از این که سفید شود، سیاه بود، و مادربزرگ آدلیا هم همین‌طور، و البته پدر هم، ولی در مورد برادرانش نمی‌دانم. موهای طلایی خانواده از طرف مادرم است.» این را به لحن معمولی و به شیوهٔ سنتی گفتم، و خیالم راحت شد که ریچارد توجهی به آن نکرد.

آیا سپاسگزار بودم که لورا آن‌جا نبود؟ جایی بود که نمی‌توانست به من برسد؛ جایی بود که نمی‌توانست کنار تخت بایستد و مانند فرشته دعوت‌نشده به غسل تعمید بگوید، در باره چی دارید حرف می‌زنید؟

البته که می‌فهمید، بلافاصله می‌فهمید.

ماه درخشان

شب گذشته خواب دیدم زن جوانی خودش را آتش زد: یک زن جوان لاغراندام که پیراهن توری پوشیده بود. این کار را برای اعتراض به نوعی عمل غیرعادلانه می‌کرد؛ اما چرا فکر می‌کرد آتشی که از خودش درست می‌کند چیزی را حل می‌کند؟ می‌خواستم به او بگویم، آن کار را نکن. زندگی را آتش نزن، به هر دلیلی که این کار را بکنی، ارزشش را ندارد. اما ظاهراً برایش مهم نبود.

چه چیزی این دختران جوان را وادار می‌کند خود را قربانی کنند؟ برای این که نشان دهند دخترها هم شجاع هستند، که کارهایی غیر از نالیدن و گریه کردن هم بلدند، که می‌توانند با خودنمایی با مرگ روبرو شوند؟ و این میل شدید از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ آیا با نافرمانی شروع می‌شود، و اگر این طور است، نافرمانی در برابر چه؟ در برابر نظم عظیم خفقان‌آور چیزها، در برابر کالسکهٔ چرخ‌نیزه‌ای عظیم، در برابر دیکتاتورهای کور، خدایان کور؟ آیا این دخترها آن قدر بی‌پروا و بلندپروازند که فکر می‌کنند با قربانی‌کردن خود در یک محراب خیالی می‌توانند چنان چیزهایی را متوقف کنند، یا این نوعی شهادت دادن است؟ اگر وسواس فکری را تحسین کنید، چنان کارهایی ممکن است تحسین‌آمیز به حساب آیند. همچنین جسارت‌آمیز. اما کاملاً بی‌فایده.

برای همین نگران سابرینا هستم. در آن طرف دنیا به چه کاری مشغول است؟ آیا مسیحی‌ها، یا بودایی‌ها گولش زده‌اند، یا نوعی خفاش در خانه‌اش سکونت گزیده است؟ آیا می‌خواهد کفاره خانوادهٔ خراب، تأسف‌آور و پول‌دوستش را بدهد؟ قطعاً امیدوارم این کار را نکند.

حتی ایمی چنان مشخصاتی داشت، ولی در او شکل آهسته‌تر و شیطانی‌تری گرفت. وقتی هشت ساله بود لورا از پل سقوط کرد، وقتی نه ساله بود ریچارد مرد. بعد بین من و وینفرید تکه‌تکه شد. اگر حالا بود وینفرید آن جنگ را نمی‌برد، اما آن موقع برنده شد. ایمی را از من دزدید، و هرچه سعی کردم نتوانستم او را برگردانم.

تعجبی ندارد که وقتی به سن قانونی رسید و به پولی که ریچارد برایش گذاشته بود دست یافت، دست به کارهای ناروا زد و برای آرامش به انواع مختلف مواد شیمیایی و مخدر متوسل شد، و اجازه داد یک مرد بعد از دیگری او را بچاپد. (برای مثال، کی پدر سابرینا بود؟ گفتنش سخت است، و ایمی هیچ وقت نگفت. می‌گفت وقتت را تلف نکن و هر اسمی را که دلت می‌خواهد انتخاب کن.)

سعی کردم تماسم را با او حفظ کنم. امید داشتم آشتی کنیم ــ بالاخره دخترم بود، و نسبت به او احساس گناه می‌کردم، و می‌خواستم تلافی بکنم ــ تلافی دوران کودکی‌اش را که مانند یک لجنزار بود. اما آن موقع با من بد شده بود ــ با وینفرید هم، که لااقل این مایهٔ تسلی‌ام بود. نمی‌گذاشت هیچ کدام از ما به او نزدیک شویم، یا به سابرینا ــ به‌خصوص سابرینا. نمی‌خواست سابرینا به دست ما فاسد شود.

مکرراً و بی‌قرارانه خانه عوض می‌کرد. چند بار به خاطر ندادن اجاره‌خانه اثاثش را به خیابان ریختند؛ به خاطر اختلال در نظم توقیف شد. چندین بار در بیمارستان بستری شد. با وجودی که از چنین کلمه‌ای متنفرم، تصور می‌کنم باید او را یک الکلی رسمی نامید. به اندازه کافی پول داشت که مجبور نباشد کار کند، که شاید بد هم نبود چون نمی‌توانست در یک شغل بماند. یا شاید هم بد بود. اگر بی‌هدف نبود؛ اگر به جای فکر کردن به تمام صدمه‌هایی که تصور می‌کرد من و وینفرید به سرش آوردیم، مجبور می‌شد به غذای شبش فکر کند، شاید بهتر بود. پول بادآورده افراد مستعد را به دلسوزی برای خود تشویق می‌کند.

آخرین باری که به دیدن ایمی رفتم در یک محلهٔ زاغه‌نشین در میان یک ردیف خانه‌های مشابه، در نزدیکی خیابان پارلمنت تورنتو زندگی می‌کرد. کودکی که حدس می‌زنم سابرینا بود، روی خاک، کنار پیاده‌روی جلو خانه

نشسته بود ــ یک کودک ژولیده‌مویِ شپشویِ ژنده‌پوش که فقط شورت به پا داشت. یک قوطی حلبی دستش بود که با قاشق خم‌شده‌ای سنگریزه به درون آن می‌ریخت. یک مخلوق کوچولوی خوش‌فکر بود: از من کمی پول خواست. آیا به او دادم؟ به احتمال زیاد، دادم. گفتم: «من مادربزرگت هستم.» مثل این که دیوانه باشم به من خیره شد. بدون شک هیچ وقت به او نگفته بودند چنین شخصی در زندگی‌اش وجود دارد.

آن بار از یک همسایه حرف‌های قابل توجه بسیاری شنیدم. به نظر آدم‌های خوبی می‌آمدند، یا آن قدر خوب که اگر ایمی فراموش می‌کرد به خانه بیاید به سابرینا غذا می‌دادند. تا آن‌جا که به خاطر دارم نام فامیلشان کلی[1] بود. آن‌ها همان کسانی بودند که وقتی ایمی با گردن شکسته در پایین پله‌های خانه‌اش پیدا شد به پلیس خبر دادند. هیچ وقت نفهمیدیم چه اتفاقی افتاده بود، هلش داده بودند یا پریده بود.

باید همان روز سابرینا را برمی‌داشتم و با خودم می‌بردم. به مکزیکو می‌رفتم. اگر می‌دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد این کار را کرده بودم ــ وینفرید، عین ایمی، برای این که مرا نبیند او را حبس و مهار کرد.

آیا اگر سابرینا با من بود بهتر بود یا با وینفرید؟ چه فرقی داشت بزرگ شدن با یک پیرزن کینه‌توز عجول ثروتمند یا زندگی با یک پیرزن کینه‌توز عجول، یعنی خودم؟ هر چند من دوستش داشتم. شک دارم وینفرید هیچ‌وقت او را دوست داشت. فقط به خاطر دشمنی و تنبیه کردن من و برای این که نشان دهد در این مسابقه برنده شده است سابرینا را نگه داشت.

اما آن روز بچه‌دزدی نکردم. در زدم و وقتی جوابی نشنیدم در را باز کردم و داخل شدم، از پله‌های تاریک و باریک به آپارتمان ایمی که در طبقه دوم بود رفتم. ایمی در آشپزخانه بود و پشت میز کوچک گرد نشسته بود، به فنجان کوچک قهوه‌ای که در دستش بود نگاه می‌کرد. طرح یک صورت خندان روی فنجان بود. فنجان را نزدیک چشمانش گرفته بود و آن را به این طرف و آن طرف می‌گرداند. صورتش رنگ‌پریده و موهایش ژولیده بود. نمی توانم بگویم به نظرم

---

1. Kelly

خیلی جذاب آمد. سیگار می‌کشید. به احتمال زیاد تحت تاثیر نوعی ماده مخدر یا چیزی شبیه آن بود، چیزی که با مشروب مخلوط شده بود؛ می‌توانستم بویش را در اتاق ، به همراه بوی دود ماندهٔ سیگار، دستشویی کثیف و سطل آشغال استشمام کنم.

سعی کردم با او صحبت کنم. به آرامی شروع کردم، اما حوصله گوش‌دادن نداشت. گفت از گوش‌کردن خسته شده، از همهٔ ما خسته شده. به خصوص از این احساس که چیزهایی از او پنهان شده است خسته بود. خانواده آن را از او پنهان نگه داشته بود، هیچ کس راستش را به او نگفته بود. دهان‌هایمان باز و بسته شد و کلماتی از آن‌ها بیرون آمد، اما نه کلماتی که به نتیجه‌ای ختم شوند.

ولی خودش چیزهایی فهمیده بود. او را از ارثش محروم کرده بودند و همه چیزش را از او دزدیده بودند، زیرا من مادر حقیقی او نبودم و ریچارد پدر حقیقی‌اش نبود. گفت، همه در کتاب لورا آمده.

پرسیدم محض رضای خدا منظورش از این حرف چی است. گفت واضح است: مادر واقعی‌اش لورا بود و پدر حقیقی‌اش مردی بود که نامش در کتاب آدمکش کور آمده است. خاله لورا عاشق او بود، اما ما جلو آن را گرفتیم ــ خود را از دست این عشق ناشناس خلاص کردیم. ترساندیمش، خریدیمش، فرارش دادیم یا هر کار دیگری که لازم بود؛ آن قدر در خانه وینفرید زندگی کرده بود که بداند چه جور کارهایی از دست مردمی چون ما برمی‌آید. بعد وقتی لورا حامله شد، برای جلوگیری از آبروریزی او را به جای دیگری فرستادیم، و وقتی بچه خود من موقع تولد مرده به دنیا آمد، بچه را از لورا دزدیدیم و بزرگش کردیم، و او را به جای بچه خودمان جا زدیم.

سخنانش اصلاً منسجم نبودند، ولی این جان کلامش بود. می‌توانستی ببینی این تصورات عجیب چقدر برایش جذابیت داشت: کی دلش نمی‌خواست به جای یک مادر زهوار دررفتهٔ معمولی، یک مادر افسانه‌ای داشته باشد؟

گفتم کاملاً اشتباه می‌کند، کاملاً سردرگم شده، ولی به حرف‌هایم گوش نمی‌داد. گفت تعجب نمی‌کند که هیچ وقت با ریچارد و من احساس خوشبختی نمی‌کرد. ما هیچ وقت با او مثل پدر و مادر واقعی‌اش رفتار نکرده بودیم، زیرا پدر و مادر حقیقی‌اش نبودیم. و تعجب نمی‌کند که خاله لورا خودش را از پل به

پایین پرت کرده بود ــ زیرا ما قلبش را شکسته بودیم. شاید لورا یادداشتی برای ایمی گذاشته بود و همه این‌ها را شرح داده بود که وقتی بزرگ‌تر شد بخواند، اما من و ریچارد آن را از بین برده بودیم.

ادامه داد، تعجبی ندارد که من چنان مادر بدی بودم. من هیچ وقت او را واقعاً دوست نداشتم. اگر دوستش داشتم او را بر هر چیزی ترجیح می‌دادم. به احساسش توجه می‌کردم، ریچارد را ترک نمی‌کردم.

گفتم: «شاید مادر کاملی نبودم، مایلم آن را قبول کنم، اما تحت آن شرایط بهترین کاری که از دستم برمی‌آمد انجام دادم. شرایطی که تو خیلی کم از آن اطلاع داری.» ادامه دادم، با سابرینا چه می‌کرد، گذاشته بود تنها و بدون لباس، کثیف مثل بچه گداها، بیرون خانه به حال خودش باشد؛ از بچه غفلت می‌کرد، بچه می‌تواند هر لحظه ناپدید شود، بچه‌ها مرتب ناپدید می‌شوند. من مادربزرگ سابرینا بودم، بیش از آنچه فکر کند دلم می‌خواست او را ببرم و...

ایمی گفت: «تو مادر بزرگش نیستی.» حالا داشت گریه می‌کرد. «مادربزرگش خاله لوراست. مادربزرگش بود. او مرده، و تو او را کشتی.»

گفتم: «احمق نباش.» این واکنش غلطی بود. هرچه شدیدتر چیزی را انکار کنید، دیگران بیش‌تر باورشان می‌شود که دروغ می‌گویید. اما انسان غالباً، وقتی وحشتزده است، عکس‌العمل بد از خود نشان می‌دهد، و ایمی مرا ترسانده بود.

وقتی کلمه احمق را ادا کردم شروع کرد به داد زدن. گفت، من احمق بودم. من به طور خطرناکی احمق بودم، آن قدر احمق بودم که خودم هم نمی‌دانستم احمقم. چیزهای زیادی گفت که این جا تکرارشان نمی‌کنم، بعد لیوان قهوه را به طرفم پرت کرد. بعد با حالت متزلزلی به سویم آمد؛ هق‌هق‌هایی می‌کرد که قلب آدم را می‌شکست. معتقدم دست‌هایش به صورت تهدیدآمیزی دراز شده بود. منقلب بودم. تکان خورده بودم. عقب رفتم، دستم را به نرده گرفتم، و در مقابل اشیای دیگر ــ یک لنگه کفش، نعلبکی ــ جا خالی دادم.

شاید باید دست‌هایم را دراز می‌کردم. باید بغلش می‌کردم. بعد باید پیشش می‌نشستم و این داستانی را که الان برای شما می‌گویم، برایش می‌گفتم. اما این کار را نکردم، آن امکان را از دست دادم و حالا از تأسف جگرم می‌سوزد.

فقط سه هفته از این ماجرا گذشته بود که ایمی از پله‌ها سقوط کرد. البته که در

مرگش سوگواری کردم. او دخترم بود. اما باید قبول کنم که برای آدم جوان‌تری سوگواری کردم. برای چیزی که می‌توانست بشود سوگواری کردم؛ برای امکاناتی که از دست داده بود سوگواری کردم. بیش از هر چیز بابت اشتباهات خودم سوگواری کردم.

بعد از مرگ ایمی وینفرید پنجه‌هایش را روی سابرینا انداخت. اول رسیدن یعنی مالک شدن، و او اول رسیده بود. سابرینا را به سرعت به خانه بزرگ پر زرق و برق برد، و تندتر از چشم به هم‌زدن خود را سرپرست او اعلام کرد. به فکر جنگیدن با او افتادم، اما مثل جنگیدن بر سر ایمی می‌شد ــ جنگی که در آن محکوم به شکست بودم.

وقتی وینفرید سرپرستی سابرینا را به عهده گرفت هنوز شصت سالم نشده بود؛ آن موقع می‌توانستم رانندگی کنم. گاه گاهی به تورنتو می‌رفتم و سابرینا را مانند سایه، مانند کاراگاه خصوصی داستان‌های پلیسی، دنبال می‌کردم. بیرون دبستانش منتظر می‌شدم ــ دبستان تازه‌اش ــ فقط برای این‌که یک نظر ببینمش، و به خودم اطمینان دهم که با وجود همهٔ این‌ها، حالش خوب است.

برای مثال، چند ماه بعد از این‌که وینفرید او را به دست آورده بود، صبح روزی که برای خرید کفش مهمانی به فروشگاه ایتون برده بودش، آن‌جا بودم. بدون شک لباس‌های دیگر سابرینا را بدون این‌که از او بپرسد برایش می‌خرید ــ این شیوه رفتار او بود ــ اما کفش را باید امتحان می‌کرد و به دلیلی وینفرید این کار را به کسی که در استخدامش بود محول نکرده بود.

ایام کریسمس بود و ستون‌های فروشگاه با حلقه‌های مقدس بدلی کاج‌هایی که رنگ طلایی به آن‌ها پاشیده بودند تزئین شده بود، و روبان‌های قرمز مخملی مانند هاله‌های زبر به بالای سردرهای فروشگاه آویزان شده بودند ــ و وینفرید، به رغم ناراحتی، در میان گروهی که آواز کر می‌خواندند گیر کرده بود. من در راهرو کناری بودم. لباسی که پوشیده بودم مثل لباس های سابقم نبود ــ یک پالتو پشمی کهنه پوشیده بودم، و یک دستمال به روی پیشانی‌ام بسته بودم ــ و با آن که به من نگاه کرد، مرا ندید. به احتمال زیاد فکر کرد خدمتکار یا مهاجری هستم که به دنبال جنس ارزان می‌گردم.

مطابق معمول خیلی به خودش ور رفته بود، و خیلی مبتذل به نظر می‌رسید. نزدیک به هفتاد سال داشت و این نوع آرایش کردن او را به شکل مومیایی درآورده بود. نباید رژلب نارنجی به لبانش می‌زد، این رنگ خیلی برایش زننده بود. می‌توانستم شیارهای پودرزده خشم را بین چشمانش ببینم. بازوی سابرینا را گرفته بود و با خود می‌کشید، و سعی می‌کرد راهش را بین جمعیت حجیم پالتوپوشیده باز کند؛ حتماً از کیفیت پرشور و نه پختهٔ آوازها متنفر بود.

از طرف دیگر سابرینا می‌خواست به موسیقی گوش کند. خودش را پایین می‌کشید، و طوری که بچه‌ها می‌کنند خودش را به صورت بار سنگینی درآورده بود ــ بدون این‌که نشان بدهد مقاومت می‌کرد. با ایستادن، اظهار کردن و جلو پیشرفت چیزی را گرفتن.

آهنگ گود کینگ ونسلاس می‌زدند، که سابرینا ترانه‌اش را بلد بود: می‌توانستم دهان کوچکش را ببینم که تکان می‌خورد. می‌خواند. «نور درخشان ماه، جنگل سرد و سنگدل، مرد فقیر با تبر، افتاده بود توی گل.»

ترانه‌ای در باره گرسنگی. می‌توانستم بگویم سابرینا آن را می‌فهمید ــ حتماً هنوز گرسنگی را به خاطر می‌آورد. وینفرید به بازویش حرکتی داد و با حالتی عصبی به اطراف نگاه کرد. مرا ندید، اما همان‌طور که یک گاو وجود گرگ را در مزرعهٔ محصور احساس می‌کند، وجود مرا احساس کرد. گاوها مانند حیوانات وحشی نیستند؛ آن‌ها عادت دارند محافظت شوند. اما وینفرید فقط رمنده بود، نمی‌ترسید. اصلاً به فکرش خطور نمی‌کرد که من آن‌جا باشم، شاید فکر می‌کرد، به لطف خدا، در جایی خیلی دور، دور از چشم همه، در تاریک‌ترین نقطه دورافتاده‌ای که مرا فرستاده بود هستم.

در آن لحظه میل شدیدی بر من چیره شده بود که سابرینا را بربایم و با او فرار کنم. می‌توانستم مجسم کنم همان‌طور که من هل می‌دادم و راهم را از میان دسته کرکه بدون احساس و با خیال فارغ در بارهٔ زمستان سرد فریاد می‌زدند، باز می‌کردم، وینفرید با ناله و زاری می‌لرزد.

او را محکم بغلم نگه می‌داشتم، سکندری نمی‌خوردم، و نمی‌گذاشتم به زمین بیفتد. اما خیلی دور هم نمی‌رفتم. همه دنبالم بودند.

بعد به تنهایی به خیابان رفتم، و با سر پایین افتاده و یقه پالتوی بالا کشیده در خیابان های پایین‌شهر قدم زدم و قدم زدم. باد از جانب دریاچه می‌وزید و برف چرخ‌زنان پایین می‌آمد. روز بود، اما به خاطر ابرهای پایین و برف هوا تیره بود؛ در خیابان‌هایی که هنوز برفشان پاک نشده بود، اتومبیل‌ها از کنارم عبور می‌کردند؛ چراغ قرمز عقبشان به چشمان حیوانات درنده شباهت داشت.

یک بسته به دستم بود ــ یادم رفته بود چی خریده بودم ــ و دستکش نداشتم. حتماً آن‌ها را در فروشگاه، بین پاهای جمعیت انداخته بودم. به زحمت نبودنشان را احساس می‌کردم. یک زمانی می‌توانستم در میان باد و بوران با دست های عریان حرکت کنم و هرگز سرما را احساس نکنم. فقط عشق، تنفر یا ترس، یا فقط خشم ساده می‌تواند این کار را با انسان بکند.

عادت داشتم در بارهٔ خودم خیالپردازی کنم ــ راستش را بخواهید هنوز آن عادت را حفظ کرده‌ام. یک خیالپردازی نسبتاً مسخره، هرچند از طریق همان تصورات به سرنوشت خود شکل می‌دهیم. (توجه می‌کنید وقتی در این جهت سرگردان می‌شوم، چه زود به طرف زبان اغراق‌آمیز سر می‌خورم و چیزهایی مثل، به سرنوشت خود شکل می‌دهیم از زبانم درمی‌آید.)

در این خیالپردازی وینفرید و دوستانش با حلقه‌های گلی از پول به دور سرشان، موقعی که سابرینا خوابیده است، به دور تختخواب والان‌دار سفیدش جمع شده‌اند، و بحث می‌کنند چه هدیه‌ای به او بدهند. تاکنون کاپ نقرهٔ حکاکی‌شدهٔ جواهرفروشی برکز، کاغذ دیواری اتاقش که با عکس خرس‌های اهلی منقوش است، مرواریدهایی برای یک رج گردنبند مروارید، و دیگر هدایای طلایی کاملاً مناسب به او داده شده است. حالا دارند برای برنامه‌های دندانپزشکی و درس‌های خصوصی تنیس و پیانو و رقص و اردوگاه‌های اختصاصی تابستانی نقشه می‌کشند. او چه امیدی در زندگی دارد؟

در این لحظه من، مادر ناخواندهٔ نخالهٔ خانواده، در یک نور گوگردی‌رنگ و با وزش دود و تکان‌دادن بال‌های چرمی‌مانند و دودزده ظاهر می‌شوم. فریاد می‌زنم، دلم می‌خواهد من هم هدیه‌ای بدهم، من هم حق دارم.

وینفرید و گروهش می‌خندند و به من اشاره می‌کنند و می‌گویند، تو؟ تو

مدت‌ها قبل تبعید شدی! اخیراً خودت را در آینه دیده‌ای؟ به خودت اجازه دادی که بروی و حالا صد و یک سال عمر داری. به غار محقرت برگرد! چه چیزی برای هدیه دادن داری؟

من می‌گویم، من حقیقت را هدیه می‌کنم. من آخرین کسی هستم که می‌تواند چنین هدیه‌ای به او بدهد. در این اتاق این تنها چیزی است که وقتی فردا فرا رسد هنوز این جا خواهد بود.

کافه تریای بتیز

هفته‌ها گذشت و لورا برنگشت. می‌خواستم به او نامه بنویسم، تلفن کنم، اما ریچارد می‌گفت برایش خوب نیست. می‌گفت، نباید معالجه‌اش با صدایی از گذشته قطع شود. باید توجهش را به موقعیت فعلی‌اش بدهد ــ باید توجهش را به معالجاتش بدهد. به او این طور گفته بودند. در مورد کیفیت این معالجات، دکتر نبود و از این چیزها سر درنمی‌آورد، و مطمئناً بهتر بود آن را به متخصصان بسپاریم.

لورا را مجسم می‌کردم که در خیالاتش زندانی شده و گیر کرده است، یا در خیالات دیگری که به همان اندازه دردآور بودند؛ خیالاتی که به او تعلق نداشتند و به اطرافیانش مربوط بودند. اما کی لورا آدم دیگری شد؟ آستانه بین دنیای درون و بیرون کجا بود؟ هر روز بدون فکر از میان این دروازه حرکت می‌کنیم، کلمات عبور دستور زبان را به کار می‌بریم ــ من می‌گویم، تو می‌گویی، مرد می‌گوید، زن می‌گوید، از طرف دیگر، او چیزی نمی‌گوید ــ بهای امتیاز سلامتی عقل را، با سکه مشترک معانی که با هم توافق کرده‌ایم می‌پردازیم.

اما لورا، حتی در کودکی کاملاً موافق با این سکهٔ مشترک نبود. آیا مشکل این بود که وقتی جواب بله لازم بود به جواب محکم نه می‌چسبید؟ و برعکس و برعکس.

به من گفتند که معالجه لورا خوب پیش می‌رود. بعد خوب نبود، پس رفته بود. کدام پیشرفت، کدام پسرفت؟ نباید پس می‌رفت، ناراحت بودم، ولی به عنوان یک مادر جوان باید نیرویم را حفظ می‌کردم. ریچارد به بازویم زد و گفت: «تو را بی‌چون و چرا دوباره سالم خواهیم کرد.»

گفتم: «ولی من واقعا مریض نیستم.»

«می‌دانی منظورم چیست. برگشتن به حال عادی.» تبسم مشتاقانه‌ای به من کرد، تقریباً یک نگاه هرزه. چشمانش کوچک‌تر می‌شدند، یا گوشت‌های دور آن‌ها به حدقه چشم‌هایش نزدیک‌تر می‌شدند، و این به نگاهش یک حالت حیله‌گرانه می‌داد. به وقتی فکر می‌کرد که بتواند به جایی که تعلق داشت برگردد: به روی من. فکر می‌کردم نفسم را از حلقم بیرون خواهد آورد. وزن اضافه کرده بود؛ خیلی بیرون غذا می‌خورد؛ در باشگاه‌ها سخنرانی می‌کرد، در گردهمایی‌های سنگین و مهم. گردهمایی‌های وزین که مردان سنگین و مهم جمع می‌شدند و به تفکر می‌نشستند، زیرا ــ همه انتظارش را داشتند ــ هوای سنگینی در پیش بود.

آن سخنرانی‌ها می‌تواند یک مرد را باد کند. تاکنون چند بار آن مراحل را تماشا کرده‌ام. منظورم آن کلمات است، کلماتی که در سخنرانی‌هایشان به کار می‌برند. می‌تواند اثر هیجان‌آوری بر مغز داشته باشد. می‌توانید آن را هنگام پخش برنامه‌های سیاسی تلویزیون ببینید ــ کلمات مانند حباب‌هایی از گاز از دهان بیرون می‌آیند.

تصمیم گرفتم تا آن‌جا که می‌توانم، تا مدتی که می‌توانم علیل باشم.

نگران لورا بودم. داستانی را که وینفرید در باره لورا گفته بود زیر و رو می‌کردم، و از هر جهتی به آن نگاه می‌کردم. نمی‌توانستم کاملاً باورش کنم، اما نمی‌توانستم باورش هم نکنم.

لورا همیشه یک نیروی عظیم داشت: می‌توانست چیزها را بدون قصد بشکند. هیچ وقت قلمرو انسان‌ها را رعایت نمی‌کرد. چیزی که مال من بود، مال او هم می‌توانست باشد: قلم خودنویسم، عطرم، پیراهن تابستانی‌ام، برس سرم. آیا این شیوه نوزاد به دنیا نیامده‌ام را هم دربر می‌گرفت؟ ولی اگر از خیالات بد رنج می‌برد ــ اگر فقط چیزهایی را در ذهنش اختراع می‌کرد ــ چرا باید چنین چیزی را اختراع کند؟

اما از طرف دیگر، تصور می‌کنم وینفرید دروغ می‌گوید. تصور می‌کنم لورا به عاقلی همیشه است. در این صورت لورا راست می‌گفت. و اگر لورا راست

می‌گفت، پس حامله بود. و اگر قرار بود نوزادی در کار باشد چه بلایی به سرش می‌آمد؟ و چرا به جای گفتن به یک دکتر، به یک بیگانه، به من نگفته بود؟ مدتی به این مسئله فکر کردم. دلایل زیادی می‌توانست داشته باشد. فقط یکی از آن‌ها موقعیت آسیب‌پذیر من بود. اما در مورد پدر نوزاد فقط یک امکان وجود داشت. باید آلکس توماس باشد.

اما ممکن نیست او باشد. چطور ممکن نیست؟

دیگر نمی‌دانستم لورا چگونه می‌تواند به این سؤالات پاسخ دهد. به اندازهٔ داخل دستکش، وقتی که دست آدم درون آن است، برایم ناشناس شده بود. تمام مدت با من بود ولی نمی‌توانستم نگاهش کنم. فقط می‌توانستم شکل حضورش را احساس کنم: یک شکل خالی که با تصورات من شکل گرفته بود.

ماه‌ها گذشت. ماه ژوئن فرا رسید بعد ژوئیه و بعد اوت. وینفرید می‌گفت رنگ‌پریده و خالی به نظر می‌رسم. می‌گفت باید کمی وقتم را بیرون از خانه بگذرانم. اگر نمی‌خواهم تنیس یا گلف که او مرتب پیشنهاد می‌کرد بازی کنم ــ ممکن بود کاری برای شکم کوچولویم بکند، که باید قبل از این که مزمن بشود به فکرش باشم ــ لااقل می‌توانم در باغچه‌ام کار کنم. کاری که با مادر بودن مطابقت داشت.

چندان مشتاق باغچهٔ سنگی‌ام نبودم، چیزی که مثل همهٔ چیزهای دیگر فقط به اسم مال من بود. (فکرش را که بکنید، مثل نوزاد «من» ــ مطمئناً یک بچه عوضی بود، حتماً بچه‌ای بود که کولی‌ها جا گذاشته بودند ــ حتماً نوزاد واقعی‌ام را، نوزادی که کم‌تر گریه می‌کرد و بیش‌تر می‌خندید و چندان اذیت نمی‌کرد، برده بودند.) باغچهٔ سنگی هم به همان اندازه در مقابل سرپرستی من مقاومت می‌کرد؛ هر کاری که برایش کردم خوشش نیامد. سنگ‌هایش قابل توجه بودند ــ مقدار زیادی سنگ گرانیت صورتی و سنگ آهک ــ اما نمی‌توانستم چیزی در آن پرورش دهم.

به خواندن کتاب باغبانی قناعت کردم ــ گل های چهارفصل برای باغچهٔ سنگی، گیاهان آبدار برای آب و هوای سرد، و چیزهای مشابه. به این کتاب‌ها نگاه می‌کردم و فهرستی درست می‌کردم ــ لیست چیزهایی که احتمالاً در آن‌جا بکارم، یا فهرست چیزهایی که تا به حال کاشته بودم؛ چه چیزهایی باید آن‌جا

رشد می‌کرد، ولی رشد نکرده بود. خون اژدها، فرفیون سفید، ابرون کبیر. از نام گیاهان خوشم می‌آمد ولی چندان علاقه‌ای به خود آن‌ها نداشتم.

به وینفرید گفتم: «دست سبز ندارم. نه مثل تو.» تظاهر به بی‌عرضگی طبیعت دومم شده بود، آسوده بودم و به ندرت به آن فکر می‌کردم. اما وینفرید از مشاهدهٔ ضعف من راحت نبود.

می‌گفت: «البته که باید به خودت حرکتی بدهی.» فهرست گیاهان مرده‌ام را به او نشان می‌دادم.

می‌گفتم: «سنگ‌ها به تنهایی زیبا هستند، نمی‌توانیم آن باغچه را یک مجسمه بنامیم؟»

فکر کردم ترتیبی بدهم خودم به دیدن لورا بروم. می‌توانستم ایمی را به پرستاری که پیش خودم با عنوان دوشیزه مورگاترویدمی‌شناختمش بسپارم ــ از نظر من همه خدمتکارانمان مورگاترویدبودند، همه‌شان با هم همدست بودند. اما نه، پرستار به وینفرید می‌گفت. می‌توانم جلو همه‌شان بایستم؛ یک روز صبح می‌توانم یواشکی بیرون بروم، ایمی را هم با خودم ببرم؛ با قطار می‌توانیم برویم. اما به کجا؟ نمی‌دانستم لورا کجا بود. کجا پنهانش کرده بودند. گفته می‌شد کلینیک بلاویستا یک جایی در شمال است، اما شمال منطقهٔ بزرگی بود. روی میز ریچارد به جستجو پرداختم. هیچ نامه‌ای از کلینیک پیدا نکردم. حتما آن‌ها را در دفترش نگه می‌داشت.

یک روز ریچارد زود به خانه آمد. نسبتاً ناراحت بود. گفت، لورا دیگر در بلاویستا نیست.

پرسیدم، چطور نیست؟

گفت، یک مرد که ادعا می‌کرده وکیل لوراست، یا از جانب او آمده به آن‌جا رفته و گفته سرپرست لوراست ــ سرپرست حساب امانی دوشیزه چیس. با مقاماتی که لورا را در بلاویستا بستری کرده بودند به مقابله برخاسته بود. آن‌ها را به اقدام قانونی تهدید کرده بود. آیا از این اقدامات قانونی اطلاع داشتم؟

نه، نداشتم. (دستانم را روی زانوهایم گذاشته بودم. اظهار تعجب کردم و

نسبت به مسئله کمی علاقه نشان دادم، اما اظهار شادمانی نکردم.) پرسیدم و بعد چه شد؟

مدیر بلاویستا حضور نداشته است. کارمندان سردرگم شده‌اند. آن‌ها لورا را تحت سرپرستی آن مرد مرخص کرده‌اند. فکر کرده‌اند که خانواده ما دوست ندارد سر و صدای بیخودی ایجاد شود. (وکیل چنان تهدیدهایی کرده بود.)

گفتم، تصور می‌کنم کار درستی کردند.

ریچارد گفت: بدون شک درست می‌گویی؛ اما آیا لورا عقل سلیم داشت؟ به خاطر خودش، به خاطر امنیت جانی‌اش باید به این مسئله پی ببریم. با وجودی که ظاهراً آرام‌تر به نظر می‌رسیده، کارمندان بلاویستا همچنان نسبت به او شک داشته‌اند. کی می‌داند که اگر ولش کنند چه خطری برای خود و دیگران خواهد داشت؟

آیا می‌دانستم او کجاست؟

نمی‌دانستم.

خبری از او نداشتم؟

نه.

اگر می‌دانستم بدون تأمل او را از پیامدش مطلع می‌کردم؟

بدون تأمل. این‌ها کلماتی بودند که من گفتم. جملاتی بدون مفعول، و بنابراین نمی‌توانست از نظر تکنیکی دروغ به حساب آید.

صلاح دانستم مدتی صبر کنم و بعد برای مشاورت با رنی، با قطار عازم بندر تی‌کوندروگا شدم. به دروغ برای ریچارد شرح دادم که رنی تلفن کرده و گفته بود حالش خوب نیست و می‌خواهد قبل از این که اتفاقی برایش بیفتد مرا ببیند. این‌طور وانمود کردم که در آستانه مرگ است. گفتم، خیلی خوشحال می‌شود اگر عکسی از ایمی را هم برایش ببرم؛ دلش می‌خواهد با من از گذشته‌ها حرف بزند. این حداقل کاری بود که می‌توانستم برایش بکنم. هرچه نباشد عملاً ما را بزرگ کرده بود. بعد برای این که ریچارد در رابطه با لورا شک نکند، حرفم را اصلاح کردم، مرا بزرگ کرده بود.

ترتیبی دادم که رنی را در کافه تریای بتیز ببینم. (رنی حالا تلفن داشت و برای

خودش کسی بود.) رنی بود که گفته بود، آن‌جا بهترین جاست. هنوز نیمه‌وقت آن‌جا کار می‌کرد، اما بعد از این که کارش تمام می‌شد می‌توانستیم آن‌جا همدیگر را ببینیم. گفت بتیز مالکان جدید دارد؛ مالکان قدیم دوست نداشتند کارکنانشان مثل مشتری‌ها آن جلو بنشینند، حتی اگر پول می‌دادند، اما صاحبان جدید به این نتیجه رسیده بودند که به هر مشتری که بتواند چیزی از آن‌ها بخرد نیاز دارند.

بتیز خیلی تنزل کرده بود. سردرِ راه‌راه وجود نداشت، اتاقک‌های تیره خط‌خطی و مبتذل به نظر می‌رسیدند. به جای بوی وانیل تازه بوی روغن مانده به مشام می‌خورد. متوجه شدم که لباسم برای آن‌جا زیادی شیک است. نباید لباسی را که یقه پوست روباه داشت می‌پوشیدم. در این شرایط چه ضرورتی داشت پز بدهم؟

از قیافه رنی خوشم نیامد: صورتش خیلی پف کرده و زرد بود، و انگار به سختی نفس می‌کشید. شاید واقعاً حالش خوب نبود: نمی‌دانستم باید از او بپرسم یا نه. وقتی وزنش را روی صندلی روبرویم انداخت گفت: «چه خوب است وقتی وزنم از روی پاهایم برداشته می‌شود.»

مایرا ــ آن موقع چند ساله بودی؟ حتماً سه یا چهارساله بودی؛ حساب وقت از دستم در رفته ــ مایرا با او بود. گونه‌هایش از هیجان سرخ شده بودند، چشم‌هایش گرد و کمی بیرون‌زده بودند، انگار طنابی را به طور ملایم به دور گردنش انداخته باشند.

رنی با اشتیاق گفت: «تعریفت را برایش کرده‌ام. هر دوتایتان را.» مایرا زیاد علاقه‌ای به من نشان نداد، اما از پوست روباه دور یقه‌ام خوشش آمده بود. بچه‌های آن سن از پوست حیوانات خوششان می‌آید، حتی اگر پوست حیوان مرده باشد.

گفتم: «لورا را دیدی، یا با او حرف زدی؟»

طوری که حتی دیوارها ممکن است گوش داشته باشند، نگاهی به دور و بر کرد و گفت: «هرچه کم‌تر حرف زده شود، کم‌تر شنیده می‌شود.»

گفتم: «فکر می‌کنم تو ترتیب یک وکیل را دادی؟»

عاقل به نظر می‌رسید. گفت: «کاری را که لازم بود بکنم کردم. وکیل شوهر نوه

عموی مادرت بود، به نحوی قوم و خویش بود. او به مسئله پی برد، البته وقتی من فهمیدم اوضاع از چه قرار است.»

«چگونه فهمیدی؟» مسئله چی فهمیدی را برای بعد گذاشتم.

گفت: «برایم نامه نوشت. گفت که برای تو هم نامه نوشته است، اما هیچ وقت جوابی دریافت نکرده. اجازه نداشت نامه به بیرون بفرستد، اما آشپز آن‌جا کمکش کرده بود. بعد از آن لورا مخارج پست و کمی هم پول اضافه برایش فرستاد.»

گفتم: «من نامه‌ای دریافت نکردم.»

«او هم همین عقیده را داشت. فکر می‌کرد آن‌ها نمی‌گذارند نامه به تو برسد.» می‌دانستم منظورش از آن‌ها کیست. گفتم: «تصور می‌کنم به این‌جا آمده.»

رنی گفت: «بعد از آن همه بلاهایی که به سرش آمده بود کجا داشت برود؟»

«چه بلایی سرش آمده بود؟» خیلی دلم می‌خواست بدانم؛ در عین حال از دانستن واقعیت می‌ترسیدم. با خودم گفتم، لورا می‌توانست از خودش حرف دربیاورد. ممکن است دچار توهم شده باشد. نمی‌شود این را نادیده گرفت.

ولی رنی نادیده گرفته بود. مهم نیست چه داستانی به او گفته بود، حرفش را باور کرده بود. شک داشتم همان داستانی باشد که من شنیده بودم. شک داشتم که در داستانش نوزادی، به هر شکل یا فرمی وجود داشته باشد. گفت: «بچه‌هایی این‌جا هستند، بنابراین راجع به آن حرفی نمی‌زنم.» یواشکی به مایراکه یک تکه شیرینی صورتی‌رنگ را می‌بلعید، و مثل این‌که بخواهد مرا بلیسد خیره‌ام شده بود، نگاه کرد.

«اگر همه داستانش را برایت بگویم شب خوابت نمی‌برد. تنها مایه تسلی این است که تو سهمی در آن نداشتی. این چیزی است که او گفت.»

«او این حرف را زد؟» از شنیدن آن خوشحال شدم. بنابراین ریچارد و وینفرید هیولا به حساب آمده بودند، اما من مستثنی شده بودم ــ بدون شک به خاطر ضعف اخلاقی‌ام. ولی می‌توانستم حدس بزنم رنی مرا نبخشیده بود که آن‌قدر بی‌توجه بودم و گذاشته بودم همهٔ این‌ها اتفاق بیفتد. (وقتی لورا خود را از پل پرت کرد، حتی کم‌تر مرا بخشید. به نظرش من در آن کار بدون سهم نبودم. بعد از آن با من سرد بود، و تا وقتی مرد چشم دیدنم را نداشت.)

رنی گفت: «نباید دختر جوانی چون او را در چنان جایی می‌گذاشتند. هر قدر هم که لازم بود. جایی که مردها در آن با دکمه‌های شلوار باز دور و بر بچرخند، و همه جور هرزگی. خجالت‌آور است.»

مایرا دستش را به سوی روباه‌ها دراز کرد: «گاز می‌گیرند؟»

رنی گفت: «دست نزن، با آن دست‌های کوچک نوچت.»

گفتم: «نه، واقعی نیستند. می‌بینی چشم‌هایشان شیشه‌ای است. فقط دم خودشان را گاز می‌گیرند.»

رنی گفت: «او گفت، 'اگر می‌دانستی هیچ وقت نمی‌گذاشتی آن‌جا بماند.' گفت، 'تو هرچه باشی بی‌رحم نیستی.'» با اخم از گوشه چشمش به لیوان آب نگاه می‌کرد. خیلی مشکوک بود. گفت: «بیش‌تر اوقات سیب‌زمینی تنها چیزی بود که می‌خوردند. پورهٔ سیب‌زمینی و سیب‌زمینی آبپز. از غذا می‌زدند، نان را از دهان دیوانه‌ها و مجنون‌ها در می‌آوردند. به نظر من توی جیب خودشان می‌ریختند.»

«کجا رفته؟ حالا کجاست؟»

رنی گفت: «این چیزی است که نباید درز کند. بهتر است ندانی کجاست.»

«به نظرت...» می‌خواستم بپرسم، به نظرت دیوانه می‌آمد.

رنی گفت: «همان آدمی است که همیشه بود، نه بهتر نه بدتر. دیوانه نیست، اگر منظورت این است. لاغرتر شده ــ باید کمی گوشت به استخوان‌هایش اضافه کند ــ و آن قدر هم راجع به خدا حرف نمی‌زند. فقط امیدوارم که برای تنوع هم شده خدا با او باشد.»

گفتم: «رنی برای همهٔ کارهایی که کرده‌ای متشکرم.»

با لحن خشکی گفت: «لازم نیست از من تشکر کنی، فقط کاری کردم که درست بود.»

منظورش این بود که من این کار را نکرده بودم. «می‌توانم برایش نامه بنویسم؟» توی کیفم دنبال دستمال می‌گشتم. احساس می‌کردم دلم می‌خواهد گریه کنم. فکر می‌کردم مثل یک جنایتکار شده‌ام.

گفت: «بهتر است چیزی برایش ننویسی. اما از من خواست به تو بگویم برایت پیامی فرستاده است.»

«پیام؟»

«گفت 'پیام را قبل از این‌که او را به آن‌جا ببرند برایت در جایی گذاشته است.' گفت 'می‌دانی کجا پیدایش کنی.'»

مایرا که با علاقه متوجه فین‌فینم شده بود گفت: «دستمالت است؟ سرما خوردی؟»

رنی گفت: «اگر خیلی سؤال کنی زبانت می‌افتد.»

مایرا با شکوه گفت: «نه، نمی‌افتد.» شروع کرد به زمزمه کردن زیر لب و با پاهای چاقش زیر میز به زانوهای من زدن. به نظر می‌رسید از اعتماد به نفس زیادی برخوردار است، و زود جا نمی‌زند ــ مشخصاتی که غالباً به نظرم تحریک‌کننده آمده، ولی یادگرفته‌ام به خاطرش سپاسگزار باشم. (که مایرا شاید برایت خبر خوبی باشد. تا فرصت داری به عنوان یک تعریف قبولش کن. تعداد چنین تعریف‌هایی کم است.)

گفتم: «فکر کردم شاید دلت بخواهد عکس ایمی را ببینی.» حداقل برای این‌که خود را دوباره عزیز کنم چیزی برای نشان دادن داشتم.

رنی عکس را گرفت: «خدای من، چه کوچولوی سیاه‌سوخته‌ای، نه؟ آدم هیچ وقت نمی‌فهمد یک بچه به کی رفته.»

مایرا گفت: «من هم می‌خواهم ببینم.» عکس را با چنگال‌های چسبناکش گرفت.

«زود باش، باید برویم. دیر به بابات می‌رسیم.»

مایرا گفت: «نه.»

رنی خرده‌های صورتی شیرینی را از چانهٔ مایرا پاک کرد و با خود گفت: «هیچ جا خانهٔ آدم نمی‌شود، حتی اگر آن خانه خیلی کوچک باشد.»

مایرا گفت: «می‌خواهم این‌جا بمانم،» اما پالتوش کشیده شد، کلاه بافتنی‌اش روی گوش‌هایش افتاد و یک وری از اتاقک بیرون کشیده شد.

رنی مرا نبوسید. گفت: «مواظب خودت باش.»

می‌خواستم بازوهایم را دور گردنش بیندازم و تا آن‌جا که می‌توانم زوزه بکشم. دلم می‌خواست دلداری‌ام بدهد، دلم می‌خواست با او می‌رفتم.

یک روز لورا وقتی یازده سالش بود گفت: «'هیچ جا خانه آدم نمی‌شود.' رنی این را می‌گوید. فکر می‌کنم احمقانه است.»

گفتم: «چرا این طور فکر می‌کنی؟»

گفت: «دقت کن. هیچ جا. خانهٔ آدم. نمی‌شود. بنابراین خانه وجود ندارد.»

حالا، خودم را در کافه بتیز جمع‌وجور می‌کنم و فکر می‌کنم، خانه آن‌جاست که عشق آن‌جاست. من دیگر قلبی نداشتم، قلبم شکسته بود، بی‌شک دیگر قلبی وجود نداشت. مثل زردهٔ یک تخم‌مرغ سفت با یک قاشق از درونم بیرون آورده شده بود، و بقیه وجودم بدون خون، ماسیده و خالی باقی مانده بود.

فکر کردم، من بی‌قلبم. بنابراین بی‌خانه‌ام.

پیام

دیروز آن قدر خسته‌تر بودم که تمام مدت روی کاناپه دراز کشیدم و هیچ کاری نکردم. بنا به عادت گفتگوی روز تلویزیون را تماشا می‌کردم، که در آن اطلاعاتی را بدون ملاحظه آشکار می‌کردند. آشکار کردن بدون ملاحظهٔ اطلاعات مد شده است: مردم اطلاعاتی در باره خود و دیگران آشکار می‌کنند. این کار را از فرط نگرانی و گناه، و به خاطر خوش‌آمد خودشان می‌کنند، ولی بیش‌تر به این دلیل که می‌خواهند خودشان را نشان دهند، و آدم‌های دیگر هم می‌خواهند تماشایشان کنند. من خود را از آن‌ها مستثنی نمی‌کنم: من هم از تماشای این گناهان کوچک زشت، این نابسامانی‌های کثیف خانوادگی، و این ضربه‌های روحی لذت می‌برم. من از تماشای انتظاری که هنگام باز کردن سر قوطی کرم مشاهده می‌شود، و شباهت به باز کردن یک هدیه شگفت‌زده تولد دارد، و از مشاهده نومیدی چهره‌هایی که آن را تماشا می‌کنند، لذت می‌برم: اشک‌های اجباری و ناکافی، اظهار دلسوزی‌های پیروزمندانه، و تشویق‌های کنایه‌آمیز و مؤدب: حتماً با خود فکر می‌کنند. همه‌اش همین است؟ مگر نباید این زخمی که داری کمی غیرعادی‌تر، کمی رقت‌بارتر، و کمی عذاب‌آورتر باشد؟ کمی بیش‌تر برایمان بگو. یعنی ما نمی‌توانیم دردت را بیش‌تر کنیم؟

نمی‌دانم کدامش سزاوارتر است ــ این‌که در تمام عمرت با دلی پردرد دور و بر بگردی تا این‌که از فشار آن منفجر شوی، یا این‌که بگذاری هر پاراگراف، هر جمله و هر کلمه از دردی که داری از وجودت به بیرون مکیده شود، و نهایتاً از همهٔ چیزهایی که زمانی ارزش طلا داشت، و مثل پوستت به تو نزدیک بود تهی شوی ــ هر چیزی که بی‌نهایت برایت اهمیت داشت، هر چیزی که کوچکت

می‌کرد و دلت می‌خواست پنهانش کنی، هر چیزی که تنها به تو تعلق داشت ــ و باید بقیه عمرت را مانند یک کیسهٔ خالی که در باد تکان می‌خورد و با یک علامت فلورسنت مشخص شده بگذرانی تا همه بدانند زمانی چه اسراری درون سینه‌ات بوده است؟

هر اتفاقی که بیفتد یادداشتی با خود حمل نمی‌کنم.

روی یک پوستر زمان جنگ نوشته بود، دهان لق کشتی غرق می‌کند. البته کشتی‌ها در هر حال، دیر یا زود غرق می‌شوند.

بعد به آشپزخانه رفتم و در آن‌جا نصف موز سیاه شده و دو تا بیسکویت شور خوردم. دلم می‌خواست بدانم چه چیزی ــ نوعی غذا ــ پشت سطل آشغال افتاده است ــ بویی شبیه گوشت می‌آمد ــ اما یک بررسی سریع چیزی نشان نداد. شاید این بو از خودم بود. با وجود آن همه عطری که امروز صبح به خودم زدم، نمی‌توانم به این احساس غلبه کنم که بدنم بویی مثل بوی غذای گربه می‌دهد ــ از چه عطری استفاده کردم، تاسکا یا ماگریف، یا شاید هم ژوروین بود؟ هنوز ته‌مانده‌ای از آن چیزها را دارم.

ریچارد هر وقت احساس می‌کرد باید از من دلجویی کند برایم عطر می‌گرفت. عطر، روسری، سنجاق‌های کوچک به شکل حیوانات اهلی، پرندگان درون قفس و ماهی. سلیقه وینفرید بود، اما نه برای خودش، برای من.

در قطار در راه برگشت از بندر تی‌کوندروگا و تا مدت دو هفته بعد از آن به پیام لورا فکر می‌کردم، پیامی که رنی گفت لورا برایم به جا گذاشته بود. لابد آن موقع می‌دانست که هر حرفی که قصد داشت به دکتر بیگانهٔ بیمارستان بگوید احتمالاً بازتابی داشت. لابد می‌دانست کاری که می‌کند خطرناک است و به همین جهت پیش‌بینی‌اش را کرده بود. به هر ترتیب، یک جایی کلمه‌ای یا نشانه‌ای، چون دستمالی که به زمین افتاده باشد یا ردی از سنگ سفید در جنگل، برایم به جا گذاشته بود.

او را پیش خود مجسم می‌کردم که این پیام را می‌نویسد، به طریقی که همیشه کار نوشتن را انجام می‌داد. بدون شک پیامش با مداد خواهد بود، مدادی

PersianPDF.com

جویده شده. همیشه ته مدادش را می‌جوید؛ وقتی بچه بود دهانش همیشه بوی سرو می‌داد، و اگر مداد رنگی بود لب‌هایش آبی، سرخابی، یا سبز بود. آهسته می‌نوشت، دستخطش بچگانه بود، دسته‌های بلند موج‌دار و نقطه‌هایی که خیلی در طرف راست قرار می‌گرفتند، مثل این‌که آن نقطه‌ها بادبادک کوچکی بودند که با نخ بسته شده بودند. خودم را کنار روحش نشاندم، تا ببینم بعد چه‌کار می‌کند.

به آخر پیامش رسیده بود، بعد آن را در پاکتی می‌گذاشت و درش را می‌بست، و همان طور که خرده‌ریزه‌هایش را در آویلیون پنهان کرده بود، مخفی می‌کرد. اما این پاکت را کجا ممکن بود گذاشته باشد، نه در آویلیون: نزدیک آن‌جا نبود، نه قبل از این‌که او را ببرند.

نه، باید در خانه در تورنتو باشد. جایی که هیچ کس دیگر نمی‌بیند، نه ریچارد، نه وینفرید و نه مورگاترویدها. جاهای مختلف را گشتم ــ ته کشوها، پشت قفسه‌ها، جیب‌های کت‌های زمستانی‌ام را، کیف‌هایم را، حتی دستکش‌های یک‌تکهٔ زمستانی‌ام را، اما چیزی پیدا نکردم.

بعد یاد وقتی که ده یا یازده ساله بودم افتادم که سرزده وارد کتابخانه پدربزرگ شدم. کتاب مقدس خانواده را جلوش پهن کرده بود، یک کتاب بزرگ پوست‌کلفت چرمی، و با قیچی قدیمی مادر بعضی از قسمت‌های آن را می‌برید.

گفتم: «لورا، چه کار می‌کنی؟ آن کتاب مقدس است.»

«قسمت‌هایی را که دوست ندارم قیچی می‌کنم.»

من ورقه‌های مچاله‌شده درون سبد باطله را صاف کردم: قطعه‌ای از اول تواریخ، صفحات متعددی از سفر لاویان، بخش کوچکی از انجیل متیٰ که در آن مسیح درخت بی‌بار انجیر را نفرین می‌کند. حالا یادم می‌آمد که لورا در کلاس‌های مذهبی روز یکشنبه برای درخت انجیر آشفته بود. از دست مسیح عصبانی بود که آن‌قدر با درخت انجیر کینه‌توزی می‌کرد. رنی که سفیده تخم‌مرغ را در یک کاسه زرد به تندی هم می‌زد گفت، بعضی روزها برای همه ما بد است.

گفتم: «نباید این کار را می‌کردی.»

لورا به قیچی کردن ادامه داد و گفت: «فقط کاغذ است. کاغذ مهم نیست. کلماتی که روی آن‌ها نوشته شده مهم هستند.»

«برایت دردسر بزرگی درست می‌کند.»

گفت: «نه، دردسری نخواهم داشت. هیچ کس بازش نمی‌کند. همه فقط برای دیدن تاریخ تولدها و ازدواج‌ها به صفحه اولش نگاه می‌کنند.»

حق هم داشت. هیچ کس هیچ وقت متوجه نشد.

این خاطره مرا به آلبوم عروسی‌ام کشاند. به‌طور قطع وینفرید چندان علاقه‌ای به این آلبوم نداشت؛ ریچارد هم هیچ وقت با علاقه به آن نگاه نکرده بود. لورا لابد می‌دانست، لابد فهمیده بود که آن‌جا امن است. اما چه چیزی به فکرش رسیده بود که مرا وادار می‌کند به عکس‌های خودم نگاه کنم؟

اگر دنبال تصویری از لورا می‌گشتم، به آن آلبوم مراجعه می‌کردم. این را می‌دانست. تعداد زیادی از عکس‌هایش آن‌جا بودند، که با گوشه‌های سه گوش سیاه به صفحات قهوه‌ای چسبانده شده بودند؛ عکس‌هایی از او در لباس همراه عروس، که با اخم به پاهایش خیره شده است.

پیام را پیدا کردم، ولی به صورت کلمات نبود. لورا روز عروسی‌ام با مواد رنگی، آن لوله‌های باریکی که در گذشته از دفتر الوود موری در تی‌کوندروگا کش رفته بود، به شهر آمده بود. حتماً تمام این مدت آن‌ها را جایی نگه داشته بود. اگرچه ادعا می‌کرد از دنیای مادی بدش می‌آید، اما خیلی سخت چیزها را دور می‌ریخت.

فقط دوتا از عکس‌ها را خراب کرده بود. اولین عکس یک عکس دسته‌جمعی بود. در این عکس همراهان عروس و داماد با لایه‌ای رنگ غلیظ لاجوردی پوشیده شده و محو شده بودند. من و ریچارد و لورا و وینفرید که ینگهٔ عروس بود باقی مانده بودیم. وینفرید به رنگ سبز روشنی درآمده بود، همان طور هم ریچارد. به من کمی رنگ آبی فیروزه‌ای زده بود. خودش به رنگ زرد درخشان بود، نه تنها لباسش، بلکه صورت و دست‌هایش هم. این درخشش چه معنایی داشت؟ انگار که از درون می‌درخشید، مانند یک لامپ شیشه‌ای یا دختری که از فسفر ساخته شده باشد. در عکس به مقابلش نگاه نمی‌کرد، بلکه یک‌وری نگاه می‌کرد، مثل این‌که توجهش اصلاً به عکس نبود.

عکس دوم، عکس رسمی عروس و داماد بود که مقابل کلیسا گرفته شده بود. صورت ریچارد خاکستری‌رنگ شده بود، چنان خاکستری که خطوط صورتش محو شده بودند. دست‌ها قرمز بودند، همچنین شعله‌هایی که از اطراف

و به نحوی از درون سر بیرون زده بودند، مثل این‌که جمجمه‌اش می‌سوخت. پیراهن عروسی‌ام، دستکش‌ها و تور، گل‌ها ــ به این‌ها دست نزده بود. ولی روی صورتم کار کرده بود ــ آن‌قدر بی‌رنگم کرده بود که چشم‌ها، دماغ و دهانم را مه گرفته بود، مانند پنجره‌ای در ابر، در یک روز خیس. زمینه عکس و حتی پله‌های کلیسا سیاه شده بود، طوری که هیکل ما دو نفر در وسط هوا در تاریک‌ترین و تیره‌ترین شب شناور بود.

بخش دوازدهم

گلوب اند میل، ۷ اکتبر ۱۹۳۸

تمجید گریفین از پیمان مونیخ

گزارش اختصاصی روزنامهٔ گلوب اند میل

در یک سخنرانی پرشور و محکم تحت عنوان «در کار خودمان دخالت کنیم» که در جلسه چهارشنبه باشگاه امپایر عنوان شد، آقای ریچارد ای. گریفین مدیر کارخانه‌های ادغام شده گریفین ـ چیس با مسئولیت محدود از کوشش‌های برجسته نخست وزیر انگلیس، آقای نویل چمبرلین[1] که به امضای پیمان مونیخ منجر شد، تمجید کرد. آقای گریفین گفت قابل توجه است که همه نمایندگان مجلس از این خبر اظهار خرسندی کردند. وی امیدوار بود تمام احزاب کانادا از این خبر شادمان شوند، زیرا این پیمان «رکود اقتصادی» را جبران خواهد کرد، و به دوره تازه‌ای از «صلح و رفاه اجتماعی» منتهی خواهد شد. همچنین خاطرنشان کردند که امضای این پیمان نشان داد که سیاستمداری و تدبیر و نیز تفکر مثبت و درک ساده و قدیمی فکر سوداگرانه چقدر ارزشمند است.

آقای گریفین در پاسخ سؤالات مربوط به وضع چکسلواکی در این پیمان، اظهار داشت که به عقیدهٔ وی حراست مردم آن کشور تضمین شده است. ایشان یادآوری کردند که وجود یک آلمان مقتدر و شکوفا به نفع غرب، و به خصوص به نفع تجارت است و به مهار

---

1. Neville Chamberlain

بلشویک‌ها و دور کردن آن‌ها از مراکز اقتصادی و بانک‌های تورنتو کمک می‌کند. بنا به نظر آقای گریفین قدم بعدی که انتظارش می‌رود یک قرارداد دوسویه تجارتی است که وی اطمینان دارد در حال پیشروی است و به این ترتیب می‌توان به جای صحبت از جنگ به فراهم‌کردن کالا برای مصرف‌کننده توجه نمود تا کار و شکوفایی اجتماعی ایجاد گردد، چیزی که مورد نیاز خودمان هم هست. وی اظهار داشت، به دنبال «هفت سال قحطی، هفت سال فراوانی» خواهد آمد و چشم‌انداز طلایی در تمام دههٔ چهل ادامه خواهد داشت.

گفته می‌شود آقای گریفین با اعضای برجسته حزب محافظه‌کار همفکر است، و چشم به مقام زمامداری دارد. سخنرانی‌اش مورد تشویق یکایک حضار قرار گرفت.

می‌فیر، ژوئن ۱۹۳۹

جلال و شکوه شاهانه در کاردن پارتی شاهانه

نوشتهٔ سینتیا اوریس

در مهمانی جشن تولد اعلیحضرت، همان طور که اعلیحضرتین با حضار دیدار می‌کردند پنج‌هزار مهمان افتخاری عالیجنابان لرد و لیدی توییدز مویر افسون شده در مسیر خیابان‌های باغ خانه اختصاصی فرماندارکل، ایستاده بودند.

اعلیحضرتین ساعت چهار و نیم بعدازظهر از در گالری چینی به کاخ فرمانداری وارد شدند. شاه در لباس صبح بود؛ ملکه لباسی به رنگ بژ با تزئین ملایمی از پوست و گردنبند مروارید و یک کلاه بزرگ نسبتاً بلند پوشیده بود، چهره‌اش به طور دلپذیری روشن و چشمان گرم آبی‌اش متبسم بود. همه تحت تأثیر رفتار مجذوب‌کننده‌اش قرار گرفتند.

فرماندار کل و لیدی توییدز مویر، به روال میزبانان بزرگوار پشت سر اعلیحضرتین راه می‌رفتند. لباس سرتاسر سفید لیدی توییدز مویر همراه با پوست روباه منطقه قطبی کانادا زیبایی خاصی پیدا کرده بود، و با کلاهی که کمی رنگ فیروزه‌ای در آن به‌کار برده شده بود جلوهٔ بیش‌تری می‌نمود. سرهنگ و خانم اچ فیلن از مونترال به حضور اعلیحضرتین معرفی شدند؛ خانم فیلن یک لباس ابریشم گلدار، و کلاه بزرگی با لبه سلوفان بی‌رنگ پوشیده بود. همچنین سرتیپ و خانم دبلیو. اچ. الکینز و دوشیزه جون الکینز و آقا و خانم گلادستون موری افتخار حضور داشتند.

خانم و آقای گریفین منحصر به فرد بودند؛ خانم گریفین لباس سرخ‌فامی پوشیده بود با کلاهی از پوست نقره‌ای روباه که تکه‌های پوست به شکل شعاع‌هایی روی شیفون سیاه کار شده بودند. خانم داگلاس واتز شیفون کارتوزی پوشیده بود با یک کت مخمل قهوه‌ای، و خانم اف رید در یک لباس ارگاندی و تور والنتینی زیبا و ظریف بود.

تا بعد از این‌که شاه و ملکه خداحافظی کرده بودند و دوربین‌ها و فلاش‌ها کارشان را کرده بودند و همه صداها به سرود خدا شاه را حفظ کند بلند شده بود، زمزمه‌ای از چای نبود. بعد از آن کیک‌های تولد کانون توجه شد... کیک‌های بزرگ سفید، با رویه برفی. کیکی که برای شاه به داخل برده شد با گل‌های رز، شبدر و خاربن، و همچنین، به نشانه صلح و امید، با دسته‌ای از کبوتران مینیاتور قندی که پرچم‌های سه‌گوش سفیدی به نوک‌هایشان بود تزئین شده بود.

آدمکش کور: اتاق نو ید ی

بعدازظهر است، هوا ابری و مرطوب، همه چیز چسبناک است: دستکش‌های سفیدش در اثر تماس با نرده‌ها کثیف شده‌اند. دنیا وزنه‌ای سنگین است، قلبش چنان فشرده می‌شود که انگار سنگی بـه آن فشـار مـی‌آورد. هـیچ چـیز تکـان نمی‌خورد.

اما بعد قطار وارد می‌شود، و همان طور که از او خواسته شده کنار دروازه به انتظار می‌ایستد، و مرد مطابق قولی که داده از میان دروازه وارد می‌شود. زن را می‌بیند. به سویش می‌آید، به سرعت همدیگر را لمس می‌کنند، بعد مثل این‌که قوم و خویش دوری باشند دست یکدیگر را فشار می‌دهند. زن به سرعت مرد را می‌بوسد، چون این‌جا یک مکان عمومی است و آدم نمی‌داند کی آن‌جاست. از شیبراههٔ کج به ایستگاه مرمرین قدم می‌گذارند. با او احساس تازگی می‌کند، و عصبی است؛ به ندرت فرصت پیدا کرده نگاهش کند. به طور قطع لاغرتر شده است، دیگر چه فرقی کرده؟

برای مراجعت خیلی گرفتاری داشتم.

اگر می‌دانستم برایت پول می‌فرستادم.

می‌دانم، اما آدرسی نداشتم.

توبرهٔ پارچه‌ای‌اش را در قسمت تحویل بارها می‌گذارد، و فقط چمدان کوچکی را کـه هـمراه دارد بـا خـود مـی‌آورد. مـی‌گوید، بـعداً آن را مـی‌گیرد، نمی‌خواهد الان دست و پایش را بگیرد. مردم می‌آیند و می‌روند؛ قدم‌ها و صدای پاها؛ دودل ایستاده‌اند؛ نمی‌دانند کجا بروند. زن باید فکرش را می‌کرد،

باید ترتیبش را می‌داد، البته که مرد جایی را ندارد، نه هنوز. حداقل زن کمی اسکاچ دارد که در کیفش است. یادش مانده بود.

باید به جایی بروند، بنابراین به یک هتل، به یک هتل ارزانقیمت که مرد می‌شناسد می‌روند. اولین باری است که چنین کاری می‌کنند، کار خطرناکی است، اما به محض این‌که هتل را می‌بیند می‌فهمد که هیچ کس آن‌جا فکر نمی‌کند آن‌ها ازدواج کرده باشند؛ یا اگر هم ازدواج کرده‌اند با هم ازدواج نکرده‌اند. زن بارانی نازک تابستانی‌اش را که از دو سال قبل داشته به تن دارد و سرش را با روسری پوشانده است. روسری ابریشمی است، اما بدترین چیزی بود که داشت. شاید با خودشان فکر می‌کنند، مرد پولی به او می‌دهد. امیدوار است. به این طریق مورد توجه قرار نمی‌گیرد.

در راسته پیاده‌رو بیرون هتل شیشه شکسته، استفراغ و چیزی که شبیه خون خشک شده است دیده می‌شود. مرد می‌گوید، پایت را رویش نگذار.

در طبقه اول یک بار وجود دارد، ولی نامش اتاق نوشیدنی است. مخصوص مردها، و خانم‌ها با همراه. بیرون آن یک علامت نئونی عمودی، و یک فلش قرمز وجود دارد که پایین می‌آید و خم می‌شود تا به در اشاره کند. دوتا از حروفش افتاده‌اند، بنابراین اتاق نو ید ی خوانده می‌شود. چراغ‌های کوچکی که شباهت به چراغ‌های چراغانی کریسمس دارد و مثل مورچه‌هایی است که از لوله فاضلاب پایین می‌روند، به پایین خاموش و روشن می‌شود.

حتی در این ساعت روز مردانی دور و بر پرسه می‌زنند و منتظرند آن‌جا باز شود. وقتی عبور می‌کنند مرد بازویش را می‌گیرد و او را کمی تندتر راه می‌برد. پشت سرشان مردی صدایی مانند صدای زوزهٔ گربهٔ نر درمی‌آورد.

موزائیک‌های سیاه و سفید راهرو ورودی چیزی را که شاید زمانی یک شیر قرمز بوده احاطه کرده‌اند، اما انگار که شیر به وسیله بیدهای سنگ‌خور جویده شده باشد حالا بیش‌تر شبیه انبه به نظر می‌رسد. مدتی است کف لینولیوم زرد تیره شسته نشده؛ تکه‌هایی از کثافت مانند گل‌های فشرده‌شده خاکستری رویش شکوفا شده‌اند.

مرد دفتر اقامت را امضا می‌کند و پولش را می‌پردازد؛ در این مدت صورت زن، برای این‌که قیافه‌اش بی‌حوصله نشان دهد، بی‌حرکت است و چشمانش از

روی سر کارمند عبوس هتل ساعت دیواری را نگاه می‌کند. صفحه ساعت مانند ساعت ایستگاه راه‌آهن، ساده، سمج و عاری از زیبایی است. می‌گوید، این فقط یک لایه از زمان است، لایه دیگری وجود ندارد.

مرد حالا کلید اتاق را گرفته. طبقه دوم. یک آسانسور کوچک تابوت‌مانند وجود دارد اما زن تحمل رفتن به درون آن را ندارد، می‌داند چه بویی می‌دهد، بوی جوراب کثیف و دندان‌های فاسد، و نمی‌تواند درون آن، چنان نزدیک و در آن بو روبروی مرد بایستد. از پله‌ها بالا می‌روند. فرش زمانی آبی تیره و قرمز بوده. در راهرو یک وقتی گلدان‌های گل وجود داشته که اکنون تا ریشه پوسیده‌اند.

مرد می‌گوید، ببخش، می‌توانستیم به جای بهتری برویم.

زن با تظاهر به خوشرویی می‌گوید، به اندازه‌ای که پول می‌دهی می‌گیری؛ اما حرف بدی زده، شاید مرد فکر کند به بی‌پولی‌اش اشاره می‌کند. برای این‌که اشتباهش را اصلاح کند می‌گوید، ولی برای پنهان شدن جای خوبی است. خیلی حرف می‌زند، می‌تواند صدای خودش را بشنود، و آنچه می‌گوید اصلاً مسحورکننده نیست. آیا با آنچه به خاطر دارد تفاوت کرده؟ خیلی فرق کرده؟

رنگ کاغذ دیواری راهرو رفته است. چوب درها تیره، شیاردار، و سوراخ سوراخ است و لایهٔ رویشان کنده شده است. شماره اتاق را پیدا می‌کند، کلید در سوراخ می‌چرخد. کلید از نوع پیکان‌مانند قدیمی است و به کلید صندوق‌های محکم قدیمی شبیه است. اتاق بدتر از همهٔ اتاق‌های مبله‌ای است که قبلاً بوده‌اند؛ آن‌ها لااقل ظاهر تمیزی داشتند. یک تخت دونفره آن‌جاست که روتختی ساتن مصنوعی پنبه‌دوزی شده‌ای که رنگ صورتی مایل به زردش رنگ کف پاست، رویش را پوشانده است. محتویات درون روکش صندلی بیرون ریخته و به نظر می‌رسد با گرد و خاک پر شده است. یک زیرسیگاری لب پریدهٔ قهوه‌ای وجود دارد. بوی دود سیگار، آبجوی به زمین ریخته و یک بوی ناراحت‌کنندهٔ بد مانند بوی لباس زیری که مدت‌ها شسته نشده به مشام می‌رسد. بالای در یک سردر است که شیشهٔ ناصافش با رنگ سفید پوشانده شده است.

زن دستکش‌هایش را درمی‌آورد، آن‌ها را با بارانی و روسری‌اش روی صندلی

می‌اندازد. فلاسک را از کیفش بیرون می‌آورد. لیوانی در اتاق نیست، باید آن را سر بکشند.

زن می‌پرسد، پنجره باز می‌شود؟ کمی هوای تازه بد نیست.

مرد دم پنجره می‌رود و پنجره را بالا می‌کشد. هوای غلیظی وارد می‌شود. بیرون یک اتوبوس برقی رد می‌شود. برمی‌گردد، دستانش را پشت سر روی لبه پنجره گذاشته است. با نوری که از پشت به او می‌تابد فقط می‌تواند طرح بدنش را ببیند. می‌تواند هر کسی باشد.

مرد می‌گوید، خوب دوباره با هم هستیم. خیلی خسته به نظر می‌رسد. فکر می‌کند شاید نخواهد در این اتاق غیر از خوابیدن کار دیگری بکند.

نزدیکش می‌رود، دستش را دور کمرش حلقه می‌کند. می‌گوید، داستان را پیدا کردم.

چه داستانی را؟

انسان‌های مارمولکی زنور را. هر جایی که به فکرم رسید دنبالش گشتم، باید مرا می‌دیدی آن طوری که کیوسک‌های روزنامه‌فروشی را زیر و رو کردم، حتماً فکر کردند دیوانه‌ام. گشتم و گشتم.

آه، آن را می‌گویی. آن آشغال را خواندی؟ یادم رفته بود.

زن نومیدی‌اش را نشان نمی‌دهد. نشان نمی‌دهد چقدر به او نیاز دارد. نمی‌گوید که نشانه‌ای بود که وجود او را ثابت می‌کرد؛ شاهدی هر قدر بیهوده.

البته که خواندمش. منتظر داستان بعدی بودم.

مرد می‌گوید، هیچ وقت ننوشتمش. از دو طرف زخمی شده بودم و خیلی گرفتار بودم. گیر افتاده بودیم. من از دست خوبان فرار می‌کردم. با چه زحمتی.

با کمی مکث دست‌هایش دور کمر او حلقه می‌شوند. بوی ترشیدگی می‌دهد. سرش را روی شانهٔ زن می‌گذارد، موهای زبر ریشش به گردن زن می‌خورد. لااقل در این لحظه سلامت است.

می‌گوید، خدای من به یک نوشیدنی احتیاج دارم.

زن می‌گوید، خوابت نبرد، خوابت نبرد، به تختخواب بیا.

مرد سه ساعت می‌خوابد. خورشید حرکت می‌کند، نور کم می‌شود. می‌داند باید

برود، اما نمی‌تواند برود، یا این که بیدارش کند. وقتی به خانه برگردد چه بهانه‌ای بتراشد؟ داستان خانم پیری را اختراع می‌کند که از پله‌ها افتاد، خانم پیری که لازم بود نجاتش بدهد؛ یک تاکسی اختراع می‌کند، و رفتن به بیمارستان را. چگونه می‌توانست او را تنها بگذارد تا خود را حفظ کند؟ افتاده در پیاده‌رو بدون داشتن کسی در دنیا. می‌گوید می‌دانست باید تلفن کند، اما تلفن در دسترس نبود، و خانم پیر خیلی درد داشت. خود را برای حرف‌هایی که به او گفته می‌شود آماده می‌کند، به کار مردم چه کار دارد؛ سر تکان داده می‌شود، زیرا نمی‌شود اصلاحش کرد؟ کی یاد می‌گیرد؟

طبقه پایین تیک‌تیک ساعت از گذشتن دقیقه‌ها خبر می‌دهد. در راهرو صداهایی می‌آید، صدای پاهایی که عجله می‌کنند. رفت و آمد این‌جا زیاد است. کنارش دراز کشیده و به نفس‌های او که خوابیده است گوش می‌دهد، کنجکاو است بداند کجا رفته است. بعد هم باید چه چیزهایی را به او بگوید ــ آیا هر اتفاقی را که افتاده برایش شرح دهد یا نه. اگر از او بخواهد که با او برود، باید به او حقیقت را بگوید. یا شاید هم بهتر است چیزی نگوید. یا فعلاً نه.

وقتی بیدار شود یک نوشیدنی دیگر و یک سیگار می‌خواهد.

زن می‌گوید، حدس می‌زنم نباید این کار را بکنیم. در رختخواب سیگارکشیدن باعث آتش‌سوزی می‌شود. خودمان را می‌سوزانیم.

مرد چیزی نمی‌گوید.

زن می‌پرسد چه جور بود؟ روزنامه‌ها را می‌خواندم، اما خبرهای آن‌ها فرق دارد.

مرد می‌گوید درست است.

خیلی نگران بودم مبادا کشته شوی.

چیزی نمانده بود کشته شوم. خنده‌دار است که آن‌جا چون جهنم بود، و به آن عادت کرده بودم، حالا نمی‌توانم به این‌جا عادت کنم. کمی وزنت زیاد شده.

آه، چاق شده‌ام؟

نه، خوب است، کمی گوشت پیدا کردی.

حالا هوا کاملاً تاریک شده. از پایین، زیر پنجره، جایی که اتاق نوشیدنی به خیابان باز می‌شود، صدای آوازهای خارج از دستگاه، فریاد، خنده، و بعد صدای

شکستن شیشه شنیده می‌شود. کسی یک بطری را شکسته است. زنی فریاد می‌زند.

جشن گرفته‌اند.

چه چیزی را جشن می‌گیرند؟

جنگ را.

اما جنگی که نیست. جنگ تمام شده.

مرد می‌گوید، جنگ بعدی را جشن می‌گیرند. آن بالا در میان ابرها و در سرزمین آدم‌های احمق همه آن را نفی می‌کنند، اما در سطح زمین می‌توانی بوی آمدنش را استشمام کنی. با اسپانیا که برای تمرین نشانه‌گیری به جهنم پرتاب شده، به زودی کار جدی شروع خواهد شد. مانند رعد و برق در آسمان است، و آن‌ها را به هیجان آورده است. تمام این بطری‌شکستن‌ها برای آن است. می‌خواهند فرصت بهتری داشته باشند.

زن می‌گوید، حتماً نه. ممکن نیست جنگ دیگری شروع شود. پیمان صلح بسته‌اند.

مرد با لحن سرزنش‌آمیزی می‌گوید، صلح در دورهٔ ما؟! حرف‌های چرند لعنتی. آن‌ها امیدوارند در مدتی که روی کونشان نشسته‌اند و پول درست می‌کنند، عمو جو و عمو آدلف خود را تکه‌پاره کنند و در این معامله کلک یهودی‌ها را برای آن‌ها بکنند.

تو به بدبینی همیشه هستی.

تو هم به سادگی گذشته.

زن می‌گوید، نه چندان. بیا بحث نکنیم. تکلیف جنگ را ما روشن نمی‌کنیم. اما این بیش‌تر مثل اوست، بیش‌تر شبیه همان آدم گذشته است، و به این ترتیب کمی حالش بهتر می‌شود.

مرد می‌گوید، نه، حق با توست. با ما تکلیفش روشن نمی‌شود. ما سیب‌زمینی‌های کوچک هستیم.

زن می‌گوید، اما تو در هر حال خواهی رفت. اگر دوباره شروع شود. چه سیب‌زمینی کوچک باشی و چه نباشی.

به زن نگاه می‌کند، چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟

نمی‌داند چرا گریه می‌کند. زن سعی می‌کند گریه نکند. می‌گوید کاش زخمی شده بودی. در آن صورت مجبور بودی این‌جا بمانی.

مرد می‌گوید، و خیلی برای تو خوب می‌شد. بیا پیش من.

وقتی آن‌جا را ترک می‌کند به سختی می‌تواند ببیند. برای این‌که آرام شود کمی به تنهایی راه می‌رود، اما هوا تاریک است و مردان زیادی در پیاده‌رو هستند، بنابراین یک تاکسی می‌گیرد. نشسته در صندلی عقب رژ به لبش می‌مالد، و به صورتش پودر می‌زند. وقتی می‌رسد دست به درون کیفش می‌برد و پول تاکسی را می‌دهد، از پله‌های سنگی بالا می‌رود و وارد راهروی ورودی می‌شود، و در بزرگ بلوط را می‌بندد. در سرش تمرین می‌کند: ببخشید که دیر کردم، اما باور نمی‌کنید چه به سرم آمد. یک ماجرای نسبتاً کوچک اتفاق افتاد.

آدمکش کور: پرده‌های زرد

جنگ چگونه گسترده شد؟ چگونه خودش را جمع و جور کرد؟ از چی ساخته شد؟ چه اسرار، دروغ‌ها و خیانت‌هایی سبب آن شد؟ چه عشق‌ها و تنفرهایی موجب آن شد؟ چقدر پول و اسلحه خرج آن شد؟

امید پرده‌ای از دود ایجاد می‌کند. دود چشمان انسان را می‌گیرد و به این ترتیب هیچ کس برایش آمادگی ندارد، اما ناگهان مانند آتشی که نمی‌شود خاموشش کرد آن‌جاست ــ مانند قتل، منتها چند برابر و در کمال شدت.

جنگ سیاه و سفید است. البته در نظر کسانی که در حاشیه هستند. برای کسانی که واقعاً در صحنهٔ جنگ هستند، رنگ‌های زیادی وجود دارد، رنگ‌های تند، خیلی زننده، خیلی سرخ، خیلی نارنجی، خیلی آبکی و ملتهب، اما برای دیگران جنگ مانند اخبار فیلم‌های کوتاه خبری است ــ دارای نقش، آلوده، با رگبار صداهای منقطع، و تعداد زیادی آدم‌های خاکستری، که حمله می‌کنند، یا گام‌های سنگین برمی‌دارند یا به زمین می‌افتند، همهٔ این‌ها در جای دیگر اتفاق می‌افتد.

زن برای دیدن فیلم‌های مستند جنگی به سینما می‌رود. روزنامه‌ها را می‌خواند. می‌داند که سرنوشت خودش هم به حوادث بستگی دارد، و تا حالا فهمیده که حوادث رحم ندارند.

زن تصمیمش را گرفته است. حالا مصمم است، هر چیز و هر کسی را فدا می‌کند. هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند جلوش را بگیرد.

این کار را خواهد کرد. پولی تهیه می‌کند، به هر صورت که باشد. این قسمت نامشخص است، اما مطمئناً امکان هر چیزی هست. آدم‌های دیگر چه می‌کنند؟ به مغازه کارگشایی خواهد رفت. با گرو گذاشتن چیزهایی پول به دست خواهد آورد: یک ساعت طلا، یک قاشق نقره، یک پالتوپوست. خرده‌ریزه‌ها. کم کم آن‌ها را گرو می‌گذارد و کسی متوجه نمی‌شود.

پول کافی نخواهد بود، اما باید کافی باشد. یک اتاق، یک اتاق ارزان، اما نه خیلی محقر و کثیف اجاره می‌کند ــ نه جایی که نتواند با رنگ کردن قیافه‌اش را عوض کند. نامه‌ای می‌نویسد و می‌گوید که برنخواهد گشت. آن‌ها فرستاده‌هایی، مأمورانی، وکلایی می‌فرستند، تهدید می‌کنند، تنبیهش می‌کنند، تمام وقت در وحشت به سر خواهد برد، اما محکم می‌ایستد. با وجودی که پل رسیدن به او سست است، همهٔ پل‌ها را به غیر از این پل خراب می‌کند.

با خوردن سیب و بیسکویت و یک فنجان چای و شیر شکمش را سیر می‌کند. کنسرو لوبیای پخته و گوشت گاو می‌خورد. همچنین هر وقت در دسترس باشد تخم‌مرغ پخته می‌خورد، و در کافه سر کوچه که پسرهای روزنامه‌فروش و میخواره‌های صبوحی غذا می‌خورند، نان تست می‌خورد. سربازان قدیمی جنگ هم آن‌جا غذا می‌خورند، هرچه ماه‌ها بگذرد تعداد بیش‌تری از آن‌ها به آن‌جا خواهند آمد: مردانی که دست، پا، چشم و گوش‌هایشان را از دست داده‌اند. دلش می‌خواهد با آن‌ها حرف بزند، اما این کار را نمی‌کند، ممکن است هر نوع توجهی از طرف او باعث سوءتعبیر شود. مطابق معمول بدنش مانع از آن می‌شود که بتواند آزادانه صحبت کند. بنابراین فقط به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دهد.

در کافه از پایان جنگ صحبت می‌شود. همه می‌گویند وقوعش نزدیک است. می‌گویند طولی نخواهد کشید که بقیهٔ نیروهای دشمن را پاکسازی کنند و پسرها برگردند. مردانی که این حرف‌ها را می‌زنند با هم بیگانه‌اند، اما در هر حال با هم چنان تفسیرهایی را مبادله می‌کنند، چون دورنمای پیروزی پرحرفشان می‌کند. در فضا احساس تازه‌ای که قسمتی از آن خوشبینی و قسمتی ترس است به وجود می‌آید. حالا هر روزی یک کشتی می‌آید، اما کی می‌تواند بگوید چی در آن خواهد بود؟

آپارتمانش بالای یک خواربار فروشی خواهد بود، و یک آشپزخانه کوچک و یک حمام خواهد داشت. یک گیاه خانگی، مگنولیا یا فوژر می‌خرد. یادش می‌ماند این گیاه را آب بدهد که نمیرد. زنی که خواربارفروشی را اداره می‌کند مومشکی و تپل است و با او رفتاری مادرانه دارد، و در باره لاغری‌اش و نیاز او به بیش‌تر خوردن حرف می‌زند، و به او می‌گوید برای سرماخوردگی سینه چه مداوایی بکند. شاید یونانی؛ یونانی یا چیزی شبیه آن باشد، با بازوهای درشت و فرقی که از وسط باز کرده و باسن بزرگ. شوهر و پسرش خارجند؛ عکس‌هایشان در قاب‌های چوبی رنگ شده با دست، کنار صندوق دخل است.

هر دوی آن‌ها ــ او و این زن وقت زیادی را به گوش دادن می‌گذرانند: گوش دادن به صداهای پا، تلفن، ضربه‌ای به در. خوابیدن در چنین شرایطی سخت است. زن گاهی به زور یک سیب توی دستش می‌گذارد، یا یک آبنبات از ظرف شیشه‌ای برمی‌دارد و می‌گذارد کنار دخل. چنان هدایایی برایش پرمعناتر از قیمت کمشان است.

مرد چگونه می‌فهمد کجا دنبالش بگردد؟ حالا که پل‌ها پشت سرش خراب شده‌اند. در هر حال می‌فهمد. به هر صورتی که باشد می‌فهمد، زیرا سفرها با دیدار عشاق پایان می‌یابد. باید همدیگر را پیدا کنند. باید.

برای پنجره‌ها پرده می‌دوزد، پرده‌های زردی به رنگ قناری یا زردهٔ تخم‌مرغ. پرده‌های شاد مانند نور آفتاب. مهم نیست که خیاطی بلد نیست؛ زن طبقهٔ پایین کمکش می‌کند. پرده‌ها را آهار می‌زند و آویزانشان می‌کند. زانو می‌زند و با یک برس فضله‌های موش و حشرات مرده زیر دستشویی آشپزخانه را جمع می‌کند. چند قوطی در یک مغازه خرت و پرت فروشی پیدا می‌کند، آن‌ها را دوباره رنگ می‌زند و رویشان با مداد می‌نویسد: چای، قهوه، شکر، آرد. وقتی این کار را می‌کند با خودش زمزمه می‌کند. حولهٔ تازه، یک سری کامل حوله می‌خرد. همچنین ملافه، این‌ها مهم هستند، همچنین روبالشی. موهایش را خیلی شانه می‌کند.

این‌ها کارهای لذت‌بخشی است که وقتی منتظر اوست می‌کند.

یک رادیو می‌خرد، یک رادیو کوچک دست‌دوم از مغازه کارگشایی؛ برای مطلع شدن از حوادث روز به اخبار گوش می‌دهد. همچنین یک تلفن تهیه

می‌کند: در درازمدت داشتن یک تلفن واجب است، با وجودی که کسی به او زنگ نمی‌زند؛ البته فعلاً. بعضی اوقات فقط برای این‌که به صدای بوق آن گوش دهد گوشی را برمی‌دارد. یا این‌که صداهایی در آن خواهد بود، صدای کسانی که با هم صحبت می‌کنند. بیش‌تر زن‌ها که در بارهٔ جزئیات غذاها و هوا و چانه زدن و بچه‌ها و مردانی که جای دیگرند با هم تبادل نظر می‌کنند.

البته هیچ کدام از این‌ها اتفاق نمی‌افتد. یا اتفاق می‌افتد، اما نه به صورتی که متوجه شوی. در بعد دیگری از فضا اتفاق می‌افتد.

آدمکش کور: تلگراف

تلگراف به صورت معمول به وسیله مردی در اونیفورم مشکی که صورتش خبر خوشی نمی‌دهد، از راه می‌رسد. وقتی استخدامشان می‌کنند این حالت را به آن‌ها یاد می‌دهند، حالتی سرد و ماتم‌زده، مانند یک زنگ سیاه و خالی، قیافه یک تابوت بسته.

تلگراف در یک پاکت زرد که قسمتی از آن شفاف است می‌رسد، و همان چیزی را می‌گوید که همیشه تلگراف‌های مثل آن می‌گویند ــ کلمات سردی چون کلمات یک بیگانه، یک مزاحم. تلگراف کلمات زیادی را شامل نمی‌شود، فقط کلماتی کلیشه‌ای: اطلاع، فقدان، تأسف. کلماتی دقیق، و نامشخص که یک سؤال پنهانی در پشتشان نهفته است: چه انتظاری داشتی؟

زن می‌گوید، در بارهٔ چیست، چه کسی این تلگراف را فرستاده؟ آه، یادم آمد. مربوط به اوست. آن مرد. اما چرا آن را برای من فرستاده‌اند؟ به هیچ وجه نمی‌توانم نزدیک‌ترین خویشاوندش باشم!

یکی از آن‌ها می‌گوید، قوم و خویش؟ آیا قوم و خویشی داشت؟ باید کسی شوخی‌اش گرفته باشد.

زن می‌خندد. به من مربوط نیست. کاغذ تلگراف را، که فرض می‌کند آن‌ها قبل از دادن به او خوانده‌اند، مچاله می‌کند. گفتن ندارد که همهٔ نامه‌ها را می‌خوانند. کمی به طور غیرمنتظره می‌نشیند. می‌گوید، متأسفم. یکدفعه احساس عجیبی کردم. بیا. این حالت را بهتر می‌کند. کمی از آن بنوش، علاجش این است.

متشکرم، با آن‌که به من مربوط نیست، مثل یک ضربه بود. انگار که کسی روی قبرت راه برود. لرزه به تنش می‌افتد.

خودت را رها کن. کمی رنگت زرد شده. آن را به دل نگیر.

شاید اشتباه شده. شاید به نشانی عوضی آورده‌اند.

ممکن است. یا شاید کار خود او بوده. شاید خواسته شوخی کند. تا آن‌جا که به یاد دارم آدم عجیبی بود.

عجیب‌تر از آن‌که فکرش را می‌کردیم. چه کار کثیف زننده‌ای! اگر زنده بود می‌توانستی به عنوان فتنه‌گر او را به دادگاه ببری.

شاید می‌خواست احساس گناه به تو بدهد. آدم‌هایی مثل او از این کارها می‌کنند. حسودیشان می‌شود، همه‌شان. سگ در آخور. کسی نبود که بتوانی بگویی آدم خوبی است.

تصور می‌کنم باید به افسر بالای دستش بنویسم و از او توضیح بخواهم.

چرا باید او در این مورد چیزی بداند؛ او که این کار را نکرده، کار کارمندی در این سو بوده. آن‌ها تنها از چیزی که ثبت شده استفاده می‌کنند. خواهد گفت، یک اشتباه لپی بوده، که اولینش هم نبوده.

به هر حال دلیلی ندارد که موضوع را بزرگ کنیم. فقط جلب توجه می‌کند، و مهم نیست چه کار بکنی، چون هیچ وقت نخواهی فهمید چرا این کار را کرده است.

نه، مگر این‌که آدم مرده راه برود. چشمانشان براق شده و همه با حالتی هشیار نگاهش می‌کنند. از چی می‌ترسند؟ می‌ترسند زن چه کار بکند؟

با بدخلقی می‌گوید، کاش آن کلمه را به کار نبری.

چه کلمه‌ای؟ آه. منظورش کلمهٔ مرده است. بهتر است یک بیل را یک بیل نامید. مفهومی ندارد اگر این طور نباشد. حالا نه... از کلمه بیل خوشم نمی‌آید. از مورد استفاده‌اش خوشم نمی‌آید ــ کندن زمین.

به مرگ فکر نکن.

برایش یک دستمال بیاورید.

حالا وقت سر به سر گذاشتن با او نیست. باید برود بالا و کمی استراحت کند. بعد خیلی زود باران شروع می‌شود.

نگذار چنین چیزی ناراحتت کند.

به دلت نگیر.

فراموشش کن.

آدمکش کور: تخریب ساکیل نورن

شب‌ها بدون مقدمه از خواب بیدار می‌شود و ضربان قلبش تند می‌زند. از رختخواب بیرون می‌آید و بدون سر و صدا به طرف پنجره می‌رود، پنجره را بالا می‌کشد و سرش را بیرون می‌برد. ماه تقریباً کامل با جای زخم‌های کهنه عنکبوت‌وارش در آسمان بالا آمده، و زیر آن نور نارنجی چراغ‌های خیابان به آسمان نور انداخته‌اند. زیر آن پیاده‌رو است، که با سایه شکل وصله‌داری به خود گرفته و قسمتی از آن را درخت شاه بلوط که شاخه‌هایش را مانند تور سخت و کلفتی پهن کرده و گل‌های پوزه‌مانند سفیدش درخشش ضعیفی دارند، از نظر پنهان کرده است.

مردی آن‌جاست که به بالا نگاه می‌کند. می‌تواند ابروهای سیاهش را ببیند، گودی حدقهٔ چشم‌ها را، و تبسمش را که شکاف پهنی بر پهنهٔ صورت بیضی‌شکلش است. در جناق زیر گردنش یک رنگپریدگی وجود دارد: پیراهنش است. دستش را بالا می‌برد و اشاره می‌کند: می‌خواهد زن پیشش برود ــ از پنجره یواشکی بیرون بیاید، از طریق درخت پایین برود. ولی زن می‌ترسد. می‌ترسد بیفتد.

حالا روی رف پنجره است، حالا توی اتاق است. گل‌های درخت شاه بلوط شعله‌ور شده‌اند: با نور آن‌ها می‌تواند صورتش را ببیند، پوست خاکستری‌رنگ، با نقطه‌های سیاه و خاکستری: دوبُعدی، مثل یک عکس، اما دود گرفته. بوی ژامبون سوخته می‌آید. مرد به او نگاه نمی‌کند، نه دقیقاً به او؛ مثل این است که زن به صورت سایه خودش درآمده و مرد به آن سایه نگاه می‌کند. در جایی که چشم‌هایش باید می‌بود، اگر سایه‌اش می‌توانست ببیند.

زن خیلی دلش می‌خواهد به او دست بزند، اما مکث می‌کند؛ حتماً اگر قرار بود مرد را در میان بازوانش بگیرد او محو می‌شد، بعد تبدیل به رشته‌های پارچه می‌شد، و بعد دود، و بعد مولکول و بعد اتم. دست‌هایش درست از میان بدنش می‌گذشت.

گفتم برمی‌گردم.

چه اتفاقی برایت افتاد؟

نمی‌دانی؟

بعد بیرون هستند، به نظر می‌رسد روی پشت‌بامند، و به پایین، به شهر نگاه می‌کنند؛ شهری که هرگز ندیده است. انگار یک بمب بزرگ روی شهر افتاده، شعلهٔ آتش همه جا را فراگرفته، همه چیز می‌سوزد ــ خانه‌ها، خیابان‌ها، قصرها، فواره‌ها، معبدها ــ منفجر می‌شوند و مانند فشفشه از هم می‌پاشند. هیچ صدایی وجود ندارد. در خاموشی می‌سوزد، مثل یک عکس ــ سفید، زرد، قرمز و نارنجی. هیچ فریادی به گوش نمی‌رسد. هیچ کس در آن نیست؛ باید تا حالا مردم مرده باشند. مرد در کنارش در زیر نوری که سوسو می‌زند، سوسو می‌زند.

مرد می‌گوید، چیزی از آن باقی نمی‌ماند. توده‌ای از سنگ، معدودی کلمات قدیمی. از بین رفته است، پاک شده است. هیچ کس آن را به خاطر نمی‌آورد.

زن می‌گوید، اما خیلی زیبا بود! حالا به نظرش می‌رسد که مانند جایی است که می‌شناسد؛ خیلی خوب آن‌جا را می‌شناخته، آن‌جا را مثل کف دستش می‌شناخته. سه ماه در آسمان می‌درخشند. فکر می‌کند، این‌جا زیکورن است. سیاره دوست داشتنی، سرزمین قلب من. جایی که زمانی، خیلی وقت پیش، در آن‌جا خوشبخت بودم. حالا تمامش از بین رفته، تمامش خراب شده. نمی‌تواند به شعله‌ها نگاه کند.

مرد می‌گوید، زیبا برای بعضی‌ها، مشکل همیشه این‌جاست.

چی سبب این آتش‌سوزی شد، کی این کار را کرد؟

پیرزن.

چی؟

تاریخ، آن پیرزن هیجان‌زده و دروغگو.

مرد مانند قلع می‌درخشد. چشمانش شکاف‌هایی عمودی هستند. آن طوری که به خاطر دارد نیست. هر چیزی که او را منحصر به فرد می‌کرد سوخته است. مرد می‌گوید، مهم نیست. دوباره آن را می‌سازند. همیشه این کار را می‌کنند.

حالا زن از او می‌ترسد. می‌گوید، خیلی فرق کرده‌ای.

موقعیت خیلی بدی بود. باید آتش را با آتش جواب می‌دادیم.

ولی تو فاتح شدی، این را می‌دانم!

هیچ کس پیروز نشد.

آیا زن اشتباه کرده است؟ مسلماً خبر از پیروزی بود. می‌گویند، رژه بوده. در باره‌اش شنیدم. یک گروه جاز بودند.

مرد می‌گوید، به من نگاه کن.

اما زن نمی‌تواند. نمی‌تواند نگاهش را روی او متمرکز کند، او نمی‌تواند بی‌حرکت بماند. مبهم است، مانند شعلهٔ شمع تکان می‌خورد، اما نور ندارد. نمی‌تواند چشمانش را ببیند.

او مرده، البته. معلومه که او مرده، مگر تلگراف مرگش را دریافت نکرد؟ اما، همه این‌ها فقط یک اختراع است. فقط یک بُعد دیگر فضایی است. پس آن خرابی چی بود؟

حالا مرد دور می‌شود و نمی‌تواند صدایش کند، از گلویش صدایی درنمی‌آید. حالا رفته است.

احساس می‌کند قلبش فشرده می‌شود. صدایی درون سرش می‌گوید، نه، نه، نه. اشک روی صورتش جاری شده است.

این موقعی است که از خواب بیدار می‌شود.

بخش سیزدهم

PersianPDF.com

دستکش‌ها

امروز باران می‌بارد، باران ملایم ماه آوریل. هم‌اکنون گل‌های عنصل آبی شروع به باز شدن کرده‌اند، نرگس‌ها پوزه‌هایشان را از زمین بیرون آورده‌اند، گل‌های خودروی فراموشم نکن گسترده می‌شوند و خود را برای دربر گرفتن نور آماده می‌کنند. سال دیگری می‌آید ــ همراه با هل دادن و تنه زدن گیاهان به یکدیگر. هیچ وقت از این کارشان خسته نمی‌شوند: گیاهان حافظه ندارند، یادشان نمی‌آید بارها این کار را تکرار کرده‌اند.

باید قبول کنم متعجبم که هنوز این‌جا هستم، که هنوز با شما حرف می‌زنم. ترجیح می‌دهم به صورت حرف زدن تصورش کنم، هر چند حرف زدن نیست: من چیزی نمی‌گویم، شما چیزی نمی‌شنوید. تنها رابطهٔ بین ما این خط‌های سیاه است: نخی که به صفحهٔ خالی و هوای خالی پرتاب شده است.

یخ زمستان رودخانه لووتو تقریباً آب شده است، حتی در قسمت‌های سایه و شکاف‌های عمیق صخره‌ها. آب سیاه و بعد سفید، مثل همیشه، از میان دره‌های تنگ سنگ آهک و تخته‌سنگ‌های بزرگ با شتاب پایین می‌رود. صدایی پرشور، اما آرامبخش و تقریباً وسوسه‌آمیز دارد. می‌توانید بفهمید چرا مردم به سوی آن جذب می‌شوند. به آبشارها، به جاهای بلند، به صحراها و دریاچه‌های عمیق ــ به جاهایی که راه برگشت ندارند.

تاکنون فقط یک جسد در رودخانه پیدا شده ــ جسد یک زن جوان اهل تورنتو که به مواد مخدر معتاد بوده. دختر دیگری با شتاب می‌رود. یکی دیگر از اسراف‌کارهای وقت، وقت خودشان. در این‌جا خویشاوندانی داشت، یک عمو، یک عمه. حالا آن‌ها آماج نگاه‌های یک‌وری شده‌اند. مثل این‌که نقشی در آن

داشتند، حالا حالت آدم‌های بی‌گناهی را پیدا کرده‌اند که گرفتار مخمصه شده‌اند. مطمئنم بی‌تقصیرند، اما زنده‌اند و گناه به گردن زنده‌ها می‌افتد.

دیروز والتر برای کارهای بهاری به این‌جا آمد. این نامی است که روی کارهای تعمیراتی هرساله گذاشته است. جعبه لوازم کارش، ارهٔ برقی و آچار پیچ‌گوشتی برقی‌اش را با خود آورده بود: هیچ کاری را بیش‌تر از به چرخش درآوردن چیزی که شباهت به قسمتی از یک موتور داشته باشد دوست ندارد.

همه این لوازم را روی ایوان پشتی گذاشت، بعد همان طور که شلنگ‌تخته می‌انداخت از ساختمان بیرون رفت. وقتی برگشت قیافه‌اش رضایت‌آمیز بود. گفت: «یک تکه تخته از در باغ افتاده، امروز می‌توانم درستش کنم، و به موقع رنگش کنم.»

مثل هر سال می‌گویم: «زحمت نکش. همه چیز از هم دررفته، اما تا زنده باشم به دردم می‌خورند.»

مطابق معمول والتر به حرفم توجه نمی‌کند. می‌گوید: «پله‌های جلویی هم همین طور. باید رنگ بشوند. یکی از آن‌ها باید برداشته شود ــ باید یک پلهٔ تازه به جایش گذاشته شود. می‌گذاری همین طور خراب بماند، آب زیرش می‌رود و بعد می‌پوسد. شاید به رنگ ایوان نخورد، اما برای حفظ چوب لازم است. لبه پله‌ها را هم می‌توانیم یک باریکه رنگ دیگر بزنیم که بهتر آن را ببینیم. به این صورتی که الان هست ممکن است ما پله را نبینیم و به خود ما صدمه بزنیم.» ممکن است را برای احترام به‌کار می‌برد و منظورش از ما من هستم. بعد می‌گوید: «می‌توانم امروز پله تازه را بگذارم.»

می‌گویم، در این هوا خیس می‌شود، کانال هواشناسی مرتب همین پیش‌بینی را می‌کند.

بدون این‌که حتی نگاهی به آسمان بیندازد گفت: «نه، هوا باز می‌شود.»

والتر برای خرید احتیاجاتش بیرون رفت ــ تصور می‌کنم الوار ــ و من در این فاصله روی کاناپه اتاق نشیمن لم دادم و مانند شخصیت زن یک رمان ــ

شخصیتی که مانند بخار است و نامش در صفحات کتاب خودش فراموش شده، و مثل خود کتاب زرد و کپک‌زده و مچاله‌شده ــ آن‌جا ماندم.

اگر مایرا بود می‌گفت: «چه تصویر بیمارگونه‌ای.»

و من جوابش می‌دادم: «پیشنهاد دیگری داری؟»

واقعیت این است که اخیراً قلبم ناآرامی می‌کند. ناآرامی‌کردن، اصطلاح بخصوصی است. این اصطلاحی است که مردم وقتی بخواهند از خطر وضعیتشان بکاهند به‌کار می‌برند. این چیزی است که مردم به‌کار می‌برند وقتی می‌خواهند بگویند قسمت آزرده (قلب، معده، کبد، و غیره) مثل یک بچهٔ لوس و بدعنق است که می‌توان با یک سیلی یا یک کلمه تند رفتارش را درست کرد. و در ضمن، این عوارض ــ این نوسان‌ها و دردها، این تند زدن‌ها ــ غیرواقعی است و عضو مورد سؤال به زودی جست و خیز کردن‌های تند و نمایش‌هایش را متوقف می‌کند، و وجود آرام و بیرون از صحنه‌اش را از سر می‌گیرد.

دکتر از این وضع راضی نیست و زیر لب صحبت از آزمایش و اسکن و سفر به تورنتو می‌کند. جایی که متخصصینش، آن‌هایی که هنوز تورنتو را به قصد جاهای بهتر ترک نکرده‌اند، به‌کمین نشسته‌اند. قرصم را عوض کرده و یک قرص دیگر هم به مجموعهٔ سلاح‌ها اضافه کرده است. حتی به احتمال یک عمل جراحی اشاره کرده است. پرسیدم چه قسمتی را عمل می‌کند و می‌خواهد به چه نتیجه‌ای برسد؟ این طور که به نظر می‌رسد، از یک چیز زیادی دارم و از چیز دیگر کم. حدس می‌زد، چیزی تقریباً نزدیک به یک قطعهٔ تازه لازم داری ــ انگار راجع به ماشین ظرفشویی حرف می‌زد. بعد هم باید برای یک قطعهٔ تازه، منتظر شوم تا نوبتم برسد. به زبان دیگر، باید منتظر قلب دیگری، که از آدم جوان‌تری کنده شده، بشوم. نمی‌خواهی یک قلب زهواردررفته پلاسیده را دور بیندازی. به یک چیز تازه و آبدار نیاز داری.

اما آن‌ها را از کجا به دست می‌آورند؟ حدس می‌زنم از بچه‌های خیابانی امریکای لاتین؛ یا چیزی مثل این. بدترین شایعه‌ای که در این مورد رواج دارد. بازار سیاه قلب‌ها، آن‌جا که قلب‌های دزدیده شده را، قلب‌های گرم و خونینی را که از پشت دنده‌های شکسته کنده‌اند به خدایان دروغین تقدیم می‌کنند. خدای

دروغین کیست؟ ما هستیم. ما و پولمان. این چیزی است که اگر لورا بود می‌گفت. رنی می‌گفت دست به آن پول نزن، نمی‌دانی از کجا آمده.

آیا اگر می‌دانستم قلب بچه‌ای را حمل می‌کنم وجدانم راحت بود؟

اگر عمل نکنم چه؟

خواهش می‌کنم این پرت و پلاگویی حاکی از بیم و هراس را با مناعت طبع اشتباه نگیرید. قرص‌هایم را می‌خورم، پیاده‌روی‌ام را می‌کنم، اما برای نگرانی‌ام کاری نمی‌توانم بکنم.

بعد از ناهار ــ یک تکه پنیر سفت، یک لیوان شیر مشکوک، یک هویج پلاسیده، مایرا این هفته نتوانسته به وظیفهٔ خودخواستهٔ پرکردن یخچالم عمل کند ــ والتر برگشت. اندازه گرفت، اره کرد، چکش زد، بعد در زد و گفت از سر و صدایی که ایجاد کرده بود معذرت می‌خواهد، اما همه چیز درست شده است.

گفتم: «برایت قهوه درست کرده‌ام.» این یکی از مراسم رویدادهای ماه آوریل است. آیا قهوه سوخته بود؟ عیبی ندارد. به قهوه‌های مایرا عادت دارد.

«بدم نمی‌آید.» با دقت گالش‌های لاستیکی‌اش را در ایوان عقب درآورد ــ مایرا خوب تربیتش کرده، اجازه ندارد چیزی را که مایرا نامش را کثافت‌های او گذاشته روی چیزی که نامش را فرش‌های خودش گذاشته بیاورد ــ بعد با پاهای جوراب پوشیدهٔ غول‌پیکرش نوک پا به آشپزخانه آمد، که به لطف زنی که مایرا آورده بود حالا به براقی و خطرناکی یک یخچال طبیعی است: قبلاً یک لایهٔ چسبناک مفید رویش بود که از جمع شدن گرد و غبار و چربی به وجود آمده بود. واقعاً باید رویش سنگریزه بریزم، و الا سر می‌خورم و به خودم صدمه می‌زنم.

تماشای نوک پا راه رفتن والتر هم خودش یک سرگرمی بود ــ فیلی روی تخم‌مرغ راه می‌رود. به میز آشپزخانه رسید و دستکش‌های زرد چرمی‌اش را، که مانند پنجه‌های اضافی یک غول به نظر می‌رسیدند روی آن گذاشت.

گفتم: «دستکش‌های تازه.» آن‌قدر نو بودند که می‌درخشیدند. حتی یک خط رویشان نبود.

«مایرا خریده. یک نفر ته خیابانمان نوک انگشتانش را با اره‌مویی قطع کرده

بود، و او خیلی ناراحت و نگران شد که من هم همان کار یا بدترش را بکنم. اما آن خنگ‌ها از تورنتو به این‌جا نقل مکان کرده‌اند، ببخشید، اما نباید به او اجازه می‌دادند دور و بر اره برود، چون همان موقع که با آن کار می‌کرد ممکن بود سرش را هم قطع کند، البته نبودنش ضرری به دنیا نمی‌زد. به مایرا گفتم 'آدم باید ده تخته کم داشته باشد تا بتواند چنان هنرنمایی‌ای بکند، و در هر حال من اره مویی ندارم.' اما مایرا می‌خواهد هر جا می‌روم این دستکش‌های لعنتی را با خودم ببرم. تا از در بیرون می‌روم، می‌شنوم: 'آهای، دستکش‌ها یادت نرود.'»

گفتم: «می‌توانی گمشان کنی.»

با دلخوری گفت: «یک جفت دیگر می‌خرد.»

«بگذارشان این‌جا، بگو جایشان گذاشتی و باید بروی برشان داری.» تصویری از خودم را دیدم که در طول شب‌های تنهایی، بیمارگونه یکی از دستکش‌های خالی والتر را به دست گرفته‌ام: می‌تواند برایم نوعی مصاحب باشد. شاید باید یک گربه بخرم، یا یک سگ کوچولو. یک چیز گرم که از کارم عیب نگیرد و پوشیده از موی نرم باشد ــ یک مخلوق همخانه که شب‌ها در بیدارخوابی‌ام کمکی باشد. ما آدم‌ها به چپیدن پهلوی یک پستاندار نیاز داریم: تنهایی زیاد برای بینایی بد است. اما به احتمال زیاد اگر چنان چیزی داشته باشم، پایم به آن گیر می‌کند و گردنم می‌شکند.

لبان والتر تکان خورد، نوک دندان بالایی‌اش نمایان شد: یک نیشخند بود. گفت: «آدم‌های باهوش این طور فکر می‌کنند، نه؟ بعد شاید لعنتی‌ها را از قصد، اما به ظاهر اشتباهی، توی آشغال‌ها بیندازی.»

گفتم: «والتر ناقلایی.» والتر نیشخند بزرگ‌تری زد، پنج قاشق شکر به قهوه‌اش اضافه کرد، بعد دو دستش را روی میز گذاشت و مانند ستون هرمی که با طناب بلند می‌شود، بلند شد. ناگهان پیش‌بینی کردم این عمل، در رابطه با من، چه چیزی می‌تواند باشد: یک طرف تابوتم را این طوری بلند می‌کند.

او هم این را می‌داند. منتظر است. بیخودی کارمند چند کاره نیست. هیچ سر و صدا راه نمی‌اندازد، مرا به زمین نمی‌اندازد، خاطرجمع می‌شود در این آخرین سفر کوتاهم در یک سطح، و به صورت افقی و بدون خطر حرکت کنم. می‌گوید: «بالا می‌رود.» و من هم بالا می‌روم.

از مرگم غمگین می‌شود. می‌دانم؛ و همچنین احساساتی. اما خواهش می‌کنم کمی به من وقت بدهید. آدم‌های محتضر هم، مثل کودکان که اجازه دارند روز تولدشان هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند، تا حدودی آزادی عمل دارند.

آتش خانه‌ها

شب گذشته خبرهای تلویزیون را تماشا می‌کردم. نباید تماشا می‌کردم، برای هضم غذا بد است. جنگ دیگری، که می‌گویند جنگ کوچکی است، در جایی شروع شده، هر چند برای آن‌ها که در آن جنگ شرکت می‌کنند، کوچک نیست. جنگ‌ها همه یک شکل مشترک دارند ــ مردها لباس استتار پوشیده‌اند و جلوی دهان و بینی را دستمال گرفته‌اند، باد می‌وزد، ساختمان‌ها آتش می‌گیرند، و مردم عادی درهم شکسته و گریانند. مادران بی‌شمار با چهره‌های خون‌آلود کودکان بی‌شمار و بی‌حال را حمل می‌کنند، و پیرمردان بی‌شمار سردرگمند. مردان جوان را به جنگ می‌فرستند و به قصد پیشگیری از انتقام‌جویی آن‌ها را به قتل می‌رسانند، همان کاری که یونانی‌ها در تروا کردند. تا آن‌جا که به یاد دارم، هیتلر هم برای کشتن بچه‌های یهودی همین بهانه را آورد.

جنگ‌ها شروع می‌شوند و تمام می‌شوند، و بعد در جای دیگری شعله‌ور می‌شوند. خانه‌ها را مانند تخم‌مرغ درهم می‌شکنند، محتویاتشان را به آتش می‌کشند، می‌دزدند یا کینه‌توزانه به زیر لگد می‌گیرند؛ پناهندگان را از هواپیما به مسلسل می‌بندند. از هزاران سلول خانواده‌های سلطنتی سردرگم را جلو جوخه آتش می‌فرستند؛ جواهراتی که در کرست‌هایشان دوخته شده برای نجات کمکشان نمی‌کند. سربازان هرود در هزاران خیابان نگهبانی می‌دهند؛ و ناپلئون، درست در خانهٔ بعدی، نقره‌ها را تاراج می‌کند. در هر حمله‌ای جوی‌ها با جسد زنانی که به عنف به آن‌ها تجاوز شده پر می‌شود. از حق نباید گذشت، به مردانی هم به عنف تجاوز می‌شود. و به کودکان، سگ‌ها و گربه‌هایی هم به عنف تجاوز می‌شود. همه چیز از خط درمی‌رود.

اما نه در این‌جا، در این جای ملایم، کسل‌کننده و عقب‌مانده: در بندر تی‌کوندروگا، با وجود یک یا دو معتاد توی پارک، دزدی‌های گاه‌به‌گاه و جسدهایی که گاه در گرداب‌هایش پیدا می‌شود. ما این‌جا چمباتمه می‌زنیم، نوشیدنی موقع خوابمان را می‌آشامیم، بیسکویت آخر شبمان را می‌خوریم، و مثل نگاه کردن از یک پنجره سری، به دنیا نگاه می‌کنیم، و وقتی به اندازه کافی تماشایمان را کردیم آن را می‌بندیم. و همان‌طور که به طبقه بالا می‌رویم می‌گوییم، این هم قرن بیستم. اما مانند موجی که به سوی ساحل می‌شتابد، طوفانی در دوردست به وقوع می‌پیوندد. قرن بیست و یکم فرا می‌رسد و یک کشتی فضایی پر از انسان‌های مارمولکی بی‌رحم یا خزندگان پرنده از آسمان می‌رسند و همه چیز را نابود می‌کنند. دیر یا زود ما را کشف خواهند کرد، با چنگال‌های آهنی، سقف‌های زپرتی لانه‌های زیرزمینی ما را از هم خواهند گسیخت و بعد ما هم به گرسنگی، لرزانی، عریانی و بیماری بقیه مردم پی می‌بریم.

از بیان این عبارت معترضه عذر می‌خواهم. آدم به این سن که می‌رسد در تصورات پیشگویی‌مآبانه افراط می‌کند. می‌گویید، دنیا به آخر رسیده. به خودتان دروغ می‌گویید. ــ خوشحالم که زنده نیستم آن را ببینم ــ در حالی که تا وقتی که بتوانید آن را از پنجرهٔ سری نگاه کنید و خودتان در آن شرکت نکنید، هیچ چیزی را بیش‌تر از آن دوست ندارید.

اما چرا برای به پایان رسیدن دنیا ناراحت شویم؟ هر روز برای کسی پایان دنیاست. زمان مانند آب بالا و بالا می‌آید و وقتی به سطح چشمانتان برسد غرق می‌شوید.

بعد چه شد؟ در حال حاضر سررشتهٔ ماجرا از دستم در رفته، به سختی به یاد می‌آورم؛ ولی یادم می‌آید. بله جنگ شده بود. آمادگی نداشتیم، اما در عین حال می‌دانستیم که قبلاً در جنگ شرکت کرده‌ایم. همان ترس بود، ترسی که چون مه همه جا را می‌گرفت، ترسی که با آن متولد شده بودم. مثل آن موقع همه چیز آمادهٔ ارتعاش نگران‌کننده‌ای بود ــ صندلی‌ها، میزها، چراغ‌های خیابان، آسمان،

هوا. یک شبه همه چیزهایی که به عنوان واقعیت قبول شده بود ناپدید شد. این اتفاقی است که در جنگ می‌افتد.

اما جوان‌تر از آن هستید که یادتان بیاید منظورم کدام جنگ است. هر جنگی برای هر کسی که طی آن زندگی کرده، جنگ به شمار می‌آید. آن جنگی که صحبتش را می‌کنم اوایل سپتامبر ۱۹۳۹ شروع شد و تا... در کتاب‌های تاریخ نوشته شده است. می‌توانید زمان پایانش را آن‌جا پیدا کنید.

یکی از شعارهای جنگ این بود: آتش خانه‌ها را روشن نگه دارید. هر وقت آن را می‌شنیدم، یک دسته زن را مجسم می‌کردم که با گیسوان آویخته و چشمان درخشان، یک‌نفری یا دونفری، در نور مهتاب دزدکی خانه‌هایشان را آتش می‌زنند.

در ماه‌های قبل از شروع جنگ، ازدواج من و ریچارد شکست خورده بود، هر چند می‌توان گفت از ابتدا شکست خورده بود. یک سقط جنین و بعد سقط جنین دیگری داشتم. ریچارد هم به نوبهٔ خودش یک معشوقه و بعد معشوقهٔ دیگری داشت، یا من این طور احتمال می‌دادم ــ با توجه به وضع مزاجی ضعیف من و تمایل شدید ریچارد (وینفرید بعدها گفت) اجتناب‌ناپذیر بود. آن زمان مردها تمایلات شدید داشتند؛ این تمایلات بی‌شمار در خلوتگاه و شکاف‌های وجودشان و در زیرزمین‌ها بودند و گاهی قدرت پیدا می‌کردند و مانند موش‌های طاعونی یورش می‌آوردند. آن‌ها خیلی قوی و حیله‌گر بودند، و چطور می‌شد از یک مرد واقعی انتظار داشت به آن‌ها غلبه کند؟ این اعتقاد وینفرید و ــ از حق نباید گذشت ــ نظر عده زیادی از مردم بود.

این معشوقه‌های ریچارد (فرض می‌کردم) منشی‌هایش بودند ــ همیشه خیلی جوان، همیشه خوشگل و همیشه دختران نجیب بودند. آن‌ها را، دست اول، از هر مدرسه‌ای که تعلیمشان داده بود، استخدام می‌کرد. تا مدتی وقتی به دفتر ریچارد تلفن می‌کردم رفتار خوبی با من داشتند. همچنین مأموریت خریدن هدیه برای من و سفارش‌دادن گل به آن‌ها داده می‌شد. دوست داشت آن‌ها متوجه موقعیتشان باشند: من زن رسمی او بودم و قصد نداشت مرا طلاق دهد. مردان زن‌طلاق‌داده رهبران کشورشان نمی‌شدند؛ آن وقت‌ها این طور بود. این وضعیت

تا حدودی به من قدرت می‌داد، اما نه اگر از آن استفاده می‌کردم. در واقع در صورتی قدرت داشتم که تظاهر می‌کردم چیزی نمی‌دانم. چیزی که تهدیدش می‌کرد این بود که ممکن بود آن را کشف کنم و چیزی را که همان موقع هم یک راز آشکار بود برملا کنم، و با این کار موجب رهایی هر نوع شیطانی بشوم.

آیا اهمیتی به این موضوع می‌دادم؟ بله، به نحوی. اما به خودم می‌گفتم، کاچی بهتر از هیچی است، و ریچارد آن کاچی بود. برای ایمی و همچنین برای من وسیله معاشمان بود. به قول رنی، به بالاتر از آن فکر کن، و من سعی می‌کردم. سعی می‌کردم فکرم را بالاتر، و حتی مانند بادکنکی که از دست در رفته، تا به آسمان برسانم، و بعضی اوقات موفق می‌شدم.

وقتم را پر می‌کردم. یاد گرفته بودم چگونه این کار را بکنم. حالا به طور جدی باغبانی می‌کردم و نتیجه‌های جدی هم از آن گرفته بودم. دیگر گیاهان نمی‌مردند. برنامه‌ام درست کردن یک باغچه از گل‌های چهارفصل بود.

ریچارد ظاهر را حفظ می‌کرد. من هم همین طور. در حالی که دستش آرنجم را گرفته بود، با هم در مهمانی‌ها شرکت می‌کردیم، با هم وارد مهمانی‌ها می‌شدیم و با هم از مهمانی می‌رفتیم. قبل از شام سعی می‌کردیم یک یا دو یا سه گیلاس مشروب با هم بخوریم، کمی زیادی مشتاق جین مخلوط با نوشیدنی‌های دیگر شده بودم، اما به اندازه‌ای که نتوانم انگشتان پایم را احساس کنم و زبانم را نگه دارم مست نمی‌شدم. ما هنوز در سطح یخ اسکیت می‌کردیم ــ در یخ نازک رفتار خوب که آبگیر تاریک را زیرش پنهان کرده بود: وقتی آب می‌شد غرق می‌شدی.

خفقان بهتر از خفگی است.

نتوانسته‌ام تصویر دقیقی از ریچارد به دست بدهم. همیشه به صورت یک تکه مقوا باقی می‌ماند. این را می‌دانم. اما نمی‌توانم درست توصیفش کنم. نمی‌توانم دقیق روی او تمرکز کنم: مانند صورتی در یک روزنامه خیس که دور انداخته شده محو است. با وجود همهٔ بزرگی ظاهری‌اش، به نظرم کوچک‌تر از زندگی بود. همه چیز از آن‌جا سرچشمه می‌گرفت که خیلی پول داشت و خیلی مشهور بود ــ از او انتظار بیش‌تری از آنچه بود داشتید، و بنابراین آنچه در او نسبی بود به

نظرتان نقص می‌آمد. بی‌رحم بود، اما نه مثل شیر، بیش‌تر مثل موش. زیر زمین تونل می‌زد و با جویدن ریشهٔ چیزها آن‌ها را از بین می‌برد.

استطاعت حرکات بزرگ، حرکات سخاوتمندانه را داشت، اما چنین کارهایی نکرد. به مجسمه‌ای بدل شده بود: عظیم، مورد توجه، خیره‌کننده، اما توخالی.

این طور نبود که پایش را در کفش بزرگ‌تر از خودش کرده باشد، فقط پاهایش به اندازهٔ کافی برای آن طور کفش‌ها بزرگ نبود. و این تصویری از اوست در چند کلمه.

هنگام بروز جنگ، ریچارد در موقعیت سختی بود. در معاملات تجارتی‌اش خیلی به آلمان‌ها نزدیک شده بود، و در سخنرانی‌هایش خیلی از آن‌ها تعریف کرده بود. مانند خیلی از همسنخ‌هایش، خیلی از اعمال بی‌رحمانهٔ ضد دموکراسیشان را ندیده گرفته بود؛ دموکراسی که خیلی از رهبران ما نکوهشش کرده و بی‌سرانجامش نامیده بودند، اما حالا مشتاق دفاع از آن بودند.

ریچارد، همچنین کاری کرده بود که ضرر مالی زیادی به او وارد شده بود. دیگر نمی‌توانست با کسانی که یک‌شبه دشمن شده بودند معامله کند. مجبور بود تقلا و کرنش هم بکند. این خیلی مطابق میلش نبود، ولی انجام می‌داد. و سرانجام موفق شد موقعیتش را نجات دهد و با تلاش مورد لطف قرار گیرد ــ او تنها کسی نبود که دست‌هایش آلوده بود، بنابراین به نفع دیگران هم بود که با انگشتان آلوده‌شان او را نشان ندهند ــ و به زودی کارخانه‌هایش، با قدرت تمام و بی‌وقفه شروع به‌کار کردند، و در این زمینه هیچ کس به اندازهٔ او وطن‌پرست نبود. بنابراین وقتی روسیه به متحدین پیوست و ناگهان ژزف استالین عموی همه شد، ریچارد ضرر نکرد. درست است که خیلی حرف‌های ضد کمونیستی زده بود، اما آن حرف‌ها به زمان دیگری تعلق داشتند. حال همهٔ آن‌ها مخفی شده بودند، و مگر نه این‌که دشمن دشمنانت دوستانت هستند؟

در این میان من روزها را به سختی می‌گذراندم، نه به طور معمولی ــ حالا معمولی عوض شده بود. احتراز کردن کلمه‌ای است که اکنون برای شرح حالم در آن زمان به‌کار می‌برم. بهت‌زده بودن هم همان معنی را می‌دهد. دیگر نه مهمانی‌ای برگزار می‌شد و نه جوراب ابریشمی در کار بود، مگر از طریق بازار

سیاه. گوشت، کره و شکر جیره‌بندی شده بود: اگر بیش‌تر از آنچه سهمتان بود می‌خواستید، بیش از آنچه مردم دیگر می‌گرفتند، باید آشنایان بخصوصی می‌داشتید. دیگر خبری از سفرهای روی اقیانوس با کشتی‌های تجملی نبود ــ از کشتی کوین مری برای حمل سپاهیان استفاده می‌شد. دیگر رادیو کار یک گروه نوازنده سیّار را انجام نمی‌داد، بلکه خانهٔ الهام‌دهنده جنون شده بود؛ هر شب رادیو را برای شنیدن اخبار که ابتدا همیشه بد بود، روشن می‌کردم.

موتور جنگ بی‌امان کار می‌کرد. روحیه مردم را خراب کرده بود ــ اندوهی دائمی شده بود. مثل آن بود که بعد از شب‌های زیاد بی‌خوابی، در تاریکی قبل از طلوع آفتاب به صدای دندان‌قروچهٔ کسی گوش کنید. ولی فوایدی هم داشت. آقای مورگاتروید برای ملحق شدن به ارتش از پیش ما رفت. آن موقع بود که من رانندگی یاد گرفتم. یکی از اتومبیل‌ها، که فکر می‌کنم بنتلی بود، در اختیار من بود، و ریچارد آن را به نام من کرد ــ به این ترتیب بنزین بیش‌تری می‌گرفتیم. (البته بنزین هم جیره‌بندی شده بود، اما این جیره‌بندی برای کسانی چون ریچارد کم‌تر بود.) همچنین به من آزادی بیش‌تری می‌داد؛ آزادی‌ای که دیگر برایم مورد استفاده‌ای نداشت.

سرما خوردم و بعد دچار برنشیت شدم ــ آن زمستان همه سرما خوردند. ماه‌ها طول کشید تا از شر آن خلاص شوم. مدت زیادی را غمگین در رختخواب گذراندم. مرتب سرفه می‌کردم. دیگر برای دیدن گزارش‌ها به سینما نمی‌رفتم ــ نطق‌ها، کشتارها، بمباران‌ها، خرابی‌ها، پیروزی‌ها، و حتی حمله‌ها. می‌گفتند دوران پرکنشی است، اما من بی‌علاقه شده بودم.

پایان جنگ نزدیک شد. نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد. بعد اتفاق افتاد. آن سکوت بعد از تمام شدن جنگ پیشین و به صدا درآمدن زنگ‌ها به یادم می‌آمد. آن موقع نوامبر بود و آب چاله چوله‌ها یخ زده بود، و حالا بهار بود. رژه‌ها بود و اعلامیه‌ها. شیپورها نواخته می‌شد.

ولی جنگ خیلی آسان تمام نشد. جنگ یک آتش‌سوزی بزرگ است؛ خاکسترش تا دوردست‌ها می‌رود، و به آهستگی می‌نشیند.

شیرینی فروشی دایانا

امروز تا پل جوبیلی پیاده رفتم، بعد به دونات‌فروشی رفتم و تقریباً یک‌سوم یک دونـات تـابدار را خـوردم. قـلمبهٔ بـزرگی از آرد و چـربی کـه در تـمام سرخرگ‌هایم پخش شد.

بعد به دستشویی رفتم. یک نفر در مستراح وسطی بود، بنابراین منتظر شدم و از نگاه کردن به آینه اجتناب کردم. بالا رفتن سن پوست را نازک می‌کند؛ می‌توانید رگ‌ها و زردپی‌ها را ببینید. بالا رفتن سن وزن آدم را زیاد می‌کند. و برگشتن به وزنی که قبلاً داشتید، مشکل است.

بالاخره در باز شد و دختر بیرون آمد ــ یک دختر مومشکی، با لباسی به رنگ تیره و چشمانی که با دوده خط‌کشی شده بود. فریاد کوچکی زد، بعد خندید و گفت: «معذرت می‌خواهم. ندیدمتان.» لهجه‌اش خارجی بود، اما به این‌جا تعلق داشت: او از نسل جوان این ملت بود. آن‌که بیگانه است منم.

آخرین پیام روی دیوار با ماژیک طلایی نـوشته شـده بـود: بـدون مسـیح نمی‌توانی به بهشت بروی. و حاشیه‌نگارها کارشان را کرده بودند: روی کلمه مسیح خط کشیده شده بود و روی آن با قلم سیاه کلمهٔ مرگ نوشته شده بود.

و زیرش با سبز: بهشت در یک دانه شن است. بلیک.

و زیر آن با نارنجی: بهشت در سیارهٔ زنور است. لورا چیس.

یک رمز دیگر.

جنگ به طور رسمی در هفته اول ماه مه پایان یافت ــ یعنی در اروپا. که تنها بخشی از آن بود که به لورا مربوط می‌شد.

یک هفته بعد تلفن کرد. صبح. یک ساعت بعد از صبحانه، زمانی که می‌دانست ریچارد در خانه نیست. اول صدایش را نشناختم. دیگر انتظار نداشتم از او خبری برسد. فکر کردم یکی از خیاط‌هایم است.

گفت: «منم.»

با احتیاط پرسیدم: «کجایی؟» لابد یادتان هست که در این زمان او برایم هویتی ناشناس بود ــ شاید از نظر ثبات روحی زیر سؤال بود.

گفت: «این‌جا هستم، در شهر.» نگفت کجا اقامت دارد، اما گفت بعدازظهر سر پیچ یک خیابان که نامش را داد ببینمش. گفتم در این صورت می‌توانیم با هم چای بخوریم. تصمیم گرفتم او را به شیرینی‌فروشی دایانا ببرم. جای امن و دورافتاده‌ای بود و بیش‌تر مشتریانش زن بودند؛ مرا می‌شناختند. گفتم با اتومبیلم می‌آیم.

«آه، حالا اتومبیل داری؟»

برایش شرح دادم: «کم و بیش.»

با ظرافت گفت: «مثل یک کالسکه.»

لورا سر پیچ خیابان کینگ و اسپادایناء همان جایی که گفته بود، ایستاده بود. آن‌جا محلهٔ خیلی خوشنامی نبود، اما به نظر نمی‌رسید این مسئله نگرانش کرده باشد. بوق زدم و او دست تکان داد و بعد جلو آمد و سوار شد. خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم، و بلافاصله احساس خطر کردم.

گفتم: «باور نمی‌کنم واقعاً این جایی.»

«اما من این‌جا هستم.»

نزدیک بود گریه کنم؛ به نظر بی‌تفاوت می‌آمد. گونه‌هایش سرد بودند، سرد و لاغر.

گفت: «امیدوارم به ریچارد نگفته باشی که من این‌جا هستم.» و اضافه کرد: «یا به وینفرید، چون هر دوی آن‌ها مثل هم هستند.»

گفتم: «این کار را نمی‌کردم.» چیزی نگفت.

چون رانندگی می‌کردم نمی‌توانستم مستقیم نگاهش کنم. برای این کار

مجبور بودم صبر کنم تا اتومبیلم را پارک کنم، تا به شیرینی‌فروشی دایانا برسیم، تا روبروی هم بنشینیم. آن وقت می‌توانستم او را به طور کامل ببینم.

همان لورایی که من به خاطر داشتم نبود. البته سنش بیش‌تر شده بود ــ سن هر دومان بیش‌تر شده بود ــ اما او بیش‌تر از سنش به نظر می‌رسید. پیراهن تمیز و ساده‌ای به رنگ آبی کدر پوشیده بود و روی آن جلیقه‌ای پیله‌دار که دکمه‌های کوچکی داشت؛ موهایش را عقب برده و به صورت شینیون ساده‌ای درآورده بود. کوچک‌تر، در خود فرو رفته، بی‌رنگ اما در عین حال نورانی به نظر می‌آمد ــ مثل این‌که نور از میان پوستش و از درونش به بیرون می‌تابید، مثل این‌که خارهایی از نور به صورت مه و مانند خاربنی که جلو خورشید را گرفته باشند از او بیرون می‌زد، به سختی می‌شد تأثیرش را تشریح کرد. (نمی‌توانستید در مقابلش دوام آورید، چشمانم از نگاه کردن به او کج شده بودند، به عینک نیاز داشتم، ولی مطمئن نبودم. شاید نور کرک‌دار اطراف لورا فقط یک نقص بینایی من بود.)

سفارش دادیم. به جای چای قهوه می‌خواست. هشدار دادم که قهوه‌اش بد است ــ به خاطر جنگ قهوه چنین جاهایی خوب نبود.

سکوت شد. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. هنوز آمادگی نداشتم بپرسم در تورنتو چه می‌کند. پرسیدم این مدت کجا بوده؟

گفت: «ابتدا در آویلیون بودم.»

«اما در آن‌جا را بسته بودند. در طول جنگ این طور بود. سال‌هاست که به آن‌جا برنگشته‌ایم. چطوری وارد آن‌جا شدی؟»

گفت: «خودت می‌دانی. همیشه هر وقت می‌خواستیم می‌توانستیم وارد آن‌جا شویم.»

یاد ناوهٔ زغال، و قفل خراب یکی از زیرزمین‌ها افتادم. اما مدت‌ها قبل آن را تعمیر کرده بودند. «آیا شیشه یک پنجره را شکستی؟»

گفت: «لازم نبود این کار را بکنم. رنی یک کلید داشت. اما به کسی نگویی.»

«گرم‌کن را نمی‌توانستی روشن کنی. هیچ وسیلهٔ گرمایی نبود.»

گفت: «وسیله گرما وجود نداشت، اما موش زیاد بود.»

قهوه‌مان رسید. مزه خرده نان سوخته و کاسنی تف داده می‌داد، که بعید نبود،

چون با قهوه مخلوطش می‌کردند. گفتم: « یک شیرینی یا چیز دیگری می‌خواهی؟ شیرینی‌های این‌جا بد نیست.» آن‌قدر لاغر بود که احساس کردم می‌تواند شیرینی بخورد.

«نه، متشکرم.»

«بعد چه کار کردی؟»

«بعد ۲۱ ساله شدم، و کمی پول از پدر برایم مانده بود، آن را گرفتم و به هالیفاکس رفتم.»

«هالیفاکس؟ چرا به هالیفاکس؟»

«جایی بود که کشتی‌ها پهلو می‌گرفتند.»

این موضوع را دنبال نکردم. حتماً دلیلی داشت. لورا همیشه برای کارهایی که می‌کرد دلیلی داشت؛ دلیلی که از شنیدنش پرهیز می‌کردم. «اما چه کار می‌کردی؟»

گفت: «کارهای گوناگون.» تصور کردم کاری مثل کار در آشپزخانهٔ تهیه سوپ یا مشابه آن. کارهایی مثل تمیز کردن دستشویی‌های بیمارستان. «نامه‌هایی را که از بلاویستا برایت فرستادم نگرفتی؟ رنی گفت دریافتشان نکردی.»

گفتم: «نه، هیچ وقت نامه‌ای دریافت نکردم.»

«تصور می‌کنم آن‌ها را دزدیدند. و نمی‌گذاشتند تلفن کنی، یا پیش من بیایی.»

«گفتند برایت بد است.»

کمی خندید و گفت: «برایت بد بود. واقعاً نباید در آن خانه بمانی. نباید با او بمانی. خیلی آدم خبیثی است.»

گفتم: «می‌دانم تو همیشه چنین احساسی داشتی، اما چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟ هیچ وقت طلاقم نخواهد داد، و پولی ندارم.»

«توجیه نمی‌کند.»

«برای تو شاید. تو در حسابی که پدر برایت باز کرده پول داری، اما من چنان چیزی ندارم. و با ایمی چه کار کنم؟»

«می‌توانی او را با خود ببری.»

«گفتن این حرف آسان‌تر از عمل کردن به آن است. شاید نخواهد با من بیاید. باید بدانی که در حال حاضر حسابی به ریچارد چسبیده.»

«چرا باید به او بچسبد؟»

«برایش چرب‌زبانی می‌کند، برایش چیز می‌خرد.»

لورا موضوع را عوض کرد و گفت: «از هالیفاکس هم برایت نامه نوشتم.»

«هیچ وقت نامه‌هایت را نگرفتم.»

«تصور می‌کنم ریچارد نامه‌هایم را می‌خواند.»

گفتم: «تصور می‌کنم این طور باشد.» صحبت ما به صورتی که انتظارش را نداشتم درمی‌آمد. فرض می‌کردم لورا را دلداری خواهم داد و با او همدردی خواهم کرد، به جای آن او برای من سخنرانی می‌کرد. چه زود به نقش‌های قدیمیمان برگشتیم؟ دوباره همان آش بود و همان کاسه. سر دوراهی بودم: یا لورا دیوانه است یا ریچارد دروغ می‌گوید. اما نه، نمی‌توانستم هیچ کدام را باور کنم. با لحن طفره‌آمیزی گفتم: «یک چیزی به من گفت.»

«چی گفت، ناراحت نشو، به من بر نمی‌خورد. فقط می‌خواهم بدانم.»

«گفت تو ــ روحاً آشفته بودی.»

«طبیعی است که چنان حرفی بزند. دیگر چه گفت؟»

«گفت خیال می‌کردی حامله هستی، فقط خیال می‌کردی.»

لورا گفت: «من حامله بودم. تمام قضیه به آن مربوط می‌شد ــ برای همین با چنان عجله‌ای مرا از آن‌جا بیرون بردند. او و وینفرید از ترس خشک شده بودند. بدنامی، ننگ ــ می‌توانی تصور کنی چطور فکر می‌کردند چنان چیزی برای موقعیت او بد است؟»

«بله، می‌فهمم.» حالا من هم می‌توانستم بفهمم ــ تلفن یواشکی از دکتر، دستپاچگی، کنفرانس دو نفری، نقشهٔ آنی. بعد اختراع آن روایت غلط؛ روایتی که فقط برای من اختراع شده بود. من به اندازهٔ کافی بی‌حال بودم، اما باید می‌دانستند که یک حدی وجود دارد. باید می‌ترسیدند که اگر از حدی بگذرند ممکن است کارهایی بکنم.

«در هر حال من بچه را به دنیا نیاوردم، این یکی از کارهایی است که در بلاویستا می‌کنند.»

«یکی از کارها؟» حسابی احساس حماقت می‌کردم.

گفت: «منظورم این است که علاوه بر کارهای هراس‌انگیزی که می‌کنند، و قرص‌ها و آن ماشین‌ها. آن‌ها برون‌کشی می‌کنند. مانند دندانپزشک، اتر جلو

دماغت می‌گذارند. بعد جنین را بیرون می‌آورند. بعد به تو می‌گویند همهٔ حرف‌هایی که زدی از خودت ساختی. و وقتی به آن‌ها تهمت می‌زنی که آن کار را کردند، می‌گویند تو برای خودت و برای جامعه خطرناکی.»

خیلی آرام و راستگو به نظر می‌آمد. گفتم: «لورا مطمئنی؟ منظورم بچه است. مطمئنی واقعاً یک بچه داشتی؟»

گفت: «معلومه که مطمئنم. اگر مطمئن نبودم چرا چنین چیزی از خودم بسازم؟»

هنوز جا برای شک وجود داشت. اما این بار حرفش را باور کردم. آهسته گفتم: «چگونه این اتفاق افتاد؟ پدر بچه کی بود؟» چنان حرف‌هایی را باید یواشکی می‌گفتی.

لورا گفت: «اگر تا به حال نمی‌دانی، فکر نمی‌کنم بتوانم به تو بگویم.»

تصور کردم باید آلکس توماس باشد. لورا تنها به او علاقه‌مند شده بود ــ البته به غیر از پدر و خدا. از قبول چنان واقعیتی متنفر بودم، اما کس دیگری نبود. باید در آن زمانی که از اولین مدرسه‌اش در تورنتو فرار می‌کرد، و بعد وقتی که اصلاً به مدرسه نمی‌رفت، وقتی که در آن اونیفورم پر ادا و اطوار قرار بود گدایان رنجور پیر بیمارستان را خوشحال کند و از همه جلو افتاده بود، این اتفاق افتاده باشد. بدون شک آلکس توماس از دیدن اونیفورمش تحریک شده بود، از آن جنبه‌های عجیب و غریبی بود که مجذوبش می‌کرد. شاید به همین دلیل به مدسه نرفت ــ برای دیدن آلکس توماس. چند سالش بود؟ پانزده سال، شانزده سال؟

پرسیدم: «عاشقش بودی؟»

لورا گفت: «عاشق؟ عاشق کی؟»

نمی‌توانستم بگویم، گفتم: «منظورم را می‌فهمی.»

لورا گفت: «آه، نه. ابداً. وحشتناک بود، اما باید آن کار را می‌کردم. باید ازخودگذشتگی می‌کردم. باید آن درد و رنج را تحمل می‌کردم. قولی بود که به خدا داده بودم. می‌دانستم اگر آن کار را بکنم، آلکس را نجات خواهم داد.»

«منظورت چیست؟» اعتماد تازه‌ام داشت از بین می‌رفت: به حیطهٔ لورای دیوانه برگشته بودیم. «آلکس را از چی نجات دهی؟»

«از دستگیرشدن. تیربارانش می‌کردند. کالی فیتزیمونس می‌دانست کجاست و جایش را گفت. به ریچارد گفت!»

«نمی‌توانم باور کنم.»

لورا گفت: «کالی جاسوس بود. کالی به او خبر می‌داد. یادت می‌آید ریچارد از زندان نجاتش داد؟ برای همین این کار را کرد. به او مدیون بود.»

این ساختار حوادث برایم ترس‌آور بود، و هولناک. ولی امکان خیلی کمی وجود داشت که حرف‌هایش راست باشد. اما اگر درست باشد، باید کالی دروغ گفته باشد. چگونه فهمیده بود آلکس کجاست؟ او مرتب جایش را عوض می‌کرد. لابد تماسش را با کالی حفظ کرده بود. شاید این کار را کرده بود. کالی یکی از معدود کسانی بود که مورد اعتماد آلکس بود.

لورا گفت: «من به قول خودم در این معامله عمل کردم. خدا آدم را گول نمی‌زند. اما بعد آلکس به جنگ رفت. منظورم این است که بعد از این‌که از اسپانیا برگشت. این حرفی است که کالی گفت ــ او به من گفت.»

نمی‌توانستم از این جریان سر در بیاورم. حسابی گیج شده بودم. گفتم: «لورا، چرا به این‌جا آمدی؟»

لورا صبورانه گفت: «جنگ تمام شده، و آلکس به زودی برمی‌گردد. اگر این‌جا نباشم نمی‌داند چگونه پیدایم کند. در باره بلاویستا چیزی نمی‌داند، نمی‌داند به هالیفاکس رفته بودم. هر طور شده به من خبر می‌دهد.» اعتماد به نفس آهنین یک مؤمن واقعی را داشت.

می‌خواستم تکانش بدهم. برای لحظه‌ای چشمانم را بستم. استخر آویلیون را دیدم با پری دریایی که نوک انگشت پایش را توی آب کرده بود؛ آفتاب خیلی داغ روز تشییع جنازه مادرم را دیدم که روی برگ‌های سبز چرم‌مانند می‌درخشید. از خوردن آن همه شیرینی و شکر حالت تهوع داشتم. لورا روی لبه استخر کنارم نشسته بود و خودپسندانه زیرلب زمزمه می‌کرد، و مطمئن بود که چون با خدا یک پیمان خل‌مآبانه بسته، همه چیز درست است و فرشتگان با او هستند. انگشتانم از کینه می‌خارید.

می‌دانم بعد چه اتفاقی افتاد. هلش دادم.

حالا به قسمتی می‌رسم که هنوز آزارم می‌دهد. آن موقع باید زبانم را گاز می‌گرفتم، باید خفه می‌شدم. به خاطر علاقه‌ام به او باید دروغ می‌گفتم، یا چیز دیگری می‌گفتم: هر چیزی به غیر از واقعیت. رنی می‌گفت، هیچ وقت کسانی را که در خواب راه می‌روند از خواب بیدار نکن. ضربهٔ آن ممکن است باعث مرگشان شود.

گفتم: «لورا باید یک چیزی را به تو بگویم. کاری که کردی آلکس توماس را نجات نداد. آلکس مرده است. شش ماه قبل در جنگ کشته شد. در لهستان.»

نور پیرامونش از بین رفت. رنگش کاملاً سفید شد. به مومی می‌ماند که سرد می‌شود.

«از کجا می‌دانی؟»

گفتم: «یک تلگراف دریافت کردم. برای من فرستادند. مرا به عنوان نزدیک‌ترین خویشاوندش معرفی کرده بود.» حتی آن موقع هم می‌توانستم جریان را عوض کنم؛ می‌توانستم بگویم، باید اشتباهی شده باشد، باید تلگراف برای تو بوده باشد. اما این را نگفتم، به جایش گفتم: «کار غیرعاقلانه‌ای کرد. با توجه به ریچارد نباید آن کار را می‌کرد. اما خویشاوندی نداشت، و مدتی بود که ما با هم رابطهٔ عاشقانه داشتیم ــ به طور سری، برای مدتی نسبتاً طولانی ــ و چه کس دیگری را داشت؟»

لورا حرفی نزد. فقط نگاهم کرد. نگاهش را تا عمق وجودم برد. خدا می‌داند چی دید. یک کشتی که غرق می‌شد، شهری که می‌سوخت، کاردی که از پشت سر به او زده بودند. نگاهش را شناختم: نگاه روزی که نزدیک بود در رودخانه لووتو غرق شود، درست همان طور وحشت‌زده، سرد و از خود بیخود. و درخشان چون فولاد.

بعد از لحظه‌ای بلند شد، دستش را دراز کرد و کیفم را به سرعت و تقریباً با ظرافت، مثل این‌که چیز شکننده‌ای در آن باشد، برداشت. بعد برگشت و از رستوران بیرون رفت. برای متوقف کردنش از جایم تکان نخوردم. بهت‌زده بودم. وقتی از جایم برخاستم لورا رفته بود.

برای پرداخت صورتحساب سردرگم شده بودم؛ پولی غیر از آنچه در کیفم بود نداشتم، که خواهرم ــ شرح دادم ــ اشتباهی با خود برده بود. قول دادم روز

بعد آن را بپردازم. بعد از این‌که ترتیب کار را دادم تقریباً با دو به طرف جایی که اتومبیلم بود رفتم. اتومبیل آن‌جا نبود. کلیدهای اتومبیل هم در کیفم بود. نمی‌دانستم که لورا رانندگی یاد گرفته.

چند بلوک پیاده رفتم و از خودم داستان‌هایی ساختم. نمی‌توانستم به ریچارد و وینفرید بگویم واقعاً چه اتفاقی برای اتومبیلم افتاده: به عنوان یک شاهد دیگر بر ضد لورا به‌کار برده می‌شد. به جای آن می‌گفتم اتومبیلم خراب شد و برای تعمیر به یک گاراژ برده شد، و آن‌ها برایم یک تاکسی گرفتند، و سوار تاکسی شدم و تا خانه نفهمیدم که کیفم را در اتومبیل جا گذاشته‌ام. ناراحت نشوید، فردا صبح همه چیز درست خواهد شد. بعد واقعاً یک تاکسی صدا می‌کردم. خانم مورگاتروید در خانه بود و در را برایم باز می‌کرد، و پول راننده را می‌داد. ریچارد برای شام به خانه نمی‌آمد. در یک باشگاه یا جای دیگری غذای مزخرف می‌خورد و سخنرانی می‌کرد. حالا خیلی سخت کار می‌کرد، به هدفش نزدیک شده بود. این هدف ــ حالا می‌فهمم ــ تنها ثروت و قدرت نبود. آنچه می‌خواست احترام بود ــ می‌خواست با وجود تازه به دوران رسیدگی‌اش به او احترام بگذارند. آرزویش را داشت، تشنهٔ چنان احترامی بود، آرزو می‌کرد از آن نه تنها به عنوان چکش، که به عنوان یال و کوپال استفاده کند. چنین آرزوهایی به تنهایی مذموم نیستند.

این باشگاه بخصوص فقط برای مردان بود؛ در غیر این صورت من هم آن‌جا، در دورنما نشسته بودم و تبسم می‌کردم و در پایان سخنرانی برایش دست می‌زدم. در چنان موقعیت‌هایی به دایهٔ ایمی مرخصی می‌دادم و خودم ایمی را به رختخواب می‌بردم. موقع حمام کردنش بودم، برایش کتاب می‌خواندم و در رختخواب جابجایش می‌کردم. آن شب به طور غیرعادی دیر به خواب رفت. لابد فهمیده بود که برای چیزی نگران بودم. کنارش نشستم، دستش را گرفتم و به بیرون پنجره نگاه کردم تا خوابش برد.

لورا کجا رفته بود؟ کجا اقامت کرده بود؟ با اتومبیل من چه کرده بود؟ چه جوری می‌توانم خود را به او برسانم؟ چه جوری می‌توانم حرف‌هایی را که زدم اصلاح کنم؟

یک حشرهٔ ماه ژوئن، که به سوی نور کشیده می‌شد، خود را بی‌محابا به

پنجره می‌زد. خودش را مثل شست یک آدم کور به شیشه می‌زد. عصبانی، حقیر و بی‌دست و پا به نظر می‌آمد.

تُنده

امروز مغزم ناگهان خالی شد؛ مثل این بود که جایی از آن را لاک گرفته‌اند. نام کسی از ذهنم پاک نشده بود ــ که به هر حال عادی است ــ بلکه یک کلمه، مانند یک فنجان مقوایی ترکیده بود و از محتوا خالی شده بود.

این کلمه تنده بود. چرا خودش را نشان داده بود؟ با صدای بلند تکرار کردم، تنده، تنده، اما هیچ تصویری به نظرم نرسید. شیئی بود، فعالیت بود؟ حالت ذهنی بود، اثر جسمانی بود؟

هیچ چیزی به یادم نیامد. سرگیجه گرفتم. نزدیک بود تلوتلو بخورم، هوا را با ولع به درون سینه‌ام بردم. نهایتاً به فرهنگ لغت متوسل شدم. تنده: سرازیری، سراشیبی بسیار تند کوه، دامنهٔ پرشیب کوه.

در ابتدا کلمه بود که زمانی به آن معتقد بودیم. آیا خدا می‌دانست کلمه چقدر ممکن است زپرتی باشد؟ چقدر نابسنده بود، و چطور تصادفی پاک می‌شد؟

شاید این همان چیزی است که برای لورا اتفاق افتاد ــ او را درست مو به مو به لبه پرتگاه هل داد. کلماتی که به آن‌ها اعتماد کرد، خانه ورق‌هایش را روی آن ساخت، باور کرد محکم هستند، و آن‌ها برگشتند و خالی‌بودنشان را نشانش دادند، و بعد مانند مقدار زیادی کاغذ باطله از زیرش سر خوردند.

اعتماد، ازخودگذشتگی، عدالت.

ایمان، امید، عشق.

تنها می‌ماند کلمهٔ خواهر. بله، همیشه می‌ماند.

فردای آن روز، روز صرف چای با لورا در شیرینی‌فروشی دایانا، نزدیک تلفن منتظر بودم. ساعت‌ها گذشت: هیچ خبری از لورا نشد. قرار بود من با وینفرید و

دوتا از اعضای کمیته‌اش در رستوران آرکادیا ناهار بخوریم. همیشه بهتر بود به قراری که با وینفرید داشتم پابرجا باشم ــ و الا کنجکاو می‌شد ــ بنابراین، به قرار ناهار رفتم.

در باره آخرین کاری که وینفرید درنظر داشت صحبت کردیم. این کار برگزاری یک کنسرت به نفع سربازان مجروح بود. برنامهٔ رقص و آواز. بنابراین همهٔ ما باید آستین‌ها را بالا می‌زدیم و در تنظیم برنامه و فروش بلیت کمک می‌کردیم. آیا وینفرید هم با یک زیردامنی چین‌دار و جوراب سیاه در رقص شرکت می‌کرد؟ از ته دل امیدوار بودم این کار را نکند. هیکلش در عین لاغری بود.

وینفرید سرش را یک‌وری گرفت و گفت: «آیریس، کمی رنگپریده به نظر می‌رسی.»

با لحن دلپذیری گفتم: «رنگپریده؟» اخیراً به من می‌گفت حالت عادی ندارم. منظورش این بود که به اندازهٔ کافی به ریچارد کمک نمی‌کنم و در رسیدنش به جلال و شکوه یاری نمی‌رسانم.

«آره، کمی رنگت پریده. ریچارد خسته‌ات می‌کند؟ آن مرد نیروی زیادی برای سوزاندن دارد!» روحیه دخترمدرسه‌ها را پیدا کرده بود. حتماً نقشه‌هایش ــ نقشه‌هایش برای ریچارد ــ با وجود سستی من، خوب پیش می‌رفت.

اما نمی‌توانستم توجهم را خیلی به او بدهم؛ خیلی برای لورا نگران بودم. اگر به زودی پیدایش نشود چه کار کنم؟ محققاً نمی‌توانستم بگویم اتومبیلم دزدیده شده است: دلم نمی‌خواست او را توقیف کنند. ریچارد هم نمی‌خواست چنین اتفاقی بیفتد. به نفع هیچ کس نبود.

به خانه که برگشتم خانم مورگاترویدگفت که در غیبت من لورا به آن‌جا آمده بود. او حتی زنگ در را نزده بود ــ خانم مورگاترويد با او در راهرو سینه به سینه شده بود. دیدن دوشیزه لورا بعد از این همه سال یک ضربهٔ روحی بود، مثل دیدن یک روح بود. نه، هیچ نشانی از خود به جا نگذاشته بود. ولی یک چیزی گفت. به آیریس بگو بعد با او صحبت می‌کنم. کلیدهای خانه را در سینی نامه‌ها گذاشته بود؛ خانم مورگاترويد که بینی مثل سگش بوی ماهی می‌داد گفت، چه خنده‌دار، آن‌ها را اشتباهی برده بود. دیگر داستان مرا در باره گاراژ باور نمی‌کرد.

خیالم راحت شد: شاید همه چیز درست شود. لورا هنوز در شهر بود. به زودی با من صحبت می‌کرد.

باید هم این کار را بکند، هر چند تمایل دارد حرف‌هایش را تکرار کند، همان طور که مرده‌ها این عادت را دارند. همان چیزهایی را که در زنده‌بودن می‌گفتند، می‌گویند؛ هر چند به ندرت چیز تازه‌ای هم می‌گویند.

داشتم لباسی را که برای قرار ناهار پوشیده بودم آویزان می‌کردم که پلیس با خبر تصادف رسید. لورا با اتومبیل به میله‌های خطر خورده بود و بعد درست از روی پل خیابان سنت کلر به دره کوچک زیر آن که خیلی عمیق بود افتاده بود. پلیس در حالی که سرش را با افسردگی تکان می‌داد گفت، تصادف خیلی وحشتناکی بود. با اتومبیل من رانندگی می‌کرد: از روی گواهینامه رانندگی فهمیده بودند. ابتدا ــ طبیعتاً ــ فکر کرده بودند که خود من باید زنی باشم که در تصادف سوخته.

حالا آن تصادف خبر روز می‌شد.

بعد از رفتن پلیس سعی کردم از لرزیدنم جلوگیری کنم. لازم بود آرام باشم، لازم بود خودم را جمع و جور کنم. رنی می‌گفت، باید به ساز خودت برقصی. اما منظورش چه سازی بود؟ منظورش چه جور سازی بود، سازی برای رقصیدن؟ یک ساز خشن گروه جاز، یک ساز برای یک جور رژه، با مردمی که در دو طرف با انگشت اشاره می‌کنند و مسخره‌ات می‌کنند. یک دژخیم نیرومند و پرانرژی در پایان راه.

البته ریچارد یک بازجویی خواهد کرد. داستان من در بارهٔ اتومبیل و گاراژ هنوز می‌توانست پابرجا باشد، اگر اضافه می‌کردم که آن روز با لورا چای خورده بودم، اما نمی‌خواستم قبل از یک سخنرانی مهم بیخودی ناراحتش کنم. (حالا همه سخنرانی‌هایش مهم بودند؛ به گرفتن انگشتر برنزی نزدیک می‌شد.)

می‌گفتم، وقتی ماشین خراب شد لورا هم در اتومبیل بود و با من به گاراژ آمد. حتماً وقتی که کیفم را در اتومبیل جا گذاشتم آن را برداشته بود، و برایش کاری نداشت که روز بعد به گاراژ برود و اتومبیل را بگیرد و با جعل امضا از دسته چک من صورتحساب را بپردازد. برای این که حرفم را باور کند یک چک از

PersianPDF.com

دسته چک را پاره می‌کنم، و اگر نام گاراژ را از من بخواهد، می‌گویم یادم نیست. می‌گویم در چنین موقعی چطور از من انتظار دارد چیز کوچکی چون این را به یاد آورم؟

به طبقهٔ بالا رفتم تا لباسم را عوض کنم. برای رفتن به سردخانه به یک جفت دستکش، و یک کلاه تور نیاز داشتم. ممکن است خبرنگارها و عکاس‌ها از حالا آمده باشند. با اتومبیل می‌روم، و بعد یادم آمد که حالا اتومبیلم یک حلب‌پاره شده است. باید تاکسی بگیرم.

باید به ریچارد در دفترش خبر بدهم: با پخش این خبر مرده‌خورها به ستوهش خواهند آورد. برای آدم برجسته‌ای مثل او وضع نمی‌تواند غیر از این باشد. باید یک اعلامیه حاکی از سوگواری تهیه کند.

تلفن کردم. جدیدترین منشی جوان ریچارد تلفن را برداشت. به او گفتم یک کار اضطراری دارم، و نمی‌شود این کار را از طریق او به ریچارد خبر دهم. باید شخصاً با ریچارد صحبت کنم.

تا ریچارد پای تلفن بیاید مکثی ایجاد شد. او گفت: «چی شده؟» هیچ وقت دوست نداشت به دفترش تلفن کنم.

گفتم: «یک تصادف وحشتناک شده. لورا تصادف کرده. اتومبیلی که می‌راند از روی یک پل پرت شده.»

هیچ حرفی نزد.

«اتومبیل من بود.»

حرفی نزد.

گفتم: «متأسفانه مرده است.»

«خدای من.» مکث کرد. «کی برگشته بود؟ در اتومبیل تو چه کار می‌کرد؟»

گفتم: «فکر کردم قبل از این‌که خبر به روزنامه‌ها برسد خبردارت کنم.»

گفت: «بله، فکر عاقلانه‌ای کردی.»

«حالا باید به سردخانه بروم.»

«به سردخانه؟ به سردخانهٔ شهر؟ برای چه؟»

«او را به آن‌جا برده‌اند.»

«از آن‌جا بیرونش بیاور. به جایی بهتر ببرش، به جایی...»

گفتم: «خصوصی. بله این کار را می‌کنم. باید بگویم که در این جریان برداشت‌هایی شده است ــ از طرف پلیس، یکی از آن‌ها آن‌جا بوده ــ در این مورد نظرهایی...»

«چی، چی به آن‌ها گفتی؟ چه نظرهایی؟» حسابی ترسیده بود.

«فقط این که این کار را عمداً کرده بود.»

گفت: «بیخود، حتماً یک تصادف بوده. امیدوارم این حرف را زده باشی.»

«البته، اما شاهدانی آن‌جا بوده‌اند. آن‌ها دیده‌اند...»

«یادداشتی از خود به جا گذاشته. اگر چنین چیزی وجود دارد بسوزانش.»

«دو نفر شاهد، یک وکیل و یک نفر که در بانک کار می‌کند. دستکش سفید پوشیده بود. دیده بودند که فرمان اتومبیل را چرخاند.»

گفت: «نور گولشان زده. یا این که مست بودند. به وکیل تلفن می‌زنم. ترتیبش را می‌دهم.»

تلفن را گذاشتم و به اتاق رختکنم رفتم: لباس سیاه و یک دستمال لازم داشتم. فکر کردم، باید به ایمی بگویم. به او می‌گویم مشکل از پل بود. می‌گویم پل خراب شد.

کشویی را که جوراب‌هایم در آن بود باز کردم، و آن‌جا دفترچه‌ها را دیدم ــ پنج کتابچه تمرین ارزانقیمت، متعلق به زمانی که آقای ارسکین معلممان بود. با نخ به هم بسته شده بودند. نام لورا با مداد و با حروف درشت ــ با خط بچگانه‌اش ــ روی جلد دفترچه رویی نوشته شده بود. زیر آن نوشته بود: ریاضیات. لورا از ریاضیات متنفر بود.

فکر کردم، تمرین‌های قدیمی مدرسه. نه، مشق‌های قدیمی. چرا این‌ها را برایم به جا گذاشته بود؟

می‌توانستم همان جا توقف کنم. می‌توانستم نادانی را انتخاب کنم، اما کاری را کردم که اگر شما هم بودید می‌کردید ــ کاری که اگر تا این‌جا نوشته‌های مرا خوانده‌اید، می‌کردید. دانستن را انتخاب کردم.

بیش‌تر ما این کار را می‌کنیم. به هر قیمتی باشد دانستن را انتخاب می‌کنیم، و با این کار خود را وارد این راه کاهنده می‌کنیم. برای دانستن، اگر لازم باشد،

دست‌هایمان را بـه درون شـعله آتش هـم مـی‌بریم. انگیزه‌مان بـرای ایـن کـار کنجکاوی نیست: عشق، اندوه، ناامیدی یا نفرت است. بی‌رحمانه جاسوسی مرده‌ها را می‌کنیم: نـامه‌هایشان را بـاز مـی‌کنیم، یـادداشت‌هـای روزانـه‌شان را می‌خوانیم، برای پیدا کردن نشانه‌هایی، برای پیدا کردن حـرف آخـر یـا گـرفتن توضیحی از آن‌ها که ترکمان کرده‌اند، مزخرفاتشان را می‌خوانیم ــ حرف‌های کسانی را می‌خوانیم که تنها کیسه‌ای را برای ما به جا گذارده‌اند، کیسه‌ای که غالباً خیلی خالی‌تر از آن است که تصور می‌کردیم.

اما هدف کسانی که چنان نشانه‌هایی را سر راهمان گذاشتند چه بوده؟ چرا زحمت چنین کاری را به خود می‌دهند؟ خودخواهی؟ ترحم؟ انتقام؟ یک ادعای ساده برای وجود داشتن، حتی در حد نوشتن حروف اول نام به روی دیوار دستشویی؟ ترکیبی از حضور و گمنامی؟ اعتراف بدون توبه؟ هر کدام برای خود جذبه‌ای دارد ــ پاک کردن دست‌های آلوده از خون.

کسانی که چنان شواهدی را از خود به جا می‌گذارند، نمی‌توانند شکایتی داشته باشند اگر بعد از آن غریبه‌ها از راه برسند و در هر چیز جزئی دخالت کنند. نه تنها غریبه‌ها: عشاق، دوستان، خویشاوندان. همه ما مسافریم. چرا باید تصور کنیم که چون چیزی مربوط به گذشته را پیدا کرده‌ایم، باید آن را با خودمان ببریم؟ وقتی قفل دری را که به وسیلهٔ دیگران بسته شده باز می‌کنیم، همه‌مان دزدان قبر هستیم.

اما فقط محتویات اتاق‌هایی که درشان قفل بوده دست نخورده مانده است. همیشه برای کسانی که می‌خواستند فراموش شوند، آتش‌سوزی وجود داشته است.

بخش چهاردهم

قفل طلایی

حالا باید عجله کنم. پایان راه را مثل یک مهمانخانه کنار جاده که در یک شب بارانی از فاصله دور سوسو می‌زند، می‌توانم ببینم. یک مهمانخانه بعد از جنگ که در آخرین فرصت پیدایش می‌کنی، آن‌جا که سؤالی از مسافر نمی‌شود، و هیچ‌کدام از نام‌های دفتر حقیقی نیستند، و پول اتاق را هم از پیش به صورت نقد می‌گیرند. در دفتر مهمانخانه یک ردیف چراغ‌های کوچک چراغانی کریسمس آویزان شده؛ پشت آن دسته‌ای اتاقک‌های دودزده وجود دارد، که بالش‌هایش بوی نا می‌دهد. یک پمپ‌بنزین با صفحهٔ گرد هم جلوش قرار دارد. ولی بنزین ندارد. چند دهه قبل از کار افتاده است. این‌جا محل توقفت است.

خلاصه، یک پناهگاه گرم و امن. جایی برای استراحت. اما هنوز به آن‌جا نرسیده‌ام: پیر و خسته و پیاده و لنگانم. در جنگل گم شده‌ام، و راه و مسیر خطرناکم با سنگ‌های سفید مشخص نشده است.

گرگ‌ها، به شما متوسل می‌شوم! زنان مردهٔ مولاجوردی که چشمانی چون گودال‌های پر از مار دارید، شما را فرا می‌خوانم! اکنون که به پایان راه می‌رسم، با من همراهی کنید! انگشتان لرزان مبتلا به آرتروزم را و خودکارم را که طول زمان را پیموده راهنمایی کنید؛ و قلب خون‌چکانم را برای فقط چند روزی شناور نگه دارید، تا بتوانم ترتیب همه چیز را بدهم. مصاحب، دوست و کمکم باشید؛ اضافه می‌کنم، یک بار دیگر، چون مگر در گذشته همدیگر را خوب نمی‌شناختیم؟

به قول رنی، هر چیزی جای خود دارد؛ یا وقتی خوی بددهنی به سراغش

می‌آمد به خانم هیلکوت می‌گفت، هیچ گلی بدون خار نیست. آقای ارسکین چند حیلهٔ مفید به من آموخت. وقتی هدف اصلی انتقام‌جویی باشد و در صورت احتیاج، توسل به فوری‌ها[1] به درد می‌خورد.

ابتدا معتقد بودم می‌خواهم عدالت رعایت شود. فکر می‌کردم قلبم پاک است. وقتی می‌خواهیم به کسی صدمه‌ای برسانیم فکر می‌کنیم انگیزهٔ خوبی برای این کار داریم. اما همان طور که باز هم آقای ارسکین اشاره کرد، اروس[2] با تیر و کمانش تنها خدای کور نیست. خدای عدالت، خدای کور دیگری است. خدایان دست و پاچلفتی کور با اسلحه‌های برنده‌شان: الههٔ عدالت یک شمشیر با خود حمل می‌کند که اگر چشمان بسته‌اش را هم به آن اضافه کنید خوب می‌تواند حسابتان را برسد.

البته می‌خواهی بدانی در کتابچه‌های لورا چه نوشته بود، همان طور که خودش آن‌ها را به جا گذاشته با نخ لاستیکی قهوه‌ای به هم بسته شده‌اند که برایت، با چیزهای دیگر، در صندوق بزرگ گذاشته‌ام. هیچ چیز آن‌ها را عوض نکرده‌ام. می‌توانی خودت هم ببینی. آن صفحاتی هم که کنده شده به وسیله من کنده نشده.

در آن صبح دلهره‌آور ماه مه ۱۹۴۵ انتظار داشتم از چه چیزی آگاه شوم؟ اعتراف، سرزنش؟ یا دفترچه خاطرات ملاقات‌های عاشقانهٔ لورا و آلکس توماس؟ بدون شک، بدون شک خود را برای پذیرش یک زخم آماده کرده بودم. و دریافتش کردم، اما نه به صورتی که تصور کرده بودم.

نخ را بریدم و کتابچه‌ها را مثل بادبزن باد دادم: ریاضی، جغرافی، فرانسه، تاریخ و لاتین. کتاب‌های دانش.

پشت جلد یکی از چاپ‌های کتاب آدمکش کور در باره لورا نوشته است، مانند یک فرشته می‌نوشت. تا آن‌جا که به خاطر دارم یک چاپ امریکایی بود، با جلد تزئین شده. در آن‌جا استفاده از نام فرشتگان مشتریان فراوانی ایجاد می‌کند.

---

۱. Furies : در اساطیر یونان و روم، سه روح مؤنث با گیسوان مارمانند که تبهکارانِ به کیفر رسیده را عذاب می‌دهند. ـ م.

۲. Eros : خدای عشق در اساطیر یونانی. ـ م.

فرشته‌ها در بارهٔ واقعیت زیاد نمی‌نویسند. آن‌ها گناهان و نام کسانی را که به جهنم یا به بهشت می‌روند ثبت می‌کنند. یا به صورت دست‌هایی که از قید بدن رها شده‌اند درمی‌آیند و هشدارهایی با خط خرچنگ قورباغه روی دیوارها می‌نویسند. یا چند پیام تحویل می‌دهند که چندتایی از آن‌ها خوب هستند: خدا با شما باشد یک دعای خیرخواهانهٔ خالص نیست.

با در نظر گرفتن این مسئله، بله لورا یک فرشته بود. به عبارت دیگر نه خیلی زیاد ولی تا حدی.

دفتر مشق لاتین اولین کتابچه‌ای بود که باز کردم. بیش‌تر صفحاتش خالی بودند. صفحات بریده شده‌ای بودند که باید لورا آن‌ها را کنده باشد. یک قطعه را نگه داشته بود، قطعه‌ای که از سطرهای آخر کتاب چهارم آنئید ویرژیل ــ به کمک من و همچنین به کمک کتابخانه آویلیون ــ ترجمه کرده بود. دیدون در تل هیزم شعله‌ور یا محرابی از اشیای مربوط به معشوق ناپدیدشده‌اش آرینا ــ که برای اطاعت از سرنوشت با کشتی به پیکار رفته بود ــ به خود کارد زده است. اما با وجودی که مانند یک خوک خون از بدنش بیرون می‌آید، برای مردن دچار مشکل شده است و به خودش پیچ و تاب می‌دهد. تا آن‌جا که یادم می‌آید، آقای ارسکین از این قسمت خوشش می‌آمد.

یاد روزی می‌افتم که این قسمت را نوشت. آخرین نور آفتاب از پنجرهٔ اتاق‌خوابم به درون می‌تابید. لورا روی کف اتاق دراز کشیده بود و با پای جوراب‌پوشیده‌اش توی هوا لگد می‌زد و با زحمت زیاد، تشریک مساعی دو نفریمان را که بدخط نوشته شده بود به دفترش منتقل می‌کرد. بوی صابون آیوری و تراشیده‌های مداد می‌داد.

بعد ژونون[1] نیرومند که دلش به حال او و رنج طولانی و سفر ناراحتش سوخته بود، آیریس[2] را از کوه المپ فرستاد تا روح رنجدیده‌اش را که هنوز در بدنش بود

---

۱. Juno: ربه‌النوع رومی. معرف صفات زنانه و حامی آن‌ها. ـ م.

۲. Iris: در اسطوره‌های یونانی معرف قوس و قزح و به طور کلی رابط میان زمین و آسمان، یا خدایان و بشر محسوب می‌شد. ـ م.

آزاد کند. باید این کار انجام می‌شد زیرا دیدون به مرگ طبیعی یا مرگی که دیگران باعثش شده باشند، نمی‌مرد، بلکه از یأسی که او را به سوی یک احساس دیوانه‌کننده کشانده بود می‌مرد. در هر حال، هنوز پروزرپین [۱] حلقه موی طلایی را از سرش نبریده بود، یا او را به دنیای زیر زمین نفرستاده بود.

بنابراین حالا، آیریس سراپا مه‌آلود، با بال‌هایی به زردی زعفران، و با هزاران رنگین‌کمان که در نور آفتاب برق می‌زد و به دنبالش می‌آمد به زمین پرواز کرد، و: بر فراز دیدون چرخ زد، و گفت همان طور که به من دستور داده شده، این چیز مقدس را که به خدای مرگ تعلق دارد با خود می‌برم؛ و تو را از جسمت آزاد می‌کنم.

بعد تمام گرمی دیدون یکباره متوقف شد و زندگی‌اش در هوا ناپدید گردید.

لورا پرسید: «چرا آیریس باید یک حلقهٔ موی او را می‌برد؟»

گفتم: «هیچ نمی‌دانم. فقط باید آن کار را می‌کرد. چیزی مثل پیشکشی بود.» وقتی فهمیدم همان نامی را دارم که شخصی در یک داستان داشت خیلی خوشم آمد. همان طور که همیشه فکر می‌کردم نامم فقط نام یک گل نبود. انتخاب نام گیاهان وابسته به اسطوره‌ها برای دخترها در خانوادهٔ مادرم خیلی مرسوم بود.

لورا گفت: «به دیدون کمک کرد که از جسمش بیرون بیاید. نمی‌خواست دیگر زنده بماند. او را از رنج نجات داد، بنابراین کار درستی کرد. این طور نبود؟»

گفتم: «حدس می‌زنم.» من چندان علاقه‌ای به این نکات ظریف نداشتم. در اشعار چیزهای بخصوصی اتفاق می‌افتاد. دلیلی نداشت سعی کنم معنی‌اش را بدانم. اما دلم می‌خواست بدانم آیا گیسوان دیدون طلایی بود؛ در بقیهٔ داستان به نظرم بیش‌تر مثل یک موقهوه‌ای می‌آمد.

«خدای ارواح کیست؟ چرا مویش را می‌خواهد؟»

گفتم: « حرف زدن در باره مو کافی است. تکلیف لاتینمان را تمام کرده‌ایم. بیا حالا تکلیف فرانسه‌مان را تمام کنیم.» مطابق معمول آقای ارسکین خیلی تکلیف به ما می‌داد. «گوش کن:

'Il ne faut pas toucher aux idoles: la dorure en reste aux mains.'

---

۱. Proserpine : خدای اقامتگاه ارواح در نظر رومی‌ها. ـ م.

با این ترجمه موافقی: در کار خدایان دروغین دخالت نکن، و الا تمام دست‌هایت به رنگ طلایی آغشته می‌شوند؟»

«در باره رنگ کردن حرف نمی‌زند.»

«اما معنی‌اش همین است.»

«آقای ارسکین را که می‌شناسی. معنای آن برایش اهمیت ندارد.»

«از آقای ارسکین متنفرم. کاش دوشیزه خشونت دوباره برمی‌گشت.»

«من هم همین آرزو را دارم. کاش مادر هم برمی‌گشت.»

«من هم همین طور.»

آقای ارسکین به ترجمهٔ لاتین لورا زیاد توجه نکرده بود. با مداد قرمزش سرتاسر آن را خط کشیده بود.

چگونه می‌توانم گرداب غمی را که به درونش سقوط می‌کردم شرح دهم؟ نمی‌توانم شرحش دهم، بنابراین سعی نمی‌کنم.

اوراق کتابچه‌های دیگر را هم ورق زدم. کتابچهٔ تاریخ به غیر از عکسی که لورا به آن چسبانده بود خالی بود ــ عکس خودش و آلکس توماس در پیک‌نیک کارخانه دکمه‌سازی، که حالا هر دوشان به رنگ زرد کمرنگ درآمده بودند، با دست جدا شده من که آبی بود و روی چمن به سوی آن‌ها می‌خزید. کتابچهٔ جغرافیا چیزی نداشت به غیر از شرح کوتاهی در باره بندر تی‌کوندروگا که آقای ارسکین خواسته بود انجام دهیم. اولین جمله لورا این بود: «این شهرستان در محل تقاطع رودخانه‌های لووتو و یوگز واقع شده و به خاطر سنگ و چیزهای دیگرش اهمیت دارد.» تمام تمرین‌های فرانسه را از کتابچه فرانسه‌اش برداشته بود. به جای آن فهرست کلمات عجیبی که آلکس توماس در اتاق زیرشیروانی به جای گذاشته بود در آن بود. ــ و حالا کشف کرده بودم که لورا آن فهرست را نسوزانده بود Anchoryne, berel, carchineal, diamite, ebonort... . بله، یک زبان خارجی؛ زبانی که یاد گرفته بودم بهتر از فرانسه آن را بفهمم.

کتابچه حسابش یک ستون طولانی از ارقام داشت، با کلماتی در مقابل بعضی از آن‌ها. مدتی طول کشید تا بفهمم چه جور ارقامی بودند. تاریخ بودند. اولین

تاریخ با تاریخ برگشت من از اروپا مطابقت می‌کرد، آخرین تاریخ سه ماه یا همان حدود قبل از رفتن لورا به بلاویستا بود. کلمات این‌ها بودند:

آویلیون، نه. نه. نه. سانی‌ساید. نه. زانادو. نه. کویین مری، نه. نه. نیویورک. نه. آویلیون. ابتدا نه.
واترنیکسی، X. «شیفته.»
تورنتو دوباره X.
.X .X .X .X
.O

تمام داستان در آن‌جا بود. هر چیزی مشخص بود. همه چیز، در تمام این مدت مقابل چشمم بود. چگونه آن‌قدر کور شده بودم؟

پس آلکس توماس نبود. هیچ وقت آلکس نبود. از دید لورا، آلکس به یک بعد دیگر فضایی تعلق داشت.

پیروزی می‌آید و می‌رود

بعد از این‌که سراسر کتابچه‌های لورا را نگاه کردم، آن‌ها را به کشو جوراب‌هایم برگرداندم. همه چیز مشخص بود، اما هیچ چیزی را نمی‌شد ثابت کرد. روشن بود.

به قول رنی، گربه را همیشه می‌شود چند جور رقصاند. اگر نمی‌توانی تحملش کنی، از راه دیگری برو.

تا بعد از تشییع جنازه صبر کردم، و بعد یک هفته دیگر هم صبر کردم. نمی‌خواستم خیلی تعجیل‌آمیز عمل کنم. رنی همچنین می‌گفت، بهتر است مطمئن باشی تا متأسف. یک واقعیت: غالباً هر دو حالت با هم همراه است.

ریچارد به سفر مهمی به اتاوا می‌رفت. اشاره کرد، امکان دارد مردانی که در مقامات بالا قرار دارند سؤال بزرگ را مطرح کنند؛ و اگر هم حالا نکنند، به زودی این کار را خواهند کرد. به او و همچنین به وینفرید گفتم از این فرصت استفاده می‌کنم و با خاکستر لورا که در جعبه نقره‌ای‌رنگی قرار داشت به بندر تی‌کوندروگا می‌روم. گفتم لازم است خاکسترها را پخش کنم، و به این مناسبت برای آرامگاه خانوادگی چیس سفارش یک لوح بدهم. همه چیز درست و معقول به نظر می‌آمد.

وینفرید با این امید که فقط همین کار را بکنم، گفت: «خودت را سرزنش نکن.» ــ اگر خودم را به اندازه کافی سرزنش کرده بودم، به این طرف و آن طرف نمی‌رفتم که دیگران را سرزنش کنم. «بعضی چیزها در خور شرح و بسط نیست.» ولی ما شرح و بسطشان می‌دهیم. نمی‌توانیم این کار را نکنیم.

بعد از این‌که ریچارد را بدرقه کردم، به خدمتکارم مرخصی دادم. گفتم، امشب من نگهبانی قلعه را به عهده می‌گیرم. اخیراً خیلی این کار را می‌کردم ــ دوست داشتم فقط با ایمی که خوابیده بود در خانه تنها باشم ــ بنابراین حتی خانم مورگاتروید مظنون نشد. وقتی خانه خالی شد به سرعت دست به‌کار شدم. تا به حال پنهانی کمی آماده شده بودم ــ جعبهٔ جواهراتم، عکس‌هایم کتاب گل‌های چهارفصل برای باغچه‌ها ــ و حالا بقیه را انجام دادم. لباس‌هایم را، ولی به هیچ وجه نه همهٔ آن‌ها را؛ چیزهایی برای ایمی، ولی به هیچ وجه نه همهٔ چیزهایش را. هرچه را که توانستم توی صندوق بزرگ گذاشتم، همان صندوقی که زمانی جهازم را در خود جای داده بود، و در چمدان همرنگش. همان طور که ترتیبش را داده بودم باربران راه‌آهن برای بردن بارهایم آمدند. روز بعد برایم راحت بود که با ایمی، در حالی که هر کدام یک کیف کوچک حاوی لوازم شب همراه داشتیم و کار عاقلانه‌تری بود، به وسیله تاکسی به ایستگاه یونیون برویم.

نامه‌ای برای ریچارد گذاشتم. گفتم با توجه به کارهایی که کرده است ــ کارهایی که حالا می‌دانستم کرده بود ــ دلم نمی‌خواست دیگر او را ببینم. با توجه به موقعیت سیاسی‌اش هیچ وقت از او تقاضای طلاق نمی‌کنم: با وجود این‌که مدرک کافی برای رفتار هرزه‌درایانه‌اش، به صورت نوشته‌های لورا داشتم و ــ به دروغ گفتم ــ در یک صندوق سپرده قفل و محفوظ است. نوشتم فکر این‌که دستان کثیفش را به ایمی برساند از سر به در کند، چون در آن صورت یک افتضاح خیلی خیلی بزرگ برایش ایجاد می‌کنم، همچنان که اگر درخواست‌های مالی مرا برآورده نکند این کار را می‌کنم. این درخواست‌ها زیاد نبودند: تنها چیزی که می‌خواستم پول کافی برای خرید یک خانه کوچک در تی‌کوندروگا بود، و برای نگهداری ایمی. برای احتیاجات خودم از راه‌های دیگر استفاده می‌کنم. نامه را با عنوان ارادتمند شما امضا کردم، و وقتی پاکت را با آب دهانم می‌چسباندم شک کرده بودم که کلمه هرزه‌درایانه همان کلمه‌ای است که می‌خواستم و آیا درست نوشته‌امش یا نه.

چند روز قبل از ترک تورنتو دنبال کالیستا فیتزیمونس رفتم. مجسمه‌سازی را کنار گذاشته بود و حالا روی دیوار نقاشی می‌کرد. در یک شرکت بیمه پیدایش

کردم ــ ادارهٔ مرکزی ــ سفارش کار گرفته بود. موضوع نقاشی‌اش، سهم زنان در جنگ بود ــ حالا که جنگ تمام شده بود موضوع قدیمی به نظر می‌رسید (هیچ کداممان هنوز نمی‌دانستیم، که به زودی روی آن را با یک رنگ خاکستری مایل به قهوه‌ای خواهند پوشاند.)

طول یک دیوار را در اختیارش گذاشته بودند. سه زن کارگر کارخانه در لباس‌های کارگری و با لبخندهای شجاعانه، بمب‌ها را نابود می‌کردند؛ دختری آمبولانس می‌راند؛ دو کارگر مزرعه با چنگک و یک سبد گوجه‌فرنگی؛ زنی با اونیفورم و یک ماشین تحریر؛ در یک گوشه یک مادر با پیشبند خود را عقب کشیده و از تنور نان درمی‌آورد، و دو کودک با خشنودی نگاه می‌کردند.

کالی از دیدن من تعجب کرد. قبلاً خبر نداده بودم: هیچ دلم نمی‌خواست از دیدنم اجتناب کند. موهایش را با یک دستمال بزرگ بسته بود، شلوار خاکی و کفش تنیس پوشیده بود و دست در جیب‌ها و سیگار در گوشهٔ لب قدم می‌زد و نقاش‌ها را سرپرستی می‌کرد.

خبر مرگ لورا را شنیده بود، در روزنامه خوانده بود ــ چه دختر دوست‌داشتنی و چه کودک غیرعادی‌ای بود، حیف شد. بعد از این صحبت‌های اولیه برایش چیزهایی را که لورا گفته بود شرح دادم و صحت آن‌ها را پرسیدم.

کالی برآشفته بود. چندین بار کلمه چرند را به کار برد. درست است که ریچارد وقتی به وسیله جوخه سرخ توقیف شد کمکش کرد، اما او فکر کرد ریچارد فقط به خاطر ایام گذشته و آشنایی‌های خانوادگی این کار را کرده بود. انکار کرد که چیزی در باره آلکس، یا همسفرش یا هر کمونیست دیگر گفته باشد. چه چرندیاتی! این‌ها دوستانش بودند. وقتی آلکس گیر افتاده بود کمکش کرده بود تا از کشور خارج شود، اما بعد آلکس ناپدید شده بود، در حالی که در واقع به او مقداری پول مدیون بود، و بعد شنید در اسپانیاست. وقتی که حتی نمی‌دانست کجاست چگونه می‌توانست در باره‌اش خبرچینی کند؟

از او چیزی دستگیرم نشد. شاید ریچارد در این باره، همان طور که به من دروغ گفته بود، به لورا هم دروغ گفته بود. اما در هر حال انتظار داشتم چه بگوید؟

ایمی بندر تی‌کوندروگا را دوست نداشت. پدرش را می‌خواست. مثل همهٔ بچه‌ها چیزهایی را که برایش آشنا بود می‌خواست. اتاق خودش را می‌خواست. همهٔ ما این طوریم.

برایش شرح دادم باید مدتی این‌جا اقامت کنیم. نباید بگویم شرح دادم، چون هیچ شرح‌دادنی در میان نبود. به یک کودک هشت ساله چه می‌توانستم بگویم که برایش قابل درک باشد؟

بند تی‌کوندروگا فرق کرده بود؛ جنگ عامل تحول شده بود. چند تا از کارخانه‌ها دوباره باز شده بودند ــ اما حالا زنانی که در لباس کارگران بودند فیوزها را قطع می‌کردند. وقتی مشخص شود سربازانی که برگشته‌اند می‌خواهند چه چیزهایی برای خانواده و خانه‌هایشان بخرند، که بدون شک می‌خرند، شاید دوباره کارخانه‌ها باز شوند و کالای زمان صلح را تولید کنند. به هر حال در این فاصله خیلی‌ها بی‌کار می‌شوند و چشم‌انتظار.

خیلی از کارها دیگر انجام نمی‌شد. الوود موری دیگر روزنامهٔ شهر را اداره نمی‌کرد: با توجه به این‌که به نیروی دریایی پیوست و خودش را در یک انفجار به کشتن داد، به زودی به یک نام تازه و درخشان تبدیل خواهد شد. جالب بود که چند نفر از مردان شهر در اثر دست و پا چلفتی بودن یا حتی به طور عمدی یا به طور اتفاقی خود را به کشتن داده بودند ــ تقریباً به راحتی یک خرید، به سادگی یک کار جزئی، مثل کوتاه کردن موی سر. آخرین اصطلاحی که در این باره شایع بود و مطابق معمول مردان به کارش می‌بردند این بود: بیسکویت را خریده. حتماً فکر می‌کردید بیسکویت کدام قنادی را.

شوهر رنی، ران هینکز در میان این خریداران اتفاقی مرگ نبود. گفته می‌شد او همراه چند مرد دیگر از بندر تی‌کوندروگا که به پادگان سلطنتی کانادا ملحق شده بودند، در یک نبرد جدی در سیسیل کشته شده بود. رنی پول بازنشستگی می‌گرفت ولی کافی نبود، یکی از اتاق‌های خانه کوچولویش را هم اجاره داده بود؛ همچنین هنوز در کافه تریای بتیز کار می‌کرد، ولی می‌گفت درد پشتش او را می‌کشد.

همان طور که به زودی فهمیدم، پشتش نبود که او را می‌کشت. کلیه‌هایش

بودند، و شش ماه بعد از بازگشتنم به آن‌جا کارش را ساختند. مایرا، اگر این نوشته را می‌خوانی، می‌خواهم بدانی که مرگش چه ضربهٔ سختی به من وارد کرد. رویش حساب می‌کردم ــ مگر همیشه آن‌جا نبود؟ ــ و حالا ناگهان نبود.

و بعد به طور روزافزون آن‌جا بود، وقتی می‌خواستم گزارش چیزی را بدهم فکر می‌کنی چه کسی مقابلم بود؟

البته به آویلیون هم رفتم. دیدار سختی بود. محوطهٔ باز خانه مخروبه شده بود، باغچه‌ها پر از علف؛ قاب‌های شیشه‌ای گلخانه شکسته بود و گل‌ها در گلدان‌ها خشک شده بودند، به معنای کامل یک خرابه بود. حتی در آخرین باری که آن‌جا بودم هنوز بعضی از آن‌ها گل می‌دادند. بعضی از گیاهان با برچسب‌های نامشان دیده می‌شدند؛ یکی از آن‌ها چپه شده بود. استخر پری دریایی با علف‌های خشک و خزه پر شده بود. پری دریایی هنوز پابرجا بود، ولی چندتا از انگشتانش را از دست داده بود. تبسمش مثل گذشته بود، اما تبسمی مرموز، سرد و بدون توجه.

مجبور نشدم با شکستن در یا قفل وارد خانه شوم: زنی هنوز زنده بود و کلید مخفی‌اش را داشت. خانه در وضعیت غم‌انگیزی بود، گرد و خاک و فضلهٔ موش همه جا را گرفته بود، پارکت اکنون تیرهٔ اتاق‌ها در جاهایی که آب چکه کرده بود، لکه‌دار شده بود. تریستان و ایزوت هنوز آن‌جا بودند و بر اتاق ناهارخوری فرمانروایی می‌کردند، ولی چنگ ایزوت خراب شده بود، و یک یا دو پرستوی روستا در پنجره لانه کرده بودند. اما داخل خانه هیچ خرابی‌ای دیده نمی‌شد و به این شکل هنوز حال و هوای نام چیس، هر چند ضعیف، دور و بر خانه بود، و مسلماً تجلی ضعیفی از قدرت و پول باقی مانده بود.

همه جای خانه را سرکشی کردم. بوی کپک همه جا را فرا گرفته بود. به داخل کتابخانه که هنوز سر مدوسا یک‌وری روی سربخاری قرار گرفته بود نگاه کردم. عکس مادربزرگ آدلیا هم هنوز سر جایش بود، ولی شکم داده بود؛ حالا در صورتش حالتی از زیرکی مهارشده اما شنگول وجود داشت. فکر کردم، با همهٔ این‌ها، شرط می‌بندم دور و بر مثل گربه‌های ولگرد می‌گشتی. شرط می‌بندم زندگی پنهانی داشتی. شرط می‌بندم آن زندگی روحیه‌ات را حفظ کرده بود.

کتاب‌ها را زیر و رو کردم، کشوهای میز تحریر را باز کردم. در یکی از آن‌ها جعبه‌ای از دکمه‌های نمونه زمان پدربزرگ بنجامین بود: دایره‌های استخوان سفید که در دست‌هایش به طلا تبدیل شده بود، و تا چند سال طلا باقی مانده بود، اما حالا دوباره به صورت استخوان درآمده بود.

در اتاق زیرشیروانی آشیانه‌ای را که لورا بعد از ترک بلاویستا برای خودش درست کرده بود پیدا کردم: یک لحاف که از صندوق‌های صندوقخانه آورده بود، و پتوهای تختخوابش در طبقهٔ پایین پنهان شده بود. اگر کسی در خانه به جستجویش می‌آمد جای پنهانی کسی را که مرده بود کشف می‌کرد. چندتا پوست خشک پرتقال، یک هستهٔ سیب. مطابق معمول فکر نکرده بود هر چیزی را سر جایش بگذارد. در قفسه‌ای که زیر روکش دیوار پنهان شده بود خرت و پرت‌هایی که در آن تابستان از واترینکسی جمع کرده بود، پنهان شده بود: قوری نقره، فنجان‌ها و نعلبکی‌های چینی، قاشق‌هایی که حروف اول نام خانواده رویشان حک شده بود، فندق‌شکنی که به شکل سوسمار بود، یک دکمه سردست مروارید، بطری سرکه بدون سرکه.

با خودم گفتم، بعداً می‌آیم و چیزهای بیش‌تری می‌برم.

ریچارد شخصاً پیدایش نشد، که برای من دلیلی بر گناهکاری‌اش بود. به جای آن وینفرید را فرستاد. سر و صدای اولیه‌اش را با این جمله شروع کرد: «دیوانه شدی؟» (این در اتاقک کافه تریای بتیز بود: نمی‌خواستم او را به خانه کوچک اجاره‌ای‌ام ببرم. نمی‌خواستم نزدیک ایمی باشد.)

گفتم: «نه من دیوانه شده‌ام و نه لورا دیوانه بود. نه به آن اندازه که شما دو نفر تظاهر می‌کردید. می‌دانم ریچارد چه کرده است.»

وینفرید که شال‌گردنی از دم‌های درخشان خز به دور گردنش بود، دستکش‌هایش را درآورد و گفت: «نمی‌دانم راجع به چی حرف می‌زنی.»

«تصور می‌کنم وقتی با من ازدواج کرد با خود فکر کرد یک معاملهٔ حسابی کرده ــ با قیمت یکی، دوتا گرفته. با یک آواز هر دوی ما را بلند کرده است.»

وینفرید گفت: «مزخرف نگو.» ولی آشفته به نظر می‌رسید. «همهٔ حرف‌های لورا بیخود است، دست‌های ریچارد کاملاً پاک است. او تمام فکر و ذکرش

متوجه کارش است. خیلی در باره‌اش بد قضاوت کرده‌ای. از من خواست به تو بگویم که حاضر است گناهت را ندیده بگیرد ــ این کار نابجایت را ندیده بگیرد. اگر برگردی حاضر است از ته دل تو را ببخشد و آنچه را اتفاق افتاده فراموش کند.»

گفتم: «ولی من برنمی‌گردم. ممکن است در هدفش راسخ باشد. اما آن هدف از برف درست نشده، از ماده دیگری درست شده است.»

«هیس، صدایت را یواش کن. مردم نگاه می‌کنند.»

گفتم: «آن‌ها در هر حال نگاه می‌کنند. به تو که مثل اسب لباس پوشیده‌ای نگاه می‌کنند. می‌دانی آن رنگ سبز اصلاً به چهره‌ات نمی‌آید، به خصوص در این سن. مثل کسانی که بیماری صفراوی دارند نشانت می‌دهد.»

این حرف کار خودش را کرد. وینفرید متوجه شد نمی‌تواند ادامه دهد: با جنبهٔ بدجنسی من آشنا نشده بود. گفت: «دقیقاً چه می‌خواهی؟ ریچارد کار خلافی نکرده، ولی جنجال هم نمی‌خواهد.»

گفتم: «دقیقاً به او گفتم چه می‌خواهم. برایش مشخص کردم، و حالا می‌خواهم یک چک به من بدهی.»

«می‌خواهد ایمی را ببیند.»

گفتم: «به هیچ وجه اجازه چنین کاری را نمی‌دهم. او علاقهٔ شدیدی به دختران جوان دارد. تو از آن خبر داشتی، همیشه می‌دانستی. من حتی در هیجده سالگی برایش چندان جوان نبودم. حالا می‌بینم که بودن لورا در آن خانه برایش خیلی وسوسه‌آور بود. نمی‌توانست از دست زدن به او خودداری کند. و حالا پنجه‌هایش را به روی ایمی دراز خواهد کرد.»

وینفرید گفت: «مشمئزکننده نباش.» حالا خیلی عصبانی شده بود: صورتش در زیر توالت لک انداخته بود. «ایمی دختر خودش است.»

نزدیک بود بگویم: «نه دختر او نیست.» اما می‌دانستم اگر این حرف را بزنم اشتباه بزرگی کرده‌ام. قانوناً دختر او بود، و من هیچ راهی نداشتم که آن را ثابت کنم، هنوز ژن و چیزهای نظیر آن را اختراع نکرده بودند. اگر ریچارد حقیقت را می‌دانست خیلی مشتاق‌تر می‌شد که ایمی را از من بقاپد. او را به عنوان گروگان می‌گرفت و من تمام مزایایی را که تا به حال به دست آورده بودم از دست

می‌دادم. شطرنج‌باز خیلی ناپاکی شده بود. گفتم: «هیچ چیزی او را متوقف نخواهد کرد، نه حتی ایمی. بعد او را به یک مؤسسه پنهانی سقط جنین خواهد فرستاد، همان کاری که با لورا کرد.»

وینفرید شال‌گردن و دستکش‌ها و کیف وابسته به خزندگانش را برداشت و گفت: «می‌بینم که ادامهٔ این بحث بی‌فایده است.»

بعد از جنگ همه چیز عوض شد. ظاهرمان را عوض کردند. بعد از مدتی پارچه‌های خاکستری کمرنگ و دان دان، و رنگ‌های دیگر خاکستری از میان رفتند. به جای آن رنگ‌های درخشان نیمروزی به بازار آمدند ــ رنگارنگ، رنگ‌های اصلی، و بدون سایه ــ صورتی‌های تند، آبی‌های مایل به بنفش، قرمز و سفید، رنگ سبز فسفری، رنگ‌های خورشیدی که مثل نورافکن می‌درخشیدند.

اطراف شهرها و شهرستان‌ها، بولدوزرها ترکتازی می‌کردند و درخت‌ها فرو می‌افتادند؛ انگار که بمب انداخته باشند، با خاکبرداری سوراخ‌های بزرگی در زمین ایجاد شد. خیابان‌ها پوشیده از سنگریزه و گل بودند. بخش‌هایی از زمین که نهال‌های دراز و باریک در آن کاشته بودند عریان شده بودند: بید مجنون مردم‌پسند شده بود. آسمان خیلی بیش‌تر از گذشته پیدا بود.

تکه‌های بزرگی از گوشت، قطعه‌های پهن و ضخیم و شقه‌هایی از آن در ویترین قصابی‌ها برق می‌زد. پرتقال‌ها و لیموهایی به درخشانی آفتاب به بازار آمده بود؛ و پشته‌های شکر و کوه‌های کره. همه می‌خوردند و می‌خوردند. خودشان را با گوشت و هر جور غذایی که به دستشان می‌رسید پر می‌کردند، مثل این‌که دیگر فردایی نبود.

اما فردایی وجود داشت، چیزی به غیر از فردا وجود نداشت. دیروز بود که ناپدید شده بود.

حالا پول کافی داشتم، از ریچارد و همچنین از حسابی که لورا به ارث گذاشته بود. خانهٔ کوچکم را خریده بودم. ایمی هنوز از دست من ناراحت بود: او را از خانهٔ قبلی و خیلی مرفه‌ترش بیرون کشیده بودم و هر چند به نظر می‌رسید که جاافتاده است اما گاه‌گاهی نگاه سردی به من می‌کرد. به این نتیجه رسیده بود که

من مادری ایده‌آل نیستم. از سوی دیگر، در چشمش ریچارد، که حالا دیگر حضور نداشت، و از دور بودن فایده برده بود، بیش‌تر می‌درخشید. اگرچه سیل هدایایش به طور خیلی محسوسی کم شده بود. و به این شکل ایمی قدرت انتخاب زیادی نداشت. با این حال انتظار داشتم بیش از آنچه بود اجتماعی باشد.

ریچارد خود را برای منصب فرمان دادن آماده می‌کرد، که ــ بنا به خبر روزنامه‌ها ــ آن‌قدر نزدیکش شده بود که چیزی نمانده بود به دستش آورد. درست است، من مانعی بودم، اما شایعهٔ جدایی به تندی خفه شده بود. گفته شده بود که من به ییلاق رفته‌ام، و به طور نسبی، تا وقتی که آن‌جا می‌ماندم عیبی نداشت.

بدون اطلاع من، شایعه‌های دیگری هم جریان داشت: من از نظر روحی بی‌ثبات بودم و با وجود حالت جنون‌آمیزم ریچارد مخارجم را می‌داد. داشتن یک زن دیوانه، اگر از او خوب مواظبت می‌شد، ضرری نداشت، در میان همسران آدم‌های قدرتمند احساس همدردی بیش‌تری ایجاد می‌کرد.

من در بندر تی‌کوندروگا به آرامی زندگی می‌کردم. هر وقت بیرون می‌رفتم، از میان دریایی از زمزمه‌های احترام‌آمیز می‌گذشتم، صداها وقتی نزدیک می‌شدم آهسته می‌شد، بعد دوباره بلند می‌شد. به این نتیجه رسیده بودند که هر بلایی سر ریچارد آمده از جانب من بوده. چوب دو سر طلا شده بودم، اما چون رحم و عدالتی وجود نداشت، کاری برایم نمی‌شد کرد. البته این قبل از پدیدار شدن کتاب بود.

وقت می‌گذشت. باغبانی، مطالعه و کارهای دیگر می‌کردم. حالا دست به کار ــ به صورت ناچیز و با چند تکه از حیوانات جواهرنشانی که از ریچارد گرفته بودم ــ خرید و فروش صنایع دستی دست‌دوم شده بودم، که در دهه‌های بعد کار پرمنفعتی از آب درآمد. به ظاهر یک وضعیت عادی ایجاد شده بود.

اما اشک‌های نریخته ممکن است انسان را فاسد کند. همچنین خاطره. همچنین گاز گرفتن زبان. شب‌های بد من شروع شدند. نمی‌توانستم بخوابم.

لورا به طور رسمی، از یادها فراموش می‌شد. کافی بود چند سال بگذرد تا تصور شود اصلاً وجود نداشته است. به خود گفتم، نباید سوگند به سکوت می‌خوردم.

چی می‌خواستم؟ نه چیز زیادی. فقط نوعی یادبود. اما وقتی به یک یادبود فکر می‌کنید چه چیزی است به غیر از بزرگداشت زخم‌هایی که تحمل کردید. تحمل کردید و آزرده شدید.

برای این‌که فراموشم نکنید. مرا به یاد آورید. ما دست‌های قاصرمان را به سویش دراز می‌کنیم. به سوی فریادهای ارواح تشنه.

متوجه شده‌ام که هیچ چیز سخت‌تر از درک آدم‌های مرده نیست؛ اما هیچ چیز خطرناک‌تر از ندیده گرفتنشان هم نیست.

تودهٔ آوار

کتاب را فرستادم. به موقع نامه‌ای دریافت کردم. جواب دادم. حوادث به موقع کار خود را کردند.

قبل از چاپ نمونهٔ نهایی رسید. داخل روکش کتاب یک بیوگرافی مختصر آمده بود:

> لورا چیس آدمکش کور را قبل از ۲۵ سالگی نوشت. این اولین داستان بلند اوست؛ و متأسفانه آخرین اثر او هم هست. لورا چیس در سال ۱۹۴۵ در یک تصادف غم‌انگیز اتومبیل درگذشت. افتخار می‌کنیم که اثر شگفت‌انگیز نویسنده‌ای چنین جوان و بااستعداد را عرضه می‌کنیم.

بالای نوشته عکسی از لورا بود که خوب چاپ نشده بود. چهره‌اش را خال‌دار نشان می‌داد، هر چند از هیچ بهتر بود.

وقتی کتاب منتشر شد، ابتدا کسی صحبتی در باره‌اش نکرد. هرچه نباشد کتاب کوچکی بود و به زحمت می‌توانست فروش بالایی داشته باشد؛ حتی بعد که منتقدان نیویورک و لندن استقبال خوبی از آن کردند، چندان سر و صدا برپا نکرد. بعد اخلاقیون آن را به دست آوردند، واعظان چماق به دست و عجوزه‌های محلی وارد کار شدند و غوغا برپا شد.

داستان خودکشی لورا که در زمان خودش چنان ماهرانه نفی شده بود، دوباره سر زبان‌ها افتاد. مردم، نه تنها در بندر تی‌کوندروگا، بلکه در اجتماعات مهم در باره‌اش صحبت می‌کردند. چرا خودکشی کرده بود؟ یک ناشناس تلفن کرده

بود ــ کی می‌توانست باشد؟ ــ و کلینیک بلاویستا وارد کار شد. شهادت یک کارمند سابق (گفته شد پول خوبی از یکی از روزنامه‌ها گرفته بود) به بازرسی کاملی از اقدامات پزشکی کلینیک منتهی شد، که به برملا شدن کارهای پنهانیشان منجر شد. آن‌جا را بستند. عکسش را با علاقه نگاه کردم: قبل از این‌که کلینیک شود خانه بزرگ یکی از تاجران ثروتمند چوب بود، و گفته می‌شد که اتاق ناهارخوری‌اش شیشه‌های نسبتاً قشنگ رنگی دارد، ولی نه به قشنگی شیشه‌های اتاق ناهارخوری آویلیون.

چند نامه بین ریچارد و رئیس آن‌جا رد و بدل شده بود که به خصوص برای ریچارد زیان‌آور بود.

گاهی ریچارد در خیالم یا در خواب جلوم ظاهر می‌شود. رنگ صورتش خاکستری است، اما با یک برق رنگین‌کمانی چون چربی چالهٔ آب. نگاه سردی به من می‌کند. یک روح سرزنش‌کنندهٔ دیگر.

کمی بعد از آن‌که روزنامه‌ها خبر کناره‌گیری‌اش را از سیاست اعلام کردند، تلفن کرد. اولین تلفنش به من بعد از آمدنم بود. عصبانی و از خود بیخود بود. به او گفته بودند که به دلیل آن حادثه افتضاح‌آمیز نمی‌توانند او را کاندیدای رهبری کنند، و حالا مردانی که دارای اسم و رسم بودند تلفن‌هایش را جواب نمی‌دادند. به او بی‌محلی می‌شد. مثل یک نعش شده بود. گفت، این کار را از روی عمد کرده‌ام تا نابودش کنم.

گفتم: «من چه کار کرده‌ام. نابود نشدی، هنوز ثروتمندی.»

گفت: «آن کتاب، تو کارشکنی کردی. چقدر به آن‌ها پول دادی تا چاپش کنند؟ نمی‌توانم باور کنم لورا آن کثافت، آن آشغال را نوشته باشد.»

گفتم: «نمی‌خواهی باور کنی چون شیفته‌اش بودی. نمی‌توانی باور کنی که حتی در اوقات کامروایی‌ات با مرد دیگری عشق‌بازی می‌کرد ــ کسی که برخلاف تو دوستش داشت. یا کتاب این طور می‌گوید ــ این طور نیست؟»

«آن مردک کمونیست، نه؟ آن حرامزادهٔ لعنتی که در آن پیک‌نیک بود!» حتماً خیلی عصبانی شده بود، معمولاً به ندرت فحش می‌داد.

«من از کجا بدانم. در کارش جاسوسی نمی‌کردم. اما با تو موافقم. در آن

پیک‌نیک شروع شد.» به او نگفتم در این ماجرا دو پیک‌نیک وجود دارد: یکی با لورا، و دومی، یک سال بعد بدون او، بعد از آن‌که آن روز در خیابان کویین به آلکس برخوردم. پیک‌نیکی با تخم‌مرغ‌های آبپز.

ریچارد گفت: «این کار را از روی کینه کرد. این کار را کرد که از من انتقام بگیرد.»

گفتم: «تعجب نمی‌کنم اگر این طور باشد. حتماً از تو متنفر بود. چرا نباید از تو متنفر باشد؟ تو عملاً به عنف به او تجاوز کردی.»

«درست نیست. بدون رضایتش هیچ کاری نکردم!»

«رضایت. اسمش را رضایت می‌گذاری. من به آن باج می‌گویم.»

تلفن را قطع کرد. یکی از ویژگی‌های خانوادگی‌اش بود. وینفرید هم قبلاً برای سرزنش کردن من همین کار را کرده بود.

بعد ریچارد گم شد و در واترنیکسی پیدایش کردند. بقیه‌اش را می‌دانید. حتماً یواشکی به این شهر آمده بود، یواشکی به محوطهٔ آویلیون رفته بود و یواشکی به داخل قایق که در آشیانه بود، رفته بود ــ و راستی آن‌طور که به غلط در روزنامه‌ها نوشته بودند، قایق به موج‌شکن بسته نشده بود. آن خبر نوعی پوشش بود: پیدا شدن یک جسد در یک قایق توی آب طبیعی است، اما پیدا شدن جسدی در یک آشیانه قایق غیرعادی است. ولی وینفرید نمی‌خواست مردم فکر کنند ریچارد دیوانه شده بود.

بنابراین واقعاً چه اتفاقی افتاده بود؟ مطمئن نیستم. به محض این‌که پیدایش کردند، وینفرید دخالت کرد و ظاهر خوبی به آن داد. داستانش حملهٔ قلبی بود. ولی وقتی پیدایش کرده بودند کتاب زیر نعشش بود. این را می‌دانم، چون وینفرید با حالت هیستریک به من تلفن کرد و گفت: «چطور دلت آمد این کار را با او بکنی؟ اول زندگی سیاسی‌اش را نابود کردی و بعد هم خاطره‌اش را از لورا. عاشق او بود! می‌پرستیدش! نتوانست مرگش را تحمل کند!»

به سردی گفتم: «خوشحالم کمی احساس ندامت کرد. نمی‌توانم بگویم آن موقع متوجه چنین چیزی شده بودم.»

البته که وینفرید مرا سرزنش می‌کرد. بعد از آن یک جنگ آشکار بین ما برقرار شد. ایمی را از من گرفت.

تصور می‌کنم فکر می‌کنید واقعیت آن چیزی است که وینفرید گفته است. به گفتهٔ او، من یک میخوارهٔ ولنگارِ خانه به دوش بودم، و یک مادر بد، و بدون شک با گذشت زمان، یک عجوزهٔ بدعنق ولنگار، یک خفاش دیوانهٔ پیر، و دلال بنجل‌های اسقاط و پاره پوره. ولی شک دارم گفته باشد که ریچارد را کشتم. اگر این را می‌گفت، از او می‌پرسیدند به چه دلیلی این حرف را می‌زند.

کلمه اسقاط را نادیده می‌گیرم. ارزان می‌خریدم و گران می‌فروختم، کی در کار آسان و پردرآمد چیزهای عتیقه این کار را نمی‌کند؟ ــ اما عتیقهٔ خوب را می‌شناختم. هیچ وقت هم کسی را مجبور به خریدن نمی‌کردم. زمانی رسید که خیلی مشروب می‌خوردم ــ اما نه تا بعد از رفتن ایمی. در مورد ولنگاری هم، چند نفری در زندگی‌ام بودند. صحبت از عشق نبود، بیش‌تر چیزی شبیه پانسمان‌کردن ادواری بود. برای تسلی به کسی دیگر نیاز داشتم.

از تمام مردان جرگهٔ اجتماعی گذشته‌ام احتراز می‌کردم، هر چند بعضی از این مردان به محض این‌که متوجه تنهایی و حالت روحی بدم شدند مانند مگسان دور شیرینی به سراغم آمدند.چنان مردانی ممکن بود از طرف وینفرید تحریک شده باشند، و بدون شک این طور بود. با مردهای غریبه‌ای بیرون می‌رفتم که در تاخت و تازم به شهرها و شهرستان‌های نزدیک برای پیداکردن اشیائی که امروز نامش را عتیقه گذاشته‌اند، به تورشان می‌زدم. اما وینفرید در مقابلم استقامت نشان داد: تنها چیزی که دنبالش بود پیداکردن یک مرد در زندگی‌ام بود، و آن را به دست آورد. عکس‌هایی از درهای ورودی مهمانخانه‌ها، داخل شدن به آن‌ها و بیرون آمدن از آن‌ها؛ امضاهای عوضی دفتر مهمانخانه؛ شهادت مالک مهمانخانه، که از گرفتن پول نقد استقبال می‌کرد. وکیلم گفت، اگر بخواهی می‌توانی در دادگاه با او بجنگی، اما بهتر است این کار را نکنی. لااقل می‌توانیم حق ملاقات برایت بگیریم. این تنها چیزی است که می‌توانیم به دست آوریم. اسلحه را به دستشان داده‌ای و آن‌ها هم از آن استفاده کرده‌اند.

ریچارد در وصیت‌نامه‌اش او را به عنوان قیم ایمی و همچنین تنها سرپرست

PersianPDF.com

اموال ایمی که مبلغ ناچیزی نبود انتخاب کرده بود. بنابراین او این امتیاز را هم داشت.

در مورد کتاب، لورا یک کلمه از آن را هم ننوشت. اما حتماً مدتی است متوجه این مسئله شده‌اید. من خودم، در طول شب‌های طولانی تنهایی‌ام، وقتی منتظر بازگشت آلکس بودم، و بعد وقتی فهمیدم برنخواهد گشت آن را نوشتم. به آنچه می‌نوشتم به عنوان یک اثر فکر نمی‌کردم ــ فقط می‌نوشتم. آنچه را به خاطر می‌آوردم و آنچه را تصور می‌کردم حقیقت است. به خودم به عنوان کسی که ثبت می‌کند نگاه می‌کردم. یک دست بدون بدن که روی دیوار با خط بد می‌نویسد.

قصد داشتم یادبودی برای آلکس بنویسم، و برای خودم.

انتخاب نام لورا به عنوان نویسنده با اشتیاق صورت نگرفت. شاید فکر کنید از بزدلی این کار را کردم، یا از ضعف اعصاب ــ هیچ وقت دوست نداشته‌ام مورد توجه باشم. با دوراندیشی‌ای ساده این کار را کردم: استفاده از نام خودم از دست دادن ایمی را، که در هر حال از دستش دادم، تضمین می‌کرد. اما وقتی دوباره به آن فکر کردم، به نظرم رسید که با این کار عدالت را اجرا کرده‌ام، چون نمی‌توانم بگویم حتی یک کلمه‌اش توسط لورا نوشته نشده است. لااقل ــ آنچه لورا نامش را مفهوم روحانی گذاشته بود ــ همدستم بود. بنابراین نویسنده واقعی هیچ کدام از ما نبود؛ یک مشت بیش از چند انگشت زور دارد.

یادم می‌آید یک روز وقتی لورا ده یا یازده ساله بود در کتابخانه آویلیون پشت میز تحریر پدربزرگ نشسته بود. یک برگ کاغذ جلوش بود. داشت با ترسیم ترتیب جای افراد در بهشت خودش را سرگرم می‌کرد. گفت: «مسیح دست راست خدا می‌نشیند، کی دست چپ خدا می‌نشیند؟»

برای این‌که شوخی کرده باشم گفتم: «شاید خدا دست چپ ندارد. قرار است دست‌های چپ بد باشند، شاید نخواسته دست چپ داشته باشد. یا شاید دست چپش را در یک جنگ از دست داده است.»

لورا گفت: «ما که از روی تصویر خدا ساخته شده‌ایم، دست چپ داریم، پس باید خدا هم دست چپ داشته باشد.»

بعد همان طور که ته مدادش را می‌جوید به آنچه ترسیم کرده بود نگاه کرد و گفت: «می‌دانم. میز باید گرد باشد! تا این که هر کس دور میز دست راست کس دیگری نشسته باشد.»

من گفتم: «و برعکس.»

لورا دست چپ من بود، من هم دست چپ او بودم. این کتاب را باهم نوشتیم. کتاب با دست چپ نوشته شده. برای همین است که یکی از ما، هر جوری که به کتاب نگاه کنید، هیچ وقت دیده نمی‌شود.

وقتی برای شرح زندگی لورا ــ شاید هم زندگی خودم ــ این داستان را شروع کردم، نمی‌دانستم چرا آن را می‌نویسم، چه وقت تمامش می‌کنم و چه کسی می‌خواندش. اما حالا برایم روشن است. سابرینای عزیز برای تو می‌نوشتم، چون تو تنها، تنها کسی هستی که لازم است این داستان را بدانی.

حالا دیگر لورا کسی که فکر می‌کردی باشد نیست، تو هم کسی که فکر می‌کردی نیستی. این آگاهی می‌تواند برایت یک ضربهٔ روحی باشد، اما خیالت را هم می‌تواند راحت کند. برای مثال حالا می‌دانی که هیچ نسبتی با وینفرید نداری، و هیچ نسبتی با ریچارد. حتی یک نقطه از گریفین هم در تو وجود ندارد: دستانت در این بازی پاک است. پدربزرگ واقعی‌ات آلکس توماس بود، و کی پدرش بود خدا می‌داند. ثروتمند، فقیر، گدا، قدیس، می‌تواند اهل کشورهای زیادی باشد، یک دوجین نقشه‌های به‌هم‌خورده، یکصد دهکدهٔ با خاک یکسان شده ــ خودت انتخاب کن. چیزی که از او به ارث می‌بری گمانپردازی بی‌نهایت است.

بخش پانزدهم

آدمکش کور

پایان سخن: دست دیگر

تنها یک عکس از او دارد، یک عکس سیاه و سفید. آن را با دقت حفظ می‌کند، این تنها چیزی است که از او به جا مانده. عکس دوتاییشان را با هم نشان می‌دهد: او و آن مرد را در یک پیک‌نیک. پشت عکس کلمهٔ پیک‌نیک نوشته شده است ــ نه نام او و نه نام خودش، فقط کلمهٔ پیک‌نیک. نام‌ها را می‌داند، لازم نیست بنویسدشان.

زیر یک درخت نشسته‌اند؛ باید درخت سیب باشد. یک دامن گشاد پوشیده که آن را زیر زانوهایش جمع کرده است. روز گرمی بود. دستش را که روی عکس می‌گذارد می‌تواند گرمایی را که از آن بیرون می‌آید حس کند.

کلاه کمرنگ مرد به قسمتی از صورتش سایه انداخته است. زن نیمی از بدنش را به طرف مرد برگردانده و به او لبخند می‌زند، لبخندی که به یاد ندارد تا به حال به کس دیگری زده باشد. در عکس خیلی جوان به نظر می‌رسد. مرد هم می‌خندد، اما دستش را بین خودش و دوربین نگه داشته، مثل این است که می‌خواهد جلو آن را بگیرد. به عقب که برمی‌گردد و به دوتاییشان نگاه می‌کند، مثل این است که می‌خواهد از زن دفاع کند. مثل این است که می‌خواهد او را حفظ کند. بین انگشتانش یک ته‌سیگار است.

وقتی تنهاست عکس را بیرون می‌آورد، روی میز می‌گذارد و به آن خیره می‌شود. هر چیز جزئی عکس را آزمایش می‌کند: انگشتان دودزده‌اش را، چروک بی‌رنگ لباس‌هایشان را، سیب‌های نرسیده آویزان از درخت را، علف جلوی پایشان را که در حال خشک شدن است، صورت خندان خودش را.

عکس بریده شده؛ یک‌سوم آن بریده شده. در گوشه پایین‌تر، طرف چپ یک دست وجود دارد، که از مچ با قیچی بریده شده و روی علف‌ها قرار گرفته. دست دیگری است، همیشه در عکس است. دستی که چیزها را می‌نویسد.

با خود می‌گوید، چطور می‌توانستم آن‌قدر نادان باشم؟ آن‌قدر احمق، آن‌قدر ناتوان از دیدن، آن‌قدر تسلیم بی‌دقتی. اما چطور می‌توانیم بدون چنان نادانی و بی‌دقتی‌ای زندگی کنیم؟ اگر می‌دانستیم چه اتفاقی می‌افتد، اگر از همهٔ چیزهایی که بعد اتفاق می‌افتد خبر داشتیم ــ اگر از قبل نتیجهٔ اعمالمان را می‌دانستیم ــ دچار عقوبت می‌شدیم. همان‌قدر به دردنخور بودیم که اعتقادمان. یک سنگ بودیم. هیچ وقت نمی‌خوردیم، نمی‌آشامیدیم، نمی‌خندیدیم یا صبح از رختخواب بیرون نمی‌آمدیم. هیچ وقت کسی را دوست نداشتیم، نه، دیگر هیچ وقت. هرگز جرئت نمی‌کردیم.

همه چیز غرق شده است ــ درخت هم، آسمان و باد و ابرها هم. تنها چیزی که برایش باقی مانده یک عکس است. داستان یک عکس.

عکس از ایام خوش خبر می‌دهد و نه از داستانی خوش. خوشی باغی است با دیوارهای شیشه‌ای: راهی برای ورود یا خروج از آن وجود ندارد. در بهشت داستانی وجود ندارد، چون سفری وجود ندارد. گم کردن و نومیدی، بدبختی و آرزوست که داستان را در امتداد جادهٔ پیچ در پیچش به جلو می‌راند.

روزنامه هرالد و بنر، بندر تی‌کوندروگا، ۲۹ مه ۱۹۹۹

آیریس چیس گریفین
یک بانوی فراموش‌نشدنی
از گفتگو با مایرا استرجس

هفته گذشته خانم آیریس چیس گریفین در سن ۸۳ سالگی، در این‌جا، در خانه‌اش در بندر تی‌کوندروگا به مرگ ناگهانی درگذشت. مایرا استرجس، دوست خانوادهٔ چیس گفت: «او با آرامش و در حالی که در باغچه پشت خانه‌اش نشسته بود ما را ترک کرد. مرگش غیرمنتظره نبود، چون از ناراحتی قلبی رنج می‌برد. او زنی خارق‌العاده، شخصیتی کاملاً برجسته و نشانه‌ای از اصالت گذشتگان بود. همهٔ ما از مرگش ناراحتیم و به طور قطع تا مدت‌ها در خاطره‌ها خواهد ماند.»

خانم گریفین خواهر نویسندهٔ محلی لورا چیس بود. به علاوه دختر سروان نوروال چیس که خاطره‌اش تا مدت‌ها به جای خواهد ماند، و نوه بنجامین چیس بنیانگذار کارخانه‌های چیس که کارخانهٔ دکمه‌سازی و کارخانه‌های دیگری ایجاد کرد. همچنین همسر ریچارد گریفین فقید، کارخانه‌دار مشهور و شخصیت سیاسی، و زن‌برادر خانم وینفرید گریفین پرایسور نیکوکار اهل تورنتو که سال گذشته درگذشت، و یادبود سخاوتمندانه‌ای برای دبیرستان شهر ما به جا گذاشت. از او یک نوه، سابرینا گریفین، باقی مانده که به تازگی از خارج از کشور بازگشته و قرار

است به زودی به این شهر بیاید تا به امور مادربزرگش رسیدگی کند. مطمئنم مردم از آمدنش به این شهر استقبال می‌کنند و از کمک به او دریغ نخواهند کرد.

به تقاضای خانم گریفین تشییع جنازه و خاکسپاری خاکسترش در آرامگاه خانواده چیس در قبرستان مانت هوپ به طور خصوصی برگزار می‌شود. ولی به پاس خدمات متمادی خانواده چیس، ساعت سه بعدازظهر سه‌شنبه آینده در نمازخانه مجتمع تشییع جنازهٔ جردن مراسم نیایش برگزار می‌شود، و به دنبال آن در خانه مایرا و والتر استرجس از شرکت‌کنندگان با نوشیدنی و خوراکی پذیرایی می‌شود.

در آستانه

امروز باران می‌بارد، باران گرم بهاری. هوا هم به همراه آن رنگارنگ است. صدای آبشارها به بالا و روی صخره‌ها ریزش می‌کند ــ مانند باد می‌ریزد، اما بی‌حرکت چون جای موج‌ها به روی شن.

پشت میز چوبی روی ایوان پشت خانه‌ام، زیر لبهٔ جلوآمده ایوان نشسته‌ام و به باغی که مدت‌هاست راه خودش را می‌رود نگاه می‌کنم. تقریباً هوا تاریک شده. گل فلوس سفید غنچه کرده است، یا فکر می‌کنم باید فلوس سفید باشد؛ به طور واضح نمی‌توانم آن را ببینم. یک چیز آبی آن پایین ته باغ برق می‌زند، و مانند رنگ فسفری برف در سایه است. در بستر گل‌ها جوانه‌ها به شکل مداد و به رنگ‌های سرخابی، سبز مایل به آبی و قرمز خود را به جلو هل می‌دهند و بالا می‌آیند. بوی خاک مرطوب، و رشد تازه، با مزهٔ اسیدی پوستهٔ درختان بر فرازم اشباع شده است. بویی چون بوی جوانی، بویی چون بوی داغ دل.

خودم را در یک شال پیچیده‌ام: هوا برای این موقع سال گرم است. اما من آن را مثل هوای گرم احساس نمی‌کنم، فقط مثل نبودن هوای سرد احساسش می‌کنم. از این‌جا دنیا را به طور روشنی می‌بینم ــ این‌جا یعنی منظره‌ای که از بالای یک موج، درست وقتی که موج دیگر آدم را به زیر می‌برد، دیده می‌شود: چقدر آسمان آبی است، چقدر دریا سبز است، و چه چشم‌اندازی.

کنار آرنجم توده‌ای کاغذ است که با زحمت بسیار ماه به ماه به آن اضافه کرده‌ام. وقتی نوشتنم را تمام کنم ــ وقتی صفحه آخر را بنویسم ــ خود را از روی این صندلی بالا می‌کشم و به سوی آشپزخانه می‌روم، دور و بر می‌گردم تا یک کش

لاستیکی، یک نخ یا یک تکه روبان کهنه پیدا کنم. کاغذها را به هم می‌بندم، بعد در صندوق بزرگم را باز می‌کنم و این بسته‌بندی را روی چیزهای دیگری که در صندوق دارم سر می‌دهم. بسته تا وقتی تو از سفرهایت برگردی آن‌جا می‌ماند، البته اگر برگردی. وکیلم کلید و دستوراتش را دارد.

باید قبول کنم یک فکر پوچ در باره‌ات دارم.

یک شب کسی در می‌زند، و تو پشت دری. لباس سیاه پوشیده‌ای و یکی از آن کوله‌پشتی‌هایی را که حالا جوان‌ها به جای کیف استفاده می‌کنند، در پشتت حمل می‌کنی. مثل امشب باران می‌بارد، اما تو چتر نداری، چترها را تحقیر می‌کنی؛ جوان‌ها دوست دارند سرشان با عناصر چهارگانه شلاق بخورد، به آن‌ها نیرو می‌دهد. تو در ایوان در مِهی از نور مرطوب می‌ایستی؛ موهای براق سیاهت مرطوب خواهد بود، لباس سیاهت خیس خواهد بود، قطره‌های باران روی صورت و لباس‌هایت مانند پولک‌های طلا برق می‌زند.

در می‌زنی. صدایت را می‌شنوم، لخ‌لخ‌کنان به پایین راهرو می‌رسم، در را باز می‌کنم. قلبم اوج می‌گیرد؛ با دقت نگاهت می‌کنم، بعد می‌شناسمت: آخرین آرزوی عزیزم. فکر می‌کنم هیچ وقت کسی را به این زیبایی ندیده‌ام، اما این فکرم را به زبان نمی‌آورم؛ نمی‌خواهم فکر کنی خل شده‌ام. بعد به تو خوش‌آمد می‌گویم، دست‌هایم را به طرفت باز می‌کنم، تک و توکی بوسه به گونه‌هایت می‌زنم، پسندیده نیست که خودم را در آغوشت ول کنم. چند قطره اشک می‌ریزم، فقط چند قطره، زیرا چشم‌های آدم‌های پیر زود خشک می‌شود.

به داخل دعوتت می‌کنم. به یک دختر جوان توصیه نمی‌کنند، از آستانهٔ خانه‌ای که شخصی مثل من در آن زندگی می‌کند رد شود ــ یک زن پیر، یک زن پیرتر، که در یک کلبه فسیل شده به تنهایی زندگی کند، و موهای شعله‌وری چون تار عنکبوت دارد و یک باغ پرعلف و خدا می‌داند پر از چه. پیرامون چنان مخلوقاتی بوی گوگردمانندی وجود دارد: ممکن است حتی کمی از من وحشت کنی. اما مثل همهٔ زن‌های خانوادهٔ ما کمی هم بی‌دقت خواهی بود، و بنابراین در هر حال وارد خانه می‌شوی. می‌گویی، مادربزرگ، و به وسیله همان یک کلمه دیگر انکار نخواهم شد.

تو را کنارم پشت میز، میان قاشق‌های چوبی و حلقه‌های سرشاخه‌ها، و شمعی که هیچ وقت روشن نشده است می‌نشانم. تو می‌لرزی، یک حوله به تو می‌دهم، تو را در یک پتو می‌پیچم، و برایت کاکائو درست می‌کنم.

بعد یک داستان برایت می‌گویم. این داستان را: داستان دلیل آمدنت را و نشستنت را در این آشپزخانه، در کنار من، و گوش کردنت به داستانی که برایت می‌گویم. اگر قرار بود در اثر معجزه‌ای این جریان اتفاق بیفتد به این تودهٔ درهم و برهم کاغذ احتیاجی نبود.

از تو چه می‌خواهم؟ عشق نه؛ توقع زیادی است. بخشش نه؛ در اختیار تو نیست تا ببخشی. شاید فقط یک گوش شنوا می‌خواهم؛ شاید فقط کسی را می‌خواهم که مرا آن طوری که بودم ببیند. ولی هر طور که می‌بینی، زیبایم نکن: دلم نمی‌خواهد یک جمجمهٔ تزئین‌شده باشم.

اما خودم را به دست تو می‌سپارم. چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟ تا وقتی که این صفحه آخر را بخوانی آن‌جا ــ هر جا که باشد ــ تنها جایی است که من خواهم بود.



پا به پای سرنوشت خانواده‌ای که جنگ مستقیم و غیرمستقیم بر بادش می‌دهد، مردی ناشناس برای زنی ناشناس به روایت داستانی سوررئالیستی نشسته است. هر دو داستان در بزنگاهی باهم ترکیب می‌شوند و «آدمکش کور» را پدید می‌آورند: داستان کشندگانی که همان قدر هولناکند که دوست‌داشتنی و همان‌قدر ظالمند که مظلوم.

مارگارت اتوود، از مشهورترین نویسندگان کانادایی است و آثارش به زبان‌های متعددی ترجمه شده است. «آدمکش کور» در سال ۲۰۰۰ جایزهٔ بوکر را نصیب این نویسنده کرد.

ادبیات جهان	۴۷	رمان	۴۱

964-311-385-X

9 789643 113858

www.qoqnoos.net